



# من و تو مال همیم

نویسنده: آیسا سادات حسینی

Romanbook.ir

انجمن رمان نویسی رمان بوک

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

مامااان مامان پس این شلواره من کو؟! مگه نگفتم امروز میخوام  
بابچه ها برم بیرون شلوار سفیدم و واسم پیدا کن...

مامااان با توأمااااوقتی صدایی نشنیدم از اتاق رفتم بیرون  
همینطور که از پله ها پایین می رفتم مامانو صدا می زدم  
کم کم داشتم نگران می شدم ...

سریع خودم و به آشپزخانه رسوندم

غذاش بالای گاز بود و این یعنی باید الان خونه باشه...

سریع رفتم تو اتاقش ولی اونجا هم نبود

کلافه شدم از یه طرف داشت دیرم می شد و از طرفه دیگم نگران  
مامان بودم

برگشتم سمت پله ها تا برگردم به اتاقم که دره نیمه باز کتابخونه

توجهم رو جلب کرد

این در همیشه بسته بود فقط موقع هایی که بابا قصد داشت کتابی

بخونه یا کارای شرکت و بررسی کنه می رفت داخل کتابخونه

آروم به سمته در رفتم که صدای مامان و شنیدم، داشت با تلفن

حرف می زد صداش آروم بود، طوری که انگار نمی خواست کسی  
صداش وبشنوه...

حدس می زدم با خاله صحبت می کرد...

یعنی اون همیشه مشغول حرف زدن با خواهراشه

ولی چرا اینقدر آروم؟!

به در نزدیک تر شدم، حالا صداش واضح تر به گوش می رسید:

\_آره ثریا منم همین میگم ولی گوش نمیده تو که خوب می

شناسیش حرف، حرفه خودشه

خودت خوب میدونی که با این داستان کنار نیاید دنبال یه موقعیت

خوبم که باهاش حرف بزnm

ابرویی بالا انداختم ، یعنی مامان داشت راجبه چی حرف می زد؟!

کنجکاو شدم...

منتظر بودم ادامه حرفاشون و گوش بدم و سر از کارشون در بیارم که

مامان یهو گفت:

\_واللهی ثریا غدام رو گازه من بعدا بهت زنگ می زنم...باشه باشه

خیالت راحت من راضیش میکنم..خدافظ

به محض خدافظی کردن مامان، با عجله به سمت اتاقش که فاصله کمی با کتابخونه داشت رفتم و خودم پشت در قایم کردم  
بعده این که مطمئن شدم رفته تو آشپزخونه پاورچین پاورچین به سمت اتاقم رفتم

وارد اتاق شدم درو بستم و یه نفسه عمیق کشیدم  
خب بخیر گذشت...

آخه مامان همیشه از فضولی متنفر بود  
با یادآوری این موضوع یه لبخند نشست روی لبام آخه منم همیشه فضول...

یهو متوجه گوشیم رو تخت شدم، صفحش روشن بود مته اینکه داشت زنگ می خورد

تازه یادم اومد با بچه ها قرار داشتیم و گوشیه منم رو سایلننته با گفتن لعنت به این شانس به سمت گوشی رفتم  
عسل بود...

لب پایینم و به دندون گرفتم و جواب دادم :

\_چه عجب گوشی و جواب دادی زنیکه تا حالا کدوم گوری

بودی؟! یه ساعته اینجا علافیم...مثلا قرار بود تو بیای دنبال ما،الآن  
ما اومدیم دنبال ده دقیقهست جلو دره خونتونیم گمشو بیا پایین  
مردیم از گرما

عسل مثله همیشه قرقرو و این بار حقم داشت کلی معطل کردم  
با خنده گفتم:

\_باشه بوزینه اومدم..

وقتی صدای خندم و شنید با عصبانیت گفت:

\_ما داریم اینجا ذوب می شیم تو می خندی؟!!

صدای صنم از پشت گوشی میومد که میگفت:

\_این لیاقت نداره منتظرش باشیم

می دونستم داره شوخی می کنه

با گفتن باشه سلیمه خانوم اومدم،گوشی رو قطع کردم

شلوار سفیدم که پیدا نشد شلوار جین یخیم و از تو کمد برداشتم

سریع پوشیدم

شالم که آماده رو تخت بود و سر کردم...کیفمو برداشتم و سریع

از اتاق زدم بیرون....

همینطور که از پله ها پایین میومدم و دکمه مانتوم و می بستم با  
صدای بلند گفتم :

\_مامان من رفتم

مامان هم از تو آشپزخونه جواب داد:

\_باشه دخترم مواظب خودت باش،زود برگرد

باشه ای گفتم و سریع از خونه اومدم بیرون

عسل و صنم با خنده داشتن حرف میزدن همین که چشمشون به  
من

افتاد لبخند رو لباشون ماسید و با عصبانیت نگام کردن

منم قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و جلوشون ایستادم

عسل که پشت فرمون بود ماشین و روشن کرد و گفت:

\_خودت لوس نکن دیر اومده حالام سوار نمیشه

نمیای تا ما بریم!؟

با گفتن این حرف خندیدم و سریع سوار شدم

یه خورده تو ماشین قر زدن ولی بالاخره موفق به خر کردنشون

شدم البته بلانست خربه رستوران که رسیدیم با خوشحالی به سمت  
صندلی های همیشگی

رفتیم که نگاهم به آراد افتاد که با فاصله ی نه چندان زیادی با ما  
روی صندلی های کافه نشسته بود، از دیدنش اونم اینجا تعجب کردم

خداروشکر جایی که ما نشستیم به سمت اون دید نداشت و آراد  
نمیتونست منو ببینه با چند تا از دوستاش بود

مثله اینکه داشتن جر و بحث می کردن

این و از حالت چهرش و حرف زدنش می شد به راحتی تشخیص داد  
تمام مدت حواسم به اون بود که یهو با صدای عسل به خودم اومدم  
\_هووووووی گوساله با توامالا، ای پسر ندیده ی بدبخت، اینجوری

فایده نداره برو از نزدیک بخورشون

با خونسردی برگشتم سمت عسل:

\_پسر خالمه

دو تاشون با تعجب زل زدن بهم و با هم گفتن:

\_چی؟؟؟؟؟؟!

خونسرد جواب دادم:



\_واااا پیچیچی،خو پسر خالمه دیگه این که تعجب نداره  
 عسل:واااای دختر تو پسر خاله به این جیگری داشتی و تاحالا لال  
 مونی گرفته بودی؟!؟می مردی منو با این آشنا میکردی؟!  
 صنم:انتر با وجود همچین پسر خاله ای واس چی تاحالا  
 مجردی؟!خاک بر سرت ینی خاکاااا خاک  
 ترشیده ی بدبخت  
 بعد با یه حالته با مزه پاشد گفت:  
 \_عسل پاشو از این احمق که دودی بلند نمیشه پاشو جفتون بریم  
 دست به کار شیم  
 این دو دیوونه دلکک بازی در میاوردن و خودشونم به بی مزه  
 بازیاشون میخندیدن با اومدن گارسون بالاخره ساکت شدن  
 صنم یه نگاه سرسری به منو انداخت و درشو بست \_همون  
 همیشگی منم خیلی جدی گفتم:  
 \_نه این سری میخوام متفاوت سفارش بدم  
 و منو رو از دست صنم کشیدم

چند بار منو رو زیر و رو کردم و یهو رو به بچه ها گفتم: شما چی  
میخورین؟

هر دو با هم جواب دادن:

\_برگ

منم در حالی که منو رو می بستم رو به گارسون گفتم:

\_ ۳ تا برگ بیارین با سالاده فصل و دوغ

صنم و عسل هاج و واج نگام می کردن که صنم با قیافه ی حق به  
جانبی گفت:

\_ من کشته مرده ی این متفاوت سفارش دادنتم این که شد همون

همیشگی خانوم متفاوت

بازم از رو نرفتم

\_ نه این سری جای نوشابه، دوغ میخوریم اینم تنوعه دیگه

و شونه ای بالا انداختم

گارسون که معلوم بود کاملاً هنگ کرده با گفتن چشم از مون دور شد

با رفتنه گارسون خیره شدم به اراد که کناره یه پسری نشسته بود

پشتشون به من بود و چهرشون از اینجا دیده نمی شد. یهو همون

پسری که که کنار آراد نشسته بود بلند شد و با عصبانیت چیزی روبه جمعشون گفت

وقتی برگشت با دیدن قیافش خشکم زد

والای اینا یعنی چی؟! کیارش دیگه اینجا چیکار میکرد؟!!

با رفتنه کیارش، آرادم دنبالش راه افتاد

و من همچنان تو شوک دیدنشون بودم. اینا اینجا چیکار میکردن؟!!

کیارش که الان باید ایتالیا باشه نه اینجا

والای خدا هنگولیدم این کی برگشته که هنوز هیچکی نفهمیده

کلی سوال تو ذهنم بود

که با دستی که اومد جلو صورتم به خودم اومدم

صنم دستاشو جلو صورتم تگون میداد

تازه فهمیدم هنوز خیره به دریم که کیارش ازش خارج شد

یه نگاه ب قیافه متعجب صنم و عسل انداختم

صنم که معلوم بود حسابی از دست کارای امروز من تعجب کرده

گفت:

\_\_\_\_\_والا چته تو دختر؟! این یکی دیگه کی بود که اینجوری به رفتنش

خیره شدی؟!!

\_پسر خالم

جفتشون بازم متعجب شدن صنم تا خواست چیزی بگه گارسون  
با آوردن سفارشا اومد

همین که غذاهامونو گذاشت رفت..

عسل خیلی جدی به رفتنه گارسون اشاره کرد و گفت:

\_احیانا اینم پسر خالت نبود؟!!

با گفتن این حرف صنم خندید منم یه بی مزه زیر لب گفتم و  
مشغول

غذا خوردن شدم ، ذهنم درگیره اون دو نفر بود

بعد خوردن غذا قرار بود بریم توچال که چون حال نداشتم سر دردو  
بهونه کردم و گفتم که منو برسونن خونه

که با کلی قر زدن بالاخره قبول کردن

بعد خدافظی با کلید در و باز کردم و وارد خونه شدم

مامان و بابا روی مبل پشت به من نشسته بودن و حرف میزدن

خواستم مثله همیشه بلند سلام کنم که با صدای بابا ساکت شدم

\_ خانوم بسه دیگه چند بار بگم نه؟! تو با خودت چی فکری کردی که  
همچین حرفی میزنی من پیام جیگ...

\_ اینجا چه خبره؟! چرا داد میزنید بابا؟! چیزی شده؟

با صدای من جفتشون برگشتن سمتم و با تعجب نگام کردن  
مامان با لبخندی که معلوم بود اجباری رو لباشه گفت:

\_ ||| دخترم تو کی اومدی؟! چه بی صدا؟!|

مامان جان تا لباساتو عوض کنی منم غدارو میکشم

با تموم شدن حرفش به سمت آشپزخونه رفت و منم متعجب به  
سمت بابام رفتم

\_ چیزی شده؟

بابا در حالی که دستش و تو موهایش می کشید جداب داد:

\_ نه بابا جان مگه قراره چیزی بشه؟!|

\_ آخه عصبی به نظر میرسیدین

\_ نه دخترم چیزی نیست تو برو لباساتو عوض کنم بیا شام بخوریم

با گفتن باشه از جام بلند شدم

از پله ها داشتم بالا میرفتم که یهو برگشتم رو به بابا گفتم:

راستی من بیرون با بچه ها شام خوردم، منتظره من نباشین، من  
میرم بخوابم

و به سرعت بقیه ی پله ها رو طی کردم

وارد اتاق شدم بعده تعویض لباسام با یه تاپ شلوارک گوشیمو  
برداشتن پیام داشتم

با دیدن اسم سامان رو صفحه گوشیم اخم هام رفت تو هم  
با چه جرعتی به خودش اجازه داده به من پیام بده؟  
مگه کاراش یادش رفته!؟

با عصبانیت و دستای لرزون پیامو باز کردم و شروع کردم به  
خوندن:

\_سلام راشین خوبی؟ میدونم از دستم عصبانی ولی به خدا قسم که  
تمام این کارا واسه فراموش کردن تو بود..  
من زندگیه بدون تو رو بلد نیستم یعنی اصلا بدون تو نمیشه  
هر کاری تو رو یاده من میاره ..  
لعنتی بدون تو نمیتونم...

با خوندن پیامش دلم ریش ریش شد  
 صاحب این پیام کسیه که یه زمانی تمام دنیام بود  
 یاده روزی افتادم که تو اینستا این رلشو دیدم  
 به راحتی برام جایگزین پیدا کرده بود  
 اونم درست موقعی که بی صبرانه منتظر برگشتنش بودم  
 شکستم به خدا که شکستم  
 خم شدن کمرمو حس کردم  
 مگه من عشقش نبودم؟! مگه نمیگفت دنیاشم؟! مگه قرار نبود تا  
 آخرش باشه؟! مگه خانومش نبودم؟  
 سره یه بچه بازی کات کردیم و تمام مدت من منتظره برگشت اون  
 بودم و اونم منتظره برگشت من...  
 غرور...  
 غرور...  
 غرور...  
 این غرور لعنتی باعث شد به راحتی همه چی تموم شه و عشقه  
 چندین سالمون به پایان برسه

اصن مگه میشه دختر باشی و با دیدن هم جنس خودت کنار عشقت  
عصبانی نشی؟!

مگه میشه وقتی میبینی دوستای خواهرش همش خونشون همش  
کناره عشقتن و تو نمیتونی اون لحظه کنارش باشی عذاب نکشی؟!  
مگه میشه همش مهمونی بگیرن و تو نتونی تو اون مهمونیا شرکت  
کنی و بفهمی عشقت با یکی دیگه رقصیده تنت نلرزه؟!

مگه میشه دوری از عشقت کلافه و بی قرارت نکنه؟!  
مگه میشه بفهمی خیلیا عاشقه عشقتن و تو نترسی از این که  
یکیشون ازت بگیرتش؟!

اصن مگه میشه دختر باشی و حسادت بلد نباشی؟  
ولی آخرشم همین حسادت کار دستم داد  
شاید حسادتم عصبانیش میکرد ولی مطمئنم بی تفاوتیم نابودش  
میکرد...

اون هیچی از حسادت یه دختر نسبت به عشقش نمیدونست  
نمیدونست دخترا فقط نسبت به کسی که دوش دارن حسودن



نمیدونست یه دختر تا عاشق نباشه گیر نمیده، حساس نمیشه، نگران  
نمیشه....

یه دختر عاشق همه چیه عشقشو واسه خودش میخواد  
همه چیشو...

اینارو ندونست و بهم میگفت شکاک.. میگفت گیر میدی... میگفت  
اعتماد نداری... میگفت الکی حساس میشی.. میگفت...

مگه غیر اینه که دخترا هم جنساشون و خوب میشناسن!؟

که میدونن این پسرا پیغمبر که نیستن

اگه یه دختر بیشتر از دوستشون بهش بها بده میرن سمت

همون بعد چند سال دوستی حتی بهم دستم نزده بود... از این بابت  
بهش افتخار میکردم و اعتماد کامل بهش داشتم..

به مردونگیش قسم میخوردم...

ولی اگه یه دختر تمام و کمال خودشو در اختیارش میداشت

چی؟! اون وقت میتونست بازم خودشو کنترل کنه؟! بازم پایه من

میموند!؟

شاید همه بگن اگه عاشق بود، این کارو می کرد

پس عکساش با اون دختره چی؟!

اگه نبود پس اون همه دوست دارم گفتناش، خانومم گفتماش، تنها

عشق زندگی می گفتناش، قولاش، اشکایی که به خاطر من میریخت

و ... اینا چی؟!

این همه دروغ بود؟!

اصن اگه دروغ بود چطور تونست ۴سال انقدر خوب نقش بازی

کنه؟!

چطور به خاطر من تو روی همه وایستاد؟!

چطور...

یهو به خودم اومدم دیدم گونه هام از اشکام خیس خیسه...

دستم و روی گونه هام گذاشتم و چشم هام بستم

زیر لب با صدای آرومی گفتم: چطور دلت اومد لعنتی؟!

تو که تمامه زندگی می بودی...

خواستم جواب پیامشو بدم که پشیمون شدم

گوشی رو انداختم رو تخت و دستام و مشت کردم ... می ترسیدم

یهو جوابشو بدم گند بزنم

نشستم رو زمین و تکیه دادم به تخت  
 زانو هامو بغل کردم  
 اشکام دونه دونه رو گونه هام سرازیر می شدن، انگار با هم مسابقه  
 گذاشته بودن  
 امگه یه آدم چقدر تحمل داره؟  
 مگه گناهه من چی بود؟  
 داشتم با خودم حرف ز میدم که صدای گوشیم بلند شد  
 بلند شدم رفتم سراغ گوشیم  
 با دیدن اسمش رو گوشیم بازم دستام شوع کرد به لرزیدن  
 قلبم به تپش افتاد! پیام داده بود: راشینم؟  
 آخه اون میم مالکیت آخرش دیگه چیه لعنتی؟! این همه عذاب کم  
 بود؟ برگشته بازم عذابم بده؟!  
 !تو که ی رفت، به سلامت... دگ برگشتنت واسه چی بود؟  
 دلو زدم به دریا و جوابشو دادم  
 دیگه پ ی ام نده.. همه چیو خراب کردی سامان... همه چیو.. دیگه\_\_  
 ...برای ر جیان دیره.. خیلی دیر

منتظره جوابی ازش نمودم و سریع بلاکش کردم  
 هر پیامی از اون ممکن بود ارادمو سست کنه...ممکن بود  
 ...پشیمون شم...ممکن بود...برگردم  
 برگردم پیشه کسی که به عشقه پاکم خیانت کرد  
 ...خیانت

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم  
 مثله همیشه عسل بود و مشغول کرم ریختن  
 با صدای خواب آلود جواب دادم:

\_هااااا

\_هااا زهرمار جایه سلام کردنته ماشین  
 \_مربا یه بار دیگه بگی ماشین واست سفره صبحانه میچینم

\_خب آخه هم قافین حال میده

بعد با یه لحن با مزه ادامه داد:

ای راشین بیا برو تو ماشین

بعدم خودش شروع کرد با صدای بلند خندیدن

از لحنش منم خندم گرفته بود

ولی جلو خودمو گرفتم و با گفته مربای بی مزه گوشی و روش  
قطع کردم خواستم بازم بخوابم که گشنگی بهم فشار آورد و مجبور  
شدم پاشم برم صبحونه بخورم

چون سابقه ی زخم معده داشتم اگه غذا دیر بهم می رسید دل  
دردای وحشتناکم شروع میشد

پس سریع از اتاق بیرون اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم  
مامان با دیدنم گفت:

\_||| بیدار شدی؟!|

پوفی کشیدم

\_نه هنوز خوابم یه نیم ساعت دیگه بیدار میشم

\_زلزله یه وقت از حرف زدن کم نیاریا||، معلومه بازم گشنگی بهت  
فشار آورده که سلامتت خوردی برو صبحانتو بخور میزو هنوز جمع  
نکردم

با گفتن یه سلام کشدار و بلند پریدم تو آشپزخونه

که شنیدن مامانم با خنده یه دیوونه نثارم کرد

با صدای بلند گفتم:

\_\_پریا خانوم نمی خوام یه چایی واسه دختره دوست داشتنیت

بریزی؟!

صدای مامان از تو حال بلند شد

\_\_افلج نیستی که خودت بریز

صدامو مظلوم کردم

\_\_پری پریا، گل پریا من دوست دارم مامان خوشگلم واسم چایی

بریزه

\_\_ولی من هیچ علاقه ای به ریختن چایی واسه دختر بیریختم ندارم

پس لطف کن خودت بریز

\_\_باشه اصن بیخیاله چایی، بدون چایی هم میشه صبحونه خورد

به سی ثانیه نکشید که دیدم مامان خانوم وارد آشپزخونه شد

مطمئن بودم میاد

در حالی که به سمت کتری می رفت گفتم:

\_\_یعنی عرضه ریختن یه چاییم نداری، تو شوهر کنی دو روزه

طرف پست می فرست...

با گفتن خیلیم دلشون بخواد مشغول صبحانه خوردن شدم که یهو  
مامان گفت:

\_راستی شب خونه خاله دریا اینا دعوتیم

با گفتن اسمم خاله دریا یاده موضوع دیروز افتادم  
خواستم بگم که دیروز کیارش و آرادو دیدم که مامانم ادامه داد:  
\_مثله اینکه کیارش برگشته..

\_برگشته که بمونه!؟

\_نه مثله اینکه اومده سر بزنه، دریای بیچارم حسابی شاکی  
بود، کیارش و فرستاد ایتالیا درس بخونه بعد هم برگرده پیشش، الان  
که درسه شازده تموم شده میگه ایران جایه زندگی نیست  
برنمیگردم، شما بیاین اینجا

\_خو مامان خاله اینا برن

\_واااا راشین چه حرفا میزنیااا

کیان (بابای کیارش) همه کارو بارش و همه فامیلاشونم اینجان اون  
وقت برن تو غربت چیکار کنن!؟

از یه طرف پسر بزرگشون ،کیانوش اینجاس ...اگه برن اونجا  
کیانوش و چیکار کنن..اون که با اینا نمیره.تازه میخوان واسه  
کیانوش زن بگیرن

تنها راه،راضی کردن کیارش واسه موندنه..

\_چی بگم والا...اون کیارش کله شقی که من تعریفش و شنیدم به  
هیچ صراطی مستقیم نمیشه

تازشم منم جایه اون بودم همین تصمیم و می گرفتم

والای ایتالیااا رویایه منه لعنتی

اخمایه مامان تو هم رفت و با یه صدای تقریبا بلندی گفت:

\_چه غلطااا، ۲بار گذاشتم بری

و از آشپزخونه بیرون رفت

با یاددواری اون کلیپی که بچه به مامانش میگه میخوام از این

خونه برم مامانشم میگه چه غلطا یه لبخند اومد رو لبام

و همون جواب بچه هرو زیر لب تکرار کردم:

\_غلطا؟!دیگه غلط نمی کنم



و خودم شروع کردم به خندیدن  
 ساعت ۶ بود که مامانم اومد تو اتاقم  
 \_راشین آماده ای؟ تا چند دقیقه دیگه بابات میرسه خونه یه دوش  
 بگیره سریع میریم  
 \_باشه آمادم  
 با بیرون رفتن مامان به سمت آینه برگشتم و خودمو نگاه کردم  
 چشمایی به رنگ میشی که درست مثله موهام جلو آفتاب رنگ  
 عوض میکرد  
 با این تفاوت که موهای خرماییم جلو آفتاب به شرابی میزد  
 و چشمایی که هر سری یه رنگ دیده میشد...  
 موهای بلندم که تقریبا تا کمرم بود و دلم نمیومد کوتاشون کنم  
 مژه های بلند و ابروهایه کشید  
 بینیه قلمی که از نیم رخ مثله عملیا بود و اینو از خانواده مادری به  
 ارث برده بودم  
 و لبای قلوه ای که خودم خیلی دوستشون داشتم  
 برای امشب موهای لختم و از فرق باز کرده بودم و باز گذاشته

بودمش

اول از همه یه خورده با سایه ابرو به ابرو هام حالت دادم  
و خط چشم باریکی کشیدم تا چشمامو کشیده تر نشون بده  
کمی هم ریمل زدم که مژه های بلندم، بلند تر از قبل شد  
رژ صورتیم رو هم چند بار رو لبام کشیدم  
و در آخر رژه گونه ی صورتی که برجستگی گونمو بیشتر نشون  
بده

آرایشم که تموم شد خودمو با دقت تو آینه نگاه کردم  
یاده حرف عسل افتادم که میگفت کُردا کلا خوشگلن کاش منم  
کرد بودم

با یادداوری این حرف لبخندی رو صورتم نمایان شد  
یه بلوز شیک صورتی با شلوار جین آبی آسمونی که کاملاً تنگ  
بود پوشیدم  
نگاهم به دستای کشیده و ناخونای بلندم افتاد که لاکه صورتی روش  
خودنمایی میکرد

ناخونام طوری بود که خیلیا فکر میکردن کاشته...و اینم خداروشکراز  
عمم به ارث برده بودم

داشتم به ناخونام نگاه میکردم که دره اتاق باز شد و بعدشم مامان  
پری با عجله اومد توبعده اینکه منو دید با صدای تقریبا بلندی گفت:

\_دختر تو هنوز لباساتو نپوشیدی!؟

منو بابات اون پایین منتظریم اون وقت تو داری با ناخونات بازی  
میکنی بجنب دیگه

\_مگه بابا برگشت!؟

\_صبح بخیر،بابات دوشم گرفت اونوقت تو بشین انگشتاتو بشمر  
ببین یه وقت کم نشده باشه

با گفتن یه مانتو پوشیدن که این حرفارو نداره به سمت کمد لباسام  
رفتم

یه مانتو جلو باز سفید برداشتم و پوشیدم

شال صورتیمو هم سر کردم و از توی کمد کیف و کفش پاشنه  
بلند صورتیمو هم برداشتم

تو دلم یه پلنگ صورتی به خودم گفتم و برگشتم سمت مامان

\_من آمادم بریم

مامانم با گفتن چه عجب جلوتر از من از اتاق بیرون رفت  
منم سریع از رو میز آرایش خط لب و رژ و ریملمو برداشتم و پرت  
کردم تو کیفم ادکلن لالیکمو رو خودم خالی کردم و با عجله از اتاق  
خارج شدم

همین که ماشین وارد باغ عمارت شد متوجه ی شلوغی اون اطراف  
شدم

فکر کنم همه ی فک و فامیل امشب دعوت باشن

از ماشین پیاده و وارد عمارت شدیم

خاله دریا با دیدن ما با خوشحالی به سمتمون اومد و بعد از سلام  
واحوال پرسى های همیشگی مارو به سمت یکی از اتاقای طبقه ی  
بالا راهنمایی کرد تا لباسمونو عوض کنیم

بعده تعویض لباس از آینه قدی رو به رو به خودم نگاه کردم  
هیکل قشنگی داشتم بلوزی که پوشیده بودم کاملا هم رنگ کفشای  
پاشنه بلندم بود و در

عین سادگی خیلی بهم میومد

شاید اگه می دونستم انقدر شلوغه چیزه بهتره می پوشیدم

اما همین لباسه تنم خوب بود و بهم میومد  
 موهامو مرتب کردم و برگشتم، مامان نبود ، بدون این که به من  
 چیزی بگه یا من متوجه خروجش بشم از اتاق خارج شده بود  
 منم دختر خجالتی نبودم که بخوام همه جا بچسبم به مامیم  
 برای همین بی توجه به این موضوع از اتاق زدم بیرون.  
 همین که از پله ها پایین میومدم نگاهه خیلیا رو ، رو خودم حس  
 میکردم و کاملا جدی و بی توجه به نگاه ها از پله ها پایین اومدم با  
 پایین اومدن از پله ها دایی بردیا رو دیدم که با یه لبخند به سمتم  
 میومدبا دیدنش خیلی خوشحال شدم  
 من همین یه دونه دایی رو دارم که ته تغاریه و من عاشقشم  
 به خاطره سن کمش خیلی باهش جورم و احساس راحتی می کنم  
 با رسیدن بردیا به من ، منو تو بغلش گرفت و گفت:

\_سلام وروجک دایی

\_سلام دایی جونم

\_خوبی وروجک!؟

در حالی که از بغلش بیرون میومدم و لپشو می بوسیدم گفتم:

\_ مثله همیشه عالی

\_ تو! شیطون بلا اگه خوب نباشی جایه تعجب داره

تو دلم گفتم:

\_ همه فقط شیطنتامو می بینن کسی از دلم خبر نداره که..

بردیا دستم و گرفت

\_ بیا بریم پیشه بچه ها با پسر خاله جدیدتم آشنات کنم

بیچاره نمی دونست خاله دریا همیشه میومد خونمون و عکسایی که

کیارش واسش می فرستاد و با کلی شوق و ذوق نشونمون می داد

وساعت ها از پسرش تعریف می کرد...من به اندازه کافی با این

قوزمیت آشنا هستم..

و از طرفه دیگه من دیروز این پسرخاله ی تازه از فرهنگ رسیده

رو زیارت کرده بودم..

امیدوارم اخلاقشم مثله قیافش خشک و خشن نباشه

به جمع بچه ها نزدیک شدیم

بازم همون جمع همیشگی...

آراد و کیارش پسر خاله هام...کومار و کانی پسر عمه

ژاله...روژین و رهامم بچه های عمه ژاکلین

همشون کنار هم مشغول حرف زدن بودن و یه لیوان هم دست  
هرکدومشون دیده میشد

با سلام کردن کانی همه نگاه ها چرخید سمت من

\_ سلام به همگی

همه جواب سلام من و دادن جز کیارش که فقط نگاه می کرد  
با همه به ترتیب دست دادم

وقتی به کیارش رسیدم بدون هیچ واکنشی گفت:

\_ پس راشینی که میگن تویی؟!

با گفتن مثله اینکه نگاهم و ازش گرفتم و به کانی دوختم  
راستش از اینکه دستش و برای دست دادن جلو نیآورده بود بهم  
برخورد پسره ی بی ادب...تو خانواده ما دست دادن کاملاً چیزه  
معمولیه...و دست ندادن بی احترامی محسوب میشه..

یاده اون ژست مسخرش افتادم

پسره ی لندهور دستش با یه ژست خاصی تو جیب شلوارش گذاشته  
بود و تو دسته دیگش لیوان نوشیدنی دیده می شد

کانی که معلوم بود از آشنایی با کیارش خیلی خوشحاله طوری که فقط من بشنوم گفتم:

\_\_\_\_\_ وای راشین چقدر این کیارش خوبه، قیافه مردونه و پر جذبه ایی داره، از وقتی مهمونا اومدن همه چشم ها رو کیارشه ولی اون حتی یه نیم نگاه هم به کسی نمی ندازه.. انگار این نگاه ها واسش عادی شده..

با خودم گفتم: پسره ی قوزمیت کجاش خوبه آخه؟! یه خارج رفتن که دیگه این حرفارو نداره که آقا دور برداشته یهو طوری که کیارش بشنوه و مخاطبم کانی باشه گفتم:

\_\_\_\_\_ وای کانی من از مهمونیا یه خانوادگی مسخره بیزارم با این پسرای حال به هم زن فامیل که ارزش هیچی ندارن بعد قیافم میگیرن رنگ کانی به وضوع پرید

حس کردم اونایی که شنیدن حرفم و کاملا متعجب شدن

ولی به روی خودشون نیاوردن

یه لحظه نگاهم به چشم های به خون نشسته ی کیارش افتاد... دروغ



چرا واقعا ترسیدم..این در حالت عادی قیافش ترسناک هست با اون  
هیكل مثله غولش..دیگه چه برسه به این که در این حدم عصبانی  
بشه...

آروم لب زدم : خدا بخیر کنه...

بردیا با صدایی که سعی می کرد دلخور به نظر برسه گفت:

\_دستت درد نکنه دایی جان حالا ما دیگه شدیم حال به هم زن؟!!

در حالی که دستم و دور بازوی بردیا حلقه می کردم جواب دادم :

\_نه دایی جونم تو بحث جداس،در ضمن من گفتم پسرا تو که دیگه  
واسه خودت مردی شدی

بردیا که از قیافش کاملا مشخص بود از جواب من چقدر خشنود  
شده لپمو کشید و گفت:

\_کم زبون بریز شیطان بلا گزت میگیرما!

یه لبخند شیطان زدم

همون موقع خدمتکار خونه خاله دریا اینا با یه سینی پر از نوشیدنی  
به سمتمون اومد

خیلیا لیوانای خالی شون و با یه پر تعویض می کردن

و بعضیا هم هنوز لیوان قبلیشون نوشیدنی برای خوردن داشت  
به سمت من که اومد خیلی جدی گفتم:

\_نمیخورم

از بچگی از نوشیدنی بدم میومد فقط یه بار خورده بودم که طعم  
زهرمار می داد از اون موقع به بعد دیگه سمتش نرفتم  
با گفتن نمی خورم من کیارش یه پوزخند روی لباش نقش بست  
ولیوانشو به لباش نزدیک کرد

پسره ی قوزمیت، شیطونه میگه یه جوری بزخم تو دهنش که کلن  
دهنش کج شه و دیگه نیازی به پوزخند زدن نداشته باشه  
همون موقع عمو کیان کیارش و صدا زد کاملا مشخص بود که  
میخواه پسر فرهنگ رفته و درس خونشو به دوستاش معرفی کنه..  
کیارش هم به سمت عمو چرخید و با گفتن گیان(جانم) از جمع  
دور شد

با رفتن کیارش ، کانی یه نیشگون از دستم گرفت و در حالی که  
منوبه سمت در خروجی میکشید گفت:

\_ما الان میایم

رفتیم داخل باغ که یهو کانی با صدای عصبانی که سعی میکرد  
آروم باشه گفت:

\_راشین تو کی میخوای بزرگ شی؟! اون چه حرفی بود که زدی  
آخه؟! الان فکر میکنن من تو زدن اون حرف با تو هم دستم.. آخه  
دختر هنوز نیومده چه پدر کشتگی با این بنده خدا پیدا  
کردی؟؟! اصن این طرز برخورد بود؟! معنی این رفتار تو نمیفهمم  
راشین...

\_واااا اینا چه ربطی به کیارش داره؟! اصن کی گفته منظوره من  
کیارش بود؟!!

\_کاملا تابلو بود، همه فهمیدن...

اوه اوه گند زده بودم من فقط میخواستم اون تیکه رو بندازم و فقط  
کیارش متوجه منظورم بشه

پس بگو چرا اینقدر کیارش عصبانی شد و بقیه هیچی نگفتن و به  
روی خودشون نیاوردن

ولی کم نیاوردم قیافم و جدی کردم و گفتم:

\_نه بابا، کلا از آدمای از خود راضی بدم میاد

\_آره تو فقط چشمت سامانو میبینه

با آوردن اسم سامان باز اخمام رفت تو هم...دوباره این قلب لعنتی  
ناآروم شد...

کانی که فهمید گند زده لبشو به دندون گرفت:

\_بریم بالا دیگه،اصن بیخیالش فدای سرت اتفاقیه که افتاده

\_تو برو من الان میام

\_آخه...

\_کانی گفتم برو منم میام...میخوام یه خورده هوا بخورم

کانی از قیافش معلوم بود که کلافه شده

سری تکون داد و گفت:

\_باشه،پس زود بیا منتظرم

و با قدم های بلند از اونجا دور شد

با کلافگی چشمامو بستم و بازم ذهنم رفت سمت سامان

زیر لب گفتم:لعنت بهت گند زدی به زندگیم

همه باورامو نابود کردی

یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم ذهنم و آروم نگه دارم

ولی مگه میشد؟! همش تصویر سامان میومد جلو چشمام

یاده حرفاش میوفتادم یاده خندیدناش...

هی خدایا اون الآن پیشه دوس دختر جدیدشه و دارن با هم لاو

میتراکونن اون وقت من دارم به اون فکر می کنم...

یه آه کشیدم و چشمام و باز کردم که با دیدن شخصی که دقیقا رو

به روم با فاصله کمی ایستاده بود هینی کشیدم و یه قدم به عقب

برداشتم که کیارش با چشمایی به خون نشسته نگام کرد و یقم و تو

دستش گرفت

\_اون بالا چه زری می زدی!؟

توقع این حرکت و ازش نداشتم، با چشمایی متعجب زل زدم بهش

که ادامه داد:

\_اون بالا که خوب بلبل زبونی میکردی، الآن لال مونی

گرفتی؟! هااا!؟!

واقعا ازش ترسیدم ولی خودم و نباختم و سعی کردم یقمو از دستش

خارج کنم

ولی زور اون کجا و زور من کجا

دستم و گرفت و منو به سمت پشت باغ می کشید

وقتی دیدم زور آزمایی با اون به نتیجه ای نمی رسه دستشو یه  
گازمحکم گرفتم و خواستم داد بزنم که سریع متوجه نیتم شد و  
محکم

دستشو جلوی دهنم گذاشت

داشتم خفه می شدم

و برای ذره ای اکسیژن تقلا می کردم

وقتی رسیدیم پشت باغ دستشو برداشت و با صدای خشنی گفت :

\_حالا بلبل زبونی کن بینم می تونی!؟

\_ولم کن لعنتی

بازوم هامو تو دستاش گرفت :

\_که ولت کنم آره!؟

بعدم مشت محکمش رو صورتم فرود اومد

به شدت از کارش تعجب کردم و دستم و جلوی دهنم گذاشتم

یه لحظه حس کردم خودشم از کارش پشیمون شد

ولی دوباره اخماش رفت تو هم و انگشت اشارشو به سمتم گرفت

\_این و زدم تا بدونی جلو جمع نباید با من اینجوری حرف بزنی

سریه بعد خیلی بدتر باهات برخورد می کنم خیلی بدتر  
 شانس آوردی تازه برگشتم ایران و تمام مهمونا به خاطر من الآن  
 اینجان وگرنه یه جور دیگه باید تاوان حرفتو پس میدادی، دختره  
 ی...

حرفش و خورد و با مشت کردن دستاش با سرعت از اونجا دور شد  
 تا چند لحظه تو شوک کارش بودم. باورم نمی شد این دختری که  
 الان از یه مرد تو دهنی خورد من بودم  
 نه نه این امکان نداره

همه چی اینقدر سریع اتفاق افتاد که اصلا نفهمیدم چی شد  
 این پسر دیوونس، یه دیوونه زنجیری  
 چطور جرئت کرد رو من دست بلند کنه؟!  
 اصن چرا من چیزی نگفتم؟!  
 چرا زبونم لال شد؟!  
 در حالی که از خشم می لرزیدم زیر لب با خودم گفتم: تاوان  
 کارتوپس میدی کیارش خان  
 خیلی بد...

لبم از شدت ضربه کیارش کمی ورم کرده بود

دستم روی لبم گذاشتم و وارد عمارت شدم و طوری که کسی  
منونبینه به سمت یکی از اتاقای پایین رفتم و سریع درو قفل کردم  
چشم چرخوندم و آینه ی بزرگی رو که روی میز آرایش بود و دیدم  
به سمتش رفتم

با دیدن لبم چند تا فحش نثار اون عوضی کردم  
لبم یه خورده پاره شده بود و آثار خون مردگی روی اون به خوبی  
دیده می شد

حالا چطور با این اوضاع جلو بقیه ظاهر شم؟!  
لعنت بهت کیارش...

طول و عرض اتاق و طی می کردم دنبال راه چاره بودم که یکی در  
زد

هول شدم و نگاهم به در افتاد که صدای کانی بلند شد

\_راشین راشین درو چرا قفل کردی!؟

جوابی ندادم که اینبار محکم تر در زد

\_راشین چرا جوابمو نمیدی!؟خوبی!؟!!



یهو صدای کیارش و شنیدم که داشت از کانی می پرسید چی شده؟!

همون موقع درو باز کردم

نگاه جفتشون رو من ثابت موند

کانی با دیدنم هین بلندی کشید و متعجب زل زد به لبام

\_را..راشین لبات چرا اینجوری شده؟!

در حالی که زیر چشمی به کیارش نگاه می کردم گفتم:

\_چیزه خاصی نیست، کاره یه حیوونه عوضیه که یهو رم کرد

و به سرعت نگاهمو از چشمای متعجب کانی گرفتم و به سرعت به

سمت پله ها رفتم و خودم به اتاق بالا رسوندم

رفتم سراغ کیفم

رژم و برداشتم و چندین بار رو لبم کشیدم

بهتر از قبل شد ولی بازم اگه کسی دقت می کرد متوجه ورم لبم

میشد آرایشم و تجدید کردم و یه شونم به موهای پریشونم زدم

که صدای آهنگ از پایین بلند شد

اه همین کم بود...

اصلا حوصله رقص و آهنگ و این مسخره بازی هارو نداشتم

نمی خواستم کسی بفهمه از کیارش تو دهنی خوردم  
خودم به روش خودم باید تلافی می کردم  
با خودم گفتم اصلا از اتاق بیرون نمیرم  
ولی اگه نمی رفتم که متوجه نبودم میشدن و اگه میومدن تو اتاق  
ومنو با این حالت میدیدن که همه چی بدتر میشد اون موقع حتما  
میفهمیدن که یه اتفاقی افتاده..  
با فکر به این که یه بهونه برای این موضوع پیدا می کنم از اتاق  
بیرون رفتم  
همین که خواستم از پله ها پیام پایین متوجه رقص نوری شدم که  
باعث هر لحظه تاریک تر شدن عمارت میشد  
ذهنم جرقه ای زد با خوشحالی پایین و نگاه کردم  
اگه رقص نور همین طور ادامه داشته باشه عالی میشه  
اینجوری دیگه کسی متوجه ورم لبم نمیشد  
با فکر به این موضوع از پله پایین اومدم  
همه اون وسط مشغول رقص بودن  
ای بابا حالا بچه هارو چطور پیدا کنم!؟

خواستم به سمت جایی که چند دقیقه پیش بودیم برم که دستم  
کشیده شد

انقدر صداها بلند بود که آگه جیغم می کشیدم کسی متوجه نمیشد  
منو به سمت کسایی که در حال رقص بودن برد  
و دستشو دورم حلقه کرد

می خواستم پیش بزنم ولی نمی تونستم  
یعنی زورش و نداشتم.. خیلی قوی تر از من بود  
سرشو نزدیک گوشم برد

با صدایی که بین اون شلوغی واضح نبود گفت:

\_حالا دیگه من وحشیم آره؟! من رم کردم؟!!

کپ کردم...

این که صدای عصبانی کیارش بود

وای خدا کاش اصلا از اتاق بیرون نمیومدم

می خواستم از بغلش بیرون بیام ولی فایده نداشت

مثله موشی بودم که گیره یه شیر افتاده

حتی یه میلی مترم تکون نخورد

یه دستش دور کمرم و دست دیگش تو موهام بود

سرمو رو سینه ی عضلانیش گذاشت

اینقدر سینش سفت و محکم بود که سرم درد گرفت

سرشو آورد کنار گوشم و گفت:

گر به کوچولو ترسیدی؟! بایدم بترسی.. من جای تو بودم پای رو دم

کیارش نمیداشتم چون عواقب بدی در پیش داره...

دستم و رو سینش گذاشتم و سعی داشتم پشش بزنم

\_ولم کن عوضی، تو مریضی، یه مریض روانی

کنار گوشم زمزمه کرد:

\_نچ نچ نچ داری پروندتو سیاه تر از قبل میکنی که ... خودتم خوب

میدونی تا من نخوام نمی تونی از بغلم بیای بیرون پس بی خودی

زور نزن

\_ولم کن آشغال الان یکی می بینه

\_میخوای بریم تو یکی از اتاقا تا کسی نبینه؟! ها چطوره؟!!

\_پست فطرت

با گفتن این حرف سرشو بلند کرد و چشمای به خون نشستش و به  
چشمام دوخت

به شدت عصبانی بود

فکری به ذهنم رسید

خواستم با زانو بزنم وسط پاش

ولی مثل اینکه اون زرنگ تر از من بود و ذهنم و خوند

چون سریع با پاهاش طوری پاهام و قفل کرد که دیگه به هیچ عنوان

نمی تونستم تکون بخورم

کاملا تو آغوشش حل شده بودم و هیچ راه فراری نداشتم

نفس کشیدن واسم سخت شده بود

حالم داشت بهم میخورد

که حس کردم خیره شده تو چشم

با صدایی که حالا کمتر خشن میزد گفت:

\_نمیخواستم اولین دیدارمون اینجوری باشه ولی خودت خواستی،یه

بار دیگه فقط یه بار دیگه ببینم با من بد حرف زدی یا زبون درازی

کردی کاری میکنم که کارای امشب در مقابلش هیچه..من اصولا

اهل تهدید نیستم اهله عملم..میتونی امتحان کنی...

و خیلی سریع ازم دور شد...

با تعجب به جای خالیش نگاه کردم

هنوزم باورم نمی شد کیارش با من اینطور رفتار کرده باشه

تاحالا اینقدر تحقیر نشده بودم

اشکام دونه دونه رو گونه هام سرازیر میشد

زیر لب با بغض گفتم:

\_لعنتی...

تا آخر مهمونی یه گوشه کز کردم و هیچ کسیم متوجه نبودم نشد

حتی آخر مهمونی سر درد و بهونه کردم و بدون خداحافظی زودتر

از همه رفتم سوار ماشین شدم تا مامان بابا بیان

خداروشکر اون شب هیچکسی متوجه ورم لبام نشد

وقتی رسیدیم خونه با عجله به اتاقم پناه آوردم و دوباره گریم گرفت

تا حالا حتی بابامم رو من دست بلند نکرده بود اون وقت این

عوضی...

تو دلم کلی براش خط و نشون کشیدم و دنبال راهی برای تلافی  
بودم...

ولی کیارش اونقدر ترسناک بود که باید حساب شده عمل می کردم  
و تا یه مدت کلازش دور می موندم

کمی پماد به لبم زدم و با فکر به تلافی چشمامو بستم و کم کم  
خوابم برد

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدیم

بازم عسل انگار این دختر با خودش عهد بسته که هیچ وقت نذاره  
من یه خواب

راحت داشته باشم

\_هاااا

\_با سلام این تماس فقط برای شنیدن صدای زیبای بندس که

صبحتون رو با انرژی شروع کنید دینگ دینگ

و گوشیه قطع کرد

این دختر دیوونس...

با گفتن خدا شفات بده گوشیه و گذاشتم کنارم و خواستم بخوابم که

دوباره صدای زنگ گوشیم بلند شدم

اینبار عصبی گوشیو گرفتم خاموش کردم و دوباره خوابیدم...

ساعت ۱۰ بود که اینبار مامان اومد تو اتاقم

\_راشین راشین پاشو دختر چقدر می خوابی!؟

\_اه جمعه هام آسایش ندارم

\_پاشو دختر عسل پشت خطه، زنگ زده به گوشت خاموش بوده

نگران شده زنگ زده به تلفن خونه، پاشو ببین این طفلی چی میگه!؟

با عصبانیت گوشی و از دستش گرفتم و دوباره پشت به اون رو

تخت دراز کشیدم

\_هااا چه مرگته چشم سفید!؟

اصن ببینم تو خودت خواب نداری!؟

چرا نیممیری آخه!؟

با حرفای من عسل ریز ریز می خندید که یهو خنده هاش بیشتر

شدو گفت:

\_تو که از کرم ریختنای من خبر داری چرا اون گوشیه بی

صاحبونمی داری رو سایلنت!؟



\_در به در آخه همه که مثل تو مریض نیستن، شاید یکی کاره واجب داشته باشه

\_حالا این حرفارو بیخیال تا نیم ساعت دیگه اونجام باید بریم کتابخونه یه سری کتاب بگیریم، آماده نباشی منتظرت نمی مونم، بای بای

و گوشی رو قطع کرد  
دختره ی دیوونه...

با یادآوری کتابایی که نیاز داشتم و باید می خریدم با نارضایتی از تخت بلند شدم  
یعنی سخت ترین خدافظی دنیا، خدافظی با تخته اونم اول صبح ...  
بعده از چهل و پنج دقیقه بالاخره آماده شدم  
ورم لبام کمتر شده بود و با زدن یه رژ قرمز، دیگه اصلا جلب توجه نمی کرد

به سمت آشپزخونه رفتم یه لیوان شیر خوردم که ضعف نکنم  
\_مگه اینکه عسل بتونه تو رو از خواب بیدار کنه  
با صدای مامان برگشتم طرفش

\_خب مامان جان دیشب تا صبح تو اون مهمونیه کوفتی بودیم، از یه طرفم حیف خودم کتابخونه کار داشتم و گرنه تا خودم نخوام هیچ بنی بشری نمی تونه منو بیدار کنه

مامان خندید و منم با بوسیدنش ازش خدافظی کردم و از خونه زدم بیرون

همون موقع ماشین عسلم رسید تو کوچه..

ساعت بعد کارامون تموم شد

از کتابخونه که بیرون اومدیم تصمیم گرفتیم بریم کافه یه چیزی بخوریم

همون کافه یی که همیشه میریم

از این کافه رستوراناس... جایه شیک و دنجیه..

با ورودمون به کافه ای که اکثرن با عسل و صنم میریم دلم واسه صنم تنگ شد

مثله اینکه دیشب با خونواده رفتن شمال...

کافه خلوته خلوت بود...

تو فکره صنم بودم که یه پسر جوون اومد نشست کناره ما که عسل  
گفت:

\_فرمایش

با گفتن سلام یه کارت از جیبش بیرون آورد و گرفت سمت من

تا خواستم حرفی بزنم صدای آشنایی به گوشم رسید

\_اینجا چه خبره!؟

برگشتم سمت صدا

کیارش با دیدن من متعجب بهم خیره شد و کم کم تعجب جاشو به

خشم و عصبانیت داد

قفسه سینش به شدت بالا پایین می شد

با عصبانیت سمت اون پسره رفت و یقشو گرفت

\_آشغال با این چیکار داری هااا!؟!؟!

\_کیارش چیکار میکنی؟! یقمو ول کن..مگه باید واسه کارام بهت

توضیح بدم!؟!

با زدن این حرف مشت محکم کیارش تو صورتش فرود اومد گلوی

پسررو با دستاش محکم گرفت

طوری که هر لحظه حس می کردم الاناس که خفش کنه

\_گفتم با این چیکار داری؟؟؟؟!

\_هیچی به خدا..کیا..رش ول..م کن خف..ه شد..م

کیارش دستاشو از دور گلوش باز کرد و مشت محکمشو تو دهنه

پسره کوبید...گوشه ی لبش پاره شد و خون میومد..

\_حسابتو بعدا میرسم

بعد با عصبانیت به سمتم اومد و دستم و گرفت و کشید

\_بریم

\_من با تو جایی نمیام

\_راشین اون روی سگ من و بالا نیار

دوباره دستم و کشید که دست دیگم توسط عسل گرفته شد

\_ول کن عوضی،اصن به تو چه ربطی داره؟؟!!الآن زنگ میزنم به

پلیس..

\_هر غلطی دلت میخواد بکن

و این سری منو محکم تر از قبله به سمت در خروجی برد..

دره پرورشه مشکی و باز کرد و منو پرت کرد تو ماشین و در و

بست

عسل و میدیدم که داشت به سمتمون میومد  
میخواستم از دسته کیارش فرار کنم ولی باید این سوءتفاهم و  
برطرف میکردم  
می ترسیدم به بقیه چیزی بگه..از این بشر هیچی بعید نبود...  
اون فکر می کرد منو اون پسره با هم بودیم...  
به عسلی که حالا کاملا نزدیکمون شده بود نگاه کردم و زیر لب  
گفتم:

\_پسر خالمه تو برو

همون موقع ماشین با سرعت حرکت کرد و از کنار عسل گذشت...  
با سرعت افتضاحی مشغول رانندگی کردن بود...خداروشکر از  
سرعت نمی ترسیدم وگرنه تا حالا سخته کرده بودم...  
همش می خواستم واسش توضیح بدم که اون چیزی که اون فکر  
میکنه نبود...

و از طرفیم ذهنم درگیره این بود که نکنه به مامان بابا چیزی بگه  
والی این از من خوشش نیاد اگه بگه کلیم پیاز داغشو زیاد می کنه

اصن میگه اینا با هم دوستن یا اینکه تو موقعیت بدی مچشونو  
گرفتم...

اینقدر به این چیزا فکر کردم که اصلا یادم نبود پسری که الان  
کنارم نشسته دیشب زده بود تو دهنم و منم می خواستم تلافی  
کنم...

الآن فقط آبروم مهم بود...همین...

از این دیو صفت بعید نبود که بخواد تو کله خاندان این موضوع  
روپخش کنه

با فکر کردن به این موضوع تنم لرزید...

با صدای داد کیارش از فکر بیرون اومدم

\_اونجا چه غلطی می کردی!؟

اینقدر صداش ترسناک بود که ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید  
آرومتر شه..

می ترسیدم حرف بزنم بازم بزنه تو دهنم...

دیروز تو اون شلوغی اون همه بلا سرم آورد الآن که دیگه جز  
منوکیارش کسی اینجا اینجا نبود که دلم خوش باشه با من کاری  
نداره...

صداش بلند تر از سری قبل شد

\_چرا لال شدی؟! ها؟!؟!؟! اومدی تو کافه ی رفیقه من .. کافه ای که

اکثرا من اونجام... با رفیقم ریختی رو هم که منو عصبانی

کنی؟! که بگن کیارش بی غیرته دختر خالش میاد با ما لاس

میزنه؟!؟!؟!!

و صداش شدت گرفت

\_خواستی با غیرت من بازی کنی؟!!

و با مشت ضربه ی محکمی به فرمان ماشین زد که دست من جاش

درد گرفت

از عصبانیت زیاد رگای گردنش بیرون زده بود...

به فرمون ماشین چنگ میزد و هر لحظه سرعتش بیشتر می شد

واقعا اگه با همین سرعت ادامه می داد احتمال داشت تصادف

کنیم...

باید آرومش می کردم...ولی آخه چه جوری؟!  
 \_راشین با توام جواب منو بده، حرف نزنم به ولله میندازمت جلو  
 ماشین از روت اینقدر رد میشم چیزی ازت نمونه..لهت میکنم  
 راشین...د اونجا چه غلطی می کردی!!!!  
 اصلا تو با علیرضا چیکار داشتی؟!  
 با صدایی که از بغض و ترس میلرزید گفتم:  
 \_ب..بخدا.. من...هی..چی، با دوست...م اومده بو..دیم کا...  
 \_ای خدا بزنه کمرت...خودم دیدم پیشتون نشسته بود داشتین  
 حرف می زدین  
 راشین راستشو بگو وگرنه زندت نمی دارم  
 دیگه داشتم از کوره در می رفتم  
 نمی داشت حرف بزنی و فقط تهمت می زد  
 از ضعف خودم در مقابلش داشت حاله به هم می خورد  
 من هیچ وقت دختر آرومی نبودم که الان در مقابل این دیوانقدر  
 آروم شده بودم و جرعت حرف زدنم نداشتم  
 بالاخره ترس و کنار گذاشتم و تو جلد راشین همیشگی فرو رفتم...



بالاخره باید یه جوری حرفم و می زدم...

چرخیدم سمتش و مثل خودش صدام و بلند کردم:

\_خو لعنتی بذار منم حرف بزنم ... اصلا اجازه ی حرف زدن به من نمی دی...خودت می بری و می دوزی منم باید تنم کنم...اون دوسته

عوضیت اومده بود شماره بده همون موقعی که تو اومدی تازه

نشسته بود تا خواستم چیزی بهش بگم تو رسیدی...آخه چرا یه طرفه

قضاوت می کنی؟!به خدای احد و واحد اگه من اون پسرو

بشناسم...فقط چند باری که اون کافه رفتم خیلی اتفاقی دیدمش

همین...

تمام حرفامو با داد می زدم...

طوری که اولش کیارش سرش با تعجب چرخید سمت من ... و

دوباره با اخم چشم ازم گرفت و به رو به رو خیره شد...

منم در حالی که اشکامو پاک می کردم از پنجره به بیرون خیره

شدم...

تا اینکه بعد از دقایقی که برای من به اندازه ی چند سال گذشت

کیارش گفت:

\_این دفعه چون اون دوست عوضیم و می شناسم کاری باهات ندارم

ولی یه باره دیگه پاتو تو اون خراب شده بذاری قلم پاتو خورد

میکنم...فهمیدی؟؟!

\_ولی...

\_گفتم فهمیدی!؟

بحث با این بی فایده بود و نمیخواستم بازم ازش تو دهنی بخورم

پس با صدای آرومی گفتم:آره

\_در ضمن باره آخرت باشه با غیرت یه مرد بازی میکنی، اونم

اینجوری...

سکوت کردم...

هنوزم تک تک حرفاش و با عصبانیت ادا می کرد... قیافش

ترسناک شده بود...

من از این مردی که فقط چند روزه وارد خانواده شده میترسیدم...

عجیب میترسیدم..

ماشین و جلوی در خونمون نگه داشت

در ماشین باز کردم...همین که خواستم پیاده شم برگشتم سمتش و  
 باصدای مظلومی گفتم:

\_تو که بقیه چیزی نمیگی،نه!؟

بدون اینکه نگام کنه خیلی جدی گفت:

\_پیاده شو

باز هم این ترس لعنتی...دیگه چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم..

به محض اینکه در و بستم صدای جیغ لاستیکاش بلند شد و ماشین  
 باسرعت دور شد...

مردیکه روانی...

اتفاقای امروز همه ی انرژیمو گرفته بود...

با بی حوصلگی وارد خونه شدم...

کسی تو حال نبود..بهتر...نمی خواستم با این حالم جلو مامان بابا

ظاهر شم...با دیدن قیافم حتما می فهمیدن که اتفاقی افتاده و تا

کامل

جویای حالم نمی شدن دست بردار نبودن...

وارد اتاق شدم ... لباسام و عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...

تمامه اتفاقای این مدت مثله یه فیلم از جلو چشمام رد شد..  
 اصلا این کیارش لعنتی چیکار به زندگیه من داره آخه؟!  
 هر لحظه امکان داشت کیارش قضیه امروز رو با بابا درمیون  
 بذاره..

مطمئن بودم میگه...

اونی که من تو این مدت کوتاه شناختم واسه اذیت کردن من  
 هرکاری می کنه...

اصن اون توی اون کافه چه غلطی می کرد؟!!

ذهنم مشغول تجزیه تحلیل بود که با اومدن چیزی به ذهنم یهو از  
 تخت بیرون پریدم و با استرس شروع به قدم زدن کردم  
 تازه یادم اومده بود که من اون روزی که با عسل اینا کافه بودیم  
 کیارش و دقیقا همونجا دیدم

پس راست می گفت که اونجا کافه ی دوستشه و اکثرا اونجاست..

منه احمق چند باری با سامانم اون کافه رفته بودم

ولی هیچ وقت منو سامان با هم تنها نبودیم همیشه عسل و صنم  
 والناز هم باهام میومدن

و دوستاش به خصوص اون علیرضا که باعث این دردسر شده من و با  
سامان دیده

با یادآوری این موضوع چشم هام و بستم و محکم زدم رو پیشونیم...  
اگه کیارش بفهمه منو میکشه...

این دفعه جدی جدی منو میکشه...

الآن فقط نیاز به یه دوش آب سرد نیاز داشتم..

حولم و برداشتم و به سمت حموم رفتم..

بعده یک ساعت بالاخره از حموم دل کندم و بیرون اومدم

بازم ذهنم مشغول شد

آخه چرا کیارش این کارارو می کرد؟!

چرا اینقدر از من بدش میاد؟!

مگه من چیکارش کردم؟!

با کلافگی لباس پوشیدم ... گشتم شده بود...اگه چیزی نمی خوردم

درد معدم بازم شروع می شد

با اینکه میلی به غذا نداشتم ولی مجبوری از اتاق خارج شدم

سرم پایین بود و از پله ها پایین میومدم

همین که سرم و بالا آوردم با دیدن کسی که تو هال دیدم از شدت  
ترس خشکم زد

کیارش وقتی متوجه حضور من شد نگاهش به سمت من چرخید...از  
نگاهش هیچی نمی شد فهمید..کاملا خنثی و در عین حال جدی  
بود..

بابا وقتی متوجه نگاه خیره کیارش شد  
برگشت و با دیدن من گفت:

\_||| دخترم اومدی؟! چرا وایسادی بیا اینجا بشین  
و به کنارش اشاره کرد

ترس سراسر وجودم و فرا گرفته بود...پای رفتنم سست شد..  
اگه کیارش قضیه علیرضا و سامان و به بابا می گفت،بابام خیلی  
سرشکسته می شد

می دونستم بابام مرده تعصبیه و به شدتم غرور مردانه ای داره  
با شنیدن این حرفا غروره مردونش شکسته می شد  
و دیگه هیچ وقتم اعتمادش به من مثله سابق نخواهد شد...  
می خواستم از اون مکان دور شم ولی می ترسیدم با رفتنم کیارش

بدتر لج کنه و اون چیزی که نباید بگه رو بگه...  
زیر لب یا خدایی گفتم و به سمت بابا رفتم  
خیلی آروم به کیارش سلام کردم و اون از خود راضی فقط سرش  
و تکون داد...  
به محض نشستن من مامان با سینی چایی از تو آشپزخونه بیرون  
اومد..  
رو لباس لبخنده عمیقی دیده می شد  
و دلیل این خنده چیزی جز وجود کیارش نبود  
مامان عاشقه بچه های خواهرشه همیشه میگه بچه ی خواهر مثله  
بچه ی خوده آدم می مونه  
کیارشم مامان و خیلی دوست داره  
اینو از رفتارش با مامان به راحتی میشد فهمید..  
مامان بعد از تعارف کردن چایی کناره کیارش نشست و گفت:  
\_کیارش جان راه گم کردی خاله...فکر نمی کردم به این زودیا  
از خانواده خودت دل بکنی بخوای جایی بری،بالاخره بعد از چند سال  
برگشتی...خیلی خوش حالمون کردی ..

کیارش تا خواست حرفی بزنه بابا پیش دستی کرد و با لحن طنزی  
گفت:

\_پریا جان لابد کاره مهمی داشته

نگاهم با نگاه کیارش گره خورد

با ترس نگاهش می کردم... و تمام التماسی که تونستم تو چشمام

ریختم و بهش زل زدم

کیارش چشم ازم گرفت و رو به بابا گفت:

\_آره کاره مهمیه... خیلی مهم...

ترس... ترس... ترس

باز هم این ترس ی لعنت ی گریبانگیم شده بود

منه لعنتی که انقدر ترسو نبودم... حالا چم شده؟!

چرا اینقدر از این پسری که فقط چند روزه می شناسمش می

!ترسم؟

کیارش واقعا شخصیت ترسناکی داره

تو اون اوضاع نفس کشیدن واسم سخت شده بود

خیره به لب های کیارش بودم... کیارشی که الان ابروم تو دستش



بودم مطمئنا رفته شاغ علیضا اونم همه ز چی ی و واسش تعریف کرده  
کیارش فقط اومده اینجا تا آبروی منو ببره و بره...

بعد از لحظه ای که برای من به اندازه ی یه عمر گذشت به حرف  
اومدمش و انداختم ز پای ی

\_راستش اومدم ایران تا شرکت جدیدم و اینجا تا شرکت جدیدم و

دایر کنم.. خیلی وقته از راه دور دنبال کاراشم... چند تا از دوستانم

تو نبودم خیلی بهم کمک کردن.. میخوام شرکت و گسترش بدم

خیلی زود هم باید برگردم ایتالیا

چون هنوز کلی کار ناتمام دارم

و از طرفیم یه شی مشکلات پیش اومده که شما باید با توجه به

تجربه تو کار خودتون به من کمک کنید

من وقت زیادی ندارم و تا آخر ماه باید شرکت و راه اندازی کنم

و برگردم ایتالیا

اگه برنگردم خسارت ر جیان ناپذیری به بار میاد

بابا با دقت به حرفاش گوش می داد و گاهی سر تکون میداد

با تعجب شم و بلند کردم، تمام ی مدپی که حرف می زد خیه

...نگاهش می کردم

مثله اینکه سنگینی نگامو حس کرد

...چون برگشت سمت من

پوزخند ریزی زد و بازهم رو ازم رو برگردوند

با تموم شدن ز سخی ز اپ ی کیارش بابا کمی سکوت کرد و بعد رو بهش: گفت

\_من کارتو تحسین می کنم، این که در هر شرایطی به فکر موفقیت

و توسعه کارتی.. مطمئن باش هر کاری از دستم بر بیاد انجام

میدم... چون به کارت ایمان دارم

...به ادامه حرفاشون دیگه توجهی نکردم

اصلا حوصله این بحث مسخره رو نداشتم

این لندهور که اونورم شکت داره چرا گورشو گم نمیکنه بره

همون خراب شده

اومده اینجا تا بشه آینه دق من..

نمی دونم چرا فضای خونه واسم نفس گی ی شده بود... فکر کنم به

خاطر حضور کیارش بود

دیگه داشتم کلافه می شدم، از جام بلند شدم

\_من میرم تو باغ یه خورده قدم بزنم

بابا سری تکون داد

\_ باشه بابا جان برو

بی توجه به کیارش از خونه بیرون زدم

خونه ی ما چند تا پله میخوره تا به در ورودی اصلی برش

از اون بالا مشغول نگاه کردن باغ شدم

آفتاب در حال غروب کردن بود ..با نگاه کردن به غروب آفتاب

آروم و آهسته قدم بر می داشتم، هوا خنک بود و وزیدن باد از

... ی اسیسم کم می ی کرد ..من عاشق این هوا بودم

در حال قدم زدن یاده حرف کیارش افتادم ، یهو سر جام ایستادم

از دستش کفری شدم. در حالی که سعی کردم مثله خودش اداشو

دربیارم و گفتم:

باید با توجه به تجربه تو کار خودتون به من کمک کنید\_

پشمک خان به جای اینکه از بابام خواهش کنه که به دادش برسه  
 ،میگه باید، ای باید بخوره تو سرت، جملش به جای اینکه  
 خواهشی

باشه دستوری بود... فقط بلده ی زور بگه.. کاش می شد بابام بگه نه  
 خیت شه

با تجسم این موضوع لبخندی رو لبام شکل گرفت  
 یه پشمک زورگو نثارش کردم و به سمت تاپه کناره استخر رفتم  
 ....راستش کمی خوشحال بودن از اینکه ز چپی نگفته بود  
 نفس عمیقی کشیدم و این هوای خوبو به ریه هام فرستادم...  
 ..روی تاپ ی که روبروی استخر بود نشستم  
 چشم هامو بستم و سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم...  
 ..به این آرامش واقعا نیاز داشتم

کیارش

بعد از رفتن راشین، رو به پدر راشین کردم و گفتم:  
 \_آقای طلوعی پس من فردا میام شرکت برای بستن قرار داد، یه  
 سرم باید بریم دیدن ساختمونای جدید

بعد در حالی که پا می شدم ادامه دادم:

\_من دیگه میرم، باید یه جایه دیگم سر بزخم، امیدوارم از همکاریتون  
پشیمون نشید

و دستمو به سمت آقای طلوعی که حالا اونم پا شده بود دراز کردم  
طلوعی دستمو رو گرفت و آرام فشرد

\_میدونم پشیمونم نمی کنی، به کارت ایمان دارم

چون از کارای سنگین و زیاد من خبر داشت اصراری برای موندنم  
نکرد

و با خداحافظی از خونه بیرون رفتم

با خارج شدن از منزل طلوعی چشمم به راشین افتاد

که در چند قدمیم در حال راه رفتن بود... که یهو شروع کرد با

خودش حرف زدن

داشت ادای منو در میاورد...

دستام از عصبانیت مشت شد.

خواستم به سمتش برم که با یادداوری موقعیتم سره جام

ایستادم.. من الآن توی عمارت اونام.. و ایندفعه با انجام هر کاری

راشین ساکت نمی مونه...و این به ضررم بود...چون به کمک پدرشم  
نیاز داشتم

پس سعی کردم سکوت کنم و حساب راشین و بعدا برسم...  
دستام و محکم تر از قبل مشت کردم به سمت در خروجی راه افتادم  
که با حرف آخر راشین دندون قروچه ای کردم و زیر لب گفتم:  
\_یه پشمک زورگویی بهت نشون بدم که حض کنی  
و با عجله به سمت ماشینم که بیرون از عمارت پارک شده بود قدم  
برداشتم

سوار ماشین شدم شدم و ماشین و روشن کردم  
باید به دایان، پسرعموم سر می زدم قرار بود تو تاسیس شرکت  
کمکم کنه

ضبط و روشن کردم

فکرم سمت ۱ ماه گذشته رفت

من تنها دلیل ایران اومدنم تاسیس شرکتم بود  
برای همین موقع اومدنم از مامان ، بابا و کیانوش خواستم که با  
کسی راجب برگشت من حرفی نزنن...اینطوری راحت تر بودم...

تو این مدتی که برگشتم فقط یه اسم رو سر زبونا بود...راشین...  
 راشینی که از هر طرف صحبت از زیبایی و اخلاق و تحصیلاتش بود...  
 اینقدر گفتن راشین..که کنجکاو شدم ببینم این دختر خاله ی خارق  
 العاده رو..

همون دختر کوچولویی که آخرین بار عکسش و تو گوشی باباش  
 دیده بودم.

با دیدنش اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که چقدر لوسه،  
 لوس و پررو...یه دختر بچه ای که خوشی و پول زیادی باعث  
 پررو و مغرور شدنش شده...

از فکر راشین بیرون اومدم و به این فکر کردم که باید هر چه  
 زودتر کارام درست و برگردم ایتالیا  
 اونجا کلی کار رو سرم ریخته

و از همه مهم تره دو نفر چشم به در منتظره برگشته من به  
 خونن...

نباید زیاد منتظرشون بذارم...

راشین

هوا دیگه تاریک شده بود که از رو تاب پاشدم

به سمت خونه رفتم..

با ورودم به خونه مامان بابا رو دیدم که با لبخند مشغول حرف زدن  
بودن

بابا از کیارش تعریف می کرد و مامان با تکون دادن سرش حرفاش و  
تایید می کرد

اصلا کیارش خودشم نباشه اسم نحسش باید باشه...  
کلافه شده بودم..

با گفتن «من میرم بخوابم شب بخیر» به اتاقم پناه بردم  
به محض ورودم به سمت تختم رفتم و گوشیم برداشتم  
دلَم برای سها دوسته خوبم تنگ شده بود...

چند ماه پیش از اینجا رفته بودن... به خاطر مشکلاتی مجبور به نقل  
مکان به شیراز شدن...

سها بعده رفتنه سامان رفیقه تنه‌ایام بود...

همیشه با حرفاش آرومم میکرد و بهم امید به زندگی می داد...

شمارش و روی گوشی لمس کردم...



\_به به راشین خانوم

\_سلام در به در چطوری تو

سها که خیلی خوش خنده بود با خنده گفت:

\_در به در عمته بچه پررو، تو چطوری!؟

\_قربونت برم، چه خبرا؟! اوضاع اونجا چطوره!؟

آهی کشید و گفت:

\_ای مثل همیشه، راستش دیگه با مامانم زندگی نمی کنم، اومدم

پیشه مامان بزرگم

چشمام از تعجب گرد شد

\_||| چرا!؟

\_باهاش دعوام شد اونم گفت دیگه پاتو توی این خونه نذار

\_باز دیگه چرا!؟ سها مامانت مریضه اینقدر اذیتش نکن مگه شما دوتا

بجز هم کی و دارین؟

\_راشین تو از اوضاع اینجا خبر نداری..بابا و داداشم تا فهمیدن

برگشتیم شیراز پا شدن اومدن اینجا...بابام تازه بعد ۱۵ سال فهمیده

یه دختریم داره...

به مامان گفتم یا جای من توی خونس یا این آقاهه .. مامانم گفت  
میتونی از اینجا بری...

راشین مامانه خودم من و به مردی که سال هاس ازش جدا شده  
فروخت...پاره ی تنشو فروخت می فهمی اینا یعنی چی؟!  
صداش بغض دار شد

مامان سه سال گذشته سخته مغزی کرده بود و حالش اصلا خوب  
نبود...سه ۲ داداش داشت که هر دوشونم معتاد بودن  
میشه گفت از دست داداشش به تهران پناه آوردن... ولی به  
خاطر مامانش مجبور شدن دوباره برگردن شیراز ... چون نگهداری  
از مامانش به تنهایی براش سخت بود..

اونجا یه خاله داشت که می تونست کمک کارش باشه...  
خاله ای که بعده یه مدت با مامان سه بحثش شد و اونم تنه اشون  
گذاشت..

دیگه نه را پس داشتن نه را پیش..  
سه خیلی اونجا تنها بود خیلی...

با حرفام سعی می کردم یه جووری آرومش کنم

ولی درد سها که به این راحتیا آروم نمی شد...

زخماش خیلی کهنه بود خیلی...

اون شب کلی با سها حرف زدم و سعی کردم کمی از اون حال وهوا  
درش بیارم...

خیلی نگران سها بودم...از تهه دل واسش دعا می کردم...با حرفاش

ناراحت شدم ولی مثل همیشه صداس آرامش و به من برگردوند..

مگه میشه رفیق تنهاییات باشه و تو آروم نشی...

اینجا بود که فهمیدم همیشه دردهایی هست که شکست عشقی

پیشش هیچه...

چند روزی گذشت...

و خدا رو شکر تو این مدت هیچ خبری از کیارش نداشتم...

معلوم بود حسابی سرش شلوغه

امیدوار بودم همیشه همینطور باشه.. و هر چه زودتر از اینجا

بره...

حتی وقتی می بینمش هم استرس می گیرم..

مشغول لاک زدن بودم که مامانم اومد تو اتاق...

نشست کنارم...معلوم بود چیزی می خواد بگه ولی همش دست  
دست می کرد..

ولی در آخر با صدایی که حس می کردم یه مقدار می لرزه گفت:  
\_مامان جان امشب خاله اینا میخوان بیان...

ابرویی بالا انداختم و جواب دادم:

\_خب به سلامتی

\_آخه... راستش این اومدن با اومدنای قبلی فرق میکنه...

\_چه فرقی؟!

\_این سری برای خاستگاری از تو میان...

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

\_برای آراد...

با شنیدن اسم خاستگاری دوباره اعصابم بهم ریخت

باز این آراد شروع کرد...

با صدایی که سعی می کردم آروم باشه گفتم:

\_مامان من چند بار بگم هیچ علاقه ای به آراد ندارم...نمی خوا

مش

یه بار برای همیشه با قطعیت بگین نه و قال قضیه رو بکنین  
 \_مامان جان من که نمیگم بیا باهش ازدواج کن، فقط بذار بیان، به  
 خدا من دیگه از روی ثریا خجالت می کشم...

هر سری دارم برای نیومدنشون یه بهونه میتراشم...

چند ساله که هی می خوان بیان در این باره صحبت کنن یا نمی  
 ذاری یا وقتی میفهمی اینجان میری خونه عمه اینا یا میری تو اتاق  
 و درو قفل می کنی بیرونم نمیای... زشته به خدا...

بعد در حالی که سعی می کرد صداش و نرم تر کنه ادامه داد:

\_قربونت برم بذار بیان اصلا بگو نه... فقط جون مامان مثله سریای  
 پیش آبروریزی راه ننداز

اولین بار بود که مامان به موضوعی اصرار می کرد

کاملا معلوم بود از اینکه من عروس خواهرش بشم راضیه..ولی

اصراری به ازدواجم نمی کرد..الان فقط میخواست بذارم اونا بیان  
 راستش دیگه خودمم از این قایم موشک بازی خسته شده بودم

می خواستم بیان یه بار واسه همیشه بگم نه و قال قضیه رو بکنم

مرگ یه بار شیونم یه بار...

قبول کردم که بیان... ولی از مامان قول گرفتم که به نظرم احترام  
بذارن

اونم قول داد و با بوسیدن گونم از اتاق خارج شد  
فکرم رفت سمت آراد...

پسر جذاب و خوش هیكلی بود

با اینکه فقط ۲۸ سال سن داشت ولی بی نهایت تو کارش موفق  
بود...

معاون شرکت پدرش به حساب میومد و شنیدم که تا ساله آینده  
شرکت خودش و تاسیس میکنه اونم تو دبی...

یه باشگاهم داشت که اکثرا شبا اونجا بود

بدن سازی و وزنه برداری کار می کرد..

خیلی به هیكلش اهمیت می داد و همیشه تو مسابقات برنده می  
شداوایل ازش خوشم میومد ... فیس دختر پسندی داشت ...

اخلاقش خیلی خوب بود ...

توجه کردناش به خودم و دوست داشتم...

همیشه یه جور خاص به من توجه می کرد..

یه جوری که قند تو دلم آب می شد و پیش خودم کلی فکرای

دخترونه می کردم...

در کل مرد ایده عالی.. ولی من نمی تونم به عنوان همسر آیندم

بهش فکر کنم...

اگه قبله اینکه با دوستش در حال کارای خاک بر سری

مچشون و بگیرم در خواست ازدواج می داد شاید بهش فکر می

کردم

من کاری به گذشته ی کسی ندارم

مهم از الان به بعد نه از الان به قبل...

ولی اون صحنه از ذهنم پاک نمیشه

منم نمی تونم بذارم بعد ها پسری منو در آغوش بگیره که خودم

شاید عشقش بودم...

حتی فکر اینکه کسی قبله من شوهرم و بغل کرده میره رو مخم چه

برسه به اینکه...

حتی با وجود این گذشته ی گندی داشت می تونستم قبولش کنم  
فقط اگه اون صحنه هارو به چشم خودم نمی دیدم...

آراد خیلی ساله پیش به من در خواست دوستی داد منم قبول نکردم  
وقتی از دوستی با من نا امید شد این خاستگاری های مسخره رو  
راه انداخت که هر سری به روش خودم پیچوندمش... و کم کم با  
سامان آشنا شدم...

سامان تنها پسری بود که وارد زندگیم شد و به مرور زمان بهش دل  
دادم...

شد عشقم، شد دنیام، شد همه کسم

چشمم جز اون هیچ کسی و نمی دید

و وجود سامان منو مصمم تر از قبل کرد که آرادو از خودم دور  
کنم..

سامان به ارتباطاتم با پسرای دیگه خیلی حساس بود...

با فکر به سامان دوباره کلافه شدم..

لعنت بهت سامان... لعنت...

قلب من زخمیه... یه زخم عمیق که حالا حالا ها خوب نمیشه...



درد خیانت کشیدم از کسی که بتم بود ... می پرستیدمش... کم دردی نیست..

حالا می فهمم چرا میگن عشق تو سن کم فاجعست...

چون تو سن کم زود دل میدی...زود میشکنی...

مخصوصا دخترا که حساس تر و شکننده ترن...

از فکر سامان و آراد بیرون اومدم..

باید برای شب آماده می شدم...

اگه می دونستم موقع خاستگاری قراره چه اتفاقی بیوفته هیچ وقت

قبول نمی کردم که بیان...

هیچ وقت...

ساعت ۸ بود...حاضر و آماده منتظره رسیدن مهمونا بودیم که آیفون

به صدا در اومد...

بابا با گفتم "اومدن" به سمت آیفون رفت تا درو باز کنه

بعد از مدت کوتاهی که برای من به اندازه ی چند ساعت گذشت

بالاخره مهمونا وارد خونه شدن...

خانواده خاله ثریا و خاله دریا به جز کیارش و عموی آراد اومده

بودن با همه خیلی عادی سلام و احوال پرسى کردیم

و خیلی معمولی پیشه بقیه نشستیم

بعد از احوال پرسى های همیشه که ده دقیقه ای طول کشید

بابای آراد رو به جمع کرد گفت:

\_من اصلا اهله مقدمه چینی نیستم خیلی سریع میرم سراغ اصل

مطلب همه خوب می دونید که ما چرا امشب اینجایم...

و رو به پدرم کرد و ادامه داد:

\_میخوام دختر خانومتون رو برای پسرم خاستگاری کنم

ماها سال هاست که با هم معاشرت داریم و هم می شناسیم

پس نیازی به توضیحات اضافه نیست

خودتون از کار و بار آراد به خوبی اطلاع دارین

دیگه کم کم وقتشه واسش زن بگیریم بره سره خونه زندگیش و سرو

سامون بگیره که خیاله منو مامانشم راحت شه..

و کی بهتر از راشین؟!

که هم فامیله و از خودمونه و هم اینکه روش شناخت کامل داریم

آرادم که تک پسره و کل زندگیم ماله همین یدونه پسرمه..

الآنم اینجاییم تا اگه شما اجازه بدین

آراد و راشین با هم حرف بزنین که اگه به نتیجه رسیدن که ما هرچه  
زودتر مراسم و برگزار کنیم...

پدرم نگاهی به من انداخت که عکس العمل منو ببینه وقتی بیخیالیم  
و

دید رو به پدر آراد کرد و گفت:

\_ اختیار دارید آرادم مثله بچه ی خودم دوست دارم و قبول دارم

اگه این دو تا جوون به نتیجه برسن من حرفی ندارم

با زدن این حرف بابا، لبخند رو روی لبای همه حس کردم...

تو دلم پوزخندی به خوشحالیشون زدم و تو دلم گفتم:

\_ بخندین که تا دقایقی دیگه همتون خیت می شین

بابای آراد با همون لبخند روی لبش گفت:

\_ پس با اجازتون این دو نفر برن با هم سنگاشون و وا بکنن

بابا سری تکون داد:

\_ بله حتما

و رو به من ادامه داد:

\_راشین جان آراد و به اتاقت راهنمایی کن

همزمان با آراد از جام بلند شدم

و رو به جمع با اجازه ای گفتم و جلوتر از آراد به سمت اتاق راه  
افتادم

با ورودم به اتاق با استرس روی تختم نشستم

آراد می خواست در و ببندد که محکم گفتم:

\_بذار باز باشه

اول با تعجب نگام کرد و بعد درو باز گذاشت و اومد کنارم رو تخت  
نشست

تا خواست حرفی بزنه من پیش قدم شدم:

\_ببین آراد خودت خوب می دونی هیچ علاقه ای بهت ندارم

تو فقط برای من یه پسر خاله ای ... همین...

نمی تونم به عنوان همسرم قبولت کنم..

فکر می کردم تا حالا با رفتارم متوجه جواب من شده باشی...

اگه می خواستم حتی به این موضوع فکر کنم انقدر از این مراسم

فرار نمی کردم...

من..

ادامه حرفم و خوردم...

تازه متوجه خشم نگاهش شدم..

صورتش که از عصبانیت قرمز شده بود و رگای گردنش بیرون

زده بود

دستاش مشت کرده و فشار می داد...

لحظه ای از این حالتش ترسیدم...

زل زد تو چشمام و با صدایی که از شدت عصبانیت خشدار شده

بود گفت:

\_حرف آخرت همینه!؟

اون لحظه با دیدن نگاهش وحشت کردم

ولی خودم و نباختم و سری تکون دادم:

\_آره

زیر لب شنیدم که گفت:

\_ولی من بدستت میارم

دیگه کنترل کردن خودم دستم نبود

از رو تخت پا شدم و صدام و کمی بردم بالا:

\_دیوونه ای؟! دارن می گم نه، حرفام و هم جزدم و اصلا راضی به

این ازدواج نیستم

پوزخندی زد

\_نچ نچ نچ ازدواج می کنی

از پرویش عصبانی شدم

تمام خشمم و توی صدام ریختم و گفتم

\_اونی که باید بله بگه منم که نمیگم

\_میگی، باید بگی...من وقتی اومدم اینجا از جواب مثبت مطمئن

بودم... الان فقط اومدم برای تعیین مراسم عقد و عروسی...

اومدم خواستگاری که هر چه زودتر ببرمت خونه ی خودم

رفتارش و حرفاش مثل دیوونه ها شده بود و هر لحظه من و کفری

تر از قبل می کرد

در حالی که سعی می کردم خونسردیه خودم و حفظ کنم

زیر لب گفتم :

\_بشین تا بگم

کمی مکث کردم و اینبار با صدای بلندتری ادامه دادم:

\_الآنم میرم بیرون و میگم به نتیجه نرسیدیم

و به دنبال این حرفم خواستم به سمت در برم که آراد دستش و برد

تو جیب داخلی کتتش و برگه ای و در آورد

\_باشه دیگه اصراری نمی کنم ولی کاری می کنم خودت بیای به پام

بیوفتی که بگیرمت

دروغ چرا از تهدیدش ترسیدم

آراد کسی نیست که الکی حرفی بزنه

جلوتر از من به سمت در رفت

\_اون پاکت چیه تو دستت!؟

برگشت سمتم و با پوزخندی تو چهرش نگاه کرد

\_هیچی، چند تا عکس که شاید لازم باشه عمو ببینه

نمیدونم چرا حس بدی به اون پاکت داشتم

با صدای لرزونی گفتم:

\_چه عکسی!؟

هنوزم اون پوزخند لعنتی رو لباش بود

\_مگه مهمه!؟

\_آره بگو چه عکسی!؟

پشتش به من کرد و بدون جواب به سمت در رفت

که با قدم های بلند خودم و بهش رسوندم و جلوش ایستادم

\_بده ببینم

\_بیا پایین جلو بابات ببین

\_نه من میخوام همین الان ببینم

تو چشم خیره شد و به سمتم اومد

\_میخوای الان ببینی!؟

در حالی که عقب عقب میرفتم

گفتم "آره"

خوردم به در...آراد نزدیک تر اومد

یه دستشو روی دیوار گذاشت و زل زد تو چشمام

با وحشت نگاهش می کردم که پاکت و آورد جلو چشمام



\_بیا،نگاشون کن

با دستای لرزون پاکت رو ازش گرفتم

با عجله بازش کردم

عکسای توش و بیرون آوردم..

نگاهم که به عکسا افتاد پاهام شل شد...

حس می کردم خونه داره دور سرم می چرخه...

افتادم رو زمین ...

دستای لرزونم تحمل وزن چند تا عکس رو هم نداشت..

قلبم محکم خودش و به سینه می کوبید...

زیر لب با صدایی که انگار از تهه چاه میومد گفتم:

یا امام رضا...این که عکسه منو سامانه...

رو زمین نشستم و خیره به عکسای توی دستم شدم...

تک تک سلول های بدنم می لرزید...

وحشت کرده بودم..

حالت تهوع داشتم...

نمیدونم چقدر تو اون حالت موندم که با کشیده شدن عکسا از دستم  
به

خودم اومدم

چشم های نگرانم و به آراد دوختم

یه پوزخند گوشه لبش بود

نمیدونم چقدر قیافم مظلوم و ناراحت شده بود که پوزخند آراد جاش  
و به نگرانی داد

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و با نگرانی زل زد تو چشمام

در حالی که با انگشت شصتتش، صورتم و نوازش می کرد گفت:

\_شششش آروم باش، تا وقتی که حرف گوش کن باشی و تن به

خواستم بدی این عکسارو هیچکی نمی بینه

و بهت قول میدم بعد از ازدواجمون دیگه از این عکسا سوءاستفاده

نکنم

اصلا همه رو می سوزونم ها!؟!

و با صدای آروم تری ادامه داد:

\_قول میدم

تو شوک حرفاش بودم...

این داشت چی می گفت؟!

یعنی اگه من زنش نشم آبروم و می بره..

اینجوری که تا آخر عمر باید مجرد بمونم...اصلا مجرد موندن من به

درک می مونم...

ولی..بابام..مامانم...

بابام یه مرده کُ رده...یه مرد کرده با غیرت...

اگه این عکسارو ببینه کمرش خم میشه..غرورش می

شکنه...غیرتش زیره سوال میره..دیگه جلو بقیه نمی تونه سرش وبالا

بگیره...

وای خدا من دارم چه به روزه خونوادم میارم؟!

سامان خدا لعنتت کنه...لعنتت کنه...لعنتت کنه...

آراد با دستاش آروم رو صورتم ضربه می زد

\_راشین راشین خوبی؟!

از فکر بیرون اومدم و بازم نگام و به آراد دوختم

یعنی میتونم این پسر و به عنوان شوهرم قبول کنم؟!

یعنی میتونم دوشش داشته باشم؟!

اصن میتونه شوهر خوبی واسم باشه؟!

پدر خوبی واسه بچه هام چی؟!

صورتتم هنوزم توی دستای قوی آراد بود

\_چی میگی قبوله؟!

میخواستم چیزی بگم ولی نمی تونستم...لبام می لرزید...

وقتی حالم و دید لحنش ملایم تر از قبل شد

\_آروم باش دورت بگردم، آروم باش همه کسه آراد، تورو اینجوری می

بینم قلبم به درد میاد...به خدا برات چیزی کم نمی دارم..خانوم

خونم میشی..نمی دارم دست به سیاه و سفید بزنی برات هر چند

تاکه بخوای مستخدم می گیرم...هرجایی که تو بخوای زندگی می

کنیم...اصن هر چی که تو بگی، هرچی که تو بخوای...فقط قبولم کن..

دستم و گرفت و گذاشت رو قلبش

\_نگاه این قلب فقط برای تو می زنه...فقط برای تو...

دنیا رو به پات می ریزم راشین...قول میدم

باورم نمیشد این پسری که الان رو به روم رو زمین نشسته و داره

این حرفارو می زنه آراد باشه!!!..

تو دو راهی بدی بودم

از یه طرف بحث آبروم بود و از طرف دیگه بحث یه عمر زندگیم

\_خانومم قبول!؟

خواستم بگم نه که یاده جمعیت پایین افتادم

اگه عکس و جلو اونا نشون بده چی!؟

کاش می شد همین الان بمیرم و این آبروریزی رخ نده

اصلا خاله هام سکوت کنن چیزی نگن عموی آراد چی!؟

دید همه نسبت به من و خانوادم عوض میشه

این موضوع تو کله فامیل دست به دست می چرخه

مگه گناه من چی بود جز سادگی!؟

جز دل دادن!؟

دل دادن به کسی که بد موقعه ای پشتم و خالی کرد...

زیر لب گفتم "خدا لعنتت کنه"

که حس کردم آراد پاشد

به سمت در می رفت..  
هراسون از جام بلند شدم  
دستش روی دست گیره ی در بود که با صدای لرزونی گفتم:

\_وایسا..

بدون اینکه برگرده سمت من ایستاد...

چشمام و بستم و زیر لب گفتم:

\_قبول می کنم

الآن فقط آبروم مهم بود...همین..

قبول می کنم رو هم کاملا غیر ارادی گفتم..

شاید به خاطر ترس بود...ترس از بی آبرو شدن...

آبرویی که تو مملکتتم حرف اول و می زد

آبرویی که برای ریخته نشدنش خیلیا بدبخت کرده بود و منم داشتم

می شدم جزء اون خیلیا...

آراد اول کمی مکث کرد و بعد برگشت  
 لبخندی روی لباش خودنمایی می کرد  
 آروم به سمتم اومد  
 بازو هامو گرفت و منو کشید تو آغوشش  
 آغوشی که برای من حکم شکنجه گاه وحشتناکی رو داشت  
 چشمام و رو هم فشردم و به چشمام اجازه ی باریدن دادم

\_آراد بمیره برات چرا می لرزی؟!  
 کلافه و عصبی فقط به اون عکسا فکر می کردم...  
 اگه اون عکسارو کسی می دید بی شک خودم و زنده نمی داشتم...  
 \_عروسه من، منو نگاه کن...  
 دستش گذاشت زیر چونم و سرم و بلند کرد  
 زل زد به چشمام..  
 \_دیگه هیچ وقت نمی دارم اینقدر ناراحت شی..

دیگه هیچ وقت ناراحتت نمی کنم...

این یه بار من و ببخش...مجبورم...

نمی خوام از دستت بدم...به هیچ عنوان..

دوباره منو تو آغوشش گرفت و زیر لب زمزمه کرد "به هیچ

عنوان"

بغضم و قورت دادم و تو دلم گفتم:

\_عشقه زوری؟!\_

سامان حلالیت نمیکنم که به خاطر تو دارم تقاص پس می دم

انقدر تو شک بودم که حتی نمی تونستم گریه کنم...

آراد منو از بغلش بیرون آورد

دستمو گرفت و گفت:

\_الآن میریم بیرون میگی به نتیجه رسیدیم...باشه?!\_

رسیدیم و کشدار گفت

انگار می خواست تلافی زمانی رو که گفتم میرم بیرون میگم به

نتیجه نرسیدیم و در بیاره..



فقط سری تکون دادم

که فشا آرومی به دستم وارد کرد و به سمت در اتاق رفتیم  
همین که در و باز کرد رو دستم بوسه ای زد و کنار گوشم گفت:

\_خوشبخت می کنم

و جلوتر از من به سمت بقیه راه افتاد

به محض ورودمون به سالن پذیرایی همه نگاه ها به سمت ما

چرخید

قیافه آراد کاملاً جدی بود

منم که از شدت ترس و شوکی که بهم وارد شده بود خیلی آروم و سر  
به زیر بودم ، مطمئناً همه این کارم و به شرم دخترانه  
تعبیر میکردن...

نگاه ها رو منو آراد در چرخش بود...

شاید می خواستن نتیجه رو از چهرمون بخونن

بعد از لحظه ای سکوت بالاخره بابای آراد به حرف اومد

با لبخندی کوتاهی گفت:

\_ چه شد؟! همه ی ما منتظریم مخصوصا خانوما... برن دنبال لباس یا نه؟!\_

همه به این حرفش خندیدن که خاله ثریا تنه ای به شوهرش زد و باختم مصنوعی گفت:

\_!! حمید ..

عمو حمیدم خندید و با لحنی که معلوم بود داره مسخره می کنه گفت:

\_ خانوم منظورم شما نبودى که..مگه شما اصلا خریدم میرى؟!\_  
و رو به ما ادامه داد:

\_ خب نتیجه...نکنه زیر لفظى میخواین..

همه نگاه ها دوباره برگشت سمت ما...

آراد لبخندى زد و رو به پدرم کرد و گفت:

\_ کی بیایم دخترتون و ببریم؟!\_

خاله ثریا با ذوق گفت:

\_یعنى قبوله؟؟!\_

آراد با غرور رو به مامانش کرد

\_آره مامان، منو راشین که خیلی ساله هم و می شناسیم... الانم که حرف زدیم دیدیم شرایط هم و می تونیم قبول کنیم تو کار خیرم نباید وقفه انداخت... جفتمون راضیم به فکره مراسم باشید...

و لبخندش عمیق تر شد...

آرادو نگاه کردم

خواستم بگم حداقل الکیم که شده بگو می خواد یه هفته فکر کنه، نگن دختره هوله

نمیدونم تو نگاهم چی دید که هول کرد و رو به جمع گفت:

\_البته عروس خانوم ما وقت خواست که فکراش و بکنه... ولی ۳سال وقت برای فکر کردن داشت

من که می دونم راضیه و بالاخره بله رو ازش می گیرم پس دیگه

حرفی نمی مونه... بذارید قضیه از این کشدار تر نشه

و دور از چشم بقیه نگاه تهدید آمیزی به من انداخت که وادارم کرد به سکوت...

خاله ثریا نگام کرد:

\_راشین جان یعنی قبوله؟!\_

عموی آرادم گفت:

\_یعنی دهنمون و شیرین کنیم؟!\_

انگار می خواستن از زبون خودم بشنون تا کاملاً مطمئن شن...

لبم و گاز می گرفتم تا یه وقت چیزی نگم

تا یه وقت نگم راضی نیستم

تا نگم همه حرفای آراد دروغه

تا نگم از رو اجبار می خوام تن به این ازدواج مسخره بدم..

تا نگم پای آبروی خودم و خانواده در میونه...

خودم یه گندی زدم باید تاوان پس بدم...

نگاهم و به بابا و مامان دوختم

رضایت از چشماشون می بارید...

نگاهم که به بابا افتاد شرمنده زل زدم بهش

من چطور می تونستم این پدر و سرشکسته کنم

باید قبول می کردم...

حتی به قیمت نابودی خودم و احساسم و زندگیم...  
 چیزهایی که سامان با رفتنش نابود کرده بود و الان فقط آبروی  
 خانوادم برام باقی مونده بود که باید حفظش می کردم  
 آبرویی که تو دستای من خودم بود  
 که خودم داشتم از بین می بردمش...  
 بابا که نگاهم و دید لبخندش پر رنگ تر شد  
 چشماش و به معنی اینکه راضیه باز و بسته کرد  
 و همین رضایت برای من کافی بود  
 وقتی اجازه از طرف پدرم صادر شد  
 سرم و انداختم پایین  
 چشمام و بستم و با قلبی پر از درد زیر لب زمزمه کردم:  
 \_قبوله...

صدای دست زدن و گفتن مبارکه تو خونه پیچید...  
 هر تبریکی که می گفتن نیشتری بر قلب شکستم می شد...  
 از عشق هیچ وقت شانس نداشتم...هیچ وقت...

شاید تقدیر من اینه...

همه به نوبت سمتون میومدن و تبریک می گفتن...

بابا اومد کنارم دستم و گرفت و پیشونیم و بوسید

\_مبارکه دخترم، امیدوارم هیچ وقت از انتخابت پشیمون نشی..برات

یه زندگی پر از عشق و آرزو می کنم

تو دلم گفتم :

\_بابا جونم تو که نمی دونی راضی به این وصلت نیستم که از الان

پشیمونم...

نگاهم و از چشمای بابا گرفتم تا از این بیشتر شرمنده نگاه

مهربونش نشم

مامان و خاله ها هم نوبتی بغلم کردن و تبریک گفتن

و من فقط به گفتن یه ممنون اکتفا می کردم

من و آراد و روی یه مبل سه نفره نشوندن

خاله ثریا به سمتم اومد، کنارم نشست و دستام و توی دستاش گرفت

با شوق و ذوقی که هیچ سعیی برای مخفی کردنش نمی کرد گفت:

\_به خدا همیشه دوست داشتم تو عروسم بشی...وقتی فهمیدم آراد  
به

تو دل داده خدارو هزار مرتبه شکر کردم...الآنم دیگه خیالم و  
راحت کردی...تو قبله اینکه عروسم باشی دخترمی...دختره خواهرم  
دختره منم حساب میشه...

امیدوارم خوشبخت بشین

بعد در حالی که بغض کرده بود دستی زیره چشماش کشید که بازم  
صدای دست زدن جمع بلند شد

از داخل کیفش یه انگشتر در آورد و رو به پدر و مادرم کرد گفت:

\_با اجازتون من این انگشتر و دست عروسم کنم

که از نشون کردنش خیالم راحت باشه

بابا با گفتن " اختیار دارید " نگاهی به من کرد

لبخند از روی لباش محو شد ...

حس کردم میخواد رضایت و توی نگام ببینه

از درون داغون بودم ولی برای راحت کردن خیال بابا یه لبخند که

بیشتر شبیه پوزخند بود زدم و سرم و پایین انداختم..

با انگشتم بازی می کردم که خاله دره گوشم با صدای آرومی گفت:

\_چه عروسه آرومی دارم من...پس اون راشین بازیگوش که از

دیوار راست بالا می رفت کو؟!من گفتم عروسم میاد خونه رو با

شیطنتاش شاد می کنه ولی هنوز نیومده که مظلوم شدی...

حتی سرم و بالا نیاوردم که نگاهش کنم

با دستش چونم و گرفت و سرمو بالا گرفت

\_قربون این شرم و حیای دخترونت برم...ما همون آدمای قبلیمما

فقط یه نسبت جدید بهمون اضافه شده...الان هم خالتم هم

مادرشوهر

و هم مادر دومت...

صدای عمو حمید که رو به رومون نشسته بود بلند شد:

\_مادر شوهر و عروس چی میگین یه ساعته؟!ثریا چی دره گوشه

عروسم پچ پچ می کنی؟!هنوز عروست نشده مادر شوهر بازیت گل

کرده داری براش خط و نشون می کشی!؟!



به دنبال این حرف لباس و گاز گرفت و مثله این خاله زنکا کف  
دستشو محکم روی اون یکی دستش زد و در حالی که چشم و ابرو  
میومد ادامه داد:

\_ نکن اینکارارو زشته بذار بعده عروسیشون  
همه زدن زیر خنده، خاله ثریا با همون لبخند روی لباس رو به  
شوهرش کرد و با مهربونی که تو صداش هویدا بود گفت:

\_ نه آقا حمید... اول اینکه راشین دخترمه... از بچگی همش پیشه  
خودمون بوده... دومم اینکه حرف خانومانه بود...  
و نگاهی به من کرد و چشمکی زد

\_ خب خانوم اون انگشتر و بکن دست عروسم که یه ملت  
منتظرن... چشمام چپ شد اینقدر به اون حلقه زل زدم...  
خاله با گفتن "ای به چشم" حلقه رو از جاش در آورد  
دستام و گرفت تو دستاش

نگاهی به آراد انداخت و گفت:

حلقه نشون و من دستش می کنم حلقه عقد و تو

لبخندی مرموزی زد و حلقه رو آروم وارد انگشتم کرد

دوباره صدای دست زدن بلند شد

از هر طرف تبریک می گفتن و من فقط سر تکون می دادم

حالم داشت بهم می خورد

انگار تو یه دنیای دیگه بودم

هنوزم باورم نمی شد داره چه اتفاقی میوفته

انقدر همه چی سریع پیش رفت که من همچنان تو شوک بودم

ناخونم و تو کف دستم فرو بردم و با خودم گفتم:

\_خدایا دارم با زندگیم چیکار می کنم!؟

اینی که الآن نشون آراد شد منم!؟!؟

نه نه این امکان نداره!؟

معدم به سوزش افتاده بود..

یادم اومد استرس اصلا برام خوب نیست...

ممکنه معدم به خونریزی بیوفته..

آب دهنم و قورت دادم و تو دلم گفتم:

خدایا کمکم کن... تروخدا.....

"گاهی آنقدر دلگیر می شوی که به خدا هم می گویی ترو خدا"

با حس کردن لبای خاله روی پیشونیم به خودم اومدم...

تازه فهمیدم همه چی تموم شده ...

من دیگه نامزده آراد به حساب میام...

می خواستن تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کنن

همه اصرار داشتن که هر چه زودتر عقد کنیم

که با"نه" گفتن محکم بابا همه نگاه ها چرخید سمتش

باباهم که تعجب بقیه رو دید خیلی خونسرد گفت:

\_مگه دخترم تو خونه اضافیه که بخوام هر چه زودتر ردش کنم

بره!؟

همین که امروز اینقدر به سرعت تک دخترم نامزد کرد مدت ها

طول می کشه تا منو مادرش این قضیه رو هضم کنیم

و اینکه تا جهیزیش رو هم حاضر کنم طول می کشه برای همین

موافق عقد زود نیستم

آراد سریع گفت:

\_نه عمو جان نیازی به جهیزه نیست من خودم...

پدرم وسط حرفش پرید و گفت:

\_میدونم تو خونه زندگیت تکمیله..ولی من دوست دارم دخترم با

خودش جهیزیه ببره

و اینکه تا الان فقط دختر خاله پسر خاله بودین...یه مدت باید نامزد

باشید تا ببینید به عنوان زن و شوهر میتونید هم و قبول کنید یا نه...

نیاید احساسی تصمیم بگیرید...

بحثه یه عمر زندگیه...بچه بازی که نیست...

من با عقد زود مخالفم..

همه حرفای پدرم و تایید کردن

فقط آراد عصبی بود و از حرفای پدرم ناراضی

این و از دستای مشت شدش می شد به راحتی فهمید..

به پدرم عمیق نگاه کردم  
چقدر ممنونش بودم... با این حرفش فهمیدم چقدر برام ارزش داره..  
پدرم بهترین تکیه گاهمه...  
چه خوبه دارمش... و چقدر از خودم شرمندم بابت کارام...  
کاش وقتی می خواستم با یه پسر غریبه قول و قرار ازدواج بزارم  
یه لحظه به خونوادم فکر می کردم...  
اگه خدایی نکرده بابام اون عکسارو ببینه دور از جونش درجا سخته  
می کنه... اون وقت تا آخر عمرم باید عذاب بکشم و خودم و مسئول  
این اتفاق بدونم...  
تنها چیزی که اگه بره دیگه هیچ وقت بر نمیگرده آبرو!..  
و من چقدر اینو دیر فهمیدم...  
ذهنم دوباره درگیر سامان شد  
همیشه می گفت راشین آخه کی میشه پیام خواستگاریت؟!  
اون موقع با این حرفش لبریز از خوشحالی می شدم که عشقم منو  
برای همیشه میخواد ولی...

همون عشق گند زد به زندگیم..

اون همه درد کم نبود که حالا باید تقاص کارم و با یه ازدواج

اجباری پس بدم!؟

با خودم گفتم:

\_ آخه چند نفر و می شناسی با عشق ۱۴-۱۳ سالگیشون ازدواج

کرده باشن!؟

شاید .. ۱٪

بقیش همش شکست بوده...

فقط شکست...

در تمامه طوله مراسم همه گفتن و خندیدن

فقط من یه گوشه کز کرده بودم و به زندگیه گندم فکر می کردم

که قراره چی بشه..

مهمونی با تموم سختیاش گذشت

بعده رفتن مهمونا بابا اومد سمتم، نگرانی و توی چهرش می دیدم

\_ دخترم چرا حس میکنم از این موضوع خوشحال نیستی!؟

چیزی شده؟!

لبخند مصنوعی به روش زدم

\_ نه بابا جان مگه قراره چیزی بشه؟!

\_ آخه اون راشین سابق نیستی، انگار این ازدواج و بهت تحمیل

کردن...

دخترم تو حق انتخاب داری... یه وقت تو رودروایسی گیر نکنی...

کمی مکث کرد نگاه عمیقی بهم انداخت و ادامه داد:

\_ ولی هنوزم دیر نشده، امشب و حسابی فکر کن...اگه نظرت عوض

شد به خودم بگو... بحث یه حلقس که اونم پس می فرستیم...

و به سمت اتاق راه افتاد

وسط راه برگشت و سمتم:

\_ اینم بدون که بابات همه جوره پشتته و هواتو داره...شب بخیر...

این و گفت و رفت تو اتاقش...

رفت و ندید شکستن دخترش و...

با حرفاش بیشتر از قبل خورد شدم...

من چطور می تونم این پدر و از خودم برونم؟!

چطور می تونم واقعیت و بهش بگم؟!

نه نه .. می سوزم و می سازم...

ولی از این بیشتر نا امیدش نمی کنم...

اشتباه کردم...تاوانشم میدم..حتی با یه ازدواج اشتباهی...

به سمت اتاقم راه افتادم...

همین که رو تختم دراز کشیدم تازه فهمیدم چی به سرم اومده یهو

زدم زیر گریه...

اگه سامان خیانت نمی کرد به خدا پاش وایمیستادم

حتی اون موقع خودم به بابا می گفتم که دوشش دارم...

ولی حالا...

گوشی و هندفریم و برداشتم

آهنگ مورد علاقم و و پلی کردم و بازم به اشکام اجازه ی ریختن

دادم

صدای علی عبدالمالکی پیچید تو گوشم:



اگه زندگی اونجوری که تو می خوای جلو نمیره  
 بعضی وقتا نا امید می شی بعضی وقتا هم دلت می گیره  
 اگه تو دلت خیلی غمه تویه زندگیت یه نفر کمه  
 خدا داره امتحانت می کنه مثله همه  
 خدا بزرگه خدا بزرگه ,  
 خدا بزرگه خدا بزرگه  
 تو هر حالتی تو ناراحتی شب و نیمه شب تو هر ساعتی خدا هواتو  
 داره  
 دلت خسته شد یا شکسته شد تمومه درآ به روت بسته شد خدا هواتو  
 داره  
 اگه کل این دنیا وایساد تو روت یه لشکر غم اومد درست رو به  
 روت  
 نرسیدی هیچ موقع به آرزوت خدا رو صدا کن  
 اگه هیچی اونجور که دوست داری نیست  
 اگه دورت هیچ سقف و دیواری نیست

بدون اینا واسه خدا کاری نیست خدارو صدا کن

خدا بزرگه خدا بزرگه

خدا بزرگه خدا بزرگه

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

هنوزم سرم درد می کرد

زیر لب گفتم:

\_عسل خدا لعنتت کنه

گوشی و برداشتم و جواب دادم:

\_تو چرا نمیمیری ها؟!؟!\_

عسل یه بار دیگه صبح زود زنگ بزنی به خدا میام با جرثقیل از

روت رد میشم

خواستم گوشی و قط کنم که حس کردم

یکی داره پشت تلفن می خنده

بیشتر که دقت کردم متوجه شدم صداش مردونس...

هنوز تو هنگ بودم...

پس همونطور که شنیدم خانوم بد از خواب بیدار میشه  
چقدر صداش آشنا بود..  
یهو چشمام گرد شد..  
این که صدای آراده..  
با یادداوری آراد از تخت پریدم..  
مغزم تازه داشت اتفاقای دیشب و به یاد میاورد  
دیشب نامزد آراد شدم....  
شبم از بس گریه کردم نفهمیدم کی خوابم برد..  
با یادداوری اتفاقات گذشته گوشه و قط کردم و سریع از اتاق رفتم  
بیرون می خواستم کمی تو باغ قدم بزنم..  
با دو خودم و به باغ رسوندم..  
واقعا نیاز به هوای تازه داشتم  
وارد باغ که شدم انقدر حواسم پرت بود که محکم به چیزی خوردم  
چون سرعتم زیاد بود سرم درد گرفت  
همون موقعم دستی دور کمرم حلقه شد

در حالی که دستم روی سرم میذاشتم سرم و بلند کردم...  
 که نگاهم به دو چشم به خون نشسته افتاد ، درد سرم به کل از یادم  
 رفت...

\_ کوری مگه؟! جلو پاتو نمی بینی؟!  
 با وحشت نگاهم و به کیارشی دوختم که با خشم سرم داد می زد  
 خواستم از بغلش بیرون بیام که نداشت...حلقه ی دستاش و دورم  
 تنگ تر کرد...

سرشو آورد جلو صورتم

هنوزم عصبانی بود

یعنی فقط به خاطر اینکه خوردم بهش انقدر عصبانیه؟!  
 با صدای خشنی گفت:

\_ دیشب خیلی بهت خوش گذشت که حتی حاضر نشدی لباست و  
 عوض کنی؟!!

کمی مکث کرد

یا شایدم چون بوی اراد و میده؟!!

چشمام از تعجب گرد شد...

اصلا به این چه ربطی داشت!؟

چرا داره اینقدر به نا حق قضاوت می کنه!؟

دستم و روی دستش گذاشتم

با عصبانیت گفتم

\_ولم کن، به تو هیچ ربطی نداره...

شوکه نگام کرد حلقه ی دستاش شل شد

و من سریع از بغلش بیرون اومدم و چند قدم به عقب برداشتم

با حرص انگشت اشارم و به سمتش گرفتم

تمام خشمم و تو صدام ریختم و با صدای تقریبا بلندی گفتم:

\_یک باره دیگه فقط یک باره دیگه به من دست بزنی این عمارت و

رو سرت خراب می کنم..

قیافش برای لحظه ای کوتاه متعجب شد

خواستم برگردم به اتاقم که با صدای کیارش سر جام ایستادم

\_اینقدر عجله داشتی برای ازدواج که یه شبه بله رو دادی!؟

هنوزم صداش خشمگین بود

اهمیتی ندادم یه مشت دیوونه دورم جمع شده بودن و داشتن منم

دیوونه می کردن

بی توجه بهش خواستم به راهم ادامه بدم که با حرف آخرش خشکم

زد:

\_هرچند با اون گندی که بالا آوردین بایدم زودتر ازدواج می

کردین ..

وا این منظورش چی بود؟!

..نکنه آراد همه چی و راجبه اون عکسا بهش گفته

وای خدا لعنتت کنه آراد..

...حالا دیگه باید شه این موضوع از کیارشم تهدید بشنوم

خواستم برگردم سمت کیارش که با دیدن بابا سکوت کردم..

در خونه رو بست و به سمت ما اومد

با اومدن بابا با خوشرویی بهش سلام کردم

:بابا لبخندی به روم زد و اومد نزدیک تر

\_سلام بابا جان اینجا چیکار می کنی؟! چرا لباساتو عوض  
نکردی؟!\_

راستش دیشب خسته بودم با ز همی ی لباسا خوابم برد\_  
صبحم بیدار شدم سرم درد می کرد گفتم پیام یه هوایی بخورم  
باشه بابا جان\_

بعد رو به کیارش کرد و گفت:

مدارک لازم و آوردم بریم\_

کیارش سری تکون داد و با بابا همراه شد

بابا با یه خداحافظی از همه به سمت در رفت

هنوز چند قدم برنداشته بود که برگشت سمت من

ی راست ی اراد زنگ زد خونه،گفت مثله اینکه زنگ زده بهت تو\_

...خواب و بیداری جواب دادی بعدشم قط کردی

زنگ زده بود که بگه اگه خوابی بیدارت کنیم یه ساعت دیگه میاد

دنبالت

مامانت گفت به غسل میگه باهاتون بیاد..مواظب خودت باش

بابا که حرف می زد کیارش پشتش به من بود  
...دستاش و مشت کرده بود و محکم فشار می داد  
این پسر کلا عصبیه..  
...تعادل روچ ز روپ ی نداره  
بابا بازم یه خداحافظ کرد و با کیارش از خونه بیرون رفتن...  
بعد از ی ز رفی ی اونا کمی قدم زدم و برگشتم به اتاقم  
تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم تا شاید کمی حال و هوام عوض شه  
ز همی ی که داشتم لباسم و در میاوردم که متوجه بوی عطر آراد  
...شدم  
دیشب موقعی که بغلم کرد لباسم بوی عطرش و گرفته...  
...حالا دلیل اون حرف کیارش و می فهمیدم  
بوی عطر آراد و روی لباسم تشخیص داده..  
از اینکه فکر می کرد من و آراد عاشق و معشوقیم پوزخندی زدم  
...به سمت حموم رفتم  
بعد یه ساعت که حسابی خودم و سابیدم از حموم بیرون اومدم...



حولم و پوشیدم و روی صندلی نشستم و شروع کردم به خشک  
کردن موهام

مثل همیشه لوسیدن بدن و مام بعد از حمام رو هم زدم

به مرتبی و خوش بو بودن خیلی اهمیت میدادم...

به سمت کمدم رفتم و یه دست لباس تو خونه ای برداشتم...

لباسام و پوشیدم و طبق معمول رفتم سراغ گوشیم...

یه پیام از فائزه داشتم

یکی از با معرفت ترین رفیق های دنیا

از ابتدایی با هم بودیم ...

من با خلیلیا از دوستانم در ارتباطم.. و دوستایی صمیمی زیادی

داشتم...

فائزه هم برای من بهترین بود...

اس داده بود که دلش تنگ شده و می خواد هم دیگه رو ببینیم

با خوشحالی جواب فائزرو دادم که یه برنامه برای دیدن هم بچینیم

منتظر بودم جواب بده که در اتاق باز شد و اراد اومد تو...

!!! این اینجا چیکار می کرد؟!!

از جام پاشدم و با عصبانیت گفتم:

\_ مگه اینجا طویلست سرت و انداختی پایین همینجوری میای تو...

نمیگی شاید لباس مناسب تنم نباشه...

لبخندی زد و به سمتم اومد

\_اولا سلام،دوما اتاق منو تو نداره که... چند وقت دیگه میریم خونه

خودمون اتاقمون یکی میشه..سوما لباس مناسب تنت نباشه مگه

غریبه اینجاست؟!!

با حرص نگاهش کردم

\_آره تو

لبخندش عمیق تر شد

\_من که شوهرتم و محرم تر از هرکس به تو...

اون وقت تو به من میگی غریبه؟!!

\_هنوز فقط یه نامزدیه ساده برگزار شده.. نه من زن توأم نه تو

شوهر من...

لبخند از رو صورتش محو شده بود و صورتش کاملاً جدی شد  
فاصله بینمون و کمتر کرد...

زل زد به لبام و گفت:

\_راست میگی هنوز زخم نشدی... فعلاً دختری..

حرفش برام اصلاً خوشایند نبود

سعی کردم ازش دور شم..

هر قدمی که ازش فاصله می گرفتم اون یه قدم بهم نزدیک تر  
میشد...

تا اینکه خوردم به دیوار..

دیگه نتونستم عقب تر برم...

کاملاً بهم نزدیک شد..

یه دستش و روی دیوار و دسته دیگش رو روی گردنم

گذاشت... همچنان نگاهش روی لبام بود

\_چطوره همین الان زخم بشی؟! هوم؟!!

میخوام ببینم باز میگی ارتباط ما فقط یه نامزدیه سادست یا نه؟!!

دستام و روی سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم ولی یه میلی  
مترم

تکون نخورد

\_باشه آراد برو عقب

\_چی باشه!؟

\_اینکه زن توام، فقط برو عقب

\_تو که هنوز زن نشدی!!

حرصم در اومد با صدای کلافه ای گفتم:

\_آراراراراراراراد

\_جونه آراد

صدام و مظلوم کردم

\_بذار برم

\_کجا بری!؟

\_دارم خفه میشم آراد، برو اون طرف

اصلا تکون نمی خورد...منم که زورم بهش نمی رسید تکونش

بدم...

واقعا نفس کشیدن واسم سخت شده بود...

آراد نفسه عمیقی کنار گوشم کشید

\_مگه نگفتی زن منی؟!\_

بحث کردن با این دیوونه اصلا فایده نداشت

\_آره آره زن توام فقط ولم کن

سرم و رو سینش گذاشت:

\_خب اگه زنی جای زن تو بغل شوهرشه

\_آر ااااااااااد

سرش و توی گردنم برد

\_ششششششش،هیچی نگو راشین

یه بوسه ی ریز زیر گلوم زد و سرش و بلند کرد

تو چشمام خیره شد

\_بوی خوبی میدی راشین،خیلی خوب...

سرش داشت نزدیک صورتم می شد که زیر لب با بغض گفتم:

ولم کن..خواهش می کنم آراد...خواهش می کنم...

نمی دونم لحنم چقدر مظلوم بود که اراد ازم فاصله گرفت  
 : ی دست ی توی موهاش کشید و با صدای ز پشیمونی گفت

\_ نمی خواستم ناراحت کنم... نمی خواستم

و با عجله به سمت در رفت

در و باز کرد و برگشت سمت من

امروز و باهات کاری ندارم، ولی از فردا باید سعی ز کت ی به  
 حضورم \_

...عادت ز کت ی.. اونم هر لحظه و هر جا

در ضمن اینم یادت نره که هم تو زن منی هم من شوهر تو

و از در بیرون رفت و درو محکم بست

با رفتش پاهام شل شد نشستم رو زمین

...اشکام روی گونه هام جاری شد

دستم و روی صورتم گذاشتم و آروم لب زدم:

اسامان کجای ی ز ببیت ی به خاطرت به چه روزی افتادم؟ \_

تو که به خاطره یه لحظه ناراحتی من دنیارو به آتیش می کشیدی...

کجای ز بیت ی که الان زندگیم به خاطر خودت به آتیش  
کشیده

...شده

تو که می گفتی من ناراحت باشم از ناراحتیم دق می کنی

میمیری... پس چرا هنوز زنده ای لعنتی!؟

!چرا پشت زمت ی و که بهت تکیه کرده بودم و خالی کردی؟

خوردم زمین بی انصاف... خیلی بد خوردم زمین...

...طوری که دیگه حس می کنم ی حت ی توان بلند شدن ندارم

تک تک سلولای بدنم درد می کنه...

تو کاری کردی باهام که دیگه از اعتماد کردن می ترسم..از

... ی عاشق ی می ترسم... اصلا از همه ی مردا می ترسم

بی انصاف من که با تمام وجود دوست داشتم..

!آخه اون ی دخی ی چیش از من ی بهی ی بود؟

شاید اون بهت سرویس می داد و من...

...من فقط دلم و دادم... فقط دلمو

دوباره خاطرات لعنتی مثل پتک تو سرم فرود اومد

شبی که با سامان بحثم شد و صبح روز بعد با دیدن پیامش دنیا رو  
سرم آوار شد

می خواست کات کنیم..می گفت به درد هم نمی خوریم...می گفت  
راهمون از هم جداست...

آخه لعنتی همه اینارو بعده ۴ سال فهمیدی؟!!

بعده ۴ سال تازه فهمیدی ما به درد هم نمی خوریم و اون وقت بعد  
یه روزه چطور فهمیدی اون به دردت می خوره؟!!

سامان من به راحتی جا نمی زد ..یکی زیر سرش بلند شد که جا  
زد...

که عشق اولش و فروخت...

مگه میشه شبایی که از ته دل زار می زدم و یادم بره؟!!

یا شبایی که سرم و تو بالشت فرو می بردم تا صدای حق هقم بلند  
نشه رو فراموش کنم...

مگه میشه یادم بره هر شب زیره سرم بودم؟!!

دستای خط خطیم رو چی؟! اینارو هم یادم میره؟!!



سامان رفت و برام این زخم معده رو یادگاری گذاشت  
 زخم معده ای که به خاطر غذا نخوردنام و ترشح زیاد اسید معده  
 دچارش شدم  
 قلبی که هر لحظه درد می گرفت و دکترا می گفتن عصبیه...  
 سر دردای شدیدی که به خاطر گریه می گرفتم... چشم هایی که از  
 شدت ورم زیاد باز نمی شد..  
 آخه اینارو چطور یادم بره؟!  
 سامان زندگیم و به لجن کشیدی به لجن ولی بازم با آوردن اسمت  
 این قلبه لعنتی تند تند میزنه ...  
 مشت محکم رو چند بار روی قلبم کوبیدم  
 \_نزن لعنتی...نزن  
 دیگه بسه..هر چی می کشم از دسته تو! نفهم می کشم..  
 از دست تویی که عرضه بیرون انداختن اون لعنتی رو از این  
 خراب شده نداری  
 و به قلبم اشاره کردم

صدای حق هقم بلند شد

به سمت گوشیم رفتم... آهنگی که موقع خیانت سامان گوش می  
دادم

و پلی کردم..

این آهنگ برای من پُر درد و خاطراته بده...

آهنگ شروع به خوندن کرد و من با گریه باهاش لب خونی می  
کردم:

خوش به حالت که منو یادت نیست

خوش به حالت که فراموش شد

خوش به حالت که از این تاریکی یه ستاره

سهم آغ—وشت شد ...

خوش به حالت که دلت آرومه

خوش به حالت که پریشون نیستی

خوش به حالت که منو یادت نیست

خوش به حالت

خوش به حالتون باهم خوشحالین

خوش به حالتون با هم خوش بختید

هر جایی که من تنهایی رفتم

خوش به حالتون دوتایی رفتین

خوش به حالش تو دلت جا داره

خوش به حالش دستاش و می گیری

خوش به حالش که پیشش می مونی

خوش به حالش که واسش می میری

خوش به حالش عاشق چشماش

خوش به حالت عاشق چشما

خوش به حالش همه ی دنیا شی

خوش به حالت همه ی دنیا

نمی دونم چقدر این آهنگ و پلی کردم و اشک ریختم فقط می دونم

وقتی به خودم اومدم چشمام از شدت درد می سوخت و باز نمی شد

به سمت سرویس بهداشتی تو اتاق رفتم دست و صورتم و شستم

الآن واقعا نیاز به چایی داشتم

یکی از چیزایی که همیشه آرومم می کرد چایی بود...  
چایی برای من حکم سیگاری رو داشت که همه تو موقعیت های بد  
بهش پناه می بردن...  
به سمت آشپزخونه راه افتادم...  
مثل همیشه هیچکی خونه نبود...  
بابا شرکت و مامانم مطبش بود...  
مامانم روان پزشکی...  
برای حال بد مریضاش درمان داره ولی حال بده دخترش...  
هه اون حتی نمی دونه دخترش به چه روزی افتاده..  
به سمت آشپزخونه راه افتادم...  
امروزم شهین خانم نیومده بود...  
شهین خانوم یه زن خیلی مهربونه که کارای خونه رو انجام میده...  
و گاهیم آشپزی می کنه...  
میگم گاهی چون اکثرا مامان خودش غذا می پزه.. رو غذا پختن  
زیادی حساسه...

میگه شوهر و بچه باید غذای درست شده ی دست مادر رو  
بخورن...

ولی یه وقتایی هم اینقدر سرش شلوغه که نمی رسه غذا درست کنه  
به شهین خانوم میگه زحمتش درست کردنش و بکشه...  
امروز که مامان چیزی درست نکرده و خبری از شهین خانومم  
نیست...

چای ساز رو به برق زدم...

واقعا الان به چایی نیاز داشتم...

روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشستم... دستام و  
روی سرم گذاشتم و سعی کردم با ماساژ دادن کمی از دردش و کم  
کنم...

همیشه از دارو خوردن متنفر بودم... ولی الان سرد درد امونم و  
بریده بود...

به سمت کابینتی که مامان قرصارو اونجا می داشت رفتم...

یه ژلوفن برداشتم و برگشتم که تو لیوانم آب بریزم و قرصم و

بخوردم که با دیدن کسی که به کانتر آشپزخونه تکیه داده بود هینی

کشیدم و قرص از دستم افتاد

چشمام از تعجب گرد شده بود و دستام می لرزید، با صدای

خشداری گفتم:

\_کی...ار..ش

قیافش خیلی جدی بود

دستاش و تو جیب شلوارش فرو برده بود

تکیه داده بود به کانتر و منو نگاه میکرد

نگاهش به چشمام افتاد...

اخماش رفت تو هم..

\_گریه کردی!؟

دستی زیر پلکام کشیدم و خیلی جدی گفتم:

\_به تو هیچ ربطی نداره

و خواستم از کنارش رد شم و از آشپزخونه برم بیرون که دستام و

گرفت کشید سمت خودش...

انقدر محکم کشید که پرت شدم تو بغلش

\_اون روی سگ من و بالا نیار گفتم گریه کردی!؟

بازم قیافش خشن شد و من از این مرد خشن به شدت می ترسیدم

سکوت کردم

\_د لعنتی جوابم و بده.. اون عوضی اذیتت کرده!؟

اصلا وایسا بینم آراد کدوم گوریه!؟

مگه نباید الان اینجا باشه!؟

با صدای لرزونی گفتم :

\_رفت

\_کدوم قبرستونی!؟

\_نمیدونم

چشماش دو کاسه خون شده بود

\_به خاطر اون داری گریه می کنی!؟

از صدایش ترسیدم و چشمامو بستم

دستاش و روی بازو هام گذاشت و محکم تکونم داد

\_باتوام ..اون عوضی اذیتت کرد که گریه کردی؟!\_

\_نه...\_

\_به من دروغ نگو...\_

بوی عطر تلخش تو آشپزخونه پیچیده بود

بازم سکوت کردم...

\_باشه چیزی نگو میرم از خودش می پرسم...فقط وای به حالت اگه

دروغ گفته باشی...خودم می کشمت

و یهو منو ول کرد از آشپزخونه بیرون رفت

تازه مغزم داشت فرمان می داد که چیکار کنم...

وای این بره پیشه آراد که همه چی خراب تر میشه... اگه چیزی به

آراد بگه آراد بدتر باهام لج می کنه که...

نه من نباید بذارم بره پیشه آراد...

سریع از آشپزخونه بیرون رفتم

کیارش داشت از خونه خارج می شد که صداش زدم

\_کیارش\_



با صدام ایستاد ولی برنگشت

به سمتش رفتم...

\_کیارش به خدا آراد کاری نکرده...

چیزی بهش نگو باشه!؟

بازوش و گرفتم و با مظلومیت حرف آخرم و تکرار کردم:

\_باشه!؟!؟

برای چند ثانیه برگشت سمتم و نگام کرد

دندون قروچه ای کرد و از خونه رفت بیرون

درو محکم به هم کوبید

که دوتا دستام و رو سرم گذاشتم

سرد دردم بدتر شده بود...

کیارش

تو شرکت آقای طلوعی بودم کارام تا چند روزه دیگه انجام می شد

و می تونستم با خیال راحت برگردم ایتالیا..

درگیره انجام یه سری کارا بودم که در اتاق با ضربه ای باز شد...

سرم و بلند کردم و با دیدن آقای طلوعی جا خوردم...  
 الآن باید تو جلسه باشه نه اینجا..  
 با عجله سمتم اومد..

\_کیارش مدارک مربوط به پروژه ی ونوس رو خونه جا گذاشتم  
 الآنم به شدت بهش نیاز دارم..  
 وقتم نمی کنم برم خونه بیارمش..  
 از جام بلند شدم و با نگرانی گفتم:  
 \_راننده رو بفرستین خو..

\_دخترم تو خونه تنهاست نمی دونم تا حالا اراد رفته دنبالش یا نه  
 چطور یه غریبه رو بفرستم تو خونم!؟  
 کمی مکث کرد و ادامه داد:

\_کیارش الآن تنها امیدم به تو! پسر..خودت خوب می دونی چقدر  
 این پروژه برام مهمه..

خواستم مخالفت کنم که با یادداوری راشین که ممکنه تو خونه تنها

باشه سریع قبول کردم...

غیرتم بهم این اجازه رو نداد که یه مرد غریبه رو بفرستم خونه ای

که توش یه دختر تنها هست...

با پرسیدن آدرس دقیق مدارک و گرفتن کلید خونه از شرکت بیرون

زدم...

کلید خونه رو داده بود که اگه آرآد و راشین بیرون رفته بودن من

بتونم وارد خونه شم...

سوار ماشین شدم و با سرعت راه افتادم

به محض رسیدنم به خونه طلوعی خواستم اول زنگ بزنم...

ولی با یادداوری کلیدی که طلوعی بهم داد پوزخندی زدم

بدم نمیومد کمی اذیت کنم...

اگه آرآد و راشین تنها بودم مچشون و می گرفتم

با فکر به اینکه امکان داره آرآد و راشین تنها تو خونه باشن عصبی

شدم و سریع درو باز کردم

با ورود به خونه به سمت اتاق طلوعی رفتم...

که متوجه آشپزخونه شدم...

راشین روی صندلی نشسته بود و سرش و ماساژ می داد

هنوز متوجه حضور من نشده بود...

این دختر چقدر بی توجهه اگه جای من کسی دیگه ای الان اینجا بود

که تا الان دخلش و میاورد

یعنی متوجه باز شدن در نشد؟!

دستام و تو جیبم گذاشتم و به کانتر تکیه دادم

پشتش به من بود و منو نمی دید...

پاشد و به سمت کابینت رو به روش رفت...

چند بسته قرص بیرون آورد.. از بین قرصا یکیش و برداشت و

بقیش و سره جاش گذاشت...

برگشت سمت من..

با دیدنم هین بلندی کشید و قرص از دست افتاد..

همینطور که نگاهش می کردم متوجه چشمای قرمز و پف کردش

شدم...

اخمام رفت تو هم و قدمی بهش نزدیک شدم.

این چشما فقط یه معنی میدادت..

راشین گریه کرده..

ازش پرسیدم "گریه کردی؟! " جواب سر بالا داد..

با یادداوری اینکه قرار بوده آراد بیاد اینجا عصبی تر شدم..

فکر اینکه آراد اذیتش کرده باشه عصبانیم می کرد.

آراد چطور به خودش اجازه داده راشین و اذیت کنه؟!!

میکشمش... به ولله که زندش نمی ذارم اگه حتی یه درصد دلیل

ناراحتی راشین باشه..

محکم بازوهای راشین و تو مشتم گرفت

ازش پرسیدم که آراد اذیتش کرده یا نه که جواب نداد

فکر کنم زیادی ترسوندمش... که حتی جلوی من جرعت حرف زدن

هم نداره..

نباید اینقدر تند میرفتم... ولی... ولی حقش بود..

وقتی به حرف نیومد ولش کردم و با گفتن از آراد می پرسم از

اونجا دور شدم

واقعا قصد داشتم برم سراغ آراد و به قصد کشت بزمنش  
اون لحظه اینقدر عصبی بودم که اصلا برام مهم نبود که آراد پسر  
خاله...فامیله..

کسی که راشین و اذیت کنه باید بمیره... خودم می کشمش...  
هنوزم به اندازه کافی از دست آراد عصبانی بودم. این موضوع می  
تونست بهونه ی خوبی باشه برای خالی مردن دق و دلیم.  
خواستم درو باز و کنم برم سراغ اون بی همه چیز که با صدای  
راشیم سر جام ایستادم...

به سمتم اومد و گفت:

\_کیارش به خدا آراد کاری نکرده...

چیزی بهش نگو باشه؟!!

فشاری به دستای مشت شدم وارد کردم که ادامه داد:

\_باشه؟!!

از اینکه طرفش و می گرفت کفری تر شدم...

یعنی انقدر آراد و دوست داره که به خاطر اینکه نرم سراغش و  
 باهاش دعوا نکنم اینجوری پریشون شده و داره اصرار میکنه کاری  
 باهاش نداشته باشم!!!

نگاه عصبیم و بهش دوختم ... دندون قروچه ای کردم و از خونه  
 زدم بیرون...

زیر لب گفتم:

\_شانس آوردی آراد.. خیلی شانس آوردی...

با سرعت خودم و به ماشین رسوندم

سوار شدم ...

با گفتن لعنتی ضربه ی محکمی به فرمون ماشین زدم که دست

خودم درد گرفت...

صدای زنگ گوشیم بلند شد...

صداش رو مخم بود..

الان حوصله ی هیچ بنی بشری و نداشتم...

خواستم گوشیمو و خاموش کنم که با دیدن اسم طلوعی محکم زدم

رو

پیشونیم:

\_ای وای مدارک...

راشین

با رفتنه کیارش به سمت آشپزخونه رفتم...

یه لیوان چایی ریختم و روی صندلی آشپزخونه نشستم...

لیوان چایی رو به لبام نزدیک کردم... داغ بود و لبن و سوزوند..

بیشتر از قبل عصبی شدم و لیوان و کوبیدم رو میز که یه خوره از

چایی روی میز ریخت...

کلافه دستی به موهام کشیدم و زیر لب با حرص گفتم:

\_پسره ی چلغوز...انگار ارث باباش و می خواد ازم...همیشه همه

جا هست...مثله جن ظاهر می شه ... الاغ..

\_الاغ و با کی بودی!؟

با شنیدن صدای عصبانی کیارش چشمام از تعجب گرد شد

یا خدا این باز دیگه از کجا پیداش شد!؟

برگشتم سمتش و دیدم داره با دو تا چشم به خون نشسته نگام می



کنه...

زیر لب گفتم:

\_بسم الله

به سمتم اومد که چشم و بستم

فکر کردم به خاطر حرفم باز می خواد بزنه تو دهنم که با صدای

عصبیش که حالا کاملا نزدیکم شده بود گفت:

\_حالا دیگه من جنم آره!؟

چشمم و باز کردم...

نگاهم با نگاه خشمگینش گره خورد..

باید یه جوری جمعش می کردم با صدای لرزونی گفتم:

\_نه نه با تو نبودم..!! راستش مممم ..

نمی دونستم چی باید بگم که یهو گوشیش زنگ خورد..

گوشیش و از جیبش در آورد و با عصبانیتی که تو صدایش هویدا

بود گفت:

\_سه هیچی نگو... حیف الان عجله دارم... حسابت و بعدا میرسم

و با عجله از آشپزخونه بیرون رفت...

تو شوک حضورش بودم...

داشتم به اتفاقای چند لحظه پیش و این که چطور وارد خونه شده

فکر می کردم...

به خودم که اومدم دستی توی موهام کشیدم ...

لیوان چاییم و از رو میز برداشتم و زیر لب گفتم:

\_این پسر جنه..جن

و لیوان چاییم و به لبام نزدیک کردم...

که دستی روی دستم نشست..

دست کیارش بود..

وحشت کل وجودم و فرا گرفت...

لیوان چایی رو ازم گرفت...

چرخوندش دقیقا همون سمتی که من باهاش خورده بودم...

زل زد تو چشمام و یه قلپ از اون چایی داغ خورد

کمی بهم نزدیک شد سرش و نزدیک گوشم برد و با لحن آرومی که

ازش بعید بود گفت:

\_آره من جنم...از جنم باید ترسید...

چون هر کاری از دستش بر میاد

و سپس دستش و نوازش گونه روی صورتم کشید

\_پس حواست و جمع کن...

لیوان چایی رو روی میز گذاشت و بدون هیچ حرف دیگه ای از

آشپزخونه بیرون رفت

و منو با دنیایی از سوال تنها گذاشت

و من هنوزم تو شک این بودم که این لندهور اینجا چیکار می کنه؟!!

چطور اومده تو خونه و دلیل این کاراش چیه؟!!

نکنه واقعا جن باشه!!!

هی آخرش از دسته این کیارش دیوونه می شم و سر به بیابون می

زارم...

...چایی هم کوفتم شد

با سرعت به سمت اتاقم رفتم و درو کوبیدم به هم..

...دیگه تو خونه ی خودمونم آسایش ندارم

یا آراد اینجاس یا کیارش...

باید یه جوری ش خودم و گرم کنم که به اتفاقای اخی ی فکر

...نکنم

گوشیم رو برداشتم... آراد که اومد به کل یادم رفت داشتم با فائزه

حرف می زدم...

...قرار بود همدیگرو ببینیم

پیام داده بود که امروز چطوره!؟

با ذوق جواب دادم

\_عالی، من دارم آماده میشم، حاضر باش تا نیم ساعت دیگه میام

دنبالت...

و سریع روی صندلی رو به روی میز آرایشم نشستم گوشیم و روی

میز گذاشتم و شروع کردم به آرایش کردن

پوستم سفید و صاف بود پس نیازی به کرم پودر نداشتم

پس رفتم سراغ خط چشم...

مثل همیشه خط چشمم و بلند کشیدم تا چشم هامو درشت تر  
...نشون بده

ریمل و رژم زدم و به سمت کمد لباسام رفتم..

شی ع لباس های تنم و با یه سته لیمویی سفید عوض کردم  
مثل همیشه با ادکلنم دوش گرفتم و با برداشتن کیف و موبایلم از  
خونه زدم بیرون...

از اونجایی که تازه گواهینامه گرفته بودم فعلا ماشینی نداشتم و با  
ماشین مامان بیرون می رفتم

بابا معمولا خودش صبح ها مامان و می رسوند مطب..

...آروم وارد اتاق مامان شدم

سوئیچ ماشین مثل همیشه روی میزش بود سریع

برش داشتم...خواستم از اتاق برم بیرون که با دیدن یه گردنبند

...که رو زمین افتاده بود به سمتش رفتم

اول فکر کردم ماله مامانه..

...از رو زمین برش داشتم

به پلاکش دقت کردم یه علامت بی نهایت بود ∞ که داخلش حروف

انگلیسی نوشته شده بود  
 ...خیلی خوشگل بود ازش خوشم اومد  
 لبخند خبیثی زدم و زیر لب گفتم: اگه تا حالا ماله مامان یا بابا بوده  
 دیگه از این به بعد ماله من  
 و در حالی که می نداختمش تو کیفم از اتاق بیرون رفتم  
 خوشحال از اینکه قراره دوسته قدیمیم و بعده مدت ها ببینم به  
 سمت  
 در خروجی راه افتادم...  
 با دیدن ماشین مامان با عجله به سمتش رفتم...  
 سوار شدم و با ریموت در و باز کردم..  
 ماشین و بردم بیرون و دوباره با ریموت در و بستم...  
 و منتظر شدم در بسته شه بعد حرکت کنم به هر حال کار از محکم  
 کاری عیب نمی کنه...  
 همین طور که در بسته می شد کیفم و برداشتم تا عینکم رو از توش  
 در بیارم که در ماشین باز شد..  
 چرخیدم سمت در و نگاهم با نگاه شاد و شنگول فائزه گره خورد.

نشست رو صندلی و مثل همیشه با صدای بلندی گفت:

\_سلام چطوری خانوم طلوعی؟!\_

با خوشحالی جیغی کشیدم و پریدم بغلش...

مثل همیشه بوی عطر می داد...عطر جنیفر...

فائزه عادت داشت همه رو با فامیلی صدا می زد...البته نه فقط

فائزه..یه اکیپ بودیم که هر وقت بهم می رسیدیم اکثراً همدیگرو با

فامیلی صدا می زدیم و کلی می خندیدیم...

فائزه رو از بغلم جدا کردم و گفتم:

\_ولم کن تا بگم چطوریم...\_

بعدم یه نیشگون از بازوش گرفتم که سریع دستش و گذاشت رو

بازوش و چند تا فحش آبدار نثارم کرد

خونه منو فائزه اینا فقط چند کوچه فاصله داشت...

و وقتی اس دادم که آماده باشه میرم دنبالش اون پیش دستی کرده

و

جلوتر از من اومده تا سوپرایزم کنه...

ماشین و به حرکت در آوردم.

\_خب چه خبرا خانوم طلوعی خوش می گذره؟!\_

\_سلامتی ، خوشیم که می گذره

لبخندی زد

\_خوش باش تا بگذره..\_

کمی مکث کرد و ادامه داد:

\_خب طلوعی جان تعریف کن ببینم چه می کنی؟! همه چیز رواله؟!\_

خندیدم و با لحن خودش جواب دادم:

\_آره داداش رواله. تو چه می کنی؟! دانشگاه می ری؟؟\_

فائزه شروع کرد به تعریف کردن و در حالی که حرف می زد

عطر کوچیکی و از جیبش در آورد و مثل همیشه به مچ دستش

زد...

نیم نگاهی بهش انداختم و به عطرش اشاره ای کردم:

\_تو هنوز این عادتت رو ترک نکردی؟!\_

آخه عادت داشت همیشه تو جیبش چند تا از این عطر گرمی ها

داشته باشه و هر چند دقیقه یه بار بزنه به مچه دستش.



خنده ای کرد و یه عطر دیگه از جیبش بیرون آورد

\_ترک عادت موجب مرضه

و شروع کرد به قهقهه زدن...

ای جان...چقدر خنده هاش و دوست داشتم و دلم براشون تنگ شده بود...

یکی از عطرا رو از دستش گرفتم و گفتم:

\_اینم برای من...

چرخیدم سمتش و چشمکی زدم و ادامه دادم:

\_یادگاری...

\_باشه بابا برا تو

کمی سکوت کرد

\_راستی چه خبر از سامان!؟

آخرین باری که باهات حرف زدم در کات به سر می بردین..آشتی

کردین یا نه!؟

تو دلم گفتم:

\_وقتیم تصمیم می گیری یکی و از ذهنت بیرون بندازی و  
فراموشش کنی بقیه نمی دارن، همه می خوان هی حالش و پیرسن و  
سراغش و بگیرن...

لبخند زورکی زدم و گفتم:

\_نه بابا چه آشتی؟! مگه مغز خر خوردم!؟!

\_اوهو.. طلوع حرفای جدید می زنی!!!

مغز خر؟!؟!؟! تو و سامان که عاشق و معشوق بودین

قلبم فشرده شد...

سعی کردم آرام باشم

\_اون ماله گذشته بود علی..دیگه تموم شد.. اینارو بیخیال چه

خبر؟!؟! خودت چطوری؟! خوبی؟!!

\_ای منم بد نیستم می گذرونیم

به سمت فرحزاد می روندم..

جایی که همیشه با سامان می رفتم...

نمیدونم چقدر طول کشید که رسیدیم...

در کنار فائزه گذر زمان و حس نمی کردم...

ماشین و پارک کردم و وارد رستوران علی اکبر شدیم...

غذاهاش حرف نداشت..

یکی از میزاش و انتخاب کردیم و روش نشستیم...

هر لحظه خاطراتم با سامان برام یادآوری می شد و کلافم می کرد...

غذارو که آوردن به سختی تونستم چند قاشق بخورم...

مثله اینکه فائزه هم متوجه حالم شد که گفت \_پاشو بریم...

تصمیم گرفتیم کمی بچرخیم

تو ماشین از هر دری حرف زدیم..

هنوزم دلتنگیم بر طرف نشده بود که متوجه تاریکی هوا شدم

تصمیم گرفتیم برگردیم خونه و ادامه ی حرفامون و بذاریم واسه یه روز دیگه..

دمه در خونشون پیادش کردم..

خودمم از ماشین پیاده شدم برگشت سمت و گفت:

\_بیا بریم خونه

\_نه دیگه فافا دیرم شده یه روز دیگه حتما میام..

\_بابا بریم مامانم و هم ببین، فوقش زنگ می زنی خونه میگی پیشه  
منی

\_فافا ساعت ۹ شبه برسم خونه می کشنم به کسیم خبر ندادم که  
دارم

میرم بیرون..نگران میشن.. یه روز دیگه حتما میام

با نارضایتی سری تکون داد

\_باشه خانوم طلوعی هر جور راحتی

فقط نری دیگه پشت سرتم نگاه نکنی...

گهگداری یه سری به ما بدبخت بیچاره ها هم بزن...

خنده ای کردم

\_باشه بابا بدبخت بیچاره

خدافظی کردم و دوباره تو بغلم گرفتمش

کاش اون شب تموم نمی شد...

کاش هیچ وقت از بغلش بیرون نمیومدم..هیچ وقت...

بعد از خدافظی با فائزه به سمت خونه حرکت کردم...  
از اینکه مامان بابا تا حالا بهم زنگ نزده بودن حسابی تعجب  
کردم...

آخه خیلی به تاریکی هوا حساس بودن..هرجاییم که می رفتم باید تا  
قبل از تاریکی هوا باید خودم و می رسوندم خونه...  
سرعتم و زیاد کردم و مشغول فکر کردن به فائزه شدم، چقدر  
امروز از دیدنش روحیم عوض شد..

رفیقی که از ابتدایی با هم بودیم و کلی خاطرات قشنگ داشتیم...  
با یادآوری خاطرات گذشته لبخندی رو لبام شکل گرفت...  
به خونه رسیدم ... ریموت و زدم و وارد عمارت شدم...  
همه ی برقا خاموش بودن... و این یعنی هنوز مامان بابا برنگشتن  
خونه...

ماشین و پارک کردم ، باید تا قبل از برگشتشون لباسام و عوض می  
کردم.

همین که از ماشین پیاده شدم یکی شونه هام و گرفت و محکم

چسبوندم به ماشین

جیغ بلندی کشیدم و سعی از کردم از دستش فرار کنم

یه دستش رو جلوی دهنم گذاشت

و با دسته دیگش مچ دو تا دستام و سفت چسبید و محکم نگه‌م

داشت..

به شدت ترسیده بودم طوری که هر لحظه امکان داشت از حال برم

با عصبانیت داد زد:

\_تا حالا کدوم گوری بودی ها؟؟؟؟!

صداش مثله آبه روی آتیش بود

درست زمانی که فکر کردم دارم دزدیده می شم و تا دقایقی دیگه

دخلم و میارن صداش به گوشم رسید

با اینکه مثل همیشه عصبی بود..

ولی این سری صدای عصبیش برای چند لحظه عجیب آرومم

کرد...فقط برای چند لحظه...

من یک بار سابقه دزدیده شدن داشتم..

و به شدت از این موضوع می ترسیم..

بابام به خاطر کارش چند تایی دشمن داشت که یه سری منو به

خاطر امضا نکردن یه قرار داد توسط پدرم دزدیدن...

اون قرار داد خیلی براشون مهم بود طوری که بابا می گفت

امضانکردنش باعث ورشکست شدنشون می شده..

ولی خدارو شکر پلیسا به موقع رسیدن و درست زمانی که هیچ

امیدی برای نجات پیدا کردنم نداشتم پیدام کردن...

با صدای کیارش از فکر به گذشته بیرون اومدم

\_مگه با تو حرف نمی زنم؟! کدوم قبرستونی بودی با این سر و

وضع!؟

وقتی دید هیچ صدایی ازم در نیامد دستش و از جلوی دهنم برداشت

و گذاشت روی گلوم

\_راشین حرف بزن تا همینجا خفت نکردم

با کدوم بی صاحبی تا این وقت شب بیرون بودی!!؟

زل زدم تو چشم های به خون نشستش. من همینجوریشم نفس

کشیدن

واسم سخت شده بود با دستش جلوی گلوم کلا نفسم قطع شد...  
 کیارش که متوجه حال بدم شد دستاش شل شد و ولم کرد...  
 با نگرانی زل زد بهم..

\_راشین!؟

بازم تنگی نفس گرفته بودم...

واقعا نیاز به اکسیژن داشتم ولی نمی تونستم هوا رو به ریه هام  
 بکشم

با یه دستم چنگی به بازوی کیارش زدم و دسته دیگم و روی گلوم  
 گذاشتم...

کیارش مات و مبهوت بهم زل زده بود  
 مثله اینکه تازه به خودش اومد

که دو تا دستاشو روی بازوم گذاشت و محکم تکونم داد  
 \_راشین، راشین خوبی؟! چت شد؟؟؟

مثل اینکه از حالتم فهمید که نمی تونم نفس بکشم  
 چون سریع دستاشو دو طرف صورتم گذاشت



و سعی می کرد تنفس دهان به دهان بده...  
چند باری این کار و تکرار کرد که نفسام منظم شد...  
نفسم برگشته بود...  
سرفه ای کردم..  
حالم خیلی بد بود... کوچک ترین استرسی برام حکم سم رو  
داشت ...  
و این مدت با اتفاقای گوناگونی که پیش اومده بود فقط به من  
استرس وارد شده بود..  
چشمام و بستم و سعی کردم کمی ذهنم رو آرام نگه دارم..  
کیارش هنوز دستاش و از رو صورتم برنداشته بود  
صورتش و دوباره نزدیک صورتم آورد  
حتی توان پس زدنش رو هم نداشتم..اصلا تو حال خودم نبودم..  
وزنم رو پاهام سنگینی می کرد...  
از نفسای داغش که به صورتم می خورد فهمیدم که خیلی بهم  
نزدیک شده

آروم لب زد:

\_خوبی؟!\_

در جواب سوالش فقط تونستم سری تکون بدم.

با صدای آروم و ناراحتی زیر لب زمزمه کرد:

\_ببخش منو..همش تقصیر من بود..\_

صداش آروم تر و کلافه تر از قبل شد و ادامه داد:

\_بازم گند زدم...\_

کیارش

بدن لرزون راشین و به آغوش کشیدم...

معلوم بود حالش اصلا خوب نیست که هیچ تلاشی برای بیرون

اومدن از بغلم نمی کرد...

رنگ و روشم حسابی پریده بود..

هر لحظه نگرانیم بیشتر می شد...و فقط خودم و لعنت می کردم...

اینقدر اذیتش کردم و ترسوندمش که آخر به این روز افتاد...

ولی مسبب تموم این اتفاقا خوده راشینه...

با حرفایی که آراد بهم زد خورد شدم...  
 تمام امیدم به ناامیدی تبدیل شد..  
 اولش فکر کردم آراد دروغ میگه ولی خوده راشین بهم ثابت کرد که  
 همه ی حرفای آراد راست بوده...همش...  
 کاش زودتر برمی گشتم...کاش...  
 از فکر به اون موضوع بیرون اومدم...  
 الان فقط سلامتی راشین مهمه..  
 یه دستم و زیر پاش و دست دیگم رو زیر سرش گذاشتم و بلندش  
 کردم...  
 یه نگاه به قیافه معصوم و آرومش انداختم..  
 چشماش و بسته بود و لباس میلرزید...  
 به خودم فشردمش..  
 و در حالی که به سمت خونه می رفتم گفتم:  
 \_کاش اون اتفاق نمی افتاد ...  
 کاش یه خورده صبر میک ردی...

کاش...

آهی کشیدم و در خونه رو باز کردم

با سرعت از پله ها بالا رفتم و خودم و به اتاق راشین رسوندم

راشین و روی تخت خوابوندم و دستم و روی پیشونیش گذاشتم

مثله کوره داغ بود...داغه داغ...

وحشت زده از رو تخت بلند شدم

دستام و توی موهام کشیدم و یه دور توی اتاق زدم

لعنت به من... من با این دختر چیکار کردم...

کلافه روی تخت کنارش نشستم...

و با ترس زل زدم بهش...

زیر لب کلمات نا مفهومی رو زمزمه میکرد...

حالا باید چه غلطی کی می کردم؟!؟

مخم رد داده بود و فکرم به جایی نمی رسید...

فکر نمی کردم تا این حد حالش بد بشه...

دستش و با دو دستم گرفتم...

دمای بدنش خیلی بالا بود..اگه تشنج کنه چی؟!!

دستپاچه شدم...

بهترین راه این بود که ببرمش بیمارستان..آره خودشه ...

بیمارستان...

دوباره گرفتمش تو بغلم و سری از خونه خارج شدم..باید هر چه

زودتر می رسوندمش بیمارستان...

گذاشتمش تو ماشین خودم و با عجله سوار شدم...

با سرعت وحشتناکی رانندگی می کردم و از بین ماشینا لایی می

کشیدم...

خداروشکر بیمارستان فرمانیه خیلی دور نبود و زود رسیدیم...

سریع راشین و بغل کردم و به سمت اورژانس راه افتادم

یکی از پرستاری با عجله به سمتم اومد و گفت:

\_آقا لطفا مریض و روی اون تخت بخوابونید تا دکتر بیاد...

به سمتی که اشاره کرد چرخیدم

و با دیدن تخت سریع خودم و بهش رسوندم...

راشین و رو تخت خوابوندم و در حالی که دستش توی دستم می  
گرفتم

برگشتم سمت پرسنل اونجا و با داد گفتم:

\_این خراب شده یه دکتر نداره!؟

همون لحظه یه مرد سفید پوش که بهش می خورد دکتر باشه  
نزدیکمون شد...

\_آروم باش...چه خبرته؟! اینجا اورژانسه ها!؟

با عصبانیت بهش توپیدم:

\_اتفاقا چون اورژانسه باید رسیدگیش هم خوب باشه، حال مریضم  
اصلا خوب نیست.

دکتر چیزی نگفت و به راشین نزدیک شد

دستش و روی پیشونیه راشین گذاشت و بدون این که من و نگاه  
کنه

گفت:

\_مشکلش چییه!؟

چنگی به موهام زدم

\_اگه می دونستم که نمیآوردمش اینجا، خودم خونه درمونش می کردم و نیازی هم به شما نبود...

دکتر از بالای عینکش نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت...

انگار حال بد و نگرانیم و درک می کرد...

یکی از پرستارایی اونجارو صدا زد و چیزی بهش گفت که متوجه نشدم

الآن تمام هوش و حواسم به راشین بود...

روی سرش و نوازش کردم و آرام لب زدم:

\_ترو خدا خوب ش و راشین...

دیگه اذیت نمی کنم...

قول میدم...

دقایقی بعد یه سرم به راشین وصل کردن و دکتر نسخه ای و به

سمتم گرفت

\_هر چه سریع تر این نسخه رو از داروخانه تهیه کن و بیار..

داروخونه دقیقا کنار بیمارستانه...

نسخه رو از دستش گرفتم و با عجله به سمت داروخونه راه افتادم...  
 بعد از گرفتن چیزایی که داخل نسخه نوشته شده بود به سمت دکتر  
 رفتم و نایلون داروها رو به سمتش گرفتم...

که دوباره همون پرستاره قبلی که نزدیکمون بود و صدا زد و دارو  
 هارو بهش داد

پرستارم چند تا از آمپول های داخل نایلون رو در آورد و به سرمش  
 تزریق کرد

و من هر لحظه منتظر باز شدن چشم های راشین بودم  
 که با صدای دکتر به سمتش چرخیدم

\_ شما چه نسبتی با خانوم دارید!؟

ابرویی بالا انداختم

\_ مگه فرقیم میکنه

ابرویی بالا انداخت

\_ صد البته

کمی مکث کردم



\_زنمه

\_بحثون شده؟!\_

شاکی نگاهش کردم

\_اینجا بیمارستانه یا مشاوره خانوادگی!\_

اخمی روی پیشونیش نشست

\_خانومتون به شدت بهش شوک عصبی وارد شده، من فکر می کنم

قبلنم سابقه ی همچین چیزی و داشته و اگه دیرتر می رسوندینش

امکان تشنج کردنش خیلی زیاد بود...

و اون موقع من تضمینی برای سالم بودنش نمی کردم...

با تعجب زل زدم به دکتر و مشغولتجزیه تحلیل می کردن حرفاش

شدم..

سابقه داشته!؟!؟! یا دکتر داره یه دستی می زنه؟! نکنه از اذیت

کردنای من به این روز افتاده؟!\_

یعنی اینقدر منه عوضی ترسوندمش؟!\_

یعنی واقعا اگه دیرتر می رسوندمش یه بلایی سرش میومد؟!\_

تو ذهنم هزارتا سوال شکل گرفته بود  
 که دکتر با گفتن "باید خیلی مواظبش باشید" ازم دور شد...  
 نگاهی به صورت رنگ پریده و چشم های بسته ی راشین انداختم...  
 دلم لرزید...  
 به خاطر تمومه اتفاقات اخیر و کارایی که با راشین کردم از خودم  
 بدم اومد  
 دستای مشت کردم و بلند کردم  
 من با همین دستا تو دهنش زده بودم  
 کلافه مشتم و به پام کوبیدم و گفتم:  
 \_دستم بشکنه که اون روز روت بلند شد.  
 اون شب تازه آراد اون حرفارو بهم زده بود..  
 همون حرفایی که منو به این روز انداخت و باعث شد روی راشین  
 دست بلند کنم...  
 از کثافت کاری هایه آراد به خوبی خبر داشتم...  
 راشین برای آراد حیف بود...

ولی چه کنم که کاری از دستم بر نمیومد...

این انتخاب خوده راشین بود...انتخاب خودش...

دوتا دستام و روی سرم گذاشتم و گفتم:

\_خدا لعنتت کنه آراد...خدا لعنتت کنه...

دستای راشین رو که هر لحظه از حرارتش کمتر می شد و توی دستم گرفتم

بوسه ای رو دستش نشوندم و زیر لب گفتم:

\_زودتر چشماتو باز کن خانوم کوچولو

کلی حرف نگفته دارم...

و دوباره دستاش و به لبام نزدیک کردم..

نمی دونم چقدر تو اون حالت موندم و از خدا سلامتی راشین و خواستم که کم کم چشماش و باز کرد...

با نگرانی زل زدم بهش..

بدون اینکه سرشو تکون بده چشماش می چرخید...

انگار نمی دونست کجاست و دنبال یه چیز آشنا می گشت..

فشار آرومی به دستش که توی دستام بود وارد کردم و اسمش و  
صدا زدم

با شنیدم صدام کمی سرش و تکون داد و نگام کرد..

صورتش کاملا رنگ پریده و بی روح بود...

اول با تعجب و بعد با ترس زل زد بهم..

لعنت بهت کیارش ببین چه به روزه این دختر آوردی...

یه جوری با ترس نگات می کنه انگار یه قاتل زنجیری رو به  
روشه...

با لبای لرزانش زیر آروم گفت:

\_کی...!...ر..ش

از دست خودم کفری شدم باید به جوری آرومش می کردم...به  
هر قیمتی که شده...

خودم به این روز انداختمش خودمم باید همه چی و درست می  
کردم...دستم و روی لبش گذاشتم

\_شششش هیچی نگو راشین

فقط سعی کن آروم باشی...

استرس اصلا برات خوب نیست...

چشماتو ببند و به چیزای خوب فکر کن

دستم و از روی لباش برداشتم و روی سرش گذاشتم

شالش کاملاً عقب رفته بود...

کمی شالشو جلو کشیدم و شروع کردم به نوازش سرش...

معلوم بود از کارام حسابی تعجب کرده ولی آروم چشماش و بست

ودیگه هیچی نگفت..

همون موقع دکتر اومد بالا سرش

\_حالش چطوره!؟

و به دنبال حرفش دستش روی پیشونیه راشین گذاشت که راشین

همون لحظه چشماش و باز کرد

با همون اخم روی پیشونیم رو به دکتر گفتم:

\_حالش همینه که می بینی

کمی مکث کردم

\_بالاخره شما دکتری تشخیص این چیزارو بهتر می دونید..

دکتر نگاهی بهم کرد و سری تکون داد

و روبه راشین گفت:

\_خداروشکر تبت قطع شده، یه شک عصبی بود که به خیر  
گذشت...

حالا هم تا قبل از اینکه شوهرت بیمارستان و رو سره همه خراب  
کنه مرخصی...

آروم لبم و گزیدم، ای گندت بزنی دکتر حتما باید به اون کلمه ی  
شوهر اشاره می کردی!؟

می مردی دو دقیقه لال مونی می گرفتی!؟

بعد در حالی که با خودم کلنجار می رفتم تو دلم گفتم "لابد می  
مردی دیگه"...

راشین هاج و واج به به حرفای دکتر گوش می داد

که دکتر با گفتن "بیشتر مراقب خودت باش" از اونجا دور شد..

راشین با تعجب زل زد به من

با چشماش سوالی نگام کرد و ازم جواب می خواست..

الآن من جواب اینو چی بدم!؟

بگم خواب بودی یه آخوند اومد خطبه عقد و بین ما دو تا جاری کرد  
الان دیگه زن و شوهریم دالی...

با فکر به این موضوع لبخندی اومد رو لبام که سریع جمعش کردم  
تو دلم یه "بی مزه" نثار خودم کردم و روی تخت کنار راشین  
نشستم

\_دکتر ازم پرسید با خانوم چه نسبتی داری واسه اینکه بیشتر از این  
سوال پیچم نکنه گفتم زومه  
و اینو به خاطر خودت گفتم..  
اخمی رو پیشونیش نشست  
\_اون وقت چرا به خاطر من؟!  
\_به خاطره دلش

بعدم در حالی که از رو تخت بلند م یشدم ادامه دادم  
\_حالام که بهتری، پاشو باید برگردیم خونه  
و پشتم و بهش کردم که برم برای تصفیه حساب  
\_ولی من میخوام دلش و بدونم

با جذبه ی همیشگیم برگشتم سمتش

\_ خیلی دوست داری بدونی؟!\_

\_ آره میخوام بدونم

صداش شاکی بود انگار واقعا عقدش کردم..

\_ چون هیچ کسی راجب دختری که این موقع شب تنها با یه پسر

بیرون باشه فکر خوب نمی کنه...اونم با اون حاله تو..

فقط یه دسته از این خانوما اینجورین که بهشون میگن خ...\_

راشین سرش و پایین انداخت و لباسو به دندون گرفت...\_

فهمیدم خجالت کشیده

\_ دوست داری بیشتر راجبه این موضوع صحبت کنیم؟!\_

جوابی نداد...

حالا که حالش بهتر شده بود بدم نمیومد کمی سر به سرش بذارم...\_

باشه،حالا که اینقدر ناراحت شدی میرم به دکتر میگم دروغ گفتم،

زنم نیست...

سره چهارراه پیداش کردم دلم سوخت محض رضای خدا آوردمش



اینجا...

روم و ازش گرفتم و به سمت در راه افتادم که با صدای بلند و هولی  
گفت:

\_نه... نمی خواد...

تک خنده ای کردم و بی توجه بهش به سمت قسمت صندوق رفتم...  
زبونش بازم دراز شده بود باید کوتاهش می کردم... این دفعه به  
روش خودم...

به قسمت پرداخت رفتم و بعد از تصفیه حساب به سمت راشین راه  
افتادم

از رو تخت بلند شده بود و دستش و روی لبه ی تخت گذاشته  
...بود و سعی می کرد تعادل خودش و حفظ کنه

به سمتش رفتم و دستش و گرفتم

به من تکیه کن تا راحت ز بتوپ ی قدم برداری...

با عصبانیت دستش و از توی دستم بیرون کشید و گفت:

\_خودم می تونم..

...الآن وقت لجبازی نبود باید کمکش می کردم

با اخم نگاهش کردم و دستوری گفتم:

گفتم به من تکیه کن\_

بازم کوتاه نیومد و با اون حالش جلوتر از من آروم به سمت در قدم

برداشت

:از این کارش کفری شدم و زیر لب زمزمه کردم

\_خودت خواستی

به سمتش رفتم تو یه حرکت یه دستم و زیره پاش و دسته دیگم و

...زیر شش گذاشتم و تو بغلم گرفتمش

اولش تقلا کرد ولش کنم ولی وقتی متوجه شلوغی اطراف شد دیگه

چیزی نگفت و با خجالت سرش و تو بغلم قایم کرد

اونجا اینقدر شلوغ بود و اینقدر همه درگی ی بودن کسی حواسش

...به ما نبود

شاید راشین واسه این دیگه تقلا نکرد که جلب توجه نکنه...

ولی هنوز چند قدم برداشته بودم که نگاه خیلیا رو روی خودمون

...حس می کردم

بی توجه به نگاه ها از اورژانس بیرون زدم..

نگاه کوتاهی راشین که خودش و کاملاً به سینم چسبونده بود و

سعی در قایم کردن صورتش داشت انداختم

تک خنده ای کردم و با عجله به سمت ماشین راه افتادم

راشین و داخل ماشین گذاشتم و در و بستم

خیلی آرام بود...کاش همیشه همینقدر آرام می موند...

با یادآوری اینکه اینا همش آرامش قبله طوفانه تک خنده ای کردم

و سوار ماشین شدم که صدای عصبانیش بلند شد:

\_به چه حقی جلو اون همه آدم منو بغل کردی!!!؟

مگه نگفتم دیگه به من دست نزن...

داد می زد و من هاج و واج نگاش می کردم

باز داشت پررو می شد..

اخمی کردم که روش رو به سمت پنجره برگردوند

\_باره آخرت باشه صدات و واسه من بلند می کنیا...

هنوزم بی حال بود، برای همین دیگه سعی نکرد با من بحث کنه،  
نزدیک خونه بودیم که تازه یادم افتاد من به بقیه خبر ندادم که  
کجاییم..

در حالی که آروم رانندگی می کردم گوشیمو برداشتم و با دیدن  
۲۸۵ تماس بی پاسخ گرخیدم...

ذهنم شروع کرد به مرور اتفاقای چند ساعت پیش

تازه یادم اومد مامان بابای راشین اومده بودن خونمون...

خاله پری اومده بود مامانم و بیینه و مثله اینکه کارش داشت..

که مامان گیر داد باید شام بمونن..

اونام تنها بودن راشین و بهونه کردن و خواستن برگردن که مامان

ازم خواست برم دنبال راشین و بیارمش...

اون لحظه هیچ جوهره نمی تونستم بگم نه، هم مامان ناراحت می شد

و هم بی احترامی به خاله پری و شوهرش بود...

واسه همین قبول کردم...

رفتم دمه خونشون و هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد...

آرادم که امروز باشگاه بود حتی شرکتم نرفته بود...  
چند روز دیگه مسابقاتش شروع می شد و آراد سخت مشغول تمرین  
بود...

پس راشین پیش آراد نیست..

پس با کی رفته بیرون!!؟

تصمیم گرفتم دمه خونه وایسادم تا ببینم راشین ک<sup>ی</sup> و با کی  
برمیگرده خونه!؟

مامانم یه بار برای پرسیدن دلیل دیر کردنم زنگ زد که گفتم جایی  
کار واجب داشتم و بعد از انجام کارم میرم دنبال راشین  
اونم بعد از اینکه خیالش راحت شد باشه ای گفت و قطع کرد  
هوا تاریک شده بود راشین هنوز برنگشته بود  
نگرانم شدم ...

نکنه اصلا تو خونه باشه و اتفاقی واسش افتاده باشه

با فکر به این موضوع با نگرانی به سمت خونه رفتم

که یه ماشین جلوتر از من رو به روی عمارت قرار گرفت...

و در باز شد...

به محض وارد شدن ماشین، منم طوری که کسی من و نبینه وارد

عمارت شدم

با دیدن راشین که از ماشین پیاده می شد خشم تمام وجودم رو پر

کرد...

تا حالا کدوم قبرستونی بوده که باید ساعت ۹ شب برسه خونه؟!

با عصبانیت به سمتش رفتم و شونش و گرفتم چسبوندمش به

ماشین...

با رسیدنمون به خونه از فکر بیرون اومدم..

نگاهی به راشینی که غرق خواب بود انداختم...

چقدر معصوم خوابیده...

نگاهی به ساعت روی دستم کردم ساعت ۱۲ شب بود

از ماشین پیاده بودم زنگ دره خونه رو زدم

خاله پریا آیفون و برداشت و با صدایی که معلوم بود گریه کرده

گفت

\_کیارش، راشینم کو؟!!!

پیشه تو!؟!!!

صداش پر از بغض و نگرانی بود

حقم داشت

چند ساعته از دخترش بی خبره...

کلیم که به من زنگ زدن جواب ندادم..بایدم نگران باشه..

\_آره خاله پیشه منه

یا امام رضایی گفت و زد زیر گریه

در باز شد و من سریع سوار ماشین شدم و وارد عمارت شدم.

به محض پیاده شدنم از ماشین خاله رو دیدم که با گریه به سمتمون

می دوید

\_کو کجاس؟! راشینم کو؟! دخترم کو؟!

انگشتم و روی لبم گذاشتم

\_ششش خاله جان آروم، حالش زیاد خوب نیست..الانم تو ماشین

خوابه..

با صدایی که از گریه می لرزید گفت:

\_کیارش تا الآن کجا بود؟!\_

\_بریم بالا توضیح میدم

به سمت راشین رفتم و تو بغلم گرفتمش

خاله دستاش و جلوی صورتش گرفته بود و هنوزم گریه می کرد...

راشین و به خودم فشردم و وارد خونه شدیم...

بردمش تو اتاقش و روی تختش گذاشتمش...

که صدای زنگ خونه بلند شد..

خاله از اتاق بیرون رفت تا ببینه کیه زنگ می زنه

به صورت غرق در خواب راشین زل زدم...

شالش کامل از سرش افتاده بود و موهای پریشون رو صورتش

ریخته بود...شالش و از سرش برداشتم...دستم و لا به لای موهای

بردم و نوازش کردم...

یه لحظه دلم براش ضعف رفت...

خم شدم و قبل از این بفهمم دارم چیکار می کنم گونش و بوسیدم...



همین که سرم و بلند کردم در با صدای بدی باز شد و خاله و آقای  
طلوعی اومدن داخل...

آقای طلوعی به سمتم اومد و در حالی که نگاهش به راشین بود  
گفت:

\_تا حالا کجا بودین؟! دخترم چش شده؟! چرا خوابیده؟!  
با صدای آرومی گفتم:

\_اینجا همیشه... خواهشا بریم بیرون تا موضوع رو کامل براتون  
تعریف کنم...

راشینم باید استراحت کنه

خاله هم کنار تخته راشین نشسته بود و آروم اشک می ریخت  
آقای طلوعی نگاه نگرانی به دخترش کرد و گفت:

\_باشه

بعد رو به خاله کرد و ادامه داد

\_پریا بیا بریم بیرون کیارش تعریف کنه ببینیم چی شده

خاله پیشونیه راشین و بوسید و پشت سر ما از اتاق خارج شد

تو حال روبه مبل نشستیم

آقای طلوعی با صدای خشداری گفت:

\_خوب می شنویم...

نفس عمیقی کشیدم و همه ی داستان و با فاکتور گرفتن از کارایی

که با راشین کردم تعریف کردم..

گفتم همین که رفتم پیشه راشین تا با خودم بیارمش با دیدن من

جیغ

کشید و از حال رفت...

اخم های آقای طلوعی تو هم رفت و دستاش و داخل موهایش کشید

خاله جیغ کوتاهی کشید و گفت:

\_بازم شوک به بچم وارد شده...بازم اون روز لعنتی یادش اومده...

بعد رو کرد به آقای طلوعی

\_همه ی اینا تقصیر تو!...تو بچم و به این روز انداختی

، تو

و بلند شد و با عجله به سمت اتاق راشین رفت...

چشمام از تعجب گرد شد...

حرفه خاله منو به فکر فرو برد

بازم؟!؟!؟

یعنی چی؟! یعنی قبلا هم به راشین همچین شوک عصبی وارد شده

بود؟!؟!؟

اصلا چرا باباش مقصره؟!!

مگه باباش چیکار کرده؟!!

و حرف دکتر تو مغزم اکو شد:

( \_ خانومتون به شدت بهش شوک عصبی وارد شده... من فکر

میکنم قبلا هم سابقه ی همچین چیزی و داشته... و اگه دیرتر می

رسوندینش امکان تشنج کردنشون خیلی زیاد بود...

و اون موقع من تضمینی برای سالم بودنش نمی کردم...)

آقای طلوعی کاملا کلافه بود..

تو حال قدم میزد و دستش توی موهایش بود و چند لحظه یه بار

موهایش و می کشید...

به سمتش رفتم

\_آقای طلوعی خاله چی میگه!؟

قبلا چه اتفاقی برای راشین افتاده!؟

نگاه گذرایی بهم کرد

\_فعلا هیچی نپرس...هیچی...

عصبی شدم...با صدایی که سعی میکردم بلند نباشه گفتم:

\_ولی من باید بدونم...

می دونید اگه راشین و فقط چند لحظه دیرتر میرسوندم بیمارستان

چه بلایی سرش میومد!؟

سکوت کرد..

\_باشه،پس به روش خودم سر از ماجرا در میارم..

و با سریع به سمت در خروجی راه افتادم

\_باشه میگم

پوزخندی روی لبام شکل گرفت...

خوب منو می شناخت... غیر ممکن بود چیزی و بخوام و بهش  
نرسم...

پس پیدا کردن جواب این سوالم واسم سخت نبود... بالاخره به  
جواب می رسیدم...

برگشتم سمتش...

به سمت مبل رفت و روش نشست...

رفتم کنارش...

با سر اشاره کرد که بشینم...

روی مبل کناریش نشستم و منتظر بودم به حرف بیاد...

سرش و انداخته بود پایین و به فرش های دست باف حال نگاه می

کرد بعد از کمی سکوت بالاخره به حرف اومد...

\_درست ۸ سال پیش بود ... راشین ۱۱ سالش بود که به رفتارای  
معاون شرکتم مشکوک شدم... حس می کردم یه جای کارش  
میلنگه...

معاون شرکتم پسر دوستم بود...

پسر زرنگ و باهوشی بود... و من خیلی بهش اعتماد داشتم...

کمی مکث کرد..

انگار گفتن حقایق براش سخت بود...

\_بعده یه مدت متوجه شدم تو کار قاچاقه.. اونم قاچاق مواد مخدر...

نفس عمیقی کشید و دوباره ادامه داد:

\_منم پیگیر کاراش شدم و کلی مدارک بر علیه خودش و دارو

دستش پیدا کردم

البته پیدا کردن اون مدارک به همین راحتیم نبود ولی چون اکثرا

شرکت بود و ارتباط نزدیکی داشتیم این کارو برام آسون تر می

کرد...

خیلی وقتا تعقیبش می کردم و اینقدر با دقت این کارو انجام می  
دادم

که متوجه نشد...

یه روز تلفنش زنگ خورد...

پیش من بود... به محض اینکه گوشیهو جواب داد شروع کرد به  
رمزی حرف زدن..

ولی من که از کاراش کم و بیش خبر داشتم فهمیدم که امروز قراره  
یه مقدار جنس جا به جا کنن..

منم قضیه رو با پلیس در میون گذاشتم و اون روز آرمین و خیلی با  
درایت تعقیب کردیم...

سرشو بالا آورد و نگام کرد

\_آرمین همون معاونم بود

دوباره سرشو پایین انداخت

\_اون روز پلیسا به موقع گیرش انداختن و آرمین و دار و دستش و  
گرفتن...

هیچ راه فراری نداشتن...پس تسلیم شدن...

آرمین با دیدن من اول شوکه شد

ولی بعد اخمی کرد و زمانی که از کنارم رد می شد که سوار ماشین  
پلیس شه با تهدید گفت:

\_تقاص این کارتو پس میدی،بابام نمیداره یه آب خوش از گلوت  
پایین بره...منتظر باش آقای طلوعی...

با مدارکی که بر علیه آرمین داشتم،دادگاه حکم اعدام و برایش صادر  
کرد...

چون علاوه بر قاچاق مواد تو کار قاچاق دخترم بوده...

و تا حالا دو فرد بی گناه رو هم به قتل رسونده...

روزی که از دادگاه بیرون اومدیم و هیچ وقت یادم نمیره

بابای آرمین اومد جلوم و گفت:



\_تو پسرم کشتی...تو...

منتظره عواقب کارت باش...

اولش تهدیدش و جدی نگرفتم تا اینکه بعد از هفته راشین ناپدید شد

همه جارو زیر و رو کردم ولی دخترم نبود که نبود... آب شده بود رفته بود تو زمین...

بعد از یک ماه یه نامه دمه در پیدا کردم که توش نوشته بود:

\_یه ماهه دارم از دوریه پسرم می سوزم

پس توام از دوریه دخترت بسوز...

تازه اون موقع بود که فهمیدم چه غلطی کردم...

سریع به یکی از دوستانم که تو اداره آگاهی کار میکرد زنگ زدم و

ماجرای رو براش تعریف کردم...

اون موقع نمی دونستم که اردشیر بابای آرمین با پسرش همدست

بوده...

چون هیچ مدرکی برای نشون دادن این قضیه نداشتیم..

درست دو ماه از نبود دخترم می گذشت که یه روز دوستم زنگ زد  
و ازم خواست که برم اداره آگاهی...  
سریع آماده شدم و رفتم...

به محض رسیدنم دخترم و دیدم...  
دوباره کمی مکث کرد...  
چشماش و بست و نفس عمیقی کشید  
\_دختر بابا رو صندلی نشسته بود و سرش پایین بود...  
به سمتش رفتم و با خوشحالی بغلش کردم  
یعنی اون لحظه انگار دنیارو بهم دادن...  
ولی دخترک من هیچ تکونی نمی خورد...  
نگرانم شدم و از دوستم که اونجا بود پرسیدم:  
\_چه بلایی سره دخترم اومده؟! اون عوضیا چیکارش کردن  
که قیافه مصطفی رفیقم رفت تو هم

\_ فعلا نمی دونیم.. فقط می دونیم تو شکه.. فقط همین...

اون روز کلی داد و بیداد راه انداختم

آخرشم فهمیدم راشین و با چند تا دختر دیگه می خواستن قاچاقی

بفرستن دبی...

که لبه مرز گیر میوفتن...

اون عوضیم فرار می کنه....

راشین تا مدت ها حرف نمیزد..

شک بدی بهش وارد شده بود...

شبا با صدای جیغ بلندی از خواب می پرید...

همیشه من یا مامانش تو اتاقش بودیم...

کلی دکتر بردیمش..

تقریبا یه سالی طول کشید تا کاملا خوب بشه...

یه سالی که برای من و پریا اندازه ۱۰۰ سال گذشت....

راشین روز به روز حالش بهتر می شد ولی با کوچک ترین شوکی که بهش وارد میشه بازم حالش مثله روزه اول داغون میشه...  
 حتی دکترش گفت با شوک بعدی ممکنه سخته کنه یا بره کما...  
 برای همین پریا خیلی عصبی شد و اون حرفارو زد...  
 \_چه بلایی سره راشین آورده بودن که به اون روز افتاده بود؟!  
 سرش و بلند کرد و نگاهی به چشم هام انداخت  
 از جاش بلند شد و دوباره تو خونه شروع به قدم زدن کرد...  
 \_چند باری خواستن خفش کنن...بهش شوک برقی وارد کردن...چند  
 بارم واسه ترسوندنش خواستن بندازنش تو آتیش...

آهی کشید

\_دخترم و تا حد مرگ ترسونده بودن...

با چشمایی گرد شده به آقای طلوعی نگاه کردم. کلافه شدم باورم  
 نمی شد راشین این همه تو گذشتش سختی کشیده باشه..

پس چرا تا حالا من چیزی نفهمیده بودم... چرا کسی چیزی به من  
نگفت....

آقای طلوعی به سمت پله ها رفت ...

وسط راه برگشت سمتم

\_ ممنونم پسرم... شاید اگه نمی بردیش بیمارستان الان اوضاع راشین  
خیلی بدتر از این بود... خیلی...

در ضمن راجب این چیزایی که بهت گفتن با کسی حرف نزن من  
داستان و یه جور دیگه واسه راشین و بقیه تعریف کردم  
و به سرعت از پله ها بالا رفت...

کلافه دستی تو موهام کشیدم

بمیری کیارش که در دسر به این بزرگی درست کردی.. اگه تو نمی  
ترسوندیش الان این اتفاقا نمی افتاد...

لعنت بهت... لعنت بهت...

دیگه نمی ذارم هیچکسی راشین و اذیت کنه...هیچ کس...  
و با سرعت از پله ها بالا رفتم..

باید راشین و می دیدم و مطمئن می شدم حالش خوبه...  
وارد اتاق راشین که شدم بیدار شده و بغل باباشه ...  
هنوز متوجه حضور من نشده بود...

آقای طلوعی راشین و در آغوش گرفته بود و قربون صدقش می  
رفت...

چند دقیقه اوضاع همینطور گذشت که یکی با صدا زدن اسم راشین  
وارد اتاق شد و به سرعت به سمت راشین رفت...

خیره به آرادی شدم که حالا راشین و تو بغلش گرفته بود...  
چشمام و بستم و دستام و مشت کردم..

مثله اینکه تا الآن یادم رفته بود راشین و آراد نامزد کردن..  
که همه چی تموم شده..

که...

از این بیشتر نمی تونستم اینجا بمونم...

چرخیدم سمت در..

و بدون خدا حافظی اتاق و ترک کردم...

راشین

با صدای گریه ی مامان از خواب بیدار شدم.. با دیدن چشم های نیمه

بازم گریش بیشتر شد و صدای هق هقش تو کل اتاق پیچید..

دستش و روی سرم و گذاشت و موهام و نوازش کرد

\_دردت به جونم خوبی مامان!؟

آروم سری تکون دادم و از جام بلند شدم و به تخت تکیه دادم

مامان بغلم کرد و گونمو بوسید:

\_اگه خدایی نکرده چیزیت می شد که من دق می کردم...

اصلا نایه حرف زدن نداشتم...

الان فقط دلم می خواست دوباره بخوابم...

نمی دونم چقدر تو بغل مامان بودم و گریه کردم که در اتاق باز شد

و بعدش بابا اومد کنارم...

ناراحتی کاملاً تو چهرش داد میزد

اول کمی مردمک چشماش تو چشمام چرخید و بعد در آغوشم  
گرفت...

چقدر آغوش مامان بابام و دوست داشتم...

بوی امنیت می داد... بوی زندگی... بوی خانواده...

تنها کسانی که تو ناراحتیام پا به پام اشک ریختن تو شادیام  
خوشحالی کردن خونوادم بودن...

و آخرشم همین خونوادس که برام می مونه و غم خوارمه...

این زمانی بهم ثابت شد که کسی که همه دنیام بود و می گفت همه  
دنیاشم تو سخت ترین روزای زندگیم گذاشت رفت...

و اون موقعیم که به خاطر سامان حالم بد بود بازم همین خوانواده  
مرحم دردم شد...

عشق یعنی پدر... یعنی مادر... یعنی خانواده...

و من چقدر اینو دیر فهمیدم...



بابا تو گوشم قربون صدقم می رفت و من فقط گوش می دادم...  
صداش برام مثل لالایی بود...از وجودش آرامش گرفتم..یه آرامش  
خاص...

که یهو صدای بلند کسی به گوشم رسید که اسمم و صدا می زد  
و بعد با شدت تو آغوش کسی فرو رفتم...  
چقدر از این بوی عطر بیزار بودم...با بدن بی جونم پیش زدم ...  
نگاهم با نگاه آراد گره خورد....

چقدر ازش بدم میومدم...کاش الان اینجا نبود...  
سرم و روی بالشت گذاشتم...  
آراد خواست حرفی بزنه که بابا نداشت خم شد گونمم و بوسید...  
\_بخواب بابا جان...استراحت کن...

و بعدم به بقیه اشاره کرد از اتاق برن بیرون...  
با رفتنه مامان و آراد بابا هم برق و خاموش کرد ...از اتاق بیرون

رفت و در و آرام بست...

سرم درد می کرد و حسابی خوابم میومد...

فکر کنم تاثیر داروها بود...

چشمم و بستم و سعی کردم که بخوابم که قیافه کیارش جلو

چشمم

شکل کرد...

چشمم و باز کردم زیر لب اسمش و به زبون آوردم

امشب به طور عجیبی مهربون شده بود...

خواب آلودگی بهم اجازه ی فکر کردن نداد...

دوباره چشمم و بستم و تو عالم بی خبری فرو رفتم...

صبح با نوازش دست های مامان بیدار شدم...

چشم هامم که باز کردم...

لبخند بی جونی زد

\_صبح بخیر دخترم... پاشو مامان جان.. پاشو یه چیز بخور ضعف

نکنی

همیشه وقتی از خواب بیدار می شدم تا نیم ساعت هنگ بودم...

یه سینی رو پاش بود...

صبحانه رو آورده بود تو تخت به خورده من بده...

تو سینی همه چی دیده میشد

آب پرتغال، خامه، عسل، پنیر، خیار، گوجه، مربا...

همه رو هم خیلی با سلیقه چیده بود...

اشتها نداشتم ولی مامان چند لقمه به زور کرد تو حلقم...

بعدم لیوان آب پرتقال و با دو تا قرص و به سمتم گرفت

\_اینم بخوری دیگه لقمه نمی گیرم واست

به زور قرصارو با نصف آب پرتقال خوردم و لیوان و توی سینی

گذاشتم

همیشه از دارو خوردن متنفر بودم...

و تا جایی که می شد درد و تحمل می کردم ولی راضی به خوردن دارو نمی شدم...

مامان از اینکه صبحانم رو کامل نخورده بودم ناراضی بود اینو به راحتی از چهره ی درهمش میشد تشخیص داد...

گونم و بوسید و با گفتن استراحت کن از اتاق بیرون رفت... با خروج مامان تازه مغزم به کار افتاد...

تمامیه اتفاقیه دیروز یادم اومد و رو مغزم رژه می رفت... دیشب کیارش من و ترسوند..

اولش فکر کردم دارن منو میدزدن و قراره بازم تموم اون اتفاقات نحس تکرار شه...

چون اون سریم دقیقا یکی دستش و گذاشت جلو دهنم و منو کشیدن

توی ماشین...

انقدر اون روزا بهم سخت گذشت که حتی نمیخوام بهش فکر کنم... یادداوریش زخمامو تازه میکنه...

دوباره یاده کیارش افتادم...

دیشب واقعا نگران شده بود...این و از حالت چهرش که کاملا  
پریشون بود فهمیدم...

با یادداوری حرف دکتر که گفت شوهرت بیمارستان و روی سره  
همه خراب می کنه لبخند کم جونی نشست روی لبام...  
وای فکر کن کیارش شوهرم باشه...

لبم و به دندون گرفتم و زیر لب گفتم:  
\_خدا نکنه

از جام بلند شدم..

واقعا به یه حموم نیاز داشتم..

آروم به سمت حموم رفتم...

سردی آب روی بدنم حس خوبی بهم می داد...

و باعث می شد ذهنم کمی آروم شه...

خودم و شستم و با پوشیدن حوله از حموم بیرون اومدم...

روی تخت دراز کشیدم...

به نظر من لذتی که تو با حوله خوابیدن هست تو هیچی نیست...

چشمام و بستم که کم کم خوابم برد...  
نمیدونم چقدر خوابیدم که با تکون دادنای دستی بیدار شدم...  
بهش اهمیت ندادم

\_راشین راشین پاشو...

بعد در حالی که داشت غر میزد زیر لب گفت:

آخه کی با حوله می خوابه!؟

با شنیدن صدای کیارش چشمام باز شد و سریع بلند شدم

نگاهی به حوله ی کوتاهم و بعد به کیارش انداختم...

با عصبانیت گفتم:

\_ت ، تو اتاق من چیکار میکنی هاااا!؟!!

هنوز نمی دونی وقتی وارد اتاق یه دختر می شی باید در بزنی!؟

خیلی جدی دستم و گرفت کشید...

\_در زدم خواب بودی نشنیدی

الانم بدو لباساتو بیوش

خونسردیش رومخم بود

\_گفتم برو بیرون

\_میرم ولی دو دقیقه دیگه میام لباس نپوشیده باشی خودم تنت می

کنم

به صورت جدیش نگاه کردم...

از این مرد هیچی بعید نبود...

اخمه روی صورتش عمیق تر شد و گفت:

\_سریع بیوش آراده میاد اینجا...

تو رو اینجوری ببینه خون جفتتون و می ریزم...

و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت و در و کوبید به هم...

با تعجب به دره بسته خیره شدم...

معنی حرفشو درک نکردم...

حرفش گنگ بود برام...

چرا به ارتباط من و آراد واکنش نشون میده؟!

اصلا چرا باید براش مهم باشه که آراد منو اینجوری ببینه یا نه؟!

خیلی گیج و منگ داشتم حرفاشو حلاجی میکردم که با یادداوری

اینکه آراد قراره بیاد اینجا سریع به خودم اومدم ، به سمت در رفتم

و قفلش کردم...

لبخند و زدم و زیر لب با خودم گفتم:

\_حالا دیگه هیچ کدومتون نمی تونید بیاین اینجا...

نه آراد نه کیارش...

دوباره لبخند مرموزی روی لبام نمایان شد و به سمت کشوی لباسام

رفتم...

مشغول پوشیدن لباس بودم که دستگیره در اتاق بالا پایین شد

ولی چون در قفل بود طرف نتونست بیاد تو...

چند ضربه به در خورد و صدای کیارش اومد

\_راشین پوشیدی؟!



خواستم بگم نه بیا تنم کن که دیدم خیلی ضایس میگه دختره چه  
بی

حیاست..

با صدای بلندی گفتم:

\_فضولیش به تو نیومده

با صدایی که معلوم بود حسابی شاکیه گفتم:

\_راشین اون روی سگ من و بالا نیار...

نذار درو بشکنم پیام تو خودم دونه به دونه لباساتو تنت کنم...

خنده ی ریزی کردم..

حالا که پشت در بود و دستش بهم نمی رسید حسابی شیر شده  
بودم

\_بلا نسبت سگ

بعد در حالی که می خندیدم ادامه دادم:

\_درو آروم بشکن که خیلی خسارت به بار نیاد

چند ضربه ی محکم به در زد

\_تو که بالاخره از اون خراب شده میای بیرون.. اون وقت رویه

سگ نشونت میدم...

چند ضربه دیگه به در زد و از اونجا دور شد..اینو از صدای پاش

فهمیدم...

خوشحال از اینکه حرصش دادم لبخندی زدم و به سمت در اتاق

رفتم...

کلید و توی قفل در چرخوندم و در و باز کردم...

به محض باز کردن در کیارش منو هول داد داخل اتاق شد و درو

بست...

و مشغول قفل کردن در اتاق شد و بعد مطمئن شدن از قفل در به

سمتم چرخید...

با قیافه وحشت زده زل زدم به چشمای به خون نشسته ی کیارش

به سمتم اومد که عقب عقب رفتم

\_خب الان چی می گفتی!؟

زبونم برای گفتن حرفی تو دهنم نمی چرخید

یه قدم عقب رفتم

\_حرف بزن..الآن چه زری زدی!؟

یه قدم دیگه عقب رفتم

\_تا چند لحظه پیش که خوب بلبل زبونی می کردی

قدم بعدی و که برداشتم پام به تخت خورد و افتادم رو تخت...

سریع اومد بالا سرم...همین که خواستم بلند شم مچ دو دستام و برد

بالا و با یه دستش گرفت...

صورتش نزدیک صورتم شد...

چشماش رو تک تک اجزای صورتم چرخید...

نگاه عمیقی به چشمام کرد و سرشو نزدیک گوشم برد

\_انقدر با عصاب من بازی نکن راشین...برات گرون تموم میشه

ها...

لحنش کمی آروم شده بود، کمی تو چشمام زل زد و یهو ولم کرد و  
ازم جدا شد...

و در حالی که به سمت در می رفت گفت:  
\_شانس آوردی لباست و پوشیده بودی...

با رفتنه کیارش به شدت عصبی شدم...

اصلا چرا من برای همه یه متر و نیم زبون دارم به کیارش که می  
رسه لال می شم؟!

خودمم دلیل این رفتارم و نمی فهمیدم...

شاید از کیارش زیادی می ترسیدم...

از وقتی که دیدمش همش باهام دعوا داشته ، سرم داد زده و حتی یا  
بارم با پشت دست کوبیده بود تو دهنم...

با یادداوری تو دهنی که ازش خودم عصبانیتم بیشتر شد...

رو تخت نشستم...پاهام و جمع کردم و موهام و با حرص کشیدم...

\_دیگه ساکت نمی مونم...این دفعه حالتو می گیرم پست فطرت...  
 بعد از چند دقیقه یه شونه به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...  
 مثل اینکه مامان تازه رسیده بود خونه...  
 با تعجب نگاهش کردم .. این که قرار بود امروز نره مطب...  
 نزدیک تر شدم که صدای مامان به گوشم رسید  
 \_ببخشی خاله جان...مجبور شدم ترو تنها بذارم برم...یه مریض بد  
 حال داشتم... در حالی که می خواسته خودکشی کنه مچشو گرفتن  
 و  
 آورده بودنش مطب...

میخوان بستریش کنن تیمارستان...  
 طفلی دختره جوونه هنوز ۲۳-۲۲سالشه...  
 چند وقت پیش با شوهرش میرن مسافرت...تازه ۴ماه بوده که  
 ازدواج کردن... تو راه تصادف می کنن این از ماشین پرت میشه  
 پایین...ماشینم میره تو دره و آتیش میگیره...

از اون موقع که صحنه سوختن شوهرش و دیده دیوونه شده...  
آخه...

با افتادن من رو زمین نگاه جفتشون به سمتم چرخید...

با زانو افتاده بودم تو سنگ فرش های سالن...

بدنم می لرزید و دندونام با شدت به هم می خورد...

مامان با گفتن یا امام رضا به سمتم اومد...

کیارشم که کاملا معلوم بود هول کرده اومد سمتم و منو تو آغوشش  
گرفت...

گوشام دیگه صداها رو نمی شنید...

بغل کیارش خیلی گرم بود.. خیلی...

تا حالا به این موضوع دقت نکرده بودم که چقدر عطرش خوش  
بو!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام بسته شد...

دیگه هیچی نفهمیدم...

چشمام و که باز کردم رو تخت اتاقم بودم...

مامان بالا سرم نشسته بود و کیارش تو اتاق در حال قدم زدن بود...

به محض باز شدن چشمام مامان با نگرانی نگام کرد..

\_ خوبی دخترم!؟

بعد در حالی که بغض کرده بود ادامه داد:

\_ کاش لال می شدم و اون حرفارو نمی زدم...

من چه می دونستم که تو اونجایی و داری به حرفام گوش میدی...

و به دنبال این حرف اشکاش سرازیر شد

چیزی نگفتم

کیارش اومد اونور تختم...

کاملا هول کرده بود...

دستش و روی پیشونیم گذاشت و گفت:

خداروشکر مثله دیشب تب نکردی..

فکر کنم یه شک کوچولو بود...

لبخند کم جون و کوتاهی زد  
\_ تو که حسابی مارو ترسوندی دختر...  
از جام بلند شدم...  
تو دلم گفتم: خداروشکر که ترسیدی، این همه منو ترسوندی یه بارم  
من بترسونمت...  
از دیروز دومین شک عصبی بود که بهم وارد می شد...  
از تخت بلند شدم و در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می  
رفتم  
گفتم:  
\_ من خوبم...  
وارد سرویس بهداشتی شدم...  
شیر آب و باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم...  
این ضعف خودم و دوست نداشتم...  
من باید قوی باشم...



ولی هرچی بیشتر سعی می کنم گذشتم رو فراموش کنم کمتر به  
نتیجه می رسم...

هنوزم روزی که اون عوضیا می خواستن منو پرت کنن تو آتیش و  
یادم نمیره..

آتیش خیلی بزرگی بود.. خیلی بزرگ...  
من جیغ می زدم و کسی گوش نمی کرد..  
خواهش می کردم و کسی نمی شنید...  
منو بردن نزدیک آتیش... اونقدر نزدیک که حرارتش داشت منو می  
سوزوند...

درست زمانی که کارو تموم شده می دونستم صدایی شنیدم که  
گفت: برای امروز بسه...  
بندازینش تو انباری ...  
با یادداوری گذشته دوباره بدنم لرزید

صدای کیارش اومد که محکم به در میزد و می گفت:

\_راشین حالت خوبه!؟

وقتی جوابی ندادم درو باز کرد و اومد تو... با دیدن حالم با نگرانی

به سمتم اومد و منو برد بیرون...

دستای کیارش دو طرف صورتم نشست

\_راشین آروم باش ...آروم...

نفس عمیق بکش...

سعی کردم به حرفش گوش کنم...

چشمام و بستم و چند باری نفس عمیق کشیدم که بازم بوی

ادکلنش و

حس کردم....

چقدر این بو رو دوست داشتم...

عطرش یه بوی تلخ خوبی داشت...

حالم کمی بهتر شده بود...نمیدونم به خاطر نفس های عمیقی بود  
که

کشیدم یا به خاطر بوی عطر کیارش!

دستاش و از رو صورتم برداشت و خیلی یهویی منو کشید تو

آغوشش و دستش رو نوازش گونه روی موهام به حرکت

درمیاورد...

یه جووری شدم، یه حس خاصی اومد سراغم، حسی که مانع پس

زدن کیارش می شد...

اون لحظه دیگه ازش نمی ترسیدم...

بر عکس وجودش ، بوی عطرش، آغوشش همه و همه بهم آرامش

می داد...

فشار ریزی به کمرم وارد کرد و زیر گوشم با صدایی که تقریبا

نفس نفس می زد گفت:

\_انقدر به گذشته فکر نکن، هر چو که بود دیگه تموم شد، دیگه هیچ

وقت نمی دارم کسی اذیت کنه..هیچ وقت..

از این به بعد خودم مراقبتم..  
بعد از چند لحظه کیارش یه دستشو زیر پام گذاشت و بلندم کرد...  
چشمام و باز کردم و خیره به چشماش شدم...  
اونم داشت نگام می کرد...  
منو رو تخت خوابوند و پتو رو روم کشید...  
\_بخواب... الان نیاز به استراحت داری... مامانتم رفت پایین واست  
سوپ درست کنه...  
باید یه چیزی بخوری تا بتونه بهت قرصاتو بده...  
دستش و روی موهام گذاشت و شروع کرد به نوازش کردن...  
\_چشماتو ببند...  
اونقدر خسته بودم که به حرفش گوش کردم...  
با نوازش کردن موهام کم کم چشمام گرم شد...  
و با حس اینکه کسی پیشونیم و بوسید به خواب عمیقی فرو رفتم...  
نمیدونم چقدر خوابیدم که با صدای بحث دو نفر بیدار شدم

\_کیارش از سره راهه من برو کنار، راشین نامزدمه..الآنم می خوام  
 نامزدم و ببینم و این موضوع هیچ ربطی به تو نداره...  
 \_اگه نامزدته پس موقعی که با اون حال بدش داشت جون می داد  
 کدوم گوری بودی؟!هااا!!  
 الآن که حالش خوبه تازه اومدی واسه من نامزدم نامزدم می کنی؟!  
 گمشو همون قبرستونی که تا حالا بودی...  
 معلوم بود جفتشون عصبین...  
 آراد داد زد  
 \_کیارش گفتم برو اون طرف می خوام راشین و ببینم...  
 \_منم گفتم از اینجا گمشو بیرون...راشین الآن خوابه...  
 تا آراد خواست چیزی بگه..جیغ بلندی کشیدم...  
 هر دوتاشون ساکت شدن...  
 از جام بلند شدم و با صدای عصبی خطاب به جفتشون گفتم:  
 \_گمشین از اتاقم بیرون...اینجوری می خواین من آروم باشم؟؟؟که  
 بیاین بالا سرم دعوا کنید که داد بزنید؟!

نمی خوام هیچ کدومتون و ببینم از اینجا برین بیرون

کیارش و آراد خواستن به سمتم بیان که دوباره داد زدم...

\_ نزدیک بشین جیغ می زنم... برین بیرون... همین الآن...

هر دوتاشون سره جاشون ایستاده بودن که مامان هراسون وارد اتاق شد...

\_ چی شده؟!

سراسیمه به سمتم اومد و منو کشید تو بغلش...

\_ چی شده مامان؟! آروم باش قربونت برم... چرا جیغ می زنی؟!

منو از بغلش جدا کرد و دستاش و رو صورتم گذاشت..

در حالی که موهام از رو صورتم کنار می زد گفت:

\_ حالت بده؟! میخوای بریم دکتر؟!

با بغض گفتم:

\_ نه فقط بگو اینا برن...

مامان نگاهی به کیارش و آراد انداخت که بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفتن..

\_رفتن عزیزم..رفتن دورت بگردم...آروم باش..

دوباره منو رو تخت خوابوند و با گفتن میرم قرصاتو بیارم از اتاق بیرون رفت...

مامان بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب پرتغال و داروهام اومد کنارم...

بعد از خوردن داروهام لیوان و ازم گرفت و گذاشت رو میز... کمی مکث و گفت:

\_از دیروز تا حالا کیارش داره مثله پروانه دورت می چرخه.. خدا خیرش بده خیلی کمک کرد..

بعد در حالی که آه می کشید ادامه داد:

\_یه لحظه شک کردم کیارش نامزدته یا آراد

این حرفش منو به فکر فرو برد...

دیشب آراد فقط آخره شب یه سر اومد..

امروزم همین طور...

من از صبح حالم خوب نبود و آراد عین خیالشم نبود...

ولی هر وقت چشم باز کردم کیارش و بالا سرم دیدم...

موقعی هایی که نیاز داشتم کسی کنارم باشه کیارش بود..

همون پسری که به شدت ازش حساب می بردم و می ترسیدم...

ولی از دیروز به طور عجیبی مهربون شده..

درسته هنوزم جدیه.. هنوزم تو روم نمی خنده... هنوزم یه اخم بین

ابروهاش دیده میشه.. ولی با کاراش بهم یه حس خوب میده...

حس داشتن یه تکیه گاه... یه تکیه گاه محکم...

مامان با حرفش منو از فکر خارج کرد

\_بیچاره کیارش با اینکه کلی کار رو سرش ریخته و تا چند وقت



دیگه شرکتش تاسیس میشه همش اینجاس...  
میگه خودش و مقصر می دونه و اگه اون روز تو با دیدنش نمی  
ترسیدی به این روز نمیوفتادی...  
کلافه شدم... پس آقا عذاب وجدان گرفته...  
مگه اصلا وجدانم داره؟!  
یهو با یادداوری آراد رو به مامان کردم و گفتم:  
\_آراد هنوز پایینه؟!  
مامان که معلوم بود کلافس یه خورده دست دست کرد و گفت:  
\_راستش می خواست بمونه ولی از باشگاه زنگ زدن مریش گفت  
باید حتما تا نیم ساعت دیگه اونجا باشه...  
هفته دیگه مسابقاتش شروع میشه و باید برای مسابقات آماده شن...  
تو دلم گفتن این که اینقدر ادعای دوست داشتنش میشد تو این  
موقعیت من باشگاه رفتنش واجب بود؟!!!

نمی تونست بگه حاله نامزدم خوب نیست بعدا میام!؟

اصلا مگه کیارش کار نداره!؟

چرا اون همش اینجاس!؟!!!

عصبی با خودم گفتم

\_اصلا بدرک..بهتر...میخوام صد سال سیاه این طرفا نیاد..

با خودم درگیر بودم که مامان گفت

\_من برم واسه شام یه چیز درست کنم،فکر کنم کیارش شام بمونه...

تو هم اگه حس کردی حالت خوبه بیا پایین

و با بوسیدنم از اتاق بیرون رفت...

با رفتن مامان ذهنم بازم پر کشید سمت سامان...

عشق بی وفای من...

کسی که هنوزم تنها مالک قلبه شکستم بود...

کاش الان با هم بودیم و می تونستم بهش زنگ بزنم..

که مثله قدیما گیتارش و برداره و از پشت گوشی واسم آهنگ

بخونه...

چقدر سخته آدما تو موقعیت هایی که باید باشن نیستن...  
 و موقعی که تو دیگه کاملا ازشون ناامید شدی بر می گردن...  
 موقعی برمی گردن که دیگه هیچی از قلب شکستت باقی نمونده،  
 هیچی...

تازه فهمیدن حساسیت من باعث بهم خوردن ارتباطمون نبود...  
 اون اگه موندنی بود می موند... به هر قیمتی که شده...  
 که درکم می کرد و بهم نمی گفت شکاک...  
 من شکاک نبودم فقط یه عاشق بودم... یه عاشقی که عشقش و تمام  
 کمال مال خودمش می دونست...  
 ولی با دوست شدن سامان با اون دختر لعنتی فهمیدم که حساسیتام  
 بی دلیل نبوده...

وقتی پسر قصد خیانت داشته باشه... یه دختر خیلی زود خطر و  
 حس میکنه... خیلی زود...  
 سامان قبلا بازم سابقه داشته...

اوایل دوستیمون وقتی یه بار بهم زدیم بعده به مدت با رفیق  
صمیمیم

دوست شد...

ضربه از این بدتر که هم از دوست بخوری هم از عشق...

پس نباید به من میگفت شکاک...

من بوی رقیب جدید و حس کرده بودم...

حساسیت من

دلیل برشکاک بودنم نیست!

هر وقت دلت را صدبار شکست...

تنهایت گذاشت

کسی که تمام باورت بود...

و کسی که مرحمت بود

درد بی درمانت شد ...

آن وقت اسمم را بگذار

شکاک!

نمیدونم چقدر تو حالت موندم که در اتاق باز شد  
از رو تخت بلند شدم که دیدم اراده...

در و بست و به سمتم اومد...

روی تخت کنارم نشست و گفت:

\_سلام خانوم خوشگلم، بهتری؟!\_

خواست دستش و به صورتم نزدیک کنه که سرم و بردم عقب

\_اگه تو رو نبینم بهترم ...

این حرف و با حرص زدم که لبخندی روی لباش شکل گرفت..

انقدر پررو بود که اصلا به روی خودش نمیآورد.

\_آدم با شوهرش که اینجوری حرف نمی زنه..

\_تو شوهر من نیستی

لبخندش عمیق تر شد

\_نیستم، ولی به زودی میشم.. خیلی زود..

متعجب نگاش کردم که ادامه داد:

\_بابات پشیمون شده..میگه میخواد زود تر عقد و عروسی و راه

بندازیم..

اون وقت دیگه میشی عروسه من...

تعجبم بیشتر شد...

بابا هیچ وقت همچین حرفی نمی زنه...من مطمئنم...

خواستم چیزی بگم که با حرف بعدیش وا رفتم:

\_من آخر هفته میرم برزیل برای مسابقات..

بابات قراره تا برگشت من همه کارارو درست کنه.. بعد ازدواجم

ایران نمی مونیم پس نیازی به جهیزیه نیست..

بابات قراره به جای جهیزیه یه حساب مشترک برامون وا کنه...

هاج و واج نگاش می کردم...

نه غیر ممکنه..آراد داره دروغ میگه...

بابا به این زودیا برای عقد و عروسیم راضی نمیشه... و از اون مهم  
تر نمی ذاره آراد منو از ایران ببره...

آراد میخواد اذیتم کنه... من میدونم...

با صدایی که سعی می کردم لرزشش رو کنترل کنم گفتم:

\_ نه تو داری دروغ میگی، بابای من انقدر زود موافقت نمی کنه...

\_ چرا من موافقم..

با صدای بابا نگاهم به سمت در اتاق چرخید...

باورم نمیشد این کسی که الان رو به روم وایستاده و موافقتش و

اعلام میکنه بابام باشه...

نزدیکم شد گفت:

\_ دخترم شما دو تا که همو می خواین پس دیگه نباید لفتش داد... در

ضمن آراد کارای رفتنش درست شده... تو هم باهش بری بهتره...

قول داده بهترین دانشگاه ثبت نامت کنه و تو میتونی اونجا ادامه

تحصیل بدی...

اینا همش به نفع خودته...

با چشمای متعجب خیره به بابا شدم...

حس می کردم قلبم داره میاد تو دهنم...

نه این امکان نداره...همشون دارن شوخی می کنن.همشون...

کیارش

تو حال نشسته بودم و به راشین فکر می کردم...

خیلی نگرانش بودم...

امروز که رفتم بهش سر بزنم خاله گفت خوابه..بعدم که آراد زنگ

زد به خاله گفت داره میاد اینجا..عصبی شدم...

دوست نداشتم آراد و نزدیک راشین بینم...

منتظر یه بهونه بودم که برم تو اتاق راشین که گوشیه خاله زنگ

خودم و با عجله رفت تو اتاق...بعد از چند لحظه در حالی که لباس



بیرون تنش بود از اتاق خارج شد... با عجله گفت:  
\_کیارش حاله یکی از مریضام خیلی بده باید برم مطب... حواست به  
راشین باشه زود برمی گردم...  
با رفتنه خاله سریع به سمت اتاق راشین رفتم... با حوله خوابش برده  
بود...  
پاهای سفیدش کاملا معلوم بود...  
فکر اینکه آراد اینجوری ببینتش دیوونم می کرد...  
به سختی بیدارش کردم تا قبل اومدن آراد لباس بپوشه...  
که منو دق داد تا پوشید...  
از یه طرفم آراد رفته بود رو مخم...  
پسره ی بیشعور از صبح یه حال از راشین نپرسیده بعد حالا اومده  
نامزد نامزد میکنه.. خیلی سعی کردم نزنم تو دهنش...  
تو همین فکرا بودم که در خونه باز شد و بعدشم آقای طلوعی اومد  
داخل...  
خاله با شنیدن صدای در از آشپزخونه بیرون اومد و با گفتن سلام

به سمت شوهرش رفت...

آقای طلوعی سلامی زیر لب گفت و حال راشین و پرسید.. که خالم  
در جواب گفت بهتره ..

آقای طلوعی خواست به سمت اتاقش بره که با دیدن من ایستاد...  
به احترامش بلند شدم و سلام کردم...

جوابه سلامم و نداد فقط گفت بیا تو اتاقم کارت دادم...  
خیلی ناراحت بود...

به سمت اتاقش رفتم...

به محض ورودم کتکش و در آورد و پرت کرد روی تخت و با  
صدایی که سعی می کرد بیرون نره گفت:

\_بدبخت شدم کیارش... بدبخت...

با دیدن قیافش نمی دونم چرا یه نگرانی بدی نشست تو دلم

\_چیزی شده؟! اتفاق بدی افتاده!؟!

کلافه طول و عرض اتاق و طی می کرد

\_اتفاق بد؟!؟!؟!این اتفاق فاجعس...

کلافه دستی توی موهاش کشید

\_اردشیر برگشته...اون عوضی برگشته...

عصبی شدم به سمت طلوعی رفتم

\_از کجا فهمیدین!؟

برگه ای و از جیبش در آورد و به سمتم گرفت

سریع برگه رو ازش گرفتم و شروع کردم به خوندن:

من برگشتم فرهاد خان...

منتظر باش..

اردشیر

با خوندن اون نامه ی لعنتی خشم تمام وجودم و فرا گرفت...

اگه اردشیر الان اینجا بود ۱۰۰٪ می کشتمش

نامه رو تو دستام مچاله کردم...

دستام مشت شده بود و نامه رو فشار می دادم..

اگه دوباره راشین و بدزده چی؟!

اگه دوباره بلایی سرش بیاره...

کلافه نامه رو پرت کردم وسط اتاق

نه من نمی ذارم..

می کشمش...زنده به گورش می کنم..

نگاهی به طلوعی انداختم

گوشیش تو دستش بود و شماره ای رو می گرفت ...

و زیر لب می گفت:

\_نه نمی ذارم...نمی ذارم دستت به راشین برسه...نمی ذارم...

و به محض برقراری تماس با عجله گفت:

\_آراد کجایی؟!زود بیا اینجا کارت دارم...فقط زود

و گوشیه قطع کرد

این موضوع چه ربطی به آراد داشت؟!

نگاهی به طلوعی کردم که گفت:

هر چه زودتر باید آراد و راشین ازدواج کنن

راشین در خطرہ...

هر کاری از اردشیر برمیاد...

آراد قول داده که راشین و از ایران ببره پس هر چه زودتر ازدواج

کنن بهترہ...

دستای مشت شدم از عصبانیت می لرزید...

هی می خواستم چیزی بگم ولی یاده حرفای اون روز آراد میوفتادم

لال می شدم...

از یه طرف نمی خواستم بذارم آراد به راشین برسه...

و از طرفیم ...

کلافه بدون خداحافظی از خونه بیرون رفتم...

اگه میموندم با اومدن آراد یه بلایی سرش میاوردم...

زیر لب گفتم:

\_خدایا خودت کمکم کنم...

سوار ماشین شدم روشنش کردم...

تمام خشمم رو روی پدال گاز خالی کردم و با سرعت به سمت

اتوبان راه افتادم از بین ماشینا لایی می کشیدم..طوری که هر لحظه

امکان داشت به یکیشون بزنم...

با رسیدن به اتوبان سرعتم و بیشتر کردم انگار اتوبان و با پیست

اتومبیل رانی اشتباه گرفته بودم...

فکر ازدواج راشین با آراد دیوونم می کرد...

چرا همه چیز خراب شد؟!

آخه چرا باید راشین عاشق آراد بشه؟!

چرا منه عوضی انقدر دیر برگشتم ایران؟!

دقیقا زمانی که کار از کار گذشته بود...

اصلا آراد کی وارد زندگی راشین شد؟!

و بازم سرعتم و بیشتر کردم...

تو ماشین داد میزدم:

راشین ماله منه...عشقه منه...نفسه منه...تمام زندگی منه...

نفسم گرفته بود چون داشتم نفسم و از دست می دادم...ترس از

دست دادن راشین دیوونم می کرد...

عاشقش شدم...از همون بچگی...از همون روزی که مامان اومد بهم

گفت دختر خاله دار شدی...

گفت می خوایم بریم بیمارستان دیدن خاله و دختر خالم...

همون روز با همون نگاه اول مهرش به دلم افتاد

دختر کوچولو ی خوشگلی که تو بغل مامانش خواب بود...

همه سره اسمش بحث میکردن...

باباش می گفت اسم دخترم باید کردی باشه..

چند تا اسم گفتن که از من اسم راشین بیشتر خوشم اومد...اسمش  
آهنگ قشنگی داشت...

رفتم بالا سرش و با اسم راشین صداش زدم...  
که حس کردم یه لحظه همه ساکت شدن...  
خاله پریا سکوت و شکست و گفت:  
\_راشین...چه اسم قشنگی...

بعد رو به شوهرش کرد و گفت

\_فرهاد اسم راشین خیلی خوبه..نظرت چیه!؟

فرهاد خانم از این که اسم انتخاب شده کردیه خوشحال شد و با

ذوق گفت

\_عالیه..من که خیلی خوشم اومد..

و بقیه تائید کردن...

اون روز چقدر ذوق کردم که با توجه به نظر من اسم اون کوچولو



انتخاب شد... و این باعث شد راشین واسم عزیز تر بشه...  
 هروقت مامان می رفت پیش خاله منم باهاش می رفتم و با راشین  
 بازی می کردم...  
 طوری که به من عادت کرده بود و همیشه با دیدنم دستاشو میاورد  
 جلو تا بغلش کنم...  
 با یادداوری گذشته یه بغض نشست تو گلوم .. زیر لب گفتم:

\_ لعنت بهت آراد همه چیو خراب کردی...راشین ماله من بود...ماله  
 من ..ازم گرفتیش نامرد...  
 دستم و به سمت ضبط بردم و روشنش کردم...  
 سهراب اسدی شروع به خوندن کردن:  
 دیگه بهم ثابت شده که ما بهم نمی رسیم  
 اشک های من بی فایدست  
 دست های تو ، تو دست اونه

جشن عروسیتونه

خداحافظ...

تو دیگه می ری می دونم نمی تونم به تو برسم

عزیزم دارم می میرم

دیگه این جا جای من نیست دیگه دستات مال من نیست

دیگه اون غرور بی حد عزیزم همراه من نیست

تو دیگه میری می دونم نمی تونم

به تو برسم عزیزم دارم می میرم

خداحافظ عزیزم که اگرچه دیره

کاش بغضم وا شه گریه ام بگیره

اما انگار که قسمت همینه

عشقت توی همین جاده بمیره

بمیره... خداحافظ عزیزم... خداحافظ عزیزم...

سهراب اسدی میخوند و من به رفتن فکر می کردم  
 باید تا قبل ازدواجشون برم.. نمی تونم ببینم عشقم جلو چشمام  
 عروس  
 میشه..

اونم عروس یکی دیگه...

برمی گردم ایتالیا...برمی گردم...به زودیه زود و برای همیشه...  
 از همین جاده که رفتی پی بخت  
 منم می رم عزیزم بی تو می میرم  
 دیگه دنیا جای من نیست دیگه فردا مال من نیست  
 دیگه دستای نجیبت عزیزم همراه من نیست  
 بغض عجیبی تویه گلوم گیر کرد  
 زیر لب گفتم:

\_با غیرت از کی تا حالا به ناموس مردم نظر داری!؟

راشین دیگه مال تو نیست ...الان دیگه نامزد داره و چند وقت دیگم

عقد می کنن می فهمی؟! عقد..

اسمشون میره تو شناسنامه هم

با فکر به این موضوع مشت محکم و کوبوندم رو فرمون ماشین و

داد بلندی زدم...

همش تقصیر خودم بود... دیر برگشتم تا راشین و عاشق

کنم.... خیلی دیر...

اون قدر دیر که یکی دیگه اینکارو کرد...

راشین، عاشق آراد بود و حتما الان از ازدواجشون خوشحاله...

باید سعی کنم راشین و فراموش کنم...

باید دیگه بهش فکر نکنم...

باید از ذهنم بندازمش بیرون...

گناهه چشم داشتن به زن شوهر دار...

کاش زودتر برمی گشتم ایران... کاش...

ولی خب اون موقع با ساناز و سارا چیکار می کردم؟!

ساناز تو وضعیت خوبی نبود و نمی تونستم تنهانش بذارم...

لعنتی بلندی گفتم و بازم سرعت ماشین و بیشتر کردم....

راشین

مثله دیوونه ها به دیوار زل زده بودم..

باورم نمی شد بابام به همین راحتی قبول کنه زنه آراد شم و باهاش

از ایران برم...

بابای من که حتی حاضر نبود یه ثانیه ازش دور شم بعده ماجرای

دزدیدنم حساسیتش بیشتر شد..

هیچ وقت نمی داشت خیلی دور از خونه بمونم ...اگه بیرون کاری

داشتم باید حتما تا قبل تاریکی هوا خودم و می رسوندم خونه...

مدرسه که سرویس داشتم ...

کلاسامم اکثرن سعی می کرد خودش منو ببره و برگردونه...

نه اینگه گیر الکی بده و با این کارش کلافه شم..اتفاق خودمم

اینجوری راحت تر بودم..چون چشمم ترسیده بود...

بودن کنار بابا بهم حس امنیت می داد...

امشب که بابا موافقتش و اعلام کرد با آراد از اتاق بیرون رفتن ...

دوباره لال شدم...

همه فکر می کنن به این وصلت راضیم... فکر می کنن آراد انتخاب

خودمه...

ولی...

آراد نتیجه حماقتیه که تو گذشته انجام دادم...

یه حماقت احمقانه که باید تقاضش رو با یه ازدواج اشتباه و دور

شدن از خانواده پس بدم...

یاده عکسایی که آراد از منو سامان داشت افتادم...

یکی از عکسارو معلوم بود یکی تو همون کافه بدون اینکه ما

متوجه بشیم از منو گرفته...

عکسه بعدیم منو سامان تو ماشینش بودیم..

که آراد عکس و چاپ کرده بود...  
این عکس و سامان گذاشته بود اینستا...  
پس این یعنی آراد اینستاگرام سامان و داره که تونسته این عکس و  
برداره...  
سرم به شدت درد گرفته بود...  
اون روزی که سامان این عکس و گذاشته بود اینستا چقدر خوش  
حال شده بودم...

دلَم می خواست عالم و آدم عکسمون و ببینن و بفهمن که ما دو تا با  
همیم... که کنار هم خوش حالیم... که هیچ دختره دیگه ای سمتش  
نره...

حالا که به اون روزا فکر می کنم میفهمم چقدر احمق بودم...چه  
ریسک بزرگی کردم..

اگه اون عکسا از طریق همین دنیای مجازی به دست بابا با یکی از

فامیلا می رسید چی؟!

زیر لب با خودم گفتم:

\_ نه که الان نیوفتاده...

همین الانشم اون عکسا دست آراده و داره تهدیدت می کنه...

حماقت... حماقت... حماقت....

...حماقت محض...

اون شبم با همه ب درداش گذشت...

صبح با صدا زدناي مامان بيدار شدم..

اولش فکر کردم کيارشه خواستم چند تا فحش آبدار نثارش کنم که  
با

دیدن مامان هول شدم از جام پریدم...

\_ آروم باش دخترم چی شد؟!

به قیافه متعجب مامان نگاهی کردم و گفتم

\_ هیچی



نگاه مشکوکی بهم انداخت

\_باشه، بیا پایین نهار آمدس...

اووف مگه ظهره؟!!

نگاهی به ساعت کردم که دیدم بله ساعت ۲ بعد از ظهره

از رو تخت بلند شدم

\_تا من میزو میچینم بیا پایین..

\_باشه

مامان داشت به سمت در می رفت که صداش زدم

برگشت سمتم و با خوشرویی گفت:

\_جانم

مردد پرسیدم:

\_کیارش اومده؟!!

خودمم نفهمیدم چرا این سوال پرسیدم

مامان لبخندی زد

\_نه دخترم، امروز دیگه نیومده تو این دو روزیم که همش اینجا بود  
کلی از کاراش عقب افتاده..

مثله اینکه تا هفته بعدم میخواد برگرده ایتالیا..

نمی دونم چرا با شنیدن حرفای مامان اخمام رفت تو هم...

مامان "زود بیا پایینی" گفت و از اتاق بیرون رفت...

کلافه شده بودم....

و نمی؟ دونستم کلافگیم دلیلش نیومدن کیارش بود یا اینکه میخواد

برگرده ایتالیا...

عصبی زیر لب گفتم:

\_به جهنم، اصلا بره دیگه برنگرده...

و عصبی از اتاق خارج شدم..

بعد از شستن دست و صورتم وارد آشپزخونه شدم... شهین خانومم

امروز اومده بود...

با دیدنش سلام کردم که با خوشحالی به سمتم اومد

\_سلام دختر گلم خوبی؟!\_

\_ممنون شهین جون شما خوبی؟!\_

\_ای شکر..منم خوبم...بشین تا غذا رو بکشم...

بعد از چیدن میز مشغول غذا خوردن شدیم..

شهین خانومم که سالهاست تو خونه ما کار می کنه و اکثرا با ما

سره یه میز می شینه و غذا می خوره..

مامان اینجوری می خواست...

در عین غذا خوردن مامان و شهین خانوم با هم حرف می زدن و

من هیچی از حرفاشون و نمی فهمیدم...اصلا انگار تو این دنیا

نبودم...

با صدای بلند شهین خانوم به خودم اومدم

\_واای نه، راشین میخواد ازدواج کنه؟!؟! با کی؟! چرا انقدر

زوود؟!؟!\_

با گفتن این حرف قیافم پکر تر از قبل شد...

مامان که معلوم بود حسابی خوشحاله با ذوق گفت:

\_به زودی... دامادم پسره خواهرمه...

نمیدونی چه آقاییه...

شهین خانوم نگاهی به قیافه ی پکر من انداخت

\_ولی انگار راشین خیلیم به این وصلت راضی نیست

آخ... انگار بالاخره یکی پیدا شد که حرفام از چشمام بخونه...

خواستم چیزی بگم که مامان پیش دستی کرد و گفت:

\_نه بابا... کی گفته راشین راضی نیست؟! بچم خیلیم از این ازدواج

خوشحاله... این حالشم خجالته قبل ازدواجه..

و چون این ازدواج داره یه خورده زود سر می گیره استرس

داره... همین...

که این استرسشم یه چیز عادیه.. خیلیا یه جورایی از ازدواج وحشت

دارن.

ولی همین که به عشقشون می رسن استرس از یادشون میره...

و به من نگاه کرد و لبخند ژکوندی زد

چیزی نگفتم و مشغول بازی با غذام شدم...

شهین خانومم زیر چشمی به من نگاهی انداخت و گفت:

\_چی بگم والا...شاید حق با شما باشه...

دیگه تا آخر غذا حرفی زده نشد...

با گفتن ممنون بلند شدم که به سمت اتاقم برم که مامان گفت:

\_تو که چیزی نخوردی

آروم لب زدم:

\_سیر شدم..

و دیگه اجازه ی زدن حرفه دیگه ای و بهش ندادم و از آشپزخونه

بیرون اومدم و از پله ها به سرعت بالا رفتم

وارد اتاق شدم و درو قفل کردم

نیاز به آرامش داشتم... آرامشی که خیلی وقته از وجودم پر کشیده...  
یه هفته گذشت...

یه هفته ای که همش برای من عذاب بود...

امشب قرار بود آراد بره برزیل...

فردا صبحم کیارش می رفت...

تو این یه هفته هیچ خبری از کیارش نداشتم...

و تا جاییم که می تونستم برای ندیدن آراد بهونه میاوردم..

سعی می کردم خودم و با چت کردن با دوستانم سرگرم کنم...

امشب قرار بود به خاطر رفتن آراد و کیارش همه خونه ما جمع

باشن...

ساعت ۸ بود که از اتاق بیرون رفتم ...

همه مهمونا اومده بودن...

با همه سلام احوال پرسی کردم...

وقتی به کیانوش رسیدم حس کردم یه خورده باهام سرسنگین  
شده...

اهمیتی ندادم...

دایی بردیام در آغوشم گرفت و کنار گوشم گفت:

یعنی کوچولوی من انقدر زود بزرگ شد که میخوان شوهرش  
بدن؟!!

لبخند کم جونی زدم و هیچی نگفتم

بعد از تموم شدن احوال پرسى های همیشگی متوجه نبود کیارش

شدم... نیومده بود... ولی آخه چرا؟!!

تمام مدت که بقیه حرف می زدن آراد با یه لبخند خیره شده بود به  
من...

اصلا نگاهشو دوست نداشتم...

سرم و پایین انداختم...

آراد پسره خوبی بود شاید اگه تهدیدم نمی کرد و این ازدواج اجباری

نبود می تونستم با مرور زمان دوستش داشته باشم...

ولی خودش کاری کرد که الان جز تنفر هیچ حسی بهش نداشتم...  
با صدایی بابای آراد سرم و بلند کردم...

\_خوب ما قرار مدارامون و گذاشتیم و به محض برگشتن آراد از  
مسابقات عقد و عروسی و راه می ندازیم...  
الانم به نظر شما بهتر نیست بذاریم عروس و دوماه چند لحظه با هم  
تنهایی صحبت کنن...  
آراد تا چند ساعت دیگه میره و معلوم نیست دیگه کی میتونه برگرده  
و عروسیش و ببینه...  
اون لحظه چقدر دلم می خواست بابای آرادو خفه کنم با این تز  
مسخرش...  
همه موافقت کردن...  
لبخند روی لبای آراد عمیق تر شد...  
عصبی پا شدم



با اجازه ای گفتم و به سمت اتاق راه افتادم...

با ورودمون به اتاق آراد در و بست و با ذوق گفت:

\_آخیش دیگه همه چی تموم شد..

بی توجه به حرفش به سمت تختم رفتم و روش نشستم ..

آراد که متوجه کلافگیه من شده بود لبخند از رو لباش محو شد...

به سمتم اومد و کنارم نشست...

سرم و انداختم پایین و کلافه با انگشتم ور می رفتم..

که دستشو گذاشت زیر چونم و سرم و بلند کرد...

\_منو نگاه کن راشین!؟

هنوز از دستم عصبانی!؟

جوابش و ندادم و دوباره نگاهمو ازش گرفتم

فشار محکمی به چونم وارد کرد که دردم اومد...

\_گفتم منو نگاه کن...

نگاه خشمگینی بهش انداختم

\_راشین اتفاقای اون شب و فراموش کن..من نمی خواستم کارارو با

تهدید پیش ببرم ولی مجبورم کردی...

بعد با صدای آرومتری ادامه داد:

\_راشین من خوشبختت می کنم..مطمئن باش...

نگاه غمگینم و دوختم بهش

\_به قیافه من میخوره که خوشبخت باشم!؟!

از وقتی که اسم تو رو روی من گذاشتن هر لحظه دارم بدبختی و با

تک تک سلول های بدنم حس می کنم...

آراد من دوست ندارم و نخواهم داشت...

پس اینو ازم نخواه...

تمام این حرفارو با نفرت می زدم...

تازه متوجه چشم های به خون نشسته ی آراد شدم..

رگای گردنش بیرون زده بود و صورتش از عصبانیت زیاد به  
قرمزی می زد...

با عصبانیت از رو تخت بلند شد و منو هم بلند کرد...  
شونه هام و با دو دستش گرفت و محکم فشار می داد و با عصبانیت  
از بین دندونای قفل شدش:

\_نکنه به خاطر اون دوست عوضیته ها؟!\_

هنوزم دوشش داری آره؟!\_

بدون که حرفی رو که می خوام به زبون بیارم حلاجی کنم گفتم:

\_آره دوشش دارم ..عاشقشم ...اصلا دیوونشم ...

عوضیم تویی که ...

با تو دهنی محکمی که ازش خوردم لال شدم...

انقدر محکم زده بود که افتادم زمین... لبم پاره شده و ازش به شدت

خون میومد...

دستم و روی لبم گذاشتم...

\_یک باره دیگه فقط یک باره دیگه اسمم اون بی پدر و بیاری باید

جنازش و تحویل بگیری...

میکشمش راشین جفتون و می کشم...

کلافه دستی توی موهاش کشید...

هنوزم تو شک ضربش بودم و سکوت کرده بودم...

رو به روم ایستاد و انگشت اشارش و به سمتم گرفت:

\_ فکر اون عوضی و از سرت بنداز بیرون..

اینقدرم منو سگ نکن...

و گرنه بد می بینی راشین...

نداز زندگی رو برای جفتمون زهر کنم.

و با حرص به سمت در رفت

\_ الانم میرم بیرون میگم دیرم شده باید برم وسایلم و بردارم و برم

فرودگاه..

در ضمن تو هم حالت خوب نبود گرفتی خوابیدی

پوزخندی زد و زیر لب گفت:

\_مثلا دوریه من حالتو خراب کرده...  
و با عجله از اتاق بیرون رفت  
با بیرون رفتن آراد تازه فهمیدم چه بلایی سرم اومده...  
من بازم تو دهنی خورده بودم...از یه عوضی...  
اشک هام رو گونم جاری شد...  
به تخت تکیه دادم و زانو هامو بغل گرفتم...  
سرم و رو زانو هام گذاشتم و شروع کردم به ناله کردن...  
خدایا هستی؟! منو می بینی؟!  
خدایا این همه درد واسه من بس نبود؟!  
دیگه چقدر باید بکشم؟! چقدر باید تحمل کنم؟!  
دیگه نا ندارم...تازه داشتم دوباره جون می گرفتم...  
خدایا من آرادو نمی خوام...  
دوسش ندارم...اصلا ازش بی زارم...  
چطور می تونم با کسی زندگی کنم که میخوام سر به تنش نباشه!؟

چطور کسی و به عنوان شوهر قبول کنم که با تهدید دارم زنش می  
شم؟!

که هنوز یه ماه از نامزدیمون نگذشته رو من دست بلند میکنه...  
اگه منو از ایران ببره که اوضاع از اینیم که هست بدتر میشه..  
الان با وجود اینکه کلی آدم اون پایینه آراد رو من دست بلند  
کرد...اونجا که دیگه کسی و ندارم...آرادم هر غلطی دلش بخواد  
می تونه بکنه...

با فکر به این موضوع شروع کردم به زار زدن...

آخه من دردم و به کی بگم؟!

تو دو راهی بدی گیر کرده بودم..

آخه آراد چرا داره با من اینکارارو میکنه؟!

مگه نمیگه دوسم داره؟!

پس دلیل این کاراش چیه؟!

مگه یه عاشق اینقدر عشقش رو اذیت می کنه؟!!

اصلا مگه عشق زوریم میشه؟!!

کلافه دستمو تو موهام کشیدم...

حتی نمیدونستم باید آرادو لعنت کنم یا خودمو که آتو دستش  
دادم...

"آزارم میدهی..."

به عمد ...

یا غیر عمد خدامیداند ...

اما من آنقدر خسته ام آنقدر شکسته ام

که هیچ نمی گویم ...

حتی دیگر رنجیدن هم از یادم رفته است ...

اشک میریزم ...

سکوت میکنم و تو ...

همچنان ادامه میدهی ...

نفرینت هم نمی کنم ...

خیالت راحت... ..

شکسته ها نفرین هم بکنند ، گمرا نیست ... !

نفرین ، ته دل می خواهد ..

دلشکسته هم که دیگر سر و ته ندارد....."

به سمت خونه ی آقای طلوعی راه افتادم...

با ورودم به خونه همه شروع کردن به غر زدن که چرا دیر رفتم؟!

آخرشم با کلی بهونه آوردن کنار کیانوش رو مبل نشستم...

کیانوش با لبخند نگام کرد و کنار گوشم گفت:

\_می دونستم میای

لبخندی به نگاه مهربونش زدم و دیگه چیزی نگفتم...

مگه می تونستم رو حرف داداشم حرف بزنم؟!

نگاهم و به جمع دوختم...



خبری از راشین و آراد نبود...

تا خواستم از کیانوش بپرسم که کجان با دیدن آراد که با عصبانیت

از پله ها پایین میومد سکوت کردم...

نمی دونم چرا ولی حس می کردم با راشین بحثش شده... و این

موضوع منو کلافه تر می کرد..

به جمع نزدیک شد .. در حالی که سعی می کرد خونسرد باشه

گفت:

\_من دیگه برم.. باید یه سر برم خونه وسایلمو بردارم و یک ساعت

قبل از پروازم باید فرودگاه باشم...

دیگه متوجه ی حرفای آراد و بقیه نبودم تمام فکرم سمت راشین

بود..

اصلا نفهمیدم آراد کی و چطور خدافظی کرد و از خونه رفت

بیرون..

تا دمه در بدرقش کردیم...قرار شد بابای آراد و بردیا تا فرودگاه  
همراهیش کنن..

هوای بیرون خیلی خوب بود...بقیه هم ترجیح دادن رو صندلی های  
کنار استخر بشینن و از این هوای خوب لذت ببرن...  
مثله همیشه کیانوش متوجه ی حال بدم شد...  
داداشم تنها کسی بود که خوب منو میفهمید و درک میکرد...واسه  
همین بود که خیلی دوشش داشتم و براش احترام قائل بودم...  
اوایل که رفتم ایتالیا کیانوش اونجا بود چند سالی و با اون زندگی  
کردم...

ولی خوب اون وقتی درسش تموم شد ترجیح داد برگرده ایران..  
بعده رفتن کیانوش واقعا احساس تنهایی می کردم...

کیانوش برای من بهترین داداش بود...

با صدای کیانوش به خودم اومدم

با صدای بلند طوری که بقیه هم بشنون رو به من کرد و گفت:

\_کیارش امشب رئال بازی داره ها!!!!

دستم و گرفت و رو به آقای طلوعی کرد

\_ با اجازتون ما بریم داخل فوتبال ببینیم...بازیه خیلی حساسیه..

بقیه کمی غر زدن ولی کیانوش با گفتن "بازی آخرشه، فقط میخوام

نتیجه رو ببینیم زود برمی گردیم" بالاخره بقیه رو راضی کرد و به

سمت خونه را افتادیم...

با ورودمون به خونه کیانوش نگاهی به اطراف انداخت

انگار می خواست مطمئن شه کسی تو خونه نیست..

هاج و واج نگاش می کردم...

اصلا امروز رئال بازی نداشت که...

دلیل کارایه کیانوش و درک نمی کردم...

بهم نزدیک شد

\_ کیا این آراد فوق العاده مشکوکه..

کلا این مراسم یه جوریه...

قیافه راشین و ندیدی...مثل کسایی بود که انگار عزیزش مرده...  
کلا عصبی بود...

من حس می کنم راشین به این ازدواج راضی نیست...  
پوزخندی روی لبام شکل گرفت..

آره راضی نبود که تو همون مراسم اول بله رو داد...  
آره راضی نبود که با آراد...

کلافه دستی توی موهام کشیدم

\_کیانوش دیگه عهد قاجار نیست که بخوان دختری به زور شوهر  
بدن که ...راشین کاملا راضیه...تو از خیلی چیزا خبر نداری....

\_کیا تو داری کیو گول می زنی؟!خودتو؟!  
راشین ناراحت بود...کلافه بود....

تو کله مراسم سرش و یه بارم بالا نگرفت...

وقتی ازش خواستن با آراد بره تو اتاق حرف بزنی ناراضیتی رو از  
تو چشماتش به راحتی می شد خونند...

کیانوش نمی دونست که با حرفاش داره چه آتیشی تو قلبم به پا می

کنه...

درک حرفاش برام سخت بود...

بهش پشت کردم ...

دستم و تو موهام بردم و کلافه شروع کردم به قدم زدن..

\_خو شاید از رفتن آرام ناراحت بوده...

یا...

یا چه بدونم ..حتما واسه رفتنه عشقش ناراحت بوده دیگه ..

با صدای بلند کیانوش برگشتم سمتش

\_کیا من مطمئنم اشتباه نمی کنم...

نگاه راشین به آرام مثل نگاه یه عاشق به عشقش نبود...

تو چهرش فقط نفرت دیده میشد...فقط نفرت...

قیافه آرامو موقع برگشتن از اتاق راشین دیدی!؟

صورتش از عصبانیت هنوزم قرمز بود...

شاید بقیه فکر کنن به خاطر دوری از راشین عصبی شده ولی من  
 بعده این همه سال آراد و خوب می شناسم...  
 مطمئنم با راشین بحثش شده...  
 عصبی دستام و مشت کردم و چشمام و بستم...  
 کیانوش نزدیکم شد...  
 صداش آروم شده بود  
 \_برو تو اتاقش یه سر و گوشی آب بده..

اصلا اگه داستان اون طوری که من فکر می کنم نبود بگو فقط  
 اومدی حالش و بپرسی و باهاش خدافظی کنی بعدم سریع بیا  
 پایین...

نگاهم و به چشمای کیانوش دوختم...  
 فکره خوبی بود...

هم می تونستم راشین و ببینم، هم سر از کارشون در بیارم و هم  
 باهاش خدافظی کنم...

اگه الان نبینمش دیگه معلوم نیست دیدار بعدیمون کی میتونه  
باشه...

فردا صبح پرواز داشتم و برمی گشتم ایتالیا...  
و مطمئنا به این زودیا دیگه نمیومدم ایران...

صدای کیانوش منو از فکر بیرون آورد  
\_ کیا قبوله!؟

و انگار رضایت و از تو چشمام خوند که لبخندی زد و گفت:

\_ تا بقیه نیومدن سریع برو بالا من حواسم به همه چی هست...  
کسی اومد سریع خبرت میکنم...

نگاهتشکر آمیزی بهش انداختم...

چقدر ممنونش بودم

دستمو روی شونش گذاشتم

\_ خیلی مردی داداش...

جبران می کنم... همه کاراتو یه روز جبران می کنم...

گونش و بوسیدم و با عجله به سمت اتاق راشین راه افتادم...

راشین

نمی دونم چقدر تو اون حالت موندم که در اتاق باز شد

اولش فکر کردم آراده دوباره برگشته ...

سرم و بلند کردم تا بگم از اتاقم گمشه بیرون که با دیدن شخص رو

به روم حرف تو دهنم ماسید...کیارش خیلی جدی اومد تو و درو

بست...

همین که من و دید چشم هاش از تعجب گرد شد...

با سرعت به سمتم اومد که ترسیدم و سرم و روی پاهام گذاشتم...

کنارم رو زمین زانو زد و دستاش و دو طرف صورتم گذاشت ...

سرم و با خشونت بلند کرد...

چشم های متعجبش رو لبم بود...

انگشت شصتش نوازش گونه روی لبم کشید...

نگاهش و از لبام گرفت و به چشمام دوخت..

چشم هاش دو کاسه خون بود...



از این چشم های عصبی خیلی می ترسیدم...

با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفت:

\_این کاره آراده آره؟!\_

سکوت کردم

واقعا نمی دونستم تو اون موقعیت باید چه جوابی بدم...

با دادی که زد گفتم الان کله اهالیه خونه میان بالا

\_گفتم کاره اون عوضیس؟!\_

خواستم بگم نه...

ولی اگه دروغ می گفتم عصبانی تر می شد...

اگه بگم کاره آراد نیست پس دلیل لب ورم کرده و خونیم چیه؟!\_

مطمئنا جای دستش الان رو پوستم خودنمایی می کنه...

با این حاله زار من خودش موضوع رو فهمیده فقط میخواد من تأیید

کنم...

با ترس سری تکون دادم

\_ می کشمش... به خدا این دفعه می کشمش...

واسه چی رو تو دست بلند کرد ها!!!؟؟!

صداش هنوزم بلند بود...

داشت داد می زد...

\_ جوابه منو بده به چه جرعتی رو تو دست بلند کرده؟!!!!؟؟!

با صدای لرزونی گفتم

\_ ب. حتم... ون ش... د.

\_ غلط کرده سره یه بحث زده تو دهنه تو... زندش نمی دارم اون بی

ناموس و...

کمی مکث کرد

از عصبانیت نفس نفس می زد

زیر لب شنیدم که گفت:

\_ عوضی عالمم اگه بذارم این ازدواج سر بگیره... پدرشو در

میارم ...

با عصبانیت به سمت در رفت...

اگه با این حالش از اتاق من بیرون میرفت همه پی به موضوع

میبردن و من اینو نمی خواستم...

و از طرفیم با رفتنش باید منتظره یه دعوی حسابی می بودم...

صداش زدم...

با کمی مکث برگشت سمتم...

با صدای آرومی گفتم:

\_اوضاع رو از اینی که هست خراب تر نکن..

یه بحث کوچولو بود تموم شد...

با خشونت به سمتم اومد و شونه هامو تو دستاش گرفت و محکم

تکون داد

\_تو به این میگی بحث کوچولو؟!!

گه خورده زده تو....

کلافه چند ثانیه چشماشو بست...

چشماشو که باز کرد دوباره نگاهش به لبام افتاد...

خشمش چند برابر شد

منو ول کرد و به سمت در رفت که سریع جلو درو گرفتم

تمام التماس و تو چشمام ریختم و زل زدم بهش

\_کیارش ترو خدا کاری نکن..

بدبختم نکن...

من مجبورم...

به سمتم اومد و یقمو گرفت تو دستاش

رگای گردنش بیرون زده بود... صورتش از شدت عصبانیت هنوزم

قرمز بود....

\_چرا مجبوری؟!!!!!!

چون دیگه دختر نیستی مجبوری؟!

چون قبلا زنش شدی مجبوری؟!

چون می ترسی دیگه کسی نیاد بگیرت مجبوری؟!

یا شاید بخاطر ترس از دست دادن آبروت مجبوری؟!  
 با چشم هایی که از شدت تعجب داشت از حدقه بیرون می زد نگاهش  
 کردم

این چی داره میگه!؟

کی دختر نیست؟! کی زن شده!؟

منظورش از این حرفا چیه!؟

با صدای لرزونی گفتم:

\_چ... چی داری میگ...ی!؟

دندون قروچه ای کرد و فشار دستاش رو شونه هام بیشتر شد...

طوری که حس کردم استخوانای شونم شکست...

\_یعنی نمی دونی دارم راجب چی حرف می زنم!؟

خودت و به اون راه نزن آراد همه چی و واسم تعریف کرد...همه

چیو می دونم...

می دونم که دوش داری و باهاش ارتباط داشتی...  
 می دونم دخترانگیت رو ازت گرفته..  
 می دونم تو دیگه دختر نیستی  
 می دونم الان دیگه زن ...  
 صداش هر لحظه بالاتر می رفت...  
 با سیلی محکمی که به صورتش زدم سکوت کرد...  
 تو شوک سیلی که به صورتش زدم بود...  
 تا خواست حرفی بزنه پیش دستی کردم و با صدای بلندی گفتم:  
 \_تو راجب من چی فکر کردی؟!  
 اصلا راجب من چی می دونی!؟

اون عوضی این چرت و پرتارو بهت گفت و تو هم سریع باور  
 کردی!؟

اگه دوش دارم و باهاش ارتباط داشتم چرا ازت اینقدر ازش



چرا اینقدر زود بهش بله گفتی؟!

گریم داشت شدید تر میشد...

سرم و روی پام گذاشتم و گفتم

\_نپرس...هیچی نپرس...

چونم و تو دستاش گرفت و سرم و بالا آورد..

دوباره عصبی شده بود...

\_جواب منو بده؟!!!!

باید بهم ثابت کنی که آرآد دروغ گفته...

و سعیم نکن دروغ تحویل من بدی که بد میبینی..

اون لحظه واقعا نمی دونستم چی باید بگم...

نمی تونستم قضیه سامان و اون عکسای لعنتی رو واسش تعریف

کنم ...

سکوتتم که طولانی شد کیارش از جاش پاشد...

\_باشه چیزی نگو به روش خودم میفهمم...



دستش و به سمت کمر بند شلوارش برد و بازش کرد..

اینقدر قیافش جدی بود که می دونستم اگه حرفی نزنم واقعا یه  
بلایی

سرم میاره...

چشمام و بستم و دستام و روی صورتم گذاشتم...

\_باشه، باشه، میگم...

به سمتم اومد و دوباره کنارم زانو زد

\_خوب می شنوم..

چشمام و باز کردم و با دیدن کمر بندش که دوباره بسته شده بود

خیالم راحت شد...

برای اولین بار کنترل اشکام دست خودم نبود...

با گریه همه چی و واسش تعریف کردم...

البته با فاکتور گرفتن از این که سامان دوستم بوده...

گفتم با دوستم و دوست دوستم بیرون بودیم... و تو اون عکسا

دوستم و کات کرده...

مجبورم بودم دروغ بگم...

مجبور بودم واقعیت و کامل نگم...

مجبور بودم...

می ترسیدم با گفتن واقعیت تهمت ارتباط داشتن با سامان رو هم  
بههم

بزنه و یه بلایی سرم بیاره...

هیچ وقت فکر نمی کردم کیارش انقدر غیرتی باشه...

کیارش سال ها خارج ایران بوده فکر می کردم تا حالا فرهنگش  
مثله اونا شده باشه...

ولی مثله اینکه اشتباه فکر می کردم...این غیرت و تعصب تو  
خونشه و ازش جدا نمی شه..

هر لحظه منتظر بودم کیارش بازم عصبی شه و باهام دعوا مکنه... نمی  
دونم با این همه داد و بی داد منو کیارش چطور تا حالا کسی نیومده  
بالا!!!

سرم پایین بود و همینجور اشک می ریختم ...

که دسته کیارش نشست رو گونم...

سرم و بلند کرد..

کمی آروم شده بود ولی هنوز خشم و می شد تو چشماش دید...

با همون قیافه جدیش زل زد به چشمای خیسم...

با نوک انگشتش اشک هام و پاک کرد و بعدش با پشت دستش

شروع کرد به نوازش کردن گونم...

توقع این حرکت و ازش نداشتم...

با صدایی که سعی می کرد خشمش رو کنترل کنه گفت:

\_گریه نکن.. بسه...

همه چیز تموم شد

دیگه نبینم این اشکارو بریزیااا...

حساب اون عوضی اون رو هم خودم می رسم

جمله آخرشو با حرص گفتم...

از جاش بلند شد

یه لحظه هول کردم و منم سریع بلند شدم...

متعجب نگام کردم...

\_کیارش تو که به کسی چیزی نمی گی نه؟!\_

پشتش و کرد بهم...

رفتم جلوش..دستم و روی سینش گذاشتم و پیرهنش و تو مشتم

گرفتم...

دوباره اشکام راه افتاد

\_کیارش من به تو اعتماد کردم...

تمام تحقیرای آراد و به جون خریدم که به کسی چیزی نگه...

ولی تو میگی...

صدام بلند تر شد:

\_ مطمئنم که میگی..

منه احمق اصلا چرا به تو اعتماد کردم!؟

چرا همه چیو بهت گفتم!؟

این حرفارو با داد می زدم و مشتای بی جونم و به سینهش می

کوبیدم...

تو یه حرکت دستام و گرفت...

\_ آروم باش راشین آروم باش...

بی توجه به حرفش بازم ادامه دادم

\_ اصلا چرا من نمی میرم راحت شم!؟

چقدر دیگه حرف بشنوم!؟

چقدر دیگه تحمل کنم!؟

از همتون متنفرم... از همتون ...

از تهه دل گریه می کردم و این حرفارو به زبون میاوردم که  
کیارش دستم و گرفت کشید سمت خودش ، طوری که پرت شدم تو  
بغلش...

دستاش و دور کمرم حلقه کرد و یه دستش و آروم از کمرم برد  
سمت موهام...

سرم و به سینش فشرد...

آروم تو گوشم گفتم:

\_شش آروم باش... من به کسی نمی گم...

خودم همه چی رو درست می کنم... دیگم نمی ذارم اون آراد  
عوضی حتی از صد کیلومتریتم رد شه...

بهت قول میدم ...

تو فقط آروم باش و گریه نکن...

حرفاش مثله آب روی آتیش بود...

آروم شدم..

دستش تو موهام به حرکت در اومد...

حس نوازش موهام یه خورده از آرامش رفته رو بهم برگردوند...

رو سرم و بوسید

\_دیگه خودم همه جوهر حواسم بهت هست...

هیچکی نمی تونه اذیتت کنه...هیچکی...

چشمام و رو هم گذاشتم، مثل این که کیارش بازم مهربون شده

بود...

۴

نمی دونم چقدر تو بغل کیارش موندم که کاملاً آرام شدم...

اونم آرام شده بود..اینو از ضربان قلبش فهمیدم...

اولش که منو بغل کرد قلبش با شدت به سینش می کوبید ولی حالا

ضربان قلبش منظم و آرام شده بود...

آروم منو از خودش جدا کرد..

تو چشمام نگاه کرد

\_آروم شدی؟!\_

سری تکون دادم و گفتم:

\_\_یه سوال بپرسم

\_\_بپرس

کمی کمش کردم خجالت می کشیدم سوالم رو بپرسم...

با کمی من من بالاخره گفتم:

\_\_واقعا آراد اون حرفارو بهت زد؟!!

دستاش و مشت کرد

\_\_نمی خوام راجبش حرف بزنم

\_\_ولی من می خوام بدونم...

دوباره چهرش عصبی شد

\_\_آره اون عوضی این حرفارو زد...

همون روز مهمونی...

یهو ساکت شد..انگار چیزی یادش اومد...



یه قدم بهم نزدیک شد و دستش و روی شونه هام گذاشت...  
 با لحنی که انگار خودشم زیاد از حرفی که میخواست بزنه مطمئن  
 نبود گفت:

\_ همه ی حرفاش دروغ بود دیگه!؟

تو ... تو..... تو هنوز دختری!؟!؟!

حرفش بهم برخورد...

دستش و از رو شونه هام برداشتم و خواستم به سمت تخت برم که  
 دستم و گرفت

\_ رایشین جواب سوال من و بده...

اشک تو چشمام جمع شد...

با دیدن اشکی که از چشمم روی گونم چکید... دوباره منو کشید تو  
 بغلش...

\_ باور کن نمی خواستم ناراحت کنم...

آخه هنوز باورش برام سخته.. اصلا چرا اراد اون حرفارو به من  
زد؟!

خودم و از بغلش بیرون آوردم  
\_ چون می خواد منو بدبخت کنه...

چون می خواد آبرو برام نذاره...  
کیارش خشمگین گفت:

\_ غلط کرده مردیکه ی ...

ادامه ی حرفش و خورد... انگار نمی خواست هر حرفی رو جلوی من  
بزنه...

دوباره نگاهش و به لبام دوخت...  
دندوناش و رو هم فشار داد و گفت:  
\_ دستش بشکنه...

یعنی خودم می شکنمش...

آشغال دست بلنده کرده اونم رو کسی که می دونه من...  
باعجله از اتاق بیرون رفت...

هاج و واج خیره ی دری که کیارش ازش خارج شده بود شدم...

تازه داشتم درک می کردم که چه اتفاقی افتاد...

ولی این چطور ممکنه!؟

درست زمانی که ازش توقع داشتم باهام مهربون باشه دعوام کرد  
و الانم که توقع داشتم با شنیدن حرفام دعوا راه بندازه بغلم کرد و

سعی کرد منو آرام کنه ..

با یاداوریش یه جوری شدم...

یه حسی عجیبی اومد سراغم حسی که نمی تونستم توصیفش

کنم...حتی نمی دونستم این حس خوبه یا بد...

کاملا گیج شده بودم...

الآن به یه دوش آب سرد نیاز داشتم...

سریع حوالم و برداشتم و وارد حموم شدم...

با ورودم به حموم به سمت آینه رفتم...

با دیدن قیافه شکه شدم..

چشمام از گریه ی زیاد قرمز شده بود...

لبم ورم کرده بود و زخم روش به خوبی مشخص بود...

تو این مدت کوتاه از دو نفر تو دهنی خورده بودم...  
اون روزی که کیارش منو زد از حرفای آراد عصبی بوده... بعدشم  
تو چهرش پشیمونی رو دیدم ولی امروز حتی یه ثانیم حس نکردم  
که آراد از کارش پشیمون شده باشه...  
بیخیال این فکر شدم و شروع کردم به حموم کردن...  
به محض بیرون اومدنم از حموم مامان بابا با عجله وارد اتاق شدن  
خواستم برگردم تو حموم ولی دیر شده بود جفتشون من و دیدن...  
مامان به سمتم اومد و جیغ بلندی کشید..  
\_الهی دستش بشکنه ببین با دخترم چیکار کرده...  
پس کیارش راست می گفت...  
رو دخترم دست بلند کرده...  
فرهاد بیا لب بچم و ببین  
در حالی که صداش بلند تر میشد ادامه داد:  
الهی مامان بمیره برات که نفهمید دخترش و دسته کی داده...  
گفتم خدایا شکرتم دخترم و دادم به فامیل... هوای دخترم و داره...

گفتم فامیل گوشت همو بخورن استخون همو دور نمی ندازن  
 گفتم بچم شده عروس خواهرم دیگه خیالم از بابتش راحتته..  
 اون وقت ببین بچه خواهرم با دخترم چیکار کرده!؟

ای خدااا چرا ذات اون پسر و زودتر نشناختیم!؟  
 الهی بشکنه دستش...

مامان همینطور با ناله حرف میزد و از آراد و خاله ثریا گله می  
 کرد...

بابا هم هاج و واج خیره ی من شده بود و هیچی نمی گفت ...  
 انگار زبونش بند اومده بود...

معلوم بود اصلا توقع همچین کاری رو از آراد نداشته...  
 تو دلم به کیارش فحش می دادم...

قرار بود به کسی چیزه نگه...

نباید بهش اعتماد میکردم...نباید...

۶

واقعا نمی دونستم تو اون لحظه باید چه حرفی بزنی...  
 می ترسیدم زدن هر حرفی بعدا به ضررم تموم شه ...  
 به محض برگشتن آراد باید منتظر یه دردسر جدید باشم...  
 با صدای عصبانیه بابا نگاهم و بهش دوختم  
 \_راشین واقعا این کاره آراده!؟

سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم...

\_راشین با توأم..منو نگاه کن..

این کاره آراده!؟

نمی تونستم منکرش بشم...چون واسه قرمزی چشمام و زخم لبم  
 هیچ

جوابی نداشتم...

بدون اینکه نگاهش کنم سری تکون دادم..

از بابا خجالت می کشیدم..

تو یه آن عصبانیت بابا چند برابر شد انگار تازه داشت درک می کرد  
که چه اتفاقی افتاده.

پسره ی عوضی اومده تو خونه ی من رو دخترم دست بلند  
کرده؟!؟

زندش نمی دارم...

و به دنیااله این حرف با عجله از اتاق بیرون رفت..

انگار همه کمر به قتل آراد بسته بودن...

مامان در حالی که آروم اشک می ریخت گفت

چرا این کارو کرد؟! چی شد دخترم؟!؟

هیچی مامان...یه بحث کوچیک بود...

با صدای داد بابا برگشتم سمت در

غلط کرده که یه بحث کوچیک بود...

سره همین یه بحث کوچیک بلایی سرش میارم که از به دنیا

اومدنش پشیمون شه...  
خیره به در ورودی اتاقم بودم...  
خاله ثریا و خاله دریا هم اومده بودن بالا...  
بابا رو به خاله ثریا کرد و گفت:  
\_ تحویل بگیر ثریا خانوم... شاهکار پسرته...  
بین چه به روز دخترم آورده..  
دست خوش اینه رسمه امانت داری؟!  
اینجوری می گفتی راشین و رو سرمون می داریم؟!  
که نمی داریم آب تو دلش تکون بخوره؟!  
مگه نمی گفتی راشین قبله اینکه عروسم باشه دخترمه...  
خب حالا حال و روزه دخترتو نگاه کن...  
تا یه ساعت پیش اینجوری بود؟!  
خاله در تمام مدت با تعجب خیره ی من شده بود...



انگار اونم باورش نمی شد که پسرش منو به این روز انداخته...  
 با حرفای بابا مثله اینکه تازه از شوک خارج شد و به سمتم اومد...  
 دستش و روی گونم گذاشت و به لبام نگاه کرد..

\_این کاره آواده!؟

بعد آرومتر زمزمه کرد:

نه نه این امکان نداره..

آواده من رو کسی دست بلند نمی کنه..

من می شناسمش...من بزرگش کردم...

بچم آزارش به یه مورچم نمی رسه..

بابا با یه لحن مسخره کننده ای گفت:

فعلا که رسیده...

اوضاع داشت خراب تر اون چیزی می شد که فکرش و می کردم...

باید یه جوری درستش می کردم...

با صدای لرزونی گفتم:

\_چیزی نیست..زود خوب میشه..

آراد نمی خواست بزنه که..مممم...حواسش نبود..

اصن تقصیر من بود ... که ...وگرنه...

بابا با صدای بلندی وسط حرفم پرید:

\_هنوز ازدواج نکردین بعد توی خونه ی من درست زمانی که همه

اون پایین نشستیم روت دست بلند کرده..اگه ازدواج کنید و برید تو

خونه ی خودتون چه غلطی می کنه!؟

لابد با خودش گفته بی صاحب پیدا کردم..

\_ولی بابا..

\_ولی بی ولی...من همینجا این نامزدی و بهم می زنم...

آرادم به محض اینکه برگشت حق نداره حتی از کناره راشین رد

شه...

این یه بار و خوب قسر در رفت...

سری بعد نزدیک دخترم بشه چشمام و رو ارتباط خانوادگی می بندم

و یه راست میرم کلانتری شکایت می کنم ازش...  
 خاله ها و مامان آروم اشک می ریختن...  
 منم سرم و پایین انداخته بودم و خودم و لعنت می کردم...  
 با صدای خاله ثریا سرم و بالا آوردم

تو چشمای خیسش شرمندگی دیده می شد...  
 \_راشین جان به خدا من شرمنده تو و خانوادت شدم... نمی دونم چرا  
 آراد اینکارو کرده به خدا اصلا دست بزن نداشت...  
 گریه اجازه حرف زدن بیشتر بهش نداد...  
 بابا با لحن شاکی رو به خاله کرد و گفت:  
 \_بازم شانس آوردین راشین حالش خوبه و دوباره بهش شوک وارد  
 نشده...

وگرنه می رفتم برزیل و رو سرش خراب می کردم...  
 کمی مکث کرد

\_حالام برین بیرون بذارین راشین استراحت کنه..

خاله هام پا شدن...

انگار می ترسیدن که دوباره بابا چیزی بگه...

خاله دریا در تمام مدت ناراحت بود و حرفی

نزد...

فقط با چشم های نگران خیره ی من شده بود...

با بیرون رفتن خاله ها بابا به سمتم اومد ...

\_دیگه دور آراد و خط بکش...

خودت خوب می دونی از مردایی که دست بزن دارن چقدر بی

زارم...

مخصوصا اگه رو دختر خودم دست بلند شده باشه.. .

فکره آرادو از سرت بیرون کن...

بعدم در حالی که به زور مامان و از اتاق بیرون می برد از اتاق

خارج شد و زیر لب گفت:

\_تو استراحت کن دخترم...

انگار دوباره یادم رفته بود که چه خانواده تعصبی دارم...

خدا بخیر کنه...

تو اتاق موندم و آروم اشک می ریختم که در اتاق باز شد..

دایی بردیا به سمتم اومد ...

قیافه اونم مثله بقیه متعجب بود...

کنارم رو تهت نشست و سرم و تو دستاش گرفت

\_راشین اینا چی دارن می گن!؟

آراد تو رو زده!؟

خودم و انداختم تو بغلش..

چقدر به این آغوش احتیاج داشتم...

بردیا همیشه هوامو داشته..

برام دایی بود، داداش بود، دوست بود...

الان واقعا به آغوشش نیاز داشتم...

دستاشو دور کمرم حلقه کرد...

\_آروم باش عشقه دایی...

همه چی تموم شد...

تو بغلش آروم شدم..

مثله بقیه داد و بیداد راه ننذاخت...ازم توضیح نخواست...

فقط سعی کرد آرومم کنه...

این کارش خیلی برام با ارزش بود..

نمی دونم چقدر تو بغلش موندم که منو از خودش جدا کرد...

\_بریم پایین عمو حمید میخواد ببینتت

می خواست بیاد بالا بابات نداشت..

دستامو گرفت...

نمی خواستم برم بیرون..

انگار متوجه ترسم شد...نگاه مهربونی بهم انداخت...

با نگاهش بهم دلگرمی داد...

\_من هستم از کنارت جم نمی خورم..نگران نباش...

و به سمت در راه افتادیم...

با ورودمون به هال همه نگاهها به سمتمون چرخید...

عمو حمید سریع به سمتم اومد..

با دیدن قیافه آشفته و لب زخمیم اخم روی پیشونیش عمیق تر شد..

\_تف به غیرتم که همچین پسری و بار آوردم

گفت زن می خوام گفتم بزرگ شده عاقل شده براش زن بگیرم بره

سره خونه زندگیش...

کاش قلم پام خورد میشد اون روز واسه خاستگاری اینجا نمیومدم...

عمو حمید ناراحتی قلبی داشت...

نفس هاش کش دار شده بود..

بابای کیارش رو به عمو حمید کرد گفت:

\_حمید خان تو که مقصر نیستی، مقصر اصلی پسرته..

تو که پشت دستت و بو نکرده بودی...

جوونی کرده نفهمیده داره چیکار می کنه..

تو آروم باش واسه قلبت خوب نیست...

عمو حمید با عصبانیت به سمت بابای کیارش برگشت:

\_کیان آبروریزی از این بدتر؟!؟! که برای قرار مدار عقد و عروسی

بیایم اینجا بعد آقا رو کسی که قراره زنش بشه دست بلند کنه!؟!

من واقعا دیگه نمی دونم چی بگم...

سرم و پایین انداختم...

مقصر همه ی این اتفاقات منم...

اگه قضیه سامان رو بفهمن حق و به اراد میدن...

میگه مرده غیرتی شده ...

ای خدا حالا من چیکار کنم!?!?!



کاش به کیارش هیچی نمیگفتم...  
 عمو حمید خطاب به خاله ثریا گفت:  
 \_پاشو خانوم...پاشو دیگه اینجا جای ما نیست...

خاله در حالی که اشک می ریخت با خدافظی همراه شوهرش از  
 خونه بیرون رفتن...  
 چند لحظه خونه تو سکوت فرو رفت...  
 که بابا کلافه تو خونه شروع کرد به قدم زدن...  
 \_منه احمق اینقدر به این پسر اعتماد داشتم حتی یه تحقیق خشک  
 و  
 خالیم راجبش نکردم ...

یه سر نرفتم محل کارش ببینم اصلا همکاراش ازش راضین؟!  
 اگه مجبور نبودم که به زودیا شوهرش نمی دادم...  
 اومدم از چاله درش بیارمش انداختمش تو چاه...  
 اصلا خودم از ایران می برمش...

حرفای بابا گنگ بود واسم..

منظورش و از این حرفاش درک نمی کردم..

یعنی چی که مجبور بوده منو شوهر بده؟!!

بابا انقدر عصبی بود که نمی فهمید داره چی میگه

دوباره ادامه داد:

\_داشتم دستی دستی دخترم و بیچاره می کردم...

شانس آورد به موقع از ایران خارج شد...

وگرنه حسابشو خودم می رسیدم...

کمی مکث و دوباره ادامه داد:

حالا جواب مردم و چی بدم..

خبر ازدواج راشین تو کله فامیل پیچیده...

حرفای مردمم از این بعد نور الا نوره...

هی میخوان چرت و پرت بگن...

دهن این مردم و هم همیشه بست...

کاش انقدر عجله نمی کردم...

\_این ازدواج میتونه سر بگیره...

با این حرف کیارش همه نگاه ها برگشت سمتش...

با تعجب به کیارش نگاه کردم..

این مگه نمی گفت نمی ذاره این ازدواج سر بگیره، بعد حالا می

خواد باعث سر گرفتن این ازدواج بشه...

کیارش چی از جون من می خواد؟!!

بابا رو به کیارش گفت:

\_اصلا فکرشم نکن که بذارم دخترم با آراد ازدواج کنه..

\_منم نگفتم که با آراد ازدواج کنه..

قیافه بابا متعجب شد

\_منظورت چیه؟! پس با کی ازدواج کنه?!!

\_من

چشمام داشت از حدقه در میومدم...

این داشت چی می گفت؟!؟

بابا با صدای بلندی گفت

\_ چی؟!؟!؟

کیارش خیلی جدی زل زد به بابام...

\_ شما به همه گفتین راشین نامزد پسرخالشه..منم پسر خالشم دیگه..

اگه کسیم موضوع رو می دونست و از نامزدیه آراد و راشین پرسید

میگیم اسم و اشتباه گفتن ..نامزد راشین،کیارشه نه آراد..

بابا به سمت کیارش رفت ..

دستشو روی شونه هاش گذاشت

\_ کاش همه مردا مثله تو بودن...انقدر با غیرت...

انقدر که واسه حفظ آبروی ناموسشون حتی از خودشونم می

گذرن...

مردونگیتو تحسین می کنم ولی من نمی خوام تورو درگیر این

ماجرا کنم...

این مشکل و خودم حل می کنم..

همه نگاه ها رو کیارش بود...

\_آقای طلوعی می دونم الان با خودتون می گید دارم زود تصمیم

می گیرم..ولی من واقعا رو حرفم هستم...

من واقعا راشین و می خوام...

به هر طریقی هم که می خواین راجبم تحقیق کنید...

اگرم تا حالا سکوت کردم و چیزی نگفتم فقط به خاطر نامزد داشتن

راشین بود...

ولی الان دیگه نمی خوام صبر کنم تا دوباره از دستش بدم...

می دونم ممکن به من اعتماد نکنید اما...

بابا پرید وسط حرفش..

نه اصلا اینطور نیست تو کلا بحث جداست، من سال هاست که تو  
رو می شناسم و از طرفیم چند ماه یک بار که برای انجام یه سری  
کارا ایتالیا میومدم پیش شما بودم...  
اونقدری که رو تو شناخت دارم رو آراد نداشتم...  
راجب آراد زود قضاوت کردم...  
فکر می کردم مرد تر از این حرفا باشه ولی اون بی غیرت ...  
بابا ادامه ی حرفشو خورد...  
کیارش در تمام مدت به جز پدرم به کسه دیگه ای نگاه نمی کرد..  
نگاهشم مثل همیشه جدی بود و یه اخمم که معلوم بود سعی در  
کنترل کردنش داره بین ابروهاش خودنمایی می کرد...  
چشم هام دیگه از این بیشتر گرد نمی شد...  
خیره ی کیارش شده بودم...  
هیچ جوهره منظورشو از این کارا درک نمی کردم..  
سرم و پایین انداختم و سعی کردم یه دلیل برای این حرفای کیارش

پیدا کنم که به نتیجه ای نرسیدم..

با صدای کیارش سرم و بلند کردم

\_آقای طلوعی میشه یه دقیقه بریم تو اتاق صحبت کنیم...

بابا یه نگاهی به جمع کرد و در آخر نگاه دلگرم کننده ای به من انداخت..

به سمت اتاقش راه افتاد و خطاب به کیارش گفت:

\_بیا بریم تو اتاقم

کیارش بدون اینکه به کسی نگاهی بندازه به سمت اتاق راه افتاد...

با رفتن بابا و کیارش تازه انگار بقیه از شوک حرفاشون بیرون

اومدن...

عمو کیان نگاهی به خاله دریا انداخت:

\_این پسر چی داره میگه!؟

قبل اینکه خاله حرفی بزنه کیانوش که اون پشت ایستاده بود اومد

جلو...

\_بابا کیارش دیگه بزرگ شده...

مطمئن باشید تصمیم اشتباهی نمی گیره...

می دونم همه ی این اتفاقات خیلی یهویی شد ولی ازتون می خوام  
به

نظر کیارش احترام بذارید...

و نگاهش و به سمت من انداخت

\_البته اگه راشینم راضی باشه...

دوباره سرشو به سمت پدرش چرخوند

\_خدارو چه دیدی شاید همین موضوع کیارش و موندگار کرد...

خاله دریا که معلوم بود از سر گرفتن این اتفاق خیلیم ناراحت نیست

رو کرد سمت من و گفت

\_من که از خدامه راشین عروسم بشه، و بازم از خدامه که پسر م

همینجا بمونه و برنگرده ولی آخه...



عمو کیان عصبانی شد

\_خانوم معلوم هست چی داری میگی!؟

این دختر تا همین چند ساعت پیش عروس خواهرت بود...

هنوز نیم ساعت نشده که نامزدیو بهم زدن پست که سر خود داره

هر کاری که دلش میخواد و انجام میده...

تو دیگه شیرش نکن...

مگه راشین اسباب بازی دستتونه که تو دستاتون می چرخونیدش!؟

سرم گیج می رفت دیگه صداشو نمی شنیدم..

به سرعت از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم..

عمو کیان راست می گفت من شدم اسباب بازی...

کنار در سر خوردم رو زمین و اشک هام روی گونه هام روان

شد...

کیارش

بعد از شنیدن حرفای راشین خیلی خوشحال شدم..  
 باورم نمیشد راشین هنوزم پاک باشه..  
 فکر کنم آراد پست فطرت فهمیده که راشین و دوست دارم واسه  
 همین اون حرفارو بهم زد..  
 می خواست با این حرفا من بیخیال راشین بشم ولی کور خونده حالا  
 که فهمیدم راشین هیچ علاقه ای به آراد نداره و این ازدواجم  
 اجباری بوده دیگه محاله بیخیاله راشین بشم..  
 این سری دیگه از دستش نمیدم اصلا همین امشب به همه میگم  
 راشین و می خوام..  
 وقتی تو بغلم گرفتمش مثله گنجشک می لرزید ...  
 وقتی کم کم آرام شد منم آرام شدم..  
 مگه میشه عشقم تو بغلم باشه و من بازم عصبی باشم؟!  
 برای چند لحظه ذهنم و از همه اتفاقا خالی کردم...اون لحظه فقط  
 راشین و می خواستم فقط راشین...

تمام فکر و ذهنم دختر کوچولویی بود که تو بغلم آروم اشک می ریخت...

بعدشم که از بغلم بیرون اومد و دوباره نگاهم به لبش افتاد  
اگه اون لحظه آراد کنارم بود صد در صد گردنشو خورد می کردم...

باید تا قبله برگشت آراد یه کاری می کردم...

می ترسیدم دوباره راشین و ازم بگیره...

این دفعه دیگه از دستش نمیدم...

واسم مهم نیست که بقیه راجبم چی فکر می کنن ولی من همین  
امشب موضوع رو به بقیه میگم...همین امشب..

باید عاشق باشی تا بفهمی ترس از دادن عشق یعنی چی؟!

با فکر به این موضوع از راشین جدا شدم و از اتاق بیرون رفتم...

خاله پریا و آقای طلوعی رو از جمع جدا کردم و موضوع رو

بهشون گفتم

باید می دونستن آراد چجور آدمیه و دخترشون و به چه روزی  
انداخته...

باید می فهمیدن تا این نامزدی کوفتی رو بهم می زدن...  
اولش باورشون نشد ولی وقتی متوجه جدیت حرفای من شدن با  
عجله به سمت اتاق راشین راه افتادن...  
تا یک ساعت بعد همه از ماجرا خبر داشتن و بابای آراد و بردیا هم  
از فرودگاه برگشته بودن...

همونطور که می خواستم نامزدی بهم خورد...  
و با توجه به اون شناختی که من از فرهاد خان داشتم دیکه محال  
بود بذاره آراد نزدیکه راشین بشه...

حالا مونده بود موضوع خواستگاریه من از راشین...  
همین امشب که همه دور هم جمعن کارو تموم می کنم...درست  
همین امشب....

با رفتنه خاله ثریا و شوهرش، آقای طلوعی دوباره شروع کرد به بحث کردن راجب این موضوع..

الان بهترین فرصت بود...

وقتی گفتم میخوام با راشین ازدواج کنم با اینکه کله حواسم به آقای طلوعی بود ولی متوجه نگاه متعجب بقیه شدم...

میدونستم با نگاه کردن به مامان یا بابا ممکنه همه چی خراب شه.. پس تمام حواسم و به آقای طلوعی دادم..

وقتی ازم تعریف کرد غرور کله وجودم و فرا گرفت...

این که از من خوشش میاد و به من اعتماد داره کارو برام آسون تر میکرد...

ازش خواستم با هم تنها حرف بزنیم...

با وجود آراد و اردشیر باید هر چه زودتر راشین و ماله خودم میکردم..

باید همش نزدیک خودم باشه تا بتونم خوب مراقبش باشم...  
 با ورودمون به اتاق آقای طلوعی نشست روی صندلی و شروع  
 کرد به حرف زدن:

\_ببین پسرم همین که به فکر من و راشین و آبرومون بودی این  
 کارت برام یه دنیا ارزش داره...  
 از این که جلو جمع یهو اون حرف و زدی شجاعتت منو به وجد  
 آورد..

آخه کیه که تو اون موقعیت جرعت زدن همچین حرفی رو داشته  
 باشه!؟

ولی من اصلا نمیخوام که تو به خاطر ما همچین کاری و انجام  
 بدی..

\_ولی من مشکلی با این قضیه ندارم...  
 خودم میخوام..

و از طرفیم تهدیده اردشیر یادتون رفته؟!  
قول میدم همه جوهره هوای راشین و داشته باشم اصلا با خودم  
میبرمش ایتالیا...  
که نه دست آراد بهش برسه نه اردشیر..  
آبا که از آسیاب بیوفته برمیگردیم ایران...  
آقای طلوعی با یادداوری اردشیر اخماش تو هم رفت کمی مکث  
کرد و گفت  
\_ببین کیارش، من خودم همه ی مشکلات و حل میکنم تو نگران  
نباش..  
دوستم مصطفی تو اداره آگاهی کار میکنه...  
اون حواسش به همه چیز هست...  
و از طرفیم با تیمش دنبال اردشیرن که من مطمئنم به زودی  
پیداش  
میکنن...

تا اون موقعم حتی شده شرکت و میسپریم دست چند تا از رفیقام و  
خودم و زن و بچم یه مدت از ایران میریم...

تو نگران نباش...

از جاش بلند شد دستش و روی شونم گذاشت

این غیرتیم که امروز خرج دخترم کردی و یه روزی جبران میکنم  
واست...

و به سمت در رفت..

آقای طلوعی فکر میکرد من فقط به خاطر اردشیر و آراد نگران  
شدم و میخوام با راشین ازدواج کنم..

نمیدونست جونم به جون دخترش بستس...باید واقعیت و بهش  
میگفتم...شاید اینجوری قبول میکرد..

دستش روی دستگیره ی در بود که صداش زدم...  
وايستاد...

با صدای محکمی گفتم

\_ولی من راشین و دوست دارم ...



حس کردم از حرفم جا خورد..

دوباره ادامه دادم:

\_من خیلی ساله راشین و دوست دارم..

ولی خوب درگیر بودم..خودتون خوب میدونید که چقدر کارای

شرکت وقتم و گرفته بود...

میخواستم اول کارامو سر و سامون بدم بعد برای خواستگاری پا

پیش بذارم ولی...

ولی دیر به فکر افتادم...

اونقدر دیر که راشین و آراد نامزد کردن...

منم آدمیم نیستم که به ناموس مردم چشم داشته باشم پس با اینکه

سخت بود ولی سعی کردم راشین و از فکرم بیرون کنم...

الانم که دیگه نامزدی در کار نیست دیگه نمیخوام دست دست کنم..

کمی مکث کردم...

به سمتم برگشت و نگام کرد...

از نگاهش هیچی نفهمیدم..

نفهمیدم نظرش در این باره چی میتونه باشه!؟

\_آقای طلوعی به حرفام فکر کنید..

هرکاری بخواین انجام میدم که بهتون ثابت بشه من مثل آراد

نیستم ...

تمام زندگیم و به نام راشین میزنم حتی حق طلاقم بهش میدم که با

کوچک ترین اشتباه من بتونه کل زندگیم و برداره و بره...

ولی مطمئن باشید طوری خوشبختش میکنم که حتی یه ثانیم به

جدا

شدن از من فکر نکنه...

اینو بهتون قول میدم..

۳۰ساله بچم نیستم که بخوام از روی احساسات تصمیم

... بگیرم

کمی سکوت کردم تا حرفامو هضم کنه...

حرفام تاثیر گذار بود اینو از تغییر قیافه آقای طلوعی فهمیدم...

به فکر فرو رفت...

بعد از چند لحظه گفت:

\_والا نمیدونم چی باید بگم..

من حرفی ندارم ولی باید راشینم راضی باشه

لبخندی روی لبام نشست

\_ولی فعلا نه..

لبخند روی لبام ماسید...

\_خب چرا؟!!

هرچه زودتر این وصلت سر بگیره که بهتره

\_کیارش دخترم هنوز یه ساعت نشده نامزدیش بهم خورده.. بعد پیام

بگم دوباره ازدواج کن؟!!!.

و از طرفیم راشین،آرادو دوست داره..

بهم خوردن این نامزدی الان ناراحتش کرده..

با گفتن موضوع خواستگاری تو میت رسم بهش شوک وارد شه و من  
اینو نمیخوام...

و از طرفیم تحت هیچ شرایطی راشین و مجبور به انجام کاری  
نمیکنم...

باید یه خورده به راشین زمان بدیم...

حرفای آقای طلوعی رو قبول  
داشتم...

نگرانیش کاملا به جا بود..

ولی میت رسیدم اگه زودتر به راشین نرسم بازم یکی دیگه بیاد از هم  
جدامون کنه...

و از طرفیم اونا فکر میکردن راشین از روی علاقه ای که به آراد  
داره بهش جواب مثبت داده...

نمیدونستم این ازدواج یه ازدواج اجباری بوده که الان راشین از بهم

خوردنش خوشحاله

با این حال تصمیم گرفتم فعلا سکوت کنم ...

شاید حرف زدن با راشین بهترین کار بود...

با گفتن قبوله به سمت آقای طلوعی قدم برداشتم..

لبخند کوتاهی زد و در اتاق و باز کرد..

با خارج شدنمون از اتاق متوجه بحث کردن بقیه شدم..

میدونستم مامان و بابا امشب تا صبح میخوان کلی ازم سوال بپرسن

و واسه سر خود تصمیم گرفتمم ماخدم کنن...

ولی راشین ارزشش پیش من بیشتر از این حرفا بود..

راضی کردن مامان و بابا کاره سختی نبود..

الان مهم ترین و سخت ترین کار راضی کردن راشین به این

ازدواجه...

که با وجود اون همه بداخلاقیمام و اذیت کردنام خوب میدونم که به

شدت ازم میترسه...

و فکر نکنم که منو به عنوان شوهرش قبول کنه....  
ولی من راضیش میکنم...باید راضی بشه...  
مامان بابا دیدنم چیزی نگفتن و سعی کردن خیلی عادی برخورد  
کنن...  
متوجه نبود راشین شدم...  
خیلی دوست داشتم از حالش با خبر باشم!؟  
یعنی اینقدر از این من بدش میاد که با اون حرف ناراحت شده و به  
اتاقش پناه برده!؟  
چشم از جای خالی راشین برداشتم و به بقیه دوختم...  
خونه تو سکوت فرو رفته بود و کسی جرعت زدن هیچ حرفی رو  
نداشت..  
شاید بخاطر این بود اخلاقه گند من و خوب میشناختن...  
با زدن کوچیک ترین حرفی میرفتم ایتالیا و دیگه به هیچ به عنوان  
برنمیگشتم...

بابا از روی مبل بلند شد و گفت

\_ ما دیگه رفع زحمت کنیم...

انقدر اتفاقای امروز یهویی و غافل گیر کننده بود که فکر کنم همه به

زمان برای هضم این قضیه نیاز داریم.

و نگاه دلخوری به من انداخت...

منظورش از این حرف من بودم...

کاملاً مشخص بود که از اینکه بی توجه به نظر اونا همچین حرفی

رو جلوی جمع زدم ناراحت شده...

بعد از خداحافظی از خونه خارج شدیم..

سوار ماشین خودم شدم و پشت سر ماشین بابا و کیانوش راه

افتادم...

با ورودمون به خونه بابا کلافه به سمتم اومد

\_ کیارش اون چه حرفایی بود که زدی؟!!

اصلا خودت فهمیدی چی داری میگی!؟

نگاه جدیمو به بابا دوختم

\_آره فهمیدم که دارم چی میگم

من راشین و میخوام و باید زودتر از اینا اون حرفا رو میزدم...

\_حتی اگه راشین و میخواستی تو اون موقعیت باید همچین حرفیو

میزدی!؟

اصلا نیاید با بزرگتر خودت که احیانا فکر کنم منو مامانت باشیم

قبلش حرف میزدی!؟

من اینقدر تو رو سر خود بار نیاورده بودم کیارش...

بابا کاملا حق داشت...

اون موقع اصلا به این موضوع که باید با خونوادم مشورت کنم فکر

نکرده بودم...

مامان مثله همیشه خونسرد به سمتم اومد



\_کیارش جان پسرم حق با پدرته...

اصلا حرفت تو اون موقعیت مناسب نبود...

اگه راشینم میخواستی یه مدت صبر میکردی...

با این حرف مامان کیانوش از کوره در رفت..

\_صبر کنه ؟؟؟!

چرا باید صبر کنه؟!

مگه هی به من گفتین صبر کن و من صبر کردم چیزی درست

شد؟!

مگه من به اون کسی که خواستم رسیدم؟!

۳۴ساله ولی اسم ازدواج میاد ر عصت ی میشم چرا؟؟؟!

چون ۵سال پیش عاشق شدم و هی گفتین صبر کن...

اینقدر صبر کردم که مهنا ازدواج کرد...

که فکر کرد سره کارش گذاشتم..

فکر کرد نمیخوام بگیرمش...

مگه با صبر کردن من چیزی درست شد که الان بخوادم درست

شه؟!!

یه پسر اگه عاشق شد باید مثله مرد بره خواستگاری...

که صبر نکنه..

که هی دس دس نکنه...

مثله مرد پا پیش بذاره و حرف دلشو بزنه

که یه وقت یکی دیگه زرنگ تر از خودش پیدا نشه زودتر دست به

کار شه بره حرف دلشو به عشقت بزنه...

کمی مکث کرد...

خوب میدونستم زدن این حرفا براش کاره آسونی نیست...

نفس کش داری کشید و رو به من کرد:

\_امروز کیارش با این کارش مردونگیشو نشون داد..

نشون داد که همه جوهره پای راشین میمونه...

که در سخت ترین شرایط بازم هواشو داره و مثله یه مرد پشتشه...

نه مثله من که به راحتی جا زدم. .  
کاره امروز کیارش خیلی درست بود خیلی...  
شاید اگه منم ۵سال پیش اینقدر شجاعت به خرج میدادم الان بچم  
بغلم بود...

نزدیکم شد و دستی روی شونم گذاشت  
\_تا آخرش خودم پشتتم، خودم هواتو دارم...  
تا من و داری نباید عقب بکشی...  
نباید صبر کنی....

بجنگ برای تمام خواسته هات...  
بجنگ و صبر نکن...

آهی کشید و به سمت اتاقش راه افتاد...  
مامان و بابا سکوت کردن و چیزی نگفتن...  
مثله اینکه اونا هم حق و به کیانوش دادن...  
بیچاره داداشم چقدر دلش پر بود...

کاش کاری از دستم برمیومد براش انجام میدادم...  
نگاهی به بابا انداختم که سرش پایین بود و داشت به چیزی فکر  
میکرد...

بدون زدن حرفی نگاهمو ازش گرفتم و به سمت اتاقم راه افتادم...  
تو دلم گفتم:

\_من اهله جا زدن نیستم...

من میجنگم..

راشین

چند روزی از اون شبی که نامزدیم بهم خورد گذشت...  
تمام این مدت ذهنم درگیر حرفای اون شب کیارش بود..  
هرچی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم...  
تو اون مدتم دیگه کسی راجب اون قضیه باهام حرف نزد..  
فقط یه بار بابا اومد تو اتاقم و راجب اون شب پرسید که گفتم یه  
بحث ساده بود آرامم عصبانی شد نتونست خودشو کنترل کنه

هرچقدرم پرسید سره چه موضوعی جواب ندادم...  
یه بارم راجب اینکه آرادو دوست دارم یا نه ازم پرسید، که گفتم نه  
فقط چون پسر خوبی بود و از همه مهمتر فامیل بود قبولش کردم..

حس کردم با شنیدن این حرف بابا خوشحال شد..  
خوشحال از اینکه عشقی نسبت به آراد نداشتم و بعد ها قرار نیست  
از فراق یار بسوزم...

اون روز با گفتن اینکه خوب شد زود تر ذات آراد و شناختیم از  
اتاق بیرون رفت...

خبری از آرادم نداشتم...

اصلا نمیدونستم تا حالا خبر بهم خوردن نامزدی و اتفاقای این مدت  
بهش رسیده یا نه...

فقط دعا میکردم که فعلا برنگرده و همونجا بمونه...

با برگشتنش مطمئنا ساکت نمیمونه و یه شر به پا میکنه...

امروزم به خواست مامان میخوام با عسل و صنم برم بیرون...  
رفیقای روزای سختیم...

آماده شدم و با خداحافظی از مامان از خونه رفتم بیرون...  
صنم و عسل دمه در تو ماشین منتظرم بودن..

با سوار شدنم طبق معمول شروع کردن به غر زدن...  
عسل: کجایی تو بی معرفت؟! یه وقت یه حالی از ما نپرسی ببینی  
مردیم یا زنده ایم

گوشیتیم که خاموشه، نگران شدم به مامانت زنگ زدم که اونم گفت  
گوشیت خراب شده

صنم: آره دیوس خان تا حالا کجا بودی ها!!!؟!!

تو این مدت جر نبودن تو رو هم من باید میکشیدم...

از دست عسل نه شب خواب داشتم نه صبا نه ظهرا...

همینجوریش ۲۴ساعته در حال زنگ زدن به منه که یه وقت خواب

نباشم...

تو این مدت که به تو زنگ میزده میدیده گوشیت خاموشه دوباره

شماره منه بدبخت و میگرفته...

بیچاره شدم از دستش....

از کمبود خواب دارم میمیرم...

بعد رو کرد سمت عسل و ادامه داد

\_بیا اینم از راشین...

خودم همین امروز براش یه گوشی میخرم که دیگه دم به دقیقه

منو

زا به را نکنی...

الانم که راشین اینجاس منو دره خونمون پیاده کن خبر مرگم تا تو

سرت گرمه برم یه خورده بکپم

کاش گوشیه تو جای گوشیه راشین خراب میشد ...

عسل قهقهه میزد و میخندید...

لبخند غمگینی به دوستای خوبم زدم...  
چقدر دلتنگ این غر زدن و کل کل کردنشون بودم...  
حتی دلم واسه زنگ زدناى اول صبح عسلم تنگ شده بود...  
کاش هنوزم همه چی مثل اون روزا بود...  
کاش...

عسل و صنم به خوبی از حال بد من خبر داشتن و هر کاری برای  
بتر شدن روحیم انجام میدادن...  
سعی میکردن با شوخی هاشون منو بخندونن ولی من دیگه اون  
راشین بیخیال نبودم که هر لحظه بگم و بخندم و همراهیشون کنم...  
فقط هر از چند گاهی یه لبخند غمگین بی جون میزدم...  
با صدای عسل که میگفت پیاده شید به خودم اومدم...  
دمه کافه ی همیشگی وایساده بودن...  
اصلا انگار تهران به این بزرگی جز این کافه، کافه ی دیگه ای  
نداره...



به قول عسل ما اگه یه روز گم شدیم باید بیان اینجا دنبالمون  
بگردن...

خواستم بگم اینجا نه، که عسل و صنم سریع پیدا شدن...

صنم دره ماشین و برام باز کرد و با خوشحالی گفت:

\_وای راشین نمیدونی چقدر دلم برای اینجا تنگ شده بود...

با این حرفش دلم نیومد بگم اینجا نریم...

چون دوستای آراد و کیارش حتما اینجا و بعدا آمار لحظه به لحظه

امروزو به اون دو تا گزارش میدن...

امروز صنم و عسل فقط به خاطر من اومدن و دارن هر کاری به

خاطر خوشحال شدن من انجام میدن پس بی انصافیه که بخوام بزنم

تو ذوقشون و بگم از اینجا بریم...

پس از ماشین پیاده شدم...

تو دلم دعا میکردم که با علیرضا رو به رو نشم...

چون بعده درخواست اون روزش و دعوای بین کیارش و اون دیگه

دوست نداشتم به هیچ عنوان ببینمش...  
وارد کافه شدیم و همون جای همیشگی نشستیم..  
نگاهم با ترس تو کل کافه چرخید..

امیدوارم کسی منو ندیده باشه...  
اصلا حوصله ی دردسر جدید نداشتم...  
بعد از چند لحظه نگاهم به پسر جوونی افتاد که خیره ی من شده  
بود

و به سمت ما میومد..  
هول شدم خواستم از جام بلند شم که لحظه آخر پشیمون شدم و  
سرمو پایین انداختم...

پسر کاملاً نزدیکمون شد و کنار میز وایساد..  
\_سلام خوش اومدین چی میل دارین!؟\_  
با گفتن این حرف سرم و بالا آوردم و تازه منوی تو دستشو که به  
سمت عسل گرفته بود و دیدم...

خیالم راحت شد...

مثله اینکه از گارسون های جدید اینجاس...

عسل در حالی که منو رو زیر و رو میکرد گفت:

ناهار خوردین!؟

که من و صنم با هم گفتیم آره

عسل: پس نظرتون راجب ۳ تا بستنیه خوشمزه با کلی تنقلات چیه!؟

صنم با ذوق گفت:عالیه.

منم فقط سری تکون دادم..

عسل رو به پسره کرد و چیزایی که میخواست و سفارش داد...

دوباره سرم و پایین انداختم و بی توجه به پسره مشغول بازی با

ناخونام شدم...

ولی سنگینی نگاهشو تا لحظه ی آخر رو خودم حس می کردم..

بعد از رفتن پسره نگاهی به چهره ی مهربون صنم و عسل

انداختم...

چقدر دوششون داشتم...

حدس میزدم که از یه سری اتفاقات خبر دارن که چیزی ازم

نمیپرسن...

وگرنه این همه صبوری از صنم و عسل بعید بود...

قبلا هر وقت کلافه ، بی حوصله یا کم حرف بودم تا دلایلش و

نمیفهمیدن بیخیال نمیشدن...

ولی الان خیلی عادی برخورد میکنن و فقط سعی میکنن من و

بخندونن و به حرف بیارن...

بعد یه ساعت تصمیم گرفتیم برگردیم خونه...

روحیم نمیگم خیلی خوب شد ولی بهتر از قبل شده بود...

و اینو مدیون دوستای خوبم بودم...

بعد از حساب کردن از کافه بیرون اومدیم به سمت ماشین راه

افتادیم که با شنیدن اسمم و ایسادم و به سمت صدا برگشتم..  
 با دیدن شخص رو به روم چشمم گرد شد..  
 این دیگه اینجا چیکار میکنه؟!  
 چرا همیشه جلوی راهم سبز میشه؟!  
 چرا هر جا که من هستم اینم اونجاست؟!  
 اصلا مگه نمیخواست برگرده ایتالیا؟!  
 هاج و واج نگاش میکردم که به سمتم اومد...  
 \_راشین باید باهم حرف بزیم...  
 عسل با حرص داشت کیارش رو نگاه میکرد...  
 تا خواست حرفی بزنه رو به کیارش گفتم: باشه  
 باید راجب یه سری چیزا باهش حرف میزدم  
 کلی سوال تو ذهنم بود که کیارش باید جواب تک تکشون رو  
 میداد...

عسل متعجب نگام کرد و گفت

\_ولی راشین..

وسط حرفش پریدم

\_نگران نباش...مشکلی نیست...

خودم میخوام باهش حرف بزنم...

نگاهمو بین عسل و صنم چرخوندم

\_بابت امروزم ممنون..

حالم و هوامو عوض کردین..

خداحافظی زیر لب گفتم و به سمت کیارش راه افتادم...

صورتش مثل همیشه جدی بود...

منو به سمت ماشینش راهنمایی کرد...

با رسیدن به ماشین درو برام باز کرد...

نگاهی بهش انداختم و سوار شدم...

با سوار شدنم در و بست...

از رفتارش تعجب کردم..تا حالا این رویه جنتلمن بودن کیارش و

ندیده بودم...

وارد حال شدیم ...

آقای طلوعی گوشیشو از داخل جیبش بیرون آورد و شماره ای و  
رو گرفت...

بعد از لحظه شروع کردن با صدای بلند حرف زدن صحبت  
کردن...

\_علو سلام مصطفی کجایی!؟

...

\_آره... اردشیر امروز وارد باغ شده..زده پنجره ی اتاق راشین و هم  
شکسته...

....

\_اگه بلایی سره راشین بیاد دیگه محافظ میخوام چیکار!؟

من الان به یکی نیاز دارم که از خانوادم محافظت کنه نه بعده اینکه

اتفاقی واسشون بیوفته...

...

\_چه طورشم خودم نمیدونم...ولی تونسته یه جوری وارد شه...حتی

خودشو به راشینم نشون داده...دخترم داشت از ترس سخته میکرد

...

\_آره منم همینو میگم ...

...

\_باشه فقط زود بیا...

...

\_خدافظ

معلوم بود داشت با همون دوستش که پلیسه حرف میزد...

جفتمون کلافه بودیم...

همش به حرفای راشین فکر میکردم...



حال بدش منو به مرز جنون کشیده بود..  
 به هر قیمتی که شده باید از اینجا ببرمش...  
 با صدای آقای طلوعی نگاهمو بهش دوختم  
 \_آخه اون عوضی چه طور تونسته وارد باغ بشه؟!  
 کلافه و عصبی جوابشو دادم  
 \_مگه اینجا نگهبان نداره؟!  
 اصلا دلیلش واسه اینکار چی بوده؟!  
 اگه به قصد دزدیدن راشین وارد باغ شده پس چرا خودشو به راشین  
 نشون داده؟!

باید بدون اینکه راشین بفهمه مخفیانه وارد خونه میشد...  
 چرا زده پنجره رو شکونده؟!  
 اونطوری که شما تعریف کردین گفتین آدم زرنگیه...  
 ولی با نشون دادن خودش به راشین که ریسک بزرگی کرده؟!

اصلا به این قضیه فکر نکرده که امکان داره این اطراف مامور

برای محافظت گذاشته باشیم...

\_اتفاقا قصدشم همین بوده ..

که راشین ببینتش...

که بترسه...

کلافه دستی توی موهاش کشید

\_میخوان دخترم و دق بدن...

لابد از نبود پلیس این اطراف مطمئن بودن...

اردشیر کسی نیست که بی برنامه دست به کار خطرناکی بزنه...

حتما نقشه ای داره...

خشم و نگرانی کله وجودم و فرار گرفت...

من نمیذارم کسی بلایی سر راشین بیاره...

خودم مراقبش...

رو به آقای طلوعی کردم

\_وقتی میتونه به راحتی وارد باغ بشه خیلی کارای دیگم از دستش  
بر میاد..

باید راشین و از اینجا دور کنیم...

اونم همین امشب...

\_ولی آخه کجا ببرمش!؟

\_شما نیاز نیست جایی ببریش..

کمی مکث کردم

\_من میبرمش...

متعجب نگام کرد

\_چی؟؟؟؟؟؟

آخه کجا میخوای ببریش!؟

\_یه مدت میریم شمال ویلای کیانوش...

به یکی از دوستانم میسپارم تو این مدت که شمالیم کارای رفتن منو

راشین به ایتالیا رو درست کنه...

بعدشم میریم ایتالیا...

تا زمانی که اردشیر و دار و دستش دستگیر نشن برنمیگردین..

نمیذارم راشین اینجا بمونه...

با اتفاقای امروز موندش اینجا ریسک بزرگیه...

سکوت کرده بود انگار داشت به حرفام فکر میکرد...

\_آخه چطور راشین و با تو بفرستم!؟

اونم تنها...

اصلا اگه راشین بپرسه چرا باید با کیارش برم چی جوابشو بدم!؟

بگم اردشیر دنبالته!؟

بگم منتظر یه فرصتن دوباره بدزدنت!؟

\_خب واقعیت نمیگیم بهش...

دستاشو به کمرش زد و نگاه جدیشو دوخت بهم

\_خب میشه بگی باید چی بهش بگیم!؟

راشین بچه که نیست، واسه انجام هرکاری ازمون دلیل میخواد..  
من بیام بهش بگم با کیارش برو دور دور؟!...

حرفاش درست بود...ولی من باید به هر قیمتی شده راشین و از  
اینجا دور میگردم...  
به هر قیمتی...  
خیلی محکم گفتم:  
\_راضی کردن راشین با من...  
نگاه خیرشو دوخت بهم  
\_چی میخوای بگی!؟  
\_مطمئن باشید حرف اشتباهی نمیزنم...

راشین الان انقدر ترسیده که برای اینکه اون اتفاقا دوباره براش  
تکرار نشه هر کاری میکنه...

بهش میگم به خاطر موضوع امروز یه مدت از خونه دور باشه

بهتره

\_کیارش دوباره حالش بد نشه؟!\_

\_نه خیالتون راحت..خودم میدونم چطور باید باهش حرف بزنم که

حالش بد نشه..

نگاه تشکر آمیزی بهم کرد و گفت

\_پس این قضیه رو میسپرم دست خودت...\_

سری تکون دادم

\_مطمئن باشید نا امیدتون نمیکنم...\_

مشغول حرف زدن راجب قایم کردن راشین از دست اردشیر بودیم

که آیفون به صدا در اومد...

آقای طلوعی به سمت آیفون رفت و در و باز کرد...

با گفتن مصطفی ست رفت تا در ورودی خونه رو براش باز کنه...

بعد از دقایقی مصطفی وارد خونه شد...

با دیدنش به سمتش رفتم  
سلامی کرد که زیر لب جوابشو دادم  
نگاهی به آقای طلوعی کرد  
\_دخترتون حالش چطوره؟! بهتره?!  
\_حالش اصلا خوب نبود...  
ترسیده بود... با آرام بخش خوابوندمش  
سری تکون داد  
\_میتونم اتاقی که گفتین و ببینیم  
\_بله حتما..

آقای طلوعی، مصطفی رو به سمت اتاق راشین راهنمایی کرد...  
منم پشت سرشون راه افتادم..  
مصطفی مردی حدودا ۳۸ساله بود..  
جذاب و خوش تیپ..

لباس عادی پوشیده بود... شاید به خاطر اینکه جلب توجه نکنه.. چون ممکن بود اردشیر هنوزم همین اطراف باشه...  
 با ورودمون به اتاق مصطفی به سمت پنجره رفت...  
 از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و دوباره به سمت ما برگشت...  
 سنگی که دست آقای طلوعی بود و ازش گرفت و گفت:  
 \_چند تا فرضیه وجود داره..

وقتی تونسته وارد باغ بشه پس صد در صد وارد خونه هم میتونسته بشه...

ظهرم که بهم زنگ زدی و داستان عکسارو گفتم فهمیدم که یه نقشه

ای تو کاره...

چون اگه قصدش دزدیدن راشین بود امروز موقعیت خوبی داشت...  
 هم دمه کافه میتونست کار و یه سره کنه و هم امروز تو خونه...

ولی سری اول شمارو تهدید کرد و سری دومم سعی کرد که راشین



و بترسونه...

نگاهی به سنگ توی دستش انداخت...

\_وقتی برای ترسوندن راشین یه سنگ کوچیک ترم کافی بود ...

اگه قصدش این بود که راشین اونو ببینه میتونست با یه سنگ

کوچیک ضربه ای به پنجره بزنه و حتما راشین با شنیدن صدای

برخورد سنگ با پنجره به سمت پنجره میرفته و سعی میکرد عت

اون صدا رو پیدا کنه...

ولی تنها چیزی که الان میشه با دیدن این سنگ فهمید یه چیزه...

نگاهمو با تعجب به مصطفی دوختم و منتظره ادامه حرفش بودم که

آقای طلوعی گفت

\_چه چیزی!؟

مصطفی کمی مکث کرد

\_صدمه زدن به راشین

آقای طلوعی: چی!؟!؟!؟!

\_آره میخواست به راشین صدمه بزنه

چون سنگ بزرگ و محکمی و برای این کار انتخاب کرده...

البته اینا همش فرضیس..

شایدم خواسته با شکستن شیشه ایجاد ترس و وحشت و بیشتری  
کنه...

فعلا همیشه جواب قطعی در این باره داد..

اردشیر خیلی زرنکه اون قدر که همیشه کاراشو پیش بینی کرد ..  
برای همینه سال هاست که دنبالشیم ولی به نتیجه ای نرسیدیم و  
پروندش هنوز بازه...  
حق با مصطفی بود...

راست میگفت اگه اینقدر باهوش نبود که تا حالا میتونستیم گیرش  
بندازیم...

با عقل و درایت پیش میره..

و خدا میدونه که قصدش از این کار چی بوده و حرکت بعدیش چی

میتونه باشه...

باید خودمون و برای هر چیزی آماده کنیم...

مصطفی سنگ رو به دست آقای طلوعی داد..

خودکار و دفترچه کوچکی رو از جیبش در آورد..

در حالی که چیزی داخل دفترچه یادداشت میکرد گفت:

\_از امشب دو نفر دورا دور خونتون رو زیر نظر دارن و

حواسشون به شما و خانوادتون هست...

تیم ما هم سخت در تلاشن تا اردشیر و دار و دستش و دستگیر و

روانه ی زندان کنن...

تا میتونید از خروج راشین به بیرون منزل جلوگیری کنید...

چون الان مهره ی اصلی اونا راشینه..

به خانومتونم بگین با دقت بیشتری بیرون رفت و آمد کنن...

سرشو از روی دفترچه بلند کرد و نگاهی به من انداخت...

با همون اخم همیشگی روی پیشونیم نگاهش کردم...  
بعد از چند ثانیه نگاهشو ازم گرفت و رو به آقای طلوعی گفت:  
\_راستی آقا فرهاد ایشون و معرفی نکردید...  
انگار انقدر هول کرده بود که اصلا یادش نبود منو باره اوله که  
میبینه و نمیشناسه...  
\_خواهر زاده ی همسر مه و سال هاست که میشناسمش...  
خیالتون راحت مورد اعتماد...  
مصطفی سری تکون داد  
\_میتونیم چند لحظه بیرون صحبت کنیم.. البته تنها..  
و دوباره طوری که انگار منتظر تایید من بود نگام کرد  
\_مشکلی نیست بفرمایید..  
من پیش راشین میمونم  
با زدن این حرف آقای طلوعی و مصطفی از اتاق خارج شدن...

با خروج اونا از اتاق به سمت تخت راشین رفتم...  
صورتش توی خواب چقدر معصوم تر دیده میشد..  
کنارش روی تخت نشستم و دستم و توی موهایش بردم..  
رنگ و روش پریده بود و این نشان از حال بدش اومد..  
دستش و توی دستم گرفتم ...  
سرده سرد بود..  
دسته سردشو به لبم نزدیک کردم و بوسه ای روش زدم..  
دستشو از روی لبم جدا نکردم و آروم آروم بهش بوسه میزدم..  
بوسیدنش بهم آرامش میداد..  
دستشو از لبم جدا کردم..  
سرمو نزدیک صورتش بردم و اینبار پیشونیش و آروم و طولانی  
بوسیدم..  
با بلند شدن سرم دیدم پلکاش لرزید...  
و آروم آروم چشماشو باز کرد..  
با دیدن من کمی تعجب کرد و سعی کرد که بلند شه و به تاج تخت  
تکیه بزنه...

کمکش کردم بلند شد...

خواست چیزی بگه که یهو ساکت شد...

قیافش نگران و وحشت زده شد..انگار تازه داشت اتفاقای یه ساعت

پیش یادش میومد..

نگام کرد...ترس تو چشماش کاملا مشخص بود...

با صدای لرزونی گفت:

\_اوم...د؟!\_

دوب...اره... میخ...واد من...و بی...ره؟!\_

دوباره بغض کرده بود...

طاقت نیاوردم و به آغوش کشیدمش...

طوری به خوردم فشردمش که انگار میخواستم تو خودم حلش کنم..

فکره نبودش دیوونم میکرد..

\_تا من هستم هیچ غلطی نمیتونه بکنه...\_

هر لحظه کنارتم...

نمیذارم حتی سایشم بهت نزدیک شه...

روی سرشو بوسیدم...

\_ول...ی اون... میخ...واد من...و بی...ره..

سرشو از بغلم جدا کردم...

خیره ی چشمای اشکیش شدم...

دستم روی چشماش کشیدم و گفتم:

\_راشین گفتم که من مراقبتم...

کسی بخواو نزدیکت شه میکشمش...

یه لحظم زندش نمیزارم...

\_آخ...\_

وسط حرفش پریدم

\_راشین میخوای از اینجا ببرمت!؟

از حرفه یهویییم تعجب کرد...

نگاهش متعجب و چشم هاش گرد شد...

\_میریم یه جایی که دست هیچ کدوم از اون عوضیا بهت نرسه...  
میبرمت هر جایی که تو بخوای...  
هرجایی که که آرامش داشته باشی و دیگه چشمت اینجوری تر  
نشه...

صورتتم و نزدیک صورتش بردم  
انگشتم و نوازش گونه روی صورتش تکون میدادم  
\_قبوله؟!\_

سکوت کرده بود و فقط بهم نگام میکرد...  
حق داشت خیلی یهویی اون حرف و بهش زدم ..  
اول باید آمادش میکردم...  
با لحن آرومی گفتم:  
\_راشین من میدونم تو اون روزا چقدر بهت سخت گذشته..  
و مطمئن باش به هیچ عنوان نمیدارم دوباره تکرار شه..



همه جوره پشتتم و هواتو دارم...

میدونم خیلی حساس شدی و به کوچک ترین چیزی واکنش نشون

میدی و میترسی..

خب حقم داری هر کسی جای تو بود هم به این حال و روز میوفتاد..

و چه بسا شاید حتی اوضاعش از توهم بدتر میشد..

همه ی ما نگران تیم و دوست داریم هرچه زودتر حالت خوب بشه ..

میخوام تا دستگیری اون آدم رباها از اینجا ببرمت...

که هیچ جوره دستشون بهت نرسه..

باباتم راضیه...

اول قرار بود پدرت شرکت و بسپره دست من و کیانوش و خودش

تورو از اینجا دور کنه...

ولی اگه با پدرت بری غیبتش کاملا معلوم میشه و دوباره پیداتون

میکنن...

اینجوری همه چیز بهم میخوره...

بابات باید برای گمراهیشون اینجا بمونه...

که با رفتن ما از اینجا کسی به این موضوع پی نبره و دنبال تو

نگرده...

باید خیلی مخفیانه بریم...

سلامتی تو از همه چیز مهم تره... الان فقط منتظر جواب تویم...

همینطور که باهش حرف میزدم گوشو هم نوازش میکردم...

\_با من میای!؟

با چشمای ترسیدش زل زده بود به چشمام و حرفی نمیزد

لباش میلرزید

زیر لب خودمو لعنت کردم

مثله اینکه نباید انقدر واضح براش توضیح میدادم بدتر

ترسوندمش...

راشین و تو آغوشم گرفتم...

\_ششششش آرام باش...تا تو نخوای هیچ جا نمیریم...

همینجا میمونم...خودم همینجا حواسم بهت هست...

اصلا هیچ اتفاقی نمیوفته...

تو فقط آرام باش...

اشکاش روی لباسم ریخت...

از خودم جداش کردم

\_راشین گفتم که جایی نمیریم..

کسیم دیگه نمیتونه بهت آسیب بزنه...

پس دیگه گریه نکن...

دوباره اشکاش و پاک کردم و پیشونیش و بوسیدم..

از رو تخت بلند شدم با قدم های آرام به سمت در رفتم..

میخواستم برم یه چیزی واسش بیارم تا بخوره ضعف نکنه...

وسط اتاق بودم که با حرف راشین شوکه به سمتش برگشتم..

با صدای لرزانش گفت:

\_نرو

باورم نمیشد اینکه راشین ازم بخواد پیشش بمونم...  
سریع کنارش نشستم و صورتش و تو دستام گرفتم...  
متعجب به چشماش زل زدم..

\_تو الان چی گفتی!؟

یه بار دیگه بگو

\_نرو، من تنهای میترسم...م..

اون دوباره می..داد..

بم...ون پیش...م....

این بار محکم تر از قبل بغلش کردم...

خوشحال بودم از این که دیگه مثل سابق ازم نمیترسه...

که بهم اعتماد داره و ازم خواست که پیشش بمونم...

حس تکیه گاه بودن بهم دست داد...

یه تکیه گاهی که راشین میخواد بهش تکیه کنه...  
برای یه مرد هیچی زیبا تر از این نیست که تکیه گاه دختری باشه...  
دختری که عاشقشه...

تازه اونجاست که به مرد بودن خودش پی میبره...

مرد یعنی

آرامش..

امنیت...

تکیه گاه...

تکیه گاه که میشی

فرا تر از یک کوه باید باشی

باید باشی هر کجا

حتی در انتهای یک خیابان باران خورده

از سیل اشک هایش

که بی پناه میشود

و آغوش هیچ رهگذری را  
محرم خستگی هایش نمیداند  
ببیند تو را  
تا قدم هایش را یکی دو تا بردارد  
خودش را رها کند میان بازوانت  
باید باشی حتی میان خنده های بلندش  
حتی میان شلوغی های هر روزه  
تکیه گاه که میشوی  
مرد و زن ندارد  
باید همه ی دنیا را از بودنت  
محکم بودنت  
برای اون بودنت آگاه کنی  
نمیدونم چقدر تو بغلم موند که بالاخره خودشو ازم جدا کرد...  
وقتی راشین کنارم بود گذر زمان و حس نمیکردم...

نگاش کردم

چشماش دیگه تر نبود...

فقط به خاطر گریه های چم دقیقه پیشش یه خورده قرمز شده بود...

\_کیارش کجا میریم!؟

از لحنش معلوم بود آرومتر از قبل شده...

فکر نمی کردم انقدر زود قبول کنه که با من لز اینجا بره..

از اعتمادی که بهم داشت پره دلم شادی شد...

\_میریم شمال تا زمانی که کارای رفتن تو به ایتالیا درست شه...

اگه تا اون موقع دستگیر شدن که چه بهتر

ولی اگه نشدن باید از ایران خارج شیم...

سری تگون داد و دیگه چیزی نگفت

\_راشین وسایلاتو جمع کن آخر شب راه میوفتیم

\_چرا انقدر زود!؟!

\_هرچه زودتر بریم بهتره...

\_امروز اون مرده اردشیر بود؟!

این حرف و با شک زد..

انگار منتظر بود من تکذیبش کنم و خیالش راحت شه...

خواستم بگم نه که گفت:

\_ولی خودش بود...خودم دیدم...

من قیافه اون دیو صفت و هیچ وقت فراموش نمیکنم...

حتی از فاصله ی هزار متریم تشخیص میدم...

واسه اینکه هیچ وقت نزدیکش نشم و بتونم موقع دیدنش زود فرار

کنم قیافش و خوب به خاطرم سپردم...

حتی هیکلشو...

امروز خودش بود...

نمیدونستم تو این موقعیت چی باید چی بهش بگم....



\_نه راشین اون نبود

\_اگه اون نبود چرا میخواین منو از اینجا ببرین!؟

\_راشین ...

\_جواب منو بده

صدام کمی بالا رفت

\_هنوز معلوم نیست اونی که تو دیدی کی بوده...ولی نمیتونیم

ریسک کنیم و تو رو اینجا نگه داریم...

سکوت کرد...

\_ولی نمیدارم هیچ اتفاقی واست بیوفته...

بهد قول میدم...

راشین

امروز روزه بدی بود..

پر از اتفاقای نا گوار و خبر های شوکه کننده...

امروز اردشیر و دیدم... باعث و بانیه گذشته ی تلخم...  
همون دوست بابام که بچگیام عمو صداش میزدم...  
ولی حالا شده دشمن خونیم...  
یعنی همه ی این بلاهایی که سره من آورد فقط به خاطر یه قرار داد  
بود؟!!

گذشتم انقدر دردناک بود که از تکرار دوبارش وحشت دارم...  
حاضرم بمیرم ولی دیگه دسته اردشیر و اون دوستای عوضیش  
نیوفتم...

وقتی از خواب بیدار شدم و کیارش و بالاسرم دیدم یه حس خوبی  
بههم دست داد...

بعد پدر و مادرم انگار تازه یه نفر پیدا شده که خالصانه نگران و  
مراقبمه...

تو این مدتی که برگشته ایران تو تک تک شرایط سخت کنارم بوده

حضورش کنارم دلگرم کننده بود..  
وقتی بغلم کرد آغوشش خیلی گرم بود...  
اونقدر گرم که دوست نداشتم ازش جدا بشم...  
دیگه از این مرد نمیترسیدم...  
کیارش بر خلاف ظاهر خشنش قلب مهربونی داره...  
و میتونه حامیه خوبی برای هر دختری باشه...  
وقتی بهم پیشنهاد داد از اینجا بریم مطمئن شدم که یه اتفاقی افتاده  
که  
نگران شدن و میخوان منو از اینجا دور کنن...  
وگرنه بابای من کسی نیست که اجازه بده با یه پسر غریبه جایی  
برم..  
پس حتما اوضاع خیلی خرابه که مجبور به قبول این قضیه شده...  
حاضر بودم هرکاری کنم ولی دست اردشیر نیوفتم پس قبول  
کردم...  
کیارش مورد اعتماد بود اینو بهم ثابت کرده..  
اگه از اخلاقه خشن و عصبانی بعضی وقتاش فاکتور بگیریم خیلی

خوبه.. خیلی زیاد...

قبول کردم با کیارش برم چون کنار کیارش بودن و به کنار اردشیر  
بودن ترجیح میدادم...

امروز با دیدن اردشیر توی باغ تمام خاطرات تلخ گذشته به یادم  
اومد...

یه پارچه ی مشکی روی صورتش بود..

ولی من از همین فاصله چشم های پر از نفرت اردشیر و  
شناختم... خودش بود...

وقتی نزدیک پنجره شدم پشت یکی از درخت ها دیدمش...  
اولش باورم نشدم که اونه...

که کابوس شب هام برگشته...

ولی وقتی یه سنگ پرت کرد به طرفم تازه به خودم اومدم  
جیغ بلندی کشیدم و از پنجره دور شدم...

دیگه نمیخوام اون اتفاقات تکرار شه.. نمیخوام...

پس باید از اینجا برم..

برم یه جای دور..

جایی که دست اردشیر بهم نرسه...

کیارش بهم قول داد که کمکم کنه..

که کنارم باشه...

هوامو داشته باشه...

وقتی بابا راضیه پس حتما همه ی شرایط و سنجیده...

من باید از این جا دور باشم...

وگرنه منو دق میدن...

با صدای کیارش از فکر بیرون اومدم و نگاش کردم...

\_فقط چیزایی که خیلی مهمه رو بردار..

هرچی نیاز داشتی میخریم...

از رو تخت بلند شد..

چشمم به دستای سیاهش خورد...

\_من میرم خبر موافقت و به پدرت بدم...  
تو هم آماده باش که امشب راه میوفتیم...  
و به سمت در اتاق قدم برداشت...  
موقع خروج از اتاقش به سمتم چرخید  
\_کسی که میوفته و بلند میشه خیلی قوی تر از کسیه که کلا  
نمیوفته...

بلند شو...قوی باش راشین...  
تا وقتی که این ترس همراهِ این تویی که بازنده ای...  
ترس بهت اجازه ی پیروزی نمیده...  
اونا با دیدن ترس تو به هدفشون نزدیک تر میشن و این قوی  
ترشون میکنه...  
با خودت بگو زندگی سخته؟!خب من سخت ترم...  
تو این دنیا باید جنگید و مانع هارو کنار زد...

و تنها کسی که میتونه بهتر از همه کمکت کنه خودتی...خوده تو...  
ما شاید بتونیم مراقبت باشیم ولی با ترست چیکارت کنیم؟!  
تو این مورد خودت باید به خودت کمک کنی...  
نا امیدی و بذار کنار و نگو دنیا بهم پشت کرده،شاید تو برعکس  
نشستی..

باورم نمیشد کیارش داره این حرفارو میزنه...  
چقدر حرفاش به دلم نشست...  
راست میگفت الان خودمم باید کمک کنم...  
کیارش خیلی جدی نگام میکرد..

\_بهم قول بده قوی باشی...  
زبونم برای گفتن حرفی نمیچرخید  
سری تکون دادم  
که لبخند محوی روی لباش شکل گرفت...

\_اینم یادت باشه که هیچ وقت آسون تر نمیشه تو باید قوی تر بشی..

و سریع از اتاق بیرون رفت

تا لحظه ی خروجش از اتاق ازش چشم برداشتم و خیره به در اتاق

بودم..

با رفتن کیارش تازه فهمیدم دارم چیکار میکنم..

من قرار بود باهاش از اینجا برم...

ولی آخه چطور؟!!

زیر لب "باید عوض شمی" گفتم از رو تخت بلند شدم...

رو به روی آینه ی اتاقم ایستادم و خودم و نگاه کردم...

ریملی که زده بودم با اشکام پایین ریخته بود و صورتم کمی سیاه

شده بود...

تازه علت سیاهی دست کیارش و فهمیدم..

ریمل ریخته شده ی صورتم رو پاک کرده...





چهرش کاملا نگران بود...

در تمام این سال ها پدر و مادرم پا به پای من سوختن...

باید خیال مامان و از بابت خودم راحت میکردم...

در آغوشش گرفتم..

و با صدایی که سعی میکردم آرام باشه گفتم:

\_چیزی نیست مامان جان..

من کاملا خوب و سالمم..

یه اتفاق ساده بود که به خیر گذشت...

با صدایی که معلوم بود بغض کرده گفت:

\_یه اتفاق سادس که میخوان از اینجا ببرنت!؟

\_مامان چیزی نیست...

فقط بابا میگه یه مدت از اینجا دور باشم بهتره...

کار از محکم کاری عیب نمیکنه...

منو از آغوشش جدا کرد و زل زد به چشمم..

\_میخواهی مامانتو گول بزنی؟!\_

دلَم نمیخواست اینقدر نگران باشه و تو نبودم غصه بخوره..

باید خیالش و راحت میکردم...

تو این مدت به اندازه ی کافی به خاطر من نگران و ناراحت شده

بود...دیگه بسه..

الان باید آرامش میکردم...

من باید قوی باشم و بتونم از پس مشکلاتم بر بیام...

به کیارش قول دادم...و باید به قولم عمل کنم..

من میتونم...

لبخندی روی لبام نشوندم و صورت مامان و توی دستام گرفت

\_مامان منو نگاه کن...\_

قیافم شبیه کسایه که حالشون بده؟!\_

\_آره رنگ و روت پریده...

\_رنگ و روم واسه این پریده که وقتی شیشه ی پنجره شکست یه

لحظه ترسیدم...همین...

هر کسه دیگه ای جای منم بود اون اتفاق یهویی میترسوندش...

حتی اگه شمام بودین اون لحظه میترسیدین..

ولی الان خوبم...مطمئن باشید...

نگاه مشکوکی بهم انداخت...

از قیافش معلوم بود داره حرفام فکر میکنه..

حقم داشت من هر وقت شکه میشدم یا حالم بد میشد تا یه مدت تو

تب

میسوختم و هیچ حرفیم نمیزدم...

ولی حالا با همچین اتفاقی خیلی معمولی برخورد میکنم...و روحیمم

خوبه....

حال خوبه الانم و مدیون حرفای کیارشم...

یادم باشه حتما ازش تشکر کنم ..

مامان بعده چند لحظه سکوت بالاخره به حرف اومد

\_ سره هر کسی و بتونی شیره بمالی سره من یکی و نمیتونی...

دخترمی من بزرگت کردم...

از پشتم ببینمت حالت و میفهمم...

میفهمم تو دلت چی میگذره...

دوست ندارم حتی یک ثانیه هم از خودم جدات کنم...

ولی چه کنم که مجبورم..

بابات وقتی داشت با دوستش و کیارش حرف میزد اتفاقی همه چی

رو شنیدم...

میدونم قراره امشب با کیارش از اینجا بری...

یه مادر نمیتونه دوریه جگرگوشش و تحمل کنه ولی وقتی میفهمه

اینجوری بچش در امنیته مجبور به قبول این اتفاق میشه...

وقتی اون خدانشناسا امروز تا تو باغ اومدن پس بازم میتونن بیان...

قطره اشکی از چشماش چکید...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

\_برو دخترم..برو...

اینجا برات امن نیست...

کیارش پسر خوبیه میدونم از جونش بیشتر ازت مراقب میکنه...

از همون روزایی اولی که اومد اینجا در تمام شرایط سخت کنارت

بوده و هواتو داشته...

میدونم بازم هواتو داره...

منو بابات کیارش و خیلی قبول داریم..قابل اعتماد...

ولی ...

گریه اجازه نداد ادامه ی حرفشو بزنه...

گونم و بوسید و با گفتن "آماده شو" از اتاق بیرون رفت...

با رفتن مامان به اشکام اجازه ی ریختن دادم..

جلوی مامان گریه نکردم چون نباید ضعفم و میدید...

اون یه مادره با دیدن اشکای من قلبش بیشتر از قبل به درد میومد...  
نباید اوضاع رو از این سخت تر میکردم...  
اشکام و پاک کردم و به سمت کمد رفتم...  
بعد از پوشیدن لباس شروع کردم به جمع کردن وسایلام..  
یه سری خرت و پرت برداشتم و روی تخت گذاشتم..  
بیه ساک کوچیک از زیر تخت بیرون آوردم و وسایلام و داخلش  
گذاشتم...  
لباسایی که موقع رفتن میخواستم بپوشم رو هم آماده کردم و روی  
تخت گذاشتم...  
به سمت در اتاق چرخیدم که برم پیشه بقیه که در اتاق باز شد و  
مامان بابا اومدن داخل...  
قیافه جفتشون پکر و نگران بود...  
بابا نزدیکم شد و دستامو گرفت...  
\_دخترم میدونم دوری از ما سخته...واسه هر سه تامون سخته..  
ولی مجبوریم...

دورادور حواسم بهت هست دخترم..

نمیذارم هیچ اتفاقی واست بیوفته...

هرچیزی نیاز داشتی به کیارش بگو...

از اونجایی که عاشق شمال و دریاشی قرار شد کیارش ببرت

شمال...

به این قضیه از جنبه ی یه مسافرت نگاه کن و سعی کن خوش

بگذرونی...

و مطمئن باش با شنیدن حال خوب تو من و مامانتم اینجا خوشحال

میشیم...

پس اگه به فکر حاله مایی فقط خوش باش...

ما جز خوشی تو چیزی نمیخوایم..

سرمو تکون دادم و به نشونه ی قبول حرفاش چشمامو باز و بسته

کردم



بابا دستی به چشمای خیسم کشید و اشکامو پاک کرد...  
 انقدر محو نگاه و حرف زدن بابا شدم که متوجه اشک ریختم  
 نشدم...

بابا پیشونیم و بوسید و از اتاق بیرون رفت...  
 حس کردم بغض کرده و برای اینکه ما اشکاشو نبینیم از اتاق خارج  
 شد...

حالا نوبت مامان بود بیاد جلو و شروع کنه به نصیحت کردن...  
 نشستیم روی تخت ...

نمیدونم چقدر با مامان حرف زدیم و درد و دل کردیم که بابا وارد  
 اتاق شد..

\_دخترم کیارش اومد...

آماده ای؟!

\_اومد؟! مگه جایی رفته بود؟!

\_آره رفت خونه تا اگه کسی این اطرافه متوجه خروجش بشه...

الانم با یه ماشین دیگه اومده و سره خیابون پارکش کرده ..

مخفیانه وارد خونه شد تا کسی متوجه حضورش تو این خونه  
نشه....

باید از بالا پشت بوم به سمت آخر کوچه برین...  
با آقای یعقوبی همون دوستم که خونشون تهه کوچس هم صحبت  
کردم که در بالا پشت بوم و باز بذارن که از اونجا برین پایین و از  
کوچه خارج بشین...

فقط باید حواستون باشه کسی شمارو شناسه...  
باشه ای زیر لب گفتم و با مامان از روی تخت بلند شدیم...  
مامان بغلم کرد و کلی اشک ریخت...  
با صدایی بابا که میگفت "خانوم دیر شد" ازم جدا شد و با برداشتم  
کیف و ساکم هر سه از اتاق بیرون رفتیم...  
بابا به سمت بالا پشت بوم قدم برداشت و گفت:  
\_کیارش بالاست...داره شرایط و میسنجه...

کسی نباید متوجه خروج راشین بشه...

سری تکون دادم و پشت سرش راه افتادم...

دمه در بالا پشت بوم که رسیدیم کیارشم به سمتمون اومد...

نگاهی به من انداخت و ساک و از دستم گرفت..

رو به بابا کرد و گفت:

\_کسی تو کوچه نیست...

مصطفی هم سره خیابونه الان که باهش حرف میزدم گفت مورد

مشکوکی و نمیبینه باید هرچه زودتر راه بیوفتیم...

مامان و بابا دوباره بغلم کردن...

ازم خواستن مراقب خودم باشم..

بابا رو به کیارش کرد

\_کیارش جونه تو و جونه دخترم...

کیارش لبخندی زد و گفت

\_خیالتون راحت..حواسم به همه چیز هست..

بابا دستم گرفت و به سمت کیارش برد..

\_کیارش دیگه سفارش نکنم...گفتنیارو قبلا گفتم...حواست به همه

چیز باشه ..

مامانم اشکاشو پاک کرد و گفت:

\_کیارش مواظب دخترم باش...

ترو خدا یه لحظه هم ازش قافل نشیا...

کیارشم فقط سر تگون میداد...

بابا دست مامان و گرفت

\_پریا بسه..بیا ما دیگه بریم پایین...بودنمون این بالا جلب توجه

میکنه...

و با گفتن خدا پشت و پناهتون دست مامان و به سمت داخل کشید

و

در و بست ...

اگه بیشتر میموندن شاید از رفتنم پشیمون میشدم...  
هنوز نرفته دلتنگشون شدم...  
هنوزم نمیدونم رفتنم کاره درستیه یا نه...  
فقط میدونم از این خونه میترسم و باید ازش دور باشم..  
خیلیم میترسم...  
با صدای کیارش چشم از در بسته برداشتم و نگاهمو به کیارش  
دوختم  
\_رفتن پایین ... ما هم باید هر چه زودتر بریم  
و دستمو توی دستاش گرفتم...  
باهاش همقدم شدم...  
از روی پشت بوم خونه های همسایه رد شدیم تا به آخرین خونه  
یعنی خونه ی همون دوست بابام رسیدیم...  
همون طور که بابا گفته بود دره روی پشت بوم باز بود...  
قبل از ورودمون کیارش با گفتن "وایسا" رو به روم قرار گرفت...  
دستشو به سمت شالم برد و اونو جلو تر کشید..

\_اینجوری بهتره...

و دوباره دستم و گرفت و وارد خونه ی آقای یعقوبی شدیم...  
آقای یعقوبی پایین پله ها وایساده بود و انگار منتظرمون بود  
با دیدنمون سریع به سمتمون اومد و گفت:

\_دیر کردین..به جنبین تا کسی نیومده...

سلامی زیر لب کردم...

ولی کیارش چیزی نگفت..

از پله ها پایین رفتیم که بالاخره کیارش به حرف اومد..

\_مصطفی کجاست!؟

\_سره خیابونه منتظره شماست...

\_مورد مشکوکی دیده نشده!؟

\_نه مثله اینکه نیروهاش و فرستاده اطراف خونه تا حواسشون باشه

بدون هیچ خطری از اینجا برین...

تا الانم که خداروشکر این اطراف هیچ موردی مشکوکی دیده  
نشده...

\_خوبه...

\_کجای شمال میمونید!؟

کیارش تو سکوت کمی نگاش کرد و گفت:

\_بابلسر

\_خوبه پس...

\_ما دیگه میریم..

\_باشه به سلامت...

رسیدی زنگ بزن...

راستی کدوم خطت روشنه!؟

\_۰۹۱۹

\_آهان، خب دیگه عجله کنید...

کیارشه "باشه" ای زیر لب و گفت و منو با خودش به سمت در  
خروجی کشید...

به محض باز کردن در از آقای یعقوبی خداحافظی کردیم و وارد  
خیابون اصلی شدیم...

کیارش کلاه روی سرشو جلوتر کشید و زیر لب گفت  
\_سرتو بنداز پایین و اصلا به اطراف نگاه نکن...  
ماشین یه خورده جلوتره..

زیر لب گفتم: باشه  
استرس داشتم...

هر لحظه حس میکردم یکی پشت سرمه...  
ضربان قلبم شدت گرفته بود..

انگار کیارش متوجه حالم شد که فشاری به دستم وارد کرد و گفت  
\_رسیدیم..



و ریموت ماشین و زد...

توجهم به فراری که کنارمون پارک شده بود جلب شد...

کیارش در ماشین و واسم باز کرد

سریع نشستم..

با بستن در سمت من خودشم سریع سوار شد و ماشین و به حرکت

در آورد...

نفس صدا داری کشید و گفت:

\_پووووف تا اینجا که بخیر گذشت...

تا رسیدن به اتوبان خیلی عادی رانندگی میکرد...

و همشم از آینه پشت سر و نگاه میکرد که یه وقت کسی تعقیبمون

نکنه...

با رسیدن به اتوبان تهران کرج سرعتش و زیاد کرد...

انگار میخواست هر چه سریع تر برسیم شمال...

تا رسیدن به جاده چالوس هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد...  
 در تمام مدت سرم پایین بود و با گوشیم ور بازی میکردم...  
 که با صدای زنگ گوشیه کیارش سرم و بلند کردم و نگاهش کردم...  
 گوشی و برداشت و جواب داد

\_سلام

\_...

\_آره الان جاده ایم...

\_...

\_نه خبری نیست

\_...

\_باشه بهش میگم...

\_...

\_حواسم هست خدافظ...

با قطع کردن گوشی نگاهی بهم انداخت

\_راشین سیم و کارتت و در بیار

با تعجب نگاش کردم

\_چرا؟!\_

\_چون ممکنه ردیابیش کنن..

خاموش باشه بهتره...

باشه ای گفتم و سیم کارت و از داخل گوشیم دراوردم...

سیم کارت و به سمتش گرفتم...

دستش جلو آورد ...

و به جای سیم کارت دستم و توی دستش گرفت

از این حرکتش تعجب کردم...

خیره به قیافه ی جدیش بودم که بدون هیچ عکس العملی مشغول

رانندگی بود...

\_چرا انقدر دستات سرده؟!\_

نگاهمو ازش گرفتم

\_نمیدونم

خواستم دستم و از دستش بیرون بکشم که نداشت

\_بذار همینجا بمونه تا گرم شه...

دیگه حرفی نزدم...

راستش اصلا روم نمیشد که بخوام حرفی بزنم...

از پنجره بیرون و نگاه میکردم ...

حس میکردم دستم داره گرم میشه..

و با گرم شدن دستام چشمامم گرم شد کم کم خوابم برد...

نمیدونم چقدر خواب بودم که با صدای بوقی از خواب بیدار شدم...

اولین چیزی که جلب توجه میکرد جنگل های زیبای شمال بود...

نزدیک چالوس بودیم...

سرم و از روی صندلی ماشین برداشتم و نگاهی به کیارش

انداختم...

خیلی جدی مشغول رانندگی کردن بود...

وقتی متوجه ی بیدار شدنم شد نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

\_بالاخره بیدار شدی!؟

با لحن مسخره کننده ای گفتم:

\_نه هنوز نیم ساعت دیگه بیدار میشم...

و نگاهم به دستم افتاد که هنوزم تو دست کیارش بود...

دستم و از دستش بیرون کشیدم...

دسته عرق کردم و به اون یکی دستم مالیدم تا کمی از رطوبتش کم

بشه...

قیافم کاملا متعجب شده بود...

آخه چرا تا الان دستم و سفت چسبیده و ول نکرده بود؟!؟

حس کردم متوجه ی تعجبم شد که گفت:

\_ خواب بودی ترسیدم بیدار شی واسه همین دستت و ول نکردم..

با اینکه دلیلش خیلی مسخره بود و قانع نشدم ولی سری تکون دادم  
و

دیگه چیزی نگفتم ..

با رسیدن به متل قو برای یه لحظه همه چیز یادم رفت و با ذوق به  
اطراف نگاه میکردم...

بعد از دقایقی ماشین و کنار ویلای کیانوش نگه داشت...  
قبلنم اینجا اومده بودم...

ویلای کیانوش نزدیک ویلای ما و روبه دریا بود...  
جای با صفایی بود و من عاشقش بودم...

با پیاده شدن از ماشین خواستم به سمت دریا برم که کیارش صدام  
زد..

برگشتم سمتش..

\_اول بیا وسایلارو ببریم بالا و یه زنگ به بقیه بزنیم بعد با هم  
میریم دریا...

و ساک منو از ماشین بیرون آورد...

باشه ای گفتم و به سمتش رفتم

با هم وارد ویلا شدیم...

ویلای کیانوش یه ویلای دوبلکس بزرگ بود..

آخرین بار پارسال تابستون اومده بودیم اینجا..

با صدای کیارش به خودم اومدم و نگاش کردم:

\_هم طبقه ی پایین اتاق داره هم طبقه ی بالا..

بین کجا راحت تری یکی از اتاقاشو بردار...

برای من فرقی نمیکرد برم تو کدوم اتاق فقط میخواستم اتاقی و

انتخاب کنم که به اتاق کیارش نزدیک باشه..

نمیخواستم تنها باشم...

کیارش که سکوت من و منو دید فکر کرد دارم فکر میکنم و بدون

توجه من به سمت پله ها رفت...

صداش زدم که برگشت سمتم..

ابروشو به نشونه ی چیه بالا انداخت...

\_ تو میری بالا؟!\_

\_ آره

\_ خب پس منم میام بالا...\_

نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت: بیا

به سمتش رفتم و با هم از پله ها بالا رفتیم...\_

کیارش نزدیک اتاق کیانوش شد و گفت:

\_ من تو اتاق کیانوش میمونم...\_

به اتاق بغلیش اشاره کرد

\_ تو هم میتونی این اتاق کناریشو برداری...\_

باشه ای گفتم و از کنارش رد شدم...\_

به محض باز کردن در اتاق چشم هام از تعجب زیاد گرد شد...\_

یه اتاق خیلی شیک که یه پنجره ی بزرگ روبه دریا داشت...\_

منم که عاشق دریا...\_



من تا حالا وارد این اتاق نشده بودم خیلی با سلیقه و خوشگل بود...  
 رنگ اتاق ترکیبی از صورتی و سفید بود..  
 سریع خودم و به پنجره رسوندم و مشغول دیدن دریا شدم..  
 وای که چه آرامشی داشت..  
 نمیدونم چقدر تو حال موندم که با یادداوری اینکه قرار بود به مامان  
 و بابا زنگ بزنم نگاهمو از دریا گرفتم و برگشتم..  
 که با دیدن کیارش یه لحظه ترسیدم..  
 درست رو به روم به دیوار تکیه داده بود و نگام میکرد..  
 \_اینجا چیکار میکنی!؟  
 اشاره ای به ساکم که کناره پاش روی زمین بود کرد و گفت:  
 \_این و یادم رفت بهت بدم..  
 سری تکون دادم  
 به سمتم اومد و گفت  
 \_از اینجا خوشت اومده  
 \_خیلی

\_ دریا دوست داری!؟

\_ عاشقشم

\_ من عاشقه...

کمی مکث کرد

\_ دریام...

لبخندی زدم...

دقیقا کنارم وایساد و از پنجره به دریا نگاه کرد

\_ نمیخوای به مامان و بابات زنگ بزنی!؟

\_ با چی؟!سیم کارتم و که دادم به تو...

یهو یادم افتاد سیم کارت و که به سمتش گرفتم به جاش دستم و

گرفت و سیم کارت تو دستم موند..بعدشم تو همون حالت خوابم

برد .. وقتی از خواب بیدار شدم دیگه نبود...

\_ راستی سیم کارتم تو دستم بود..

متوجه ی منظورم شد و گفتم:

\_ خواب بودی از دستت افتاد برش داشتم...

\_ آهان

گوشیشو از جیبش درآورد و شماره ای رو گرفت...

\_ سلام آقای طلوعی..

...

\_ آره چند دقیقه ای میشه...

...

نگاهی به من انداخت...

\_ راشینم خوبه..

...

\_ باشه خیالتون راحت...

...

\_آره من گفتم ..

دلیلی نمیبینم به جز شما به کسی راستشو بگم...

شمام بگین بابلسریم...

از این به بعدم فقط به این خطم زنگ بزنین...خط های دیگم

خاموشه...

...

\_آره همون ۱۲

...

\_آره فردا، پس فردا میریم...

...

\_باشه...گوشی دستتون باشه...

از طرف من خدافظ...

و گوشی رو به سمت من گرفت..

میدونستم بابا پشت خطه..

گوشی و ازش گرفتم و شروع کردم به حرف زدن با بابا...  
با اینکه فقط هنوز چند ساعته که از مامان و بابا دورم ولی به شدت  
دل تنگشونم...

با بابا که حرف میزدم بغض کردم...  
داشت میگفت که مراقب خودم باشم... که هرچه زودتر اردشیر و  
دار دستش و دستگیر میکنن و من با خیال راحت میتونم برگردم  
پیششون...

با صدای ناراحت بابا و گریه های آروم مامان بغضم شکست و  
اشکام دونه دونه رو گونه هام سرازیر شد...  
کیارش دستشو رو گردنم گذاشت و سرم و تو آغوشش گرفت...  
آروم آروم اشک میریختم و با مامان صحبت میکردم...  
کیارشم بدون هیچ حرفی موهامو نوازش میکرد...

بعد از کلی حرف زدن و نصیحت شنیدن بالاخره خدافظی کردیم...  
 همچنان تو بغل کیارش بودم و سعی در آروم کردنم داشت...  
 از بغلش بیرون اومدم و دستی به صورت خیسم کشیدم...  
 \_میخوای بریم دریا!؟

نگاهی به چهره ی نگران ولی جدیش انداختم  
 سری تکون دادم...

\_پس تا تو یه آبی به دست و صورتت بزنی منم میرم لباسم و  
 عوضم کنم صبح های دریا سرده...

به یه در که داخل اتاق خواب بود اشاره کرد  
 \_سرویس بهداشتیم اونجاست...

و از اتاق بیرون رفت...

سریع خودم و به سرویس بهداشتی رسوندم و دست و صورتم و  
 شستم...

و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم...  
به سمت کیفم رفتم که چشمم به یه ژاکت روی تخت خورد...  
تازه یادم افتاد که هیچ لباس گرمی برنداشتم...  
انگار یادم نبود که شمال چقدر سرده حتی تابستوناش...  
به سمت تخت رفتم و ژاکت و برداشتم...  
یکی از ژاکت های خودم بود...  
من که اینو نیاوردم پس حتما کار کیارشه...  
لبخندی به این کارش زدم و با پوشیدن ژاکت از اتاق بیرون رفتم...  
همزمان با کیارش از اتاق بیرون اومدم...  
نگاهی به سرتا پاش انداختم...  
یه پلیور طوسی با یه شلوار جین مشکی پوشیده بود...  
مثله همیشه خوشتیپ...  
\_بریم؟!\_  
سری تکون دادم و باهاش همقدم شدم...

با رسیدن به حیاط ویلا به سمت ماشینش رفت

نگاه متعجبم و بهش دوختم..

\_ دریا همین نزدیکیاس نیاز به ماشین نیست که...

\_ بریم یه دوری بزیم یه خورده خوراکی بخریم بعد بریم دریا...

آهانی گفتم و سوار ماشین شدم...

بعد از کمی رانندگی کنار یه فروشگاه بزرگ نگه داشت...

با گفتن پیاده شو در ماشین و باز کرد از ماشین بیرون رفت...

منم پیاده شدم...

با ورودمون به فروشگاه دره گوشم گفت:

\_ هر چیزی که دوست داری و حس میکنی نیازه بردار..

و دستم و گرفت...

یه سبد خرید از کنار فروشگاه برداشت و هر چیزی که میدید

داخلش میداشت...

بعد از کلی خرید کردن نگاهی به من انداخت و گفت



\_ چیزی نمیخواهی؟!\_

\_ نه هر چیزی که نیاز بود و تو خریدی...\_

ابرویی بالا انداخت و به قسمت هله هوله ها رفت

چشم هام برقی زد

چند بسته پاستیل با کلی لواشک و آلو برداشت...

دهنم آب افتاده بود ولی سعی میکردم خیلی عادی برخورد کنم...

با حساب کردن خوراکیا همرو داخل چند تا کیسه گذاشت و با

برداشتن کیسه ها به سمت ماشین راه افتاد

به حرفای منم که ازش میخواستم حداقل یکی از کیسه هارو بده من

بیارم توجهی نکرد ...

منم دیگه اصرار نکردم...

کیسه هارو داخل ماشین گذاشت و سوار شدیم..

برگشت سمتم و نگام کرد

\_ حالا کجا بریم!؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم

\_ نمیدونم...

یه جایی که دریا داشته باشه...

لبخندی زد

\_ باشه میبرمت یه جایی که دریا داشته باشه...

و ماشین و به حرکت در آورد...

بعد از دقایقی ماشین وارد حیاط ویلای کیانوش شد...

از دستش کفری شدم...

این که قرار بود منو ببره دریا، ولی منو برگردوند خونه که...

یه اخم بین ابرو هام نشست و سعی کردم به روی خودم نیارم...

با پیاده شدن شدن از ماشین نتونستم خودم و کنترل کنم و با

صدایی

که عصبانیتم و آشکار میکرد گفتم

\_ تو که قرار بود منو ببری دریا؟!\_

لبخندی روی لباش شکل گرفت که سعی در جمع کردنش داشت...

\_ ازت پرسیدم کجا بریم گفتی هر جایی که دریا داشته باشه...

با ابروهایش اشاره ای به رو به روی ویلا کرد

\_ اینم از دریا...

و با برداشتن کیسه ها به سمت ویلا رفت...

خندش رو مخم بود...

پسره ی میمون منو مسخره میکنه...

لگدی به لاستیک ماشینش زدم که صداش دراومد...

بعد چند دقیقه دزدگیر و زد که صدای ماشین ساکت شد..

از ویلا خارج شد و در حالی که به سمت میومد گفت:

\_ از دست من عصبانی چرا سره ماشین خالی میکنی؟!\_

چیزی نگفتم و رومو ازش گرفتم...

و بی توجه به کیارش به سمت دریا راه افتادم...

لبخند روی لباش روی مخم بود...

این بشر یا نمیخنده یا اگر میخنده، خندش از روی حرص درآوردن  
و مسخره کردنه...

خودش و بهم رسوند و شونه به شونه ی هم قدم بر می داشتیم..  
با دیدن دریا بیخیال کیارش شدم و با ذوق به صحنه ی رو به روم  
نگاه کردم...

صدای موجای دریا که به ساحل میخورد آرامش و به تک تک  
سلول های بدنم تزریق میکرد...  
هوا خنک بود و باد ملایمی به صورتم میخورد و موهامو پریشون  
میکرد...

در چند قدمیه دریا وایستادم ...

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم..

من عاشقه این هوا بودم...

کیارشم هیچ حرفی نمیزد و به دریا خیره شده بود

بعد از تقریباً نیم ساعت رو به من کرد و گفت:

\_اصن من هیچی تو خودت گشتت نیست!؟

\_نه

\_ولی من دارم ضعف میکنم...

\_آروم ضعف کن ... مزاحم منم نشو...

زدی حس و حال و خراب کردی...

\_راشین من جدی گفتم...

از دیروز هیچی نخوردم...

الاناس که پس بیوفتم...

\_خوب برو یه چیزی بخور...

\_تو رو که نمیتونم اینجا تنها بذارم..

و از طرفیم مثله اینکه تو هم قصد نداری با من بیای پس مجبور

میشم همین الان همین جا برای رفع گشتم به جای غذا یه چیز

دیگه

بخورددم...

سریع چرخیدم سمتش و نگاه متعجبم و دوختم بهش...

لبخند مرموزی روی لباش بود...

یا منظورش از این حرف یه چیزه دیگه بود یا من منحرف بودم..

ولی اخمی کردم و با گفتن "بریم" جلوتر از اون به سمت ویلا راه

افتادم...

با ورودمون به ویلا کیارش منو مجبور کرد واسش غذا درست

کنم...

با کلی غر زدن لباسای بیرونم با یه شلوار و تیشرت عوض کردم

وارد آشپزخونه شدم..

زیر لب گفتم:

\_ آخه گدا خو زنگ بزنی از بیرون واست غذا بیارن مگه چی

میشه!؟

این همه ولخرجی میکنی اینم روش...

با صدای کیارش برگشتم و کیارش و دست به سینه در حالی که به

کانتر تکیه داده بود دیدم...

\_ شنیدم چی گفتیاا

\_ منم گفتم که بشنوی...

پوزخندی زد..

\_ بچه پررویی دیگه..

بعدشم واسه پولش نیست که از بیرون غذا سفارش نمیدم...

غذای خونگی بیشتر دوست دارم..

در ضمن از پیاز خوشم نمیاد یا نریز یا اگه میریزی کم بریز.

ابرویی بالا انداخت و از آشپزخونه بیرون رفت..

با فهمیدن اینکه از پیاز خوشش نمیاد لبخند بدجنسی زدم و گفتم

\_ که اینطور... پس از پیاز خوشت نمیاد...

منم یه پیاز پلو با خورشت پیازی واست درست کنم که حض کنی...

با یادداوری کاری که میخواستم انجام بدم دستامو به هم کوبیدم و

مشغول درست کردن غذا شدن..

کلی پیاز پوست گرفتم نصفشون و سالم و نصف دیگشو خلالی

خورد کردم...

میخواستم لوبیاپلو درست کنم...

از همون لوبیاپلو هایی که همیشه مامان درست میکرد و عاشقش

بودم...

یه لوبیا پلو ی پر از پیاز که خودم اسمشو پیاز پلو گذاشته بودم...

چون خانوادگی پیاز دوست داشتیم مامان معمولا غذاهاش پر از پیاز

بود...

و خدا رو شکر به خاطر علاقه ای که به آشپزی کردن داشتم زود

آشپزی و یاد گرفتم و دستپختم هم حرف نداشت...

بعد از درست کردن غذا به سمت خیار و گوجه رفتم ...

خوب شستمشون و یه سالاد شیرازی خوشمزه درست کردم...



خواستم بذارمش تو یخچال که چشمم به پیاز های روی کانتر  
خورد..

دوباره لبخنده خبیثانه ای زدم و یه پیاز بزرگ برداشتم...  
بعد از پوست گرفتن و شستنش اونم داخل سالاد خورد کردم...  
سالاد و بهم زدم و داخل یخچال گذاشتم  
با خودم گفتم: ببخشید کیارش خان که تو پیاز تو دوست نداری و من  
برعکس تو عاشقشم...

پس یا باید با غذاهای من بسازی یا بری بیرون غذا بخوری یا...

فکر نکنم یایه دیگه ای وجود داشته باشه...  
چون مطمئنا خودش آشپزی بلد نیست که بخواد غذا درست کنه...  
با این فکر شروع کردم به ریز خندیدن...  
آدمت میکنم کیارش خان... آدم...

کیارش

از موقع ورودمون به شمال حس میکنم روحیه راشین یه خورده  
بهتر شده...

و کاملا مشخصه که دریا براش حکم آرام بخش و داره...  
چون به محضه دیدن دریا آرامش و توی چهرش دیدم...  
با کلی شوق و ذوق به دریا نگاه میکرد...

با دیدن اتاقشم که پنجرش رو به دریا بود کلی ذوق کرد...

این و موقعی که خواستم ساکش و ببرم تو اتاقش دیدم...

انقدر اون لحظه قیافش دلنشین شده بود که دلم میخواست ساعت  
ها

همینجوری وایسم و یه دل سیر نگاش کنم...

این دختر بی نهایت برای من دوست داشتنیه...

از اینکه ترجیح داد اتاقش کنار اتاق من باشه خوشحال شدم...

اینجوری بهم نزدیک تر بود و من این نزدیکی و دوست داشتم...

تو کل مسیر به بهونه ی گرم کردن دستش، دستش و محکم گرفته

بودم و این به من انرژی و آرامش میداد...

دلهم نمیومد دستشو ول کنم...

چند باریم دستشو به لبم نزدیک کردم و بوسیدم ولی خداروشکر

بیدار نشد...

۲۴ ساعت بود که نخوابیده بودم ولی همین که راشین و کنار

خودم حس میکرد خوابم میبید

از دیروزم هیچی نخورده بودم و بی نهایت گشتم بود...

اول خواستم با راشین بریم رستوران ولی با یادداوری اینکه راشین

آشپزی بلده لبخندی زدم...

اینو چند وقت پیش در حالی که مامان داشت از دست پخت راشین

پیش شمس خانوم مستخدم خونه تعریف میکرد شنیدم..

دوست داشتم دست پخت اون و بخورم...

پس ازش خواستم واسم غذا درست کنه که با کلی غر زدن قبول

کرد...

بعد از کمی اذیت کردن راشین وارد اتاق خواب کیانوش شدم...

گوشی و برداشتم و به دایان زنگ زدم بعد از چند تا بوق بالاخره

گوشی و رو برداشت...

\_جانم..

\_سلام دایان چطوری؟!

\_سلام داداش قربونت تو چطوری؟!

\_منم خوبم، دایان کارا چطور پیش میره؟!

\_کارای شرکت که همه چی اکیه، ولی کارای اقامت راشین خانوم

هنوز درست نشده...

سعی کردم ویزای طولانی مدت بگیرم که نشد..

خودتم گفتم که معلوم نیست چقدر بخواین ایتالیا بمونید ...

شاید مدت زمانی که میخواین اونجا باشین بیشتر از زمان ویزاتون

باشه...

حالا بازم سعی میکنم کارای اقامش رو درست کنم که هر چقدر

میخواین اونجا بمونید...

کلافه دستی توی موهام کشیدم...

\_دایان یه کاریش کن...خیلی واجبه و بی نهایت عجله داریم...

\_خو میگی چیکار کنم!؟

مگه دسته منه!؟

خودت خوب میدونی گرفتن اقامت کاره آسونی نیست...

یا باید صبر کنی یا غیر قانونی از کشور خارج شین...

راست میگفت به همین راحتیا نمیشد اقامت گرفت من زیادی خوش

خیال بودم...

و از طرفیم نمیتونستم ریسک کنم و راشین و غیر قانونی از ایران

خارج کنم...

باید در این مورد یه تصمیم درست میگرفتم...با خدافظی از دایان

گوشی و قطع کردم و به فکر فرو رفتم....

با فکری که به ذهنم رسید لبخندی زدم شماره ی آقای طلوعی رو  
گرفتم

تو دلم دعا میکردم که با پیشنهادم موافقت کنه...

صدای آقای طلوعی توی گوشی پیچید؟!!

\_علو کیارش؟!!

\_سلام آقای طلوعی

\_سلام پسرم خوبی؟!!

همه چی رو به راهه?!!

صداش نگران بود...

فکر میکرد که اتفاقی افتاده که من بهش زنگ زدم

آخ تقریبا همین یه ساعت پیش باهاش حرف زدم

\_بله، ما خوبیم و همه چی رو به راهه...

فقط زنگ زدم که بگم کارای اقامت راشین به این زودیا درست

نمیشه و نمیتونیم از ایران خارج شیم...

کمی سکوت کرد... انگار تو فکر فرو رفته بود... بعد از چند لحظه گفت:

\_اشکال نداره فعلا همون شمال بمونید.. ایشالله به زودی اردشیر دستگیر میشه و دیگه نیازی به ایتالیا رفتن نیست..  
\_ولی..

\_ولی بی ولی... میدونم تو فکرت چی میگذره.. ولی تا راشین راضی نباشه که من نمیتونم واسه ازدواج مجبورش کنم ...  
خوب میدونم چون تو مقیم اونجایی با ازدواجتون به راحتی به راشین اقامت میدن ولی راشین تو موقعیت مناسبی برای تصمیم گیری راجب آیندش و ازدواجش نیست...  
\_شما به من اعتماد...

\_کیارش جان بحث اعتماد نیست که... بهت اعتماد داشتم که دخترم

سپر دم دستت با خودت بردیش یه شهره دیگه...  
اعتماد داشتم که راشین الان پیشته..  
ولی راجب ازدواج فعلا نمیتونم تصمیمی بگیرم و با آیندش بازی  
کنم...  
راشین باید خودش برای زندگیش تصمیم بگیره و الانم موقعیتی  
خوبی برای تصمیم گیری نیست...  
و اینکه تو الان به اعتماد راشینم نیاز داری...  
سعی کنم اعتمادش و جلب کنی...  
بعد از رفع مشکلات با راشین راجب تو صحبت میکنم...  
پس فعلا صبر کن...  
و در ضمن تو این مدت که راشین که پیشته بهش به عنوان یه  
مسئولیت نگاه کن نه یه عشق...  
و با خدافظی گوشه و قطع کرد...  
حرفاشو قبول داشتم من زیادی هول بودم و عجله داشتم...  
ولی با این حال یه خورده عصبی شدم...



میترسیدم راشین من و قبول نکنه و دوباره از دست بدم...

کلافه یه خورده تو اتاق قدم زدم...

با یادداوری اینکه راشین میخواست واسم غذا درست کنه و الان  
پایین منتظره گوشی و روی میز گذاشتم و به سمت در اتاق راه  
افتادم...

با باز کردن در اتاق بوی غذا خورد به مشامم...

بو که عالی بود پس حتما طعمش عالیه..

با عجله از پله ها پایین رفتم و خودم و آشپزخونه رسوندم...راشین  
در حال چیدن میز بود..

نگاهی به من کرد و بدون هیچ حرفی مشغول چیدن میز شد...  
خیلی مشکوک میزد...

ابرویی بالا انداختم و گفتم

غذا آمادهست!؟

\_اوهوم بشین الان میکشم...

باشه ای گفتم و روی یکی از صندلی ها دست به سینه نشستم و

تکیه

دادم...

خیره به راشین و کاراش بودم...

تمام کاراش و با دقت انجام میداد...

بعد از چند دقیقه غذا رو کشید و روی میز گذاشت...

به سمت یخچال رفت..

چشم از راشین گرفتم به غذا دوختم...

با دیدن غذایی که درست کرده بود چشمم گرد شد

یه لوبیا پلوی پر از پیاز...

به سمت میز اومد و ظرف سالاد رو هم روی میز گذاشت...

نگاهم به سالاد خورد...

حتی تو سالادشم کلی پیاز ریخته بود...

نشست روی صندلی رو به روم و گفت:

\_چرا نمیکشی؟! نکنه لوبیا پلو دوست نداری!؟

\_چرا دوست دارم... الان میکشم...

\_بشقابتو بده من برات بکشم...

با این که میدونستم قصدش از این کار چیه ولی به روی خودم

نیاوردم و بشقابم و به سمتش گرفتم...

راستش از خدام بود که خودش برام غذا بکشه..

لبخندی روی لباش بود که سعی در جمع کردنش داشت...

چند کفگیر پر برام از قسمتی که پیاز بیشتری داشت کشید...

لبخندی زد و گفت:

\_هر چقدر خواستی بخور زیاد درست کردم

و مشغول کشیدن واسه خودش شد

قاشق و برداشتم و شروع به خوردن کردم...

زیر چشمی نگام میکرد و من بی توجه بهش برای خودم سالاد  
ریختم...

در تمام مدت منتظر بود چیزی بگم ولی من در سکوت بشقاب خالی  
شدم و دوباره پر کردم و با اشتها مشغول خوردن شدم...  
دست پختش واقعا حرف نداشت...

وقتی که کامل سیر شدم از روی صندلی بلند شدم که راشین با  
قیافه

ی بهت زده ای گفت: دوست داشتی!؟

\_آره عالی بود مخصوصا طعم پیازش...

و با زدن چشمکی از آشپزخونه بیرون رفتم...

بیچاره نمیدونست من عاشق پیازم و اون حرف و فقط واسه

سنجیدنش زدم...

الان فهمیدم واسه اینکه راشین یه کاری و انجام بده باید برعکس

اون کار و بهش بگم...

با یادداوری کارای بچگونش خندم گرفت

یادم باشه بعد ازدواجمون تا چند سال به فکر بچه آوردن نباشیم..

اول باید راشین و بزرگ کنم....

راشین

در تمام مدت که کیارش غذا میخورد زیر چشمی نگاش میکردم و

هر لحظه منتظر بودم که عصبانی شه یا دست از غذا خوردن

بکشه...

ولی خیلی با اشتها و بی توجه به من مشغول خوردن بود...

بعد از خوردن دو بشقاب پر، از سره میز بلند شد...

با تعجب ازش پرسیدم: دوست داشتی؟!

\_آره عالی بود مخصوصا طعم پیازش...

و با زدن چشمکی از آشپزخونه بیرون رفت..

و من مات و مبهوت به رفتنش نگاه میکردم..

بعد از چند لحظه نگاهم به بشقابش افتاد..

این که پیاز دوست نداشت پس چرا این همه خورد؟!

فکر کنم خیلی گشانش بود ...  
کارای کیارش همیشه برام تعجب برانگیزه..  
شروع کردم به جمع کردن ظرف های روی میز...  
ولی تمام ذهنم درگیر این مرد مرموز بود..  
چایی دم کردم و مشغول شستن ظرف ها شدم...  
بعد از شستن ظرف ها آشپزخونه رو جمع و جور کردم  
دو تا چایی ریختم و با کاکائو و خرما و قند روی سینی گذاشتم و از  
آشپزخونه بیرون رفتم...  
کیارش توی حال روی مبل نشسته بود و فیلم میدید..  
با دیدن سینی توی دستم نگاه متعجبی بهم انداخت که گفتم:  
\_به خوردن چایی عادت دارم..نخورم سر درد میگیرم...واسه خودم  
ریختم گفتم شاید توام بخوری...  
سری تکون داد و به کنارش اشاره کرد

\_بشین اینجا...میخورم...

کنارش نشستم که سینی و ازم گرفت و روی عسلیه کنارمون گذاشت...

و خیره ی تلویزیون شد...

منم نگاهم و ازش گرفتم به تلویزیون دوختم...

مشغول دیدن سریال اسپرین بود...

این سریال و دوست داشتم واسه همین با ذوق مشغول دیدن شدم...

ارمیا قاسمی و که دیدم با دیدن چال لپش با لبخند یه ای جان گفتم که

کیارش با اخم برگشت سمتم...

نگاه خشمگینی بهم انداخت که خنده رو لبم ماسید...

روشو ازم گرفت و کنترل رو از روی مبل

برداشت و یه فیلم دیگه گذاشت...

اخمای منم تو هم رفت...

\_||\_ داشتم نگاه میکردما چرا عوضش کردی؟!\_

\_لازم نکرده اونو ببینی...این و ببین

\_اما من اون و دوست داشتم...

\_منم اینو دوست دارم..

\_اون قشنگ تر بود

\_نه این قشنگ تره

\_من فیلمای خارجی دوست ندارم

\_منم فیلمای ایرانی دوست ندارم..

\_پس چرا تا الان داشتی نگاه میکردی؟!\_

\_کیانوش این فیلم و ریخته بود تو هاردم میخواستم ببینم چیه که

فهمیدم خیلی چرته...

دیگه چیزی نگفتم.

بحث با این بشر فایده نداشت...



دلہ میخواست دونه دونه موهاشو از ریشه بکنم...  
 با حرص چایمو برداشتم و مشغول دیدن فیلم شدم...  
 کیارشم چاییشو برداشته بود و کم کم ازش میخورد..  
 محو فیلم شده بود..

کلافه شدم..

فیلم جالبی بود فقط چون سریال بود و من از اولش ندیده بودم  
 نمیدونستم چی به چیه...

دلہ میخواست کیارش منو ببره بیرون ولی روم نمیشد بهش بگم...  
 تو فکره این بودم که چیکار کنم بدون اینکه خودم بگم منو ببره  
 بیرون که با فکری که به ذهنم رسید لبخند مرموزی زدم...  
 طوری وانمود کردم که از فیلم خوشم اومده..

و با دیدن هنرپیشه جذاب مرد که نقشه اصلی و بازی میکرد  
 لبخندی

زدم و با ذوق گفتم:

\_واای این پسره چه خوبهه

با همون اخم روی پیشونیش نگام کرد و گفت:

\_تو که گفתי فیلم های خارجی دوست نداری؟!!

\_اون واسه چند لحظه پیش بود الان نظرم عوض شد اصلا با دیدن

هنرپیشه مردش کلا به فیلم های خارجی علاقه پیدا کردم...

اخم روی پیشونیش عمیق تر شد

\_لازم نکرده به این جور فیلما علاقه مند شی..

\_دیگه دیر گفתי من علاقه مند شدم...

فیلم و استپ کرد و گفت

\_مناسب سن تو نیست برو اتاقت..

\_اون وقت مناسب سن تو هست؟!!

\_راشین با من بحث نکن گفتم برو تو اتاقت...

\_نمیرم منم میخوام ببینم...

این سری صداش بالاتر رفت

\_رااااشین

ساکت شدم...

نمیخواستم عصبانیش کنم...

میدونستم با لج کردنم فقط اوضاع رو از این خراب تر میکنم...

آخرشم منو مجبور میکنه که برم تو اتاقم و من این و نمیخوام...

باید از یه راه دیگه وارد میشدم...

چشامو مظلوم کردم و زل زدم تو چشماش..

\_خو آخه حوصلم سر رفته...

کمی از اخماش باز شد...

وقتی اوضاع و مساعد دیدم تصمیم گرفتم کمی فیلم بازی کنم...

از رو مبل بلند شدم و سرمو پایین انداختم...

\_ولی باشه میرم تو اتاقم...

و به سمت پله ها راه افتادم...

درست زمانی که از نقشم نا امید شدم با صدای بلندی گفتم:

\_فقط ۱۰ دقیقه وقت داری آماده شی و گرنه از بیرون رفتن خبری نیست...

و جلوتر از من از پله ها بالا رفت...  
لبخندی روی لبام نشست  
با خوشحالی از گرفتن نقشم به سمت اتاق راه افتادم..  
با ورود به اتاقم سریع شلوارم با یه شلوار تنگ مشکی عوض کردم..

مانتو کوتاه مشکیمو رو هم پوشیدم...  
شال و سر کردم و با عجله از اتاق بیرون رفتم...  
بدون در زدن وارد اتاق کیارش شدم و بلند گفتم:  
\_من آمادم

اما با دیدن بالا تنه ی کیارش چشمام گرد شد...  
کیارشم با تعجب منو نگاه میکرد و چیزی نمیگفت...

بعد از چند لحظه بالاخره به خودم اومدم و سریع از اتاق خارج شدم  
و به اتاق خودم پناه بردم...  
از خجالت نمیدونستم باید چیکار کنم...  
روی رو به رو شدن با کیارش رو نداشتم...  
آخه منی که رو در زدن انقدر حساسم چرا خودم یادم رفت در  
بزنم!؟

روی تخت نشستم و دستامو روی صورتم گذاشتم که صدای در زدن  
بلند شد...

اون قدر خجالت کشیده بودم که حتی روم نمیشد چیزی بگم...  
بعد از چند بار در زدن که از جواب دادن من نا امید شد در اتاق و  
باز کرد اومد داخل...  
نگام کرد و گفت:

\_صدای در و نمیشنوی!؟

سرمو به نشانه ی نه بالا بردم...

با لحن مسخره کننده ای گفت:

\_خب خدا روشکر...

آماده ای؟!

\_اوهوم

\_پس پاشو بریم...

از رو تخت بلند شدم و تو دلم ازش قدردانی میکردم که به روم

نیاورد..

وگرنه از خجالت آب میشدم...

خواستم از در اتاق بیرون برم که چون تو فکر اون اتفاق بودم

متوجه کیارش نشدم و با سر رفتم تو سینش...

انقدر سینش سفت و محکم بود که سرم درد گرفت...

در حالی که دستم و روی سرم میذاشتم سرمو و بلند کردم و نگاهم

و

به چشماش دوختم

\_ الان دقیقا تو جلوی در چیکار میکنی؟!

\_ یعنی من به این گندگی و ندیدی؟!

\_ نه ندیدمت تو که دیدی منو میرفتی کنار..

\_ کورم شدی الحمد الله

با گفتن "کور عمته" خواستم از کنارش رد شم که جلومو گرفت

\_ کجا به سلامتی؟!

\_ مگه قرار نبود بریم بیرون؟!

به لباسام اشاره کرد

\_ اینجوری؟!

\_ پس چجوری؟!

از کنارم رد شد و به سمت صندلی داخل اتاق رفت..

ژاکتم و که روی صندلی بود برداشت و به سمتم گرفت

\_اینو بپوش

\_گرمه..

\_سرده تازه از عصر به بعد سرد ترم میشه...

\_ولی من هوای سرد و دوست دارم...

\_سرما میخوری بپوش...

نمیدونم چرا دوست داشتم باهش لج کنم...

\_نمیخوام...

\_نمیپوشی دیگه!؟

\_نچ

\_باشه پس خودم تنت میکنم...

و سریع دستم و گرفت و بی توجه به تقلاهام به زور ژاکت و تنم

کرد...

نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_حالا شد...

بریم...



هنوزم از دستش کلافه بود..

\_نمیام

برخلاف انتظارم هیچ اصراری نکرد فقط گفت: نمیای دیگه؟!  
مطمئن بودم با "نه" گفتن من پشیمون میشد و کلا من و بیرون  
نمیبرد...

و من به شدت دلم بیرون میخواست..

پس لجبازی و گذاشتم واسه یه وقت دیگه...

زورگویی نثارش کردم و جلوتر ازش به سمت ماشین راه افتادم...  
با رسیدن به ماشین سریع سوار شدم و بعد از چند لحظه کیارشم  
اومد و سوار شد..

بدون اینکه نظر منو بپرسه ماشین و روشن کرد و از حیاط بیرون  
رفتیم..

در تمام طول رانندگی بدون هیچ حرفی از پنجره بیرون و نگاه

میکردم

با نگه داشتن ماشین کنار یه فروشگاه چرخیدم رو به کیارش و  
نگاش کردم...

بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدیم

وارد فروشگاه لباس بزرگی شدیم....

خیلی شلوغ بود...

کیارش به سمت پله برقی رفت منم دنبالش راه افتادم..

رفتیم طبقه ی دوم...

بدون اینکه نگام کنه گفت

\_باید یه سری لباس گرم واست بگیرم...

\_لازم نیست...

\_وقتی من میگم لازمه یعنی لازمه...

مثله همیشه حرف حرفه خودش بود و من حق اعتراضی نداشتم...

کیارش کنار یه بوتیک مردونه وایساد...

مشغول دیدن ویتترین بوتیک شدم که کیارش گفت:

\_بریم داخل اینجا کار دارم

\_تو برو داخل من اینجا ویتترین و نگاه میکنم...

خواست مخالفت کنه که با دیدن پسراییی که داخل بوتیک بودن

پشیمون شد...

و کلافه گفت:

\_پس همینجا بمون من زود میام...

باشه ای گفتم و نگاهم و از کیارش گرفتم و به لباسای پشت ویتترین

دوختم....

مثله همیشه عاشق بوتیک های مردونه بودم...

خیلی اتفاقی نگاهم به ویتترین بوتیک کناری افتاد ..

به سمتش رفتم یه دستمال گردن شیک مردونه پشت ویتترین

خودنمایی میکرد...

دلم میخواست بخرمش واسه کی و نمیدوستم فقط میخواستمش...

وارد بوتیک شدم شال گردن و به فروشنده نشون دادم و ازش

خواستم واسم بیارمش...

چند تا رنگشو روی میز گذاشت...

ولی سرمه ایش یعنی همونی که پشت ویتترین بود از همش شیک تر

بود

با دیدنش از نزدیک بیشتر دلم خواست که بخرمش...

با گفتن "همینو میخوام" کیف و برداشتم و پولش و حساب کردم...

خواستم از بوتیک بیرون برم که پسره صدام زد

\_خانوم کارت مغازه رو داشته باشید شاید لازمتون شد...

با اینکه میدونستم نیازی به اون کارت پیدا نمیکنم ولی برای اینکه

تو ذوقش نزنم برگشتم و کارت و ازش گرفتم که چشمکی زد...

چشم غره ای رفتم و خواستم از مغازه خارج بشم که با دو چشم به  
خون نشسته مواجه شدم...

کیارش نگاه خشمگینش و به فروشنده دوخت که من جاش  
ترسیدم..

با قدم های بلند به سمتم اومد و بدون هیچ حرفی دستم و کشید و  
از

مغازه بیرون برد

این کیارشم که همیشه بد موقع سر میرسه..

باید واسش توضیح میدادم که یه وقت فکر بدی راجبم نکنه..  
\_کیارش من...

در حالی که دندوناشو به هم میفشرد گفت:

\_هیچی نگو راشین هیچی نگو...

بعد از کمی قدم زدن داخل فروشگاه یه خورده آروم تر شد..  
وارد یکی از مغازه ها شدیم..

چند تا ژاکت و پالتو و لباس های گرم واسم گرفت

هر چقدرم گفتم لازم نیست بازم کار خودشو کرد..

پول همه ی لباسارو هم خودش حساب کرد...

در تمام مدت دستمو محکم گرفته بود طوری که انگار میترسید فرار کنم...

جرعت اعتراض یا زدن حرفیم نداشتم...

خریدامون تموم شده بود که کیارش رو به من کرد و گفت:

\_چیزه دیگه ای نیاز نداری!؟!

لباس شخصی میخواستم ولی روم نمیشد بگم...

ترجیح دادم سکوت کنم...

سکوتم که طولانی شد دستم و یه فشار آروم داد و راه افتاد...

کناره یه مغازه لباس شخصی وایستاد ...

از خجالت لپام گل انداخته بود

خیلی جدی گفت:

\_اینجا منتظر میمونم چیزایی که لازم داری و بخر و سریع بیا

بیرون

سری تکون دادم و وارد مغازه شدم...

چند دست لباس شخصی خریدم و بعد از حساب کردن از

مغازه بیرون اومدم...

کیارش کنار مغازه به دیوار تکیه داده بود و سرش تو گوشیش بود

صداش زدم که سرش و بلند کرد

\_خریدات تموم؟!!

\_اوهوم

\_پس بریم...

دوباره دستم و توی دستش گرفت و از فروشگاه بیرون آمدیم...

دستم و ل کرد و کیسه های خرید و داخل ماشین گذاشت..

خواستم سوار ماشین شم که خیلی محکم گفت:

\_سوار نشو...

با تعجب نگاهش کردم ...

دوباره دستم و گرفت و گفت: میریم شام

و به سمت رستوران رو به روی فروشگاه راه افتاد...

شام در سکوت خورده شد...

حس میکردم کیارش هنوزم از دستم عصبانیه و حرف نمیزدم تا یه

وقت عصبانی تر نشه...

بعد از شام سوار ماشین شدیم...

سرم و به صندلی تکیه دادم و چشمامو و بستم...

بعد از حدودا یه ربع با وایسادن ماشین چشمام و باز کردم

و نگاهم به دریای رو به روم خورد...

ماشین دقیقا رو به روی دریا نگه داشته بود...

با پیاده شدن کیارش منم پیاده شدم...

کیارش از جلو به ماشین تکیه زد



دستاشو داخل جیبش گذاشت و به دریا خیره شد...

کنارش وایستادم...

آفتاب در حال غروب کردن بود و صحنه ی قشنگی و ایجاد کرده

بود...

کیارش هیچ حرفی نمیزد..

این سکوت اذیتم میکرد...

باید براش توضیح میدادم دلیل رفتنم به اون بوتیک و...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

\_کیارش باور کن امروز راجبم اشتباه فکر کردی من...

وسط حرفم پرید

\_خودم همه چی و میدونم نیازی به توضیح نیست...

\_ولی آخه...

\_میدونم برای خرید چیزی وارد اون بوتیک شدی..

عصبانی شدن من به خاطر چیزه دیگه ای بود...

کمی مکث کرد

\_امروز کیانوش بهم اس داد که اگه رفتم اون فروشگاه برم پیش

یکی از دوستاش ...

یه بسته ای و ازش بگیرم و موقع برگشت به کیانوش بدم...

موقعی که ازم خواستی دمه در وایسی و ویتترین و نگاه کنی به هیچ

عنوان نمیخواستم قبول کنم...

ولی با دیدن شلوغی بوتیک که همشونم پسر بودن ترجیح دادم

همون دمه در وایسی...

از داخل همش حواسم بهت بود...

ولی اشکان، دوسته کیانوش بعد از اینکه خودم و معرفی کردم

شروع کرد به احوال پرسی کردن....

انقدر حرف زد که سرم رفت...

بعد از این که اون بسته رو بهم داد گفتم عجله دارم و سریع از

بوتیک بیرون اومدم...

ولی تو اونجا نبودی...

کلافه دستی توی موهاش کشید و به خورده ازم فاصله گرفت و  
جلوتر رفت...

\_ فکر اینکه دوباره گیره اون عوضیا افتاده باشی دیوونم میکرد...

از شدت عصبانیت و نگرانی نمیدونستم باید چیکار کنم...

از کنار بوتیک بغلی که رد شدم که برم دنبالت بگردم خیلی اتفاقی  
دیدمت که داشتی چیزی میخریدی...

اون لحظه از اینکه سالم بودی و اتفاقی واست نیفتاده بود خیالم  
راحت شد...

و از طرفیم از نگاه اون مرتیکه به تو خوشم نیومد...

انگار میخواست قورتت بده...

نگاهی به من کرد

\_ خودت از غیرت یه مرد کرد خبر داری...

ما اگه ببینیم توی خیابون یه مرد داره به یه خانوم نگاه بدی میندازه  
بازم غیرتمون به جوش میاد چه برسه به ناموس خودمون...  
نمیدونم چرا از اینکه من و ناموس خودش دونسته بود خوشحال  
بودم...

به هر حال دختر خالش بودم...

بعد از کمی مکث ادامه داره\_

\_و از طرفیم عصبانیتیم واسه این بود که چرا بدون اینکه به من بگی

وارد اون بوتیک شدی!؟

مثله اینکه هنوز تو اوضاع رو جدی نگرفتی..

نمیدونی هر لحظه ممکنه هر اتفاقی بیوفته...

اگه اتفاقی واست میوفتاد من چیکار میکردم!؟!

باید بیشتر مراقب باشیم

حرفاش حقیقت محض بود..

راست می‌گه مثله اینکه یادم رفته واسه چی اومدیم اینجا..

هر لحظه ممکنه منو پیدا کنن...

با این فکر یه لرز افتاد تو بدنم و به سمت کیارش رفتم...

دستم و روی شونش گذاشتم که برگشت سمتم...

با دیدنم قیافش نگران شد.

دستشو روی شونم گذاشت و من و کشید تو بغلش...

سرش و توی گردنم برد و نفس عمیقی کشید...

با صدای آرومی گفت:

\_مثله اینکه بازم تند رفتم...

آغوشش توی این هوای سرد من و گرم کرد...

چقدر بغلش آرامش بخش بود...

به دور از هیچگونه هوس‌های من بغل کرده بود این و حس میکردم...

دیگه خبری از اون کیارش خشن گذشته که هی منو اذیت میکرد

نبود...

هنوزم جدی بود ولی در کنار جدیتی که داشت مهربونم بود...  
مهربونیشو با کاراش نشون میداد...  
میدونستم تا زمانی که کیارش کنارمه هیچ اتفاق بدی نمیفته...  
بهش ایمان داشتم...

تو این مدت که کنارم بوده بهش اعتماد پیدا کردم...  
کیارش میتونه تکیه گاه خوبی باشه...  
بعد از چند لحظه من و از بغلش جدا کرد و گفت:  
\_ بشینیم!؟

نگاهی به ماسه های ساحل انداختم و سری تکون دادم...

دستم و گرفت و یه خورده به دریا نزدیک شدیم...  
با نشستن کیارش منم نشستم...  
هوا رو به تاریکی میرفت...

صدای موج هایی که به ساحل میخورد و باده خنکی که میوزید یه

حس خوبی و بهم منتقل میکرد...  
خیره ی دریا شدم و به زندگیم فکر کردم...  
به آینده ای که نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیوفته...  
به اردشیری که نمیدونستم کی دستگیر میشه تا من بتونم با خیال  
راحت زندگی کنم...  
به پدر و مادرم...  
تو این موقعیت با هجوم این همه مشکلات یاد سامان افتادم...  
یاده نامردیاش...  
لبخند تلخی روی لبم نشست...  
حسم نسبت بهش کمرنگ تر شده بود...  
تو این موقع کیارش سرش و روی پام گذاشت و چشم هاش بست...  
سرم و اوردم و نگاه متعجبی بهش انداختم...  
  
در حالی که هنوزم چشم هاش بسته بود گفت:

\_خستم، دو شبه نخوابیدم...

یهو یادم افتاد که کله دیشب و مشغول رانندگی بود..

از صبحم ندیدم که بخوابه...

یه لحظه دلم براش سوخت...

به خاطر من از زندگیش و کاراشو گذشت و منو آورده اینجا تا

مراقبم باشه...

از تهه دلم ممنونش بودم...

سامانی که این همه ادعای عاشق بودن میکرد و میگفت نفسش به

نفسم بنده الان کجاست که ببینه عشقش به زور نفس میکشه...

چهار سال اشتباه راجبش فکر میکردم...

برای چند لحظه کیارش و با سامان مقایسه کردم...

کیارش خیلی از سامان سر بود...

نمونه ی یه مرد واقعی بود...

یه تکیه گاه قوی...

لبخند محوی زدم و بدون اراده دستم و داخل موهایم گذاشتم و با



موهانش بازی کردم...

یه لحظه چشم های متعجب و خواب آلودش و باز کرد که دستم تو

موهانش آرام مشت شد...

چشم هامون قفل هم بود...

نمیدونستم چقدر همدیگرو نگاه کردیم که دوباره چشماشو بست...

وسوسه ی لمس موهانش افتاد تو جونم...

موهای نرمی داشت..

دوست داشتم بازم دستم و توی موهای خوش حالتش بکشم ولی

خجالت میکشیدم...

بعد از کمی دست دست کردن دل و زدم به دریا و دستمو فرو کردم

تو موهانش...

دستم و آرام روی سرش میکشیدم و موهانشو نوازش میکردم....

دستم و توی موهانش نگه داشتم و خیره ی قیافه ی جدیش شدم...

اصلا انگار این بشر خندیدن بلد نبود..  
یاده کارایی که تو این مدت واسم کرد افتادم..  
واقعا ممنونش بودم...  
مشغول نگاه کردن به کیارش بودم که همون لحظه دستم و گرفت و  
روی موهایش تکون داد...

فهمیدم میخواد بازم موهایشو نوازش کنم...  
لبخندی به این کارش زدم و دستم و روی موهایش به حرکت در  
آوردم..

دستش و از روی دستم برداشت...  
و بعد از چند دقیقه نفس هاش منظم شد که فهمیدم خوابش برده...  
کیارشی الان که روی پای من خواب بود شبیه کیارش همیشگی  
نبود...

الان شبیه پسر بچه ی مظلومی شده بود که تو بغل مامانش آروم

گرفته...

هوا تاریک شده بود و از طرفیم پام خواب رفته بود و گز گز

میکرد، ولی دلم نمیومد کیارش و از خواب بیدار کنم..

خستگی و بی خوابیش به خاطر من بود پس باید میذاشتم بخوابه...

پس به گز گز پام اهمیتی ندادم...

یک ساعتی گذشت و کیارش همچنان خواب بود...

با این اطرافمون تاریک و خلوت بود ولی حضور کیارش جلوی

ترسم و گرفته بود حتی اگه خواب باشه...

هوا داشت سردتر میشد و کیارش لباس گرمی تنش نبود...

نگران شدم، ممکن بود سرما بخوره...

دستم و دور سرش حلقه کردم و سرشو به سینم فشردم...

میخواستم با اینکار صورتش و گرم نگه دارم...

بعد از چند لحظه دستم و آرام توی دستش گرفت و روی لبش

گذاشت و نگه داشت....

فهمیدم که بیدار شده ولی چشماش هنوزم بسته بود...

صداش زدم که آرام زیر لب گفت:جانم!؟!

با جانم گفتنش بدنم مور مور شد...

یه جوری شدم...

یه حس غیر قابل وصف اومد سراغم...

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم...

یعنی اگر میخواستم حرفی بزنم زبونم برای گفتن چیزی

نمیچرخید...

چند دقیقه ای گذشت که آرام چشماشو باز کرد...

بوسه ای روی دستم زد ...

و آرام بلند شد...

از کارش شوکه شدم و خجالت زده سرم و پایین انداختم...

پاشو بریم سرده...

سرم و بالا آوردم که از جاش بلند شد

دستش و به سمتم گرفت  
دستش و گرفتم و بلند شدم...  
و به سمت ماشین رفتیم...  
ماشین روشن کرد و به سمت ویلا که نزدیکمون بود راه افتادیم...  
با ورودمون به حیاط به محض پارک کردن ماشین پیاده شدم و  
جلوتر از کیارش وارد ویلا شدم...  
از پله ها بالا رفتم و با عجله وارد اتاقم شد...  
زیر لب گفتم: خداروشکر که کلید ویلا رو داشتم و گرنه اگه یه دقیقه  
بیشتر کنار کیارش میموندم از خجالت آب میشدم...  
لباسم و با یه تاپ و شوار عوض کردم...  
با اینکه هوا سرد بود ولی نمیتونستم تو خونه لباس گرم بپوشم و  
همیشه مامان سره این موضوع کلی غر میزد...  
عادت به پوشیدن شلوارم نداشتم همیشه شلوارک پام بود..

ولی حالا به خاطر تنها بودنم با کیارش مجبور بودم مراعات کنم تا  
خودم راحت تر باشم...

خداروشکر شوفاژم روشن بود و اتاق و گرم کرده بود..

به سمت تخت رفتم و روش دراز کشیدم...

که صدای در زدن اومد...

با گفتن " بیا تو " ی من در باز شد

از جام بلند شد و به تخت تکیه زدم...

که قامت کیارش توی چهارچوب در نمایان شد..

اومد نزدیک تر...

با صدایی آرومی گفتم: کاری داشتی؟!

سیم کارتی و به سمتم گرفت..

\_این سیم کارت ماله تو!..

یادم رفت بدمش بهت...

اگه خواستی به مامان یا بابات زنگ بزنی با این خط زنگ بزنی

لبخندی زدم و سیم کارت و ازش گرفتم...

خوشحال بودم که از این به بعد هر وقت دلتنگ بشم میتونم به  
مامان

و بابا زنگ بزنم و باهاشون و صحبت کنم...

\_در ضمن یادت باشه که فقط میتونی با مامان بابات حرف بزنی...

فقط همین دو تا...

سری تکون دادم..

\_من دیگه میرم توام بگیر بخواب...

اتفاقی افتاد سریع خبرم کن من خوابم سبکه زود بیدار میشم...

و با گفتن "شب بخیر" از اتاق بیرون رفت...

با خودم گفتم: این خوابش سبکه؟!!

یعنی تمام مدت که موهاشو نوازش میکردم بیدار بوده؟!!

یا حتی زمانی که سرشو تو بغلم گرفتم..

با یادداوری این صحنه و بعدش که دستم و روی لبش گذاشت و

بوسید خجالت زده پتو رو خودم کشیدم

لبمو به دندون گرفتم و زیر لب گفتم: واای من چیکار کردم؟!  
 بعد از کمی زیر پتو موندن بلند شدم و پتو رو از روم کنار زدم...  
 گوشیم و از داخل کیفم برداشتم...  
 سیم کارت و وارد گوشی کردم ...  
 با روشن شدن گوشی همش به این فکر میکردم که الان به کی زنگ  
 بزنم....  
 که آخرم پشیمون شدم و با برداشتن هندزفریم از توی کیفم به  
 سمت  
 پنجره رفتم  
 بارون نم نم میبارید...  
 با ذوق دستم و از پنجره بیرون بردم و  
 سعی میکردم قطرات باران و تو مشتم بگیرم...  
 نصفه شبی بازیم گرفته...  
 بالاخره بیخیال بارون شدمو و نگام و به دریای طوفانی دوختم...  
 یاده اردوی شمالی که چند سالی پیش با دوستای باشگام رفتیم  
 افتادم...



اومده بودیم شمال...

مریمون هماهنگ کرده بود که با بچه های تیم اینجا یه مسابقه داشته باشیم ..

این مسافرت اولین و آخرین مسافرتی بود که تنها بدون خانوادم میرفتم...

بابا با کلی سفارش کردن به خودم و مریمم بالاخره راضی شد من و باهاشون بفرسته...

یکی از بهترین مسافرت های زندگیم بود...

یکی از شبایی که دریا بودیم دقیقا مثل همین الان دریا طوفانی بود...

که عسل گفت هر وقت دریا طوفانی بود یعنی یه آدم و تو خودش غرق کرده و هنوزم اون شخص داخلشه...

برای همین بی قراری میکنه و میخواد جسد و بفرسته ساحل...

برای یه لحظه از دیدن دریای طوفان زده ی رو به روم وحشت  
کردم....

دریای رو به روم یه قاتله ...

قاتلی که هیچ وقت محاکمه نمیشه...

بی توجه به دریا چشم هامو بستم و هوای خوب و به ریه هام  
فرستادم...

دلَم برای باشگام تنگ شده بود...

۶سال فوتبالیست بودم درست از دوازده سالگیم این ورزش و شروع  
کردم

این رشته پیشنهاد عسل بود و از اونجایی که خودمم علاقه داشتم  
قبول کردم

اوایل تو سالن بازی میکردیم ولی بعد دو سال در کنار فوتسال،  
زمین چمنم میرفتیم...

باشگاه رفتنم یک سال بعد از اون اتفاق نحس بود و برای بهتر شدن

حالم خیلی کمکم کرد...

روحیم روز به روز بهتر میشد و شده بودم یه دختر شیطون و

بازیگوش...

ولی درست از وقتی که با سامان کات کردم به حدی اوضاع روحی

و جسمیم داغون شد که دیگه نتونستم برم باشگام...

یه جورایی باشگام زندگیم بود و من زندگیم و ول کردم....

از یه طرف نبود سامان و از طرف دیگه باشگاه نرفتنم منو افسرده

کرده بود...

با خیس شدن گونه هام تازه متوجه اشکام شدم...

دستای سردم و به گونه های خیسم کشیدم و اشکامو پاک کردم...

آهی از تهه دل کشیدم و هندفریم و داخل گوشم گذاشتم

یکی از آهنگایی که دوست داشتم و پلی کردم و دوباره خیره ی دریا

شدم...

صدای فریدون تو گوشم پیچید و من زیر لب باهاش زمزمه  
میکردم...

انگار دستام سرده سردن

انگار چشمام شب تارن

آسمون سیاه ابر پاره پاره

شرشر بارون داره میباره

حالا رفتی و من تنها ترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

گفتی برو تنها بمون

با غصه ها همراه بمون

دیگه نمی تونم خسته خستم

طلسم غم رو زدم شکستم

داره چشمام ابر بارون

رو گونه هام شده روون

رفتی و رفتی تنها می مونم

تا آخر عمر واست می خونم

حالا رفتی و من تنهاترین عاشقم رو زمین

تنها خاطراتم تو بودی فقط همین

دل‌م واسه سامان تنگ شده بود و این موضوع کلافم میکرد...

دل‌م میخواست صداش و بشنوم

هجوم خاطرات به ذهنم عصبیم کرده بود...

یادداوری خاطره های گذشته مرگ تدریجیه..

و من حالا به همین مرگ تدریجی راضی بودم

"خاطره نساز تقاص خاطره جنونه"

عقلم سامان و پس میزد ولی این دل لعنتی بازم هواشو کرده بود...

عقلم هزار دلیل میآورد که سامان حتی لایق حضور تو فکرمم نیست

ولی مگه دل این حرفا حالیشه!؟

مگه دل منطق میشناسه!؟

دلی که منطق حالیش باشه که دیگه دل نیست، میشه عقل...  
با خودم میگفتم پسری که یه بار بره راه رفتن و یاد میگیره و بازم  
میره...

و رفتن و اومدنایی سامان مهر تاییدی روی این حرف بود...

هر بار که سامان میرفت و بعده یه مدت با گفتن عوض شدم

برمیگشت منه احمق بازم قبولش میکردم...

بازم یه فرصت دیگه بهش میدادم...

این دیگه واسش شده بود یه عادت...

که بره و با یه ببخشید برگرده ...

چون میدونست ببخشیده میشه...

دو بار که ببخشی دیگه باید تا آخرش همیشه ببخشی...

که با دیدن کاراش چیزی نگوی که یه وقت آقا بهش بر نخوره...

که ناراحت نشه...

که فکر رفتن به سرش نزنه...

همیشه باید کوتاه بیای...

سامان اولاش بازم بهتر بود و این اواخر دیگه خیلی عوض شده

بود...

سامان همیشگی نبود...

باید این و یادم بمونه که همه به موقعش عوض میشن

"شیطان هم روزی فرشته بود"

سعی کردم ذهنم و از سامان دور کنم...

باید کم کم از دل و ذهنم بیرونش میکردم...

من که دیگه برنمیگشتم پیشش پس باید فراموشش میکردم...

باید بفهمه همیشه بخشش در کار نیست بعضی از اشتباهات تاوان

داره..

من که تاوان اعتمادم به بدترین نحو ممکن پس دادم، پس اونم باید

تاوان کارای اشتباشو پس بده...

یکی دیگه رو به من ترجیح داد...

پس با همون بمونه بهتره...

این دفعه دیگه کوتاه نیام...

دیگه از اشتباهاش نمیگذرم...

پسری که خیانت کنه لایق بخشش نیست..

هیچ وقت...

سامانم دیگه منو از دست داد...

واسه همیشه از دست داد...

با کسی باشید که خودش بخواد ماله شما باشه!!

خودش بخواد فقط شما یه نفر تو زندگیش باشین!!

خودش همه ی اضافه کارای دورش و حذف کنه..

شما چیزی و بهش دیکته نکنید!!!!



این که به خوی یه نفر و از چنگ این و اون در بیاری  
مفت نمی ارزه

خوابم نمیبرد و دلم میخواست با یکی حرف بزنم...  
کیارشم خسته بود و حتما تا حالا خوابه خوابه، دلم نمیومد برم بد  
خوابش کنم..

مامان و بابا هم حتما تا حالا خوابیدن با زنگ زدن به اونا فقط  
نگرانشون میکردم...

با یادداوری بردیا لبخندی زدم...

آره خودشه دایی بردیا الان بهترین گزینس...

و مثله همیشه شب زنده داره ...

خواستم شمارش و روی گوشی لمس کنم و زنگ بزنم که یاده حرفه  
کیارش افتادم...

گفت فقط میتونم به مامان و بابا زنگ بزنم..

شونه ای بالا انداختم

ولی بردیام که غریبه نیست داییمه...

پس شمارش و گرفتم ...

ولی جواب نداد...

تصمیم گرفتم بهش اس بدم شاید جوابمو داد...

\_سلام بر تو ای اکولی مکولی...

بعد از یه ربع جواب داد

\_یو؟!!

\_یه دافه هلو

هر چی منتظور موندم دیگه اس نداد

دوباره اس دادم

\_جواب نمیدی؟!!

\_میگم یو؟!!

\_آی لایو

دوباره جوابی نداد....

میدونستم بردیا اکثرا جواب شماره های ناشناس و نمیده

ماشالله داییم به دوستاش پایبند بود...

با این فکرم زدم زیر خنده...

\_راشینم دایی جونیی...

سی ثانیه از سند پیامم نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد...

با دیدن اسم بردیا روی صفحه ی گوشیم سریع جواب دادم...

\_سلام بر دایی سیبیلوی خودم...

\_راشین خودتی؟!؟!!

صداش متعجب بود...انگار باورش نمیشد خودم باشم...

\_بله که خودمم،خواهرزاده ی مهربون و دوست داشتنیت..

و ریز ریز خندیدم...

نفس عمیقی کشید و گفت:

\_دایی قربونت بره هیچ معلوم هست کجایی تو؟!!

از دیروز از هرکی سراغ تورو میگیرم میگه نمیدونم کجاس پریا و

فرهادم که جواب سر بالا میدن...

همش فکر میکردم اتفاقی واست افتاده...

\_نه بردی جونم من خوبه خوبم و هیچ اتفاقی واسم نیوفته...

صداش یه خورده غمگین شد

\_یعنی انقدر از بهم خوردن این نامزدی ناراحت شدی که خودتو از

همه دور کردی!؟

به فکری که راجبم میکرد یه پوزخندی زدم...

فکر میکرد عاشق و شیفته ی آراد بودم که حالا با بهم خوردن

نامزدیم افسرده و پریشون شدم ...

و نتونستم این اتفاق و تحمل کنم...

سکوتم که ادامه دار شد بردیا با عصبانیت گفت:

\_ولی خودم آدمش میکنم...

دیروز به من پیام داده سراغ تورو میگرفت..

هرچی از دهنم در اومد بارش کردم...

پسره ی احمق مثله اینکه خبر بهم خوردن نامزدی و شنیده حالش  
بد

میشه میره تو خیابون تصادف میکنه...

حالا پاهاش شکسته و نه میتونه تو مسابقات شرکت کنه نه میتونه تا  
پایان مسابقات برگرده...

از یه طرف نگرانش شدم و از طرفیم....

نفسشو عصبی بیرون داد...

\_ولی ناراحت نباش دایی جان بعده یه مدت همه چی و فراموش  
میکنی...

اصلا بهش فکر نکن.....

\_حالا بگو کجایی؟! بگو تا همین الان پیام دنبالت...

خودم کمکت میکنم همه چی و فراموش کنی...

نمیذارم اراد نزدیکت شه...

با این حرف بردیا تازه فهمیدم چرا کیارش ازم خواست که به کسی

زنگ نزنم...

حالا جواب این و چی بدم؟!

چی بهش بگم؟!

اگه بگم اینجام و پاشه بیاد اینجا چی؟!

اینجوری که همه چی خراب میشه..

\_راشین با توأماا میگم کجایی؟!

\_راستش دایی اومدم شمال میخوام یه خورده اینجا بمونم...

\_با کی؟!

نمیتونستم باید راستش و بگم یا نه ولی آخر دل و زدم به دریا و

گفتم

\_با کیارش

صدای عصبانی و بلندش توی گوشی پیچید:

\_چییییییی؟!؟!?!

تو با کی اونجایی?!?!

با کیارش!?!?

تازه فهمیدم چه گندی زدم...

ولی واسه جمع کردنش دیر بود...

\_آخه اینجا کار داشت منم باهاش اومدم یه خورده حال و هوام

عوض شه...

\_راشین تو اصلا میفهمی چیکار کردی!?

آخه فرهاد چه طور قبول کرده تو رو با اون بفرسته شمال!?

اصن وایسا ببینم...

نکنه تو هم دوستش داری آره!?!?

از فکری که راجبم کرده بود عصبی شدم...

ولی حقم داشت...

روزی که نامزدیم بهم خورد کیارش من و از پدرم خواستکاری

کرده بود...

چرا من موضوع به این مهمی رو فراموش کرده بودم؟!  
الان بردیا پیش خودش فکر میکنه خرابیه...  
مجبور شدم یه توضیح مختصر راجب اردشیر بهش بدم...  
گفتم همونایی که چند سال پیش منو دزدین دوباره دنبالمن ...  
من و تهدید کردن...  
و مجبور شدم با کیارش یه مدت پیام اینجا تا آبا از آسیب بیوفته...  
راجب دیدن اردشیرم تو باغ بهش گفتم...  
صداش نگران شد  
\_من الان باید اینارو بفهمم؟!  
چرا زودتر به من نگفتی؟!  
اگه میدونستم خودم از اینجا میبرمت...  
میبرمت یه جایی که دست کسی بهت نرسه...  
کمی مکث کرد...  
معلوم بود به شدت عصبیه...



نفسشو بیرون داد

\_ الان کجایین!؟

\_ ویلای کیانوش...

\_ من الان راه میوفتم میام اونجا...

\_ نه نه نمیخواه بر دیا

ترو خدا نیا...

میتروم کسی تعقیبت کنه...

\_ خیالت راحت نمیدارم کسی بفهمه...

\_ ولی...

\_ راشین وقتی میگم میام یعنی میام دیگم با من بحث نکن...

نمیدونم چرا دلشوره ی بدی افتاد تو جونم...

دیگه چیزی نگفتم...

بریم با گفتن "تا چند ساعت دیگه اونجام" خدافظی کرد و تماس

قطع شد...

تو این موقعیت نمیدونستم زنگ زدنم به بردیا کاره درستی بود یا نه...

و بالاخره کاری بود که انجام داده بودم و پشیمونی دیگه سودی نداشت...

فقط امیدوارم کیارش با این کارم عصبانی نشه...  
گوشی و روی میزه کنار تخت گذاشتم و خوابیدم...  
با باز کردن چشمم خودم و توی یه اتاقک تاریک دیدم...  
نگاهم و دور تا دور اتاقک چرخوندم  
پر از لوازم شکنجه بود...

ترسیدم خواستم از جام بلند شم که متوجه بسته شدن دست و پام شدم...

شروع کردم به تقلا کردن ولی هیچ فایده ای نداشت..  
دست و پام با طناب خیلی محکم بسته شده بود...

با ضربه ای که سرم خورد نگاهم و از طناب دستام گرفتم و به  
شخص رو به روم دوختم...

با دیدن شخص رو به روم حس کردم قلبم از حرکت ایستاد...  
تک تک سلول های بدنم از شدت ترس میلرزیدن...

نزدیکم شد و دستی روی صورتم کشید  
با نفرت و صدای بلندی داد زدم:

\_دست کثیف تو به من نزن عوضی...

صدای قهقهه ی اردشیر تو گوشم پیچید  
\_بالاخره گیر افتادی...

لبخند چندشی روی لباش خودنمایی میکرد...

\_دوست داری اول کدوم از کارای گذشته رو واست تکرار  
کنم؟! هوم!؟!

بهم نزدیک تر شد

زبونم از ترس بند اومده بود...

\_شایدم بخوای یه چیزه جدیدی و تجربه کنی...

ازم فاصله گرفت و به سمت گاز کوچیکی که گوشه ی اتاق بود  
رفت...

آهن داغی و از روی گاز برداشت و به سمتم اومد...  
با خنده نگام کرد

\_چطوره اول از صورتت شروع کنم؟!  
و آهن داغ شده رو روی گونم گذاشت ...  
جیغ بلندی از تهه دل کشیدم و از خواب پریدم....

دستم و روی صورتم گذاشتم...  
داغ داغ بود...

با صدای بلند گریه میکردم..  
همون موقع در اتاق با شدت باز شد ...  
و تو آغوش کسی فرو رفتم...  
از ترس زیاد میلرزیدم ،داد زدم:

\_ولم کن، دست از سرم بردار...\_

از اینجا برو...

ترو خداااا ولم کن...

باهام کاری نداشته باش..

انقدر داد زدم که گلوم میسوخت...

صدای آشنایی به گوشم رسید...

\_آروم باش راشین...من کیارشم...\_

کیارشم راشین...

آروم باش...

کسی نمیخواه اذیتت کنه...

من کنارتم...

نمیذارم...

کمی آروم شدم...

از بغل کیارش بیرون اومدم و نگاهش کردم...  
 میخواستم مطمئن شم که خودشه؟!  
 دو تا دستامو بلند کردم و روی صورتش گذاشتم  
 از ترس نفس نفس میزد  
 \_ تو کیارشی؟!  
 \_ آره خودمم راشین... کیارشم...  
 در حالی که هق میزنم گفتم:  
 \_ الان اردشیر اینجا بود وقتی میخواست منو بسوزونه کجا بودی؟!  
 مگه قرار نبود مراقبم باشی؟!  
 پس وقتی اردشیر اومد اینجا کجا بودی هااا؟!  
 دستاش و روی دستام گذاشت...  
 \_ هیچکی اینجا نیست راشین..  
 الان فقط من و تو اینجاایم...  
 همش یه کابوس بود که تموم شد...  
 آروم باش عزیزم...

چشمامو آروم بستم...

یعنی واقعا یه کابوس بود؟!؟

یعنی اردشیر اینجا نیست؟!..!

چشمامو آروم باز کردم و قیافه ی نگران کیارش و دیدم...

انگار تازه داشتم درک میکردم که داشتم خواب میدیدم...

ولی خوابم خیلی واقعی بود... خیلی زیاد...

بدون هیچ اراده ای خودم و تو آغوش کیارش رها کردم...

کیارش من و به خودش فشرد و سرش و توی موهام برد...

آروم کمرم و نوازش میکرد...

\_من اینجا..

دیگه تنهات نمیدارم...

و روی موهام و بوسید...

آروم شده بودم..

دستم و از روی سینه ی کیارش برداشتم و روی چشمم کشیدم...

کیارش منو از خودش جدا کرد و روی تخت خوابوندم...

\_بخواب و به هیچیم فکر نکن...

من میرم برات یه مسکن بیارم...

دستش و چسبیدم

\_نه من مسکن نمیخوام تو فقط نرو...

\_یه مسکن بخوری راحت تر میخوابی...

\_نمیخورم...

نرو...

انقدر مظلوم گفتم نرو که دلم واسه خودم سوخت..

کیارش رو تخت کنارم نشست...

پتو و رو کشید روم و دستاشو توی موهام فرو کرد...

در حالی که موهامو نوازش میکرد گفت:

\_باشه من هیچ جا نمیروم تو آرام بخواب...

من پیشتم...

دست راستش توی موهام بود و با دست چپش دستم و گرفت...

حضور کیارش حس امنیت و به من برگردوند...



چقدر خوبه که اینجاست...

مردونه پشتم و ایستاده و میتونم بهش تکیه کنم...

آغوشش همیشه روم بازه و آرومم میکنه..

این روزها حس میکنم که چقدر آغوشش رو دوست دارم...

حتی یک ثانیم نمیخوام ازم دور باشه...

فشاره آرومی به دستاش وارد کردم و چشمامو بستم...

با نوازش موهام کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد..

"امنیت و آرامش این روزهایم خلاصه شده میان بازوان تو"

با تابش نور خورشید روی صورتم چشمام و باز کردم

خواستم به پهلو بچرخم که متوجه کیارش شدم...

روی زمین نشسته بود و در حالی که دستم و گرفته بود سرش روی

تخت بود...

از حضور کیارش تو اتاقم با این وضع تعجب کردم ...

یهو تمام اتفاقات دیشب و خواب وحشتناکم یادم اومد...

خودم از کیارش خواستم که کنارم بمونه...

خواستم آرام دستم و از دستش بیرون بکشم که از خواب بیدار

شد...

چشم های قرمزشو دوخت بهم...

دستی به موهای پریشونش کشید و گفت: کی بیدار شدی!؟

با دیدن کیارش تو این حالت دلم سوخت...

معلوم کله دیشب و بالاسرم بیدار بوده و تازه خوابش برده...

لب زدم: همین الان

نگاهی به ساعت روی دستش انداخت \_من کی خوابم برد؟!؟

از روی تخت بلند شدم...

\_نمیدونم

کیارشم از روی زمین بلند شد...

دستش و گرفتم و نشوندم رو تخت...

\_همینجا بخواب من برم یه چیزی درست کنم...

غذا آماده شد بیدارت میکنم...

تو تختم دراز کشید و سری تکون داد...

لبخندی به قیافه خواب آلودش زدم و از اتاق بیرون رفتم...

بعد از شستن دست و صورتم وارد آشپزخونه شدم...

نمیدونستم برای ناهار چی درست کنم...

کمی یخچال و زیر و رو کردم که با دیدن بسته های سبزیه فیریز

شده تصمیم گرفتم غذای مورد علاقم یعنی قرمه سبزی درست

کنم...

پس دست به کار شدم...

بعده حدودن یه ساعت خورشتم آماده بود و حالا باید میذاشتم کاملا

جا بیوفته...

برنج و دم کردم..

و مشغول درست کردن سالاد شدم...

بازم سالاد شیرازی درست کردم ولی این سری بدون پیاز...

سالاد و داخل یخچال گذاشتم...

زیر کتری و روشن و کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم...

باید یه دوش میگرفتم...

به سمت اتاقم رفتم...

آروم در اتاق و باز کردم که کیارش از خواب بیدار نشه...

پاورچین پاورچین وارد اتاق شدم...

خواستم وارد حموم بشم که چشمم به قیافه ی غرق در خواب

کیارش

افتاد...

چقدر قیافش معصوم شده بود...

به سمت تخت خواب رفتم...

یه لحظه دلم خواست لپش و بکشم...

ترسیدم بیدار شه...

خم شدم و دستی روی موهای کشیدم...

چقدر آرام خوابیده بود...

تو این مدت خیلی به خاطر من اذیت شد...

یادم باشه بعدا حتما ازش تشکر کنم...

سریع دستم و برداشتم...

باید تا قبل از بیدار شدنش از اتاق بیرون میرفتم...

چرخیدم که به سمت در برم که مچ دستم و چسبید...

سر جام و ایستادم...

پشتم به کیارش بود و نمیتونستم ببینمش...

اون قدر عمیق خوابیده بود که فکر نمیکردم به این راحتی بیدار

بشه...

لبم و به دندون گرفتم

که با صدای خشدای گفت:

\_اینجا چیکار میکنی!؟

باید خونسردیه خودم و حفظ میکردم و تابلو بازی در نمی‌آوردم...

نفس حبس شدم و آرام بیرون دادم...

چرخیدم سمتش و با اعتماد به نفس گفتم:

\_ تو اتاقم خودم چیکار میکنم؟!\_

\_ نه بالا سره من چیکار میکردی؟!\_

لبخند مصنوعی زدم

کمی مکث کردم و دنبال جوابی میگشتم...

آخه چی میگفتم؟!\_

میگفتم محو صورت معصوم غرق خوابت شدم خواستم لپتو بکشم؟!\_

بعد از کمی دست دست کردن بالاخره گفتم:

\_ میخواستم پتو رو بندازم روت..\_

\_ خوب چرا ننداختی؟!\_

لعنت بهت با این سوالات...

حالا من چی جوابت و بدم..

یه خورده دستپاچه شدم...

\_اومدم تو اتاق دیدم گرمه بعد فهمیدم دیگه نیازی به پتو نیست...

\_برای اینکه بفهمی گرمه باید اونقدر بهم نزدیک میشدی!؟

یا شایدم دمای اتاق و از طریق موهای من تشخیص دادی هوم!؟

اون لحظه دلم میخواست زمین دهن باز کنه برم داخلش...

یعنی تمام مدت بیدار بوده...

از اینکه متوجه شده بود دستم و داخل موهایم بردم خجالت

کشیدم...

سرم و انداختم پایین..

مچ دستمو که گرفته بود به سمت خودش کشید...

چون حواسم نبود نتونستم خودم و کنترل کنم و پرت شدم تو

بغلش...

به محض اینکه افتادم روش اون یکی دستش و گذاشت رو کمرم...

سرم و که به سینهش خورده بود و بلند کردم و خیره ی دو چشم

مشکی شدم...

مثله همیشه جدی بود ولی اخمی رو پیشونیش دیده نمیشد...

خواستم ازش جدا شم که منو بیشتر به خودش فشرد..

کلافه گفتم..

\_ولم کن کیا..

\_هنوز جواب سوالم و ندادی؟!

نمیدونستم باید چی بگم...

سرم و انداختم پایین و سکوت کردم...

\_نکنه به این زودی دلت واسم تنگ شد؟!

سرم و بالا آوردم و با چشمای گرد شده نگاش کردم که گفت:

\_هووم چیه؟!

دیگه داشت زیادی پررو میشد...

\_اصلنم اینطور نیست...

\_پس چطوره؟!



میدونستم تا جواب قانع کننده ای بهش ندم ولم نمیکنه...

چشمامو مظلوم کردم و گفتم:

\_هیچی به خدا...

میخواستم برم حموم یهو تو رو دیدم همینجوری اومدم جلو...

باور کن قصد بدی نداشتم...

چیزی نگفت..

دستش از روی کمرم بالا اومد ...

گرددم و تو دستش گرفت که یه لحظه بدنم مور مور شد...

در حالی که خیره ی چشمام بود سرم و جلوتر کشید...

بوسه ی آرومی رو گونم زد که چشمام و بی اراده بستم...

نگاهم به چشمای شیطونش خورد...

لبخند کمرنگی روی لباش بود..

از روی تخت بلند شد و قبل از اینکه بذاره من حرفی بزنم با لحن

خودم گفتم:

\_هیچ به خدا...

میخواستم از خواب بیدار بشم دیدم بالا سر می منم اومدم جلو..  
باور کن قصد بدی نداشتم...

لبخندش کمی پر رنگ تر شد و با عجله از اتاق بیرون رفت...  
متعجب از این کار و تغییر رفتار ناگهانش زبونم بند اومده بود...  
نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم و دستام و روی گونه هام  
گذاشتم...

صورتتم گر گرفته بود...

حس میکردم تمام خون بدنم وارد صورتتم شده ...

هنوزم باورم نمیشه این مردی که الان تو اتاق داشت سر به سر من  
میداشت کیارش بوده باشه...

کاراش واسم قابل درک نبود...

معنی این رفتارشو نمیفهمیدم..

از روزه اولی که دیدمش تا همین الان هر دقیقه یه رفتار از خودش

نشون داده...

این روزا چقدر شخصیت کیارش واسم پیچیده شده...

هنوزم این مرد مرموز و نشناختم...

نفس عمیقی کشیدم و با عجله وارد حموم شدم...

شاید یه دوش آب سرد بتونه التهاب بدنم و کم کنه...

وارد حموم شدم و اول خودم و شستم...

آب و تنظیم کردم که رو به خنکی باشه و رفتم زیر دوش...

در تمام مدت به کیارش و رفتارش فکر میکردم...

ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم...

کم کم داشت سردم میشد که آب و بستم...

همون موقع صدای در حموم بلند شد...

و بعدشم صدای کیارش که گفت:

\_همیشه بدون حوله برداشتن میری حموم؟!\_

تازه یادم افتاد که اصلا با خودم حوله نیاوردم...

انقدر هول شدم و زودی پریدم تو حموم که به این موضوع توجه  
نکردم...

با خودم درگیر بودم که حالا چطور خودم و خشک کنم که دوباره  
صدای کیارش بلند شد:

\_میدونم از بس حواست جمعه جای یکی، دو تا حوله با خودت  
آوردی...

ولی خب حالا منم یه حوله واست آوردم آویزون کردم به در اگه  
خواستی از این استفاده کن نوا...

زودم بیا بیرون سرده سرما میخوری...

و صدای بسته شدن در اتاق اومد...

این بشر حواشش به همه چی هست...

با صدای بلندی اداشو در آوردم

\_ میدونم از بس حواست جمعه جای یکی، دو تا حوله با خودت  
آوردی...

اصن به تو چه ...

دوست دارم اصلا با خودم حوله نیارم....

مگه فضول منی؟!؟

یه فضولم به لقبات اضافه شد زورگوی فضول...

در حموم و باز کردن و حولرو برداشتم..

یه حوله ی بلند سفید بود...

با دیدن مارک روش خیالم راحت شد ک نو!...

مارک و کندم و انداختم توی آشغالیه گوشه ی حموم...

بدنم یخ کرده بود..

حولرو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم...

واقعا باید دعا به جون کیارش میکردم که همیشه فکر همه جارو

میکرد...

در حالی که با کلاهه حوله موهامو خشک میکردم گفتم:

\_آخیش

به حق امام حسین ایشالله هر چی از امام علی میخوای امام محمد

باقر بهت بده...

همون موقع سرم و بالا آوردم و نگاهم به دو چشم خندون خورد...

دستم روی سرم خشک شد...

کیارش که سعی میکرد لبخندش و جمع کنه که خیلیم تو این کار

موفق نبود...

جعبه ای که تو دستش بود و روی میز آرایش گذاشت گفت:

\_میدونم سشوالم با خودت آوردی ولی من یکی دیگم واست آوردم

که زودتر موهاتو خشک کنی...

و به سمت در رفت...

هاج و واج نگاهش میکردم...

موقع خروج از اتاق گفت..

\_نیازیم به امام حسین و جعفر و صادق و باقر نبود...

یه تشکر خشک خالیم میکردی قبول داشتم..

و از اتاق بیرون رفت...

با خروجش از اتاق چشمامو محکم روی هم فشردم و لبمو به دندون  
گرفتم...

امروز کلا روز پر سوتی واسه من بود...

حالا با چه روی تو صورت کیارش نگاه کنم...

اه گندت بزنی راشین...

دو دقیقه جلوی زبونت و بگیری نمیمیری که...

بعد زیر لب زمزمه کردم:

\_اگه مردم چی!؟!

و لبخند عصبی زدم و مشغول پوشین لباسام شدم....

بعد از اینکه لباسامو پوشیدم شروع کردم به قدم زدن توی اتاق...

روم نمیشد برم پایین...

اگرم میرفتم نمیدونستم باید چطور رفتار کنم...

آخر دل و زدم به دریا و از اتاق خارج شدم...

از پله که پایین میومدم کیارش و دیدم که روی مبل نشسته و  
کانالای

ماهواریو بالا پایین میکرد...

بی توجه بهش وارد آشپزخونه شدم...

بوی قرمه سبزی تو کله خونه پیچیده بود و اشتها و تحریک  
میکرد...

مشغول چیدن میز شدم که کیارش وارد آشپزخونه شد و روی  
صندلی نشست...

قیافش دوباره جدی شده بود ..

منم به روی خودم نیاوردم و خیلی عادی غذا رو کشیدم...

مثل سری پیش دو بشقاب پر خورد...



با دیدن سالاد نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_چرا تو سالاد پیاز نریختی!؟

نتونستم بگم به خاطره اینکه تو دوست نداشتی..

به جاش آروم گفتم:یادم رفت...

سری تکون داد و مشغول خوردن شد...

بعد از خوردن غذا ممنونی زیر لب گفت و از آشپزخونه بیرون

رفت...

به نظر کلافه میومد...شونه ای بالا انداختم و مشغول شستن ظرف

ها شدم...

بعد از شستن ظرف ها و مرتب کردم آشپزخونه تصمیم گرفتم وارد

حیاط بشم تا یه خورده هوا بخورم...

سویشرت کلاه دار سرمه ای که دیروز با کیارش خریدیم و پوشیدم

و وارد حیاط شدم...

به محض وارد شدنم به حیاط حس کردم در ورودی حیاط بازه...  
اولش فکر کردم کیارش رفته بیرون و درو نبسته...  
حواس پرتی زیر لب گفتم و به سمت در راه افتادم...  
خواستم در و ببندم که چشمم به یه پرادوی مشکی افتاد...  
چقدر این ماشین برام آشنا بود...  
شیشه هاش دودی بودن و من نمیتونستم سر نشیناشو ببینم...  
نمیدونم چرا با دیدن این ماشین یه ترسی افتاد تو دلم...  
یه ترس قدیمی...  
خواستم در و ببندم که متوجه یه نامه شدم که روی زمین افتاده  
بود...  
نامه رو برداشتم

حس میکردم این نامه به این ماشین رو به روم ربط داره...  
سریع بازش کردم...

با دیدن چیزی که داخلش نوشته شده بود پاهام سست شد...  
تک تک سلولای بدنم شروع کرد به لرزیدن...  
سرم و بالا آوردم نگاهی به ماشین انداختم...  
همون موقع صدای جیغ لاستیک ها بلند شد و ماشین به سرعت از  
اونجا دور شد...  
نگاه دوباره ای به نامه کردم...  
انگار تازه داشتم موضوع درک میکردم...  
نگاهم روی جملات نامه در گردش بود...  
هرجا بری نمیتونی از دست من فرار کنی...  
من مثل سایه ت میمونم، همیشه کنارتم...  
همیشه و همه جا...  
منتظر اتفاقای جدید باش راشین طلوعی...  
بعد از چند بار خوندش بالاخره از شوک خارج شدم...  
نامه از دستم افتاد...

زانو هام خم شد روی زمین نشستم...

دستم و روی سرم و گذاشتم و از تهه دل جیغ کشیدم....

یه جیغ گوش خراش..

کیارش

کنار پنجره و ایستاده بود و به دریا نگاه میکردم...

دریایی که راشین عاشقش بود...

یعنی میشه یه روزیم اونطوری که باعشق و اشتیاق به دریا نگاه

میکنه منو نگاه کنه ..

اون روز از خوشحالی تو بغلم میچلونمش...

تو این مدت رفتار راشین بهتر شده..

مثلا وقتی دیدم تو سالادش پیاز نریخته یه لحظه خوشحال شدم که

شاید این کارو به خاطر من کرده...

با یادآوری چند دقیقه پیش لبخندی روی لبام شکل گرفت...

چقدر این دختر واسم دوست داشتنیه...

دوست ندارم حتی یه ثانیم ناراحت ببینمش...  
دیشب که خواب بد دید تا صبح بالا سرش بودم و نگاهش میکردم...  
میترسیدم دوباره کابوس ببینه و از خواب بیدار شه...  
فکر کنم دم دمایی صبح بود که خوابم برد...  
بعده اینکه از خواب بیدار شدم حالش خوب بود...  
امروزم که فقط جلو من سوتی داد...  
و برای اینکه خجالت نکشه سریع صحنه رو ترک میکردم...  
بالاخره بعده مدت ها یه خورده از جلد جدی بودن همیشگیم بیرون  
اومده بودم...  
یعنی با کارایی که راشین میکرد اگرم میخواستم نمیتونستم جدی  
باشم...  
اصلا مگه میشه عشقت کنارت شیرین کاری و شیرین زبونی کنه و  
تو بتونی جلوی لبخندت و بگیری؟!  
ولی باید بتونم خودم و کنترل کنم...  
به قول آقای طلوعی باید به راشین به چشم یه مسئولیت نگاه کنم نه

کسی که دوشش دارم..

برای همین دوباره جدی شدم و اخم کمرنگی و روی پیشونیم  
نشوندم...

مشغول فکر کردن به راشین بودم که با صدای جیغ بلند راشین  
هراسون از اتاق بیرون اومدم...

صدا از حیاط بود...

با دو خودم و به حیاط رسوندم...

راشین کنار در روی زمین نشسته بود و جیغ میزد...

سریع به سمتش رفتم و تن لرزونش و به آغوش کشیدم...

تو بغلم کمی لرزید و از حال رفت...

چشمام با تعجب روی اجزای صورت راشین در گردش بود..

دلیل این حالش و نمیفهمیدم..

آخه چی باعث شده که به حال و روز بیوفته...

محکم تو آغوشم گرفتمش و خواستم بلند شم که کاغذی و کنار  
 راشین دیدم ....  
 اخم روی پیشونیم عمیق تر شد...  
 کاغذ و برداشتم ...  
 با دیدن چیزی که داخلش نوشته شده بود از شدن عصبانیت کاغذ و  
 تو مشتم فشردم....  
 نفسام عصبی و کش دار شده بود..

انگار که یه مسافت طولانی و دویده باشم...  
 دندون قروچه ای کردم و زیر لب گفتم:  
 \_مگه اینکه من مرده باشم که دستت به راشین برسه...  
 میکشمت عوضی میکشمت...

کاغذ و پرت کردم  
 نگاهی به راشینی که تو بغلم از حال رفته بود انداختم و بلند شدم...

با پا لگدی به در زدم که با صدای بدی بسته شد...

به سرعت خودم و به اتاق راشین رسوندم...

رو تخت خوابوندمش ...

الان نیاز به آب داشتم تا راشین و به هوش بیارم...

نگاهی به اطراف انداختم و سریع وارد حموم شدم...

شیر آب و باز کردم و دستم و زیر شیر آب گذاشتم...

کمی آب داخل دستم ریختم و به سرعت از حموم خارج شدم...

آبی که توی دستم بودم و با یه حرکت روی صورت راشین خالی

کردم...

تکونی خورد و چشماشو باز کرد...

نگاهه لرزونش و دیدم کشیدمش تو بغلم...

حق راشین این همه عذاب کشیدن نیست...

به خدا که نیست...



با صدایی که خودمم به زور میشنیدم زیر لب گفتم:

\_آروم باش عزیزم...

از اینجا هم میریم...

تا آخرش کنارتم...

دیگه یه ثانیم ازت جدا نمیشم...

لبامو روی موهای راشین گذاشتم...

فقط یه کلمه رو زبونم بود...

\_میکشمش...

میکشمش...

خودم میکشمش...

روی موهایش و نوازش میکردم...

الان نیاز به امنیت داشت...

به اینکه یکی هست که هواشو داشته باشه...

باید بهش میفهموندم که هر لحظه کنارشم...  
 و نمیذارم اتفاق امروز تکرار شه...  
 نفس عمیقی بین موهای کشیدم که متوجه منظم شدن نفساش  
 شدم...  
 کاش میدونست نفسم به نفسش بنده...  
 با اینکه هیچ دارویی بهش نداده بودم آرام به نظر میرسید..  
 مثله اینکه حس حمایت از دارو هم قوی تره و بهتر اثر میکنه...  
 حقم داره...  
 باباش که صبح تا شب شرکته و مامانشم مطب...  
 خواهر برادریم نداره ...  
 جای خالی یه همدم یه تکیه گاه یه حامی قوی توی زندگیه راشین  
 به  
 خوبی حس میشه...  
 کاش میشد هر چه زودتر ماله خودم میشد...  
 میتونستم با خیاله راحت بهش بگم که در چقدر دوستش دارم...  
 که تا پای جونم مراقبشم و نمیذارم هیچ اتفاقی واسش بیوفته...

که...

سعی کردم ذهنم و منحرف کنم...

الان وقت فکر کردن به این چیزا نبود...

سرم و پایین آوردم که نگاهم به دستش که روی سینم بود و پیراهنم

و محکم چسبیده بود افتاد..

معلوم بود خیلی ترسیده...

پیشونیش و بوسیدم...

سرش و بالا آورد و نگام کرد...

با صدای آرومی گفت:

\_ دیدی دوباره پیدام کردن!؟

تو که گفתי اینجا دستشون به من نمیرسه!؟

پس اینجا چیکار میکردن؟! ها؟!؟!؟!؟

پس اون عوضی اینجا بوده و بازم راشین اونو دیده...

دستمو مشت کردم...

پس اون مصطفی لعنتی داره چه غلطی میکنه...

عرضه ی دستگیر کردن یه مجرم و نداره!؟

راشین با صدای بغض آلودی گفت

\_چجوری مارو پیدا کردن!؟

سوالش سوال ذهن منم بود...

که خودمم هیچ جوابی براش نداشتم

یعنی از کجا فهمیدن ما اینجاییم!؟

اون شب که که کسی مارو ندید...

از یه سری از مسیرا هم میانبر زدم و مطمئن بودم که کسی ما رو

تعقیب نکرد...

کسیم که از اومدن ما به اینجا خبر نداشت..

پس از کجا مارو پیدا کردن!؟

یه چیزی این وسط درست نبود...  
و من نمیدونستم اون چیز چی میتونه باشه...  
تازه داشتم به عمق فاجعه پی میبردم...  
این قضیه داشت کشدار و خطرناک میشد...  
باید راشین و از این کشور دور میکردم...  
اونم خیلی زود...  
و خارج شدنم فقط یه راه داشت...  
باید راجیش با راشین صحبت میکردم...

صورت رنگ پریده ی راشین و بین دستام گرفتم و گفتم:

\_راشین تو من اعتماد داری!؟

چشماش بین دو چشمام در گردش بود

\_چرا!؟

\_تو بگو به من اعتماد داری یا نه!؟

دلشو بعد میفهمی..

آروم سری تکون داد

\_یعنی اگه ازت بخوام باهام بیای بریم ایتالیا قبول میکنی!؟

تعجب و تو نگاهش دیدم...

دستم و نوازش گونه روی صورتش به حرکت در آوردم...

\_رفتنمون از اینجا به نفع خودته...

میبرمت یه جایی که هیچ جوهر نتونن پیدات کنن...

که دیگه این ترس لعنتی هر لحظه باهات نباشه...

که یه زندگی آروم داشته باشی...

اصلا به محض دستگیری اون عوضی خودم برت میگردونم فقط

الان با من بیا ..

کمی مکث کردم و زیر لب گفتم: باشه!؟

\_اگه اونجا هم پیدامون کنن چی!؟

\_ نمیکنن...

اگه ما از ایران بریم اونا که نمیتونن همون لحظه پشت سرمون راه  
بیوفتن...

تا بخوان خودشون و برسونن ایتالیا میبرمت یه جایی که به عقل  
هیچ بنی بشری نرسه...  
تردید و توی نگاهش دیدم...

انگار از یه طرف نمیتونست قبول کنه که با من بیاد و از طرفه  
دیگه از موندن اینجا و اینکه بالاخره گیره اردشیر بیوفته میترسید...  
\_ راشین مگه نگفتی به من اعتماد داری!؟

\_ آره ولی آخه...

آخه چطور با تو...

پریدم وسط حرفش...

\_ چون نامحرمیم حس بدی به این قضیه داری!؟

خب تو همین الانشم با من اینجا تنهایی ...

دیگه شمال یا ایتالیاش چه فرقی میکنه!؟

\_آخه اونجا دوره و ...

\_راشین ...

صداش زدم که سکوت کرد..

\_الان مشکل تو با رفتنمون به ایتالیا چیه؟!

\_آخه میدونی من و تو...

یعنی من...

چیزه...

میدونستم از بودن با من خجالت میکشید...

ولی تا جایی که من یادمه تو خانواده ما دختر و مثل یه مرد بار

میاوردن...

که مثل یه مرد زندگی کنه و از هیچ کسی نترسه و خجالت نکشه...

که محکم باشه و محکم حرفش و بزنه...

محرم و نامحرم آنچنانیم بینمون وجود نداشت...



دختر پسرای فامیل با هم راحت بودن...  
و گاهیم مسافرتای دسته جمعی میرفتن که تا جایی که من خبر  
داشتم  
راشین باهاشون نمیرفت...

هیچ کسی با چشم بد به دخترای فامیل نگاه نمیکرد..  
و ما پسرا تک تک دخترای فامیل و ناموس خودمون میدونستیم و یه  
حس اعتمادی بینمون بود..  
مثله اعتمادی که آقای طلوعی به من داشت..  
خوب میدونست از عشق راشین در حال مرگم باشم نگاه بدی بهش  
نمیندازم...

غیرت و شخصیتم و زیر سوال نمیبرم..  
راشین الان فقط برای من یه دختر خالس..  
یه دختر خاله ای که باید مراقبش باشم..  
من یه مرد کردم...

یه مرده کردی که رو خیلی چیزا تعصب داره.  
 نمیدونم چرا دوست داشتم راشین با من راحت باشه و به راحتی  
 قبول کنه که با من بیاد...  
 درست مثل دختر عمه ی دوستم که باهاش اومد ایتالیا...  
 اون لحظه انقدر بی منطق شده بودم که خودم و فرهنگ خونوام و  
 با یکی دیگه مقایسه میکردم....

میدونم توقع زیادیه ولی عشق و ترس از دست دادن راشین بی  
 منطقم کرده بود...  
 خوب میدونستم از کشور خارج شدن راشین با منی که فقط پسر  
 خالشم کاره درستی نیست  
 و راشین و پدرشم مخالفن...  
 این و از دست دست کردنای پدرش فهمیدم ..  
 اگه مجبور نبود هیچ وقت راشین و با من اینجا هم نمیفرستاد ...

قضیه ی ایتالیا رفتنمون قبول کرده بود چون میدونست کارای  
اقامت

راشین به این زودی درست نمیشه و امیدوار بوده که تا اون موقع  
اردشیر دستگیر شه و نیازی به خارج شدنمون از ایران نباشه...  
دستم و از روی صورت راشین بر داشتم و روی موهاش گذاشتم...  
در حالی که موهاشو پشت گوشش میزدم با صدای آرومی گفتم  
\_خوب میدونم تو ذهنت چی میگذره...

تو از اینکه با پسر خالت بخوای از اینجا بری معذبی درسته؟!  
با صدای آرومی گفتم:

\_تو فقط پسر خالمی...

و سرش و انداخت پایین

کمی نرم شده بود باید تیر خلاصی و مینداختم....

پس با صدای محکمی گفتم:

\_ولی میتونم شوهرت بشم...

اونوقت با شوهرت از اینجا میری نه با پسرخالت...

سرش سریع بالا اومد

با چشمای گرد شده زل زد بهم...

تعجب زیاد و میشد از نگاهش خوند

زل زدم تو چشماش و گفتم:

\_اگه یادت باشه من قبلنم تو رو از پدرت خاستگاری کردم...

و هنوزم سر حرفم هستم...

میتونیم عقد کنیم بعد از اینجا بریم...

نظرت چیه!؟

کمی مکث کردم و دوباره ادامه دادم...

\_با من ازدواج میکنی!؟

همیشه دوست داشتم یه جور خاص ازش خاستگاری کنم...

و اینکه از علاقم بهش بگم ولی الان وقت مناسبی برای عاشقانه

کردن فضا نبود...

فقط باید راضیش میکردم...

وقت برای ابراز احساسات زیاد هست

ولی حالا فقط سلامتیش مهم...

با دیدن قیافه هاج و واج راشین و چشمایی که هر لحظه ممکن بود

از حدقه بیرون بزنه فهمیدم زیادی تند رفتم و حرفامو بدون هیچ

مقدمه چینی زدم

اول باید آمادش میکردم...

ولی کاری بود که شده دیگه ...

باید حرفامو کامل میکردم پس گفتم:

\_میدونم مثل خیلی از دخترای دیگه دوست داری شوهرت و خودت

انتخاب کنی..

مطمئن باش اگه اوضاع انقدر داغون نبود جوهره دیگه ای ازت

خاستگاری میکردم...

ولی حالا اینقدر اوضاع خراب شده که باید عجله کنیم...

نمیتونم همینجا بمونم و دست رو دست بزارم که شاید فرجی شد و  
اردشیر و دستگیر کردن...

خودت که دیدی امروز چی شد..

دیگه نمیتونم اینجا نگهت دارم...

باید از اینجا دورت کنم راشین...

اون لحظه با دیدن چشمای نمناکش یه چیزی توی دلم تکون  
خورد...

دوست داشتم اعتراف کنم...

به عشقم... به احساسم....

ولی نه... حالا وقت احساسی کردن قضیه نبود...

الان باید فقط راشین و از اینجا دور میکردم...

میترسیدم بگم دوستش دارم یهو اعتمادی که بهم داده از بین بره..

فکر کنه تمام این مدت به چشم بدی بهش نگاه میکردم.... یا دارم از

شرایط به وجود اومده استفاده میکنم...

یا حتی ممکنه دیگه نخواد پیشم بمونه...

از اینکه بفهمه چقدر دوسش دارم معذب بشه و دیگه مثله گذشته

نتونه به من تکیه کنه...

و هزار تا چیز دیگه که ذهنم و به خودش مشغول کرده بود...

باید یه تصمیم درست میگرفتم...

دستی روی چشماش کشیدم و گفتم:

\_خانومی من میخوام از اینجا ببرمت تا دیگه چشمات نمناک

نباشه...

که دیگه این اشکارو نریزی...

با صدای بغض آلودی گفت:

\_یعنی باید حتما از اینجا بریم!؟

\_بهبتره که اینجا نمونیم...

\_برای رفتن باید حتما ....

کمی مکث کرد معلوم بود خجالت میکشه از بیانش...

\_ازدواج کنیم!؟\_

\_بهترین راهش همینه...\_

چون هم کارای رفتنت زودتر درست میشه و هم خیال پدر و مادرت

راحت تره...

بعد از عقدمون دیگه نگران حرف مردم نیستیم که بخوان بگن

دختر طلوعی با پسر خالش از اینجا رفت...

داشتم تمام تلاشم و میکردم برای راضی کردنش...

و الان تنها دلیل این کارم دور نگه داشتن راشین از اون پست فطرتا

بود...

کمی من کرد و آخر و با صدای ضعیفی گفت:

\_خو میتونیم یه صیغه محرم...\_

خشم کله وجودم و فرا گرفت...



دستام عصبی ممت شدن...

اخم عمیقی روی پیشونیم نشست...

نمیدونم چهرم چقدر وحشتناک شده بود که راشین دیگه ادامه ی

حرفش و نزد و سرش و انداخت پایین...

خوب میدونستم چی میخواد بگه...

از کلمه ی صیغه متنفر بودم...

معنیش برام ناخوشایند نبود...

منو یاده خاطره ی بدی مینداخت...

یه خاطره ی دردناک...

منی که خیلیا آرزوی یه دوستی ساده و باهام داشتن الان داشتم از

یه

دختر خاستگاری میکردم و اون حرف از صیغه میزد؟!!

من داشتم خودم و به آب و آتیش میکشیدم که عقدش کنم و اون به

صیغه فکر میکرد؟!!

یعنی ارزش خودش و در همین حد میدید؟!..

در حد زن صیغه ای؟!..

مگه غیر از اینه که تو شناسنامه ی زن صیغه ای هیچ اسمی نوشته

نمیشه و با یه صیغه ی کوتاه میتونه طعم مردای بیشتری و بچشه...

که زندگی های بیشتری و خراب کنه...

که...

چشمامو برای یه لحظه بستم تا شاید کمی از آتیش درونم خاموش

شد...

دستامو رو شونش گذاشتم ...

و فشاری به شونش وارد کردم..

که زیر لب یه "آخ" آرومی گفت...

اون حرفش خیلی منو عصبانی کرده بود و نمیتونستم جلوی خودم و

بگیرم...

نباید ارزش خودش و انقدر پایین میاورد...

باید یاد بگیره هر حرفی و نباید به زبون بیاره...

دندونام و به هم فشردم گفتم:

یه بار دیگه همچین حرفی ازت بشنوم هیچ ضمانتی برای سالم

موندن دندونایی تو دهنتم نمیکنم...

وقتی میخوای حرفی بزنی اول مزه مزش کن ببین چی قراره از

اون لامصب بیاد بیرون بعد دهنتم و وا کن...

شونه هاش و ول کرد و با عجله از اتاق خارج شدم...

واقعا نمیتونستم جلوی خشمم و بگیرم و نمیخواستم کاری کنم یا

حرفی بزنی که بعدا پشیمون شم...

موندنم تو اون اتاق به نفع هیچ کدوممون نبود...

به محض بیرون اومدنم از اتاق با عجله از پله هارو پایین اومدم و

وارد حال شدم...

گوشی و از جیبم در آوردم و شماره ی آقای طلوعی و گرفتم...

باید تکلیفم و همین الان مشخص میکردم...

که اگه مصطفی نمیتونه هیچ غلطی بکنه خودم دست به کار شم...  
دیگه تحمل این وضع برام غیر ممکن بود...  
راشین داره جلو چشمم ذره ذره آب میشد و من نمیتونسم هیچ  
کاری  
براش انجام بدم...

حتی اگه آقای طلوعی اجازه نده راشین و از اینجا ببرم میدزمش...  
میدزمش و میبرمش یه جایی دور ..  
یه جایی که حتی پدرشم از وجود دخترش تو اون منطقه بی خبر  
باشه...

صدای داد آقای طلوعی تو گوشی پیچید...

\_هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی!؟

چرا گوشیتو جواب نمیدی؟؟؟؟؟!

راشین کجاس!!!؟؟؟؟..

برای لحظه ای کوتاه گوشی و از گوشم جدا کردم به صفحه ی

گوشیم خیره شدم...

...تماس ری پاسخ ۹۸

با صدای بلند آقای طلوعی که میگفت "علو با توام کیارش. دخترم

کجاس؟! "گوشی و دوباره به گوشم نزدیک کردم...

کمی هول شدم که نکنه اتفاقی افتاده باشه...

\_راشین حالش خوبه...

الان تو اتاقشه...

\_کیارش سریع برو پیشش...

یه ثانیم تنهاس نذار...

اون عوضیا اونجارم پیدا کردن...

به پلیس اون منطقه خبر دادیم که حواسشون به اون اطراف باشه...

باید برگردین..همین امشب ...

اونجام دیگه امن نیست...

دخترم و میکشن...

این دفعه دیگه زندش نمیدارن...

حرفای آخرش و با بغض میزد...

یه لحظه دلم سوخت...

برای پدری که داره خودشو به آب و آتیش میزنه تا از دخترش

مواظبت کنه..

و کاریم از دستش ساخته نیست..

مثل اینکه اردشیر و زیاد جدی نگرفته بودم...

زیرک و خطرناک تر از اونیه که فکرش و میکردم...

دومین باریه که اینقدر به ما نزدیک میشه و راشین و تهدید میکنه...

باید یه فکر اساسی کنیم...

با صدایی بلندی گفتم:

\_مگه با برگشتن ما چیزی درست میشه!؟

سری پیش وارد خونه شدن بازم میشن....

پلیسای اونجا دارن چه غلطی میکنن که تا حالا نتونستن اردشیر

دستگیر کنن!؟

یعنی دستگیر کردن یه مجرمی که هر لحظه داره اطراف ما

میچرخه اینقدر سخته!؟

حتما باید این وسط خونی ریخته بشه که پلیسا بخوان به خودشون

بجنبن!؟

من راشین برنمیگردونم جایی که امنیت نداره...

از اینجا هم میبرمش...

\_کیارش چی داری میگی تو!؟

الان وقت این حرفا نیست..

مصطفی اینجا مامور گذاشته..

اوضاع تحت کنترله..

برگردین حرف میزنیم..

\_چه برگشتی!؟

بیایم تو دهن شیر!؟

چه ضمانتی هست با برگشتمون اتفاقی برای راشین نیوفته...

یکی داره راپورت مارو به اردشیر میده...

وگرنه از کجا فهمیدن ما اینجایین!؟

اون شب که ما اومدین شمال مطمئنم هیچکسی مارو تغیب نکرد..

من اونجا به هیچکی اعتماد ندارم...

و جاییم که به آدماش اعتماد ندارم نمیام...

اون لحظه به حدی عصبانی بودم که به همه شک داشتم...

نمیدونستم کی دوسته کی دشمن...

"به راستی تشخیص دوست و دشمن از یکدیگر کار آسانی نیست"

\_لج نکن کیارش...

من پدره اون دخترم...

منم نگرانشم...



ولی اینجا مصطفی حواسش به همه چی هست...

پس هرچه زودتر برگردین

\_مصطفی حواسش هست؟؟؟

اگه حواسش به همه چی هست پس چرا هنوز نتونسته اونارو

دستگیر کنه!؟

چرا اردشیر باید امروز کنار ویلای کیانوش باشه!؟

هاااا چراااا!؟!؟!؟!

انقدر داد زدم که گلوم درد گرفته بود...

انگار میخواستم تمام دق دلیم و عصبانیتم سره آقای طلوعی خالی

کنم...

سره پدری که هیچ تقصیر آنچنانی نداشت...

تنها تقصیرش کمک به پلیس در دستگیری پسر اردشیر بود...

که کاش کمک نمیکرد...

حالا همون پلیس کجاست که اردشیر دستگیر کنه تا انقدر باعث

اذیت دخترش نشه؟!...!

"یه وقتاییم خوبه خوبی نمیاره

به جاش بدبختی و در به دری میاره"

بعد از اندکی سکوت بالاخره آقای طلوعی به حرف اومد...

\_کیارش بچه بازی در نیار...

الان وقت این حرفا نیست...

اینجا بیشتر میتونیم حواسمون به راشین باشه...

کوچکترین اشتباه تو به ضرر راشین تموم میشه ...

پس عاقلانه تصمیم بگیر

برگردین..

سکوت من و که دید آرام گفت:باشه!؟

حق با آقای طلوعی بود

نباید عجولانه تصمیمی میگرفتم که به ضرر راشین تموم بشه...

پس با همون جدیتم گفتم: تا یه ساعت دیگه راه میوفتیم

و گوشه و قطع کردم...

گوشه و پرت کردم رو مبل و عصبی دستی تو موهام کشیدم...

مخم رد دادن بود و نمیدونستم چه کاری درسته...

میترسیدم راشین و برگردونم و اوضاع از اینی که هست بدتر شه...

ولی مجبور بودم...

گوشیم و برداشتم و با سرعت پله هارو بالا رفتم و وارد اتاق راشین

شدم...

تو تختش نشسته و زانوهاش و بغل گرفته بود به زمین نگاه

میکرد...

آروم نزدیکش شدم...

مثله اینکه غرق فکر کردن بود چون یهو سرشو آورد بالا و با دیدن

من هین بلندی کشید...

آروم گفتم:

\_تا یه ساعت دیگه برمیگردیم تهران..

آماده باش...

\_دستگیرش کردن؟!!!!

برای یه لحظه امیدواری و توی نگاهش دیدم

ولی نمیتونستم بهش دروغ بگم...

به سمت در برگشتم و با گفتن "نه" از در بیرون رفتم

یک ساعت به سرعت برق و باد گذشت...

وسایل خودم و راشین و داخل ماشین گذاشتم و سوار شدیم...

ماشین و روشن کردم و زیر لب گفتم: الهی به امید تو...

به محض خروجمون از ویلا یه ماشین مشکی خیلی مشکوک با

فاصله از ما پارک کرده بود...

اول خواستم پیاده شم و به سمتش برم ولی با یادآوری اینکه الان  
راشین پیشمه منصرف شدم...

نمیتونستم ریسک کنم...

پامو رو گاز گذاشتم که صدای جیغ لاستیکا همراه با جیغ کوتاه  
راشین بلند شد...

که بی توجه بهش سرعت و زیادتر کردم و وارد خیابون اصلی  
شدم...

اون اطراف خلوت بود و باید سریع از اونجا دور میشدم...

راشین به صدای تکیه زد و دیگه هیچ اعتراضی به سرعت نکرد...

طرفای چالوس بودیم که صدای ویبره ی گوشی اومد

نگاهی به گوشیم انداختم که دیدم خبری نیست...

فهمیدم ویبره ی گوشیه راشینه...

نگاهی به قیافه ی غرق در خواب راشین انداختم...

چقدر این دختر میخوابه...

خواستم بی توجه به صدای ویبره ی گوشیش به رانندگیم ادامه بدم

که یهو یادم افتاد کسی شماره ی راشین و نداره پس سریع کیفش و برداشتم و روی پام گذاشتم...

گوشی و از داخل کیفش بیرون آوردم...  
با دیدن پیامایی که واسش اومده بود دستام از عصبانیت مشت شد...  
سرعتم بیشتر شد طوری که هر لحظه امان داشت تصادف کنیم...  
گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و ضربه محکمی به فرمون ماشین زدم...

دندون قروچه ای کردم و زیر لب گفتم:  
\_میکشمت عوضی....

حدودا ساعت ۹ شب که رسیدیم دره خونه ی آقای طلوعی...  
بوقی زدم که نگهبان سریع در و باز کرد...  
لحظه ی آخر که میخواستم با ماشین وارد عمارت بشم چشمم به همون ماشین مشکیه افتاد...

سره کوچه بود...

حالا دیگه مطمئن شدم که اون ماشین از طرف اردشیره...  
بی توجه بهش ماشین و به حرکت در آوردم وارد عمارت شدم..  
با پیاده شدنمون از ماشین خاله پریا و آقای طلوعی به سمتمون  
اومد...

و هرکدوم نوبتی راشین و در آغوش گرفتن...

ذهنم درگیر اون ماشین بود...

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای آقای طلوعی به خودم اومدم...  
\_کیارش؟!!؟

نگاهم و بهش دوختم..

\_بله!؟

\_کجایی؟! یه ساعته دارم صدات میزنم...

\_همینجام..

یه لحظه ذهنم درگیر شد رفتم تو فکر...

سری تکون داد گفت: داخل حرف بزنیم...

کارت مهمی باهات دارم...

باشه ای گفتم باهات همقدم شدم

تازه متوجه شدم که خاله پری و راشین جلوتر از ما به سمت خونه

راه افتادن...

وارد خونه شدیم که خاله به سمتم اومد...

چشمای اشکیش و دوخت بهم...

و تو یه لحظه در آغوشم گرفت

با صدای بغضی گفت:

\_مردونگی و در حق راشین تموم کردی...

تا آخر عمر ممنونتم...

شاید مدت کوتاهی پیشت بود ولی تو همین مدت کوتاهم خیلی به

ما



لطف کردی خیلی....

آروم دستم و روی شونه های خاله گذاشتم و از خودم جداش کردم...

پیشونیش و بوسیدم و گفتم:

\_وظیفم بوده خاله جان...

من که کاری نکردم...

\_چشم هاشو باز و بسته و کرد گفتم:

\_مرسی پسرم...

شیره مادرت حلاله...

لبخندی به روش زدم که نگاش و ازم گرفت و به راشین که کنار پله

ها وایساده دوخت...

همون لحظه صدای آقای طلوعی بلند شد:

\_خانوم شما برو پیش راشین من با کیارش کار دارم...

خاله دستام و توی دوتا دستاش گرفت

\_بازم ممنون پسرم..ممنون...

و با ول کردن دستم ازم جدا شد و به سمت راشین رفت...

آقای طلوعی به مبلائی راحتی حال اشاره کرد و با گفتن "بریم

بشینیم" خودش جلوتر از من راه افتاد...

با نشستنمون چرخید سمتم نگام کرد گفت:

\_ ممنونم که تو این مدت مراقب راشین بودی...

نفسشو بیرون داد

\_ واقعا دیگه نمیدونم باید چیکار کنم...

به هر دری که زدم بسته بود..

\_ مصطفی تو این مدت چیکار کرد؟!

\_ مصطفی هم سخت مشغول پیگیری این قضیه س...

ولی همه ی کارای اینا حساب شدس...

هیچ ردی از خودشون به جا نمیدارن...

پوزخندی روی لبام شکل گرفت..

\_ یعنی چی؟!

یعنی نمیتونن گیرش بندازن؟!

انقدر سخته؟!

پس از کارشون استعفا بدن...دیگه به چه دردی میخورن؟!  
\_کیارش به این آسونیا نیست که..

موش که نمیخوایم بگیریم با یه تله موش گیرش بندازیم...  
بحث سره یه بانده...

یه باندى که هرکاری میکنه پلیس بعد از یه مدت میفهمه...  
هیچ ردیم از خودشون به جا نمیذارن...  
اصلا نمیدونیم الان کجا مستقرن...

\_اردشیر امروز شمال بود...

مثله اینکه بازم راشین دیدتش...

کسی که میتونه این همه به ما نزدیک شه فکر نکنم دستگیریش  
انقدر سخت باشه...

\_فکر نکنم اونى که راشین دیده اردشیر بوده باشه...

چون اونقدر احمق نیست که بخواد همچین ریسکی بکنه...  
حرفش منطقی بود...

آروم گفتم

\_امروز چطور احساس خطر کردین و ازم خواستین راشین و

برگردونم؟!

اصلا از کجا فهمیدین اونا فهمیدن ما کجاییم؟!

آقای طلوعی از جاش بلند شد..

آشفته بود

\_امروز یه پاکت کنار در پیدا کردم...

وقتی بازش کردم یه عکس از راشین بود...

کنار دره ورودیه ویلای کیانوش ...

معلوم بود عکس از داخل ماشین گرفته شده...

همون موقع بود که فهمیدم اونجارم پیدا کردن...

یه نامم کنارش بود

دستش و داخل جیبش برد و یه برگه در آورد شروع کرد به

خوندن...

دخترت و هرجاییم که ببری من بازم پیداش میکنم...  
 الانم خیلی راحت میتونم واسه همیشه بدزمش و مثله تمام این سال  
 هایی که نتونستین من و پیدا کنید راشینم پیدا نکنید...

ولی میدونی چیه؟!

تازه داره از این بازی خوشم میاد...

به قایم موشک بازیت ادامه بده...

ولی این و بدون همیشه انقدر صبور نیستم...

مواظب دختر کوچولوت باش...

اردشیر

دستام از شدت عصبانیت مشت شد...

دندونامو به هم سابیدم که آقای طلوعی گفت:

\_هنوزم نمیدونم چطور جای شمارو پیدا کردن...

\_هر کی هست ما میشناسیمش...

با تعجب برگشت سمتم..

\_منظورت چیه!؟

از جام بلند شدم

\_منظورم واضعه...

یکی داره لحظه به لحظه آمار مارو به اونا میده...

و این کاره یه غریبه نمیتونه باشه..

کاره کسیه که به ما نزدیکه...

\_میفهمی داری چی میگگی!؟

\_آره خوبم میفهمم..

و گوشی راشین و از جیبم در آوردم...

\_این گوشی راشینه...

امروز تو ماشین خوابش برد که صدای ویبرش بلند شد...

مطمئن بودم که کسی شمارشو نداره..

شما هم الان تو موقعیت به راشین زنگ نمی‌زنید پس به این تماس  
مشکوک شدم..

پس گوشیشو بدود اینکه برداره برداشتم

...تماس رپی پاسخ و چند تا پیام داشت ۱۰

چشمای آقای طلوعی متعجب شد...

\_ کی به راشین زنگ زده بود؟؟؟؟؟

اون پیامما چی بودن؟؟؟؟

\_ شماره ناشناس بود نشناختمش...

خطشم خاموش کرده بود...

\_ پیاممااا چی؟؟؟!

تو اون پیامما چی نوشته بود؟!

کمی مکث کردم...

\_ نوشته بود پیدا کردن شمارتم مثله پیدا کردن خودت کاره سختی

نیست...

من از سایتم بهت نزدیک ترم...

خیلی نزدیک تر....

چشمای آقای طلوعی هر لحظه گرد تر میشد..

اومد طرفم...

گوشی و و ازم گرفت و شروع کرد به خواندن پیام...

پیامای دیگه هم این بود که: چرا جواب نمیدی؟!

ترسیدی؟!

بایدم بترسی این تازه اولشه...

آقای طلوعی از شدت عصبانیت چهرش قرمز شد و گوشی و پرت

کرد تو دیوار...

حال من از اونم بدتر بود...

با دست های لرزون گوشیشو از داخل کتش در آورد و شماره ای



گرفت...

چشماشو برای لحظه ای بست و با باز شدن چشماش با عصبانیت

داد زد

\_مصطفی سریع خودت و برسون اینجا...

....\_

\_بیا خودت میفهمی...

فقط خیلییی سریع...

و گوشه و قطع کرد...

دستشو گذاشت رو قلبش و روی مبل کنارش نشست...

رفتم کنارش نشستم

دستم و پشتش گذاشتم و با نگرانی گفتم:

\_خوبین!!؟؟!

قرصه خاصی مصرف میکنید؟!

سرشو به نشونه نه تکون داد و گفت:

\_نه چیزی نیست...

نفس عمیقی کشید

\_یکی نیست بگه آخه نامروت، خدا شناس، بی همه چیز با راشین

چیکار داری!؟

طرف حسابت منم...

اصلا بیا من و بکش تا دلت خنک شه ولی دست از سر راشین

بردار...

بخدا دختره من بی گناهه...

کاش اون روز قلم پام خورد میشد و پام و توی اون خراب شده

نمیداشتم...

کاش رامین و میسپر دم دست قانون و خودم همراه پلیسا نمیرفتم تا

بفهمه لو دادنش کار من بوده..

من گفتم یه چند سال حبس میخوره آدم میشه دست از این کثافت

کاریاش برمیاره...

چه میدونستم انقدر گه کاری کرده و پروندش سنگینه که کارش به  
اعدام میکشه...

کاش دخالت نمیکردم...

کاش...

و آه سوزناکی کشید...

"گاهی با خود میگویم کاش میشد زمان را به عقب برگرداند..."

شاید توانستم بعضی از اشتباهاتم را جبران کنم...

اما افسوس که نمیشود..".

آقای طلوعی دستی رو صورتش کشید و گفت:

از یه طرفم تو این مدت که شرکت نرفتم اوضاع شرکت به هم

ریخته...

شرکت داره رو به ورشکستگی میره...

یه سری شایعات راجب شرکت پخش شده که یه عده قراردادشون و

با ما فسخ کردن...

تو بد منجلا بی گیر کردم...

ولی شرکت به درک اگه بلایی سره دخترم بیاد دیگه ماله دنیا به چه

دردم میخوره!؟

خیره نگاش کردم...

مثله اینکه اوضاع شرکت خیلی خراب بود...

قضیه ورشکستگی شرکت با پول حل میشد..

فکر کنم اونقدری حسابام پر باشه که بتونم کمکش کنم...

پس بیخیاله موضوع شرکت شدم.. الان فقط راشین مهم بود..

با اینکه حال خودمم خیلی داغون بود ولی باید آقای طلوعی رو

آروم میکردم...

میترسیدم خدایی نکرده سخته کنه...

همیشه یاد گرفتم یه مرد باید محکم باشه...

اونقدری که بتونه خانوادش و آروم کنه و تکیه گاهشون باشه...  
آقای طلوعی با اینکه جلوی زن و بچش خودش و محکم نشون  
میداد...

ولی من همین حالا شکستن این مرد و به چشم دیدم...  
ولی حقم داره...

اگه خدایی نکرده همچین اتفاقی واسه دختره من بیوفته زمین و  
زمان و بهم میریزم...  
دنیا رو به آتیش میکشم...

با دستای خودم تک تک شون و زنده به گور میکنم...  
مامان همیشه بهم میگه تا خودت صاحب اولاد نشی نمیتونی درک  
کنی که پدر و مادر از غصه ی بچشون چقدر عذاب میکشن...  
با اینکه هنوز پدر نشدم ولی خوب حرفشو درک میکردم..

دست آقای طلوعی و مردونه تو دستم گرفتم و گفتم

\_تحت هیچ شرایطی نمیذارم اتفاقی واسه راشین بیوفته...

این و بهتون قول میدم...

راشین جونہ منہ...

آدم بیشتر از هر چیزی مواظب جونشه...

برگشتم و به چشم های قرمز شدش نگام کرد...

دستش و روی دستام گذاشت و لبخند بی جونی زد

با صدای زنگ آیفون دوباره اخماش تو هم رفت...

و با عجله رفت که در و باز کنه...

بعد از چند لحظه مصطفی هراسون وارد خونه شد گفت:

\_چی شده؟؟!!

راشین حالش خوبه!؟

اخمای آقای طلوعی غلیض تر شد...

\_به لطف همکارای شما آره...

اردشیر امروزم رفته سراغ راشین...

قیافه ی مصطفی متعجب شد

\_چی؟!!!

مطمئنی؟!!!

\_آره راشین خودش دیدتش...

\_مگه میشه؟!

این که غیر ممکنه...

\_آره همه چی برای شما غیر ممکنه...

حتی دستگیری اون عوضی...

\_اما امروز اردشیر اینجا بود..تو تهران...

قیافه ی متعجب آقای طلوعی رو که دید ادامه داد:

ما امروز تو یه ماموریت خونه ای که اردشیر و یه سری از دار

دستش داخلش بودن و محاصره کردیم...

خونه خارج شهر بود...

همه دستگیر شدن ولی اردشیر و یه نفر دیگه ازشون به طور خیلی

زیرکانه ای از راه مخفی فرار کردن...

خودم لحظه ی آخر دیدمش که از در مخفی بیرون اومد...ولی چون

فاصلمون زیاد بود تا خواستم خودم و بهشون برسونم سوار یه

ماشین شدن و از اونجا رفتن...

مسیرم طوری بود که راهای زیاد و پیچیده ای داشت...

واسه همین نتونستیم پیداشون کنیم و بهشون برسیم...

لعنتی انگار فکر همه جاشو کرده بود...

متعجب نگاش کردم...

\_اگه امروز اردشیر اینجا بوده پس راشین کی و دیده؟؟؟؟!

اون نامه کاره کی بوده؟!

همه چی به طور عجیبی مشکوک بود...

خیلی مشکوک...

مصطفی نگاهش به سمت من چرخید و گفت:



\_ تو این مدت اتفاق دیگه ای نیوفتاد؟!

سری تکون دادم ...

و موضوع اون ماشین مشکوک که از شمال تعقبیمون میکرد و اون

شماره ی ناشناس با نامه رو مو به مو براش تعریف کردم...

خشم و توی نگاه مصطفی به خوبی میشد تشخیص داد

با صدای عصبانی گفت:

\_ فکر نکنم اردشیر انقدر احمق باشه و بخواد تابلو بازی در بیاره...

و از طرفیم اردشیر که تهران بود...

آقای طلوعی دستی به پشت لبش کشید و گفت:

\_ پس اونی که امروز راشین تو شمال دیده کی بوده؟!

\_ نمیدونم...

امکانشم هست یکی دیگه باشه...

یا شایدم...

سکوت کرد که آقای طلوعی گفت:

\_یا شایدم چی؟!\_

\_شایدم کاره یه نفره دیگس.. که داره از آب گل آلود ماهی میگیره...\_

کاملاً باهش موفق بودم...

اونم نظر من و داشت...

\_یعنی چی؟!\_

چی داری میگی؟! اگه کاره اردشیر نیست پس کاره کی میتونه

باشه؟!\_

\_نمیدونم..نمیدونم...\_

باید با راشین حرف بزنم...

آقای طلوعی هم که معلوم بود هراسون شده سری تکون داد و

گفت:بریم بالا...

راشین بالاس..

و سه تایی به سمت اتاق راشین راه افتادیم...  
 با ورودمون به اتاق خاله پری و راشین از روی تخت بلند شدن و  
 سلام کردن...

مصطفی سلامی کرد و به طرف راشین رفت...  
 در چند قدمیش وایستاد و با صدای آرومی گفت:  
 \_خوبی!؟

راشین سری تکون داد و خجالت زده سرشو پایین انداخت...  
 نمیدونم چرا از لحن و نگاه نگران مصطفی به راشین اصلا خوشم  
 نیومد و اخم روی پیشونیم غلیظ تر شد...  
 خاله به سمت آقای طلوعی رفت و کنارش وایستاد...  
 مصطفی برگشت سمت ما و گفت:  
 \_میشه چند لحظه مارو تنها بذارین...  
 خیلی محکم گفتم: نه.

که سنگینی نگاهه همرو رو خودم حس کردم...

همونطور محکم ادامه دادم:

\_در تمام این مدت من کنار راشین بودم..

و مو به مو از قضیه خبر دارم و همه رو براتون تعریف کردم...

فکر نکنم راشین چیز جدیدی برای تعریف کردن داشته باشه...

عصبانیتش بیشتر شد و رگای گردنش از شدت خشم بیرون زدن..

\_ولی من باید یه سری چیزارو ازش بپرسم که شاید جلوی شما

نتونه جواب بده...

غیرتم اجازه نمیداد حتی یه ثانیه هم راشین و با یه مرد غریبه تنها

بذارم...

پس رویه اصرارم پافشاری کردم...

\_از خودم بپرس...

من جواب سوالات و میدم...

تا خواست چیزی بگه آقای طلوعی پیش دستی کرد و گفت:

\_حق با کیارشه...

اون این مدت با راشین بوده و از همه چی خبر داره..  
اگرم بخوای سوالی از راشین بپرسی کیارشم باشه بهتره...

اونم میتونه تو این زمینه کمکتون کنه...

و دستشو پشت خاله گذاشت...

و با گفتن بیرون منتظریم از اتاق بیرون رفتن...

بی توجه به نگاه شاکی مصطفی آروم به سمت راشین رفتم

و قبل از این که مصطفی کنار راشین بشینه بازوی راشین و گرفتم

و کنار خودم روی تخت نشوندمش...

و به صندلی روبه رو روی تخت اشاره کردم و گفتم

\_فرمایید بشینید...

دستاشو مشت کرد و روی صندلی نشست...

نگاهش و دوخت به چشمام و گفت:

\_خب آقا کیارش شما که از همه چیز خبر دارین بگین بینم راشین

چطور اون نامه رو دمه در پیدا کرد؟!  
 و آیا واقعا اردشیر و با چشمای خودش دیده؟!  
 چرخیم سمت راشین داشت مصطفی رو نگاه میکرد...  
 گفتم: راشین چطور اون نامه رو دمه در پیدا کردی؟!  
 و آیا اردشیر و با چشمایی خودت دیدی!؟

مصطفی شاکی گفت

\_ولی من از شما پرسیدم..

\_ولی راشین میتونه کامل تر توضیح بده...

و بی توجه به مصطفی به راشین گفتم:

\_از اولش همه چی و تعریف کن...

یه بار برای همیشه ترس و بذار کنار و و همه ی چیزایی که دیدی

و به ما بگو...

حرفات میتونه تو دستگیری زودتر اردشیر کمکمون کنه...

سری تکون داد...

چهرش آرام بود...

همه چی و بدون کوچکترین لرزشی توی صداسش تعریف کرد...

از این که ترس و کنار گذاشته بود خوشحال شدم...

مصطفی گفت:

\_ تو امروز اردشیر و اصلا ندیدی!؟

\_ نه

\_ اون ماشین که دمه ویلا دیدی قبلنم دیده بودیش!؟

\_ آره

\_ کجا!؟

\_ تو باغه اردشیر...

چند باری اتفاقی دیدمش...

\_ مطمئنی خودش بود!؟

\_اوهوم...

از لاستیکاش و شیشه های دودیش به راحتی میشد تشخیصش داد...  
مشابه رینگ اون لاستیکارو تا حالا رو لاستیکه ماشین دیگه ای  
ندیده بودم...

مصطفی خودکار دفترچه ی کوچکی رو از جیبش در آورد...  
و بعد از نوشتن یه سری چیزا دوباره دفترچه و خودکارو داخل  
جیبش گذاشت...

همون موقع از جام بلند شدم و گفتم:

\_فکر کنم دیگه سوالاتتون تموم شده باشه..  
بهتره دیگه بریم پایین تا راشینم استراحت کنه...  
نگاه غضبناکی بهم انداخت

\_باشه بریم...

و با خدافظی از راشین به سمت در رفت...



پشت سرش راه افتادم که راشین صدام زد...

برگشتم سمتش که گفت:

\_میشه باهم حرف بزنیم!؟

دل تو دلم نبود که راشین میخواد چی بهم بگه...

\_آره حتما...

و رو به مصطفی گفتم:

\_شما برین پایین منم میام...

عصبانی از اتاق خارج شد و در و بست...

چقدر از کف شدنش خوشم اومد...

نزدیک راشین شدم که سرشو انداخت پایین...

چونش و توی دستم گرفتم ...

سرشو بالا آوردم و گفتم:

\_چی میخواستی بگی!؟

کمی دست دست کرد و گفت:

\_تو میدونی بابام داره ورشکسته میشه؟!

\_اینو کی بهت گفت؟!

\_مامان از دهنش پرید

دستم و روی گردنم گذاشتم

\_دیگه چیا گفت؟!

\_گفت که میخوایم از اینجا بریم...

یه مدت بریم ترکیه از اونجام آمریکا...

ولی من نمیخوام تو این موقعیت به خاطر من از همه پیشون

بگذرن...

بابا به خاطر من بیخیال کارای شرکتش شد که حالا به این روز

افتاده...

میخوان حتی شده قاچاقی من و از اینجا ببرن...

ولی من نمیخوام بابام شرکتش و از دست بده...

با از دست دادن شرکتش زندگیش و میبازه..

متعجب شدم از حرفاش ..

پس چرا آقای طلوعی راجب این موضوع چیزی به من نگفت؟!

یعنی واقعا میخواد راشین و از ایران خارج کنه؟!

باید حتما راجب این موضوع مفصل باهاش حرف بزنم...

جلوی راشین تعجبم و نشون ندادم و با لحن آرومی گفتم:

\_ همه چی درست میشه تو به این چیزا فکر نکن...

\_ این اتفاقا داره به خاطر من میوفته...

با صدای عصبی و بلندی گفتم:

\_ راشین؟؟؟؟

\_ مگه دروغ میگم؟؟!

\_ این موضوعات به تو مربوط نیست پس دخالت نکن...

\_ چرا خیلیم به من مربوطه..

خیلی وقته به خاطر من آرامش و خوشبختی از این خونه پر کشیده..

میخوام برش گردونم...

\_چطوری!؟

کاری از دست تو ساخته نیست که...

\_هست...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

\_میخوام باهات پیام ایتالیا...

شوکه نگاش کردم...

درک حرفش واسم سخت بود...

با صدای متعجبی گفتم:

\_چی؟؟؟؟!؟

تو الان چی گفتی؟؟؟

خجالت زده سرشو انداخت پایین و با صدای آرومی گفت:

\_البته اگه هنوزم سره حرفت مونده باشی..

آروم به طرفش رفتم

شونه هاش و تو دستام گرفتم که سرش و بلند کرد...

\_راشین تو مطمئنی که میخوای با من بیای!?!?!\_

تو مجبور به انجام کاری که دوست نداری نیستی...

نمیخوام این تصمیمت از روی اجبار باشه..

\_مگه خودت نگفتی راه دیگه ای نمونده و باید حتما از اینجا بریم!\_

\_اون واسه قبل بود ...

الانم اگه بخوای همینجا میمونیم و من ازت چشم بر نمیدارم...

مصطفی هم چند تا مامور فرستاده که مراقب همه چی باشن...

راشین خیره شده بود به من و نگام میکرد...

از این که خودم همه جوهره حواسم بهش هست و مراقبشم شکی

نبود...

ولی از مراقب های مامور ها مطمئن نبودم...

این حرفارو هم به راشین زدم تا بعدها که فهمید دوش دارم فکر  
نکنه از این قضیه سوءاستفاده کردم تا مال من بشه...  
باید مطمئن میشدم به این انجام این کار راضیه...  
و به محض رسیدنمون به ایتالیا به عشقی که بهش دارم اعتراف  
میکنم...

یه زندگی براش میسازم که همه انگشت به دهن بمونن...  
خوشبختش میکنم...

اونقدری که دیگه ذهنش درگیر گذشته نشه و به اتفاق های گذشته  
فکر نکنه...

دستم و پشت گردنش گذاشت گفتم:  
\_اگرم بریم ایتالیا معلوم نیست کی برگردیم...  
و اینکه خودت میدونی باید... عقد کنیم ...

تا هم محرم بشیم و در کنار من معذب نباشی و هم خیال پدر و مادر

راحت باشه...

اینجوری میگن دخترمون با شوهرش رفت نه پسر خالش..

نگران حرف مردم نیستیم...

البته حرف مردم هیچ ارزشی واسه من نداره ولی دوست ندارم اسم

تو بیوفته سره زبونا و کسی بخواد چیزه چرتی راجبت بگه...

چون اون وقت نمیتونم ساکت بمونم و میزنم طرف و ناکار میکنم...

فکره اینکه کسی بخواد پشت راشین من حرف بزنه عصبیم

میکرد...

دوباره اخمی روی پیشونیم نشست...

فشار آرومی به گردنش وارد کردم و گفتم:

\_چی میگی!؟

حاضری به عقد من در بیای!؟

دوباره سرش و انداخت پایین و آروم سرش و به معنی آره تکون

داد..

لبخندی روی لبام شکل گرفت ...

چقدر دلم میخواست اون لحظه بگیرمش تو بغلم و محکم فشارش  
بدم...

ولی احساساتم و کنترل کردم...

نباید کاری میکردم که پشیمون شه یا حس بدی نسبت به من پیدا  
کنه...

این همه سال تحمل کردم این مدت‌م روش...

بعده عقدمون یه ثانیم نمیذارم از بغلم دور باشه...

اون موقع دیگه زنده ...

چه بخواد چه نخواد جاش همینجاس..

لبخندم و جمع کردم...

چونش و گرفتم و دوباره سرش و بالا آوردم...

به این وروجک نمیومد انقدر خجالتی باشه...

زل زدم تو چشماش و گفتم:

\_بعده عقدمون دیگه حق نداری جلو من همش سرت و بندازی

پایین...



آدم از شوهرش خجالت نمیکشه که...

گونه هاش از حرفام قرمز شد...

لبخند محوی زدم...

دستم و از پشت گردنش برداشتم...

یه قدم به عقب رفتم...

آروم گفتم: میرم این خبر به بقیه بدم...

خواستم برگردم که با "نه" ای که راشین گفت یکی ابروم هام بالا

رفت..

آروم گفتم:

\_\_فعلا به بابا اینام چیزی نگو

\_\_پس کی بگم..

\_\_نمیدونم

\_\_یعنی چی نمیدونم!؟

بالاخره که باید بهشون بگیم...

هر چه زودتر بهتر...

چون سریع تر کارای رفتن و انجام میدیم و از ایران میریم...

نکنه به این زودی پشیمون شدی!؟

\_نه ولی آخه...

سکوت کرد و مشغول ور رفتن با انگشتای دستش شد..

میدونستم از بیان این موضوع پیش پدر و مادرش خجالت میکشه...

خوشحال بودم از اینکه دختری که دوستش دارم انقدر خانومه که

موقع بحث راجب این جور چیزا سریع گونه هاش از خجالت قرمز

میشه....

آخ که وقتی سرخ و سفید میشه چقدر دلم میخواد گازش بگیرم...

خداروشکر مثله دخترایی دیگه نیست که هر روز به فکر عوض

کردن دوست و قرتی بازی...

راشین اصلا تو این فاذا نیست...

لبخند محوی به چهرش زدم

سرش و توی دستام گرفتم و بوسه ای آروم روی پیشونیش زدم که

برای لحظه ای کوتاه چشماش و بست..

زیر لب گفتم

\_مطمئن باش نمیدارم از تصمیمت پشیمون بشی....

و ازش فاصله گرفتم و از اتاق بیرون رفتم..

از اتاق اومدم بیرون تا راشین بتونه تنها باشه و تو تنهائیش قضیه

ازدواجمون و هضم کنه...

تو دلم دعا میکردم که یه وقت پشیمون نشه...

دستی به یقه لباسم کشیدم و دوباره یه اخم رو پیشونیم نشوندم...

باید ابهت خودم و حفظ میکردم...

و از پله ها پایین اومدم..

با ورودم به پذیرایی آقای طلوعی و مصطفی و دیدم که روی مبل  
نشسته بودن و صحبت میکردن...  
به طرفشون قدم برداشتم...  
آقای طلوعی با دیدنم به مبل تک نفره ی کنارش اشاره کرد و گفت..  
\_ اا اومدی؟! بیا اینجا بشین...  
روی مبل کنارش نشستم...  
مصطفی هنوزم منو بد نگاه میکرد و دلیل این کارش و نمیفهمیدم...  
بی توجه به مصطفی نگاهم و به آقای طلوعی دوختم...  
\_ به نتیجه ای رسیدین؟!  
سری تکون داد...  
\_ همه چی خیلی سریع داره اتفاق می افته هنوز هیچی معلوم  
نیست...  
من یکی کاملا گیج شدم...

مصطفی می‌گه به یه مدت زمانی نیاز داریم تا بتونیم سر از یه سری  
چیزا در بیاریم...

شاید پایه نفر دومیم وسط باشه...

پوزخندی روی لبام شکل گرفت که از چشم های مصطفی دور  
نموند...

نگاهم و به نگاه عصبیش دوختم..

با صدایی که لحن مسخره کننده ای داشت گفتم

\_اون وقت چه مدت!؟

زل زد بهم و گفت:

\_نمیدونم باید یه سری تحقیقات انجام بشه..

ابروی بالا انداختم..

\_خوب...ه پس شما به تحقیقاتتون برسین من و راشین هم از اینجا

میبرم..

آقای طلوعی سریع گفت:

\_کجا!؟

نگاهم و از مصطفی گرفتم و به آقای طلوعی دوختم...

\_ایتالیا

\_کیارش فکر ایتالیا رفتن و از سرت بیرون کن...

نمیتونم راشین و بدون خودم بفرستم یه کشور دیگه...

اصلا خودمم بذارم راشین و چطور راضی کنم!؟

مطمئنا اون قبول نمیکنه که باهات بیاد...

میدونستم همه ی این حرفاش بهونس...

و نمیخواد و راشین و با من بفرسته...

درکش میکردم...

منم بودم نمیداشتم...

ولی وقتی خوده راشین راضیه و قراره اول عقد کنیم و بعد بریم پس

دیگه حرفی نمیمونه...

با صدای محکمی گفتم...

\_راشین راضیه.....

تعجب و توی نگاه جفتشون دیدم..

از درون خوشحال بودم ولی بروز ندادم..

آقای طلوعی به حرف اومد و گفت:

\_مگه میشه!؟

خودش گفت که راضیه!؟

\_بله خودش گفت...

با صدای عصبی مصطفی چرخیدم سمتش..

از رو مبل بلند شد و گفت:

\_چی به اون دختر گفتمی که مجبور شده باهات بیاد!?!?!؟

\_من چیزی بهش نگفتم...

\_چرا گفتمی..

یا وعده وعید الکی بهش دادی یا انقدر ترسوندیش که مجبور به

قبول این موضوع شه...

وگرنه راشین دختری نیست که قبول کنه با یه مرده غریبه از اینجا  
بره...

از شدت عصبانیت دستام مشت کردم که یه وقت دستام تو صورتش  
فرود نیاد...

باید یه جوری حالیش می‌کردم...

اون فقط یه پلیسه و حق نداره تو زندگی من و راشین دخالت کنه...  
دیگه زیادی پررو شده..

دندون هامو به هم ساییدم و گفتم:

\_اولا این موضوعات به تو ربطی نداره..

دوما من غریبه نیستم و پسر خالشم و قراره..

پرید وسط حرفم

\_پسر خالشی!؟؟!؟



یعنی همه با پسر خالشون سفر خارجی میرن؟!  
هرچقدرم پسر خالش باشی بازم نامحرمی...نامحرم...  
اصلا از کجا معلوم اون نفر دوم خودت نباشی!?!?!  
اون خط و تو برای راشین خریدی و جز تو آقای طلوعی کسیم  
شماره اون خط و نداشت...  
کاره آقای طلوعی که نمیتونه باشه پس حتما کاره خودته..  
این بازیارو در آوردی که راشین و از اینجا دور کنی...  
ولی کور خوندی سر من یکی و نمیتونی شیره بمالی...  
من نمیدارم راشین و از اینجا ببری...  
رگای گردنم از شدت عصبانیت بیرون زده بودن...  
نفسام کشدر شدن...

تند زدن نبضم و حس میکردم...

دستای مشت شدم و کوبوندم به کنار مبل و از جام بلند شدم

خواستم برم طرفتش و مشتتم و تو دهنش بکوبم تا بفهمه داره چه

زری میزنه

که با صدای بلند راشین سره جام وایسام...  
\_ نه ..

کاره کیارش نیست...

من مطمئنم...

راشین

تو اتاق بودم و به لحظه ی پیش فکر میکردم...

هنوز باورم نمیشد که انقدر راحت به کیارش گفتم که حاضرم

باهاش ازدواج کنم...

ولی از تصمیم راضی بودم...

تصمیمای جدیدی برای زندگیم داشتم...

با غمبرک زدن و قایم موشک بازی چیزی درست نمیشه

به حرفای کیارش خیلی فکر کردم

راست میگفت باید یه بار واسه همیشه این ترس لعنتی و کنار بذارم  
و با زندگی بجنگم...

با رفتنم از ایران میخواستم یه فرصت به خودم بدم تا از مشکلات  
دور شم ..

میخوام درس بخونم و اونجا برم دانشگاه...

از بچگی هرچی خواستم و به دست آوردم..

الانم یه آینده ی روشن میخوام...

اراده ی خوبی دارم و میدونم که میتونم به اهدافم برسم...

حرفای کیارش منو تکون داد بهم انرژی داد..

قصد داشتم واقعا مسیر زندگیم و عوض کنم...

و الان کیارش میتونست کمک بزرگی به من بکنه..

شاید قسمت این بوده که کیارش سر راهم قرار بگیره..

تو این مدت فهمیدم که خیلی نسبت بهش بی میل نیستم...

نمیگم دوش دارم ولی ولی یه حس مثبتی بهش دارم...

حضورش برام آرامش بخشه...

تو این مدت که شمال بودیم هر لحظه مراقبم بود ..

اونجا بود که فهمیدم میتونم بهش تکیه کنم...

کیارش تمام خصوصیاتى که از مرد آیندم میخواستم و داشت..

و میدونم آرزویه خیلیاس که همچین شوهرى داشته باشن...

اصلا شاید بهش دل بستم ...

و از طرفیم با رفتن من مشکل بابا هم حل میشه و میتونه به کارای

شرکتش برسه...

نمیخواستم یه عمر به خاطر من در به درى بکشن...

از تصمیمى که گرفته بودم راضى بودم

به همه جاش فکر کرده بودم و تمام زوایارو سنجیده بودم

باید این موضوع و با مامان و بابا هم در میون میداشتم...

و خیالشون و از بابت خودم راحت میکردم

پس از اتاق بیرون رفتم که متوجه صدای بلند مصطفی شدم...  
 رو پله ها بودم که با حرفی که مصطفی زد سر جام وایسادم...  
 \_هرچقدرم پسر خالش باشی بازم نامحرمی...نامحرم...  
 اصلا از کجا معلوم اون نفر دوم خودت نباشی!?!?!!

اون خط و تو برای راشین خریدی و جز تو آقای طلوعی کسیم  
 شماره اون خط و نداشت...

کاره آقای طلوعی که نمیتونه باشه پس حتما کاره خودته..

این بازیارو در آوردی که راشین و از اینجا دور کنی...

ولی کور خوندی سر من یکی و نمیتونی شیره بمالی...

من نمیدارم راشین و از اینجا ببری...

منظور مصطفی و از اینکه گفت شمارم و کسی به جز بابام و

کیارش نداشته نفهمیدم...

ولی مطمئن بودم حرفایی که داره راجب کیارش میزنه اشتباهه...

اگه کیارش میخواد منو از اینجا دور کنه به خاطر خودمه و خوب  
میدونم که قصد بدی نداره...

اون لحظه حس کردم که باید از کیارش دفاع کنم...

به محض اینکه بلند شد تا به سمت مصطفی بره با صدای بلندی  
گفتم..

\_نه...

کاره کیارش نیست...

من مطمئنم..

نگاه هر سه تاشون چرخید سمت من...

آروم از پله ها پایین رفتم و به سمتشون قدم برداشتم..

رو به مصطفی کردم و گفتم:

\_اگه قرار بود کیارش بخواد به من آسیبی بزنه خیلی زودتر

میتونست اینکارو بکنه...

\_تو از خیلی چیزا خبر نداری یکی از مضمونای این پرونده خوده  
کیارشه...

نمیتونیم تو رو بفرستیم دست همچین آدمی...  
تا الانشم که پیشش بودی کلی ریسک کردیم...  
\_من تصمیمم و گرفتم...

اگه بابا قبول کنه با کیارش میرم...  
مهم منم که بهش اعتماد داشته باشم که دارم....  
پس دیگه حرفی نمیمونه...  
خودمم از این حرفم تعجب کردم...  
انگار رک بودن کیارش رو منم تاثیر گذاشته بود...  
\_ولی راشین....

همون موقع کیارش با عصبانیت یقه ی مصطفی و گرفت و گفت:  
\_باره آخرت باشه راشین و بدون هیچ پیشوند و پسوندی صدا

میزدی...

در ضمن فکر کردی کی هستی که تو زندگی ما دخالت میکنی!؟

اینم بدون شاید پسر خالش و به قول تو نامحرم باشم...

ولی به زودی محرم میشیم و راشین میشه زنه من...

پس دهنه و ببند و انقدر چرت پرت راجب من نگو...

با زدن حرفاش محکم هولش داد که مصطفی به موقع خودش و

کنترل کرد تا نیوفته...

کیارش همیشه قصد داشت من و غافل گیر کنه...

اون از خاستگاریه چند وقت پیشش جلو همه و اینم از حالا که خیلی

راحت جلو مصطفی میگفت که قراره زنش بشم...

بابا که تا حالا ساکت بود با صدای بلندی گفت:

یه لحظه ساکت باشین بینم اصلا داستان چیه...

کم مشکل داریم که شما دو نفرم افتادین به جون هم...

و رو به کیارش کرد و ادامه داد:

کیارش منظورت از این حرفا چی بود!؟!



کیارش نگاه کوتاهی به من انداخت که سرم و پایین انداختم...

\_آقای طلوعی اگه اجازه بدین میخوام به طور رسمی راشین و

ازتون خاستگاری کنم...

قبلنم این کارو کرده بودم ولی اون موقع گفتین زوده و راشین باید با

یه سری چیزا کنار بیاد...

به من اشاره کرد و گفت

\_حالا خوده راشینم راضیه...

از شدت خجالت صورتم گر گرفت..

حس میکردم تمام خون بدنم جمع شد توی صورتم...

اصلا باور نمیکردم چند لحظه پیش من بودم که داشتم میگفتم

میخوام با کیارش برم...

ولی حالا با بحث ازدواج یه جوری شدم...

بابا به سمتم اومد و گفت:

\_راست میگه؟!\_

چیزی نگفتم...

اصلا روم نمیشد تا بخوام دهنم و برای زدن حرفی باز کنم...

بابا دوباره گفت:

\_دخترم ازت سوال پرسیدم؟!\_

کیارش راست میگه...

تو دلم گفتم مرگ یه بار و شیونم یه بار...

بدون اینکه سرم و بلند کنم سری به معنی آره تکون دادم..

بابا دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و بلند کرد گفت:

\_از تصمیمت مطمئنی؟!\_

نگاهم با نگاه کیارش گره خورد...

سری تکون داد...

دوباره نگاهم و به بابا دوختم زیر لب گفتم: آره...

مصطفی جلو اومد...

\_ولی آخه...

بابا پرید وسط حرفش:

\_مصطفی...

این تصمیمیه که راشین باید بگیره...

یه سری با انتخاب غلط بچم ضربه خورد این دفعه دیگه نمیدارم...

اونقدری به کیارش اعتماد دارم که دخترم و بسپرم دستش...

الان بهترین کار برای دور نگه داشتن راشین از اردشیر همینه...

\_همینجا هم میشه مراقبش بود...

اصلا دور تا دور خونه رو میکنم مامور...

خودم دمه خونتون نگهبانی میدم...

حواسم به همه چی هست...

بابا دست و روی شونه ی مصطفی گذاشت...

\_خودت خوب میدونی که تو این مدت هرکاری که از دستمون بر  
اومد و انجام دادیم...

هر راهی که بگی و امتحان کردیم...

ولی آخرش چی شد؟!

خودت داری میبینی اوضاع داره روز به روز بدتر میشه...  
راشین از اینجا بره بهتره...

\_کاری نکنید که بعدا پشیمون شید...

\_نه مطمئن باش نمیشم...

مصطفی دندوناشو روی هم سایید و گفت:

\_پس اگه مشکل جدیدی پیش اومد نگین نگفتیاا...

تو این مورد دیگه نمیتونید رو من حساب کنید...

چون من دارم خودم و به آب و آتیش میزنم تا راه و چاه و نشونتون  
بدم و انگار خودتون نمیخواید...

کتش و از روی مبل برداشت

\_الآنم من میرم ولی میدونم به زودی پشیمون میشین...

و با یه خدافظی سرسری از خونه بیرون رفت...

نفسم و بیرون دادم...

حرفای مصطفی ذهنم و درگیر کرده بود...

نکنه همونطور که مصطفی گفت کیارش آدم درستی نباشه ...

ولی نه این غیر ممکنه...

کیارش نمیتونه بد باشه...

سری تکون دادم تا افکار منفی ازم دور شه...

با صدای کوبیده شدن در توسط مصطفی یه لحظه ترسیدم...

تو دلم چند تا فحش آبدار نثارش کردم که بابا صدام زد...

نگاش کردم..

به من و کیارش اشاره کرد که بشینیم...

نگاهی به بابا انداختم و روی مبل کنارش نشستم...

کیارشم رو به رومون نشست و به مبل تکیه زد...

دستشو تکیه گاه صورتش کرد و روی دسته ی مبل گذاشت...

بابا رو به کیارش گفت:

\_خب تعریف کنید...

کیارش گفت: چیو؟!

\_قصه حسین کرد...

همین چیزایی که تا چند لحظه پیش راجبش حرف میزدین دیگه...

جلوی مصطفی حرفی نزدم چون نخواستم خانواده و فامیل خودم و

جلوی یه دوست زیره سوال ببرم...

مصطفی هم رفتارش تغییر کرده.. تازگی یه جوری شده...

و من اصلا از این رفتارش خوشم نمیاد...

برا همین جلوش اون حرفارو زدم که دیگه تو همچین مسائلی

دخالت نکنه...

درسته پلیسه ممکنه به هر چیزی مشکوک شه ولی تک تک حرفاش

از روی عصبانیت بود...

من میدونم چرا این کارو کرد و از کجا پر بود که اون تهمت هارو  
به کیارش زد...

اصلا از این کارش خوشم نیومد...

کیارش گفت: از کجا پر بود؟!

\_بماند...

از این قضیه بگذریم...

بریم سراغ شما دوتا...

و چشمات بین من و کیارش چند بار چرخید...

آخر رو به کیارش کرد و گفت:

\_خب میشنوم...

کیارش خیلی خونسرد دستشو از روی چونس برداشت و گفت:

\_آقای طلوعی ما قبلا حرفامون و زدیم..

مشکل شما راضی کردن راشین بود که حالا راضی شده...

پس الان دیگه مشکل چیه؟!

بابام نگاهم کرد و گفت:

\_درسته؟!

تو میخوای با کیارش ازدواج کنی؟!

یعنی تو به هم این وصلت راضی هستی؟!

چیزی نگفتم..

حس میکردم هر لحظه ممکنه از شدت خجالت آب شم برم تو

زمین...

بدنم گر گرفته بود...

شدت ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشد...

عطش داشتم...

و از طرفیم بابا و کیارش خیره نگام میکردن و منتظر جوابی از



جانب من بودن...

بالاخره بعد از اندکی سکوت و شکستم...

در حالی که سرم و پایین مینداختم زیر لب گفتم:

\_آره من راضیم....

بابا گفت:ببین دخترم نمیخوام نمیخوام تحت فشارت بذارم یا تورو

وادار به انجام کاری کنم...

تو حق داری که مرد زندگیت و خودت انتخاب کنی...

اگه این اتفاقای لعنتی نمی افتاد اصلا نمیداشتم حتی به ازدواج فکر

کنی...

ولی حالا...

حالا دیگه اوضاع فرق کرده..

الان تصمیم گیری و میذارم به عهده ی خودت...

ولی این و مطمئن باش به خاطر تک دخترم حاضرم هر کاری

بکنم...

هر کاری...

اگه بخوای خودم از اینجا میبرمت یا حتی اگرم بخوای اینجا بمونی

هزارتا برات نگهبان میگیرم که حتی از ده کیلومتریتم رد نشن...

پس بازم فکراتو بکن...

نمیخوام از انتخابت پشیمون بشی درست مثل ...

یهو ساکت شد...

انگار نمیخواست به اون نامزدیه مسخره اشاره کنه...

در تمام مدت کیارش سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت..

بابا نگاه کوتاهی به کیارش انداخت و دوباره برگشت سمت من..

\_الانم تا فردا شب خوب فکراتو بکن ...

یه فکره منطقی...

من از کیارش مطمئنم ولی این تویی که باید قبولش کنی چون تو

میخواهی باهش زندگی کنی...

دستی روی شونم گذاشت

پس فکر کن و عاقلانه تصمیم بگیر...

سری تکون دادم و آرام از جام بلند شدم...

رو به بابا کردم و گفتم: من میرم تو اتاقم...

باشه برو دخترم..

یادت نره به حرفام فکر کنی...

دوباره سری تکون دادم

و بدون اینکه به کیارش نگاهی بندازم شب بخیری زیر لب گفتم و

به طرف اتاقم راه افتادم...

وارد اتاقم شدم و سریع به تختم پناه بردم..

به عادت همیشگی پاهامو جمع کردم و زانو هامو در آغوش

گرفتم...

ذهنم درگیر بود ..

یعنی ممکن بود من جواب بله به کیارش بدم و بعدها پشیمون بشم!؟

اگه کیارش اونی نباشه که فکر میکنم چی؟!  
من تو زندگیم کم سختی کم نکشیدم ..نکنه راه اشتباهی و انتخاب  
کنم  
و بدتر از تو چاله در پیام بیوفتم تو چاه...  
نفس عمیقی کشیدم...  
هنوزم نمیدونستم باید چیکار کنم...  
انقدر به این قضیه فکر کردم که نمیدونم کی خوابم برد...  
صبح با صدایی مامان از خواب بیدار شدم...  
گونم و بوسید و گفت:  
\_پاشو قربونت برم..  
پاشو یه چیزی بخور ضعف نکنی...  
چشمامو باز کردم و آروم از جام بلند شدم...  
نگاهی به مامان انداختم...  
لبخند محوی روی لباش بود..

پاشو دخترم، بیا صبحونت و بخور...

دستی توی موهای آشتم کشیدم و سری تکون دادم..

مامان با گفتن "زود بیا" اتاق و ترک کرد..

مثله همیشه تا چند لحظه بعد از بیدار شدن کاملاً هنگ بودم...

نگاهی به ساعت رو به روم انداختم...

ساعت ۹ بود...

با دیدن ساعت پوووفی کشیدم...

انگار مامان دوباره گیر داده منو زود بیدار کنه...

دوباره خواستم بخوابم که با دیدن ژاکتی که کیارش برام خریده بود

و حالا کنار صندلی افتاده بود تازه اتفاقای این مدت یادم کردم...

سریع از بلند شدم...

رو به روی آینه ی وایستادم و نگاهی به قیافه ی خواب آلودم

انداختم...

لباس های عروسکیمو هم پوشیده بودم...

قیافم بامزه شده بود...

دستامو دور چشمم مالیدم و نگاهی به اطرافم انداختم...

یهو چشمم خورد به پنجره ی اتاقم...

شیشه هاش عوض شده بود..

یه حس بدی اومد سراغم..

از این پنجره بدم میومد..

دیگه دوست نداشتم مثله گذاشته برم از پنجره به آسمون و باغ نگاه

کنم...

فضای اتاق یه جورایی برام غیر قابل تحمل بود...

نمیدونم دیشب چطور تونستم تا صبح تنها بخوابم...

شاید به خاطر این که فکرم درگیر کیارش و پیشنهادش بود...

نگاهم و از پنجره گرفتم و سریع از اتاق خارج شدم..

به سمت سرویس بهداشتی طبقه پایین رفتم و دست و صورتم و شستم...

به محظ بیرون اومدم از اتاق بابا جلو سبز شد...

سلامی زیر لب گفتم که بابا گفت..

\_سلام صبح بخیر دخترم..

چرا از سرویس بهداشتی اتاق خودت استفاده نکردی!؟

\_همینجوری...

\_باشه دخترم، برو صبحونتو بخور...

باشه ای گفتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم...

با ورودم به آشپزخونه توجهم به میز صبحانه جلب شد...

همه چیز روش پیدا میشد..

بابا خیلی به خوردن صبحانه اهمیت میداد و همیشه دوست داشت

همه چی سره سفره باشه...

واسه همین مامان میز و شاهانه میچید...

خواستم چایی بریزم که مامان وارد آشپزخونه شد و گفت: تو بشین

من میریزم...

روی صندلی نشستم

\_ مامان، شهین خانوم کجاست!؟

\_ فعلا نیامده

\_ چرا!؟!

\_ بابات اینطور خواست...

آهانی گفتم که مامان چایی خوشرنگش و جلوم روی میز گذاشت...

و مشغول ریختم قهوه واسه خودش شد...

لقمه ای درست کردم که مامان کنارم نشست...

در حالی که با لیوان قهوش ور میرفت گفت:

\_ راشین!؟!



سرم و بلند کردم

\_بله؟!\_

\_میخوام باهات حرف بزنم..\_

\_خب بزنید...\_

\_الان نه بعده صبحانه...\_

و به چیزایی که روی میز بود اشاره کرد...\_

اصلا کنجکاو نبودم که میخواد راجب چی صحبت کنه

پس "باشه ای گفتم و مشغول خوردن شدم..\_

بعد از خوردن صبحانه از جام بلند شدم که مامانم لیوان قهوش و از

لباش جدا کرد و روی میز گذاشت...\_

\_صبحانت تموم؟؟\_

\_آره\_

\_ولی تو که چیزی نخوردی؟!\_

\_خوردم مامان..\_

دیگه نمیتونم ..\_

و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف مامان باشم از آشپزخانه  
بیرون رفتم...

روی مبل راحتی رو به روی تلویزیون نشستم...  
تلویزیون روشن بود...

کنترل و از روی میز برداشتم و مشغول عوض کردن کانالا شدم...  
با دیدن شبکه ای که باب اسفنجی میداد لبخند محوی زدم و  
مشغول  
دیدن شدم...

چند دقیقه بعد مامان اومدم نشست کنارم..

نگاهش کردم که گفت: خب میخواستم باهات حرف بزنم  
نگاهم و از تلویزیون گرفتم و به مامان دوختم...  
نفس عمیقی کشید و گفت:

\_درست ۳۲ سال پیش که کیارش به دنیا اومد از خوشحالی سر از پا  
نمیشناختم...

اونموقع مم هنوز مجرد بودم و با بابات ازدواج نکرده بودم...

همش خونه دریا بودم...

دلم نمیومد یه لحظم از کیارش جدا بشم...

یه پسر بچه ی شیطون و ناز بود...

انقدر که پیششون میرفتم کیارش کاملا به من وابسته شده بود...

حتی اگه بغل مامانشم بود با دیدن من دستاشو میآورد و جلو ازم

میخواست بغلش کنم...

خلاصه جونم براش در میرفت...

کیارش ۴ساله بود که یه روز دریا جایی کار داشت ازم خواست

مراقب کیارش باشم...

منم اومدم بردمش پارک...

تو پارک روی صندلی نشسته بودم و کیارش با چند تا بچه بچه

بازی میکرد...

و من با عشق بهش خیره شده بودم...

که یه خانومی اومد نشست کنارم...

خیلی یهویی گفت:

\_خیلی دوستش داری؟!\_

متعجب نگاهش کردم...

و گفتم: با منید؟!\_

که گفت:

\_آره

و به کیارش اشاره کرد...

لبخندی زدم و گفتم:

\_عاشقشم، خواهر زادمه...

لبخندی زد

\_میدونم...

چشمامو ریز کردم و گفتم:

\_از کجا میدونید؟!

که با لحن آرومی گفتم:

\_سرنوشت هر کسی رو پیشونیش نوشته شده...

تو هم صاحب یه بچه میشی...یه دختر...

لبخندی به خرافاتش زدم که ادامه داد:

ولی دختری خیلی تو زندگیش سختی میکشه...خیلی...

اذیتش میکنن...

و فقط یه نفره که میتونه خوشبختش کنه...

البته باید خودش بخواد و صبور باشه...و

اینکه برای زندگیش بجنگه...

با اینکه هیچ اعتقادی به این خرافات نداشتم ولی گفتم: کی؟!

پوزخندی زد و گفتم: پسر خالش...

خواستم سوال دیگه ای ازش بپریم که صدای گریه ی یکی از بچه  
ها بلند شد...

نگران شدم و سریع به سمتشون رفتم...

کیارش دسته اون بچه رو گرفته بود و خاکای روی لباسش و  
میتکوند...

به سمتش رفتم و گفتم: کیارش چی شده!؟

که با لحن شیرینی گفت:

\_داست میدوید اوفتاد..

از اینکه اتفاقی برای کیارش نیوفتاده بود خیالم راحت شد..

خواستم اون بچه ای که گریه میکرد و ببرم و تحویل مامانش برم که  
همون موقع مامانش اومد و با نگرانی بغلش کرد رفت...

دستای کیارش گرفتم و خواستم برگردیم خونه که یاده اون خانومه  
افتادم...

برگشتم سمت صندلی اما نبود...

دیگه هیچ وقت به این قضیه فکر نکردم تا موقعی که تو رو حامله  
بودم و رفتم سونوگرافی..

اون روز که فهمیدم بچم دختره خوشحال شدم...

چون واقعا از خدا یه دختر میخواستم....

اون موقع بود که یاد حرف اون زن افتادم...

با خودم گفتم شاید این حرفش اتفاقی درست پیش اومده و دیگه  
ذهنم

و درگیر این موضوع نکردم...

وقتی دزدیده شدی تازه فهمیدم منظورش از این که گفت:دخترت

خیلی سختی میکشه چی بود

کم کم حرفاش روم تاثیر گذار شد...

همش نگرانت بودم...

چند سال گذشت

کیارش با رفتنش از اینجا کم کم از ذهنم فاصله گرفت..

و موقعی که فهمیدم آراد تو رو دوست داره بازم یاده حرفای اون

زن افتادم...

با خودم گفتم پس حتما اون پسر خاله ای که ازش حرف میزد آراد بود...

خوشبختی تو رو تو ازدواج با آراد میدیدم...

برای همین تمام سعیم کردم تا راضی بشی باهش ازدواج کنی...

ولی تازه بعده یه مدت فهمیدم چه اشتباهی کردم...

با خودم میگفتم اون زنه چرت گفت...

و منه احمق ۲۷ساله دارم به اون حرفاش فکر میکنم...

ولی دیشب با نگاه های کیارش به تو بازم نظرم عوض شد...

تازه متوجه منظور اون زن شدم...

منظورش کیارش بوده نه آراد...

با چشمای گرد شده نگاش میکردم...

مامان داشت چی میگفت!؟



درک حرفاش برام سخت بود...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

\_دیشب تمام مدت تو اتاق بودم و همه ی حرفاتون و شنیدم...

بدترین درد واسه یه مادر دور شدن فرزندشه...

ولی اگه بدونم خوشبخت میشی این درد و با دل و جون تحمل میکنم..

دستم و توی دستاش گرفت..

\_این حرف هامو بر اساس حرفای اون زن نمیزنم..

من یه چیز خاص و توی چشمای کیارش دیدم...

از قبلم یه حسی داشتم به این قضیه...

وقتی دیدم موقعی که مصطفی میخواست باهات تنها حرف بزنه

چطور غیرتی شد به حسم مطمئن شدم...

نگاه کیارش به تو با بقیه فرق داره...

\_مامان داری اشتباه میکنی...

کیارش منو فقط به چشم یه پسر خاله میبینه..

غیرتی شدناشم به خاطر اینه که خب من دخترخالشم به قول  
خودش

ناموسش حساب میشم...

کیارش غیرت تو خونشه ممکنه رو هر کسی غیرتی بشه...

مامان لبخندی زد

\_یه پسر به خاطره یه دختری که کمتر از یه ماهه میشناستش

اینجوری از کار و زندگیش نمیزنه که مراقبش باشه...

تو رو برد شمال در حالی که قرار بود برگرده ایتالیا ...

حرفای مامان و نمیتونستم درک کنم...

از یه طرف راست میگفت و از طرف دیگه...

نفسم و بیرون دادم...

مامان دستشو نوازش وار روی دستم میکشید

\_دخترم کیارش از نگاهش مردونگی و صداقت مباره...  
 اگه قرار باشه با خیالت راحت تو رو دست کسی بفرستم مطمئن  
 باش اون شخص بدون شک کیارشه...  
 میدونم که قراره فکراتو بکنی و تا امشب نظرت و به بابات بگی..  
 واسه همین اینارو بهت گفتم...  
 خواستم بهت بگم اگه خواستی کیارش و انتخاب کنی انتخاب  
 درستیه...

هم مرد خوبیه و هم...

کمی مکث کرد..

\_از این شرایط دور میشی...

من برای اینکه این چیزارو بهت بگم دیشب کلی فکر کردم...  
 و به این نتیجه رسیدم که کیارش خیلی میتونه برای تو خوب باشه..  
 درست همونطور که تا حالا بوده..

پس توام خوب فکراتو بکن و تصمیم درست و بگیر...

و اینک بدون هر تصمیمی که بگیری ما بهش احترام میداریم...

نزدیک شد و گونم و بوسید...  
الانم یه خورده تنهات میدارم تا به حرفام فکر کنی...  
آروم ازم دور شد و منو با یه دنیا فکر و خیال تنها گذاشت...  
حرفای مامان تاثیر گذار بود...  
راست میگفت کیارش گزینه ی خوبیه...  
و از همه مهم تر میتونه تکیه گاه خوبی باشه...  
کنارش آرومم و آرامش دارم..  
پس همون لحظه تصمیمم و گرفتم...  
من کیارش و به عنوان همسر قبول میکنم...  
چشمامو بستم و به حرفای مامان فکر کردم...  
یاده اون حرفش افتادم که گفت زنه گفته باید صبور باشه و واسه  
زندگیش بجنگه....  
ابرویی بالا انداختم و تو دلم گفتم: میجنگم و صبوری میکنم...  
خوشبختی در انتظارمه

بلند شدم و آرام به سمت اتاقم قدم برداشتم  
اون روز معنی این حرفای اون زن و نفهمیدم...  
ولی مرور زمان خیلی چیزارو بهم فهموند... خیلی چیزارو...  
با ورودم به اتاق مشغول قدم زدن شدم...  
راستش یه جووری از رفتن به باغ هراس داشتم...  
پس ترجیح دادم تو اتاق بمونم...  
تمام اتفاقات این و مرور کردم...  
استرس بدی افتادم تو جونم..  
با دندونام افتادم به جون ناخونای دستم..  
هر لحظه بیشتر از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن میشدم..  
بودن کنار کیارش خیلی بهتره تا اردشیر...  
و از طرفیم کیارش خیلی خوبه...  
کنارش احساس راحتی میکنم...  
نمیدونم چقدر گذشت و من چقدر به این موضوع فکر کردم که در

اتاق باز شد...

و بابا اومد داخل...

با دیدنش یهو هول کردم و نگاهی به ساعت انداختم...

ساعت ۵ عصر بود و من اصلا متوجه ی گذر زمان نشده بودم...

نگاهمو به بابا دوختم و زیر لب سلام کردم...

جوابم و داد و به سمتم اومد..

دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت

\_میدونم زود اومدم و قرار بود شب باهم حرف بزنییم..

ولی مثله اینکه کیارش خیلی عجله داره...

بازم این خجالت لعنتی اومد سراغم

\_فکراتو کردی!؟

سری تکون دادم

\_خب نظرت چیه!؟

آروم لب زدم: هرچی شما بگین...

\_ولی من الان نظر تورو میخوام...

سرم و انداختم پایین...

بابا که سکوتتم و دید و گونم و بوسید و کنار گوشم گفت:

\_پس مبارکه...

این دفعه دیگه طرف و خوب میشناسم و خیالم و راحتی...

پیشونیم و بوسید

\_آماده باش شب خاله اینا میان اینجا...

با تعجب سرم و بلند کردم

\_برای خواستگاری...

وقت زیادی نداری پس حاضر شو..

باشه ی آرومی گفتم...

\_رضایت تو چشمات نسبت به دیروز بیشتر شده..

و منم دقیقا همین و میخوام...

که فکر کنی و از تصمیمت مطمئن شی...

نمیخواستم بعد ها اتفاقی توی زندگیت بیوفته که از ازدواجت

پشیمون شی و بگی مجبور بودم..

دستشو روی سرم کشید..

\_تنها آرزوی من و مامانت خوشبختیته..

کیارش مرده خوبیه..

سعی کن دوسش داشته باشی..

و برای زندگیت تلاش کنی...

زبونم قفل کرده بود...

بابا دستشو از روی سرم برداشت و گفت:

\_الانم میرم تا به کیارش خبر بدم

تو هم زود آماده شو...

و با لبخندی روی لباس از اتاق بیرون رفت

با بیرون رفتن بابا از اتاق دستمو روی گونه هام گذاشتم..



انگار کم کم داشت باورم میشه که قراره بشم زن کیارش  
و امشب مراسم خواستگاریمه...  
دوباره نگاهی به ساعت انداختم...  
داشت دیر میشد...  
باید هر چه زودتر آماده میشدم...  
پس با قدم های بلند خودم و به حموم رسوندم...  
و بعد از یه ساعت خودم و سابیدن از حموم دل کندم و با پوشیدن  
حوله اومدم بیرون..  
با عجله به سمت کمد لباسام رفتم..

نمیدونم چرا هول کرده بودم...  
همه ی لباسام و ریختم بیرون و دنبال یه لباس خاص میگشتم...  
ولی لباسی نبود که چشمم و بگیره...  
دوست داشتم امشب خوشتیپ و مرتب باشم...

شاید به خاطر اینکه کیارش زیادی خوشتیپه و به خودش میرسه...

نمیخواستم کم بیارم و ازش عقب بمونم...

یا کسی بخواد بگه پسره از دختره سرتره...

کلافه خواستم لباسمو برگردونم تو کمد که چشمم به یه پیراهن

مشکی کوتاه افتاد ...

یه لباس ساده، آستین بلند مشکی تکه اندازش تا روی زانو هام بود ..

و روی یقش با مروارید کار شده بود...

این لباس و بابا از آخرین سفرش یه ایتالیا واسم خریده بود..

و اصلا مراسم خاصی پیش نیومد که بیوشمش...

لبخندی به لباس زدم و برش داشتم...

لباس و روی تخت گذاشتم تا چروک نشه..

و بقیه ی لباسارو برگردوندم داخل کمد...

روی صندلی میز آرایشم نشستم و شروع کردم به آمادت شدن...

اول از همه موهای خیسیم و سشوار کشیدم ..  
و بعد شروع کردم به آرایش کردن...  
یه آرایش ملیح کردم که خیلی به صورتم میومد...  
تقریبا آماده شده بودم...  
نگاهی به ساعت انداختم..  
ساعت ۸ و نیم...  
دیگه نزدیک بودن که برس...  
حولرو از تنم جدا کردم و لباس و پوشیدم..  
موهای لختم و شونه کردم..  
جوراب شلواری رنگ پامو پوشیدم...  
همون موقع صدای در زدن اومد و به دنبالش در اتاق باز شد...  
مامان اومد و گفت:  
\_راشین اومدم آم...  
و یهو سکوت کرد ...  
نگاهی به سر تا پام انداخت

لبخندی زد و گفت:

\_قربونت برم که انقدر ماه شدی...\_

لبخندی به روی مامان زدم...\_

\_باورم نمیشه دختر کوچولوم میخواد عروس بشه...\_

یهو با یادداوری آراد و خاله ثریا لبخند روی لبم محو شد و با

نگرانی گفتم

\_مامان خاله ثریا اینام میان؟!\_

مامان دستی به زیر چشمش کشید و گفت:

\_نه دخترم نمیان...\_

و یهو هول شد

\_وااای اومدم بهت بگم خاله دریا اینا اومدن ولی با دیدنت یهو همه

چیز یادم رفت..\_

من میرم تو هم زودی بیا پایین..\_

و از اتاق بیرون رفت

با رفتن مامان کفش پاشنه بلند کرم رنگم و از کمدم بیرون آوردم و پوشیدم...

جلوی آینه و ایستادم و به خودم نگاه کردم..

خوب شده بودم..

دستی به موهای بازم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم...

با پایین رفتنم از پله ها صدای تق تق کفش هام تو خونه پیچید همه نگاه ها برگشت سمت من...

به سمتشون رفتم و بلند سلام کردم...

خاله دریا با لبخندی زیبایی که رو صورتش بود به سمتم اومد...

گونم و بوسید و گفت

\_سلام عروس خوشگلم...

لبخندی به روش زدم

بعد از سلام حوال پرسى هاى هميشگى همه روى مبل نشستيم..  
خيلى اتفاقى نگاهم به با نگاه جدى كيارش گره خورد...  
نگاهم و ازش گرفتم و سرم و پايين انداختم...  
از نگاه كردن به عمو كيان و خاله دريا خجالت ميكشيدم...  
با صدای مامان نگاهش كردم..  
كه آروم گفت برو چايى بيار...  
بلند شدم و رو به جمع يه "با اجازه اى" گفتم و وارد آشپزخونه  
شدم...  
مامان از قبل چايى دم کرده بود و سيني پر از استكانهاى كمر  
باريك و آماده روى ميز گذاشته بود...  
با دستاى لرزون چايى ريختم...  
سيني و تو دستام گرفتم...  
و بعد از كشيدن نفس عميقى از آشپزخونه بيرون رفتم...  
اول از همه به طرف عمو كيان كه از سمت راست اولين نفر بود  
رفتم...

و بهش تعارف کردم...

چایی برداشت و ممنونی زیر لب گفت..

خاله دریا چایی برداشت و گفت

\_به به این چاییه عروسم خوردن داره...

لبخندی به رو زدم و سینی و به سمت کیانوش گرفتم..

اونم با لبخند و تشکر یه چایی برداشت...

به کیارش که رسیدم دستام شروع کرد به لرزیدن..

میترسیدم سینی چایی و خالی کنم روش...

با دستای لرزونم سینی و به سمتش گرفتم که بدون هیچ حرفی  
دست

و دراز کرد و یه چایی برداشت..

اصلا نگام نکرد...

نمیدونم چرا این کارش بهم برخورد و اخمام رفت تو هم...

راستش از دستش ناراحت شده بودم...

چایی و به مامان بابا هم تعارف کردم و سینی و روی میز گذاشتم...  
روی مبل تک نفره ی کنار مامان نشستم و دوباره سرم و انداختم  
پایین

نمیدونم چرا دوست داشتم کیارش به من توجه کنه...

و از این بی توجهیش کلافه بودم...

خیر سرم مراسم خواستگاریم بود...

و قرار بود تو همین مراسم جواب مثبتم و اعلام کنم..

هرکی نمیدونست فکر میکرد هولم برا ازدواج..

اون از نامزدیم با آراد که مجبور بودم همون روز اول خواستگاری

جواب مثبت بدم اینم از الان...

برای یه لحظه سرم و بلند کردم و به کیارش نگاه کردم...

با همون نگاه مغرورش به بابام زل زده بود...

نگاهم و ازش گرفتم و دوباره به فرش دوختم..



بعد از چند لحظه با دستی که به پهلوام خورد سرم و بالا آوردم..

و نگاهم به مامان خورد که گفت:

\_راشین جان با کیارش برین تو اتاقت حرف بزنیید...

تازه فهمیدم که همه نگاه ها رو منه...

و من اصلا حواسم نبوده...

آروم بلند شدم ...

که خاله گفت:

\_کیارش جان بلند شو پسرم...

با بلند شدن کیارش نگاهی به جمع انداختم...

دوباره با اجازه ای زیر لب گفتم و به سمت اتاقم راه افتادم..

در اتاق و باز کردم و رفتم داخل...

کیارشم پشت سرم وارد اتاق شد...

خواستم بشینم رو تخت که مچ دستم و چسبید...

برگشتم سمتش و سوالی نگاهش کردم...

\_بههم نزدیک شد و با لحن آرومی گفت:

\_خوشگل شدی...\_

دستشو نوازش گونه روی صورتتم کشید

\_اون پایین میترسیدم نگات کنم همون موقع کار دستت بدم...\_

توقع این حرف و ازش نداشتم...

متعجب نگاش کردم که دستش و داخل موهام برد...

نگاهی به لبام کرد که گفتم:

\_بشینیم..\_

\_چرا؟!\_

\_خب...\_

خب حرف بزنیم دیگه...

\_چه حرفی؟!\_

نمیدونستم چی بگم برای همین رومو ازش گرفتم..

سرم و به سمت خودش برگردوند و گفت

\_من که حرفی ندارم...\_

ولی اگه تومیخواهی چیزی بگی گوش میکنم...

سرم و به معنی نه تکون دادم...

\_پس حرفی نمیمونه..

\_خب پس بریم پایین...

خواستم به سمت در برم که دستم و کشید و پرت شدم تو بغلش...

سرم و بلند کردم و نگاهم و چشماش که کمی شیطون شدن بود

دوختم...

زیر لب گفت

\_حرف نداریم ولی کار که داریم...

\_دیگه حق نداری به جز من جلوی کسه دیگه ای همچین لباسی

بپوشی...

اون وقت مجبور میشم چشمای کسی که نگات میکنه رو از کاسه

دربیارم...

\_حالا میتونیم بریم پایین...

منتظر شدم اول اون بره بیرون تا رژ لبم و تجدید کنم که دستم و

گرفت..

و به سمت در رفت...

صداش زدم..

برگشت سمتم..

\_ تو برو پایین من میام

\_ چرا؟!

\_ کار دارم

نگاهش تو صورتم چرخید

\_ همینجوری خوبی

نمیخواد رژ بزنی...

و دوباره دستمو به سمت در کشید..

متعجب باهاش همراه شدم...

اصلا این از کجا فهمید میخوام رژ میزنم!؟

خدا کنه خیلی پاک نشده باشه که تابلو شه...

ولی از طرفیم رژم ۲۴ساعته بود و به راحتی پاک نمیشد...

لبم و به دندون گرفتم که کیارش دستم و ول کرد و به سمت پله  
هارفت...

لابد نمیخواست کسی منو اونو دست تو دست ببینه...  
بی توجه بهش سرم و پایین انداختم و باهاش همراه شدم...  
از پله ها پایین اومدیم...  
با رسیدنمون به بقیه سرم و بالا آوردم..

همه با لبخند نگامون میکردن...

تو اون موقعیت نمیدونستم باید چه عکس العملی از خودم نشون  
بدم..

که خاله دریا بلند گفت

\_ مبارکه؟!\_

کیارش لبخند مردونه ای زد و گفت

\_ مبارکه...\_

صدای کل کشیدن خاله بلند شد...

هر کدوم به نوبت منو کیارش و به آغوش میکشیدن و تبریک میگفت...

با کیانوش که دست دادم هر لحظه منتظر اخم و تخم کردن کیارش بودم...

قبلا راحت بودم و با همه فامیل دست میدادم و مشکلی نبود... ولی حالا با وجود کیارش و غیرت زیادش دیگه میترسیدم کاری کنم که دوباره قاطی کنه...

تو این مدت کوتاه با یه سری از اخلاقای کیارش آشنا شده بودم و یکیش این بود که فهمیدم بی نهایت غیرتیه...

تا چند وقت پیش دختر خالش بودم و این همه غیرت خرجم میکرد وای به حال اینکه زنش بشم...

قبلنم خیلی خوب با عصبانیت کیارش آشنا شدم برای همین باید حواسم و جمع کنم تا یه وقت عصبانیش نکنم...

بعد از کلی تبریک گفتن همه نشستن سره جاشون...  
منم میخواستم سره جای قبلیم بشینم که خاله دریا دستم و گرفت و  
کنار کیارش نشوندم...  
گر گرفتم...  
من خجالت میکشیدم و کیارش عین خیالشم نبود...  
پسره ی مغروره از خود راضی...  
همیشه ی خدا جدیه...  
مامان شیرینی روی عسلی و برداشت و به بقیه تعارف کرد...  
به من و کیارش که رسید با اینکه میلم نمیکشید ولی یه دونه  
برداشتم...  
کیارشم یه دونه برداشت و کنار شیرینی من گذاشت...  
مامان نشست رو صندلی و رو به کیارش گفت:  
\_دهنتو شیرین کن...

بازم لبخند مردونه ای که کاملاً ازش بعید بود زد ..

و کنار گوشم طوری که فقط بشنوم گفتم:

\_ شیرینی من چند لحظه قبل سرو شد..

نمیخوام با خوردن این شیرینی مزه ی اون شیرینی بپره..

و برای یه لحظه ی کوتاه زبونشو روی لبش کشید...

با این کارش یه جوری شدم...

ضربان قلبم شدت گرفت...

بدنم داغ شد...

سرم و پایین انداختم و پوست لب پایینم و به دندون گرفتم که

دوباره

گفتم:

\_ چیکار به اون بیچاره داری همش میوفتی به جونش...

الان زخم میشه...

از این همه پرویش کفری شدم و زیر لب گفتم

\_ به تو چه ماله خودمه..

\_ ماله تو بود دیگه نیست..



حالا ماله منه...

به حدی از دستش کلافه شدم که دلم میخواست دونه دونه موهاشو  
از

رو سرش بکنم...

این پسر اصلا حیا نداره...

تازه داشتم این روی دیگشم میدیدم...

نگاهی به قیافه خونسردش انداختم و چرخیدم سمت بقیه...

عمو کیان رو به من و کیارش کرد و گفت:

\_فردا ساعت ۴ خوبه!؟

که کیارش در جوابش گفت: خوبه

انقدر از دست این بشر حرص خوردم نفهمیدم دارن راجب حرف

میزنن...

نگاهی به کیارش انداختم تا شاید چیزی بگه ولی حتی نگامم نکرد...

که بعد از دقایقی فهمیدم منظورشون محضر رفتن بوده...

فکر نمی‌کردم انقدر زود قرار باشه که عقد کنیم...

من فردا متاهل میشدم...

اسم کیارش وارد شناسنامه میشد...

باورش سخت بود..

همه چیز خیلی زود داره پیش میره..

یک ساعتی فقط راجب فردا مراسم صحبت کردن...

چند روز بعد از عقدم قرار بود از ایران بریم..

مراسم عروسی هم نمیگرفتیم...

چون وقتی نداشتیم...

بعد از تموم شدن حرفا و گذاشتن قرار مدارا خانواده ی خاله پا

شدن..

عمو کیان گفت:

\_خب دیگه ما رفعه زحمت کنیم...

شمام باید استراحت کنید و به فکر کارای فردا باشید...

کیانوش از قبل سفارش لباس داده بود برام و فردا هم وقت آرایشگاه گرفته بودن...

انگار فکر همه جاشو کرده بودن...

کیارش موقعی که خواست از جاش بلند شه بدون اینکه نگام کنه دستم و گرفت و فشار آرومی داد...

کنار گوشم گفت:

\_فردا آماده باش صبح میام دنبالت..

و بدون اینکه اجازه ی حرف دیگه ای به من بده از جاش بلند شد...

خاله دریا بعد از در آغوش کشیدن و بوسیدنم بالاخره ازم جدا شد و با خدافظی از خونه بیرون رفتن...

موقع خدافظی کیارش حتی نگامم نکرد...

خوددرگیری داره این پسر...

با رفتنشون بابا نفسشو بیرون داد و اومد سمتم...

لبخند زیبایی روی صورتش خودنمایی میکرد..

\_خیالم داره کم کم از بابت تو راحت میشه..

مامانم کنارم وایساد ...

نگاش کردم..

اونم مثله بابا میخندید...

معلوم بود که خوش حالن و از این وصلت حسابی راضی...

مامان گونم و بوسید و گفت

\_ماشالله کیارش خیلی آقاست...

در تمام مدت زیر نظرش داشتم حواسش به ما بود...

کوچکترین برخورد اشتباه یا نگاه بدی ازش ندیدم...

بالاخره یکی پیدا شد که حس کنم لیاقت دخترم و داره...

مامانم حرفای بابارو با سر تایید میکرد...

تو دلم گفتم آره جلوی شماها حرکت ناشایستی انجام نداد .

ولی تو اتاق داشت میخورد منو ...

مامان و بابا بعد از کلی ابراز خوشحالی و نصیحت کردن بالاخره

رضایت دادن که برم تو اتاقم و استراحت کنم..

فردا صبح باید زود بیدار شدم ...

کیارش قرار بود صبح زود بیاد دنبالم و بریم آزمایش خون بدیم..

بعد از تعویض لباسام و شستن دست و صورتم پریدم تو تختم...

با یادداوری کیارش یه چیزی تو دلم تکون خورد...

نمیدونم چرا حس خوبی بهم منتقل شد...

چشم هامو بستم و با فکر به کیارش کم کم چشمام گرم شد و خوابم

برد...

صبح با نوازش های دست کسی از خواب بیدار شدم...

بدون اینکه چشمام و باز کنم سعی کردم پیش بزنم...

ولی اهمیتی نداد و بازم مشغول نوازشم شد...

دستشو گرفتم و از روی سرم برداشتم....

با حس اینکه طرف دیگه بیخیال شده دوباره خواستم بخوابم که

نفسایی گرمی به گردنم خورد...

و با گازی که از گردنم گرفته شد

چشمام سریع باز شد...

با دیدن کیارش که با فاصله ی کمی از من مشغول نگاه کردنم بود

خواستم جیغ بکشم..

که دستش و جلوی دهنم گذاشت...

لبخندی زد و گفت:

\_ دو ساعته دارم صدات میزنم بیدار نمیشی...

از جام بلند شدم...

لبخندش عمیق تر شد

\_ فکر کنم از این به بعد باید اینجوری بیدارت کنم...

از روی تخت بلند شد و در حالی که به سمت در میرفت گفت:

\_ فقط یه ربع وقت داری آماده شی وگرنه به روش خودم آمادت

میکنم...

و با زدن چشمکی از در بیرون رفت...

دستی توی موهای آشتم کشیدم و به سمت سرویس بهداشتی

رفتم...

دست و صورتم و شستم تا خوابم بپره...

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و چند تا فحش آبدار زیر لب به  
کیارش دادم...

تو زندگیم تا حالا یه ربعه آماده نشده بودم.

فقط یه ربع طول میکشه خوابم بپره ...

ولی میدونستم اگه زود آماده نشم میاد تو اتاق و بازم میخواد یه  
شیرین کاریه جدید انجام بده ..

سریع لباس پوشیدم و یه رژ مات زدم تا قیافم از بی روحی در  
بیاد...

و از اتاق بیرون رفتم ..

کیارش رو مبل نشسته بود و با مامان حرف میزد...

سلامی کردم و پرسیدم که بابا کجاست!؟

مامان گفت: سلام دخترم بابات همین چند دقیقه پیش بهش زنگ  
زدن

مجبور شد بره شرکت...

آهانی گفتم که کیارش از جاش بلند شد..

رو به مامان کرد و گفت

\_خاله ما دیگه بریم تا دیر نشده...  
\_برین خاله جان خدا به همراتون..  
با مامان خدافظی کردیم و از خونه بیرون اومدیم..  
پورشه ی مشکی کیارش دمه خونه پارک شده بود...  
دزدگیر و زد..  
در و برای من باز کرد و با نشستن من در و بست..  
چقدر این کارش و دوست داشتم..  
سوار ماشین که شد ماشین و روشن کرد و راه افتاد...  
دستش و به سمت ضبط برد و روشنش کرد...  
آهنگ قشنگی پخش شد..  
مال هم میشیم ما امشب تا یه چند لحظه ی دیگه  
فقط چشمام که باهات نیست دلمم همینو میگه  
حالا میشه از نگات شوق دوست داشتنو فهمید



باورش اولاً سخت بود ندارم سر این تردید  
 منو تو مال همیم دل خوشیم هم مرزه  
 تورو داشتن واسه من به همه چی می ارزه

وقتی اومدی کنارم چشم تو قلب مو دزدید  
 با همون نگاه اول دل من بد جوری لرزید  
 خب میدونی که حضورت تموم دل خوشی یامه  
 با همین ترانه میخوام عشقمو بدم ادامه عشقمو بدم ادامه  
 منو تو مال همیم دل خوشیم هم مرزه  
 تورو داشتن واسه من به همه چی می ارزه  
 آهنگ خیلی قشنگ بود...  
 و خیلی ازش خوشم اومد...  
 نگاهی به نیم رخ کیارش انداختم...  
 دست راستش روی فرمون و دست چپش و تکیه داده بود به

پنجره...

آروم با آهنگ زمزمه میکرد...

بهش نمیومد همچین آهنگایی و گوش بده..

با تمو شدن آهنگ دوباره از اول گذاشتش...

تا رسیدنمون فقط همین یه آهنگ و گوش دادیم...

با رسیدنمون به آزمایشگاه از ماشین پیاده شدیم ..

با ورودمون منشی بلند شد و گفت

\_سلام آقای احتشام...دیر اومدین...

کیارش سلامی کرد و گفت:

\_دیر شد ...

الان کسی داخله!؟

منشی نگاهی به من کرد

\_نه بفرمایید داخل..

نگاه مرموزی به منشی انداختم...

یه جووری نگام میکرد که انگار ارث باباشو ازم میخواست...

مثله اینکه کیارشم متوجه نگاه منشی شد که دستم و گرفت

و بدون اینکه چیزه دیگه ای به منشی بگه وارد اتاق شدیم...

بعد آزمایش از اتاق بیرون اومدیم...حالت تهوع و سرگیجه داشتم..

کیارش دستشو دور شونه هام حلقه کرد سرم و به سینش فشرد...

بهش تکیه کردم..

بوی عطر تلخش حالم و بهتر میکرد

نگاه خلیا رو رو خودمون حس میکردم...

دوست نداشتم کسی کیارش و به چشم بد نگاه کنه...

بالاخره هر چی باشه داره میشه شوهرم...

و این حسادت دخترانه گریبانگیرم شده بود...

به میز مینشی نزدیک شدیم و کیارش گفت:

\_ تا یه ساعت دیگه آمادست دیگه!؟

\_ بله تا یه ساعت دیگه آمادست...

کیارش سری تکون داد

و با خدافظی از اونجا دور شدیم...

مثله همیشه داشتن پارتی باعث شده بود کارمون زودتر انجام بشه...

با سیدن به ماشین کیارش نگاهی به من کرد و گفت:

\_ مشاوره ازدواج هم بریم!?!?

نگاش کردم و گفتم

\_ هوم!؟

لبخند محوی زد و گفت:

\_ هیچی ولش کن بریم..

و سوار ماشین شدیم...

فکر کردم قراره برگردیم خونه ولی بعد از چند دقیقه کنار

رستورانی نگه داشت...

و گفت پیاده شو...

اصلا میلیم به خوردن چیزی نمیکشید...

فقط دلم میخواست هر چه زودتر برگردم خونه و بخوابم

پس گفتم:

\_من چیزی نمیخورم..

\_ولی من میخورم...

و از ماشین پیاده شد...

پاهامو از روی حرص کوبیدم رو ماشین و زیر لب گفتم: زورگو

با ورودمون به رستوران کلی چیز سفارش داد...

و تا چند دقیقه بعد میز پر شد...

یاد میز صبحانه ی مامان افتادم...

نگاهی به کیارش انداختم...

به میز اشاره کرد و خودش مشغول خوردن شد...

با دیدن خوردن کیارش اشتهاام باز شد و چند لقمه ای خوردم...

خواستم کنار بکشم که نداشت...

و تا لحظه ی آخر لقمه میگرفت و به زور می چپوند تو دهنم...

اعتراضیم میکردم میگفت:

\_بدنت ضعیفه، ازتم خون گرفتن باید خوب بخوری که حالت بد

نشه...

بعد از خوردن صبحانه نگاهی به میز خالی و بعد به کیارش

انداختم...

بهش نمیخورد انقدر شیکمو باشه...

هیكلش که عالی بود...

با دیدن بازوهایش یه لحظه دلم خواست گازشون بگیرم....

با صدای کیارش نگامو از بازوهای پرش گرفتم و به چشمهایش

دوختم...

لبخند محوی روی لباش بود..

\_اگه دید زدنت تموم شد بریم...

چشم غره ای رفتم که گفت

\_وقت واسه دید زدن زیاده الان کارای مهم تری داریم...

از جاش بلند شد ..

به قسمت صندوق رفت و بعد از حساب کردن از رستوران بیرون

اومدیم

سوار ماشین شدیم...

سرم و به صندلی ماشین تکیه زدم و چشمامو بستم...

دوست داشتم هر چه زودتر برسم خونه...

ماشین حرکت کرد..

داشت خوابم میبرد که با صدای کیارش چشمامو باز کردم...

\_پاشو راشین باید زود کارامون و انجام بدیم ببرمت آرایشگاه...

با آوردن اسم آرایشگاه از جام پریدم

\_خو آخه دیگه چه نیازی به آرایشگاه رفتن هست!؟

ما که نمیخوایم جشن بگیریم...

\_عکس که میگیریم

\_نمیخوام...

و رومو به سمت پنجره چرخوندم...

دست کیارش روی چونم نشست و سرمو به سمت خودش چرخوند..

با صدای آرومی گفت:

\_راشین تو دلت جشن میخواد؟!!

دروغ چرا دلم میخواست...

ولی خودم و بی اعتنا نشون دادم و گفتم:

\_نه

\_مطمئنی؟!!

\_اوهوم...

\_باشه.. پیاده شو...

نگاهی به پاساژ رو به روم انداختم و از ماشین پیاده شدم...



کیارش نزدیکم شد و دستم و گرفت...

با هم وارد پاساژ شدیم که گفتم:

\_من نیازی به خرید ندارم

\_ما هم نیومدیم که خرید کنیم...

نگاهی به رخ جدیدش کردم

\_خو واسه چی اومدیم اینجا

\_حالا میفهمی..

یعنی دلم میخواست خفش کنم

هیچ وقت مثله آدم درست حسابی جواب سوالامو نمیداد...

از حرص پامو روی زمین کوبیدم و دنبالش راه افتادم...

با دیدن مغازه های رنگارنگ و سوسه ی خرید کردن افتاد تو

جونم....

ولی هیچی نگفتم ...

که با کیارش وارد یه مغازه ی جواهرات شدیم...  
صاحب مغازه با دیدنمون بلند شد و لبخندی زد..

\_سلام آقای احتشام،خوش اومدین..

\_سلام..ممنونم..

نگاهی به من انداخت و گفت:

\_خانومتونه؟!\_

اخمی رو پیشونیه کیارش نشست

\_بله..

\_مبارکتون باشه...\_

ایشالله خوشبخت بشین..

ماشالله هزار ماشالله خیلی بهم میان...\_

چشم بد ازتون دور باشه..

\_ممنون..\_

سفارشام آمادس؟!

\_بله..

و چند تا جعبه روی میز جلومون گذاشت ..

کیارش آروم دستم و ول کرد و جعبه هارو باز کرد...

با دیدن ست حلقه و سرویسه جواهرات داخل جعبه چشمام برقی

زد...

خیلی شیک و خوشگل بود..

با صدای کیارش برگشتم سمتش

\_خوشت اومد؟!

لبخندی غیر ارادی روی لبام نشست

سرم و به نشونه ی آره تکون دادم...

نگاهشو ازم گرفت و به صاحب مغازه دوخت

\_همینارو میبریم...

و دستش و داخل جیبش برد...

کارت عابر بانکش و برداشت و روی میز گذاشت...

که طرف گفت:

\_قابل شما رو نداره...

مهمون ما باشید...

\_حساب کنید...

انقدر جدی گفت که صاحب مغازه لبخند روی لبش ماسید..

کارت ازش گرفت و حساب کرد...

جعبه های جواهرات و داخل یه جعبه ی بزرگتر گذاشت و جعبه رو

دو دستی به سمت کیارش گرفت...

کیارش جعبه رو ازش گرفت...

و بدون تشکر خدافظی کرد و از مغازه بیرون اومدیم ...

به محض بیرون اومدن از مغازه نگاه عصبانی به من انداخت...

\_شالتو بکش جلو...

دستم به سمت شالم رفت...

چون شالم سبک و نازک بود متوجه عقب رفتنش نشده بودم...

شالو جلو کشیدم..

زیر لب گفت:

\_مردیکه هیز...

یه دقیقه بیشتر اونجا می‌موندیم می‌زدم ناقصش می‌کردم...  
خواستم چیزی بگم که با دیدن صورت سرخ از خشمش سکوت و  
ترجیح دادم...

دستم و محکم گرفت و از پاساژ بیرون اومدیم  
سوار ماشین که شدیم دیگه نتونستم طاقت بیارم و گفتم  
\_میشه بگی دقیقا الان چرا انقدر عصبانی!؟

با خشم نگام کرد

\_یعنی تو نمیدونی!؟

شونه ای بالا انداختم

\_نه

\_متوجه نگاه هیز اون مردیکه نشدی!؟

\_نه چون اصلا بهش توجه نکردم..

تمام حواسم پیش تو و اون جعبه ها بود...

برای چند لحظه تمام عصبانیتش فروکش کرد...

و جاشو به آرامش توی چهرش داد...

چشماشو باز و بسته کرد دستم و توی دستش گرفت..

\_راشین من شاید غیرتی باشم ولی نمیدونم چرا تازگیا زیادی

حساس

شدم...

به کوچکتین چیزی واکنش نشون میدم...

من یه مردم و همجنسم و خوب میشناسم...

نگاه این مرد به تو نگاه کثیفی بود...

تو دلم از غیرتش ذوق کردم....

با صدای آرومی گفتم

\_مهم اینه که من اهمیت ندادم و هیچ توجهی بهش نکردم...

بذار هر چقدر دوست داره نگاه کنه...

دندون قروچه ای کرد...

و از بین دندوناش گفت:

\_غلط کرده به زن من نگاه کنه...

تا چشماشو درارم...

چیزی که ماله منه یعنی ماله منه...

بقیه حق نگاه کردن بهش و ندارن...

نمیدونستم چی باید بگم تا آرومش کنم...

پس سکوت کردم...

نفسشو با صدا بیرون داد

و ماشین و روشن کرد...

بعد از دقایقی کنار خونه خودشون نگه داشت..

و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد..

نمیدونستم منم باید پیاده شم یا نه...

پس ترجیح دادم تو ماشین بمونم...

بعد از چند دقیقه در خونه باز شد و با جعبه ی بزرگی به سمت

ماشین اومد...

در پشت و باز کرد و جعبه رو گذاشت صندلی عقب..

و خودش اومد جلو نشست و ماشین و روشن کردم...

در تمام مدت جفتمون سکوت کرده بودیم و هیچ حرفی نمیزدیم...

با ننگه داشتن ماشین کنار یه آرایشگاه بزرگ فهمیدم که امروز دیگه

از خواب خبری نیست...

کلافه خواستم از ماشین پیاده شم که کیارش مچ دستم و چسبید...

به سمتش چرخیدم...

دیگه اثری از عصبانیت چند دقیقه پیش تو چهرش نبود...

زل زد تو چشمام و گفت:

\_میدونم این رفتار من ممکنه اذیت کنه ولی باور کن دست خودم

نیست...



نمیدونم چرا یهو قاطی کردم...

بی توجه بهش خواستم دوباره از ماشین پیاده شم که مچ دستم و ممکن تر گرفت...

\_ساعت ۱ میام دنبالت ...

و تو یه حرکت ناگهانی سرشو جلو آورد و به بوسه روی گونم زد...  
گر گرفتم..

مچ دستم و از دستش بیرون کشیدم و سریع به سمت آرایشگاه راه افتادم...

زنگ و زدم که در باز شد...

وارد آرایشگاه شدم... خیلی شلوغ بود..

به سمت خانومی که پشت میزی نشسته بود رفتم و سلام کردم..

با خوشرویی جواب سلامم داد و گفت

\_بفرمایید؟! نوبت میخواید!؟!

\_نه واسه امروز نوبت داشتم...

نگاه دقیقی به قیافم کرد..

\_به چه اسمی!؟!

آخه معمولاً به طور حضوری نوبت میگیرن و اینکه قیافه شما  
اصلاً آشنا نیست واسه من...

خواستم خودم و معرفی کنم که یه خانوم از پشت سرم گفت:  
\_عروس دریا جونهِ..

برگشتم طرفش...

جعبه ای که کیارش پشت ماشین گذاشته بود دستش بود...  
به طرفم قدم برداشت و با لبخند دندون نمایی گفت:  
\_سلام...

عروس خانوم سر به هوا..

لباستم که جا گذاشتی...

آقاتون الان اومد دمه در لباس و داد که بدمش بهت...

لبخند زورکی زدم

\_سلام ممنونم

آره یادم رفت

\_اشکال نداره عزیزم..

خداروشکر شوهرت حواسه به همه چی هست..

کلیم سفارشتو کرد..

از توجه ی کیارش نا خداگاه غرق لذت شدم...

طعنه ای بهم زد و کنار گوشم گفت:

\_نمیدونستم دریا جون همچین پسری جذاب و خوشتیپی داره

وگرنه

خودم دست به کار میشدم..

و با زدن چشمکی به سمت میز گوشه ی آرایشگاه رفت و جعبه ی

لباسم و روش گذاشت...

و رو به گفت:

\_بیا اینجا بشین الان لایلا جان میاد آمادت میکنه...

به سمت صندلی که گفت رفتم و روش نشستم..

حرفش با اینکه بی منظور و از روی شوخی بود ولی بهم بر خورده

بود...

درسته کیارش و دوست ندارم ولی قراره تا چند ساعت دیگه شوهرم  
بشه ..

و حتی به شوخیم کسی نباید جلوی من اینجوری از شوهرم تعریف  
کنه..

حسادت دخترانم فعال شده بود...

تازه عصبانیت چند دقیقه پیش کیارش و درک میکردم...

حسادت دخترانه حسیه که گاهی با غیرت مردانه برابری میکنه...

مردا غیرتی میشن و دخترا حسود...

لبخندی به غیرتی شدن کیارش زدم که خانومی به سمتم اومد و

گفت:

\_سلام عزیزم...

از جام بلند شدم و سلام کردم..

دستشو به سمتم آورد..

\_لیلا هستم...

آرایشگر مخصوص دریا جون...

شمام باید راشین عروشون باشی درسته؟!

از بخوردش خوشم اومد..

دستش و صمیمانه تو دستم گرفتم و فشردم...

\_سلام..بله راشینم...

خوشبختم...

\_همچنین عروس خانوم....

خوب بشین که کارمو زود شروع کنم...

مثله اینکه دیر اومدین و باید تا ساعت ۲آتلیه باشید...

با تعجب نگاهش کردم..

\_مگه نمیدونستی؟!

خیلی ضایع بود اگه میگفتم نه..پس لبخند زورکی زدم و گفتم

\_ نه نه میدونستم..

فقط فکر کردم قراره یه خورده دیرتر بریم آتلیه

آهانی گفت

دستم و گرفت و روی صندلی نشوندم...

دستی روی صورتم کشید و گفت:

\_ قبلا موهای صورتت و زدی؟!

\_ نه

\_ فکر کنم این کم مویی ارثی باشه...

دریا جانم صورتش خیلی کم موا...

با این حساب نیازی به وکس نیست...

موچین و برداشت

\_ از ابروهاش شروع میکنم...

دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم

\_یه مدل دخترونه برش دار..

لبخندی زد

\_خیالت راحت..

هم مادر شده و هم شوهرت حسابی تو این مورد سفارش کردن...

مخصوصا شوهرت...

الانم اومده بود دمه در لباست و بیاره داشتم باهش حرف میزدم

همش میگفت آرایشش ملایم باشه

قیافش و زنونه نکنی..

موهایش و ابروهایش رنگ نشه..

فلان نکنی بهمان نکنی...

خلاصه باید حسابی حواسم و جمع کنم...

وگرنه این شوهر اخموت گردنم و با گیوتین میزنه...

از اینکه گفت شوهر اخموت خیالم راحت شد کیارش با همو اخم

همیشه روی پیشونیش باهاش حرف زده  
اصلا دوست نداشتم با زنه دیگه ای گرم بگیره...  
خودم از این رفتارم تعجب کردم...  
چم شده بود؟!  
چرا انقدر رو کیارش حساس شدم؟!  
نکنه داره ازش...  
نه نه اصلا..

فقط چون قراره شوهرم بشه روش حساسم...  
با این حرف خودم و قانع کردم و صورتم و به دست لیلا خانوم  
سپردم

بعد از تمیز کردن ابرو هام موهام و درست کرد...  
انقدر با موهام ور رفت کلافه شدم..  
از طرفیم خوابم میومد و این بیشتر کلافم میکرد...



حدود ساعت یک بود که بالاخره آرایش صورتتم تموم شد..

دلهم میخواست هرچه زودتر خودم و ببینم...

ولی روی آینه ی رو به روم یه پارچه کشیده بودن...

لیلا خانوم با لبخند نگام کرد و گفت:

\_خوشگل بودی خوشگل تر شدی...

یادم باشه بعدا اگه شوهرت اجازه داد به عنوان مدل ازت استفاده

کنم...

لبخندی به روش زدم..

دستم و گرفت و از روی صندلی بلندم کرد...

و به سمت آینه ی بزرگ آرایشگاه برد...

\_خودتو نگاه کن بین میپسندی!؟

نگاهی به آینه کردم..

با دیدن خودم تعجب کردم ..

نزدیک تر رفتم...

ابروهام و حالت داده بود..

موهای بلندم و کامل بالای سرم جمع کرده بود و یه تاج خیلی  
خوشگلم روش گذاشته بود...

آرایش صورتم ملایم و خوشگل بود...

لیلا خانوم نزدیکم شد و گفت

\_به سبک اروپایی آرایش کردم...

الان این نوع آرایش و مدل مو رو بورسِه...

خوشت اومد..

برگشتم سمتش..

نگاه تشکر آمیزی بهش انداختم

\_ممنونم واقعا همه چی عالی شده...

\_واسه عقدت انقدر خوشگل شدی وای به حال عروسیت...

تو لباس عروس می درخشی...

میدونستم که قرار نیست عروسی بگیریم ..

و من نمیتونم لباس عروس بپوشم...  
برای همین برای لحظه ای کوتاه صورتم غمگین شد...

هر دختری آرزو داره لباس عروس بپوشه اونم تو عروسیت و کنار  
عشقش...

ولی من نه قرار بود لباس عروس بپوشم و نه کنار عشقم باشم...  
قیافه ی سامان اومد جلوی چشمم...  
قول داده بود عروس خودش بشم...  
که آخرش ماله هم بشیم..  
که برای اون لباس عروس بپوشم...  
ولی...

زد زیر قولش...

امشب منم مثل خودش بد قول میشم  
میزنم زیر قولام..

از امشب دیگه قرار نیست پاش بمونم..  
 از امشب دیگه باید به مردی فکر کنم که اون نیست..  
 از امشب دیگه جایی تو قلبم نداره  
 از امشب دیگه فراموش میشه..  
 برای همیشه ...

کاش امشب از راه نرسه ..  
 با صدای لیلا خانوم به خودم اومدم..  
 \_راشین جان چیزی شده؟!  
 سریع احساساتم و کنترل کردم و گفتم:  
 \_نه چیزی نشده ...  
 فقط یه خورده احساساتی شدم..  
 لبخندی روی لباش نشست  
 \_عزیزم

این احساساتی و نگرانی شدن کاملاً عادیه...  
حتی یه عده اولش میترسن ولی همین که به اونی که میخوان  
میرسن  
همه ی ترس و نگرانشون از بین میره...  
از داخل جعبه ی روی میز لباسم و در آورد و به سمتم گرفت  
و در حالی که به در کوچکی که کنارمون بود اشاره میکرد گفت:  
\_بدو برو لباست و بپوش که حالا شادوماد میرسه...  
با لبخند لباس و ازش گرفتم و وارد رختکن شدم..  
لباس و پوشیدم...

از آینه رختکن یه نگاه به خودم انداختم..  
لباسم یه لباس بلند به رنگ آبی کاربنی بود...  
که اندامم و به خوبی نشون میداد و دنباله ی بلندی داشت...  
ساده و شیک...  
از لباسم خوشم اومده بود..

از رختکن بیرون اومدم...

همون موقع یه دختر بهمون نزدیک شد و رو به ما گفت:

\_یه آقای به اسم آقای احتشام اومده دمه در منتظره خانومه...

خواستم رو به لیلا خانوم بگم که من دیگه میرم ولی با حرف اون

دختره کپ کردم

\_لعنتی چقدرم خوبه به هیچ کدوم از عروسایه امروز نیامد..

معلوم نیست شوهر کدوم خوش شانسیه!؟

از این حرفش به شدت عصبانی شدم ولی الان وقت عصبانیت

نبود..

باید حالش و میگرفتم...

نمیدونم چرا دقیقا همین امروز که میخوایم عقد کنیم همه به

کیارش

نظر پیدا کردن...

لبخند زورکی زدم و گفتم:

\_ اسم کوچیکشون چی بود؟!\_

دختره نگام کرد

\_ نمیدونم دو بار پرسیدم دو بارشم با اخم گفت احتشام هستم.

برین به خانوم شهریاری بگین میشناسه..

و رو به لیلا خانوم کرد و گفت:

\_ میشناسین؟!\_

نگاهی به لیلا انداختم تا بینم چه جوابی بهش میده..

که متوجه چشم و ابرو اومدنش شدم..

متوجه نگاه من که شد بازم لبخندی زد و طوری که انگار میخواست

حرف اون دختره رو ماست مالی کنه گفت:

\_ ما امروز دو تا دوماه به اسم احتشام داریم..

منظورش اون یکیه..

و رو به دختره گفت:

\_ ایشون عروس دریا خانوم هستن...

و فامیلی همسرشم احتشامه..

با این حرف لیلا خانوم انگار تازه اون دختره متوجه گندی که زده بود شد.. چون اول متعجب نگام کرد و بعد لبخندی که مصنوعی بودنش کاملا تابلو بود زد و گفت:  
\_آره آره منظورم اون یکی احتشام بود..  
من برم به عروSSH خبر بدم...  
و سریع ازمون دور شد...  
یعنی اون لحظه میتونستم بزخم نصفش کنم...  
\_دخترکه هیز...  
حدود ده دقیقه بعد صدای زنگ آرایشگاه بلند شد...  
طرف چندین بار پشت سر هم زنگ زد..  
زیر لب یه دیوونه نثارش کردم...  
لیلا خانون چادری رو سرش انداخت و خودش رفت دمه در..  
با صدای بلند کیارش متعجب به در خیره شدم..



صداش واضح نبود و نفهمیدم دقیقا چی گفت..  
 همون موقع لیلا خانوم با قیافه ی آشفته ای وارد آرایشگاه شد...  
 به سمتم اومد و گفت:

\_ عزیزم مثله اینکه شوهرت چند دقیقه پیش اومده به یکی از  
 شاگردام گفته که بیاد خبر بده که اومده دنبالت شاگردم نگفته...  
 الانم نگرانت شده...  
 فکر کرده اتفاقی افتاده..  
 بیا برو که شوهرت منتظره...  
 شنلم و از روی میز برداشت و کمکم کرد تا بیوشمش...  
 بعد از کلی تبریک گفتن تا دمه در راهیم کرد...  
 کیارش با دیدنم به سمتم اومد ..  
 نگام کرد گفت:  
 \_ خوبی؟!

نگرانیش بی مورد بود..

مگه قرار بود تو آرایشگاه بلایی سرم بیارن؟!!

اومده بودم آرایشگاه نه جلاد خونه..

زیر لب گفتم:خوبم..

نگاهش تو صورتم چرخید...

انگار تازه متوجه تغییرات قیافم شده بود..

با صدایی فیلمبردار نگاهش و ازم گرفت..

\_آقای احتشام فیلم و خراب کردین...

بگین عروس خانوم وارد آرایشگاه بشن دوباره بیان بیرون..

خوبه یه ساعت یرات توضیح دادم که باید چیکار کنیاااا...

کیارش نگام کرد

با صدایی آرومی گفتم:یعنی الان باید دوباره برگردم داخل

آرایشگاه..

\_ چاره ی دیگه ای نداریم

\_ نیازی به فیلمبردار نبود..

\_ کاره کیانوشه...

سری تکون دادم و دوباره وارد آرایشگاه شدم...

کیارش در زد...

با باز کردن در بهم نزدیک شد و دسته گلی و به سمتم گرفت..

خواستم دست و گل و ازش بگیرم که با یه حرکت دست گل و

گذاشت پشتش...

و دستش و به نشانه ی بوس کردن روی گونش گذاشت

فیلم بردار با دقت مشغول فیلم گرفتن بود..

الان وقت تعجب کردن یا دست دست کردن نبود...

پس آرام جلو رفتم و بوسه ای رو گونش زدم...

لبخندش عمیق تر شد..

گل و به سمتم گرفت که ازش گرفتمش...

دستش و آورد جلو...

دستم و دور بازوش حلقه کردم و با هم به سمت ماشین رفتیم...

مثله همیشه در و برام باز کرد..

با نشستن من خودشم سوار شد و درو بست...

ماشین و روشن کرد و راه افتادیم..

کمی که جلوتر رفتیم شیشه ی ماشین و پایین داد و رو به فیلمبر

که

مشغول فیلمبرداری بود کرد و گفت که تا رسیدن به آتلیه دیگه فیلم

نگیره..

نگاهی به نیم رخش انداختم

بازم این اخم لعنتی رو پیشونیش بود...

بعد از چند لحظه مثله اینکه سنگینیه نگاهم و حس کرد که گفت:

\_\_یه ربه دمه در منتظرم

اولش یه خانومه اومد دمه در گفت آماده ای...

مثلا اومد دنبالت...

هر چی منتظر موندم نیومدی یه لحظه نگران شدم...

\_مثلا ممکن بود چه اتفاقی تو آرایشگاه برام بیوفته؟!\_

دستی تو موهایش کشید

\_نمیدونم...

هر اتفاقی ممکنه هر جایی بیوفته...

دو شبه خوابه بد میبینم...

همش حس میکنم قراره یه اتفاق بد بیوفته...

نگاهی به چهره ی نگرانش انداختم...

یعنی کیارش چه خوابی دیده که تا این حد آشفتش کرده؟!\_

نگاهش دلم و لرزوند و نگرانش به منم سرایت کرد

تو دلم خدارو زدم...

واقعا دیگه نایه یه دردسر جدید و نداشتم...

کاش خواب کیارش تعبیر بدی نداشته باشه...

تا رسیدن به آتلیه دیگه به این موضوع فکر نکردم...

چه میدونستم سرنوشت چه خوابایی برام دیده و چه اتفاقی تو  
راهه...

با رسیدن به آتلیه و گرفتن کلی عکس با ژست های مسخره عکاس  
بالاخره از آتلیه بیرون اومدیم...

ساعت ۴ بود و ما حالا باید محضر بودیم...

عمو کیان و خاله دریا چندین بار زنگ زدن و هی میپرسیدن که  
کجایی؟!؟

کی میرسین؟!؟

کیارش سرعت ماشین و بیشتر کرد و تو ۱۰ دقیقه به محضر  
رسیدیم...

در تمام مدت به عکسامون فکر میکردم...

عکسایی که بیشترشون تو آغوش کیارش بودم...

و عکاس ژستایی میداد که دلم میخواست از خجالت آب شم ...

ولی کیارش بدون هیچ عکس العملی به حرفای عکاس گوش میکرد

و ژستایی که میگفت و دقیق انجام میداد...  
با ورودمون به محضر از فکر بیرون اومدم...

خاله دریا کل بلندی کشید و منو بغل کرد...  
\_سلام عروسم..

ماشالله چقدر خوشگل شدی..  
چشم نخوری ایشالله...

\_سلام خاله جان ممنونم ...  
\_خاله چیه؟!!

از این به بعد بگو مامان...

از این به بعد دیگه دختری ..

لبخندی به چهره ی مهربونش زدم و گفتم:باشه مامان جان...

عمو کیان سراسیمه به سمتمون اومد..

\_سلام چرا انقدر دیر کردین؟!!

عاقده منتظره...

سلامی کردیم و با کیارش دست تو دست به سمت یکی از اتاق‌ها

که عمو گفت رفتیم...

وارد اتاق که شدیم همه شروع کردن به دست زدن..

عده‌ای هم کل میکشیدن

نگاهی به جمع انداختم...

خاله ثریا و عمو حمیدم اومده بودن...

سعی میکردن خودشون و خوشحال نشون بدن ولی غم نگاهشون

کاملاً مشخص بود...

خاله که نگاه خیرم و دید نزدیکم شد...

با صدایی که معلوم بود بغض کرده گفت:

با اینکه عروسم نشدی ولی هنوزم مثل دخترم دوست دارم...

شاید قسمت توام کیارش بوده...



خوشبخت بشی دخترم...

ما رو هم حلال کن..

و پیشونیم و بوسید...

کیارش دستام و فشرد...

نگاهی به چهره ی درهمش انداختم...

داشت خاله رو نگاه میکرد...

خاله رو به کیارش کرد..

\_ مواظب دخترم باش...

پسر که من نتونست...

همون موقع عمو حمید پرید وسط حرفش و گفت

\_ خانوم سرپا نگهشون ندار...

عاقد منتظره...

خاله باشه ای و گفت و کنار وایستاد...

نگاهم به عمه هام و بچه هاشون خورد...

سلامی کردم که با خوشرویی جواب دادن و به من و کیارش تبریک

گفتن ..

برخورد پسر عمه هام خیلی عادی بود..

نه خوشحال بودن نه ناراحت...

ولی کانی با خوشحالی بغلم کرد و تبریک گفت...

رژینم مثل همیشه خودش و گرفته بود و روی صندلی نشسته بود...

با دیدنمون فقط سر تکون داد...

و حتی از جاش بلند نشد...

منم بهش اهمیت ندادم...

مامانم در تمام مدت اسپند به دست وایساده بود و اسپند دود

میگرد...

بابا و عمو کیان هم کنار عاقد ایستاده بودن..

با نزدیک شدمون بابا زیر لب تبریکی گفت و ازمون خواست هرچه

زودتر بشینیم تا عاقد خطبه عقد و بخونه...

با نشستنمون دستم و از دست کیارش بیرون آوردم..  
مثل اینکه دیر رسیده بودیم و عاقد حسابی عجله داشت...  
همه سکوت کرده بودن ...  
خاله دریا و کانی و عمه ژاکلین اومدم بالا سرمون ..  
عمه و خاله پارچه ی سفیدی و روی سرمون گرفتن و کانی شروع  
کرد به قند سابیدن...  
عاقد شروع کرد به خوندن خطبه ی عقد...  
از استرس زیاد اصلا نمیشنیدم چی میگه...  
بعد از لحظه ای کوتاه کیارش دستم و گرفت و فشار داد...  
که باعث شد به خودم بیام..  
عاقد برای بار سوم داشت میگفت...  
با شنیدن مهریم متعجب زیر چشمی نگاهی به کیارش انداختم ...  
خیره ی سفره عقد شده بود...

مهیریم شده بود:

..سکه تمام بهار آزادی ۱۳۷۷

۱۹۹۸ شاخه گل رز..

یه ویلا تو شمال و یه خونه تو ایتالیا..

آخه من این همه مهریه میخوام چیکار؟!..!

با صدای عاقد که گفت آیا وکیلیم؟!..!

از فکر به مهریه بیرون اومدم..

همون موقع عمه ژاکلین با صدای بلندی گفت

\_عروس زیر لفظی میخواد...

کیارش دستم و به سمت خودش برد...

و دستبند خوشگلی و به دستم بست...

چقدر شکل این دستبند برام آشنا بود... حس میکردم یه جایی

دیدمش

ولی نمیدونم کجا...

عاقد دوباره گفت: آیا وکیلیم؟!..!

سرم و پایین انداختم چشم هام و برای لحظه ی کوتاهی بستم ..

و با صدای نسبتا آرومی گفتم:

\_با اجازه ی پدر و مادرم بله...

صدای دست و کل و جیغ تو کل فضا پیچید...

فشار دسته کیارش یه خورده بیشتر شد ولی نه در حدی که دردم

بیاد...

بعد از لحظه ای دوباره همه ساکت شدن..

و با بله گفتن کیارش دوباره کل کشیدن شروع شد...

باورم نمیشد همه چیز به این زودی تموم شده باشه...

حالا دیگه من زن کیارش شده بودم...

زن شرعی و قانونیش...

عمه دریا و مامان نزدیکمون شدن...

و حلقه هامون که داخل یه صدف بزرگ بودن به سمتمون گرفتن...

کیارش حلقه ی من و از داخل صدف برداشت ...

دستم و روی دستش گذاشت و حلقه ی داخل انگشتم کرد...

دستای کیارش گرم بود و دستای من سرد...

بی توجه به دست زدن بقیه حلقه ی کیارش و برداشتم و وارد

انگشتم کردم...

مامان ظرف عسلی و به سمتمون گرفت...

کیارش انگشت کوچکشو وارد عسل کرد و جلوی دهنم گرفت..

دهنم و باز کردم و عسل و خوردم...

در آخر بی اراده گاز آرومی از انگشتم گرفتم...

که متوجه ی لبخند کیارش شدم...

انگشتمش و ول کردم...

حالا نوبت من بود...

بعد از فرو کردم انگشتم داخل عسل، انگشتم گذاشتم تو دهن

کیارش...

کیارش دستش و روی دستم گذاشت  
 و بعد از خوردن عسل زبونش و روی انگشتم کشید  
 و دستم و ول کرد...  
 یه جوری شدم...  
 بدنم مور مور شد....

دستم و روی دستم گذاشتم...  
 منی که تا چند لحظه پیش سردم بود الان حس می‌کردم از گرمای  
 زیاد دارم ذوب میشم...  
 ضربان قلبم تند تند میزد...  
 عده ای بهمون نزدیک شدن و با من و کیارش عکس گرفتن..  
 بعد از گذشت حدود یه ربع بالاخره از محضر بیرون اومدیم...  
 سوار ماشین شدیم که از کیارش پرسیدم  
 \_کجا میریم!؟

\_خونه بابا اینا...\_

\_چرا اونجا؟!\_

\_خونه بابا یه مراسم کوچیک گرفتیم...\_

همه اینایی که الان داخل محضر بودن با یه عده دیگه از فامیلا میان

اونجا...\_

یهو یاد بردیا افتادم...\_

\_راستی بردیا چرا نیومده؟"\_

\_تهران نبود مشکلی براش پیش اومد گفت نمیرسه تا محضر بیاد...\_

ولی میاد خونه...\_

آهانی گفتم...\_

دلَم برای دایی مهربونم تنگ شده بود

چقدر خوبه که میتونم تا دقایقی دیگه ببینمش..

سرم درد میکرد...\_



اصلا حوصله مراسم و نداشتم..  
دلَم میخواست برم خونه خودمون...  
نگاهی به نیم رخ کیارش کردم و گفتم:  
\_ کی مراسم تموم میشه!؟  
\_ شب چطور!؟  
\_ میخوام برگردم خونه خودمون ...  
\_ خونه خودتون!؟  
\_ آره دیگه...  
\_ نه شب میریم خونه خودمون...  
متعجب گفتم:  
\_ یعنی چی!؟

شب میریم خونه بابام دیگه..  
لبحندی زد

\_ چرا خونه بابات!؟

مثله اینکه به این زودی یادت رفت که همینچند دقیقه پیش به من  
بله  
دادی...

الان دیگه تو یه خانوم شوهر داری...

و یه خانوم شوهر دار میره خونه شوهرش نه خونه باباش...  
\_ خوب بعد عقد که نمیرن خونه شوهر..

اون واسه بعده عروسیه..

برای لحظه ای کوتاه برگشت طرفم و نگام کرد

\_ دختر بعده عقد دیگه مال شوهرشه...

و از طرفیم ما که قرار نیست عروسی بگیریم...

تا آخر هفته خونه ی من میمونیم و بعدشم که از ایران میریم...

خواستم چیزی بگم که ماشین رو به روی عمارت عمو کیان

وایستاد...

کیارش چند تا بوق زد که در باز شد ...

و ماشین و برد داخل...  
 کله عمارت چراغونی شده بود...  
 نگاهم به باغ بزرگ عمارت خورد...  
 پر از میز و صندلی بود...  
 و عده ای از مهمونا هم اومده بودن...  
 صدای بوق تو فضای عمارت پیچیده بود...  
 ماشین ها پی در پی وارد باغ میشدن و گوشه ای پارک میکردن..  
 خواستم از ماشین پیاده شم که کیارش با صدای محکمی گفت: وایسا  
 و خودش از ماشین پیاده شد...  
 به سمت من اومد...  
 در و برام باز کرد و دستش و به طرفم گرفت..  
 نگاهی به قیافه ی جدیش کردم و دستم و توی دستش گذاشتم..  
 از ماشین پیاده شدم...  
 کیارش به بقیه اشاره ای کرد و با هم وارد خونه شدیم...

کسی پشت سرمون نیومد...

متعجب نگاهی به کیارش انداختم..

\_مگه مراسم داخل باغ نیست خب چرا اومدیم اینجا؟!\_

دستش و دور شانم و حلقه کرد و منو کشید سمت خودش...

پرت شدم تو بغلش..

سرش و نزدیک گوشم آورد...

\_من ازشون خواستم...

\_چرا؟!\_

\_چون میخواستم با زن عقدیم تنها باشم...

و بوسه ای زیر گوشم زد...

تنم برای لحظه ای در آغوش کیارش لرزید...

که باعث شد منو محکم تر به خودش فشار بده...

معذب شده بودم...

هر چقدر تقلا میکردم تا از بغلش بیرون بیام اون حلقه ی دستاشو

تنگ تر میکرد...

کنار گوشم با صدای خشدارای گفت:

\_انقدر وول نخور...

تا خودم نخوام ولت نمیکنم..

دست از تقلا کردن برداشتم...

راست میگفت من که زورم بهش نمیرسید...

باید یه کار دیگه ای میکردم...

آروم گفتم: الان یکی میاد داخل

\_نمیاد

\_اگه اومد چی؟!\_

\_وقتی میگم نمیاد مطمئن باش نمیاد..

\_الان همه اون بیرون منتظر منو توان..

\_خب باشن...

کلافه شدم

با صدای کشدارای گفتم:

\_کیارش

\_جانم...

جانمی که گفت باعث شد ساکت شم...

بازم احساس گرما میکردم...

ضربان قلبم و به خوبی حس میکردم...

این قلب لعنتی چش شده؟!

چرا اینجوری میزنه؟

چرا انقدر نا آرومه؟!

سعی در آروم کردن خودم داشتم...

با خودم گفتم: راشین آروم باش...

کیارش الان شوهرته...

آخه این تابلو بازی چیه که در میاری؟!

نفسم و آروم بیرون دادم...

کیارش که متوجه آروم شدنم شده بود بوسه ای زد...

چشمامو بستم...

قلبم طاقت این همه هیجان و با هم نداشت...

زل زد تو چشمام...

گفت:

\_برای حالا کافیه بقیش بمونه برا شب..

تازه به عمق فاجعه پی بردم...

چرا قبلا به این موضوع فکر نکرده بودم

من دقایقی پیش رسماً و شرعاً زن کیارش شده بوده بودم..

و این یعنی حالا من کاملاً بهش حلالم..

اگه امشب برم خونه ی کیارش که...

نه نه نه...

الان اصلاً آمادگیه ارتباط رو نداشتم..

باید یه جور ی میپیچوندمش...

ولی چه جوریشو نمیدونم...

همون موقع کیارش دستم و گرفت و از خونه بیرون رفتیم...

زیر لب اسم خدا رو صدا زدم و باهاش همراه شدم...  
صدای آهنگ تو کل عمارت پیچیده بود..  
با ورودمون به باغ عده ای با رقص به سمتمون اومدن...  
کیارش دستم و محکم گرفته بود طوری که انگار میخواستم فرار  
کنم...

نزدیک عده ای که محضر نیومده بودن شدید...  
بعد سلام و احوال پرسی و شنیدن تبریکاشون به سمت جایگاه  
عروس و دوماه رفتیم...  
کله عمارت پر شده بود از بادکنک...  
توقع همچین مهمونی و نداشتم... خیلی شلوغ بود و اکثر فامیلا اومده  
بودن..  
مامان اسپند به دست اومد و اسپند و چندین بار دور سر من و  
کیارش چرخوند...



داشتم از بوش خفه میشدم...

کنار گوشه مامان گفتم: بسه مامان جان آخه کی مارو چشم میزنه؟!.

مامان لبخندی زد و گفت:

\_بعضیا کلا دست خودشون نیست نظرشون بده...

یه عده ام ممکنه از دوست داشتن زیاد چشمتون بززن...

در ضمن متوجه نگاه بد و پر از حسادت چند نفر شدم...

نمیخوام خدایی نکرده چشم بخورین..

مامان خیلی به این چیزا اعتقاد داشت....

چیزی نگفتم ...

تا اینکه مامان با بردن اسپند از مون دور شد..

همه اون وسط مشغول رقصیدن بودن...

داشتم رقصیدنشون و نگاه میکردم که متوجه دایی بردیا شدم...

از دور داشت به سمتمون میومد...

لبخندی زدم و از جام بلند شدم...  
کیارشم بلند شد...  
بردیا اومدم کنارمون..  
قیافش پکر و ناراحت بود...  
دلش برایش خیلی تنگ شده بود...  
طاقت نیاوردم و خودم و انداختم تو بغلش...  
دستای بردیا دورم حلقه شد..  
سرشو نزدیک گوشم آورد و گفت:  
\_جوجوی دایی بالاخره عروس شد..  
این حرفش و با یه دنیا غم زد..  
که باعث شد سرم و بیارم بالا و نگاش کنم...  
نگاهم و به چشمای غمگینش دوختم...

یعنی بردیا از ازدواج من ناراحته!؟

ولی آخه چرا؟"

بردیا که متوجه تعجب من شد دوباره سرم و تو آغوشش گرفت و گفت:

\_بخشی که دیر اومدم عشقه دایی...

روی سرم و بوسید..

\_امیدوارم انتخاب درستی کردی باشی...

و ازم جدا شد...

دستش و به سمت کیارش گرفت...

و مردونه باهاش دست داد...

\_کیارش خودت خوب میدونی که چقدر راشین برام عزیزه...

پس با تمام وجود خوشبختش کن...

وگرنه خودم راشین و ازت میگیرم...

و لبخندی زد و کیارش و در آغوش گرفت...

کیارش لبخند محوی زد و گفت:

\_اولا این که هیچکسی نمیتونه زن من و ازم بگیره...

دوما از خوشبخت شدن راشین مطمئن باش..

نمیذارم بهش بد بگذره...

با اینکه حرفاشون و از روی شوخی میزدن ولی نمیدونم چرا حس

میکردم دارن اعلام جنگ میکنن...

مگه این دوتا چه مشکلی باهام داشتن؟!

اصلا چرا باید بردیا از کیارش خوشش نیاد؟!...

بردیا دست کیارش و ول کرد...

بوسه ای روی گونم زد و ازمون دور شد...

نگاهی به کیارش انداختم ..

قیافش خنثی بود...

دوباره دستم و گرفت...

خواستیم بشینیم که با صدای دی جی سر جامون ایستادیم و

نگاهمون

و به دی جی دوختیم....

دی جی می گفت:

\_خب نوبتیم باشه نوبت رقص دو نفره ی عروس و دوماده...

لطفا اون وسط و خالی کنید...

همه کسایی که اون وسط بودن کنار رفتن و به ما چشم دوختن...

از این که قرار بود جلوی این همه آدم با کیارش برقصم یه جوری

شدم...

یه حسی بین خجالت و ...

یه حس ناشناخته...

کیارش فشاری به دستم وارد کرد و به وسط مجلس رفتیم...

کیارش اشاره ای به دی جی کرد و آهنگی پخش شد...

آهنگ منو توی علی رها بود..

همون آهنگی که امروز تمام مدت تو ماشین گوش میکردم...

آخه مگه میشه با این ریتم آهنگ رقصید!؟

با هر بدبختی که بود با این آهنگ خودم و تکون میدادم و آروم

میرقصیدم...

کیارشم فوق العاده مردونه و خوب میرقصید...

فیلمبردار اشاره کرد که بخندم و یه خورده عشوه بیام...

نگام و از فیلمبردار گرفتم..

لبخندی زدم و با رقص به کیارش نزدیک شدم...

با فاصله ی کمی از کیارش ایستادم و یه دور چرخیدم...

که صدای دست و سوت همه بلند شد..

نمیدونم چرا یه لحظه حس کردم نگاه کیارش تغییر کرد ...

حس کردم داره با عشق نگاه میکنه...

ولی میدونستم همه ی اینا خیال خام دخترانس...

اصلا مگه کیارش بلده که عاشق بشه!؟

بعد از تموم شد آهنگ خواستم برم بشینم که دستم توسط کیارش

گرفته شد...

نگاش کردم...

همون موقع تمام برقا خاموش شد...  
فقط نور کمی روی منو کیارش دیده میشد...  
تازه متوجه رقص نور شدم...  
با شروع شدن آهنگ دستم کشیده شد و افتادم تو بغل کیارش...  
دستاش دورم حلقه شد...  
کنار گوشم گفت: دستاتو بذار دور گردنم...  
دستم و دور گردنش گذاشتم که منو به خودش فشرد...

آهنگ شروع به خوندن کرد و منو کیارش هماهنگ با هم تگون  
میخوردیم...

منو تو تا آخر راه

تا آخر قصه با هم میمونیم

اگه از هم جدا شیم میمیریم

عشق ما حرف قصه هاس

رویایی زیباس اینو میدونیم  
اگه از هم جدا شیم میمیرم  
کیارش کنار گوشم با آهنگ میخوند...  
طوری که انگار داره برای من میخوره...  
صداش چقدر دلنشین و قشنگ بود...  
دلَم نمیخواست آهنگ تموم شه...  
میخواستم همینجوری تو بغل کیارش بمونم و اون کنار گوشم واسم  
این آهنگ و بخونه...  
رویایه من تویی معنای عشق  
همه دنیای من با تو شد بهشت  
توی آسمون با رنگین کمون  
نمیشه که از تو نوشت  
لباش که به لاله ی گوشم میخورد قلقلکم میومد...



و همین باعث شده بود تو بغلش هی وول بخورم...

انگار اونم از اینکار خوشش اومده بود..

گوشه ی قلبت ماله من

همه ی حسی که دارم فقط مال تو

همه دار و ندارم مال تو

ضربان قلبم شدت گرفت...

یعنی کیارش واقعا داره این آهنگ و برای من میخونه؟!

چرا رنگ نگاهش تغییر کرده؟!

چرا دیگه اون اخم همیشگی روی پیشونیش نیست...

و گاهیم لبخند میزنه؟!

اصلا چرا حاضر شد با من ازدواج کنه در حالی که کلی کیس بهتر

از من سراغ داشت...

همین الانشم از اول مراسم متوجه نگاه حسرت بار خیلی از دخترای

حاضر در مراسم هستم...

که دارن به حسادت به من و با عشق به کیارش نگاه میکنن.

..کیارش مرده ایده عالیہ میتونه آرزوی هر دختری باشه...

پس چرا من و انتخاب کرد؟!؟

واقعا چرا؟!؟

بالاخره آهنگ تموم شد...

کیارش بوسه ای زد که همه شروع کردن به دست

زدن...

وسط اون هیاهو و شلوغی به طور نا مفهومی شنیدم که کیارش

گفت:

\_دوست دارم خانومم...

به گوشام شک کردم...

یعنی واقعا کیارش این حرف و زد یا من توهم زدم؟!...!

نگاهی ب قیافه ی جدیش انداختم...

با خودم گفتم لابد اشتباه شنیدم...

غیر ممکنه کیارش همچین حرفی زده باشه ..

اصلا مگه میشه!؟

این مرده مغروری که من میشناسم عاشقم بشه به عشقش ابراز

علاقه نمیکنه چه برسه به اینکه به من هیچ حسی نداره...

با صدایی جمعیتی که داد میزدن عروس دوماه و ببوس یالا از فکر

بیرون اومدم...

عده ای از دختر پسرای فامیل دورمون جمع شده بودن و ازم

میخواستن کیارش و ببوسم...

نگاهی به قیافه جدی ولی چشمای خندون کیارش انداختم...

دو دل بودم...

نمیدونستم بهش نزدیک بشم یا نه...

کیارش که دید هیچ حرکتی نمیکنم یه خورده چهرش درهم شد...

دیگه خبری از برق چشماش نبود...

هرچیم باشه کیارش الان مرده من بود..  
 دلم نمیخواست جلو جمع ضایعش کنم...  
 درست زمانی که خواست بچرخه سمت دی جی نزدیکش شدم و یه  
 بوسه ی سریع رو گوشش زدم..  
 با تعجب نگام کرد..  
 همه شروع کردن به جیغ کشیدن...  
 کیارشم زود تعجبش و جمع کرد و نگاه تشکر آمیزی بهم انداخت  
 وچشماشو با لبخند محوی باز و بسته کرد..  
 با خودم گفتم اگه میدونستم انقدر خوشحال میشی و میتونم بعد  
 سال  
 ها لبخندتو ببینم دو بار بوست میکردم..  
 با این فکر خندم گرفت و لبم و به دندون گرفتم...  
 دی جی آهنگای شاد و قر دار میداشت ما هم اون وسط میرقصیدم...  
 بعد از چند ساعت بالاخره مراسم تموم شد...  
 تو کل مراسم بردیا فقط یه بار اونم به اصرار کومار پاشد رقصید...  
 دلیل تغییر رفتارشو درک نمیکردم...

این بردیا، بردیایه همیشگی نبود...

پاکتی و به دستم و داد و خدافظی سر سری کرد و رفت...

بعد از خدافظی با بقیه سوار ماشین شدیم و به سمت خونه ی  
کیارش

راه افتادیم...

چند تا از ماشینایه پشتمون بوق میزدن.

پسر هام صدای ضبط و زده بودن بالا ...

سرشون و از ماشین بیرون آورده بودن و میرقصیدن...

کیارش بدون اینکه نگام کنه دستم و گرفت و روی پاش گذاشت...

بی توجه بهش خیره ی بیرون شدم...

که با حرفی که کیارش زد برگشتم سمتش...

\_بهت خوش گذشت!؟

\_خوب بود...

ولی مگه قرار نبود جشن بگیریم و فقط بریم محضر!؟

لبحندی مرمودی زد

دوست نداشتم خیلیم بی سر و صدا عقدت کنم...

این جشن کوچولو و فعلا گرفتم بعدا یه جشن بزرگتر واست

میگیرم....

از توجهش غرق لذت شدم...

همین جشنم کافی بود ...

از طرفیم این جشن که خیلی بزرگ بود چرا کیارش میگه جشن

کوچولو!؟

اگه به این جشن میگه کوچولو ، بخواد جشن بزرگی بگیری چه

جور جشنی میگیره..

\_میدونم خیلی خوشتیپ و جذابم...

متعجب گفتم:

\_هاااا!؟!؟

\_ آخه یه ساعته با لبخند زل زدی بهم فکر کنم محو زیباییم شدی...

پشت چشمی براش نازک کردم و چرخیدم سمت پنجره...

\_ نخیرم...

اصلنم اینطور نیست...

\_ پس چطوره؟!

\_ هیچ طور...

\_ آخر شب معلوم میشه...

از حرف بی ربطش متعجب شدم و نگاش کردم...

\_ چی؟!

\_ زیبایای من دیگه...

و لبخندش غلیظ تر شد...

از حرفش خجالت کشیدم و لبم و به دندون گرفتم...

که دستش روی لبم نشست...

و لب پایینم و از بین دندونام بیرون کشید

\_ هزار باز بهت گفتم انقدر نیوفت به جونه این لب بدبخت...

تیکه پارش کردی..

\_ دوس دارم...

\_ که دوس داری دیگه!؟

\_ آره...

\_ باشه پس شب خودم واست تیکه پارش میکنم...

با لبخند شیطونی نگام کرد و گفت

\_ چطوره!؟

دلم میخواست خفش کنم...

چقدر این بشر پررو بود...

منحرفی زیر لب گفتم که گفت

\_ وای چرا منحرف!؟

میخواستم با چاقو تیکه پارش کنم...

البته اون چیزی که توی ذهن تو میگذره هم صحیحه... با اونم میشه



تیکه پارش کرد...

عصبی از آتویی که دستش داده بودم بچه پرروی بلندی نثارش  
کردم...

صدای خندش بلند شد...

\_من فکر کردم تو ذهن تو تیغ میگذره...نگو خانوم فکرش جای  
دیگس...

باشه خانومی همونجوری که تو به بخوای تیکه پارش میکنم  
و رو به من چشمکی زد...

مشتی به بازوش زدم و نگاهم و ازش گرفتم..

میدونستم حاضر جواب تر این حرفاس....

و بحث باهاش بی فایدهس...

منم زبونم درازه ولی نه تو این مورد..

امروز کیارش ۱۸۰درجه تغییر کرده بود...

حتی فکرشم نمی‌کردم یهو انقدر شیطون بشه..  
و همچین حرفایی بزنه..  
برای اولین بار صدای خنده ی کیارش و شنیدم..  
چقدر قشنگ میخنده..

کیارش امروز و دوست داشتم..  
کاش همیشه همینطور بمونه..  
لبخندی زدم..

خداروشکر صورتم رو به پنجرس و خندم و نمیبینه و گرنه دوباره  
شروع میکنه به بازیگوشی و اذیت کردن من..  
"درست وقتی که داری طعم خوشبختی و میچشی زندگی میزنه  
پشتت و میگه خوشحالی؟! الان نشونت میدم... تازه اولشه"  
بعد از دقایقی ماشین کنار یه آپارتمان شیک و مرتفع توی نیاوران  
وایستاد...

کیارش از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد...

در ماشین و برام باز کرد ...

دستش و به سمتم دراز کرد

بی اراده لبخندی زدم ..

دستم و توی دستش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم...

ماشینایی که پشت سرمون اومده بودن پشت ماشین کیارش پارک

کردن...

پیاده شدن و بعد از گفتن تبریکی دوباره و آرزوی خوشبختی کردن

برای من و کیارش از اونجا رفتن..

حالا فقط مامان و بابای من و کیارش مونده بودن...

مامان بغلم کرد و کنار گوشم گفت:

\_ایشالله همیشه مثل امشب لبخند و روی لبات بینم ...

سختی زیاد کشیدی خوشبختی حقه دخترم...

همیشه دعای خیره من و بابات پشت سرتونه...

برای حفظ زندگیت تلاش کن...

شوهرت و هر روز عاشق تر کن...  
بذار خونتون همیشه پر از عشق باشه...  
لبخندی به روی مامان زدم و گونش و بوسیدم...  
\_خیالت راحت مامان بالاخره حقم و از این زندگی میگیرم و  
خوشبخت میشم...  
مامان بغلم کرد...  
بابا به سمتمون اومد و گفت  
\_خانوم زیاد دمه در نگهشون ندار مامان در حالی که اشکاش و  
پاک میکرد ازم جدا شد  
ایندفعه نوبت بابا بود که بغلم کنه و کلی برام آرزوی خوشبختی  
کنه...  
ایندفعه صدای مامان در اومد  
\_فرهاد اینقدر دمه در نگهشون ندار...  
و لبخند قشنگی زد...  
بابا گفت..

\_حالا دیگه تلافی میکنی؟؟؟!

باشه باشه نوبت ما هم میشه خانوم...

و باخنده به سمت مامان رفت...

عمو کیان و خاله دریا هم کلی من و کیارش و نصیحت کردن و

بالاخره با مامان بابام از اونجا رفتن...

کیارش دستم و گرفت و وارد ساختمون شدیم...

هر لحظه دمای بدنم بالاتر میرفت...

از تنها شدن با کیارش هراس داشتم...

درسته قبلنم باهاش تنها بودم ولی اون موقع پسر خالم بود و حالا

شوهرم...

و خدایی در تمام مدتی که به عنوان پسر خالم کنارم بود کوچکترین

نگاه بدی به من ننداخت...

کنارش امنیت داشتم و تو اون موقعیت برام بهترین حامی بود ...

با ورودمون به آسانسور نگاهی به نیم رخ کیارش انداختم...  
اخم نداشت ولی لبخندم نداشت...  
دکمه ی آخرین طبقه ی آپارتمان رو زد...  
دستش و از دستم بیرون آورد و دور شونم گذاشت...  
خیلی بهش نزدیک شده بودم...  
و این دمای بدنم و از قبل بیشتر میکرد...  
خشکم زده بود...  
حتی نمیدونستم کیارش و از خودم دور کنم...  
و همین باعث استرسم شده بود...  
با باز شدن در آسانسور هر دو بیرون اومدیم...  
کیارش در خونه رو باز کرد و با اشاره ازم خواست که من زودتر  
وارد خونه شم...  
منم در کامل باز کردم و در حالی که سرم پایین بود وارد شدم...

سرم و بلند کردم...

با دیدن چیزی که میدیدم شوکه سر جام و ایستادم...

قدرت زدن هیچ حرفی و نداشتم...

قلبم محکم خودش و به سینه میکوبید و بیقراری میکرد...

نگاهی به اطراف انداختم...

نه آخه چطور ممکنه!؟

نگاهم و دور تا دور خونه چرخوندم....

هنوزم باورش برام سخت بود..

همه چیز مثل یه رویا بود...

یه خواب قشنگ...

اگه همش خوابه نمیخوام از خواب بیدار شم...

میخوام تا ابد بخوابم...

محو زیبایی خونه شده بودم...

خونه ای که سراسر با گل و شمع تزئین شده بود...

مسیر در ورودی تا اتاق خواب گل ریخته شده بود و دور تا دورشم

پر از شمع بود...

هر جای خونه رو که نگاه میکردم شمع میدیدم...  
کلی شمع که خونه رو روشن و فضا رو رمانتیک کرده بودن...  
نگاهم و تو خونه میچرخوندم و هر لحظه منتظر بودم که از خواب  
بیدار شم...

معلومه برای اینکار وقت زیادی گذاشته شده...

ولی کاره میتونه باشه؟!؟

کیارش؟!؟

یعنی انقدر با سلیقه و با ذوقه؟!؟

ولی اون که در تمام مدت پیش من بود...

با دستی که دور کمرم حلقه شد به خودم اومدم...

سرم کمی چرخید...

کیارش در حالی که حلقه ی دستاشو تنگ تر میکرد کنار گوشم



گفت:

\_چطوره؟!خوشت اومد؟!\_

نتونستم ذوقم و مخفی کنم...

لبخندی روی لبام نشست...

\_عالیه...\_

بوسه ای روی گونم زد...

\_خوشحالم که خوشت اومد...\_

\_ولی اینا کاره کیه؟!\_

کی این همه شمع و اینجا گذاشته؟!\_

کی روشنشون کرده!!!\_

\_من...\_

متعجب چرخیدم سمتش...

\_تو؟؟؟؟!!\_

\_آره من...\_

\_ولی آخه کی؟!\_

لبخندش عمیق تر شد..

\_کل دیشب و تا صبح بیدار بودم...

تک تک این شمع هارو خودم همه جای خونه گذاشتم...

این گل هارو هم از قبل سفارش داده بودم..

امروزم که تو آرایشگاه بودی تو این فاصله رفتم دسته گل تو و این

گلارو تحویل گرفتم...

سریع خودم و رسوندم خونه...

چون از قبل فکرامو راجب اینکه این که با این گلا چیکار کنم و

کجاها بذارمشون کرده بودم زیاد وقتم و نگرفت...

کله خونه رو به سلیقه ی خودم درست کردم...

از این همه با سلیقه و خوش ذوق بودنش به وجد اومدم....

\_پس کی این شمع هارو روشن کردی؟!

چطور تا حالا آب نشدن؟!

\_اولا جنس این شمع ها خوبه و به این زودیا آب نمیشدن...  
 دوما من روشن نکردم کیانوش یه سر زودتر از مراسم اومد اینجا  
 زحمت روشن کردنشون و اون کشید...  
 تازه متوجه غیبت کیانوش تو لحظه های آخر شدم...  
 حتی مثل بقیه تا دمه در هم همراهیمون نکرد...  
 پس اومده اینجا تا شمع هارو روشن کنه...  
 یادم باشه حتما ازش تشکر کنم..  
 واقعا سوپرایز قشنگی بود...

بعده مدت ها از تهه دل خوشحال شدم...  
 من عاشق اینجور سوپرایزا و رمانتیک بازیام...  
 نگاهی به کیارش که با لبخند مردونه ای زل زده بود بهم انداختم...  
 هیچ وقت فکرش و نمیکردم همچین مراسمی واسم بگیره...  
 و بعدشم اینجوری بخواد سوپرایزم کنه...

امشب و برام خاطره انگیز کرده بود...

در طول مراسم نداشت حتی یه لحظم بهم بد بگذره یا فکرم مشغول شه...

حواسش بهم بود و همش باعث میشد لبخند بزوم و بهم خوش بگذره...

چقدر این مرد غیر قابل پیش بینی بود...

هر لحظه بیشتر به این قضیه پی میبرم که من اصلا این مرد نمیشناسم...

هر روز اخلاق عوض میکنه و میشه یه آدم دیگه...

و من هر روز با یه کیارش جدید آشنا میشم...

دستش روی صورتم نشست...

چشمام و به چشماش دوختم...

صورتش نزدیکتر اومد...

ضربان قلبم شدت گرفت...

تو دلم گفتم: نکن... با دلم بازی نکن کیارش...

این دل دیگه دل نمیشه...

زخم خوردس... تو از این خراب ترش نکن...

دستش نوازش وار روی گونم به حرکت در اومد...

حس کردم یه چیزی تو دلم تکون خورد...

دلم لرزید...

از لذت زیاد چشم هامو بستم...

این مرد داشت با من چیکار میکرد؟!

چرا قلبم داره اینطوری بیتابانه خودش و به سینم میکوبه...

صورت کیارش هر لحظه نزدیک تر میشه...

طوری که هرم نفس هاش به صورت میخورد و هیجانم و بیشتر

میکرد...

این همه هیجان برای این قلب زخم خورده خوب نیست...

به خدا که خوب نیست...

هر لحظه ممکنه از کار بیوفته...  
کیارش آروم اسمم و صدا کرد...  
یه جوری شدم...  
چشمای گیجم و آروم باز کردم...  
با دو چشم مشکی رو به شدم...  
دستش و نوازش وار رو کمرم میکشید...  
مور مور شدم...  
چشمام بی اراده بسته شد  
غرق لذت بودم که سرش و نزدیک گوشم برد...  
با صدای خشداری گفت:  
\_اگه آمادگی ارتباط رو نداری بگو...  
نمیدونم چرا دوست نداشتم کنار بکشه...  
نوازش کردنش و دوست داشتم...  
صورتش دوباره رو به روی صورتم قرار گرفت..  
چشم هام و باز کردم و نگاهم به چشم های وحشیش دوختم...

چرا این چشم‌ها بهم آرامش میداد؟!

چرا دوست داشتم صبح تا شب خیره‌ی این چشم‌ها بشم؟!

چرا با وجود کیارش دیگه از چیزی هراس نداشتم؟!

چرا این مرد شده منبع آرامشم؟!

جواب این چراها فقط یه چیز میتونه باشه...

من این مرد رو دوست داشتم...

کیارش رو دوست داشتم...

عشق کیارش خیلی وقته تو دلم جوونه زده و من حالا متوجش

شدم..

از این اعترافی که پیش خودم کرده بودم خجالت زده سرم و پایین

انداختم...

کیارش خجالتم و به معنای مثبت بودن جوابم تعبیر کرد...

دستش و زیر پام گذاشت و منو بلند کرد...

انقدر کارش یهویی بود که برای حفظ تعادل سریع دستم و دور

گردنش حلقه کردم...

سرم و به سینهش فشرد...

کنار گوشم گفت:

\_دنیارو برات بهشت میکنم راشینم...

وارد اتاق شدیم...

چشم هام نیمه باز شد...

نگاهم به شمع هایی که دور تا دور اتاق و تخت چیده شده بود

خورد...

روی تختم پر بود از گل های رز پر پر شده...

که به شکل قلب در اومده بود...

لبخندی به این همه زیبایی زدم..

بوسه ی نرمی روی پیشونیم نشست..

لبخندی به روم زد ...

سرم و به طرف خودش چرخوند که باعث شد به پهلو بخوابم...

دستاش روی موهام نشست و به حرکت در اومد...

گیره های موهام و با حوصله باز کرد...



در تمام مدت خیره اش بودم...

بی نقض بود...

با باز شدن موهام بوسه ای رو سرم زد

و در حالی که موهام و نوازش میکرد گفت:

\_میخواهی بری حموم؟!\_

اصلا حوصله ی حموم رفتن و نداشتم...

پس سرم و به معنی نه تکون دادم...

\_چرا؟!\_

\_حوصله ندارم...

لبخند روی لباش محو شد...

واقعا نمیدونستم آمادگیشو دارم یا نه...

ولی ما زن و شوهر بودیم و دیر یا زود این اتفاق بینمون میوفته...

پس باید بالاخره تن به خواستش بدم...

اونم مرده ..

اگه از طرف دیگه به زنای دیگه رو میاره...

و من اینو نمیخوام...

کیارش ماله منه..

نمیخوام از دستش بدم ...

مخصوصا حالا که فهمیدم دوستش دارم و زنش شدم....

باید کیارش رو مردمو حفظ میکردم...

اونم با چنگ و دندون...

پس چیزی نگفتم و باز هم سکوت کردم...

\_خانوم کوچولوی من دیگه بزرگ شد...

آغوشش گرم تر از همیشه بود..

چشمام و بستم...

انقدر خسته بودم که زود خوابم برد...

صبح از درد زیاد از خواب بیدار شدم...

کیارش پشت به من داشت یه چیزایی و روی میزه داخل اتاق

میچید...

همین که برگشت متوجهی چشم های باز شد...

به سمتم اومد...

کمی بلند شدم و ملافه رو به خودم چسبوندم...

روی تخت کنارم نشست..

دستم و توی دستش گرفت و با صدای نگرانی گفت:

\_خوبی؟!\_

درد نداری؟!\_

با مرور اتفاق های دیشب خجالت زده سرم و پایین انداختم...

دستش روی چونم نشست و سرم و بالا آورد...

\_خانوم خانوما من شوهرتم...

آدم از شوهرش که خجالت نمیکشه...

بوسه ای روی موهام زد و بلند شد...

برات لباس آماده کردم ...

و به لباسای گوشه ی تخت اشاره کرد...

تا من میرم چایی و بیارم لباسات و بیوش تا صبحونه بخوریم..

وانم برات آماده کردم...

اگه خواستی اول یه دوش بگیر...  
و با زدن چشمکی ازم دور شد...  
ملافه رو محکم دور خودم گرفتم و با هر سختی که شده از جام بلند  
شدم...  
دلَم یه دوش آب گرم میخواست..  
ولی میدونستم اگه قبل از خوردن چیزی بخوام برم حموم تو حموم  
از حال میرم...  
ترجیح دادم اول دست و صورتم یه آب بزنم...  
وارد دری که داخل اتاق بود شدم...  
باید دیدن صحنه ی رو به روم دوباره شوکه شدم...  
حتی حمومم پر از گل و شمع شده بود...  
جلوتر رفتم...  
وان پر از گل های رز بود..  
و بوی گل رز فضای حموم و پر کرده بود...

به شمع های روشن دور تا دور و پایین وان نگاه کردم...  
 کیارش هر لحظه برای من یه سوپرایز جدید داشت...  
 بعد از چند لحظه نگاهم و از وان گرفتم...  
 خواستم برگردم که متوجه آینه ی کنارم شدم...  
 از دیدن خودم وحشت کردم...  
 آرایش صورتم پخش شده بود ...  
 با دیدن خودم بسم اللهی گفتم و یه قدم عقب رفتم...  
 از اینکه کیارش من و این شکلی دیده کلافه شدم...  
 دیگه واجب بود حموم کنم...  
 ملافه و از دور برداشتم و گوشه ی حموم انداختم...  
 آب و باز کردم و وارد وان شدم...  
 از تماس آب داغ به بدنم حس خوبی بهم دست و از دردم کاسته  
 شد...

کمی تو اون حالت موندم و بعد از شستن خودم از وان بیرون

اومدم...

دردم کمتر شده بود...

حوله ای داخل حموم آویزون شده بود...به سمتش رفتم...

نو بود...

مثل همیشه کیارش همه چی و از قبل آماده کرده

حوله رو پوشیدم و از حموم بیرون اومدم ...

خودم و خشک کردم

لباسای گوشه ی تخت و برداشتم...

یه ست قرمز لباس شخصی با تاپ شلوارک سرخابی بود...

با اینکه لباس خیلی بازی بود ولی پوشیدمش...

همون موقع در اتاق باز شد و قامت کیارش تو چهار چوب در

ظاهر شد...

لبخندی به روم زد...

\_عافیت باشه...

لب زدم:مرسی...

سینی پر از میوه های پوست گرفته شده دستش بود...

به سمت میز کنار پنجره رفت...

سینی رو روی میز گذاشت..

تازه متوجه میز صبحانه شدم...

\_بیا صبحونه بخوریم

روم نمیشد برم نزدیک تر...

کیارش که متوجه وایستادم شد به سمتم اومد...

\_چرا نمیای؟!\_

لبخند مرموزی روی لباش شکل گرفت...

\_شایدم این ناز کردنت واسه اینه که میخوای بغلت کنم خودم

بیارمت؟!هااا!?"

و همون لحظه دستش و زیر پام گذاشت و بغلم کرد

انقدر یهویی این کار و کرد که حس کردم دارم میوفتم و برای همین

لباشو محکم چسبیدم...

منو روی صندلی گذاشت و کنارم نشست ..

\_بخور باید تقویت بشی...

خواستم لقمه ای بگیرم که ظرفی و جلوم گذاشت

کاچی بود...

\_اول اینو بخور...

همش سرخ و سفید میشدم...

ولی واقعا به این کاچی نیاز داشتم...

قاشق و برداشتم و مشغول خوردن شدم...

با خوردن کاچی حس بهتری داشتم...

خواستم از جام بلند شم که کیارش میچ دستم و چسبید..

سوالی نگاش کردم که گفت:

\_کجا میری تو که صبحونتو نخوردی...

به ظرف خالیه کاچی اشاره کردم و گفتم:

\_خوردم که



\_کاچی که جزء صبحونه حساب نمیشه ..

اونو واسه یه چی دیگه خوردی...

بشین صبحونتو بخور...

از این که مستقیم به قضیه دیشب اشاره کرده بود بازم خجالت

کشیدم...

در حالی که لقمه ای میگرفت گفت:

\_اول صبحونتو بخور بعد خجالت بکش...

نگاه حرصی بهش انداختم ...

خواستم نون بردارم که لقمه رو جلوی دهنم گرفت...

باورم نمیشد کیارش برای من لقمه گرفته باشه ..

نگاهم بین کیارش و لقمه ی تو دستش در گردش بود...

که کیارش و لقمه و از جلوی دهن و برداشت و جلوی صورتش

گرفت...

قیافه ی متعجبی به خودش گرفت و لقمه رو چند بار تو دستش  
چرخوند و گفت:

\_یعنی چی میتونه باشه!؟

از این که منو دست انداخته بود کفری شدم...

خواستم از جام بلند شم که دوباره دستم و گرفت

\_بشین صبحونتو بخون و گرنه به زور به خوردت میدم...

ابرویی بالا انداخت

\_تو که نمیخواهی صبحونه ی زورکی بخوری میخواهی!؟

خوب میدونستم حرفی بزنه عملیش میکنه و صبحونه رو به زور

میکنه تو حلقم...

پس دوباره نشستم سره جام...

لقمه رو جلو دهنم گرفت..

خواستم ازش بگیرمش که با صدای محکمی گفت:

\_دهنت و باز کن...

آروم لبامو از هم باز کردم که لقمه رو گذاشت تو دهنم...

شروع کردم به جویدن اون لقمه...

حس میکردم خوشمزه ترین لقمه ایه که تا حالا خوردم...

کیارش تند تند واسم میگرفت و به خوردم میداد...

نمیدونم چرا انقدر اشتهاش باز شده بود...

نگاهی به کیارش انداختم...

یه لقمه توی دستش بود و داشت من و نگاه میکرد...

آروم بهش گفتم:

\_خودت نمیخوری!؟

نگاهش و ازم گرفت و خودش مشغول نشون داد

\_فعلا تو واجب تری..

بخور و به خوردن من کاری نداشته باش..

ابرویی بالا انداختم...

لیوان آب پرتغال و به سمتم گرفت...

دیگه واقعا جا نداشتم...

\_ نمیتونم...

\_ مگه دسته خودته!؟

\_ دیگه واقعا جا ندارم..

\_ داری..

این آب پرتغالم بخوری دیگه تمومه...

و قبل اینکه بهم اجازه ی زدن حرف دیگه ای و بده لیوان و بین لبام

گذاشت و بینیمو گرفت..

داشتم خفه میشدم...

چشمامو و بستم و نصف لیوان و سر کشیدم...

که لیوان و ازم جدا کرد...

نفس عمیقی کشیدم...

با صدای عصبی گفتم:

\_دیوونه داشتی خفم میکردی..

لبخندی روی لباش نشست..

\_حواسم بود که خفه نشی...

در ضمن بدنت ضعیف شده باید به خورد و خوراکت خوب بررسی...

دختر بابا باید توپلی باشه..

پشت چشمی براش نازک کردم...

از جام بلند شدم که صدام زد...

سوالی نگاش کردم...

دستی به کنار لبش کشید...

فکر کردم دور دهنم مربایی شده...

چون موقع خوردن لقمه ی مربا نصفش ریخت...

دستم و رو لبم کشیدم...

کیارش دستم و گرفت و با یه حرکت من و کشید تو بغلش...

\_پاک شد...

اگه یه ثانیه دیگه اونجا میموندم کنترلم از دستم خارج میشد..

بازم گرمم شده بود...

با یه حرکت از کیارش جدا شدم و از اتاق بیرون اومدم...

خودم و به تراس رسوندم...

هوا خنک بود و نسیم ملایمی میوزید

موهام پریشون تو صورتم ریخته شده بود...

موهام و کنار زدم...

از اون بالا به ساختمونای اطراف نگاه کردم..

آخرین طبقه بودم و از این بالا انگار تهران زیره پام بود...

نگاهم به حیات بزرگ ساختمون خورد...

فضای سبز و زیبایی داشت...

دیشب متوجهش نشده بودم...

فضای سرسبز که چند تا میز و صندلی شیک وسطش بود...

جویباری قشنگی هم از وسطش عبور میکرد...

فضای رویایی و بی نظیر بود...  
نگاهم و از پایین گرفتم به آسمون دوختم  
خداروشکر هوای امروز تهران آلوده نبود..  
نفسم و بیرون دادم...  
به رفتار جدید کیارش فکر کردم...  
چقدر عوض شده بود...  
لبخندی زدم...  
از فکر دیشب و چند دقیقه پیش یه حس خوب اومد سراغم...  
زیره دلم هنوزم درد میکرد...  
ولی با وجود کیارش دردم یادم رفته بود...  
دستی رویه شکمم کشیدم...  
از فکره اینکه در آینده بچه ی کیارش تو شکمم رشد کنه تمام  
وجودم غرق لذت شد...

اون لحظه که گفت دختر بابایی باید تپلو باشه برای یه لحظه حس  
کردم قلبم از کار افتاد...  
دستم و روی قلبم گذاشتم...  
تو این مدت چقدر بهش هیجان وارد شده بود...  
نفس عمیقی عمیقی کشیدم...  
که دستی دور کمرم حلقه شد...  
مثل همیشه کیارش بود..  
منو به خودش فشار داد طوری که انگار میخواست منو تو خودش  
حل کنه...  
با صدای جدی گفت:  
\_ هوا سرده سرما میخوری...  
کمی سرم به طرفش چرخید  
\_ هوا خوبه که  
\_ برای تو خوب نیست..  
و دستش نوازش وار روی شکمم به حرکت در اومد...



\_بهتری؟!\_

سری تکون دادم...

\_راشین من شوهرم محرم تر از هرکسی به تو...

نباید از من خجالت بکشی...

دیشب همه ی سعیم کردم که اذیت نشی که کمتر درد بکشی ...

ولی اگه درد داری بگو ببرمت دکتر...

تو سنت کمه نمیخوام برات مشکلی پیش بیاد...

با حرفاش یه چیزی تو دلم تکون خورد...

چقدر خوبه که انقدر حواسش به من هست...

راست میگفت دیشب خیلی با من مدارا کرد..

خودم متوجه شدم..

نذاشت خیلی اذیت بشم...

و واقعا ازش ممنون بودم...

این دردی که حالا دارم کاملا طبیعیه...

آروم زیر لب گفتم: من خوبم...

\_بریم داخل کیسه آب گرم بذارم رو شکمت دردت کمتر شه...

\_نمیخواه من خوبم...

\_مطمئنی؟!\_

\_اوهوم..\_

ازم جدا شد...دستش و گذاشت پشت کمرم و گفت

\_باشه...بریم داخل؟!\_

\_نه هوا خوبه میخواه یه خورده اینجا بمونم...

\_پس بشین...سر پا نمون اذیت میشی..\_

و میز و صندلی های گوشه ی تراس اشار کرد...

با هم به سمت صندلی ها رفتیم...

خواستم بشینم که کیارش من و کشید تو بغلش...

خودش نشست و من و روی پاهاش گذاشت..

خواستم بلند شم که نداشت..

\_کجا؟!\_

\_برم رو صندلی بشینم

\_الانم نشستی...\_

\_ولی اینجا...\_

پرید وسط حرفم...

سرم و به سینش چسبوند و گفت:

\_جای شما همینجاس...\_

بوسه ای روی موهام زد

\_از حالا تا همیشه...\_

برای بیرون اومدن از بغلش هیچ تلاشی نکردم...

خودمم به این آغوش نیاز داشتم...

برای لحظه ای چشمام و بستم و بوی عطر تلخشو به ریه هام

فرستادم...

چقدر این عطر و دوست داشتم...

نگاهی به فضای سرسبز پایین انداختم...

دست کیارش روی شکمم نشست...

آروم ماساژ میداد..

حرکت دست کیارش روی شکمم از هم دارویی اثرش بیشتر بود...

دیگه مثل موقعی که از خواب بیدار شدم درد نداشتم...

حس فوق العاده ای تو وجودم سرازیر شد

دستم و روی سینه ی محکمش گذاشتم و چشمام و بستم...

نسیم ملایم، ماساژ کیارش، بغلش، حضورش، بوی عطرش... همه و

همه دست به دست هم دادن تا وجودم سرشار از آرامش بشه و تو

عالم بی خبری فرو برم...

به این خواب آروم نیاز داشتم...

باید بی خوابی و خستگی دیشب و جبران میکردم...

نمیدونم چقدر خوابیدم که با خواب بدی که دیدم از خواب بیدار

شدم....

رو تخت بودم....  
نگاهم به چهره ی غرق در خواب کیارش افتاد..  
با دیدنش تازه یاده صبح افتادم..  
که تو ترانس تو بغلش خوابم برد..  
دستم و به صورتش نزدیک کردم..  
و چند تار مویی که رو صورتش افتاده بود و کنار زدم..  
به صورت جذاب و مردونش خیره شدم..  
این مرد هر لحظه بیشتر از قبل به دلم مینشست..

برام شده یه تکیه گاه محکم ...  
یعنی میتونم با تمام وجود عاشقش بشم؟!  
میتونم اونم عاشق کنم؟!  
از نگاهش میفهمم اونم به من بی میل نیست..  
ولی نکنه مثله سامان نامرد بشه..

زنه زیره همه چی؟!

نکنه با دیدن یکی دیگه دلش بلرزه منو ول کنه...

اونم درست زمانی که دارم بهش دل میدم...

این فکرا داشت کلافم میکرد...

دستی توی موهام کشیدم و با خودم گفتم: نه یه اشتباه دو بار تکرار

نمیکنم...

نمیذارم کیارشم ازم ببره..

اون ماله منه، شوهره منه....

دیشب صاحب جسمم شد و داره صاحب روحم میشه...

من دیشب زن شدم...زنه اون...

پس به این راحتی نمیتونه من و ول کنه و بره...

باید عاشقش کنم...

باید زندگیم و حفظ کنم...

کیارش و از دست نمیدم...

به هیچ عنوان....

"همیشه یادت بمونه تو این دنیا کاری نیست که یه زن نتونه انجام

بده، فقط باید بخواد"

خواستم از جام بلند شم که متوجه ی حلقه ی دست کیارش دور  
کمرم

شدم...یکی از دستاش روی شکمم بود و این فقط یه معنی میداد

که تا قبل اینکه خوابش بیره داشته شکمم و ماساژ میداده...

لبخندی به این کارش زدم...

چقدر این مرد مهربون بود...

با توجه به آماده کردن صبحانه به اون مفصلی و حمام معلوم که

دیشب خیلی نخوابیده...

پس بدون اینکه بیدارش کنم آرام دستاشو از دور کمرم جدا کردم و

از تخت پایین اومدم

هوای اتاق کمی خنک بود...

پتو رو روی کیارش مرتب کردم

و از اتاق بیرون اومدم  
وارد سرویس بهداشتی شدم و بعد شستن دست و صورتم از  
سرویس بهداشتی بیرون اومدم...  
نگاهی به خونه انداختم...  
خونه ی بزرگ و شیکی بود...  
و تمام لوازم خونه با سلیقه چیده شده بود...  
و همشون نو بودن..  
در تعجب بودم که کیارش چطور وقت کرده به این زودی  
اینجا،خونه و لوازم خونه بخره  
و به سرعت و خونه و انقدر خوب بچینه...  
یعنی کی کمکش کرده؟!  
از طرفیم ما که به زودی از ایران میریم دیگه نیازی به این کارا  
نبود که...



شونه ای بالا انداختم

نگاهم به ساعت روی دیوار خورد

ساعت ۳ بعد از ظهر بود

با اینکه صبحونه زیاد خوردم و اصلا گشتم نبود ولی باید به فکر  
ناهار باشم..

قدمی به سمت آشپزخونه برداشتم که یاد مامان و بابا افتادم...

امروز اصلا به من زنگ نزدن..

هرچند اگرم زنگ زده باشن که گوشیم خاموشه...

گوشی توی کیف دستیم بود..

حتما کیارش کیفم و آورده ...

آروم برگشتم تو اتاق کیفم کنار کمد روی زمین بود.

آروم بدون اینکه کیارش بیدار شه برش داشتم...

و از اتاق بیرون اومدم...

وارد تراس شدم  
گوشی و از کیفم در آوردم که چشمم به یه جعبه ی کوچیک افتاد...  
همیشه سیم کارت و رمم و داخل این جعبه میذاشتم...  
دلَم برای دوستای خوبم تنگ شده بود و و اونا شماره ی خط جدیدم  
و نداشتن..  
رم و سیم کارت قبلیم و وارد گوشیم کردم..

اگه قراره به این زودی از ایران برم باید با دوستام خداحافظی  
کنم ..

حتی نتونستم تو مراسم عقدم دعوتشون کنم یا بهشون خبر بدم...  
بفهمن بی خبر عقد کردم شاکی میشن..  
هرچند بعید میدونم اصلا باور کنن..  
اما اونا که از زندگی من و اتفاقی که واسم افتاده خبر ندارن ...  
پس نباید به ناحق قضاوتم کنن...

گوشی و روشن کردم...

لحظه ای بعد از روشن شدن گوشی کلی پیام اومد برام...

نمیتونستم اول کدوم و باز کنم...

عسل... صنم... سنا... بردیا... سامان...

روی اسم سامان مکث کردم...

عشق قدیمیه من ..

کلافه پیامشو باز کردم...

\_راشینم همه کسه سامان... نمیخوای سامانت و ببخشی!؟

به خدا غلط کردم.. اشتباه کردم... بچگی کردم...

تو که همیشه بخشیدی این یه بارم سامان خطا کارت و ببخش...

به خدا عوض میشم... میشم همونی که تو میخوای...

فقط برگرد..

پوزخندی زدم...

اینا حرف همیشگیش بود...

منه ساده به امید عوض شدنش چقدر بخشیدمش چقدر باهاش راه  
اومدم..

ولی آخرش چی شد؟!

بهتر که نشد هیچ بدترم شد...

اگه از همون اول به راحتی نمیبخشیدم اینجوری نمیشد...

انقدر بخشیدم که فهمید هر کاریم کنه باز بخشیده میشه..

ک هره بار بهم بزنه و بره دوباره برگرده یه راشین عاشقی هست

که بازم قبولش کنه....

همه اینا تقصیر خودمه...

خودم ارزش خودم و آوردم پایین و با چند تا قول الکی خر شدم..

بارم گول خوردم...

ولی حالا دیگه قضیه فرق داره...

من دیگه اون راشین سابق نیستم....

همین اتفاقای اخیر عوضم کرد...

فهمیدم یه درد گاهی میتونه چقدر بزرگ تر از درد شکست عشقی  
باشه...اونم یه عشق بچه گانه و کورکورانه...

زخمایی که رو قلبمه عمیق تر از زخمیه که سامان به قلبم هدیه  
کرد..

زخم سامانم خوب میشه...

به زودی و با کمک کیارش...کیارش میتونه شوهر خوبی باشه...  
فقط کافیه عاشقش بشم...

همین..

رفتم سراغ پیام بعدیش...

\_دنیای من،چرا جواب این عاشق دل شکستت و نمیدی؟!\_

بیا بین چطور دوریت پیرم کرده..

بیا و بین همون سامانی که بهش میگفتی قلیون نکش چطور هر

روز پاکت پاکت سیگار دود میکنه...

زندگیم بی تو معنا نداره

دارم میمیرم..برگرد...

پیامای بعدیشم همین بود...

ازم خواسته بود جوابش و بدم و برگردم...

ولی آخه چجوری؟!؟

من حالا یه زن متاهلم....

شاید اگه قبل این اتفاق این پیامارو میداد دوباره دلم نرم میشد و

برمیگشتم ولی حالا چی؟!؟

پیامای سامان و میخوندم و اشکام دونه دونه روی گونم سرازیر

میشدن....

دستی به گونه های خیسم کشیدم...

سرم و رو به آسمون بلند کردم و گفتم:

\_خدایا میبینی منو؟!؟

این همه درد بسم نیست؟!؟

دیگه تحمل ندارم...

دارم دیوونه میشم حودت کمکم کن...

نمیخوام به کیارش خیانت کنم...

خودت مهر سامان و کامل از دلم بیرون کن...

نمیخوام حتی یه ثانیم به سامان فکر کنم...

درسته ۴ سال باهاش بودم و لحظه به لحظه با یادش زندگی کردم

ولی عین ۴ سال و باید فراموش کنم...

لحظه به لحظشو...

تک تک خاطرات و باید از ذهنم پاک کنم...

تو ذهن من فقط یه مرد جا داره... اونم کیارشه...

فقط کیارش...

دیگه نه میشه و نه میتونم که سامان و ببخشم...

اینبار باید تو حسرت بخشش من بود...

پوزخندی زدم...

حالا دور دوره منه ...

منم که باید بتازونم....

گاهی باید نبخشید...

کسی که بارها و بارها او را بخشیدی و نفهمید..

تا اینبار در آرزوی بخشش تو باشه..

گاهی نباید صبر کرد...

باید رها کرد و رفت..

تا بدانن اگر ماندی رفتن را بلد بودی...

بر سر کارایی که برای دیگران انجام میدهی باید منت گذاشت

تا آن را کم اهمیت ندانند..

گاهی...

باید بد بود برای کسی که فرق خوب بودن را نمیفهمید...

باید بد بود گاهی....



خواستم برم داخل که گوشی تو دستم لرزید...

با دیدن اسم سامان قدام سست شد...

نمیدونستم باید جواب بدم یا نه...

انقدر دست دست کردم که قطع شد..

دوباره زنگ زد...

تو یه لحظه تصمیم و گرفتم نباید جوابشو میدادم...

رد تماس زدم...

انقدر زنگ زد و من رد تماس دادم که بیخیال شد...

روی صندلی نشستم...

دستم و روی سرم گذاشتم...

نمیدونستم با این اوضاع چطور خبر ازدواجم و به سامان بدم؟!

نکنه بفهمه لج کنه بخواد زندگیم و بهم بزنه؟!

مونده بودم چیکار کنم که دوباره گوشیم لرزید...

نگاهی به گوشی انداختم...

پیام برام اومده بود...

بازم از سامان...

با دستای لرزون پیام و باز کردم...

\_زندگیم تو که هیچ وقت گوشی و رو من قطع نمیکردی که...

راسته که میگن هیچ عشقی عشق اولی نمیشه...

هرکاری کردم نشد که فراموشت کنم...

شدم یه مرده متحرک...

برگرد و زندگی و به من برگردون..

این لعنتی خوب بلد بود چیکار کنه..

داشت دوباره وسوسم میکرد..

ولی نباید به این راحتی کم میاوردم... قیافه ی کیارش اومد جلوی

چشمم..

از خودم بدم اومد...

کاش اولین و آخرین مردی که وارد زندگیم میشد کیارش بود...

کاش تو گذشتم هیچ مردی وجود نداشت...

کاش گذشتم پاکه پاک بود...

کاش... کاش... کاش...

ولی هزار تا ای کاشه دیگه که هیچ وقت به واقعیت تبدیل نمیشه...

ما آدما چه دیر متوجه اشتباهاتمون میشیم..

خیلی دیر...

یه زمانی رو همین اشتباهم پا فشاری میکردم...

ولی حالا...

اوایل فکر میکردم سامان مرده ولی حالا نظرم به کل عوض شد

کیارش از هر مردی مردتره...

کاش سرو کلش زودتر تو زندگیم پیدا میشد...

اون وقت چقدر خوشبخت میشدم..

گوشیم دوباره تو دستم لرزید...

باید همه چی و بهش میگفتم و خودم و راحت میکردم... همه چیو...

گوشی و جواب دادم..

تا خواستم حرفی بزنم صدای گیتار و بعدش صدای سامان پیچید تو

گوشم...

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثله عشقه اولین نیست

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغه عشقه هیچکی مثله اونکه پس میزنتت نیست

چقده تنهاشی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست

هیچکسی هم قدمت نیست

میگن هیچ عشقی تو دنیا مثله عشقه اولین نیست

میگذره یه عمری اما از خیالت رفتنی نیست

داغه عشقه هیچکی مثله اونکه پس میزنتت نیست

چقده تنهاشی وقتی هیچکسی هم قدمت نیست

چقدہ سخته بدونی اونکہ میخوایش نمیمونہ  
کہ دلش یہ جایہ دیگست و ہمہ وجودش مالہ اونہ

چقدہ برای اونکہ جون میدی غریبہ باشی  
بگی میخوام با تو باشم بگہ میخوام کہ نباشی  
سامان میخوند و اشک های من دونه دونه راهشون و پیدا میگردن و  
روی گونه هام سرازیر میشدن...  
صداش چه سوزی داشت..  
غم نشست توی دلم..

یادہ روزایی افتادم کہ با عشق برام گیتار میزد..  
و من با کلی ذوق گوش میدادن...  
بعد از تموم شدن آہنگ گوشی و برداشت و مثل گذشتہ ہا اسمم و  
با  
میم مالکیت صدا زد...

نہ نباید کم میاوردم..سامان برای من مردہ...خیلی وقتہ مردہ...

درست از زمانی که یه دختر دیگرو به من ترجیح داد..

لحظه ای کیارش و سامان و باهم مقایسه کردم

کیارش کجا...سامان کجا...

گوشی قطع کردم...

تو دلم گفتم: تو به منی که به قول خودت عشقت بودم خیانت کردی

ولی من نمیتونم به شوهرم خیانت کنم...

ما اون موقع هیچ تعهدی نداشتیم...

کل ارتباطمون براساس قول های الکی تو بنا شده بود..

ولی حالا من متعهدم...

متعد به شوهرم...

به این زندگی....

به شوهرم خیانت نمیکنم

به زودیم از اینجا میرم و کم کم یادت میره روزی راشینی وجود

داشت...

همونایی که بخاطرشون منو ول کردی حالا کجان؟!

برو تا همونا بشن مرحم دردات...

دستی به گونه و چشمای خیسم کشیدم...

برگشتم که برم داخل که با دیدن قامت کیارش درست پشت سرم

که

با چشمای به خون نشسته نگام میکرد هین بلندی کشیدم...

و گوشی با شدت از دستم پرت شد...

یعنی کیارش همه چیز و فهمید؟!

حرفام و شنیده؟!

وااای خدا حالا چیکار کنم؟!

بدنم به لرزش افتاد.

اگه کیارش فهمیده باشه که کارم تمومه...

آب دهنم و با استرس قورت دادن..

کیارش دست به جیب با قیافه ی متعجبی نگام میکرد...

خواستم چیزی بگم که معدم به سوزش افتاد و درد وحشتناکی توی دلم پیچید...

حالت تهوع گرفتم...

آخی گفتم و دستم و روی دلم گذاشتم...

کیارش با نگرانی و قدم های بلند خودش و بهم رسوند...

بغلم کرد و با نگرانی گفت:

\_چی شد راشین؟! خوبی?!

از شدت درد نفسم برای لحظه ای بند اومد...

نتونستم حرفی بزنم..

\_تو که این همه درد داری چرا زودتر به من نگفتی؟!

این همه درد و تحمل کردی بدون اینکه به من بگی اومدی اینجا داری گریه میکنی?!

با عجله دستش و زیر پام گذاشت...

و در حالی که من و از روی زمین بلند میکرد و تو آغوشش



میگرفت زیر لی گفت:

\_لعنت به من..چرا خوابم برد؟!\_

نباید تو این موقعیت تنهات میذاشتم...

با حرفاش بیشتر از قبل شرمنده شدم...

از خودم بدم اومد که اشکام به خاطر عشق سابقم بوده و شوهرم

فکر میکنه به خاطره درده زیاده...

و چون خودشو باعث این درد میدونه داره خودشو لعنت میکنه....

نگاهم و به چشمای سرخ و نگرانش دوختم...

همیشه باعث بد خوابیش میشدم...

چقدر اون لحظه از خودم بیزار شدم...

منو برد تو اتاق و گذاشتم رو تخت...

به سمت کمد رفت

و با مانتو شلوار و شالی به طرفم اومد

همرو گذاشت رو تخت...

دستش به طرف شلوارکم رفت که دیتم و روی دستش گذاشتم...

نمیخواستم اون لباسم و عوض کنه..

جدی نگام کرد...

\_راشین الان وقت خجالت کشیدن نیست...

باید لباست و عوض کنم ببرمت بیمارستان...

شاید مشکلی واست پیش اومده که این همه درد داری...

رنگ و روتم به شدت پریده...

باید دکتر معاینت کنه..

با سختی لب بازم کردم و گفتم: نمیخواه...

چیزی نیست...

من خوبم...

\_از صبح هرچقدر خوبم گفتنات و باور کردم بسه...

همین الان میریم بیمارستان...

و با یه حرکت شلوارکم و از پام در آورد...

که چشمام خود به خود بسته شد...

و لبم و به دندون کردم...

شلوار جینی و پام کرد

مانتو و پوشوند تنم و شال و روی سرم انداخت...

دوباره مثل پر کاه بغلم کرد و تو آغوشش فرو رفتم...

از اتاق بیرون اومدیم...

کاش میدونست بغلش از هر بیمارستان و دارویی بیشتر جواب

میده..

سرم و به سینش چسبوندم و به صدای قلبش گوش دادم...

این مرد داشت هر لحظه من و بیشتر از قبل شرمنده میکرد...

بعد از لحظه ای به ماشین رسیدیم کیارش منو گذاشت تو ماشین و

صندلی و خوابوند..

خودشم با عجله سوار شد...

ماشین و با سرعت از پارکینگ خارج کرد...  
 درد معدم و زیر دلم هر لحظه بیشتر میشد...  
 کیارش یه چشمش به من بود یه چشمش به جاده...  
 دلم تیری کشید... اخمام رفت تو هم...  
 کیارش با نگرانی نگام کرد...  
 دستش و به طرفم آورد...  
 مانتوی تنم مدل جلو باز بود...  
 مانتوم و کمی کنار زد..

رمان بوک

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

با تعجب نگاهش کردم...

خواستم بگم چیکار میکنی که دستش و زیر لباسم برد و روی شکمم گذاشت...

دستش و آرام روی شکمم تکون میداد..

با تماس دستش روی پوست بدنم یه جوری شدم...

مور مور شدم...

از گرمی دستاش و ماساژش دردم کمی کمتر شد ولی هنوزم درد

داشتم...

با سرعت کیارش بعد از دقایقی رسیدیم بیمارستان...

خواستم از روی صندلی بلند شم که کیارش نداشت..

نگاش کردم..

اخمی روی پیشونیش بود...

دستش و از روی شکمم برداشت...

لباسم و مرتب کرد ..

جلوی مانتو و درست کرد و گفت: حالا میتونی پاشی...

و خودش پیاده شد..

به طرفم اومد

در و برام باز کرد...

خواست دوباره بغلم کنه که نداشتم..

\_میتونم راه برم....

## نگام کرد

انگار میخواست از صحت حرفم مطمئن بشه...

دستم و گرفت و کمکم کرد پیاده بشم..

\_باشه پس به من تکیه کن...

و دستش و دور شونم گذاشت..

بهش تکیه کردم...

واقعا به یه تکیه گاه نیاز داشتم..

یه تکیه گاه محکم...

و چقدر خوبه تکیه گاه این روز های من...

با ورود به قسمت اورژانش پرستاری به سمتمون اومد..

\_سلام، چی شده؟!

مشکل بیمار چیه؟!

کیارش وایستاد....

\_دل درد شدید

\_دنبال من بیاید..

و با عجله به سمت تختی رفت..

دنبالش راه افتادیم...

\_بفرمایید اینجا دراز بکشید...

با کمک کیارش روی تختی که بهش اشاره کرد دراز کشیدم ...

پرستار رو به من گفت: قسمت آپاندیست درد میکنه...

قبل اینکه من حرفی بزنم کیارش با صدای محکمی گفت: نه..

پرستار چرخید سمتش...

\_مشکل آپاندیش نیست...

\_پس مشکل کجاس!؟

\_زیره دلش...

دیشب شب ازدواجمون بود...

پرستار اول با تعجب بعد با لبخندی به کیارش نگاه کرد...  
انگار اونم مثل من توقع نداشت کیارش به این راحتی همچین حرفی  
بزنه..

پرستار با همون لبخند روی لباش برگشت سمتم..

سرم آماده ای که کنار تخت بود و برداشت...

\_پس چیز خیلی مهمی نیست...

همه تو این موقعیت درد دارن...

الان برات یه مسکن تزریق میکنم دردت آروم شه..

همون موقع دکتری نزدیمون شد..

بعد از سلام کردن رو به پرستار کرد و گفت

\_خانوم رضانی مشکل بیمار چیه!؟

پرستار توضیح مختصری داد...

دکتر نزدیکم شد..

شروع کرد به معاینه کردنم...



بعد از اینکه فشارم و گرفت گرفت:

\_معدتو نم عصبیه...

فشارتونم پایینه...

معلومه بهتون تنش عصبی وارد شده..

باید سعی کنید استرس و از خودتون دور کنید...

برای درد معدت دارو مینویسم...

لبخندی پدرانہ ای به روم زد..

رفت پیش کیارش ...

با صدایی آروم طوری که من چیزی نمیشنیدم یه سری چیزا به

کیارش گفت...

و کیارشم گاهی سر تکون میداد و من و نگاه میکرد...

با دور شدن دکتر از ما پرستار سرمی و که آماده کرده بود وارد

دستم کرد....

که از درد سوزن لحظه ای کوتاه چشمام و بستم...

پرستار سرم و تنظیم کرد و برگشت سمت کیارش..

\_همونطور که دکتر گفت معدش عصبیه و معلومه که خانمون  
عصبی شده..

و این عصبی شدن میتونه مربوط به دیشب باشه..  
اکثر خانومه شب ازدواجشون از استرس زیاد عصبی میشن  
و این کاملاً طبیعیه..

نسخه ی داروهام و به سمت کیارش گرفت..  
\_اینم از نسخه...

داروهاش و حتما تهیه کنید..

سرمش هم تموم شد میتونید ببریتش...

نگاهی به کیارش انداختم...

همچنان اخم روی پیشونیش بود..

سری تکون داد و نسخه و از پرستار گرفت ...

پرستار از اونجا رفت...

با رفتن پرستار کیارش به سمتم اومد...

آروم لب زد: خوبی؟!

\_اوهوم..

لبخند محوی زد..

\_فکر نمیکردم انقدر کوچولو باشی... باید بیشتر مراعات میکردم....

و ضربه ای روی بینیم زد...

انگار این لعنتی با خودش عهد کرده بود که هر لحظه دیشب و برام

یادداوری کنه و من خجالت بکشم..

دختر خجالتی نبودم ولی این روزا زیادی خجالت میکشیدم...

سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم.. با یادداوری حرفی که کیارش

به پرستار زد سرم و بلند کردم...

و کلافه رو به کیارش گفتم:

\_حتما باید انقدر مستقیم موضوع رو به پرستار میگفتی!؟

دستی روی موهای پر پشتش کشید...

\_آره چون حوصله نداشتم ۴ساعت لفتش بده تا دلیل دل دردت و پیدا کنه..

اینجوری زودتر دلیل و میفهمید و میرفت سراغ درمان...  
و لبخندی زد...

نگاهم و ازش گرفتم و دیگه چیزی نگفتم...

منتظر تموم شدن سرمم بودم...

دردم کمتر شده بود...

در تمام مدت احساس میکردم کیارش میخواد حرفی بزنه ولی  
درست لحظه ی آخر پشیمون میشه...

منم چون حال درست حسابی نداشتم پیگیر نشدم و آروم چشمام و  
بستم...

بعد از تموم شدن سرم برگشتیم خونه

لباسام و عوض کردم و خواستم برم آشپزخونه یه چیزی درست کنم  
که با صدای کیارش سر جام وایستادم...

\_ کجا؟!\_

\_ آشپزخونه

\_ چیکار داری؟!\_

\_ برم یه چیزی درست کنم

\_ نمیخواه غذا سفارش دادم الاناس که برسه...

تو استراحت کن...

و از اتاق بیرون رفت...

لبخند پر دردی زد...

بغض گلوم و چنگ میزد.

دستم و روی گلوم گذاشتم چشمام و بستم...

زیر لب گفتم: انقدر خوب نباش لعنتی... نباش...

نذار از این بیشتر از خودم بدم بیاد...

سرم و بلند کردم...

\_خدایا من حالا چطور به این مرد متعصب بگم قبلا با یکی دیگه  
بودم؟!

که یکی دیگه رو میخواستم...

یعنی اگه بفهمه قبلا عاشق یکی دیگه بودم بازم رفتارش با من  
همینقدر خوب هست؟!

همینقدر بهم توجه میکنه و نگرانم میشه؟!

یا اینکه به چشم یه دختر بد بهم نگاه میکنه و نسبت بهم بدبین  
میشه؟!

یه حسی بهم میگفت خودت همه چی و بهش بگو از زبون خودت  
بشنوه بهتره..

و یه حس دیگه ای میگفت: نه نگو با گفتنت همه چیو خراب  
میکنی...

به زودی از اینجا میرین و قرار نیست کیارش چیزی راجب گذشتت  
و ارتباطت با سامان بفهمه...

با حس دومی بیشتر موافق بودم...  
من نمیتونم چیزی به کیارش بگم..  
زدن هر حرفی به کیارش مساویه با از دست دادنش...  
ومن اینو نمیخوام..  
نمیخوام از دستش بدم...  
من این توجه و نگرانی هاشو دوست دارم...  
نمیخوام اینارو ازم بگیره..  
نمیخوام حمایتش و از دست بدم...  
نمیخوام...  
ولی اگه از آینده خبر داشتم همین امروز همه چیو بهش میگفتم...  
همه چیو...  
کلافه به سمت میز آرایش تو اتاق رفتم..  
نگاهی به آینه ی رو به روم انداختم...  
صورتتم بی روح و خسته بود...

یاده مامان افتادم...

همیشه میگفت یه زن باید جلوی شوهرش مرتب باشه و به خودش  
برسه...

یه زن اگه خودش و برای شوهرش خوشگل نکنه یکی دیگه  
اینکارو میکنه..

اخمی روی پیشونیم نشست...

کشوی میز آرایشم باز کردم...

پر از لوازم آرایش بود...

همشونم مارک...

رژ صورتی که هم رنگ لباسم بود و برداشتم و به لبام مالیدم...

سرمه ای به چشمم کشیدم...

صورتتم از بی روحی در اومده بود...بهتر شده بودم...

موهام و با کلیپس پشت سرم جمع کردم..



بی خبر از آینده از اتاق بیرون اومدم...

وارد حال شدم...

کیارش روی مبل نشسته بود دستش رو پاش بود و به جلو خم شده بود..

سرش پایین بود و من و نمیدید...

خیلی اتفاقی رنگ لباسامون ست شده بود...

تاپ من و تیشرت کیارش صورتی بود...

یه صورتیه خوشرنگ، درست مثله هم..

با خودم گفتم: پلنگ صورتی و نگاه، آخه پسر و چه به رنگ صورتی؟!

اولین باره میبینم همچین رنگی بپوشه..

هرچند تو خونه ممکنه آدم هر رنگ لباس و بپوشه...

ولی کیارش انقدر همیشه بیرون رنگ لباساش سنگین بوده که

نمیتونم صورتی پوشیدنش و هضم کنم....

نزدیکش شدم..

انگار متوجه ی حضورم شد که سرش و بلند کرد...

کلافه بود...

این و میشد به راحتی از چشم هاش خوند...

چشمم به گوشیم که تو دستش بود افتاد...

استرس نشست تو جونم ...

خواستم گوشیم و ازش بگیرم که دستش و عقب برد..

متعجب نگاش کردم که گفت:

\_خراب شده،روشن نمیشه...

خیالم راحت شد...

اصلا کاش هیچ وقت روشن نشه..

\_میبرمش برات درستش میکنم...

اگرم درست نشد یکی دیگه میخرم برات...

سری تکون دادم...

خواست چیزی بگه که آیفون به صدا در اومد...

کیارش از جاش بلند شد..

تو فکر این بودم که کی میتونه باشه...

که کیارش بعد از جواب دادن آیفون رو به من کرد گفت:

\_غذارو آوردن..

رفتم تو آشپزخونه که حداقل میز بچینم که با میز چیده شده رو به

رو شدم...

کیارش کی میز و چیده؟!

همیشه مثل جادوگر میمونه...

انگار اجی مجی میکنه یهو همه چی دریت میشه...

با صداش برگشتم ...

\_بشین...

نگاهم به کیسه های دستش خورد...

کیسه هارو میز گذاشت...

همه کاراش و خودش کرد و من فقط نگاش میکردم...

برای من سوپم گرفته بود..

موقع خوردن غذا گوشیش زنگ خورد...

که با حرفاش فهمیدم باباس...

بعد از لحظه ای قطع کردم ...

غذا خوردنم تموم شده بود..

از جام بلند شدم...

منتظر بودم بگه بابا چی گفت...

دستم به سمت ظرف خودم که روی میز بود رفت..

میخواستم بذارمش تو ظرف شویی که با صدای بلند کیارش دست و

عقب کشیدم...

\_دست نزن...

سوالی نگاش کردم..

\_خودم جمع میکنم تو برو تو اتاق استراحت کن...

\_ولی من...

\_همین که گفتم...

انقدر محکم حرفش و زد که جایی برای اعتراض نبود...

تو دلم گفتم: بهتر جمعشون کردی ظرفارم بشور...

خواستم برم تو اتاق که گفت:

\_تا شب استراحت کن..

شبم آماده شو خونه بابات اینا دعوتیم....

میخواود خبر مهمی بهمون بده..

سری تکون داد و به طرف اتاق رفتم..

با خودم گفتم: خبر مهم؟!!

یعنی بابا چی میخواد میگه?!!

شونه ای بالا انداختم و وارد اتاق خوابمون شدم...

کیارش

به چهره ی غرق در خواب راشین نگاه کردم...

بالاخره مال من شده بود...

با یادداوری دیشب لبخندی به روش زدم...

دیشب بهترین شب زندگیم بود..

با اینکه زمان کمی داشتم ولی سعی کردم همه چیز خوب و رویایی

باشه...

راشین یه دختر نوجوونه با کلی آرزوهای رنگارنگ برای روز

آیندش...

با اینکه آقای طلوعی گفته بود نیازی به مراسم نیست و هرچه بی

سر و صدا تر کار تموم کنیم بهتره ولی زیر بار نرفتم...

نمیتونستم از رویایه دخترانه ی راشین صرف نظر کنم...

درسته نمیشد که عروسی بگیریم و باید هرچه زودتر از اینجا  
میرفتیم ولی یه مراسم عقد کوچیک که میشه گرفت...  
موقعی که راشین مهمون های توی باغ و دید تعجب و توی نگاهش  
دیدم..

منم همین و همین می خواستم..  
میخواستم سوپرایز شه...

دوست نداشتم این ازدواج و اجباری بدونه..  
درسته من دوستش دارم و همه ی این کارارو از روی عشق انجام  
میدم ولی اون...

نفسم و بیرون دادم..

بالاخره عاشقم میشه، مطمئنم، خودم عاشقش میکنم..  
به هر قیمتی که شده..

تو این مدت کوتاه و حجم زیاد کارا داداشم خیلی کمک کارم شد...

کیانوش تو این مدت برادری و در حقم تموم کرد...  
 واقعا نمیدونم اگه کیانوش نبود باید چیکار میکردم...  
 یاد اون روزی افتادم که کیانوش گفت میخواد من و جایی ببره و یه  
 چیزی و بهم نشون بده...  
 باهاش رفتم...  
 من و آورد تو این خونه...  
 با دیدن خونه لبخندی زدم گفتم:  
 \_به به چه خونه ی دنج و شیکیه... خبریه داداش!؟  
 با لبخند دستش و روی شونم گذاشت و گفت:  
 اگه خدا بخواد آره... خبریه...  
 با خوشحالی گفتم:  
 \_به سلامتی، حالا کی هست اون خانوم خوشبخت که قراره بیاریش  
 تو این خونه!؟  
 \_راشین...  
 لبخند روی لبام محو شد



\_به زودی میاد تو همین خونه...

منظورش و نفهمیدم...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

\_به زودیه زود...

و در کنار تو...

متعجب زل زدم به چشمای خندون کیانوش...

\_یعنی چی؟!

کیانوش نگاهش و ازم گرفت

به سمت پنجره ی بزرگ تو هال رفت و خیره ی بیرون شد...

\_درست ۲ سال پیش بود که فرهاد خان اومد ایتالیا برای انجامیه

سری مسائل کاری...

اون موقع منم ایتالیا بودم،پیش تو...

اگه یادت باشه اون شب دلت برای ایران تنگ شده بود و آلبوم

خانوادگیمو نگاه میکردی...

بیقرار بودی...

آلبوم و گذاشتی روی میز و یادت رفت برش داری...

فرهاد خانم آلبوم دید و بازش کرد...

با دیدن عکسا بحث راجب ایران گذشته شروع شد...

فرهاد خان راجب ایران و فامیلا میگفت و تو هر لحظه کلافه تر

میشدی...

و برای احترام چیزی به فرهاد خان نگفتی و گذاشتی ادامه بده...

تا اینکه فرهاد خان لپ تاپش و آورد و ازمون خواست بریم

کنارش...

شروع کرد به نشون دادن عکسای بقیه...

هر لحظه حالت خراب تر میشد و من تمام حواسم به تو بود...

درست موقعی که خواستم به فرهاد بگم تمومش کنه چشمم به نگاه

خیره ی تو افتاد...

رنگ نگاهت عوض شده بود..

این نگاهت برام آشنا نبود...

یه جور خاص نگاه میکردی...

تا حالا ندیده بودم به چیزی اینجوری خیره بشی..

دیگه اثری از کلافکی و عصبانیت چند لحظه پیشت نبود..

رد نگاهت و دنبال کردم که متوجه عکس راشین روی صفحه ی لپ

تاپ شدم...

فرهاد جان داشت راجب راشین حرف میزد و معلوم بود تو هیچی

از حرفاش و نمیشنیدی...

فقط خیره به عکس راشین بودی...

همون مدقع فرهاد خان خطاب به تو گفت:

\_دبیرستانش که تموم شه میخوام برای ادامه ی تحصیل بفرستمش

ایتالیا...

به نظره تحصیل تو ایتالیا خوبه!؟

تو این همه سال که ایمجایی از اینجا راضی!؟

محیطش چطوره!؟

قابل اطمینانه!؟

نگات کردم...انگار اصلا تو این دنیا نبودی...

همون عکس تمامهوش و حداست و برده بود...

نمیخواستم فرهاد خان متوجه ی نگاه خیره ی تو به عکس دخترش

بشه و فکر بدی راجبت بکنه...

نگاهت کثیف یا از روی هوی نبود...

و زیادی محو اون عکس بودی و همین موضوع یعنی بازی با

غیرت یه پدیده کرد...

برای همین خیلی نا محسوس دستم و از پشت فرهاد خان رد کردم

و

ضربه ای به پشتت زدم تا به خودت بیای...

سرفه ای کردم و رو به فرهاد خان گفتم:

— چرا از کیارش میپرسی!؟

از من بپرس، بالاخره من سال های بیشتری و اینجا گذروندم و با

اینجا بیشتری آشنایی دارم...

اون موقعتو تازه به خودت اومده بودی و داشتی متعجب من و نگاه

میکردی...

با چشم و ابرو بهت اشاره کردم که چیزی نگی..

و خودم مشغول توضیح دادن به فرهاد خان شدم...

کیانوش از پنجره رو گرفت و به سمت من چرخید...

تک تک اون روزارو به خوبی یادم میاد...

کیانوش همیشه فرشته ی نجاتم بوده..

اون روز چقدر مردونگی به خرج که حتی بعدش چیزی به روم

نیآورد...

کیانوش قدمی به سمتم برداشت و درست رو به روم قرار گرفت..

لبخندی زد و گفت:

\_همون موقع حساب کار دستم اومد...

فهمیدم داداش کوچولوم، هم بازیه بچه گیام چقدر بزرگ شده...

عاشق شده و دیگه وقت زن گرفتنش...

همون لحظه به خودم قول دادم هر کاری از دست بر میاد برای

رسیدن داداش کوچولوم به عشقش انجام بدم...

لبخند تلخی زد...

\_من و که نذاشتم به عشقم برسم ولی نمیذارم داداشمم به این درد

دچار شه...

نفس عمیقی کشید...

خوب میدونستم داداشم چه درد بزرگی و کشیده...

روزایی و یادم میاد که کیانوش هر لحظه از مامان بابا میخواست که

برن خاستگاری مهنا...

ولی امام و بابا چون از مهننا خوششون نمیومد هر دفعه یه جوری  
کیانوش و پیچوندن...

هیچ وقت روزی و که خبر ازدواج مهننا به گوش کیانوش رسید و  
یادم نمیره...

اومد ایتالیا پیش من..

مثله دیوونه ها شده بود...

میگفت دیگه هیچ وقت بر نمیگرده ایران..

خودش و محکم نشون میداد ولی من شکستن داداشم و به چشم  
دیدم..

شبابی که میرفت بیرون و با بوی سیگار برمیگشت...

داداش ورزشکار من که از بوی سیگار متنفر بود سیگار میکشید ...

و من هر لحظه خودم و لعنت میکردم که کاری از دستم بر نییاد تا  
واسش انجام بدم...

منم پا به پاش زجر کشیدم...

همش خودش و مقصر از دست دادن مهنا میدونست..

میگفت:اگه میخواستمش حتی اگه شده بدزدمشم باید بدستش  
میاوردم

نه اینکه دست رو دست بذارم که شاید فرجی شد و مامان و بابا به  
ازدواجمون راضی شدن...

اون روزا برای کیانوش خیلی سخت گذشت..خیلی...

زمانی خیلی درکش کردم که خبر نامزدی راشین و بهم دادن...  
دلهم میخواست زمین و زمان و بهم بزنم،آراد و بکشم و راشین ماله  
خودم کنم...

ولی غیرتم میگفت حق نداری تو زندگی دختری که داره با یه دنیا  
عشق ازدواج میکنه لطمه ای وارد کنی..

درست موقعی که آراد بهم گفت اونو راشین همو دوست دارن و  
قراره به زودی ازدواج کنن خودم و بازنده دونستم..

با خودم گفتم منم به سرنوشت داداشم دچارم

ما محکومیم به جدایی و کشیدن درد فراق یار...

حتی یادآوری اون روزای تلخم عذاب آورده..



با صدای کیانوش نگاهش کردم..

\_یه ماه قبل اینکه برگردی ایران همون موقع که بهم زنگ زدی و

گفتی دنبال یه جای خوب برای شرکت جدیدتی...

موقعی که دنبال یه جای خوب برای شرکت بودم خیلی اتفاقی

اینجا رو پیدا کردم..

تازه ساخته...

ازش خوشم اومد و خریدمش...

تا یه ماه بعدش که برگشتی ایران کل لوازم خونه و با کمک چند نفر

که تو کار دکوراسیون خریدیم و چیدیم..

همه ی اینکارارو به نیت تو کردم...

امید داشتم با برگشتنت دست راشین و بگیری و بیاریش اینجا..

البته ناگفته نماند یه جورایی میخواستم از این ازدواج استفاده کنم و

کاری کنم که تو اینجا موندگار شی..

لبخندی به این رک گویش زدم..

\_میدونم تو هم سختی هایی تو این راه کشیدی ولی مهم اینه  
بالاخره

قراره داماد شی...

میخوام کادومو پیشاپیش بهت بدم..

اشاره ای به خونه کرد..

\_اینجا کادوی من به تو

مثله همیشه کیانوش یه قدم ازم جلوتر بود..

بازم کمک بزرگی بهم کرده بود...

چقدر خوبه کیانوش داداشمه...

\_درسته میخوای برگردی ایتالیا..

وضعیتت و درک میکنم..

ولی امید دارم یه روزی برمیگردی...

میخوام بدونی اینجا هم خونه زندگی داری که وقت بخوای همه

آمدست و میتونی برگردی..

دیگه حرفاش نمیشنیدم...

فقط میدونم خودم و پرت کردم تو بغلش..

\_داداش داداش داداش همیشه برام بهترین بودی الگوم بودی حامیم بودی..

همیشه تو هر راه و میری کمک کردی..

هوامو داشتی..

درست از همون بچگی..

حالا من موندم این همخ لطف تو رو چطور جبران کنم؟!  
واقعا چطور؟!!

روی سرم و برادرانه بوسید

\_مگه این کارارو واسه جبران بعدش انجام دادم؟!!

من اینکارارو واسه یه دونه داداشم نکنم کی بکنه؟!!

خیره سرم داداش بزرگما!!!

ضربه ی به پشتم زد و دستی به سیبیلش کشید...

اون لحظه خودم و خوشبخت ترین مرد دنیا میدونستم..  
 که همچین داداشی دارم و قراره به زودیم راشین زخم بشه...  
 دیگه هیچی نمیخواستم...

لبخندی زدم و زیر لب گفتم:

\_خدارو شکرت...\_

با تکونی که راشین خورد از فکر بیرون اومدم  
 صورت قشنگش تو خواب کلافه به نظر می رسید...  
 معلوم بود هنوزم درد داره.

تو آغوشم گرفتمش و شروع کردم به ماساژ دادنش تا شاید از دردش  
 کم شد..

به صورت رنگ پریدش نگاه کردم...

دیشب چقدر خوب تونست راضیم کنه...

اولین ارتباط خیلی مهمه و همیشه توی ذهن میمونه..

چقدر خوبه که دیشب زن شد...

زن واقعی کیارش...

صاحب جسمش شدم و به زودیم روحش رو هم تصاحب میکنم...  
 از این به بعد فامیلی من و یدک میکشه...میشه راشین احتشام...  
 غرق لذت شدم..

با خودم گفتم:

\_هیچ وقت فکر نمیکردم به این زودی مال من بشه..هیچ وقت..  
 نمیدونم چقدر ماساژش دادم و به آینده ای که قرار بود برایش بسازم  
 فکر کردم که خوابم برد...

با بیدار شدن راشین در حالی که داشت حلقه ی دستام و از دور  
 کمرش باز میکرد بیدار شدم...

ولی چشمام و باز نکردم..

همیشه خوابم سبک بوده...

راشین از اتاق بیرون رفت و لحظه ای بعد برگشت..

بخوابم بی خوابی این اواخر حتی نا نداشتم چشمام و باز کنم...

پس دوباره خوابیدم

دقیقه ای نگذشته بود که صدای گوشیم بلند شد

دستی به چشم های خواب آلودم کشیدم...

و از جام بلند شدم...

گوشیم و برداشتم...

آقای طلوعی بود..

جواب دادم...

آقای طلوعی بعد سلام و احوالپرسی حال راشین و پرسید..

که گفتم خوبه..

گفت میخوام با راشین حرف بزنم ولی هر چی بهش زنگ میزنم

گوشیش خاموشه..

الکی گفتم رفته حموم...

اومد بهش میگم بهتون زنگ بزنه...

آقای طلوعی هم بعد از اینکه خیالش بابت راشین راحت شد بود با

خدافظی گوشه و قطع کرد..

از تخت پایین اومدم...

باید برم راشین و بیارم تو اتاق تا استراحت کنه...

اصلا با این حالش واسه چی از اتاق رفته بیرون!؟

وارد هال شدم ولی راشین نبود..

نگرانم شدم...

نکنه حالش بد شده باشه.

خواستم برم سمت سرویس بهداشتی شاید اونجا باشه که متوجه ی

در باز تراس شدم..

به سمت تراس رفتم...

دمه درش وایستادم...

راشین اونجا بود...

مثله اینکه داشت تلفنی حرف میزد..

ولی باباش که گفت گوشیش خاموشه...

متعجب نگاهش کردم که گوشی و قطع کرد..  
نمیدونم چرا حس بدی به این قضیه داشتم..  
با برگشتم راشین و دیدن چشمای اشکیش یه چیزی تو دلم تکون  
خورد...

یعنی کی به خودش اجازه داده اشک راشین من و در بیاره؟!  
با دیدن چشمای اشکیش به تماس تلفنی راشین بیشتر مشکوک  
شدم...

نکنه از طرف اردشیر باشه..  
ولی نه، اگه از طرف اردشیر بود راشین حتی به حرفاش گوش  
نمیکرد..

پس یعنی کی میتونه باشه؟!  
با آخی که راشین گفت به خودم اومدم  
رنگ و روش حسابی پریده بود و دستش و روی شکمش فشار



میداد...

معلوم بود درد داره..

با عجله به سمتش رفتم..

و بردمش بیمارستان...دکتر گفت عصبی شده..

ولی آخه چرا؟!!

اون که تا صبح خوب بود یهو چش شد؟!!

همه چی به اون کسی که راشین داشت باهش حرف میزد مربوط

میشد...

با حرف زدنه با اون بود که به هم ریخت...

وقتی از بیمارستان برگشتیم به راشین گفتم تو اتاق بمونه و

استراحت کنه...

و خودم رفتم تو تراس...

گوشیش رو زمین افتاده بود، برش داشتم

سالم بود...

ولی لعنتی رمز داشت...

قبلا گوشیش رمز نمیخواست که... این یعنی تازگیا رو گوشیش رمز گذاشته..

و این منو مشکوک تر از قبل میکرد...

باید بفهمم تو این گوشی چی میگذره...

کلافه تو حال روی مبل نشستم...

دستم و روی سرم که به شدت درد گرفته بود گذاشتم و ماساژ دادم...

از فکر اینکه چی ممکنه تو این گوشی باشه داشتم دیوونه میشدم..

همش به خودم دلداری میدادم که چیزی نیست و دارم بی خودی

شلوغش میکنم...

سنگینی نگاهی و روی خودم حس کردم...

سرم و بلند کردم...

راشین رو به روم بود

انقدر فکرم مشغول بود که متوجه او مدنش نشده بودم...  
چشمش به گوشیش که تو دستم بود خورد رنگ نگاهش عوض شد..  
خواست گوشش و ازم بگیره که نداشتم...

شکم به یقین تبدیل شد...  
یه چیزی تو این گوشش هست که راشین داره از من مخفی میکنه و  
نمیخواد که بفهمم.

رو به راشین کردم و با صدای محکمی گفتم  
\_خراب شده، روشن نمیشه...

حس کردم خیالش راحت شد...

مطمئن تر از قبل شدم که یه خبرایی هست...

فقط خدا خدا میکردم اون چیزیکه تو ذهنم میگذره نباشه...  
وگرنه..

زندگی و برای جفتمون حروم میکردم..

راشین

هر چی تلاش کردم خوابم نبرد...

استرس داشتم ...

و نمیدونستم دلیل این استرسم چیه..

کلافه از جام بلند شدم...

به سمت حموم رفتم..

شاید با یه دوش گرفتن از این بی حالی در میومدم...

دلنمیخواه مامان و بابا من و اینجوری ببینن..

بعد از حموم کردن یه حوله ی کوتاهی که تو حموم بود و انداختم

دورم و از حموم بیرون اومدم..

نگاهم به کیارش افتاد...

رو تخت نشسته بود و به زمین خیره شده بود...

با بستن در حموم سرش و بلند کرد...

نگاهی به سر تا پام انداخت و از جاش بلند شد..  
 تازه متوجه ی کوتاهی حوله ی تنم شدم...  
 حوله رو سینم و پوشونده بود و اندازش تا زیر باسنم میرسید...  
 خواستم با عجله به سمت کمد لباسا برم که بازوم کشیده شد...  
 پشت به کیارش سره جام و ایستادم...  
 دستای قوی و مردونه ی کیارش روی سرشونم نشست ...  
 و دستاشو از روی سرشونم رو به پایین آورد تا رسید به انگشتم...  
 دستام و توی دستاش گرفت...  
 از پشت بهم نزدیک شد...  
 سرش و برد زیر گردنم..  
 چشمام و از هیجان بستم...  
 دستم و ول کرد و دستاش و دورشانم گذاشت...  
 با یه حرکت منو کشید تو بغلش...  
 دوباره سرش و تو گردنم برد..  
 نفس های داغش به گردنم میخورد و حالم دگرگون میگرد...

در مقابلش سست شده بودم...

خواستم ازش فاصله بگیرم که محکم تر منو چسبید...

با صدای خشدایی گفت:

\_چرا از من فرار میکنی؟

خودمم دلیلش و نمیدونستم...

واقعا چرا؟!!

مگه به خودم اعتراف نکردم که کم کم داره مهرش به دلم میشینه

ودوستش دارم؟!!

مگه نگفتم میخوام عاشقش کنم و عاشقش بشم؟!!

پس این کارام چه معنی میده؟!!

چرا باور اینکه کیارش حالا دیگه شوهرم شده واسم سخته؟!!

چرا هنوزم ازش خجالت میکشم؟!!

نمیدونم یهو چش شد که من و خیلی سریع برگردوند سمت

خودش...

دست چپش و دور شانم حلقه کرد...

و دست راستش و روی گردنم گذاشت...

من نوازش های کیارش و دوست داشتم و میخواستم همینجوری  
ادامه بده...

باید قبول کنم کیارش شوهرمه و باید این خجالت لعنتی و بذارم  
کنار...

پس خودم و سپردم دستش...

برای لحظه ای از همراهیم تعجب کرد ولی خیلی زود به خودش  
اومد .

پشتش کرد بهم..

و در حالی که به سمت در میرفت با کلافگی گفت:

\_لباست و بپوش سرما میخوری..

تا یه ساعت دیگم آماده باش میریم خونه بابات...

و با عجله از اتاق بیرون رفت و در محکم کوبید بهم...

به جای خالیش خیره شدم...

باور نمیشد کیارش منو پس زده باشه..اونم درست موقعی که من

باهاش همراه شدم و خودم میخواستم...

هرچند این کارو به خاطر خودم کرد...  
به خاطر من پس کشید...  
واقعا توان یه ارتباط دیگه رو نداشتم..  
امروز دیگه دووم نمیاوردم..  
دستی به گونه ی ملتهم کشیدم...  
حوله و از روی زمین برداشتم و پیچیدم دورم و با عجله به سمت  
حمام رفتم..  
چند مشت آب به صورتم زدم تا از حرارت بدنم کاسته شه...  
و دوباره از حمام بیرون اومدم...  
با خودم گفتم الان کیارش چه حالی داره؟!  
سخته همچین موقعی بخواد جلوی خودش و بگیره...  
خواستم به سمت کمد لباسا برم که متوجه ی یه سری لباس روی  
تخت شدم...  
پس کیارش اومده بود تو اتاق تا برای من لباس آماده کنه..  
ست لباس شخصی سفید، پیراهن سفید کوتاه با یه جوراب شلواری  
رنگ



پا بود...

لبخندی به سلیقش زدم و لباسای روی تخت و پوشیدم...

روی صندلی میز آرایشم نشستم...

مثل همیشه لوسیون بدنم و زدم..

دستی به موهای نم دارم کشیدم که در اتاق باز شد...

از توی آیینه نگاهی به در باز شده انداختم...

که کیارش با یه سینی چایی تو دستش اومد تو..

سینی رو روی میز گذاشت و اومد کنارم...

دیگه اثری از کلافگی چند لحظه پیش تو صورتش نبود..

خوب تونسته بود خودش و کنترل کنه..

ولی هنوزم جدی بود..

نگاهی به موهام کرد و گفت:

\_چرا موهات و خشک نکردی؟!\_

\_خودش خشک میشه..\_

\_چه جوری اونوقت...\_

\_یه جوری میشه دیگه...

چشماشو ریز کرد...

ابرویی بالا انداختم سوالی نگاش کردم..

سشوار و از روی میز برداشت..

\_لازم نیست خودش خشک بشه، خودم خشکش میکنم...

و سشوار و روشن کرد...

دستش و توی موهام فرو کرد و با حوصله شروع کرد به خشک

کردن موهام...

همیشه از اینکه کسی با موهام بازی کنه یا شونش کنه خوشم

میومد..

بههم حس خوبی میداد...

با حرکت دستای کیارش تو های موهام دوباره اون حس خوب

اومد سراغم...

همش با خودم میگفتم: کاش موهام خشک نشه تا کیارش هم چنان

به

خشک کردن موهام ادامه بده...

ولی بعد از دقیقه ای موهام خشک شد و کیارش سشوار و خاموش  
کرد...

دستش و توی موهام تکون داد و گفت:

\_برس بده...

از تو آینه نگاش کردم..

\_ها؟!!!!

با دستش شکل یه برس و نشون داد و روی سرش کشید..

\_برس..تو کشو دومیه...

آهانی گفتم

برس و از داخل کشو برداشتم و دادم بهش...

مشغول شونه کردن موهام شد...

آخ که چه حالی میداد...

تو خلصه ی شیرینی فرو رفتم که برس و گذاشت روی میز...

لبخند مرموزی زد و گفت

\_خوش گذشت؟!!

به روی خودم نیاوردم..

پشت چشمی برآش نازک کردم ...

لبخندش و خورد..

\_ بیا چاییتو بخور تا سر درد نگرفتی ..

الآن سرد میشه از دهن میوفته...

\_ تو از کجا میدونی به خوردن چایی عادت دارم و با نخوردنش سر

درد میگیرم!؟

با گفتن "دیگه دیگه" فنجان چاییش از داخل سینی برداشت..

و درحالی که به لباش نزدیک میکرد به فنجان من که هنوز روی

سینی بود اشاره کرد

فنجان چایی و برداشتم...

نصف چاییمو خوردم...

با خودم گفتم به به عجب چایی دم کرده دیگه وقته شوهر کردنش...

از فکر اینکه کیارش بخواد عروس بشه و لباس عروس بپوشه به

طور فجیعی خندم گرفت و قند پرت شد تو گلوم...

کیارش هول شد و در حالی و به پشتم ضربه میزد میگفت:

\_سرفه کن راشین سرفه کن...

واقعا حس کردم دارم خفه میشم...

پرتش شدن قند تو گلو یکی از بدترین حس های دنیاست...

با خودم گفتم آخه موقع چایی خوردن وقت تصور کردن کیارش تو

لباس عروسه؟!!

نگاهی به بازو و عضله های کیارش انداختم

تو لباس عروس چه شود...

کیارش در حالی که پشتم و ماساژ میداد گفت:بهتری!?!?!!

نگاهی به قیافش انداختم...

انگار قند پرت شده بود تو گلوی اون...

فکر کنم رنگ و روش از منم بیشتر پریده بود...

سری تکون دادم...

\_بیشتر مواظب باش...

یه لحظه فکر کردم خفه شدی...

لیوان چایی و ازم گرفت و کوبید رو میز..  
 با گفتن من خوبم ازش فاصله گرفتم و به سمت کمد رفتم...  
 باید لباسام و آماده میکردم تا موقعی که میخوایم بریم خونه بابا اینا  
 زیاد معتل نشیم...  
 در کمد و باز کردم...  
 بعد از کمی زیر و روش کردن یه مانتو سفید با یه شلوار یخی و  
 شال زرشکیمو برداشتم...  
 شالمو میخواستم با کیف و کفشم ست کنم...  
 برداشتم تا لباسارو روی تخت بذارم که کیارش دیدم ...  
 به میز تکیه زده بود و فنجان چاییم بین لباش بود...و در حالی که  
 من و نگام میکرد از چاییم میخورد...  
 به سمتش رفتم لباسامو روی تخت گذاشتم و برگشتم طرفش...  
 \_چایی مال بودااا  
 \_خو تو نخوردی داشت سرد میشد من به جات خوردمش...  
 دست به کمرم جلوش ایستادم...

\_منم گذاشتم تا سرد بشه...

لبخندی یه وری زد...

فنجان و روی میز گذاشت و یه قدم بهم نزدیک شد...

\_در حالی که به لبام نگاه میکرد گفت:

\_خب باشه چاییتو میدم...

فکر کنم تا حالا سرد شده باشه...

و بهم نزدیک شد...

نمیدونستم منظورش چیه...

هر قدمی که بهم نزدیک تر میشد من یه قدم عقب تر میرفتم...

تا اینکه به کمد خوردم...

کیارش با همون لبخند روی لبش نزدیک تر شد...

دستش و روی کمد گذاشت و خیره نگام کرد..

\_چیه مگه چاییتو نمیخواستی!؟

\_ نه دیگه از خیرش گذاشتم...

\_ ولی من میخوام چاییتو بدم...

و صورتش بهم نزدیک شد...

بوسه ای روی گونم زد...

سرش کمی کج شد..

با صدای خشدارای گفت:

\_ چاییت رو میزه...

اینم شیرینیش بود...

کمی ازم فاصله گرفت..

چشمکی زد...

متعجب بهش نگاه میکردم که با گفتن یه ربع دیگه پایین باش از

اتاق بیرون رفت..

دستی روی لبام کشیدم...

مثله اینکه عادت داره من و هوایی کنه و بذارتم تو گیجی...

نگاهم چرخید سمت میز ...

چاییم رو میز بود...



با عجله به سمتش رفتم و فنجون و توی دستم گرفتم..

جای رژم روی فنجون مونده بود..

ضربه ی روی پیشونیم زدم و گفتم:

لعنتی فنجون من که اینه...

یه ربع گذشت و من حاضر آماده جلوی آینه خودم و بر انداز

میکردم...

دوست نداشتم دقیقا سره یه ربع برم پایین..

خو یه خورده منتظر بمونه چی میشه مگه!؟

نگاهی به آرایش صورتم کردم...

رژ لب زرشکیمو با کیف و کفش و شالم ست کرده بودم...

خط چشم زیبایی کشیده بودم که چشمام و دلبر تر کرده بود...

ریملم حجم مژه هامو دو برابر کرده بود...

لبخندی به خودم زدم..

خوشگل شده بودم..

تیپم که عالی شده بود...دستی توی موهام که از شال بیرون زده بود کشیدم و با خالی کردن ادکل از اتاق بیرون رفتم...  
 با خیلی طبیعی برخورد میکردم و اصلا به روی خودم نمیآوردم که فنجان چاییم و با فنجان اون اشتباه گرفته بودم...  
 با تق تق کفش های پاشنه بلندم به سمتم چرخید...  
 لباس سفیدی پوشیدی بود و بازم ست شده بودیم..  
 حالا فهمیدم چرا اون پیراهن سفید و خودش انتخاب کرده و روی تخت گذاشته بود...  
 لعنتی حسابی خوشتیپ شده بود...

تیرپیش اسپرت و شیک بود...

نگاهی به سرتاپام انداخت...

توقع داشتم با دیدنم لبخند بزنه ولی هیچ عکس العملی نشون نداد..

با هم از خونه بیرون اومدیم...

وارد آسانسور شدیم..

دکمه هم کف که زد درست رو به روم وایستاد...

دستی به موهام کشید ...

موهایی که بیرون ریخته شده بود و وارد مانتوم کرد...

دستش و زیر چونم گذاشت و انگشت شصتش و چند بار روی لبم

کشید...

انگشت اشاره و شصتش و به هم مالید و قبل از اینکه من اعتراضی

کنم با صدای آرومی گفت:

\_همه ی زیبایی های یه زن ماله شوهرشه...

نمیخوام کسی با نگاه هوس آلودی به زخم نگاه کنه...

میتونی از این رژا بزنی ولی فقط تو خونه و برای من..

هوم؟!!!

منتظره تایید من بود...

از غیرتی که روم داشت خوشم اومد...

سرم و به نشونه ی آره تکون دادم...

\_خوبه...

در ضمن اگه حالا ازت نخواستم کل رژت و پاک کنی واسه اینه که

داریم میریم خونه بابات کسیم اونجا نیست...

بیرون خلوته...

از طرفیم با ماشین میریم و با ماشین برمیگردیم...

اگه نمیخواهی خون به پا کنم دیگه این رژ و بیرون نزن...

سرم و آروم تکون دادم...

بوسه ای روی موهام زد..

\_آفرین خانوم حرف گوش کن من...

با باز شدن در آسانسور دستشو و پشتم گذاشت و به بیرون هدایتم

کرد..

سوار ماشین شدیم و چند دقیقه بعد رسیدیم عمارت بابا...

مامان و بابا دمه در و ایستاده بودن...

جفتشون و در آغوش گرفتم ...

غرق بوسم کردم...

حس میکردم صدای مامان کمی بغض داره...

مامان بابا به طرف کیارش رفتم و کلی تحویلش گرفتم..

معلومه خانواده ما حسابی داماده دوستن..

وارد عمارت شدیم...

روی مبل نشستیم...

باورم نمیشد که اومدم مهمونی خونه بابام...

یه زمانی میگفتم خونمون و حالا میگم خونه بابام...

نفس عمیقی کشیدم...

بابا رو به کیارش کرد و با لحن شوخی گفت:

\_چطوری آقا کیارش!؟

خوب دختر مارو بردی و دیگه سر نمیزنی!؟!!

این بود رسمش!؟!

کیارش لبخند مردونه ای کرد..

\_اختیار دارید...

بذارید یه روز از بردنش بگذره بعد گله کنید..

\_یعنی یه روز میگذشت میاوردیش دیگه!؟

\_نه دیگه...چه خبره یه روز!؟

دختر که شوهر میکنه سال به سال نباید رنگ خونه ی باباش و

ببینه...

مگه کشکه!؟!؟!از خونه باباش بردمش دوباره هی بفرسمش خونه

باباش!؟نمیشه که...

\_به به چشمم روشن...چه حرفااا...

دست خوش آقا کیارش دست خوش...

دیر ذات واقعیتو نشون دادی...خیلی دیر..

افسوس که دیر شناختیمت...

کیارش در حالی که پا روی پا مینداخت گفت  
\_آره ما اینیم دیگه...

لبخندی به این بحث بابا و کیارش که به شوخی بود زد...  
اولین باره میبینم کیارش اینجوری توی جمع شوخی میکنه...  
مامان با خنده ی رویه لباش نگام کرد و با صدای آرومی گفت:  
\_دخترم کیارش چطوره؟!خوبه?!

از زندگیت راضی هستی?!

نگاهی به کیارش انداختم

و رو به مامان کردم و گفتم:

\_آره مامان کیارش خیلی خوبه خیلی...

مامان خیالش راحت شد و خداروشکری زیر لب گفت...

خدمتکار خونه برای سرو شام صدامون زد...

شام با شوخی و خنده های کیارش و بابا خورده شد...

برگشتیم تو هال...

بابا گفت میخوام موضوع مهمی و بهتون بگم...

که همون لحظه در خونه با شدت باز شد...

همه نگاه ها چرخید سمت در...

با تعجب به شخصی که درست رو به روم جلوی در وایستاده بود

نگاه کردم...

چشم هام از تعجب گرد شدن...

یا خدا این دیگه اینجا چیکار میکنه!؟

کی برگشته!؟

لرزی نشست توی تنم...

دستام مثل بید شروع کردن به لرزیدن..

و قلبم محکم به سینه میکوبید...

چرا اینقدر عصبانیه!؟

نکنه کاره اشتباهی بکنه!؟

دیگه حوصله ی یه دردرس جدید و نداشتم....



نگاهی به آراد که از شدت عصبانیت سرخ شده بود انداختم و زیر لب گفتم:

\_خدایا خودت رحم کن...

همه با دیدن آراد از جاشون بلند شدن...

ولی من خشکم زده بود و نمیتونستم از جام تکون بخورم...  
بابا رفت جلوی آراد و گفت:

\_چه خبرته مگه اینجا طویلس اینجوری میای تو؟!\_

آراد زل زد به من کرد و با خشم خطاب به بابا گفت:

\_اومدم نامزدم و ببرم...

کیارش با عصبانیت چند قدم بلند برداشت و یقه ی آراد و گرفت...

\_اولا باره آخرت اینجوری به زن من زل میزنی..\_

هنوز اینقدر بی غیرت نشدم نگاه کثیف تو رو روی زنم ببینم و

چیزی نگم...

دوما راشین نامزد تو نیست...

دیگه نیست...

حالا زن من منه...

زن کیارش احتشام...

و میکشم کسی و که بخواد به زن من، ناموس من اینجوری نگاه

کنه..

برق اشک و توی چشمای آراد دیدم...

دستای کیارش و پس زد ...

پوزخند صدا داری زد و گفت:

\_تو یکی حرف از ناموس نزن که خندم میگیره..

اگه ناموس حالت میشد که به یه دختری که نامزد داره چشم

نداشتی...

که راشینی که مال من بود و اینجوری با نامردی ازم نمی گرفتی...

دستی به چشماش کشید...

\_اگه غیرت اینه که تو داری من بی غیرت عالمم...

اصلا من عوضی...

ولی این انصاف نبود تو نبودم نامزد من و عقد کنی اونم به بهونه

های الکی...

خیلی بی غیرتی... ناموس...

مشت کیارش تو دهنش فرود اومد...

\_دیگه داری زر زیادی میزنی...

تا همینجا زنده زنده چالت نکردم زودتر گورت و گم کن ...

هنوزم واسه اون شبی که روش دست بلند کردی اونقدری از دستت

عصبانی هستم که بزخم یه بلایی سرت بیارم ...

پس خودت هر چه زودتر از جلو چشمام گمشو...

آراد کیارش و از خودش دور کرد..

بابا خواست چیزی بگه که صدای داد آراد تو خونه پیچید...

\_تو باید از از تو زندگی من بری گمشی...

اصلا واسه چی برگشتی؟!

برگشتی که زندگی منو خراب کنی؟!

تو همون خراب شده میموندی خوب...

چرا حالا باید سر و کلت تو زندگی من پیدا میشد؟!

اونم درست وقتی که تا خوشبختی فاصله ای نداشتم...

آخه چرا؟!

کیارش دندون قروچه ای کرد

\_ تو ثابت کردی که لیاقت راشین و نداری...

\_ اگه فردین بازی و سوپر من بازیای تو نبود میتونستم ثابت کنم که

لیاقتش و دارم ..

\_ آهان اون وقت چه جوری؟!

با کتک زدن؟!

هنوز زنت نشده بود و اونجوری جای انگشتات رو صورتش بود

زنت میشد چیکارش میکردی ها!!!؟!

میخواهی به یه ضعیف تر خودش زور و بازو تو نشون بدی؟!

\_اون شب زدم خودشم فهمید چرا خورد...

تو هم جای من بودی میزدی...

\_من مثل تو عوضی نیستم...

لرزش دستام بیشتر شد...

میدونستم هر لحظه ممکنه آراد همه چی و راجب سامان جلوی

خانوادم و کیارش بزنه...

نفسام و تند و کشدار شده بود که آراد روبه کیارش با صدای بلند

گفت:

\_پس بی غیرتی...

اگه غیرت داشتی و از عکسای زنت با دوستش و میدیدی

غیرت به جوش میومد...

مشت محکم کیارش خورد تو دهن آراد...

که مامان جیغی کشید...

آراد افتاد زمین...

کیارش پاهاش و دو طرف کیارش گذاشت و مشتش دیگه ای به صورتش زد.

دندوناشو بهم سایید و از بین دندوناشو غرید:

\_دهنت ببند تا گل نگرتمش...

پست فطرت عوضی...

مامان بلند رو به بابا گفت:

\_فرهاد برو جلوشون و بگیر اگه یه بلایی سر هم میارن...

د برو دیگه چرا وایستادی!؟

آراد پوزخندی زد که عصبانیت کیارش و دو چندان کرد...

خواست ضربه ی دیگه به آراد بزنه که بابا از پشت گرفتش و بلند کرد...

آراد در حالی که انگشتش و روی لب زخم شدش میکشید گفت:

\_راشین ماله منه...

نمیذارم زیاد پیشش بمونم...

من با گذشتش کاری ندارم...

ولی تویی که خیلی ادعات میشه و متعصبی فکر نکنم بتونی راحت

از آینده ی درخشان همسرت بگذری..

یا طلاقش میدی یا میکشیش...

ولی وقتی خودت حرف از غیرت میزنی و میگی یه مرد نباید رو

ضعیف تر از خودش دست بلند کنه پس با این حساب فکر کنم

طلاقش بدی...

اون لحظه حس کردم روح از تنم رفت...

دل درد و حالت تهوع شدیدی گرفتم...

کیارش میخواست دوباره به سمت آزاد بره که بابا جلوش و گرفت...

دستای یخ زدم و مشت کردم...

دلَم میخواست هرچه زودتر آراد از اینجا و بره و با کیارش برگردیم  
خونه...

تحمل فضای خونه سخت شده بود...

خیلی سخت...

کیارش با صدای بلندی داد زد

\_بمیرمم طلاقش نمیدم..

باید آرزوی داشتن راشین و با خودت به گور ببری...

آراد پوزخندی زد...

\_میبینیم..

دوست دارم ببینم موقعی که عشق سابق زنت و میبینی بازم این

حرفارو میزنی یا نه...

کیارش دوباره به سمتش هجوم برد...

که اینبار مامانم جلوش وایستاد و حال زاری گفت:



\_کیارش ولش کن نمیفهمه داره چی میگه...

ترو خدا تو کوتاه بیا...

کیارش سر جاش وایستاد و نگاه غضبناکی به آراد انداخت

آراد دستی به لبش کشید و در حالی که عقب عقب به سمت در

خروجی میرفت گفت:

\_نامزدم و ازم گرفتی زنت و ازت میگیرم...

راشین حقه منه...

نمیذارم حقم بگیری...

منتظرم باش ..

و عصبی از خونه بیرون رفت...

نگاهی به کیارش انداختم...

به شدت پریشون و عصبانی بود

رگای گردنش بیرون زده بودن و صورتش از شدت خشم قرمز شده

بود...

چرخید سمتم...

از چشماش ترسیدم...

تا حالا این چشمارو انقدر خشمگین ندیده بودم..

به سمتم اومد و دستم گرفت...

و خیلی محکم گفت:

\_\_پوش بریم...

با دستای لرزون مانتو و که روی مبل گذاشته بودم و برداشتم ...

مانتو و تنم کردم و شال و روی سرم انداختم...

مچ دستم گرفت..

مامان اومد جلومون...

\_\_کیارش جان پسرم الان کجا میرین آخه؟!!

عصبانی میرین خونه بحثون میشه..

همینجا بمونین مشکلاتون و حل کنید آروم که شدی بعد برین...

خیلی جدی گفت

\_میریم خونه مشکلاتمون و حل میکنیم...

مامان سعی کرد جلوی رفتمون و بگیره و انگار کیارش عزمش و

جزم کرده بود که همون موقع از منو از اونجا خارج کنه...

مامان جلومون وایستاد..

\_نمیذارم برین..

بابا، مامان صدا زد...

\_پری اگه اینجوری راحت ترن بذار برن

\_ولی آخه...

\_مطمئنم کیارش کاره اشتباهی نمیکنه...

شوهرشه شاید میخواد این مسائل و دور از ما حل کنه..

و سری تمون داد...

مامان با حرفای بابا کمی نرم شد..

نمیدونم چرا بابا انقدر به کیارش اعتماد داشت...

کیارش فشاری به مچ دستم وارد کرد و با گفتن خداافظ از خونه بیرون اومدیم...  
دزدگیر ماشین زد...  
در جلو و باز کرد که سری نشستم...  
با سوار شدن کیارش چسبیدم به در ماشین...  
دروغ چرا از عصبانیتش میترسیدم...  
همش با خودم میگفتم چطور آرومش کنم؟!  
هر لحظه منتظر بودم شروع کنه به داد و بیداد کردن...  
ولی تمام خشمش و روی گاز ماشین خالی کرد...  
بدون هیچ حرفی هر لحظه سرعت ماشین و زیادتر میکرد...  
برای اولین بار از سرعت زیاد ترسیدم...  
کیارش حالت عادی نداشت و هر لحظه ممکن بود تصادف کنیم...  
بعد از کمی پرسه زدن تو خیابونا بالاخره رسیدیم خونه...  
ماشین و تو پارکینک پارک کرد و وارد آسانسور شدیم...  
تو دلم گفتم: راشین اشهدت و بخون که به محظ اینکه وارد خونه

بشین تیکه تیکت میکنه...

با ورود به خونه سریع به اتاق خواب پناه بردم..

خواستم در و قفل کنم که درست لحظه ی آخر پشیمون شدم...

فرار چه فایده ای داره!؟

اصلا تا کی میتونم از دستش فرار کنم!؟

بالاخره باید باهاش رو به رو بشم و همه چی بهش بگم..

اصلا بهش میگم غلط کردم بچگی کردم...

حتی شده به دوست داشتمم اعتراف میکنم...

بهش میگم از وقتی که وارد زندگیم شده سامان و تو ذهنم کم رنگ

کرده...

و دیگه عاشق سامان نیستم..

میگم تنها مرگ زندگیم خودشه...

آره همه ی اینارو بهش میگم..

شاید از گناهم گذشت...

کز کردم گوشه تخت و منتظره اومدنش شدم...

گرمم شده بود...

مانتو و شالم و دراوردم و گوشه ی اتاق پرت کردم..

خدا کنه فقط حرفام و باور کنه...

نکنه قیدم و بزنه و همون طور که آراد گفت طلاقم بده؟؟؟!

والی نه من دق میکنم...

کاش خودم همه چی و بهش میگفتم...

خودم میگفتم خیلی بهتر بود...

نکنه با حرفای آراد بهم بدبین شه و فکر کن از این دخترای

خیابونیم...

دستم و روی سرم که از درد داشت میترکید گذاشتم....

کاش دعوام کنه سرم داد بزنه حتی بزنه تو گوشم..ولی ترکم نکنه...

عصبی زانوهام و بغل کردم...

سرم و روی پام گذاشت و به حرفایی که قرار بود به کیارش بزنم  
فکر میکردم..

یک ساعتی گذشت ولی خبری از کیارش نشد...  
نگرانم شدم...

نکنه بلایی بلایی سره خودش بیاره...  
ولی نه مگه بچس؟!

مطمئنم کار احمقانه ای انجام نمیده...

چشمام و آرام بستم که بعد از دقایقی خوابم برد...  
با حس درد تو ناحیه ی گردنم از خواب بیدار شدم...  
سرم و از روی پام برداشتم...

نگاهی به اطراف انداختم...

اتاق تاریکه تاریک بود...

کمی طول کشید تا به خودم پیام و اتفاقات چند ساعت پیش یادم  
بیاد...

هول کردم و سریع از رو تخت بیرون اومدم...  
دیگه واقعا نگران کیارش شده یوادم...  
نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه...  
با عجله از اتاق بیرون اومدم...  
خونه تو تاریکی کامل بود و بوی بدی میومد...  
نگاهم تو خونه ی تاریک چرخید...  
خبری از کیارش خبری نبود  
خواستم به سمت پریز برق برم که با دیدن روشنیه کمی گوشه ی  
هال سر جام وایستادم...  
دقت که کردم دیدم روشنیه سیگاره...  
تازه متوجه دود اون قسمت شدم...  
بوی سیگار تو خونه پیچیده بود...  
پریز برق و زدم که لوستر روشن شد...  
نگاهم به رو به رو خورد



کیارش رویه مبل نشسته بود و کلی سیگار جلوش بود...  
با دیدن سیگارایی که کشیده بود وحشت زده نگاهش کردم...  
من با این مرد چیکار کرده بودم؟!  
چه به روزش آوردم که به سیگار پناه آورده...  
هزار بار خودم و لعنت کردم...  
با دیدن این حالش خودم بیشتر درد میکشیدم...  
دوست نداشتم اینجوری ببینمش...  
با قدم های لرزون به سمتش رفتم...  
حتی سرش بلند نکرد که نگام کنه...  
خواستم دستم و روی دستش بذارم که دستم و پس زد...  
بدون اینکه نگام کنه از جاش بلند شد و به سمت تراس رفت...  
بغض نشست توی گلوم...  
اشکام دونه دونه روی گونه هام ریختن...  
این بی توجی و سکوتش از هر شکنجه ای بدتر بود و بیشتر اذیتم

میگرد

دستم و روی قلبم که درد گرفته بود گذاشتم و زیر لب گفتم:

\_ داد بزن، دعوا کن، فحش بده فقط اینجوری روتو ازم نگیر...

تنها پناهم تویی بی پناهم نکن کیارش...

ترو خدا....

نگاهی به کیارش که بدون اینکه حرفام و بشنوه وارد تراس شده بود

انداختم...

با خودم گفتم: آخه چرا باید اتفاقات برای من بیوفته؟!

خیلیا هستن هر روز با یکی دوست میشن و هیچ وقتم تو زندگیشون

به مشکل بر نمیخورن

پس چرا من انقدر بد شانسی آوردم؟!

من که فقط با یه نفر بودم...

به یه دل نفر دل دادم بدون اینکه جسمم و در اختیارش بذارم...

همیشه چند ماه یه بار میدیدمش اونم تایم کمی...

خیلی زیاد پیش هم بودیم میشد یه ساعت...

درسته به آدم اشتباهی دل سپردم...

ولی کار اشتباهی نکردم...

مگه عاشق شدن دسته خوده آدمه؟!

دستی رو گونه هام که از اشکام خیس شده بود کشیدم...

ولی نباید با سامان دوست میشدم...

روزی که باهش دوست شدم به اصرار روزین دختر عمم بود...

گفت یه مدت سره کارش بذار بخندیم بعدشم کات کنید...

اون موقع منم بچه بودم و شیطون...

نمیدونم چیشد که بعد از یه هفته که هی زنگ میزد و اس میداد

بالاخره به پیشنهاد دوستیش جواب مثبت دادم..

بازی و خودم شروع کردم...

اون روز حتی فکرشم نمیکردم که دلم و تو این بازی ببازم...

کاش هیچ وقت وارد این بازی نمیشدم...

کاش....

به گذشته ام مینگرم...

گذشته ای که در آینده ام تاثیر به سزایی داشت...

حال میفهمم که گذشته ی هر شخصی چقدر میتواند در آینده اش

تاثیر گذار باشد...

آینده ای که به گذشته وصل است...

گاهی ما آدمای اشتباهاتی در گذشته انجام میدهیم که تاوانش را آینده

میپردازد...

کاش میشد همین امروز که چند وقته دیگه گذشته ی ما میشود را

درست زندگی کرد..

تا در آینده افسوس خطاهای همین امروز مان را نخوریم....

گاهی اشتباهات پی در پی کنونی ات آینده ات را به تباهی میکشانند...

و تو چه دیر متوجه ی خطاهایت میشوی...

چند لحظه ذهنت را به این حرف ها بسپار...

امروز و دیروزهایت را چگونه گذراندی؟!

آینده ات در آرامش است؟!

آيسا\_ سادات\_ حسيني

رومو از کيارش که سيگار بعديش و روشن ميکرد گرفتم

و به سمت آشپزخونه رفتم..

با روشن کردن برق آشپزخونه متوجه ی قرص های روی ميز

شدم....

اکثرشونم مسکن بودن...

نگاهی به در تراس انداختم...

خدایا یعنی انقدر حال کيارش بده؟!

بغض و قورت دادم..

قرص هارو جمع کردم و توی جعبه ی مخصوص قرص ها  
گذاشتم..

سرم به شدت درد گرفته بود..

یه درد غیر قابل تحمل...

یه مسکن خوردم...

و از آشپزخونه بیرون اومدم...

برق هارو خاموش کردم

خواستم وارد اتاق شم که متوجه ی صدای بلند کیارش از تو تراس  
شدم...

سره جام وایستادم...

انگار داشت با کسی تلفنی حرف میزد....

صداش عصبانی بود...

\_یعنی چی آخه!?

\_...

\_همینجا بگو نمیتونم الان پیام...

...

\_کی؟!؟

...

\_چییییی؟!؟!؟!!

مگه میشه؟!؟!?!!

...

\_غیر ممکنه، آخه اون عرضه ی همچین کاری نداره...

شلوارشم به زور بالا میکشه...

حالا فکر میکردی میتونه تو همچین کاره خطرناک و ریسک

پذیری دست داشته باشه؟!!

محاله...

...

\_کاره اون که نیست ولی اگه باشه میکشمش...

به خدا این دفعه دیگه بیخیالش نمیشم...

\_...

\_باشه... فردا میام...

و با خدافظی گوشی و قطع کرد...

از داخل حال نگاهی به چهره ی آشفته و عصبیش انداختم...

با کی داشت حرف میزد؟!!

اصلا طرف چی بهش گفت که بیشتر بهم ریخت؟!!

با پاش ضربه ی محکمی به دیوار کوبید...

قلبم لرزید...

دستش و مشت کرد و تند تند به دیوار کوبید...

دوباره گرم گرفت...

دستم و روی دهنم گذاشتم تا صدای گرم بلند نشه...



این خود خوری و آشفتگیش دوست نداشتم...  
 کاش با دعوا با من خودش خالی میکرد نه اینجوری...  
 دلم میخواستم میتونستم برم و آرومش کنم...  
 ولی مطمئن بودم با دیدن من عصبانی تر میشه...  
 اصلا برم چی بگم؟!  
 چطور آرومش کنم!؟

خدا روشک برقای خونه خاموش بود و نمیتونست منویی که درست  
 رو به روش دارم زار میزنم و ببینه...  
 طاقت دیدن این وضعیت کیارش و نداشتم...  
 با دو خودم و به اتاقم رسوندم و روی تخت نشستم...  
 به عادت همیشگی پاهامو جمع کردم سرم و روی پام گذاشتم  
 در حالی اشکام گونه هام و خیس میکرد آروم زیر لب گفتم:خدایا  
 آخه چرا!؟

اصلا چرا من؟!

نمیدونم چقدر اشک ریختم و از خدا گله کردم که خوابم برد...

صبح از خواب بیدار شدم...

نگاهی به کنارم انداختم..

کیارش نبود...

سریع از جام بلند شدم...

ساعت و نگاه کردم... صبح بود...

بعد از شستن دست و صورتم تو سرویس بهداشتی داخل اتاق، وارد

هال شدم...

خبری از کیارش نبود...

اتاقای دیگه و تراس رو هم نگاه کردم...

اما نبود...

تهه دلم خالی شد..

نکنه از اینجا رفته باشه؟!

اگه ولم کنه و بگه دیگه من و نمیخواه چی؟!

درگیر افکار منفیه ذهنم بودم که در خونه باز شد..

کیارش اومد تو و درو بست...

سرش پایین بود...

خیره نگاش کردم...

ولی اون بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه وارد اتاق خواب

شد...

دلم از این بی توجهیش گرفت...

ولی حق داشت...

اونم مرد بود...یه مرد غیرتی و مغرور...

مردی که دیشب آراد با حرفاش غرورش و شکست و غیرتش و

زیر سوال برد...

و مقصر اون حرفا هم من بودم،منه لعنتی...

ولی باید گذشته ی نحسم جبران میکردم..

ون قول داده بودم واسه زندگیم بجنگم و میجنگم...

با قدمای آروم به سمت اتاق خواب رفتم..

کیارش مشغول جمع کردن لباساش بود..

دلهرم شدید شد..

\_ کجا میخوای بری!؟

جوابی نداد...

از ترس اینکه میخواد ترکم کنه قلبم به شدت به سینه میکوبید..

حالت تهوع گرفته بودم...

یه قدم بهش نزدیک تر شدم..

صدام کمی بالا رفت

\_ با توأم کجا میخوای بری!؟

در حالی که لباساش و داخل چمدونی میذاشت با صدای جدی

محکمی گفت

\_ ایتالیا..

لرز افتاد تو جونم..

پس میخواد منو بذاره و بره...

به من خوشی نیومده حتی واسه یه روز...

این بارم بازنده منم...

تا همیشه بازنده منم...

بغض به گلوم چنگ میزد طوری که داشتم خفه میشدم...

با صدای لرزونی گفتم:

—

به سرعت پرید وسط حرفم

—آماده باش شب پرواز داریم...

با شنیدن این حرفش لحظه ی خیالم راحت شد..

پس میخواد منم با خودش ببره...

اود لحظه دلم میخواست برم بغلش کنم...

و بابت همه چی ازش معذرت بخوام..

ولی نمیتونستم..

من هنوزم از عصبانیتش میترسیدم...

ولی کاش اینکارو میکردم...

شاید اینجوری همه چیز درست میشد...

ولی افسوس که باز هم بچگی کردم...

درست موقعی که باید زندگی و حفظ میکردم خودم همه چی و

خراب کردم...

تنها خودم...

به نیم رخ جدی و عصبی کیارش نگاه کردم...

لباساش و داخل چمدون گذاشت و درش بست...

چمدون و گوشه ی اتاق گذاشت..

لحظه ی آخر گوشی رو از جیبش در آورد و روی میز گذاشت و از

اتاق بیرون رفت...

متعجب به سمت میز رفتم..

گوشی و برداشتم

این که گوشیه خودمه...

پس داده درستش کنن...

روشنش کردم...

که متوجه شدم رمزی روش نیست...

و از طرفیم سیم کارتم داخلش نیست...

چشمام گرد شد...

سری گوشی و باز کردم و متوجه ی جای خالی سیم کارت و رمم

شدم...

کلافه شدم...

واای اگه سیم کارت و رمم دست کیارش باشه که من و زنده

نمیداره...

من احمق چرا اون روز سیم کارت و رمم و از تو گوشی برداشتم

بعد گوشی و بهش بدم؟؟

خواستم برم ازش بپرسم که در اتاق باز شد..

و کیارش بی توجه به سمت حموم رفت..

صداش زدم..

بدون اینکه برگرده سره جاش وایستاد...

سعی کردم خونسردی خودم و حفظ کنم...

با صدای که سعی میکردم نلرزه گفتم:

\_سیم و کارت و رمم سره جاش نبود..

پیش تو!؟!

با صدای جدی و محکمی گفت

\_سوختن...

و وارد حموم شد...



خیره ی در حمام شدم..

سوختن؟!!

یعنی چی که سوختن؟!!

مگه با ضربه ای که به گوشی وارد شه سیم کارت و رم میسوزن؟!!

سرم و به چپ و راست تکون دادم...

خو لابد یه جوری سوختن دیگه...

انقدر ذهنم درگیر کیارش و رفتارش از دیشب شده بودن که دیگه به

نبود سیم کارت و رمم توجهی نکردم

با خودم گفتم: سیم کارتم که رمز داره...

عکسا و فیلمای رمم که هیدن شدس...

پس بدرد کیارش نمیخوره...

و به سمت کمد لباسام رفتم تا لباسام و جمع کنم...

از ایتالیا رفتن هراس داشتم...

احساس میکردم اتفاقات خوبی در انتظارم نیست...  
 در کمد و باز کردم..  
 الان وقت فکر کردن به احساسی که میکردم نبود..  
 باید دنبال یه راه چاره برای به دست آوردن دل کیارش و آرام  
 کردنش باشم...  
 یعنی چیکار کنم تا من و ببخشه؟!  
 نمیتونستم باید چیکار کنم...  
 لباسام و روی تخت ریختم و تو دلم گفتم  
 \_خدایا خوت کمکم کن  
 لباسام و توی چمدونی که داخل کمد بود گذاشتم..  
 کیارش در حالی که حوله ای دور کمرش بود از حموم بیرون  
 اومد...  
 خواستم بگم بشین تا برات لباس بیارم که بی توجه از کنارم رد  
 شد...  
 لبامو که برای زدن حرفی باز شده بود و بستم..

کشوی میز و باز کرد...

و از اونجا لباس برداشت...

هر لحظه ممکن بود اشکام از رفتار سرد کیارش سرازیر شه..

پس قبل از ریختن اشکام از اتاق بیرون رفتم...

بعد لحظه ای کیارش از اتاق بیرون اومد..

به سمت در خروجی رفت..

در و باز کرد و گفت آماده باش شب میام دنبالت ...

میریم فرودگاه...

و بدون خدافظی از خونه بیرون رفت...

دلَم از این همه بی تفاوتیش گرفت...

تا شب حاضر و آماده تو هال منتظره کیارش نشستم

و به زندگیم فکر میکردم...

یعنی قراره چه اتفاقاتی بیوفته!؟

کیارش دوباره مهربون و خوب میشه یا همینجوری سرد باهام  
رفتار میکنه..

درگیر فکر کردن به این قضیه بودم که در خونه باز شد...  
و کیارش اومد تو..

نگاهی به چمدونایی که با خودم آورده بودم تو حال انداخت...  
اخمی روی پیشونیش عمیق تر شد...

چمدون و برداشت و با اشاره بهم فهموند که بریم...  
دنبالش راه افتادم...

با ورودمون به فرودگاه متوجه مامان اینا و خاله دریا اینا شدم...  
رفتیم پیششون

رو به جمع سلام کردم...

مامان با چشمای گریون بغلم کرد و قربون صدقم میرفت...  
بابا هم با چشمای نگران و ناراحت نگام میکرد...

برای حفظ ظاهر لبخند بی جونی زدم...

باید تظاهر میکردم که از رفتنم خوشحالم در حالیکه دلم خون بود...  
بعد از گذشت لحظات غمگین انگیز خدافظی کیانوش منو کشید کنار  
و گفت:

\_راشین میخوام یه نصیحت برادرانه کنم....  
مواظب زندگیت باش...

به محض رسیدن به اونجا کسایی رو میبینی که شاید ازشون خوشتر  
نیاد...

و بودنشون ممکنه اذیتت کنه...

ولی میدونم تو دختر عاقلی هستی و همه چی و درک میکنی...

و با یه سری چیزا کنار میای...

عجولانه پرسیدم:

\_کیا!؟

لبخندی زد:

\_کیارش همه چی و واست تعریف میکنه...

فقط بهش اعتماد کن...

قبل از اینکه سوال دیگه ای بپرسم کیارش اومدم کنارمون...

و رو به کیانوش گفت:

\_دیگه باید بریم...

ذهنم درگیر حرفه کیانوش شد...یعنی قراره کیا رو ببینم؟!

چرا ممکنه از بودنشون خوشم نیاد و اذیتم کنه؟!

خواستم از کیارش بپرسم که با دیدن نیم رخ جدیش فهمیدم فعلا

نباید

چیزی بگم...

حالا وقت این حرفا نبود...

سر فرصت ازش میپرسم...

با شنیدن صدایی از بلندگوی فرودگاه که زمان پرواز و اعلام

میگرد

گریه مامان شدت گرفت...

و بابا در حالی که خودشم ناراحت بود سعی در آرام کردن مامان

داشت و دلداریش میداد...

مامان با یه حرکت دست بابارو از روی شونش کنار زد و من و

کشید تو بغلش...

منم گریه گرفته بود...

با صدایی گه از شدت بغض میلرزید گفتم:

\_قربونت برم مامان اینجوری گریه نکن...

نذار رفتنم پشیمون شم...

به خدا گریه کنی اصلا نمیرم...

میمونم پیشه خودت...

مامان در حالی که روی سرم بوسه میزد گفت:

\_مامان فدات شه، نمیتونم جلوی خودم و بگیرم...

دخترم داره میره، تاج سرم داره ازم دور میشه...

آخه بدون تو من با تنهاییام چیکار کنم؟!  
 دیگه هر لحظه کی پیشم و با شیطنتاش من بخندونه...  
 جای خالیت تو زندگیم هر لحظه حس میشه...  
 منی که طاقت یه روز دوریت و ندارم چطور باین این اوضاع که  
 معلوم نیست کی برمیگردی کنار بیام؟!  
 چطور بدون جیگر گوشم دووم بیارم؟!  
 مامان این حرفارو میزد و نمیدونست چه آتیشی تو قلبم به پا کرده...  
 دلم خون شد...  
 نمیخواستم برم ولی خوب چه میشه کرد مجبور بودم...  
 بابا مامان و از آغوشم جدا کرد...  
 با صدای آرومی کنار گوش مامان گفت:  
 \_پریا آروم باش.  
 این کارا چیه آخه؟!  
 ما تو خونه راجب این قضیه حرف زدیم...  
 راشین الان مسافره با حرفات داری اذیتش میکنی...



مامان بابا رو نگاه کرد و گفت:

\_فرهاد بچم داره میره چطور آروم باشم آخه!؟

من بدون راشینم چیکار کنم!؟

بابا در حالی که شونه ی مامان و آروم ماساژ میدا گفت:

\_همه چی درست باش..مطمئن باش...

دخترمونم به زودی بر میگرددی...

دستی به گونه ی خیسم کشیدم...

که خاله اومد کنارم...

بغلم کرد..

\_قربونت برم من عروس خوشگلم...

مواظب خودت و این پسر کله شقم باش...

زود زود به ما سر بزیند...

کیارش که میدونم اگه به خودش باشه چند سال یه بارم به زود

میاد ..

تو راضیش کن...  
تو ازش بخواه که بیاین...  
مطمئنا روی تو رو زمین نمیندازه..  
از این به بعد دو خانواده چشم به راهه...  
آروم از خاله جدا شدم..  
گریه بهم امون حرف زدن نمیداد...  
فقط تونستم سرم و به نشونه ی قبول حرفاش تگون بدم...  
خاله دستم و گرفتش تو دستاش..  
\_از بابت مامانتم خیالت راحت، تنهاتش نمیدارم...  
نمیدارم دوریه تو خیلی اذیتش کنم..  
لبخند پر دردی به روز زدم...  
\_مرسی خاله جون خیلی لطف میکنید...  
با صدای کیانوش که میگفت: بچه ها دیر شده عجله کنید..  
سری با بقیه هم خداحافظی کردیم

به کیانوش که رسیدم دستم و برادرانه تو دستش فشرد و گفت...  
\_حرفام یادت نره..

مراقب باش یه وقت اشتباه نکنی...

سری تکون دادم...

و باهاش خدافظی کردم

و ازشون دور شدیم...

لحظه ی آخر بابا ازم یه قول گرفت...

ازم خواست قوی بمونم، زندگیم و حفظ کنم و به چیزایی منفی فکر  
نکنم...

و از طرفیم گفت که به کیارش اعتماد کامل داره و خوب میدونه که

که کیارش نمیداره اونجا احساس دلتنگی بهم دست بده و خودم و

توی غربت غریب بدونم...

چرا انقدر بابا کیارش و قبول داره!؟

این همه اعتماد از بابا بعیده...

چمدونارو تحویل دادیم و سوار هواپیما شدیم...

کیارش هنوزم نگام نمیکرد...

قبل از اینکه هواپیما بلند بشه قرصی وبه طرفم گرفت...

نگاهی به چهرش که به رو به رو زل زده بود انداختم...

اخمی روی پیشونیش خودنمایی میکرد...

نگاهم و ازش گرفتم و به قرص داخل دستش دوختم..

قرص و ازش گرفتم...

قرص ضده تهوع بود...

قرصی که همیشه موقع مسافرت رفتن چه با ماشین چه با هواپیما

میخوردم...

و حالا به خاطره مشغله ی ذهنیم اصلا یادم رفته بود قرص و از

داروخونه تهیه کنم...

در حالی قرص و با آب معدنی که کنارمون بود میخوردم با خودم  
گفتم:

\_کیارش از کجا میدونه من این جور موقعه ها حالم بد میشه و باید  
حتما قبلش قرص بخوردم!؟

چرا کیارش از خیلی از خصوصیات اخلاقی من خبر داره!؟  
اصلا اینارو از کجا میدونه!؟

جوابی برای سوالاتم نداشتم...

و الانم وقت مناسبی برای سوال پرسیدن نبود..

پس بیخیال سوالایی که تو ذهنم به وجود اومده بود شدم و سعی  
کردم بخوابم...

از طرفیم قرصی که خوردن بودم خواب آور بود و میدونستم به  
زودی خوابم میبره...

همین که چشمام بسته شد دسته کیارش روی سرم نشست و سرم و

روی شونش گذاشت...

چشم هام باز شد..

باورم نمیشد کیارش این کارو کرده باشه....

اون که از دیروز باهام سر سنگین شده و بهم اهمیتی نمیده...

لبخنده محوی زدم...

بهترین جای دنیا واسم همین شونه ی کیارشه...

و چقدر حالا به این شونه نیاز داشتم...

تازه الان میفهمم چقدر آغوشش و دوست دارم و بخش عادت

کردم...

کاش میشد همینجا بغلش کنم و سرم و روی سینه ی مردونش

بذارم

و بخوابم..

ولی حیف که اینجا نمیشه...

هر کسه دیگه ای بود تو این موقعیت زندگی و برای زنش جهنم

میکرد...

درسته کیارش از اون موقع که آراد اون حرفا و بهش زده اخلاقش  
 باهام عوض شده ولی در تمام مدت خودخوری کرده و کوچکتین  
 بی احترامی ازش ندیدم..

جای اینکه منو عذاب بده خودشو و عذاب بده...  
 ولی معلومه کم کم داره با این قضیه کنار میاد و هضم میکنه...  
 با فکر اینکه کیارش دوباره باهام خوب شده و اخلاق خوبش برگشته  
 با خوشحالی سعی کردم بخوابم...  
 تا کمی از استرسم موقع پرواز کم بشه...

چشمام وبستم و بعد از لحظه ی به خواب عمیقی فرو رفتم...  
 ولی کاش اون لحظه نمیخوابیدم و از لحظه به لحظه ی بودن با کنار  
 کیارش لذت میبردم...

چه میدونستم این حال الانش آرامش قبله طوفانه...  
 من دست و غیرتش گذاشته بودم...

و مرد غیرتی مثل کیارش با بازیه با غیرتش به این راحتی کنار

نمیاد...

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای مهماندار که میگفت کمر بند اتون

و

ببندین از خواب بیدار شدم..

سرم و از روی شونه ی کیارش برداشتم...

نگاهی به کیارش انداختم...

سرش و به صندلی تکیه داده بود چشمش بسته بود...

خواستم صدایش بزنم که کمر بندش و ببندم که متوجه ی کمر بند

بسته

شدس شدم...

این کی کمر بندش بسته!؟

کمر بندم و بستم و نگاهم و به پنجره دوختم...

با فرود اومدن هواپیما دلم تگون خورد...

و برای لحظه ای ترسیدم...



چشمام و بستم و دستم و روی چشمام گذاشتم

که کشیده شدم تو بغل کیارش...

دستش و آروم توی موهام تکون میداد و کنار گوشم با صدای

آرومی گفت:

\_شششششششش

از توجه دوبارش دلم گرم شد...

وحشتم از پرواز یادم رفت...

این آغوش مرحم همه دردم بود...

عطر تلخش و به ریه هام فرستادم...

چقدر این حمایتش و دوست داشتم...

با خودم گفتم:خدایا حمایت کیارش و ازم بگیر...

من شوهرم تکیه گاهم حامیم و دوست دارم و هر لحظه بیشتر به این

موضوع پی میبرم...

نمیخوام از دستش بدم... نمیخوام...  
با فرود هواپیما از آغوش گرمش بیرون اومدم..  
نگاهی به اطراف که همه در تکاپو بودن انداختم...  
با بلند شدن کیارش منم از جام بلند شدم...  
لعنتی هنوزم نگام نمیکرد..  
ولی بالاخره رامش میکنم...  
به محظ اینکه برسیم خونه باهش حرف میزنم...  
کیارش سره جاش وایستاد تا یه عده از پیاده شن..  
با خلوت شدن هواپیما دستم و گرفت و به سمت در خروجی راه  
افتاد...

منظورش از این کار و درک نکردم...  
دنبالش راه افتادم...  
با تحویل گرفتن چمدونا به سمت در خروجی فرودگاه رفتیم ..

نگاهی به آدمای اطرافم و پوششون انداختم..

که متوجه دو مرد که لباس رسمی پوشیده ی بودن و به سمتمون

میومدن شدم...

هیكل گنده ای داشتن...

انگار بادیگار بودن...

با رسیدن به ما درست رو به رومون وایستادن...

سلام کردن و سرشون و برای احترام کمی پایین انداختن...

متعجب از اینکه این دو نفر از آدمای کیارشن نگاه خیره ام به

کیارش دوختم

کیارش رو به اون دو طرف سری تگون داد...

که یکیشون با خوش آمد گویی چمدونامونو برداشتن وکنار

وایستادن..

کیارش دستم کشید و دوباره باهش همراه شدم..

و اون دو نفرم پشت سرمون راه افتادن..

با خودم گفتم یعنی کیارش انقدر آدم گنده اییه که نیاز به بادیگارد

داره؟!

چرا این مرد انقدر مرموزه؟!

با وایستادن کنار یه ماشین خارجی و خیلی شیک دوباره متعجب  
نگاش کردم...

برگشت عقب و رو به یکی از اون دو تا مرد کرد و گفت:  
\_ سوویچ...

مرد سوویچی و با احترام جلوی کیارش گرفت...

کیارش دزدگیر و زد و بعد از سوار شدن من سوار شد...  
نگاهی به اطراف کردم...

که ماشین حرکت کرد...

خواستم از کیارش بپرسم اونا با ما نمیان که از پنجره ی ماشین  
دیدم

با عجله سوار یه ماشین دیگه شدن و دارن پشت سرمون میان

انگار کیارش رئیس جمهور بود و میترسید ترورش کنن که همچین  
محافظایی و دنبال خودش راه انداخته...

نگاهم و از چهره ی جدیش گرفتم و به بیرون دوختم...

نمیدونستم کدوم شهر ایتالیا هستیم...

ولی این شهرش بی نظیر بود...

بعد از دقایقی کنار یه هتل نگه داشت...

با پیاده شدنش منم از ماشین پیاده شدم..

اون دو نفرم که پشت سرمون میومدن نزدیک شدن و رو به کیارش گفتن:

\_ آقا چرا اومدین اینجا!؟

کیارش نگاه و جدیش دوخت بهش...

\_ امشب اینجا میمونیم...

\_ ولی آخه خانوم منتظرتون...

برای رسیدنتون کلی تدارک دیدن...

\_ بگو فردا میاد...

و در حالی که دستم و میکشید وارد هتل شدیم...

منظور اون مرد و از خانوم نفهمیدم؟!!

یعنی کیه که منتظره کیارشه؟!؟!!

چرا باید برای رسیدن کیارش تدارک ببینه؟!!

هر لحظه سوالات ذهنم بیشتر میشد..

و چون جوابی براشون نداشتم این من و عصبی میکرد...

درد سرم هر لحظه بیشتر میشد...

ولی نه بیشتر از درد قلبم...

حس بدی دست داد...

قلبم تند تند تو سینم میتپید..

نگرانی بدی افتاد تو جونم...

نمیدونستم قراره چه اتفاقاتی بیوفته..

و چه مشکلاتی در انتظارمه...

کیارش پیش مسئول هتل رفت...

مثله اینکه مسئول اونجا کیارشو میشناخت..

چون سریع از جاش بلند شد و با لبخند روی لبش شروع کرد با

حرف زدن با کیارش...

کیارشم خیلی بی حوصله جوابش و میداد ...

از حرفاش فهمیدم از قبل اتاق رزرو کرده...

آخه کمی زبان ایتالیایی بلد بودم...

همیشه عاشق یادگیری زبان کشورای دیگه بودم...

کارتی و از مسئول اونجا گرفت و با هم به طبقه ی بالا رفتیم...

کنار اتاقی وایستاد و درش و باز کرد...

و بهم اشاره کرد برم...

وارد اتاق شدم..

اتاق خیلی شیکی بود...

و لوازم خونه با سلیقه ی زیادی چیده شده بود..

معلوم بود یکی از لوکس ترین هتلای اینجاس...  
بلا تکلیف گوشه ای وایستادم که کیارش بی توجه من وارد اتاقی  
شد...

دلم از این کارش گرفت..  
توقع داشتم تو این موقعیت کنارم باشه...  
من و آورده تو کشور غریب که اینجوری بهم بی محلی کنه منو به  
حال خودم بذاره؟!  
هنوز هیچی نشده دلم برای مامان بابام تنگ شد...  
کاش نمیومدم...  
من به امید کیارش از خانوادم جدا شدم...

اگه بخواد باهام اینجوری رفتار کنه که موندم اینجا همش عذاب...  
اصلا میخوام برگردم ایران...  
من تحمل این رفتار کیارش و ندارم...



اینجوری باشه که دق میکنم...  
دستی به چشمای خیسم کشیدم...  
ولی این مسیره یه طرفه ایه که خودم انتخاب کردم...  
راه برگشتی نیست...  
باید تا آخرش برم...  
من میتونم اخلاق کیارش و عوض کنم..  
باید بتونم...  
وگرنه زندگی میشه زهر برام...  
باید باهش حرف بزنم...  
باید زندگیم و نجات بدم  
پس با قدم های لرزون به سمت اتاقش رفتم  
تصمیمم و گرفته بودم...

میخواستم همه چی و بهش توضیح بدم و در عوض سوالایی که تو

ذهنمه رو ازش بپرسم...

باید میفهمیدم منظور اون مرد از اینکه گفت خانوم منتظرتونه چی بود؟!

حس زنانم فعال شده بود احساس خطر میکردم...

با ورودم به اتاق کیارش و روی روی تخت دیدم

دراز کشیده بود و دستش و روی سرش گذاشته بود...

نزدیکش که شدم گفت:بابات زنگ زد...

با آوردن اسم بابا دلتنگ شدم و اصلا یادم رفت برای چی اومدم تو اتاق...

\_چی گفت؟!\_

بدون اینکه دستش و از روی پیشونیش برداره گفت:

\_جواب ندادم..\_

یه ساعت دیگه بهشون زنگ میزنم...

دلهم میخواست با مامان بابام صحبت کنم...

برای همین گفتم:

\_میشه من همین حالا بهشون زنگ بزنم!؟

\_نه

با نه محکمی که گفت تعجب کردم

\_ چرا!؟!

\_ چون من میگم...

کیارش سرد تر از قبل شده بود...

هیچ شباهتی به کیارش چند وقت

پیش نداشت...

شده بود یه آدمه دیگه...

یه آدم سرد و بی احساس و خشن...

من کیارش چند روز پیش رو میخوام...

همون کیارش مهربون که هر لحظه حواسش بهم بود...

این کیارش انگار یکی دیگس...

انگار نمیشناسمش...

کلافه شده بودم...

از طرفیم دلم برای مامان بابا تنگ بود..

معلوم نبود دیگه کی میتونم ببینمش...

هنوز یه ساعت نشده اومدم تو غربت..

رفتار کیارشم که عوض شده..

کله زندگیم رو هواس...

همه و همه دست به دست هم داده بودن که حالم بد بشه و بهونه

گیر

بشم...

دلم میخواست زنگ بزnm به مامان و بابام و کلی باهاشود حرف

بزnm..

برای همین رو به کیارش گفتم:

\_من سیم کارت میخوام..

\_لازم نکرده

\_یعنی چی؟!

\_یعنی همین که گفتم..

\_ولی من میخواام..

با عصبانیت دست و از جلوی چشماش برداشت و از جاش بلند شد..  
با دیدن عصبانیتش ترسیدم و یه قدم به عقب برداشتم  
رو به روم و ایستاد و با صدای بلندی گفت:

\_میخوای چیکار هااا؟!

میخوای سیم کارت بگیرم به اون عوضی زنگ بزنی؟!

هنوز نیومده دل تنگش شدی؟!

شوکه به کیارش عصبانی نگاه کردم...

\_د حرف بزنی دیگه؟!

من احمق راجبت چی فکر میکردم و چی شد؟؟

با تنی لرزون به حرفای کیارش گوش میکردم...

کلافه دستی موهاش کشید

\_زن من ۴سال با یکی دیگه بوده؟!\_

زن من تا حالا یه کلمه ی محبت آمیز به من نزده اون وقت ۴سال

شبانه روز قربون صدقه ی یکی می رفته؟!\_

با صدای لرزونی گفتم:

\_ن...ه او..\_

\_حرف نزن...\_

هیچی نگو راشین هیچی نگو...

هر چی و که باید میفهمیدم فهمیدم...

تمام اس ام اسای ۲سال اخیر که تو گوشیت بود و پاکشون نکرده

بودی و خوندم...

پی امای تلگرامتم خوندم..

عکسای کوفتیتونم دیدم...

قول ازدواج به هم داده بودین آره؟!

گفته بودی اولین و آخرین مرد زندگیته؟!

که جونتم براش میدی؟!

که ماله اونی و بمیریم با کسه دیگه ای ازدواج نمیکنی؟!

خانومشی؟!؟! عشقشی؟! نفسشی؟! زندگیشی؟!

آقایته؟! همسریته؟! همه کسته؟!

و با عصبانیت دستش به طرف میز رفت و تمام چیزای روش و

کوبید زمین...

صدای شکستن تو کل اتاق پیچید...

برای لحظه ای از ترس چشمام و بستم...

نزدیکم شد..

\_زنه من عاشق یکی دیگس اون وقت منه احمق دارم...

پریدم وسط حرفش...

خواستم بگم قضیه سامان خیلی وقته تموم شده...

باید همه چی و براش توضیح میدادم...

پس در حالی که هول شده بودم گفتم:

\_اون قضیه...ه....

با دادی که زد ساکت شدم...

\_مگه من بهت گفتم توضیح بده؟!!

مگه ازت توضیح خواستم؟!!

اگه قرار بود چیزی بگی تو این مدت میگفتی....

تمام مدت منتظر بودم بیای یه کلمه حرف بزنی ولی انگار حرفی

برای گفتن نداشتی....

الانم اگه داشته باشی دیگه من نمیخوام بشنوم..

خودم همه چیو فهمیدم نیازی به توضیحات تو نیست....

اشتباه از من بود...

نباید اینجوری باهات ازدواج میکردم...

نباید دختری و میگرفتم که دلش با یکی دیگس...



که ۴ سال عاشق یکی بوده...

\_ولی کیا...

\_من تو زندگیم هر چی و خواستم به دست آوردم...هر چیزی و ...

حتی شده به زور...

ولی عشق زوری نمیخوام

نمیخوام زخم تو بغل من به فکره یکی دیگه باشه...

نمیخوام جمشش کنار من بتشه و روح و فکرش یه جای دیگه...

نمیخوام..

انگار چیزی یادش اومدن باشه سکوت کرد...

عصبانیتش چند برابر شد...

چشم های به خون نشستش ترسناک تر از قبل شد...

اومد کنارم و شونه هام و توی دستش گرفت...

تکونم داد و با صدای بلندی گفت

\_اون لعنتی بهت دستم زده!؟

ارتباطتون در چه حد بوده؟!

حرف بزن راشین و گرنه یه بلایی سره جفتمون میارم...

قبلشم میرم اون عوضی و میکشم...

حرف بزن...

بگو بهت دست درازی نکرده...

بگو ارتباطتون تا جاهای باریک پیش نرفته...

د لعنتی بگو دیگه چرا ساکتی؟!

قلبم از حرفاش و این همه بی اعتمادیش شکست...

ولی حقم داشت خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

با فکر اینکه کیارش چه پیامایی و خونده و چه عکسایی رو دیده

بهش حق میدادم...

دیدن ابراز علاقه ی من و سامان تو پیامما اینجوریش داغونش

کرده...

اشکام رو گونم سرازیر میشد...

سرم و به چپ و راست به نشونه ی نه تکون دادم...

و با گریه گفتم:

\_ نه به خدا، نه به جون بابا اونجوری که تو فکر میکنی نیست...

دستای کیارش از روی شوئم شل شد...

با دیدن اشکام رنگ نگاهش عوض شد...

دستاش مشت شدن و عصبی از اتاق بیرون رفت و در و کوبید

بههم...

با کوبیده شدن در خروجی فهمیدم کلا از خونه بیرون رفته...

زانو هام شل شد و همونجا نشستم زمین..

در حالی که زار میزدم گفتم

\_ آخه خدااا دیگه چقدر میخوای امتحانم کنی

دیگه از این امتحانای پی دی پیت خسته شدم

حالا که کم کم دارم عاشق کیارش میشم چرا اینجوری ازم دورش  
میکنی؟!؟

چرا باید اون عکسا و پیامای لعنتی برسه به دسته کیارش؟!؟

چرا باید شوهرم اونارو ببینه و رگ غیرتش بزنه بیرون؟!؟

چرا منه لعنتی موقعی که با سامان دوست بودم یه لحظه به این

موضوع فکر نکردم که اگه منو سامان بهم نرسیم چی؟!؟

اگه با یکی دیگه ازدواج کنم همسر آیندم با گذشتم و وجود سامان

قبلا تو زندگیم کنار میاد یا مه؟!؟

چرا یادم رفت ما کردیم و غیرتی؟!؟

که خانوادم متعصبین و سر ناموس سرشونم میدن..

چرا با بی فکریام گند زدم به زندگیم؟!؟

آخه چرا؟!؟

خدایا خودت کمکم کن...

کیارش ولم کنه دیگه این زندگی و نمیخوام..  
دیگه نمیخوام نفس بکشم...  
هر جوری شده کنارش میمونم و این اخلاقش و تحمل میکنم...  
با همه چیش میسازم...  
اصلا شاید یه روز تونست گذشته ی من و فراموش کنه و منو  
بخشه فقط نذار بره ...  
نذار منو ول کنه...  
این دفعه دیگه دووم نمیارم..  
به خوت قسم دووم نمیارم...  
زار میزدم و از خدا میخواستم کیارش و ازم نگیره...  
زجه میزدم و ازش میخواستم یه وقت کیارش طلاقم نده یا ازم متنفر  
نشه...  
نمیدونستم چیکار کنم...

ترس از دست دادن کیارش قلبم و نا آروم کرده بود..  
حالت تهوع گرفتم...  
خودم و به سرویس بهداشتی و هر چی خورده بودم و بالا آوردم...  
بدنم بی حس شده بود...  
آبی به دست و صورتم زد و از سرویس بهداشتی بیرون اومدم..  
کنار پنجره ی توی هال رفتم..  
فضای بیرون خیلی زیبا بود...  
ولی من از این دیدن این همه زیبایی به وجد نیومدم...  
نگاهی به آسمون کردم...  
کیارش حتی به من اجازه ی حرف زدن نداده بود..  
لعنت به من که زودتر باهاش حرف نزدم..  
که زودتر براش توضیح ندادم...  
قلبم تو سینه بی قراری میکرد...  
کیارش میخواست..  
همون کیارش مهربونو...

نمیدونم چقدر کنار پنجره بودم که متوجه ی تاریکی هوا شدم...  
آسمون پر از ستاره شده بود ..  
شهر زیباتر به نظر میرسید...  
هوا خنک تر شده بود و نسیمه ملایمی می وزید...  
چشم هام و بستم تا شاید کمی ذهنم و آرام کنم..  
که متوجه ی باز شدن در شدم..  
چرخیدم سمت در..  
کیارش با یه قیافه ی آشفته و داغون اومد تو..  
نگاهی بهم انداخت..  
\_آماده شو بریم...  
نگاهی به لباسای تنم انداختم..  
آماده بودم..  
شالمم که روی شونم افتاده بود و برداشتم و انداختم روی سرم...

میترسیدم به حجابم گیر بده...

برای همین شالم و جلو کشیدم و موهای بازم و فرستادم زیر  
مانتوم..

نمیخواستم بیشتر از این عصبانیش کنم یا آتویی دستش بدم...  
باهاش هم قدم شدم و از هتل بیرون اومدیم  
دانای کل

کیارش از وقتی که قضیه دوست بودن راشین و سامان و فهمید  
شکست...

غرورش خورد شد..

قلبش ترک برداشت..

و غیرتش زیر سوال رفت...

هیچ وقت فکر نمیکرد راشینی این همه سال با فکرش زندگی کرده  
عاشقشه یکی دیگه بوده...



پس چرا زودتر نفهمیده بود؟!

اون که به چند نفر سپردن بود دورادور راشین و زیر نظر بگیرین

پس چطور تا حالا متوجه دوست داشتن راشین نشدن؟!

روزی که آراد اون حرفارو بهش زد در حالی که خودشم به یه

سری چیزا بو برده بود ولی جلوی آراد طرف راشینش و گرفت...

نذاشت راشینش پیش خانوادش خراب بشن...

شخصیت راشین و پیش آراد زیر سوال نبرد...

با خودش میگفت: راشین هر کاریم کرده باشه فقط به من ربط

داره...

آراد حق دخالت تو زندگی مارو نداره...

برای همین اون شب حال آراد گرفت و تا تونست زدش...

که دیگه به زنش نگاه چپ نندازه و تو زندگیشون دخالت نکنه...

روزی که سیم کارت و رم راشین وارد گوشی خودش میکرد کلی

دعا کرد که چیزی توش نباشه

که اولین و آخرین مرد زندگیه راشین خودش باشه...

ولی با دیدن عکسای راشین کناره یه مرد غریبه تمام افکارش بهم ریخت...

پیامشون که خوند برای اولین بار شکست...

حس کرد کمرش خم شده و تو همین چند دقیقه به اندازه ی سال ها

پیر شده...

با خودش میگفت این ارتباط تموم شده از پیامای آخره پسر معلوم بود...

ولی این چیزا آرومش نمیکرد

فکره اینکه ۴ سال راشینش کنارش یکی دیگه بوده عذابش میداد...

و از همه بدتر راشین هنوزم اون پسر لعنتیشو و دوست داشت...

اینو از اشکایی که اونروز راشین پشت گوشش میریخت

فهمیده بود...

تو عکساشون عشق و میشد تو چشمای هر دوشون به خوبی دید...

راشینش عاشق یکی دیگه بود و این قلبش و به در میاورد...

خودش مهره ی سوخته میدونست

با خودش عهد کرده بود که اگه راشین دوشش داشته باشه و فکره

اون پسره رو از ذهنش بیرون کرده باشه یه جورى با این قضیه

کنار بیاد...

در تمام مدت منتظر بود راشین چیزی بگه حرفی بزنه یه جورى

توجیهش کنه...

ولی راشین سکوت کرده بود...

وکیارش از این سکوت فقط یه چیز و برداشت کرده بود..

اینکه راشین به اجبار باهاش و هنوزم دلش با اون پسر...

تمام مدت سیگار کشید تا شاید کمی آروم بشه ولی زخم قلبش به

این راحتی التهام پیدا نمیکنه...

تا آخر عمرش باید بسوزه که باعث شده راشین به اجبار باهاش

ازدواج کنه...

فکر اینکه راشین هیچ حسی بهش نداره و ازش استفاده کرده تا از دست اردشیر فرار کنه اذیتش میکرد...

همیشه فکر میکرد اگه راشین زنش بشه بالاخره عاشقش میکنه غافل از اینکه راشین عاشقه...عاشقه یکه دیگه...

با خودش عهد کرد که تا وقتی که راشین بهش حسی پیدا نکنه و اون

پسره رو از ذهنش بیرون نکنه دیگه سمتش نره...

تحمل هر چیزی و داشت الا بودن کنار کسی که فکرش جای دیگس...

این قلم و نمیتونست تحمل کنه...

به هیچ وجه....

راشبن و تمام و کمال مال خودش میخواست...

نه نصفه نیمه...

با خودش گفت:شاید اگه میفهمیدم انقدر اون پسره رو دوست داره خودم یه جویری بهم میرسوندمشون...

ولی با این حرف بیشتر عصبانی شد و گفت

\_من غلط بکنم...راشین فقط ماله منه....

ماله من...

کلافه شده بود...

در حالی که سیگاری و روشن میکرد زیر لب با خودش گفت:من

کجای زندگیتم راشین!؟

دقیقا کجاش!؟

و اما چه به سر این دو نفر می آید!؟

آیا دست تقدیر این دو را به هم میرساند یا برایشان برنامه ها دارد!؟

وارد اتاق شدم...

چشمم به چمدونم که درست دمه در بود افتاد..

بی توجه به دکورایسون شیک اتاق چمدون و برداشتم و روی تخت

گذاشتم...

دلَم یه دوش آب سرد می خواست...

نگاهم به حموم داخل اتاق افتاد...

خداروشکر حموم داخل اتاق هست و برای حموم کردن نیازی

نیست از اتاق خارج بشم...

یه دست لباس با حوله ی کوتاهی برداشتم و وارد حموم تو اتاق

شدم...

حمومش مثله خونه و اتاق زیبا بود...

فکر نمیکردم کیارش انقدر پولدار باشه و همچین عمارتی داشته

باشه...

پس این همه سال اینجا بودنش بی نتیجه نبود...

وارد وان شدم...

همه ی فکرم اون پایین پیشه اون دو تا خانوم و اون بچه بود..

یعنی کی میتونن باشن!؟

کاش میشد میتونستم همین حالا همه چی و از کیارش بپرسم..

ولی از برخوردی که ممکنه داشته باشه میترسم...  
خودم و خوب شستم و بعد از خشک کردن بدنم لگه مشکی و  
شومیز سفید مشکی پوشیدم ...  
حوله رو دور موهام پیچیدم و از حموم بیرون اومدم...  
به محض بیرون اومدن از حموم متوجه خانومی تو اتاقم شدم..  
از لباس فرم تنش میشد تشخیص داد خدمتکاره...  
مشغول چیدن میز داخل اتاق بود...

در حموم که بستم متوجه حضورم شد...  
با زبان ایتالیایی سلام کرد...  
جوابش و دادم..  
لبخندی زد و گفت:  
\_ آقا گفتن واستون غذا بیاریم...  
میز و چیدم واستون..

چیزی نیاز داشتین بگین تا واستون بیارم...

\_ممنونم..

سرشو به نشانه ی احترام کمی خم کرد و از اتاق بیرون رفت...

نگاهی به میز انداختم...

پر از غذاهای ایتالیایی بود...

با خودم گفتم اینا راجب من چی فکر کردن که این همه غذا آوردن

واسم؟!!

یعنی من میتونم این همه غذا رو یه جارو بخورم؟!!

ابرویی بالا انداختم...

معدم از گرسنگی به سوزش افتاده بود ولی میلم نمیکشید..

با این حال روی صندلی نشستم و سعی کردم برای بهتر شدن درد

معدم کمی از این غذاها بخورم...

بعد از خوردن کمی غذا از روی صندلی بلند شدم...



از داخل چمدون لوازم آرایشی بهداشتیمو برداشتم ..  
با این که همه چی روی میز آرایش پیدا میشد اونم با بهترین مارکا  
ولی دوست داشتم از وسایل خودم استفاده کنم...  
همرو روی میز چیدم...

حوصله ی چیدن لباسامو نداشتم...  
برای همین چمدون و کنار تخت گذاشتم تا فردا برم سراغش ...  
به سمت پریش برق رفتم تا خاموشش کنم که در اتاق باز شد...  
همون خانوم خدمتکار با یه خدمتکار دیگه وارد اتاق شدن..  
کمی سرش و خم کردن..

\_ خانوم غذاتون و میل کردین!؟

\_ بله

با گفتن نوش جان به سمت میز رفتن...  
و مشغول جمع کردن میز شدن...

بعد از جمع کردن میز با گفتن شب بخیر از اتاق بیرون رفتن...  
شومیز تنم و با یه تاپ عوض کردم...  
عادت نداشتم شبا با لباس آستین بلند بخوابم، اذیت میشدم...  
با خودم گفتم: من که قرار بود عوضش کنم اصلا چرا پوشیدمش؟!  
برق خاموش کردم...  
رو تخت نشستم که صدای داد کیارش بلند شدم..  
متعجب به صدا گوش سپردم  
\_گمشو از اتاق من برو بیرون...  
یه بار دیگه فقط یه باره دیگه همچین زری بزنی زبونت و از  
حلقومت میکشم بیرون...  
تو کی باشی که بخوای راجب زندگی من اظهار نظر کنی؟!  
تا الان هم فقط به خاطر وابستگیه سارا نگهت داشتم..  
وگرنه زودتر از اینا از خونم پرتت میکردم بیرون...  
کمی سکوت کرد...  
انگار داشت با کسی حرف میزد...

ولی نمیدونستم با کی...

چون به هیچ عنوان صدای طرف نمیومد...

دوباره صدای کیارش بلند شد..

\_گفتم گمشو بیرون تا کلا از این خونه پرتت نکردم بیرون...

گمشو...

و بعدش صدای کوبیده شدن در اتاق اومد..

خواستم از اتاق برم بیرون که ترسیدم..

کیارش بازم عصبانی بود...

از دست منم که عصبانیه، برم بیرون یا دعوا مون میشه یا جر و

بحث میکنیم...

و من اینو نمیخوام...

اینجوری نمیتونم رامش کنم..

اینجور مواقع باید کمی سیاست زنانه به خرج داد..

روی تخت دراز کشیدم و خزیدم زیر پتو...

فکر اون دو تا خانوم و اون بچه کوچیک داشت دیوونم میکرد....

اصلا سارا کیه!؟

کیارش الان داشت سره کی داد میزد و باهاش دعوا میکرد!؟

باز هم به سوالات بی جواب ذهنم اضافه میشد...

و این بی جواب بودنش اذیتم میکرد...

نمیدونستم چه اتفاقییرو راهه و قراره چی پیش بیاد...

فقط خدا خدا میکردم که همه ی مشکلات هر چی زودتر حل شه ...

این روزا دلم کمی آرامش میخواست...

آرامش وجود کیارشو که چند وقته ازم گرفتتش...

کاش میشد همین الان در اتاق باز شه و کیارش بیاد تو...

من و بغل کنه و تا صبح تو آغوشش راحت بخوابم...

ولی میدونم نمیشه...

خودم گند زدم به همه چی...

گندی که به این راحتی درست نمیشه...

حالا چطور باید با کیارش رو به رو بشم و همه چی و براش

توضیح بدم!؟

نمیدونم...

با کلی فکر کردن به سوالاتی ذهنم و کلنجار رفتن با خودم بالاخره

خوابم برد...

صبح با صدای خدمتکاری که میگفت "خانوم بیدار شید وقت

صبحانس " بیدار شدم...

سری تگون دادم...

با گفتن " آماده شید بیاین پایین میز صبحانه آمادس " از اتاق بیرون

رفت...

دستی به چشمای خواب آلودم کشیدم...

تو دلم کلی فحشش دادم...

شاید اصلا من نخوام صبحانه بخورم ...

مگه پادگانه!؟

از رو تخت بلند شدم...

به سمت سرویس بهداشتی رفتم که صدای کیارش که درست کنار

دره اتاقم بود به گوشم رسید..

\_تو اتاق خانوم چیکار میکردی!؟

سر جام وایستادم..

صدای خدمتکار اومد..

\_رفتم برای صبحانه بیدارشون کنم...

صدای کیارش عصبی شد ولی سعی می کرد صداش بالا نره..

\_کی بهتون اجازه ی همچین کاری داد!؟

مگه نگفتم هر وقت بیدار شد دوباره میز و براش بچینین!؟

\_عذر میخوام آقا موقعی که گفتین من نبودم..

فکر کردم قانون سر موقع بیدار شدن و سر میز حاضر شدن شامل

خانومم میشن...

\_نه این قانونا شامل خانوم نمیشه...

خستس بذارید استراحت کنه...

دیگه تکرار نشه..

\_چشم

و صدای کفش کیارش که نشانه دور شدنش از اتاق بود تو فضای

بیرون پیچید...

از این که هنوزم دورادور اینجوری حواسش بهم بود غرق لذت

شم...

لبخند محوی زدم و وارد سرویس بهداشتی شدم...

بعد از انجام کارم و شستن دست و صورتم اومدم بیرون...

موهامو شونه زدم..

شومیزم و پوشیدم...

رو فرشیمو پام کردم و با زدن کمی ادکلن به خودم از اتاق بیرون  
رفتم...

از پله ها پایین اومدم..

خدمتکارا با دیدنم وایمیستادن و صبح بخیر میگفتن...

با خودم گفتم: این همه خدمتکار!! چه خبره!؟

ولی همچین عمارت بزرگی نیاز به این همه خدمتکارم داره...

یکیشون تا آشپزخونه راهنماییم کرد..

وارد آشپزخونه شدم..

اون دو خانومم اونجا نشسته بودن..

اونیکه رو ویلچر نشسته بود با دیدنم لبخندی زد...

\_سلام عزیزم صبحت بخیر....

منم برای احترام لبخند محوی زدم..

\_سلام صبح شما هم بخیر

\_بیا بشین عزیزم..

همون موقع یکی از خدمتکارا بهم نزدیک شد و صندلی رو به روی



اون خانوم و برام کشید بیرون...

و به صدلی اشاره کرد و گفت:

\_بفرمایید خانوم...

از این رفتار خدمتکارا معذب شدم...

با صدای آرومی گفتم:

\_ممنون ولی من میتونم کارای خودم و انجام بدم...

خدمتکار سرش و پایین انداخت...

\_ولی این دستور آقاس...

خواستم بگم ولی من اینجوری راحت ترم که با صدای تعجب آور

اون خانومه برگشتم سمتش

\_تو ایتالیایی بلدی..

نگاهم و به چشمای خوشرنگش دوختم..

\_بله...

و نشستم روی صندلی...

همون موقع دستش و به سمتم دراز کرد

\_من سانازم...

به دختره کناریش اشاره کرد

\_اینم مانداناس...

دسته گرمش و توی دست سردم گرفتم...

\_منم راشینم...

ساناز با همون لبخند روی لباش که قیافش و ملوس تر میکرد گفت:

\_خوشبختم

\_منم همینطور

خدمتکار لیوانای چایی و روی میز گذاشت..

از بودن تو اون جمع معذب شده بودم..

رو به ساناز کردم و گفتم:

\_کیارش کجاست!؟

قبل از اینکه ساناز حرفی بزنه ماندانا با قیافه ی شاکی گفت:

\_با کیارش چه نسبتی داری!؟

برگشتم سمتش...

از موقعی که وارد آشپزخونه شدم مثل برج زهره ماره ...

انگار ارث باباش و ازم میخواد..

الانم که همچین سوالی ازم پرسید..

فکر کنم اینجا یه خبراییه...

تکه نونی که برای لقمه گرفتن برداشته بودم و دوباره سره جاش

گذاشتم...

خواستم با یه جواب دندان شکن بنشونمش سره جاش که با صدای

کیارش سکوت کردم ..

چرخیدم به سمت قسمت ورودیه آشپزخونه

کیارش در حالی که دستاشو توی جیب شلوارش گذاشته بود گفت:

\_فکر کنم قبلا راجب این موضوع صحبت کرده باشیم نه؟!\_

حس کردم ماندانا با دیدن کیارش رنگ و روش پرید...

بدون زدن هیچ حرفی سرش و انداخت پایین و خودش و مشغول

لقمه گرفتن کرد...

نگاهی به کیارش انداختم...

یه تیرپه سر تا مشکی زده بود...

طوری که انگار داره میره عذاباری...

ولی لعنتی همه جوهره خوشتیپه...

نگاهم کرد که نگاهمون به هم گره خورد..

لیوان آب پرتغالی از روی میز برداشت..

و یه نفس سر کشید...

لیوان و کوبید رو میز و از آشپزخونه بیرون رفت...

خواستم دنبالش برم که ترسیدم جلو بقیه ضایه ام کنه...  
پس ترجیح دادم که سره جام بشینم و صبحونم و بخورم...  
با خونسردی شروع کردم به لقمه گرفتن...  
آشپزخونه تو سکوت فرو رفته بود و کسی حرف نمیزد..  
جو به وجود اومده رو دوست نداشتم...  
لحظه ای سرم و بلند کردم که نگاهم با نگاه خشمگین ماندانا گره  
خورد...  
نگاهم و ازش گرفتم...  
و بی توجه بهش صبحانم و خوردم...  
ماندانا کمی با نون توی دستش بازی کرد..  
آخرم نون و گذاشت رو میز و با عجله از آشپزخونه بیرون رفت...  
با رفتنش ساناز تک سرفه ای کرد و گفت:  
\_کاراشو به دل نگیر...  
اخلاقش همینه...

\_مهم نیست برام...

و با تشکر از مستخدم تو آشپزخونه وارد حال شدم...

وی مبل رو به روی تلویزیون نشستم...

حوصلم سر رفته بود و لم میخواست کمی کانالای ماهواره و زیر و  
رو کنم...

کنترل و از روی میز کنارم برداشتم که ماندانا از اتاقی بیرون  
اومد..

چشمش که به من افتاد اخماش غلیظ تر شد...

اومد کنارم و کنترل و ازم گرفت..

\_مگه اینجا خونه خالس بدون اجازه میخوای تلویزیون و روشن  
کنی!؟

شاید صدای تلویزیون صاحب خونه رو اذیت کنه و نخواد روشنش  
کنی!؟

متعجب نگاش کردم...

این چی داشت میگفت؟!  
مگه صاحب خونت کیارش نیست؟!  
پس به این چه ربطی داره که من تلویزیون و روشن کنم یا نه...

صدام و مثل خودش بالا بردم و گفتم:  
\_به تو هیچ ربطی نداره که من تو این خونه چیکار میکنم؟!  
مگه تو چیکاره ی این خونه ای؟!  
با حرفی که زد دنیا رو سرم آوار شد..  
نفسم برای لحظه ای توی سینم حبس شد..  
دستم شروع کردن به لرزیدن...  
صدای تپش قلبم و به وضوح میشنیدم...  
وزنم تو پاهام سنگینی میکرد...  
با خودم گفتم: این الان چی گفت؟!  
گفت خانوم خونم!؟

یعنی چی؟!

خانوم خونه که باید من باشم...

پس این منظورش چیه؟!

اصلا این عوضی تو خونه ی من چیکار میکنه?!

بغض به گلوم چنگ زد...

زبونم بند اومده بود...

اگه راست بگه اگه واقعا خانوم خونه باشه چی؟!

یعنی کیارش به من دروغ گفته؟!

نه این غیر ممکنه..

کیارش هیچ وقت به من همچین دروغ بزرگی نمیگه...

هیچ وقت...

صدای گریه بچه ای که از توی اتاق بلند شد...

ماندانا با گفتن "مواظب رفتار و برخوردت باش" به سمت اتاق



رفت...

دیگه طاقت موندن تو خونه رو نداشتم...

با عجله به سمت اتاقم رفتم...

وارد اتاق شدم و به در تکیه دادم...

دستم و روی قلبم که به شدت میتپید گذاشتم...

نفس عمیقی کشیدم...

میخواستم با کیارش صحبت کنم...

دیگه بسه هر چی ساکت موندم...

به سمت کیفم رفتم که یادم افتاد سیم کارتی ندارم که بتونم به

کیارش

زنگ بزنم...

کلافه طول و عرض اتاق و طی کردم...

مغزم از حجم این همه اتفاقای گوناگون در حال ترکیدم بود...

نمیدونم چقدر تو قدم زدم و حرص خوردم که صدای ماشین کیارش

که وارد عمارت میشد اومد...

با عجله رفتم جلو آیینه..

دستی به صورتم کشیدم...

رنگ و روم پریده بود...

موهای آشفتم مرتب کردم و از اتاق خارج شدم...

خواستم از پله ها پایین برم که متوجه ی کیارش شدم...

از در وارد خونه شد...

ماندانا بچه بغل کنار در منتظرش بود...

کیارش به سمت ماندانا رفت..

لبخند محوی زد و بچه و از بغلش گرفت...

نیش ماندانا تا بنا گوش باز بود...

از پله ها پایین میومدم و با حرفی که ماندانا زد انگار پارچ آب یخ

خالی کردن روم...

سره جام وایستادم و با تعجب دستم و جلوی دهنم گذاشتم..

ماندانا با خوشحالی رو به بچه ی بغل کیارش گفت:

\_سارا جان بگو بابا؟

سارا هم با ذوق کیارش و نگاه کرد و گفت:

\_بابا بابا

لبخند کیارش عمیق تر شد..

بوسه ای رو موهایش زد و سره سارا رو به سینش فشرد..

باورم نمیشد سارا دختر کیارش باشه...

دختره شوهره من...

ولی این چطور ممکنه؟

چطور تا حالا کسی متوجه ی زن و بچه داشتن کیارش نشده بود؟

انگار داشتم خواب میدیدم...

اشکام دونه دونه روی گونم سرازیر میشدن..

مثل اینکه بازم بازنده منم..

پاهام تحمل وزنم و نداشت...

به سختی به عقب برگشتم و قبل از اینکه کسی متوجه ی من بشه

به

سمت اتاقم رفتم...

وارد اتاق شدم و درو قفل کردم..

به در تکیع زدم و همونجا نشستم زمین..

قلبه کوچولوم طاقت این همه شکستن و نداره...

همین روزاس که از کار بیوفته...

مشتمو پی در پی به قلبم میکوبیدم و ناله میکردم

\_کیارش تو دیگه چرا؟؟

تو که خیلی مرد بودی..

همه به سرت قسم میخوردن...

الگوی همه بچه های فامیل بودی..

هرکی میخواست یه مرد کامل و مثال بزنه میگفت کیارش...

اصلا بابای من چرا این همه به تو اعتماد داشت؟

چرا من و سپرد دست تو؟؟

اصلا من بچه بودم من یه سری چیزارو درک نمیکردم دیگه بابا

چرا؟!!

دستم و روی صورتم گذاشتم و هق هق و از سر گرفتم...

\_من که به خاطر تو سامان و از ذهنم بیرون کردم...

به تو دل دادم..

عاشقت شدم لعنتی...

عاشق شوهرم...

کسی که حالا میفهمم فقط برایش یه هوس بودم...

که خودش کسه دیگه ای و زیر سر داشت...

سرم و بلند کردم

\_خدایا چرا راحتم نمیکنی!؟

شوهرم و ازم گرفتی چرا نفسمم نمیگیری!؟

ضربه ای به قلبم زدم

\_چرا این ضربان قلب و ساکت نمیکنی!؟

مگه من چه گناهی به در گاهت کردم که حقم این باشه؟؟

بکش و راحتم کن..

دیگه نمیکنم...دیگه نمیتونم...

به خودت قسم دیگه نمیتونم..

نمیدونم چقدر گریه کردم و از خدا گله کردم که دوباره عالم بد شد...

خودم و به تخت رسوندم...

و روش دراز کشیدم..

همون لحظه صدای در اتاق و بعدش صدای خدمتکار اومد..

\_ خانوم بیاین شام..

با صدای گرفته ای گفتم:

\_ نمیخورم..

\_ ولی..

\_ گفتم نمیخورم یعنی نمیخورم...

\_ آخه ناهارم نخوردین..

صدام و بردم بالا

\_ میلم نمیکشه...

خدمتکار که انگار از اومدن من نا امید شده بود باشه ای گفت و

ازاونجا دور شد...

دستی به چشم های پف کردم کشیدم..

از این لحظه به بعد کیارشم از قلبم بیرون میکنم...

باید حال ماندانا رو به طور فجیعی بگیرم بعد از اینجا برم..

هر چیم باشه منم تو این زندگی سهمی دارم..

زنشم و بعد از گرفتن تمام حق و حقوقم ازش جدا میشم..

من طاقت هر چیزی و دارم جز هوو...

دوباره بغضی نشست تو گلوم...

دوباره صدای در زدن بلند شد...

با فکر اینکه بازم خدمتکاره خواستم داد بزنم که با صدای کیارش

صدام تو گلوم خفه شد...

\_راشین راشین چرا در و قفل کردی!؟

بغضم و با سختی قورت دادم...

\_خوابم میاد...

\_غذاتو بخور بعد تا هر وقتی که خواستی بخواب...

\_گفتم میخوام بخوابم یعنی میخوام بخوابم...

\_راشین میدونی عادت ندارم یه حرف و دوبار تکرار کنم..

یا با زبون خوش خودت این در و باز میکنی و میای سر میز شام یا  
خودم درو میشکنم و میارمت بیرون...

نمیخواستم با زورگوییش مثله همیشه سکوت کنم...

صدام و مثل خودش بردم بالا و گفتم:

\_تو کی هستی که به من دستور میدی!؟

اصلا به تو چه ربطی داره که من میخوام غذا بخورم یا نه!؟

چرا من و به حال خودم نمیداری؟

گند زدی به زندگیم، آرامشم و ازم گرفتی دیگه از جونم چی

میخوای!؟

با بغضی که شکست و اشکایی که روی گونم ریخت ساکت شدم..

کیارش با صدای آروم و متعجبی گفت:

\_راشین...

از صدا زدن اسمم به زبون کیارش یه جوری شدم...

دلم میخواستم بگم جان راشین...

ولی نمیشد...



کیارش درست موقعی که داشت همه چی خوب پیش میرفت گند زد...

ازش متنفرم...

اصلا از همه متنفرم...

چرت یه روزه خوشم به من نیومده؟!!

همه ی آرزو هام جلو چشمم پر پر شد و حق اعتراضیم ندارم...

آخه پیش کی اعتراض کنم؟!!

کیه که به حرفام گوش کنه و کمک کنه

کیه که دستم و بگیره و بگه غصه نخور من تا تهش باهاتم؟!!

کیه؟!!

هیچکی...

بازم این قضیه پی بردم که چه تنهام...

که هیچکی و ندارم که خالصانه باهام باشه....

من هیچکس و ندارم

من هیچ کسم نمیخوام

من هیچی نداشتم و  
 دیگه هیچی نمیخوام  
 کیارش سکوت کرده بود...  
 و من آرام آرام اشک میریختم...  
 بعد از لحظه ی کیارش به حرف اومد..  
 با صدای ناراحتی گفت:  
 \_باشه دیگه به حال خودت میذارم...  
 دیگه مزاحمت نمیشم تا آرامش بهم نریزه...  
 و با عجله از اونجا دور شد...  
 صداش به حدی غم داشت که برای لحظه ای از حرفام پشیمون  
 شدم...  
 ولی با یادآوری کاری که اون با من کرد پشیمونیم جاشو به  
 عصبانیت داد...  
 گریم شدت گرفت..  
 دستم و روی دهنم گذاشتم و زیر لب گفتم:

\_خدا باعث و بانیه این اتفاقات و لعنت کنه..  
خدا لعنتش کنه...لعنتش کنه..لعنت...  
انقدر گریه کردم تا خوابم برد..  
صبح از سوزش معده از خواب بیدار شدم..  
دستم و روی دلم گذاشتم...  
سرم درد میکرد چشمم باز نمیشد...  
از گشنگی حالت تهوع گرفته بودم...  
با سختی از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی...  
شکمم و ماساژ میدادم ولی از دردش کاسته نمیشد..  
میدونستم به خاطر نخوردن غذا و ترشح اسید معده به این روز  
افتادم..  
آبی به صورتم زدم...  
و سریع از اتاق بیرون اومدم...  
خواستم به سمت آشپزخونه برم که متوجه ی کیارش درست رو به  
روم شدم...

با دیدنم برای لحظه ای کوتاه نگاهش و ازم گرفت..  
و بلافاصله دوباره نگاهش متعجب چرخید سمت من..  
میدونستم با دیدن چشم های قرمز و پف کردم تعجب کرده...  
اخمی رو پیشونیش نشست..  
چشم هاش نگران شد...  
این بار من بی توجه بهش نگاهم و ازش گرفتم و وارد آشپزخونه  
شدم...  
ساناز نبود..  
فقط ماندانا سر میز نشسته بود..  
با دیدنم پشت چشمی نازک کرد..  
که بهش اهمیت ندادم...  
روی یکی از صندلی ها نشستم و به میز نگاه کردم..  
میز آشپزخونه پر بود از تنقلات...  
الان فقط باید یه چیزی میخوردم که بتونم بعدش یه مسکن بخورم...  
مسکن خوردن با شکم خالی برای من یعنی خودکشی...

خواستم لقمه ای بگیرم که ماندانا با صدای شاکی گفت:

\_بهت یادت ندادن به بزرگ تر از خودت سلام کنی؟

سرم و بلند کردم

به حدی عصبی بودم که خیلی راحت میتونستم یه بلایی سرش

بیارم..

چشمای خشمگینم و دوختم بهش...

\_به آدمش سلام میکنم...

چاقوی دستش و کوبید رو زمین...

\_دختره ی افریته یعنی میخوای بگی من آدم نیستم!؟

از جام بلند شدم....

با صدای بلندی داد زدم..

\_نه نیستی...

یه ذره شخصیت نداری درست حرف بزنی..

مگه من چه پدر کشتگی باهات دارم که اینجوری باهام برخورد  
میکنی؟!؟

فکر کردی اینجا تنهام غریبم هرچی بگی لال میمونم؟!؟  
نه خانوم منم بلام دهنم و باز کنم و چیزایی که مستحش و نثارت  
کنم...

پس احترام خودت و نگه دار...

ماندانا با چشم های به خون نشسته درست رو به روم و ایستاده بود...  
دستاش برد بالا که بزنه تو گوشم...

ولی دستش رو هوا ثابت موند...

نگاهم و به دستش که توسط دست کیارش گرفته شده بود و  
دو ختم...

با آخ بلندی که ماندانا گفت فهمیدم کیارش مچ دستش و خیلی  
محکم  
گرفته...

صورت کیارش خشمگین بود...

دندون قروچه ای کرد...

فشار دستش و روی مچ دست ماندانا بیشتر کرد..

که ماندانا جیغ بلندی کشید...

کیارش بدون اینکه دستش و ول کنه دندوناشو به هم سایید و از بین

دندوناش گفت:

\_میشکنم دستی و که بخواد رو راشین بلند شه

ماندانا بغض کرده و پره چشماش اشک شده بود

کیارش دست ماندانا و محکم کوبید و ولش کرد...

قطره اشکی از چشم ماندانا افتاد..

با مظلوم نمایی گفت:

\_نبودی ببینی خانوم چه حرفایی بارم کرد..

بعد اومدی داری نا حق قضاوت میکنی و من و مقصر میدونی؟

با پشت دست اشکاشو پاک کرد

و با عجله بدون گفتن چیزه دیگه ای از آشپرخونه بیرون رفت..

چقدر این دختر ذاتش خراب بود..

نگاهی به چشم های عصبی و نگران کیارش که خیره ی چشم هام شده بود انداختم...

بی توجه بهش روی صندلی نشستم و مشغول صبحانه خوردن شدم...

کیارشم بعد از لحظه ای با عجله از آشپزخونه بیرون رفت...  
بعد از خوردن صبحانه از آشپزخونه بیرون اومدم...  
که همون لحظه با نگاه برزخی ماندانا رو به رو شدم...  
نزدیکم شد و به شدت هولم داد...

انقدر کارش یهویی بود که نتونستم تعادل و حفظ کنم و درست زمانی که داشتم میوفتادم دستم و به میز کنارم گرفتم...  
ماندانا با صدای بلندی گفت:

\_تو از کدوم قبرستونی پیدات شد؟!\_

اصلا تو کی هستی که وارد زندگیمون شدی؟!  
چرا اومدی اینجا!؟



از اینجا گمشو برو...  
از این خونه و کیارش دور شو...  
چون ماله منن...  
چیزیم که ماله من کسی حق تصاحبش و نداره...  
با حرفاش آتیش و درونم و شعله ورت و عصبانیتیم و چند برابر تر  
کرد...  
نزدیکش شدم...  
دستم و روی سینش کوبیدم...  
\_ باره آخرت باشه صداتو روی من بلند میکنی..  
صداش بالا تر رفت  
\_ مثلا اگه بلند کنم چه غلطی میخوای بکنی!؟  
از طرفداری چند دقیقه پیش کیارش شیر شدم..  
پوزخندی زدم که حرصش بیشتر در اومد..

\_اونوقت خودم از این خونه پرتت میکنم بیرون...  
برای لحظه ای کوتاه رنگ نگاهش تغییر کرد و حس کردم از حرفم  
ترسید...

ولی خیلی زود ترسش و جمع کرد و گفت:

\_تو نمیتونی همچین غلطی کنی..

پوزخند صدا داری زدم..

\_به زودی میبینی میتونم یا نه...

و با تنه ی محکمی از کنارش رد شدم...

با صدای بلندی گفت:

\_وایسا ببینم میخوای چه غلطی کنی...

احمق کیارش من و دوست داره...

تحت هیچ شرایطی من و از اینجا بیرون نمیندازه..

این تویی که بالاخره باید این خونه رو ترک کنی..

چون تو فقط برای کیارش یه معشوقه ای...  
 مطمئن باش تو رو فقط برای رفع نیازش آورده اینجا...  
 بعده یه مدت مثل یه آشغال پرتت میکنه بیرون...  
 ولی من خانوم این خونه هستم و تا ابدم میمونم..  
 با اینکه حرفاش تا فیهاخالدونم و سوزوند ولی به روی خودم  
 نیاوردم...

و اینستادم تا به اراجیفاش گوش بدم..  
 و به سرعت وارد اتاقم شدم...  
 به محض ورودم به اتاق در و قفل کرد..  
 و زیر لب گفتم: دیوانس این زن..  
 ولی فکر اینکه واقعا زنش باشه داشت منم دیوونه میکرد...  
 باید یه جوری سر از این قضیه در میاوردم و میفهمیدم موضوع  
 چیه...

دلیل رفتار بد کیارش با ماندانا رو هم نمیفهمیدم...  
 ولی به هر قیمتی شده بالاخره سر از کارشون در میارم...  
 باید بفهمم ساناز و سارا و ماندانا چه نسبتی با کیارش دارن و اینجا  
 چیکار میکنن؟!  
 ولی آخه چطوری؟!  
 کمی تو اتاق قدم زدم...  
 فضای اتاق برام غیر قابل تحمل بود..  
 کلافه سویی شرتم و از تو کمدم برداشتم و از اتاق بیرون زدم...  
 دلم میخواست تو کمی تو عمارت قدم بزنی...

وارد حال شدم خداروشکر ماندانا نبود...  
 با سرعت از در خروجی بیرون رفتم...  
 محوطه ی عمارت فوق العاده بود..  
 یه محوطه ی سرسبز و پر از گل و گیاه و درخت...

گلای رنگی که به آدم انرژی میداد..

یهو چشمم به استخره بزرگی گوشه ی عمارت افتاد...

به سمتش رفتم...

عمارت کیارش روی بلندی قرار داشت..

و از کنار استخر میشد قسمتی از شهر و دید...

لبخندی به منظره ی رو به روم زدم..

باده ملایمی میومد و موهام و تو صورتم میریخت...

موهام و کنار زدم و سوییشرت و به خودم چسبوندم..

عاشق این هوا بودم..

چشم هام و بستم و این هوای خوب و به ریه هام فرستادم...

با حس اینکه کسی هولم داد چشم هام و باز کردم و داخل استخر

افتادم...

لحظه ای ماندانا رو دیدم که با عجله به پشت عمارت میدوید...

با اینکه شنا بلد بودم ولی چون کارش یهویی بود کمی طول کشید تا

به خودم مسلط بشم و بتونم شنا کنان خودم و به کنار استخر

برسونم

و از استخر بیرون بیام..  
آب از سر و وضعم میچکید...  
سرما تل مغز استخوانم رفته بود...  
باده سردم که بدن خیسم میخورد سرما و بیشتر حس میکردم...  
از فکر اینکه ماندانا این بلا رو سرم آورده باشه خشم و نفرت تمام  
وجودم و فرا گرفت...  
همون لحظه کیارش و دیدم که از ماشینش پیاده شد و داشت به در  
ورودی میرفت...  
لحظه ای نگاهش بهم افتاد...  
دست و پام میلرزیدن...  
هم از شوک اتفاقی که خیلی یهویی برام افتاد و هم از سرما...  
کیارش با دو خودش و بهم رسوند...  
صورتهم و با دستاش قاب گرفت...  
نگرانی و میشد به راحتی از چشماش تشخیص داد

\_اینجا چیکار میکنی!؟

این چه وضعیه!؟

با صدای لرزونی در حالی که دندونام از سرما بهم میخورد گفتم:

\_مان..دانا منو ه..ول داد...

اخم روی پیشونیش عمیق تر شد...

محکم سرم و تو آغوشش گرفت...

و منو به خودش چسبوند...

با خودم گفتم اگه این کار ماندانا باعث شد بازم اینجوری بغلم کنی

باید ازش ممنون باشم...

با صدای خشنی کنار گوشم گفتم:

\_ماندانا با این کار قبر خودش و با دستاش کند...

ایندفعه حالیش میکنم...

دستش و زیر پام گذاشت و منو محکم در آغوش گرفت..

وارد عمارت شدم..

از سرما به کیارش چسبیده بودم و میخواستم با گرمای وجودش  
خودم و گرم کنم..

با ورودمون به خونه ماندانا در حالی که سارا رو در آغوش گرفته  
بود از اتاق بیرون اومد..

با دیدن من تو بغل کیارش لحظه ای تعجب کرد..  
ولی خیلی زود خودشو جمع کرد و لبخند زورکی زد...  
به سمتمون اومد...

\_||| کیارش این چش شده؟!!

چرا خیسه؟!!

کیارش با خشم نگاهش میکرد..

\_چرا این بلارو سرش آوردی؟!!

قیافه ماندانا متعجب شد

\_من؟؟؟؟؟!!

داری شوخی میکنی؟!!

کیارش دندان قروچه ای کرد



\_راشین خودش گفت...

زود باش بگو به چه جرعتی همچین غلطی کردی؟!

ماندانا با بغض ساختگی نگام کرد..

\_راشین من این کارو باهات کردم؟!

سری تکون دادم..

ماندانا قبل از اینکه اجازه بده کیارش حرفی بزنه با ریختن چند

قطره اشک رو به من کرد و گفت:

\_درسته از من بدت میاد ولی خدارو خوش میاد همچین تهمتی به

من بزنی؟

خوبه همین الانم کیارش دید من از تو اتاق سارا بیرون اومدم..

اصلا چرا باید این کارو باهات بکنم؟!

اون از رفتار صحبت اینم از حالا..

بچه که نیستی...زشته این کارا رو برای جلب توجه انجام میدی...

و اشکاشو با دستش پاک کرد...  
کیارش بهش زل زد..  
\_من ذات خراب تو رو میشناسم...  
ولی به زودی همه چی میفهمم  
فقط وای به حالت اگه تو این کار نقش داشته باشی  
خودت میدونی باهات چیکار میکنم...  
و با عجله به سمت پله ها رفت...  
وسط پله ها وایستاد...  
بدون اینکه برگرده گفت:  
\_در ضمن از راشین دوری کن..  
به هیچ عنوان نمیخوام نزدیکش بینمت..  
به هیچ عنوان...  
و با عجله پله های باقی مونده رو طی کرد..  
یه جورایی از دست کیارشم عصبانی بودم..  
توقع داشتم برخورد بدتری با ماندانا داشته باشه..

و از طرفیم معلوم بود حرفای منو باور نکرده...

کیارش وارد اتاق من شد...

من و روی صندلی گذاشت...

با صدای آرومی گفتم:

\_من دروغ نگفتم..

من دروغگو نیستم...

ماندانا داره دروغ میگه...

کیارش با چشم های مهربونش نگام کرد

\_میدونم...

و آروم رو سرم و بوسید...

حلقه ی دستاش و از دور کمرم باز کرد...

سویشرت خیسم و از تنم در آورد..

دستش که روی شومیزم نشست با استرس دستم و روی دستش

گذاشتم...

نگام کرد...

دوست نداشتم جلوش بی پوشش بشم...

دستش و روی صورتم گذاشت...

\_چپو میخوای از من پنهون کنی!؟

بدنی و که تو یه شب خط به خطش و از بر شدم!؟

با حرفش گونه هام گر گرفت...

و بدون توجه به نارضایتیه من لباسام و به جز لباس شخصیم در

آورد...

حوله ای آورد و دورم انداخت...

به سمت کمد رفت...

یه دست لباس شخصی با یه بلوز و ساپورت برام آورد...

کلاه حوله رو رو سرم انداخت و مشغول خشک کردن موهام شد...

بعد از لحظه ای گفت:

\_سریع لباستو بپوش تا سرما نخوردی...

حرکتی نکردم...

منتظر بودم از اتاق بره بیرون...

ولی نرفت...

وقتی دید من قصد پوشیدن لباسارو ندارم نگاهش و به چشم هام

دوخت

\_میخواهی لباس شخصیتم من عوض کنم!؟

چیزی نگفتم

\_باشه مشکلی نیست

و دستش به سمت حوله اومد...

قبل از اینکه حوله رو کنار بزنه سریع از جام بلند شدم

\_نه خودم عوض میکنم...

کیارش سری تکون داد...

پشتش و به من کرد و به سمت پنجره ی اتاق رفت...  
وقتی دیدم نگاه کیارش به طرف من نیست سری لباس شخصیاامو  
عوض کردم...

لباسایی که کیارش برام آورده بود پوشیدم ...  
حوله رو صندلی گذاشتم و به طرف تختم رفتم..  
با وایسای محکمی که کیارش گفت سره جام ایستادم..  
نگاهش کردم...

لعنتی مثل همیشه جدی بود...  
با چند قدم آروم در حالی که دستش توی جیبش بود به طرفم اومد..  
رو به روم وایستاد گفت:

\_مشکل تو با ماندانا چیه؟!

متعجب نگاهش کردم

\_من باهش مشکلی ندارم اونه که با من مشکل داره...

\_مطمئنی اونی که امروز هلت داد ماندانا بود؟!

سری تکون دادم...

کلافه شد...

\_راشین مطمئنی؟!\_

جواب این سوال خیلی برام مهمه!\_

پس سعی کن لجبازی و بذاری کنار و راستش و به من بگی...

دلَم از بی اعتمادیش گرفت...

\_نه دروغ گفتم...

و پشت به کیارش خواستم برم سمت تخت که میچ دستم و گرفت...

من و کشید طرف خودش که پرت شدم تو بغلش..

دستم و روی سینه ی مردونش گذاشتم...

با چشم های گیراش خیره ی چشمام بود...

\_لازم نیست اینجوری قهر کنی...

من همون موقعشم حرف تو رو باور کردم...

فقط خواستم مطمئن بشم که یه وقت تصمیم اشتباهی نگیرم...  
صورتش کمی نزدیک تر اومد...  
\_در ضمن بار آخرت باشه اینجوری روت و ازم برمیگردونی و  
بههم پشت میکنی...

چشم هاش بین دو چشمم در گردش بود...  
و بعد از لحظه ای ازم جدا شد و از اتاق بیرون رفت...  
با رفتنش دستم و روی قلب بیقرارم گذاشتم...  
چشامو بستم و نفس عمیقی کشیدم...  
تک تک سلولای بدنم کیارش و میخواست..  
ولی حالا زود بود...  
قبل از هر چیزی باید از کار کیارش سر در بیارم..  
باید بفهمم تو این خونه چی میگذره...  
اینبار نباید اشتباه کنم...



کیارش هنوز خیلی توضیحات به من بدهکاره..  
 و تا از یه سری چیزا مطمئن شم نمیتونم بهش اعتماد کنم و  
 نزدیکش  
 بشم

نمیخوام از این وابسته تر بشم و شکست بخورم..  
 پس نباید عجله کنم..  
 به سمت تختم رفتم و روش دراز کشیدم..

که کسی چند ضربه به اتاق ضربه زد و قبل از اینکه من بهش  
 اجازه ورود بدم اومد داخل..  
 با دیدن خدمتکار از جام بلند شدم و به تاج تخت تکیه زدم..  
 خدمتکار سینی به دست نزدیکم شد..  
 یه لیوان آب و یه دونه قرص داخل سینی بود  
 لبخندی زد و گفت:

\_آقا گفتن این قرص و براتون بیارم برای جلوگیری از

سرماخوردگی...

با اینکه از خوردن قرص بیزار بودم ولی قرص و برداشتم و

خوردم....

اصلا حوصله ی سرماخوردگی و نداشتم...اونم تو این اوضاع...

خدمتکار با گفتن استراحت کنید از اتاق بیرون رفت...

دوباره دراز کشیدم..

و با فکر نقشه کشیدن برای فهمیدم یه سری چیزا کم کم خوابم برد

با احساس اینکه کسی داره موهام و نوازش میکنه کم کم چشمام و

باز کردم...

کیارش بالا سرم بود...

با دیدن چشمای بازم دستش و از روی موهام برداشت...

دستم و روی چشمام کشیدم و از جام بلند شدم...

\_خانوم خوش خواب خسته نمیشی انقدر میخوابی!؟

سری تکون دادم

لبخند محوی زد

پس یه خورده دیگه بخواب خستگیت دره...

خوشمزه ای نثارش کردم

از جاش بلند شد

پاشو وقت ناهاره..

باشه..

نرم دوباره بگیری بخوابی...

از تخت پایین اومدم..

دیگه بیدارم کردی خوابم پرید..

ابرویی بالا انداخت و با لحن با مزه ای گفت:

نه بابا؟!؟!!

دلهم کمی شیطنت میخواست..

در حالی که به سمت سرویس بهداشتی میرفتم گفتم:  
 \_با این همه برآمدگی چطور منو بابا دیدی؟!  
 با اینکه پشتم بهش بود ولی میتونستم تعجبش و ببینم..  
 \_باز زبون دراز شدی...  
 پوزخندی زدم و وارد سرویس بهداشتی شدم..  
 سعی کردم تا جایی که میتونم لفتش بدم  
 بعد از چند لحظه از سرویس بهداشتی بیرون اومدم..  
 کیارش هنوزم تو اتاق بود..  
 به دیوار تکیه زده بوده  
 دستش تو جیب شلوار اسلشش بود و تو فکر بود..  
 انگار سنگینی نگاهم و حس کرد که سرش و بالا آورد...  
 تکیش و از دیوار برداشت و به سمتم اومد..  
 \_بریم؟!  
 \_کجا؟!  
 \_کره ی مریخ..

بریم پایین دیگه..

پشت چشمی برایش نازک کردم و خواستم جلو تر برم که مچ دستم و  
محکم گرفت...

سرش و نزدیک گوشم برد..

\_این همه منتظرت نمونم که آخرم بخوای تنهایی بری پایین  
صداش کمی عصبی بود

مچ دستم و انقدر محکم گرفته بود که دردم اومد..  
با عصبانیت گفتم:

\_ولم کن، اصلا من نمیخوام با تو پیام..

و برای اینکه دستم و ول کنه شروع به تقلا کردم..  
ولی فایده نداشت..

زور من کجا زور این غول بیابونی کجا..

خواستم گازش بگیرم که زود متوجه شد و با دست دیگش محکم  
فکم

و گرفت..

خیره ی چشمام شد..

چشماش نا آروم و ترسناک شده بود..

کمی مردمک چشماش رو دو تا چشمام چرخید و گفت:

\_ حوصله ی بچه بازیات و ندارم..

پس مثل بچه آدم پاشو بریم پایین تا اون روی سگ من بالا نیومده...

اتفاقای اخیر زبونم و باز کرده بود...

محکم زدم تخت سینش و با صدای بلندی گفتم:

\_اگه بیاد میخوای چیکار کنی ها؟؟!؟!

میخوای منو بزنی!؟!

خوب بزن...

مثل اینکه کم کم داری هنرات و نشون میدی...

تازه دارم میفهمم چه آدم کثیفی هستی...

تو یه دیووی، یه دیوو با ظاهره انسان...

همه فکر میکنن کیارش چقدر مرده چقدر آقاس...

ولی فقط من میدونم ذره ای بویی از انسانیت نبردی که چقدر  
پستی...

ذره ای برام ارزش نداری..

هر کاری دوست داری بکن و با من کاری نداشته باش..  
اصلا فکر کن راشین مرده فقط ولم کن..

من و به حال خودم بذار..

ولم کن...

اون لحظه انقدر عصبانی بودم که نمیدونستم دارم چی میگم..  
فقط حس میکردم باید این حرفارو بزنم...

حرفایی که رو دلم سنگینی میکرد و داشتم اذیت میشدم...  
حس میکردم خالی شدم...

کیارش با تعجب نگام میکرد..

تازه متوجه شل شدن دستش از دور مچ شدم...

دستم و ول کرد...

با صدای متعجبی گفت:

\_منظورت چیه؟!\_

هنوزم دلم پر بود خیلی پر..

اونقدر که داشتم میترکیدم..

دوباره صدام و بلند کردم

\_منظوره من چیه?!\_

هه، خوب خودتو به موش مردگی میزنی...

خودت خوب میدونی منظورم چیه پس بی خودی ادای آدمایی که از

چیزی خبر ندارن و نمیدونن موضوع چیه رو در نیار...

تعجب نگاهش جاشو به عصبانیت داد...

اینبار دیگه نترسیدم..

دیگه نمیتونستم ساکت بمونم...



وگر نه دق می‌کردم..

کیارش شونه هام و با دو دستش گرفت..

تکونم داد و گفت:

\_راشین دارم می‌گم منظورت چیه؟!\_

از این بیشتر عصبانیم نکن...

بگو چه مرگته؟!\_

چرا اون حرفارو زدی؟!\_

خواستم دستش و از رو شونم پس بزنم که بازم زورم بهش نرسید

صداش بالاتر رفت:

\_با توام حرف بزن...\_

فریاد زدم:

\_زن و بچه داشتی و اومدی سراغ من؟\_

گفتی بچس کارش گیره زود خر میشه می‌گیرمش؟

خواستی یکی دیگه به کلکسیون زناات اضافه کنی؟!

بقیه کم بودن برات؟!

بقیه نتونستن راضی نگهت دارن؟

چون فهمیدی تو موقعیته بدیم همچین دامی برام پهن کردی؟

ماندا...

با کج شدن و سوزش صورتم سکوت کردم...

دستم و روی صورتم گذاشتم..

باورم نمیشد کیارش به من سیلی زده باشه...

نگاش کردم..

خواستم حرفی بزوم که با دیدن صورت قرمز و وحشتناکش و رگای

گردنش که از شدت عصبانیت بیرون زده بود سکوت و ترجیح

دادم...

انگشت و اشارش و به سمتم گرفت

\_باره آخرت باشه اینجوری با من حرف میزنی...

من زن و بچه دارم؟!  
اصلا دستم درد نکنه...  
میتونم ماهی یه زن بگیرم..  
مگه برای تو فرقیم میکنه؟!  
مگه زن داشتن یا نداشتن من برات مهمه؟!  
نیست...به ولله که نیست...  
الکیم ادای زنایی که برای زندگیشون نگرانن و در نیار که ککتم  
نمیگزه...  
تو این زندگی کوفتی هیچی برای تو مهم نیست هیچی...  
ازم فاصله گرفت و با عجله از اتاق بیرون رفت...  
با رفتنش تازه از شوک بیرون اومدم...  
دستی روی گونم کشیدم...  
هضم حرفش برام سخت بود..  
قطره اشکی از چشمم چکید رو گونم...

پاهام سست شد و با زانو خوردم زمین...

هنوز باورم نمیشد که الان چه اتفاقی افتاد و کیارش چه حرفی به  
من زد...

شوکه به رو به رو خیره شدم...

کیارش الان چی گفت؟!

همش منتظر بودم بزنه زیر حرفام...

که بگه همش دروغه و دارم اشتباه فکر میکنم ولی....

الان خودش قبول کرد که زن داره..

بازم بازیچه شدم

بازم باهام بازی شد

بازی خیانت دیدم..

بازم بهم دروغ گفتن...

بازم...

بازم...

بازم...

سرم سنگینی میکرد..

چشمام تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم...

چند هفته گذشت...

چند هفته ی دردناک...

چند هفته ای که تا تونستم خودم و تو اتاق حبس کردم...

حتی غذامم خدمتکارا میاوردن تو اتاق...

فقط موقعی که مطمئن بودم کسی تو عمارت نیست میرفتم تو باغ

کمی قدم میزدم...

تو این مدت کیارش و ندیدم...

اصلا نمیدونم میاد خونه یا نه...

خداروشکر با ماندانام رو به رو نشدم...

فقط یه بار تو هال دیدمش خواست بیاد طرفم که چند تا خدمتکار با  
اشاره چیزی بهش گفتن که از حرص پاشو به زمین کوبید و رفت  
تو اتاقش...

چند باریم ساناز و دیده بودم که سارا بغلش بود و باهاش بازی  
میکرد...

دختر خوب و مهربونی بود...

همیشه سعی میکرد به من نزدیک بشه ولی من نمیخواستم...  
برلی همین هرچی بهم نزدیک تر میشد من ازش دور تر میشدم...

تجربه ثابت کرده بود که گول ظاهر آدم رو نخورم..  
آدما از ظاهر مهربونن و از باطن میشن یه آدم پست یه عوضی، یه  
کسی که فقط میخواد زمینت بزنه و نابودت کنه...  
کلافه شدم...

تو این مدت انقدر گریه کرده بودم که چشمام هنوزم درد میکنه...

تحمل این درد از توانم خارجه...

روزا سخت میگذشتن...

خیلی سخت...

کیارش چند روز بعد از اون ماجرا یه گوشی برام گرفته بود و

گذاشته بود تو اتاقم...

صبح که از خواب بیدار شدم دیدمش...

اولش از شدت عصبانیت دلم میخواست بکوبمش تو دیوار...

ولی وقتی به این موضوع فکر کردم که میتونم هر وقت دلم بخواد

به مامان بابا زنگ بزنم نظرم عوض شد...

خداروشکر خطم برام گرفته بود...

اون روز چقدر با مامان و بابا حرف زدم...

بهشون گفتم از زندگی راضیم و همه چی داره خوب پیش میره...

ولی اونا که از دل شکستم خبر نداشتن..

نمیدونستن تو دلم چی میگذره...  
 قطره اشک سمجی از چشمم افتاد...  
 دستم و روی چشمم کشید...  
 از اتاق بیرون رفتم...  
 دلم میخواست برم تو باغ کمی هوا بخورم...  
 بدون توجه به اینکه کسی خونست یا نه با عجله خودم و به باغ  
 رسوندم...  
 هوا خنک بود و من لباس مناسبی نپوشیده بودم...  
 نمیخواستم مثل چند هفته پیش که تو استخر افتادم باز سرما  
 بخورم...  
 دستم و دور خودم حلقه کردم..  
 روی تابی که نزدیک استخر بود نشستم...  
 و به شهره رو به روم خیره شدم...  
 توی ۱۸-۱۹ سالگی حس میکردم ۶۰سالمه..  
 به آینده ی نا معلومم فکر کردم...  
 نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیوفته..



تنها امیدم به کیارش بود که اونم...  
آه سوزناکی کشیدم..  
موهام به دست باد هی اینور اونور میرفت...  
موهام و به پشت گوشم فرستادم...  
نگاهی به خورشید که در حال غروب کردن بود انداختم...  
غروب آفتاب همیشه دلگیره ...  
ولی حالا برای من دلگیر از همیشش..  
از جام بلند شدم...  
دیگه تحمل موندن تو این فضای غم انگیز و نداشتم...  
به سمت اتاقم رفتم...  
با ورودم به اتاق بیشتر از قبل دلم گرفت...  
اتاقم شده بود ماتم کده...  
نفس عمیقی کشیدم..

به طرف پنجره اتاق رفتم...  
خواستم پرده رو بکشم که متوجه ماشین کیارش شدم...  
از اون بالا نگاش کردم..  
کیارش از ماشین پیاده شد...  
بازم سر تا پا مشکی پوشیده بود...  
ولی چقدر بهش میومدم...  
دله نا آرومم تو سینه بی تابمی کرد...  
دلش برای این مرد بی معرفت تنگ شده بود...  
مثل همیشه آهی کشیدم...  
کیارش دزدگیر ماشین و زد...  
به سمت خونه راه افتاد که لحظه ای سر جاش وایستاد...  
هول کردم...  
سریع پرده رو کشیدم و به سمت تخت رفتم...  
میترسیدم متوجه من شده باشه..  
و من اینو نمیخواستم...

دستم روی قلبم خیلی تند میتپید گذاشتم...

با خودم گفتم: آروم باش راشین آروم...

تو باید با این موضوع کنار بیای ...

اگه بخوای جا بزنی یا با دیدنش اینجوری بیتاب بشی نمیتونی سر از

یه سری چیزا در بیاری...

چند تا نفس عمیق کشیدم...

چشمم به گوشیم که کنارم رو تخت بود افتاد..

گوشی و برداشتم...

باید یه جوری خودم و سرگرم میکردم...

همین که قفل گوشی و زدم متوجه ی پیامی که روی گوشیم

خودنمایی میکرد شدم..

پیام و باز کردم..

از طرف یه شماره ی ناشناس بود...

\_برو شمال برو ایتالیا اصلا برو کره ی ماه ولی من بازم پیدات  
میکنم...

درست مثل همیشه...

من همین نزدیکیام..

مواظب خودت باش...

در ضمن اون خونه اصلا برات امن نیست...

فکر نمیکردم تو و بابات انقدر احمق باشید که برای فرار کردن از

دست من به همچین جایی پناه ببری...

ولی به زودی دوباره برمیگردی پیش خودم...

منتظر باش

با خوندن این پیام روح از تنم رفت..

گوشی از دستم افتاد رو زمین...

مثل اینکه این دردا تمومی نداره..

تحمل این درد روم فشار آورده بود...  
 اونقدری که که کاسه ی صبرم لبریز شده بود...  
 درست موقعی که فکر میکردم از شرش خلاص شدم دوباره سر و  
 کلش پیدا شد...  
 چشم هامو بستم و با تمام توان جیغ کشیدم...  
 یه جیغ گوش خراش که باعث اذیت شدن گوش خودم شد...  
 لحظه ای نگذشت که در اتاق با شدت باز شد...  
 و کیارش هراسون اومد تو...  
 با دیدن من تو اون وضعیت با عجله به سمتم اومد..

\_چی شده راشین؟!\_

چرا جیغ کشیدی؟!\_

چرا رنگ و روت پریده؟!\_

نمیتونستم حرف بزنم...\_

فقط به گوشی اشاره کردم...

متعجب به گوشی نگاه کرد و برش داشت..

فکر کنم داشت پیام و میخوند که رنگ نگاهش عوض شد..

صورتش کم کم قرمز شد..

نگام کرد..

دستاشو روی بازوم گذاشت و گفت:

\_این گوشی و از کجا آوردی؟!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم..

تکونی به بازوم وارد کرد

\_باتوام راشین وقت کشی نکن...

بگو این گوشی لعنتی و از کدوم قبرستونی پیدا کردی؟!

نگاهی به چشم های عصبانی و به خون نشسته ی کیارش انداختم...

یعنی کیارش انقدر بده؟!

تازشم خودش گوشی و برام گرفته پس چرا داره ازم میپرسه این  
گوشی و از کجا پیدا کردم...  
با دادی که زد به خودم اومدم...  
\_ با توام راشین، جواب من و بده...  
با صدای لرزونی گفتم:  
\_ خ...ودت. گذاشت...ه بودی...یش تو ات...اق...م  
با دادی که زد تکونی خوردم..  
\_ من غلط کردم...  
کی گفته من این گوشی گذاشتم تو اتاقت؟!  
من که اصلا برای تو گوشی نگرفته بودم...  
چشمام از تعجب گرد شده بود...  
اگه کیارش این گوشی و رو میزم نداشته بود پس کی گذاشته؟!  
کیارش کلافه از جاش بلند شد...  
با فکره اینکه میخواد از اتاق بره بیرون تنهام بذاره هول کردم و از  
جام بلند شدم...

کیارش دستش و توی موهایش فرو برد و شروع کرد به قدم زدم...

\_آخه اون عوضی اینجا و دیگه از کجا پیدا کرده!؟

با عصبانیت برگشت سمتم...

\_با این گوشی به کیا زنگ زدی!؟

\_فقط مامان و بابا...

\_راشین اگه جز اونا به کسه دیگه ای هم زنگ زدی بگو..

باید بفهمیم اینجا رو از کجا پیدا کردن...

سرم و به نشونه نه تکون دادم..

دوبار کلافه به قدم زدنش ادامه داد...

اونم مثل من از این موضوع حسابی تعجب کرده بود ...

انگار دنبال راه چاره میگشت...

باورشم سخته...

آخه اردشیر و ایمجا!؟



اینجارو دیگه چجوری پیدا کرده؟!  
نگاهم و به کیارش دوختم...  
عصبی بودن از تک تک حرکاتش مشخص بود..

الان فقط کیارش با آغوش گرمش میتونست من و آرام کنه...  
و مثل تمام این مدت بازم آغوشش و ازم دریغ کرد...

یهو وایستاد

برگشت سمتم...

با صدای آرومی گفت:

\_تو که چرت و پرتای توی پیام و باور نکردی نه؟!!

انقدر با لحن مظلومی این حرف زد و طاقت نیاوردم خودم و انداختم  
تو بغلش...

تو این لحظه اصلا برام مهم نبود که کیارش تمام مدت بهم دروغ  
گفته..

که زن و بچه داشته و اومده سمت من...

الان فقط آرامش وجودش میخواستم..

همود آرامشی که در سخت ترین شرایط آرومم میکرد...

زنشم...شرعی و قانونی....

یعنی به عنوان زنش یه خورده از این آغوش سهم نمیبرم...

از اینکه ماندانا هم از این آغوش سهمی میبره و کیارش و در

آغوش میگیره حسادت زنانه کل وجودم و فرا گرفت...

دسته کیارش که دورم حلقه شد قطره اشکی از چشمم روی دستش

چکید..

سرش و فرو کرد تو موهام و نفس عمیقی کشید...

تازه فهمیدم چقدر دلتنگ این مرد و آغوشش بودم..

که هنوزم دوستش دارم...

دوست داشتنم نسبت بهش بیشتر شده و تمام تلاشم برای بیرون

کردن مهرش از دلم بی فایده بوده...  
تک تک سلولای بدنم کیارش و صدا میزدن، کیارش و میخواستن...  
دلم نمیخواست ازش جدا بشم...  
با وجود کیارش دیگه از اردشیر نمیترسیدم..  
دیگه کابوسای گذشته سراغم نمیومد...  
کیارش باشه حاله من خوبه.. خیلی بود...  
فقط کاش باشه، و برای من باشه...  
کاش ماندانا و سارایی نبودن...  
با بوسه ی آرومی که روی موهام زده شد آروم از کیارش جدا  
شدم...  
نگاهی به چشمای مشکیش انداختم...  
لب زد: نگران هیچی نباش..  
خودم همه چی و درست میکنم...  
اول باید بفهمم این گوشی چطور وارد خونم شده...  
به من اعتماد کن...

همه ی مشکلات و حل میکنم....

دوباره و سرم و روی سینه ی مردونش گذاشت...

با خودم گفتم تو این آغوش و ازم نگیر منم قول میدم نگران هیچی

نباشم...

تنها نگرانیم تویی و ترس از دست دادن تو...

و صد البته بی وفاییه تو...

دعوا کردیم ،

، خودش هم میدانست مقصر است

اما چه کنم؟

... همیشه حق با آغوش ی مردانه ی "او" است

عطرش و نفس کشیدم...

بعد از لحظه ای من و از خودش جدا کرد...

بوسه ای روی موهام زد..

انگشت شصتش و روی چشم های نمناکم کشید

با صدای مهربونی که برایش ضعف میکردم گفت :

\_دیگه این چشمارو بارونی نبینما..

وگرنه کلاهمون میره تو هم...

سری تکون دادم

یکی از ابروهاشو بالا انداخت

\_نه دیگه اینجوری نشد..

حاضری سر به این گندگی و تکون بدی...

انگشت و شصتش و روی لبم کشید و ادامه داد

\_ولی حاضر نیستی این لبای کوچولوت و باز کنی و به حرف

بیای..

لبخند محو و مردونه ای زد

\_باشه!؟

لب زدم : باشه

\_آفرین دختر خوب حالا هم پاشو برو دست و صورتت و بشور و

بیا بریم نهار بخوریم...

سری تکون دادم..

ازش جدا شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم...  
با ورودم به سرویس بهداشتی رفتم جلو آینه ..  
نگاهی به قیافه ی رنگ پریدم انداختم...  
دستی روی موهای پریشونم کشیدم...  
برای اولین بار از وجود اردشیر اطرافم نترسیدم...  
درسته کیارش بهم نارو زد,خیانت کرد ولی از حق نگذریم هوامم  
داشت...  
که تو شرایط سخت کنارم بود و آرومم میکرد...  
تصمیم گرفتم رفتارم و با کیارش عوض کنم...  
باید شوهرم و از چنگ اون افریته در میاوردم...  
مگه نمیگه زنشه,خوب منم زنشم..  
نباید میدون و واسش خالی کنم...  
باید جنگجو باشم و بجنگم...

چون عاشقم،عاشق شوهرم...  
این عشق برای من ممنوعه نیست..  
امروز فهمیدم بیش از اندازه عاشق کیارشم...  
که جونم به جونش بستس...  
من بدون کیارش میمیرم...  
اینبار واقعی میمیرم...  
حتی حسی هم که به کیارش دارم فراتر از حسیه که به سامان  
داشتم...  
همه میگن عشق اول مهمه ولی من میگم عشق دوم..  
درست همون عشقی که قراره آخریشم باشه...  
عشقی که دیگه نه میشه و نه میتونی که کسی و جاش بیاری...  
سامان و تونستم فراموش کنم ولی کیارش و اصلا..  
نمیتونم...  
نه این بار و دیگه واقعا نمیتونم..  
میگن عشق اول مهمه

ولی بیشتر که فکر میکنی میبینی از اون مهمتر عشق دومه

عشق دوم وقتی میاد که برای اولین بار قلب آدم شکسته

نفس آدم گرفته شده

امیدهای آدم از بین رفته

که آدم فهمیده همه عشق ها تا ابد نمیمونن

حتی وقتی آدم فکر میکرده، امیدوار بوده... آرزو میکرده که بمونه

عشق دوم وقتی میاد که اعتماد آدم دیگه صد درصد نیست

همیشه فاصله یکم بیشتر نگه داشته میشه

همیشه آدم یکم مواظب تره

همیشه باورها یکم بیشتر زمان میبره

عشق دوم وقتی میاد... که همه تصویرهای ذهنی آدم از عشق در

یک نفر خلاصه میشده و تمام

میدونین عاشق شدن هرچی آگاهی میره بالاتر سخت تره



هرچی دیده باشی و شنیده باشی و تجربه کرده باشی، از سادگیت کم  
 میشه و میدونی باید دلتو دو دستی بچسبی و به هرکسی ندی  
 کم کم آدم تشخیص میده، واقعی رواز الکی، سطحی رو از  
 جدی، گذرارو از موندگار  
 به عشق دوم باید خیلی تبریک گفت  
 باید دستش گرفت و فشرد و بهش مدال تقدیر داد  
 چون زمانی تو دل آدم جا میگیره که آدم فکر میکنه و مطمئنه که  
 دیگه عاشق نمیشه و دلشو به کسی غیر اون نمیده...  
 دست و صورتتم و شستم..  
 خواستم صورتتم و با حوله خشک کنم که صدای بلند و عصبی  
 کیارش و شنیدم..  
 انگار داشت با کسی تلفنی حرف میزد..  
 حوله و سر جاش گذاشتم و به حرفاش گوش سپردم..  
 \_مگه میشه!؟  
 این غیر ممکنه.. من تمام مدت حواسم به همه چی بوده...

...\_

\_پس اون محمد احمق داره اونجا چه غلطی میکنه!؟

چطور تا حالا متوجه چیزی نشده!؟

...\_

\_آره اونو که خودم میدونم بیگناهه..

زیر نظرم بود...

حالا فقط مونده یه نفر...

...\_

\_آره امشب چکشون میکنم..

امشب همه چی مشخص میشه...

...\_

\_وای به حالش اگه مقصر باشه..

کنجکاو شدم داره راجب چی حرف میزنه...

کیارش با خدافظی گوشی و قطع کرد...

رفتم بیرون...

با دیدنم دستی تو موهای آشفتش کشید...

\_از اتاقت بیرون نرو...

میگم ناهارتو واست بیارن

منم میرم تا جایی , کار دارم...

ممکنه شب دیر برگردم در و قفل کن و تحت هیچ شرایطی روی

کسی بازش نکن...

و قبل از اینکه به من فرصت حرف زدن بدی بده از اتاق بیرون

رفت...

به در بسته ای اتاق خیره شدم...

نفسم و با صدا بیرون دادم...

اینجا داره چه اتفاقاتی میوفته که من ازش بی خبرم!؟

چرا این روزا همه چی گنگه و مرموزه؟!

روی تخت نشستم و غرق فکر شدم...

با باز شدن در هین بلندی کشیدم و از رو تخت بلند شدم...

خدمتکار با تعجب بهم زد

\_اه ترسوندمتون؟!

متاسفم..

آقا گفتن واستون نهار بیارم..

در زدم متوجه نشدین..

منم فکر کردم حمومین واسه همین اومدم داخل تا میز و بچینم...

نگاهی به قیافه ی ترسیدش انداختم..

این دیگه از چی میترسه؟!

اونیکه باید بترسه منم نه این...

\_اشکال نداره..

تو فکر بودم یهویی اومدی داخل یه آن ترسیدم..  
مشکلی نیست..

ببخشید مجددی گفت و میز داخل اتاق و با چند نوع غذا چید...

لحظه ای چشمم به دو تا بشقاب روی میز خورد  
با تعجب گفتم :

\_چرا دو تا بشقاب!؟

مگه جز من کسه دیگه ای قراره اینجا ناهار بخوره!؟

\_آره من..

برگشتم سمت صدا...

با دیدن ساناز که رو ویلچرش نشسته بود و درست دمه در بود برای  
لحظه ای تعجب کردم...

چرخوندن چرخ های ویلچرش به سمتم اومد...

\_دیدم برای غذا خوردن پایین نمیای گفتم من پیام بالا..

البته اگه دوست نداشته باشی برمیگردم...

نمیدونم چطور با این ویلچر تونسته از پله ها بیاد..  
از اینکه به خاطر من به زحمت افتاده بود شرمنده شدم..

\_ نه نه نه این چه حرفیه..

اتفاقا خوشحالم کردین..

منم دیگه از تنهایی غذا خوردن خسته شده بودن..

لبخند مهربونی به روم زد..

\_ بفرمایید تا غذا از دهن نیوفتاده بریم بخوریم..

\_ بریم

روی صندلی نشستم..

و ساناز درست کنارم قرار گرفت...

\_ اینجارو دوست داری؟!

\_ نمیگم دوست دارم ولی ازش بدمم نمیاد...

با لبخند سری تکون داد...

\_ به خاطر رفتار ماندانا دیگه پایین نمیای؟!

\_ نه اینطور نیست  
اینجوری راحت ترم..

سری تکون داد  
مشغول غذا خوردن بودیم که یهو دستشو روی پاش گذاشت و  
اخماش تو هم رفت..  
نگران نگاهش کردم..  
\_ چیزی شده؟!  
پاتون درد میکنه؟!  
لبخندی زد..

\_ نه عزیزم پای من حسی نداره..  
زبونم و گاز گرفتم..

خجالت زده سرم و پایین انداختم و خودم و مشغول نشون دادم..  
خیلی دوست داشتم بدونم خانوم به این زیبایی و مهربونی چرا فلج

شده...

با حرفی که زد متعجب سرم و بلند کردم و زل زدم بهش...

\_تصادف کردم...

هول شدم

نکنه بلند فکر کرده باشم..

لبخند دردناکی زد...

دخترم فقط ۱ماهش بود که تصادف کردم و به این روز افتادم...

الان ۵ماهه که اوضاع اینه..

ولی دکتر قول دادن با چندتا عمل دیگه حس به پام بر میگرده و

میتونم دوباره راه برم..

\_چقدر خوب...

ایشالله که هرچه زودتر سلامتیتون و به دست بیارین..

\_مرسی عزیزم..



یه لیوان آب برای خودم ریختم و در حالی که میخوردم گفتم :

\_راستی مگه شما دختر دارین؟!

دخترتون کجاس؟!

با لبخند ابروی بالا انداخت

\_دخترم؟!

ساراس دیگه...

مگه ندیدیش؟!

آب به شدت پرت شد تو گلوم و به سرفه افتادم...

نگران شد..

چند ضربه به پشتم زد..

\_چت شد یهو؟!

دستم و روی قفسه ی سینم گذاشتم...

نفس عمیقی کشیدم..

متعجب نگاش کردم..

\_هیچی من خوبم آب پرت شد گلوم

الان خوبم

\_خوب خداروشکر

بیشتر مواظب خودت باش، نگران شدم...

اگه اتفاقی میوفتاد باین اوضاع نمیتونستم برم کسی و خبر کنم..

\_چیزی نیست الان خوبم..

و بدون مقدمه چینی گفتم :

\_واقعا سارا دختر خودته؟!!

حالت چهرش از نگرانی به ناراحتی تغییر پیدا کرد..

قاشق دستش و روی میز گذاشت..

به راحتی میشد نم اشک و تو چشماش دید..

با صدای غمگینی گفت :

\_آره، ولی اکثرن پیش مانداناس..

از وقتی به این وضع دچار شدم دیگه نتونستم خودم از دخترم نگه

داری..

مثلا بچه نصفه شب گششش شه تا بخوام از جام پاشم و این پای بی  
جون و تگون بدم بچم از گشنگی نفله میشه..

تا وقتی پاهام به حرکت بیوفته ماندانا از دخترم نگهداری میکنه..  
بهش مدیونم..

واسه همین میگم کاراش و به دل نگیر..

اونم تو زندگیش سختی زیاد کشیده همینا عصبیش کرده..  
وگرنه تو دلش چیزی نیست..

اون حرف میزد و شوکه نگاهش میکردم..

یعنی چی که سارا دختر سانازه؟!

مگه نباید سارا دختر ماندانا باشه؟!

چرا هر لحظه داره همه چی پیچیده تر میشه؟!

یعنی کیارش بچه ای نداره؟!

یا شایدم داره و دخترش از ساناز باشه...

پس ماندانا چی؟!؟

نکنه من دو تا هوو داشته باشم؟!؟

ولی نه مگه جنگه؟!؟

مگه کشکه؟!؟

فیلم هندی که نیست...

کیارش دو تا زن داشته و تا حالا کسی نفهمیده؟!؟

مگه میشه؟!؟

مگه داریم؟!؟

هر دوتاشون نمیتونن زن کیارش باشن..

ولی پس کین؟!؟

اینجا چیکار میکنن؟!؟

چرا ماندانا اون روز اون حرفا رو به من زد؟!؟

ذهنم از حجم این همه سوال در حال ترکیدن بود..

و من جوابی برای هیچ کدوم از سوالام نداشتم..

خواستم حرفی بزنم که با دیدن چشمای اشکی ساناز سکوت کردم...  
دستم و رو شونش گذاشتم..

دستی به چشمای اشکیش کشید و گفت :

\_ببخش اگه تو رو هم ناراحت کردم...

کلا دلم از این زندگی پره...

اون از شوهر بی غیرتم که درست موقعی که بهش نیاز داشتم سرم  
هوو آورد اینم از وضع داغون خودم...

تنها امیدم به ساراس..

اگه دختر کوچولوم نبود تا حالا خودم و خلاص کرده بودم..

ولی حیف حس مادرانم نمیداره دخترم و تنها بذارم...

کاش هیچ وقت پام و تو این خراب شده نمیداشتم...

دستم و روی شونش به حرکت در آوردم..

با لحن دلداری دهنده ای گفتم :

\_همه چی و بسپر دست خدا...

ایشالله زندگی اون روی خوشش و بهت نشون میده...

برگشت سمتم...

چشمای اشکیش و دوخت به چشمای غمزدم و گفت :

\_راشین تو چی از زندگی من میدونی!؟

میدونی چه چیزایی و تحمل کردم تا به اینجا رسیدم!؟ میدونی چه

زجرایی کشیدم!؟

من کسی و نداشتم بهش تکیه کنم یا دلم بهش خوش باشه...

همیشه فقط خودم بودم و بودم...

خودم تکیه گاه خودم شدم..

خودم,خودم و سر پا نگه داشتم...

اگه بابای معتادم من و به زور به عقد یکی از سرمایه دارا در

نمیاورد الان اوضاع این نبود..

شاید اون موقع منم میتونستم خوشبخت باشم...  
 ولی به خاطر پول پسره میشه گفت منو فروخت..  
 اون عوضیم بعده ازدواج من و آورد اینجا..  
 بعده یه مدتم آقا یه زن دیگه گرفت..  
 میگفت مثله اوایل براش جذابیت و تازگی ندارم...

هر کی ظاهرشو ببینه میگه چقدر آقا با شخصیته ولی کسی از باطن  
 کثیفش خراب نداره..

مردم نمیدونن چقدر من و خونین جگر کرد همم منو مقصر نامرد  
 بودن شوهرم میدونستن...

میگفتن لابد خودتم هرز میری که شوهرتم به اینجوری شده..  
 یا شایدم خوب بهش نمیرسی مجبور شده به زنای دیگه رو بیاره..  
 ولی خدا شاهده هر چند دوستش نداشتم ولی چون شوهرم بود بهش  
 احترام میداشتم و سعی میکردم هیچ جوهره براش کم ندارم...

فکر کنم خوبیام دلش و زد..  
 بعده اینکه به این روز افتادمم...  
 گریش شدید تر شد..  
 نتونست حرفش و ادامه بده..  
 دلم براش سوخت..  
 طفلی چقدر درد کشیده و دلش پره  
 بلند شدم و سرش و تو آغوشم گرفتم..  
 حس میکردم حالا به شونه ای نیاز داره که تا میتونه اشک بریزه و  
 خودش و خالی کنه..

درست مثله موقع هایی که خودم شونه میخواستم و نبود...  
 همدم میخواستم و نبود..  
 مجبور میشدم زانوهام و بغل کردم و با خودم حرف بزنم..  
 خودم, خودم و آروم کنم...



حال ساناز و خوب درک میکرد...

بی کسیشو حس میکردم...

دردامون خیلی به هم شبیهه ...

خیلی زیاد

بعد از کمی گریه کردن ازم جدا شد...

دستم و توی دستش گرفت...

با لحن پر درد اما مهربونی گفت :

\_مرسی راشین جان...

آغوش هیچ کس تا به حال انقدر آرومم نکرده بود..

بعده مدت ها حس میکنم کمی خالی شدم..

لبخند دوستانه ای زدم..

\_نیازی به تشکر نیست..

من که کاری نکردم..

هر وقت دلت خواست با کسی درد و دل کنی بیا پیشه خودم..

قول میدم همه حرفات پیشه خودمون بمونه..

دستم و فشرد

\_مرسی راشین..

تو خیلی مهربونی...

حالا یه روز میام پیشت سر فرصت از زندگیه نکبت بارم واست

میگم...

حالا وقت دکتر دارم...

\_دکتر برای چی؟!\_

\_برای پام..

چند وقت یه بار باید برم پیش دکتر..

تا چند وقته دیگم عمل دارم..

دعا کن واسم..

زندگی رو ولچر خیلی سخته..

تنها آرزوم این شده که بتونم بازم راه برم و با دخترم بازی کنم..

آهی سوزناکی کشید..

تازه فهمیدم چرا یه وقتایی خونه نیست پس میره پیش دکتر...

لبخندی به روی صورت مهربونش زدم

\_ایشالله خوب میشی و تو همین خونه دنبال دختر کوچولوت

میدویی و باهاش بازی میکنی..

\_خدا کنه...

من که تو کلم به همون بالایی..

ایشالله کمکم میکنه و سلامتیمو بهم برمیگردونه...

خواستم حرفی بزنم که ضربه ای به اتاق زده شد و با باز شدن در

اتاق سکوت کردم..

دو تا از خدمتکارا اومدم داخل..

\_خانوم اگه غذاتون و میل کردین میز و جمع کنیم..

نگاهی به ساناز انداختم

\_من که غذامو کامل خوردم..

رو به خدمتکارا کردم و گفتم

\_ممنونم..

میتونید جمع کنید...

و با جمع شدن میز ساناز با کمک چند تا از خدمتکارا از اتاق

بیرون رفت..

از تو خونه موندن خسته شده بودم..

یهو فکری به سرم زد..

میتونستم با ساناز برم پیش دکترش..

اینجوری هم آب و هوام عوض میشد هم میتونستم شهر و بینم...

سریع به سمت کمد لباسام رفتم و یه دست لباس پوشیده و شیک

برداشتم..

لباسارو پوشیدم و با انجام آرایش ملیحی با عجله از اتاق بیرون

اومدم...

با رسیدن به طبقه ی پایین همون لحظه سانازم از اتاقش بیرون

اومدم..

با دیدنم با تعجب نگام کرد..

لبخندی زدم و گفتم :

\_اگه اشکال نداشته باشه میخوام باهات بیام..

از تو خونه موندن خسته شدم..

\_آره عزیزم حتما..

اتفاقا خوشحال میشم..

به سمتش رفتم..

\_باشه پس من کمکت میکنم..

رفتم پشتش و ویلچرش و به حرکت در آورد

\_عزیزم نیاز به زحمت نیست..

خودمم میتونم...

\_چه زحمتی؟!!

در تونستن شما که شکی نیست ولی من اینجوری راحت ترم..  
دیگه چیزی نگفت..

وارد محوطه ی عمارت شدم..

راننده ای کنار ماشین وایستاده بود ...

در ماشین و باز کرد و به سمتون اومد..

به ساناز کمک کرد بشینه ..

منم کنار ساناز نشستم...

با نشستن راننده ماشین به حرکت در اومد..

در تمام مدت با ذوق به اطراف نگاه میکردم..

چند باری ایتالیا اومده بودم ولی نه این شهرش..

همه چیز برام جذابیت داشت...

دقایقی بعد رسیدیم..

با ورودمون به مطب راننده با منشی اونجا هماهنگ کرد و منو

ساناز وارد اتاقی شدیم..

دکتر جوان و جا افتاده ای روی صندلی نشسته بود..  
با دیدن ما از جاش بلند شد و لبخند دندون نمایی زد  
\_به سلام خانوم نیازی حال شما؟!!

خوش آمدین..

بفرمایید داخل..

با فارسی صحبت کردن دکتر فهمیدم ایرانیه...

پیدا کردن یه هم زبون تو غربت به آدم حس خوبی میده...

سانازم خیلی محترمانه جوابش و داد و باهاش احوال پرسید..

دکتر به صندلی رو به روش اشاره کرد که بشینم

نگاهی به ساناز انداختم و نشستم..

آقای دکتر رو به ساناز کرد و گفت :

کیارش چرا نیومده؟!!

خیلی وقته دیگه همراه شما نمیبینمش..

ساناز با لبخندی روی لباش گفت :

\_یه مدت رفته بود ایران..

حالام که برگشته حسابی سرش شلوغه..

متعجب به ساناز نگاه کردم..

مگه کیارش با ساناز میومده اینجا؟!!

\_سلام منو حتما بهش برسون و بگو حسام گفت خیلی بی معرفی..

یهو برگشت سمت من..

\_راستی این خانوم و معرفی نمیکنید؟!!

ساناز برگشت سمت من

\_ای وای یادم رفت..

ایشون خواهره من هستن...راشین..

و به دکتر اشاره کرد

\_ایشونم دکترم , آقای ایزدی, حسامه ایزدی...



نمیدونم چرا من و خواهرش معرفی کرد..  
دکتر اظهار خوشبختی کرد..  
با لبخند سری تکون دادم..  
رو به ساناز گفتم :  
\_خواهر زیبایی دارید  
سرم و پایین انداختم و دیگه حرفی نزدم..  
دکتر بعد از معاینه ی ساناز از من خواست دوباره بریم پیشش...  
با خدافظی از دکتر از مطب بیرون اومدیم..  
ساناز از راننده خواست کمی تو شهر دور بزنه تا من بتونم شهر و  
بیشتر ببینم...  
ذوق زده ازش تشکر کردم...  
هوا تاریک شده بود که برگشتیم خونه...  
با وجود ساناز و شوخیاش بهم خوش گذشته بود...  
با ورودمون به عمارت کیارش و دیدم در حالی که لیوانی دستش

بود و از محتویات داخلش میخورد دستش رو شونه ی ماندانا بود...و  
ماندانا با لبخند دندان نمایی زل زده بود تو چشمای کیارش و  
باهاش حرف میزد..

با دیدن این صحنه لبخند روی لبام ماسید..

باورم نمیشد این مردی که رو به روم وایستاده کیارش باشه..

با سلام گفتن ماندانا کیارش و ماندانا برگشتن سمت ما..

دست کیارش از روی شونه ی ماندانا شل شد و افتاد پایین..

اخم روی پیشونیش عمیق شد..

به چند قدم بلند بهمون نزدیک شد..

درست رو به روم قرار گرفت و با صدای بلندی گفت :

الان وقت برگشته؟!!

تا این وقت شب کدوم گوری بودی؟!!

ساناز گفت :

\_با من بود

رفتیم مطب دکتر ایزدی از اونجا دوری تو شهر زدیم تا راشین به

خورده شهره ببینه..

کیارش نگاه برزخیش و دوخت بهم..

\_از من اجازه گرفتی رفتی!؟

همون لحظه ماندانا با لیوانی تو دستش به سمتمون اومد

دستش و دور بازوی کیارش گذاشت و گفت :

\_چیکارشون داری کیارش!؟

بذار یه خورده راحت باشن..

طاقت دیدن این صحنه رو نداشتم..

بغض کرده ازشون دور شدم و با عجله به سمت پله ها رفتم..

به صدا زدنای کیارش توجهی نکردم و خودم و به اتاقم رسوندم..

تحمل هر چی و داشتم الا این یه مورد..

نمیتونستم کیارش و در کنار ماندانا ببینم..

نمیتونستم..

با ورودم به اتاق سریع در و قفل کردم..

همون لحظه کیارش اومد بالا..  
دستگیره در و چند بار بالا پایین کرد..  
وقتی از باز شدن در نا امید شد با مشت به در کوبید و با صدای  
بلندی گفت :

\_در باز کن راشین باید باهم حرف بزنیم..

چرا در قفل کردی..

با صدای که از بغض میلرزید گفتم :

\_از اینجا برو...

دیگه نمیخوام صدای نحست و بشنوم..

لگدی به در زد

\_باز کن این بی صاحبو تا نشکستمش

گفتم باید با هم حرف بزنیم..

\_نمیخوام باهات حرف بزنم..

ازت متنفرم..

برو پیشه همونی که تا حالا پیشش بودی..

از اینجا گمشو...

داری حالم و به هم میزنی

\_راشین اونیکه باید عصبانی باشه منم نه تو...

کی بهت اجازه داد بدون اینکه به من بگی از این خراب شده بری

بیرون؟!

مثله اینکه پیام چند وقت پیش یادت رفته...

از طرفیم کی به تو گفت با ساناز بری پیش حسام؟!

رفیقم باید زنگ بزنه بهم بگه از زخم خوشش اومده؟!

اصلا واسه چی خودت و خواهر ساناز معرفی کردی و نگفتی زنه

منی؟!

انقدر از من بدت میاد؟!

عارت اومدی بگی کیارش شوهرمه؟!  
 اون حلقه کوفتی و چرا دستت نکردی؟!  
 حتما باید میرفتم با اون مردیکه چشم چرون گلاویز میشدم؟!  
 ولوم صداش هر لحظه بیشتر میشد...  
 ولی دیگه از این صدای بلند نمیترسیدم..  
 منم مثل خودش صدام و بردم بالا  
 \_آره ازت بدم میاد..

ازت بیزارم...

اصلا میدونی چیه خجالت میکشم بگم تو شوهرمی..  
 تویی که فقط اسم شوهر و یدک میکشی...

تو رو شوهر خودم نمیدونم واسه همین حلقمو نمیندازم  
 حتی از اون حلقه ی لعنتیم بدم میاد..  
 اصلا از هر چی که به تو ربط داشته باشه بدم میاد...

تویی که هیچ بویی از مردونگی نبردی...  
 به چه حقی زن داشتی اومدی سراغ من؟!  
 چرا با احساست من بازی کردی؟؟  
 به چشم یه عروسک به من نگاه کردی؟!  
 یه عروسکی که هر وقت ازش خسته شدی بندازیش دور؟!  
 ولی کور خوندی برو پیش همون ماندانا...  
 برو و دیگه طرف من نیا...  
 فکر کن راشین دیگه مرد...  
 دستم و جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بیرون نره..  
 کیارش پشت در سکوت کرده بود..  
 بعد از لحظه ای با صدای ناراحتی گفت :  
 \_مشکل تو فقط مانداناس؟!  
 سکوت کردم

حتی اگرم میخواستم حرفی بزnm گریه امونم نمیداد...  
حس کردم دستش که رو در بود از روی در سر خورد..  
با صدای آرومی گفت :  
\_باشه پس,حش میکنم...  
و صدای قدماش که نشون از دور شدنش از اتاق بود تو فضای  
بیرون از اتاق پچید...  
با رفتنش همونجا روی زمین نشستم...  
نمیدونستم چیکار کنم  
از طرفی کیارش و میخواستم و از طرفیم نمیخواستم...  
وجود ماندانا توی زندگی کیارش برام شده بود درد..  
یه درد عمیق...  
نمیتونستم با ماندانا کنار بیام..  
کیارش باید فقط ماله من باشه..فقط ماله من...  
با پشت دست اشکام و پاک کردم و زیر لب گفتم :  
دوست دارم لعنتی انقدر احساساتم و به بازی نگیر..



این قلب و شکسته رو از این بیشتر نشکن..

دیگه کم کم چیزی ازم نمیمونه...

من بدون تو میمیرم کیارش...

چشم هام خیسم و روی هم گذاشتم

\_میمیرم...

گاهی بین دوراهی عقل و احساس میمانی..

نمیدانی باید بمانی و برای احساست بجنگی..

یا با عقل پیش بروی و پا روی عشق و احساست بگذاری...

روز بعد طرفای ظهر بود که کیارش بدون در زدن وارد اتاق شد...

متعجب نگاهش کردم...

بازم قیافش جدی بود...

\_تا عصر وسایلات و جمع کن از اینجا میریم..

و راه اومده رو برگشت..

خیره ی در بسته شدم...

نمیدونستم کیارش میخواد منو کجا ببره!؟

با فکر اینکه قراره با رفتنه من از اینجا کپارش و ماندانا با هم تنها  
بشن اعصابم به هم ریخت...

دستام و مشت کردم...

ولی مسلما اگرم میموندم و اونا رو با هم میدیدم اعصابم از بیشتر  
بههم میریخت...

به سمت کمدم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلام شدم...  
از اینکه هر چند وقت یه بار مجبورم وسایلام و جمع کنم و از این  
خونه اون خونه برم خسته شده بودم...

ولی خب چاره چیه!؟

مجبورم...

مشغول جمع کردن لباسام بودم که صدای ضربه زدن به در بلند  
شد..

در حالی که لباس تو دستم و توی چمدون میداشتم گفتم  
: بفرمایید

در باز شد..

با دیدن ساناز از جام بلند شدم...

کمی جلوتر اومد و گفت :

\_سلام عزیزم مزاحم که نشدم!؟

\_نه نه اصلا ...

اتفاقا از دیدنت خوشحال شدم..

بیا تو چرا دمه در و ایستادی؟؟

لبخندی زد

با ویلچرش جلو اومد و در و بست...

رفتم طرفش..

نگاهی به چمدونم انداخت

\_داری وسایلات و جمع میکنی!؟

سری تکون دادم

\_کیارش گفت...

میگفت اینجوری بهتره...

سکوت کردم

\_راشین تو از اینجا بودن ناراحتی!؟

نمیخواستم چیزی بهش بگم و غرورم و لگدمال کنم...

پس گفتم :

\_نه اصلا..

ولی کیارش پیشنهاد داد یه مدت از اینجا دور باشیم منم قبول

کردم...

سری تگون داد

لبخندی زد و گفت

\_ولی خودمونیم کیارش خیلی دوست داره..

متعجب بهش زل زدم..

یه چیزی تو دلم تکون خورد...

\_اینو جدی گفتم..

هر کسی میتونه به راحتی عشق و تو نگاهش ببینه..

دستم و تو دوتا دستش گرفت

\_کیارش خیلی مرده خوبیه..

هواش و داشته باش..

قدر همچین مردی و باید دونست..

مردایی مثل کیارش کم پیدا میشن... خیلی کم...

تعدادشون انگشت شماره...

تو دلم گفتم : آره خیلی...

نگاهش چرخید سمت چمدون...

\_ای وای اومدم مزاحم کارت شدم..

خودم که نمیتونم کمکت کنم اومدم از کار کردنم انداختمت...

هنوز تو شوکه حرفاش بودم..  
سعی کردم خودم و جمع کنم...  
با صدای آرومی گفتم :  
\_ نه همرو جمع کردم...  
چیزه زیادی نبود..  
نگاهش و به چشمام دوخت  
\_ خوبه پس خدا روشکر..  
چیزی نیاز داشتی به خودم بگو..  
لبخندی زدم..  
\_ ممنونم, همه چی هست...  
آروم ازم جدا شد..  
\_ راشین جان من دیگه برم..  
امروز از صبح سارا رو ندیدم..

دلَم برا بچم لک زده..

مثله اینکه کمی سرماخورده برم بهش سر بزنم...

\_باشه عزیزم برو..

کوچولوت و حتما از طرف من ببوس...

\_باشه حتما...

و به سمت در رفت..

در و باز کرد..

موقع خروج چرخید سمتم...

\_خانوم خانوما بیشتر مواظب زندگی باش...

در ضمن آخره هفته یعنی ۲۰ مرداد تولده کیارشه...

گفتم شاید بد نباشه بدونی...

شاید یه تبریکی بهش گفتی...

و با زدن چشمکی از اتاق بیرون رفت...

با رفتن ساناز ذهنم درگیر تولد کیارش شد...

نکنه کیارش روزه تولدش بخواد پیش ماندانا باشه...

## حسادت افتاد تو جونم..

دستای مشت شدم و به هم فشردم...

نه نمیدارم..

کیارش باید تمام مدت پیش من باشه...

نمیدارم پاشو تو این عمارت کوفتی بذاره... به هیچ عنوان نمیدارم...

کاری میکنم تمام مدت پیش خودم باشه.. فقط پیش من...

از حالا واسه روز تولدش کلی برنامه دارم...

به سمت چمدون رفتم زیپش و بستم و به آخره هفته فکر

کردم... درست ۲۰ مرداد...

طرفای ساعت ۶ بود که کیارش اومد تو اتاق..

بدون هیچ حرفی چمدون و برداشت..

و در حالی که به سمت در میرفت گفت :

\_آماده شو بیا پایین...



و از اتاق بیرون رفت..

با رفتنش لباسایی که از قبل آماده کرده بودم و پوشیدم..

از اتاق خارج شدم..

لحظه ی آخر نگاهم به اتاق مرموز بود..

شکلی که روی اتاق بود به شدت برام آشنا بود..

من مطمئن بودم این شکل و قبلا جایی دیدم ولی کجاشو

نمیدونستم...

نگاهم و از در گرفتم

با خودم گفتم : بالاخره یادم میاد...

و رفتم پایین..

ساناز تو حال بود ..

سارا رو تو بغلش گرفته بود و قربون صدقش میرفت..

با دیدنم لبخند رو لباش ماسید..

به سمتش رفتم..

\_ واقعا داری میری؟؟

\_ اوهوم..

خوبی دیدی بدی دیدی حلال کن...

قیافش پکر شد..

\_ تازه داشتم یه دوست پیدا میکردما..

ولی مثله اینکه قسمت اینه..

برو خدا به همرات..

ایشالله بازم همدیگه رو میبینیم...

لبخندی به روش زدم

\_ حتما همین طوره...

نگاهم و به سارایی که تو بغل ساناز مشغول خوردن انگشت دستش

بود دوختم..

همیشه عاشق بچه بودم...

سارا خیلی ناز بود درست مثل مامانش..

نمیدونم چرا از اول متوجه شباهت سارا به ساناز نشده بودم؟!

آخه این گوگولیه ناز چطور میتونه دختر اون افریته، ماندانا باشه؟!

از اینکه سارا دختر سانازه حس بهتری داشتم..

انگشتش و از دهنش بیرون آوردم..

و با لحن بچه گونه ای گفتم :

\_انگشتت و نخور خاله

مریض میشی..

سارا خندید..

ذوق زده از خندش لپش و کشیدم

حس کردم میخواد بیا بغلم..

ساناز با لبخند روی لباش گفت :

\_میخوای بغلش کنی؟!

با خوشحالی گفتم :

\_آره حتما

سارا و بغل گرفتم..

کلی ذوق کردم...

بوسیدمش و گفتم :

\_چرا اینقدر تو شیرینی آخه!؟

بخورمت شیرین عسل!؟

با بلند شدن صدای خنده ی سارا محکم به خودم چسبوندمش..

با هیجان گفتم :

\_اینجوری نخند که ضعف میکنم واست...

همون لحظه نگاهم با نگاه کیارش گره خورد..

کنار در و ایستاده بود و با نگاه خاصی زل زده بود به من...

مثل اینکه سانازم کیارش دید که گفت :

\_راشین جان کیارش اومد..

نگاهم و از کیارش گرفتم..

بوسه روی لپ سارا نشوندم و گذاشتمش تو بغل ساناز...

\_من دیگه برم ساناز جون..

مواظب خودت و کوچولوت باش..

خم شدم و گونه ی ساناز و بوسیدم...

\_قربونت برم..

تو هم مواظب خودت باش..

به ما هم سر بزن..

\_حتما..

و با خدافظی به سمت کیارش راه افتادم..

با هم سوار ماشین شدیم..

در طول مسیر هیچ حرفی بینمون درد و بدل نشد...

از پنجره خیره ی بیرون بودم که بعد از دقایقی کنار یه برج خیلی

زیبا نگه داشت..

و زودتر از من پیاده شد...

نگاهی به قیافه بی تفاوت کیارش انداختم..

به جای اینکه من شاکی باشم آقا شکیه...

مثله اینکه تلبرکارم شدم..

از ماشین پیاده شدم..

کیارش چمدونم و برداشت و به سمت برج رفت..

منم دنبالش راه افتادم....

نگهبانی جلو برج وایستاده بود..

به سمتمون اومد..

در حالی که خوش آمد میگفت به نشانه احترام کمی سرش و رو به

پایین خم کرد..

چمدون و از کیارش گرفت..

با کیارش وارد برج شدیم...

کیارش به یه قدم جلوتر از من راه میرفت..

یهو قدماش و آرام کرد..

خوب فهمیدم که میخواد کنارش قرار بگیرم..

با هم وارد آسانسور شدیم...  
دکمه آخرین طبقه رو زد...  
نمیدونم کیارش چه علاقه ای به ارتفاع داره که باید هرچی خونه  
میگیره یا مثل خورش تو تهران و اینجا طبقه ی آخر باشه..  
یا مثل عمارتش تو بلندی باشه...  
بعد از لحظه ای به طبقه ی آخر رسیدیم...  
از آسانسور بیرون اومدیم..  
به سمت یکی از واحدها رفت و در و باز کرد..  
کنار در و ایستاد تا اول من برم داخل...  
با خودم گفتم:خوبه حداقل شعورش میرسه خانوما مقدم ترن...  
و وارد خونه شدم...  
با ورودم نگاهم و تو کل خونه چرخوندم..  
که یهو چشمم به تراس رو به رو خورد...  
تراسی که به خاطر تمام شیشه بودن درش میتونستی کامل منظره  
ی

بیرون و از همینجا هم ببینی..

به سمت تراس رفتم..

وارد تراس شدم...

با دیدن صحنه ی رو به روم لحظه ای شوکه شدم..

به خودم که اومدم زیر لب گفتم:

والای خدای من...

با هیجان به شهر زیبایی که درست رو به روم قرار داشت نگاه

کردم..

رودخونه ای از وسط شهر گذشته بود که زیبایی شهر با وجودش تو

چندان شده بود...

نسیمه ملایمی میوزید...

چند برج دیگه در اطراف دیده میشد...

ولی بزرگ ترین برج همین برجی بودی که حالا من دارم از داخل



تراسش شهر و دید میزنم..  
از این همه زیبایی به وجد اومدم..  
نمیدونم چقدر گذشت که داشتم ذوق زده اطراف میزدم که یهو یاد  
کیارش افتادم...  
لبخند روی لبام ماسید...  
نکنه برگشته باشه عمارت!؟  
  
با عجله از تراس بیرون اومدم..  
از فکره اینکه کیارش رفته پیش ماندانا حسادت مثل خوره افتاد تو  
جونم...  
دستام و مشت کردم و زیر لب گفتم: لعنتی...  
همون لحظه نگاهم به کیارش افتاد..  
روی مبل نشسته بود و سرش و به به پشتیه مبل تکیه داده بود..  
چشماش بسته بود...

نزدیکش شدم..

مثله اینکه خوابش برده بود..

تو خوابم یه اخم رو پیشونیش دیده میشد...

دلَم میخواست با انگشتم اخماش و باز کنم..

بعدشم دستم و بکشم توی موهای خوش حالتش...

ولی تجربه ثابت کرده بود که کیارش خوابش خیلی سبکه..

و با کوچک ترین حرکتی زود از خواب بیدار میشه...

آهی کشیدم...

نگاهی به لباسای سرتا پا مشکیش انداختم..

از وقتی اومدیم ایتالیا همش مشکی میپوشه...

نگاهم و ازش گرفتم و از به سمت یکی از اتاقا رفتم...

با موندن کنار کیارش کار دست خودم میدادم...

داشتم براش پر پر میزدم و نباید فعلا کار اشتباهی انجام بدم...

فعلا نه...

سوم شخص

با رفتن راشین به اتاق، کیارش چشماش و باز کرد..  
 به در اتاقی که راشین واردش شده بود نگاهی انداخت..  
 با خودش گفت: چی میشد اگه راشین دوستم داشت و میومد طرفم...  
 اون موقع دنیا رو به پاش میریختم..  
 کاش میومد جای قضاوت کردنم بهم میگفت دردش چیه..  
 اون موقع خودم همه چی و براش توضیح میدادم... همه چیو...  
 ولی با هر چی بتونم کنار بیام با بی اعتمادی و بی توجهی نمیتونم...  
 تا وقتی نپرسه منم جوابی نمیدم..

وقتی براش مهم نیستم و به همین راحتی میگه ازم بیزاره چیکار  
 کنم؟!!

به زور که همیشه کسی و عاشق کرد...میشه؟!  
 با فکر به این که ممکنه هنوزم با دلش با اون پسره ی احمق باشه و  
 برای همینه که نمیتونه به من دل بده دستام مشت شد..

راشین ماله منه..

پس همه چیشم ماله منه...

حتی قلبش...

باید ماله من باشه باید...

دستم و روی سرم گذاشتم و فشار دادم..

یاده دیروز افتادم..

موقعی که راشین من و با ماندانا دید و اون حرفارو بهم زد یه لحظه

از فکر اینکه حتی شده به عنوانه شوهرشم براش مهمم و به ماندانا

حسادت کرد خوشحال شدم..

یعنی جای امید هست؟!!

راشین میتونه من و دوست داشته باشه؟!!

از طرفیم عذاب وجدان لعنتی رهام نمیکرد...

نباید به خاطر عشقی که خودم به راشین داشتم اینجوری باهاش

ازدواج می‌کردم...

دیروز وقتی گفت ازت متنفرم یه جوری شدم..

وقتی فهمیدم مشکلش مانداناس تصمیم گرفتم بیارمش اینجا..

چون فعلا نمیتونم ماندانا رو از عمارت بیرون کنم...

بهش نیاز دارم...

باید باشه...

خسته بودم..

سرمم از اتفاقات اخیر درد گرفته بود...

چشم هامو رو هم گذاشتم تا کمی استراحت کنم..

با خودم گفتم:راشین عاشقم شو...

دیگه تحمل ندارم...

راشین

با ورودم به اتاق خواب بازم محو زیباییش شدم..

همه ی لوازم اتاق خیلی شیک بودن و با سلیقه چیده شده بودن..

پنجره ی بزرگ و زیبایی هم توی اتاق بود که از اونجا میشد به  
راحتی منظره ی فوق العاده ی بیرون و دید زد..  
نگاهم به تخت دو نفره ی توی اتاق افتاد..

لبخنده دردناکی زدم

یعنی میشه بازم کیارش بیاد کنارم و شب تو آغوش گرمش بخوابم؟!  
آهی کشیدم..

نگاهم و از تخت گرفتم و از پنجره به بیرون دوختم..  
دلم چایی میخواست..

از اتاق بیرون اومدم..

خواستم وارد آشپزخونه بشم که نگاهم به کیارش خورد..  
همونطور تکیه به مبل خواب بود..

نزدیکش شدم..

باید بیدارش میکردم وگرنه گردنش درد میگرفت..

اومدم صداس بزنم که متوجه ی خاموش روشن گوشیش که کنارش

رو مبل بود شدم..

با دیدن اسم ماندانا روی صفحه ی گوشیش تهه دلم خالی شد...

بازم حسادت تو وجودم زبونه زد...

خواستم گوشیشو بردارم که مچ دستم و چسبید..

سرم و بالا آوردم و نگاهم و به چشم های خواب آلودش دوختم..

لب زد: با گوشی من چیکار داری!؟

همین حرفش کافی بود تا خشمم چند برابر بشه و از کوره در برم...

\_هیچی هووم داشت زنگ میزد خواستم بگم شوهرش خوابه که یه

وقت نگران نشه...

تو برای من بی ارزشی ولی شاید برای اون ارزش داشته باشی...

خواستم از کنارش رد شم که دستم و محکم تر گرفت

\_راشین دیگه داری کم کم عصبانیم میکنی...

صبر منم حدی داره...

تمومش کن این حرفا و بچه بازی مسخرتو..

دیگه بزرگ شدی یه خورده رفتار تو عوض کن...

مچ دستم و با شدت از دستش بیرون کشیدم..

\_مگه من این مسخره بازیارو راه انداختم که حالا بخوام تمومش

کنم!؟

تو شروعش کردی...

تویی که با این مسخره بازیات و بچه بازیات زندگی من و به لجن

کشیدی...

حالا من تمومش کنم!؟

باشه این مسخره بازیارو تموم میکنم تو هم برو به نامرد بازیات

برس...برو و ..

با دادی که زد صدا تو گلوم خفه شد..

\_راشین!؟!؟!؟

اشکام روی گونه هام سرازیر شد...

با صدایی که از شدت بغض آروم شده بود گفتم:

\_ازت متنفرم کیارش...

ازت متنفرم...



ازت متنفرم...

و با عجله وارد اتاقم شدم و در و بستم...

تکیه به در روی زمین سر خوردم...

آخه این چه دردی بود افتاد تو جونم!؟

چرا خوشی به من نیومده!؟

تا میام حس کنم دارم به خوشبختی نزدیک میشم همه چی خراب  
میشه...

با کوبیده شدن در خروجی به خودم اومدم..

تازه فهمیدم چه گندی زدم...

منی که میخواستم کیارش و مال خودم کنم و شوهرم و از ماندانا  
پس بگیرم با حرفای الانم همه چی و خراب کرده بودم..  
کیارش و از خودم رونده بودم..

من عصبانیش کردم حالا میره تا ماندانا آرومش کنه...

دستم و روی موهام گذاشتم و کشیدم...

شاید با این درد کمی از درد قلبم کم شه ولی نشد...

درد قلبه من به این راحتی خوب نمیشه...

کیارش با همه ی وجودم دوست داشتم ولی با تمام وجود هم از  
ماندانا متنفر بودم...

کاش میتونستم کاری کنم که هرچی زودتر گورش و از زندگی  
کیارش گم کنه...  
کاش میتونستم...

در اتاق و باز کردم و رفتم بیرون..  
کیارش نبود...

هق هق و از سر گرفتم..

منه لعنتی همه چی خراب کرده بودم..  
همه چیو...

هوا تاریک شده بود و من انقدر گریه کرده بودم که چشمام باز  
نمیشد...

از فکره اینکه کیارش الان پیش مانداناس حرص میخوردم و خودم  
و لعنت میکردم

کاش دو دقیقه جلوی زبونم و می‌گرفتم و به روش دیگه مشکل و حل  
می‌کردم...

نه این که کار و از اینی که هست خراب تر کنم...  
وارد اتاقم شدم...

لباسام و با یه تاپ شلوارک کوتاه عوض کردم...  
ساعت از ۱۲ شب گذشته بود و کیارش هنوز نیومده بود..  
رو تخت دراز کشیدم...

پاهام و جمع کردم...

با گریه نالیدم: ترو خدا پیش ماندانا نباش...

ترو خدا...

کم کم خوابم برد..

از خواب که بیدار شدم کمی طول کشید تا موقعیت و درک کنم...

نگاهی به ساعت انداختم.. ساعت ۱۰:۳ صبح بود..

و کیارش هنوز برنگشته بود...

کلافه شدم..

لعنت به من که همه ی اینا تقصیر منه..

نگاهم به دره نیمه باز اتاق افتاد

برقای بیرون روشن بودن

یهویی خوابم برد و یادم رفته بود خاموششون کنم..

خواستم دوباره بی توجه بخوابم که فهمیدم بی نهایت تشنمه.

به سختی از جام پا شدم..

و با قیافه ای پریشون از اتاق بیرون رفتم

چشمامو به زور باز نگه داشته بودم

خواستم وارد آشپزخونه شم که خیلی یهویی یه مردو دیدم که روی

مبل نشسته

چشمامو کامل باز کردم و با دیدن کیارش که خیلی جدی داشت منو

نگاه میکرد شکه شدم..

از قیافش خستگی مبارید..

اون لحظه فقط به این موضوع فکر کردم که چقدر دلم بغلشو

میخواد...

و از طرفیم از اینکه برگشته بود خوشحال بودم..  
 پس بی توجه به دعوا مون به سمتش رفتم و نشستم رو پاش...  
 به قیافه متعجبش توجهی نکردم و دستمو دور گردنش و سرم و  
 روی سینهش گذاشتم  
 چشممو بستم و عطرشو بو کشیدم  
 من عاشق این عطرم...عاشق این بوی تلخ...  
 سعی کردم دلتنگیمو برطرف کنم...  
 بغل کیارش وجودم و پر از آرامش کرده بود..  
 از حضورش خیلی خوش حال بودم...  
 بعد چند دقیقه مثله اینکه کیارشم طاقت نیاورد چون با یه دستش  
 منو  
 با آغوشش فشرد و روی موهام و بوسید  
 سرشو تو موهام نگه داشت و مثله همیشه نفس عمیقی کشید..  
 چقدر از این کارش خوشم میومد..  
 حس خوبی بهم میداد..  
 یه خورده که تو همون حالت موندیم اون یکی دستشو زیر پاهام

گذاشت و بدون هیچ حرفی تو آغوشش بلندم کرد و به سمت اتاق خواب رفت.

تو مسیره اتاق خواب کلید برق و زد و خونه تو تاریکی فرو رفت وارد اتاق که شدیم در و با پاش بست و منو روی تخت گذاشت چراغ خواب روشن بود و نور ملایمی توی فضا پخش شده بود پیراهن مشکیش و درآورد

نگاهم به سیکس پکش و بازوی ورزشکاریش افتاد... کنارم دراز کشید

منو کشید تو بغلش و چسبوند به خودش.. سرم و توی سینه ی مردونش پنهون کردم.. روی سرم و بوسید...

چقدر به این آرامش نیاز داشتم..

بی اراده بوسیدمش که تکونی خورد...

من و بیشتر به خودش فشرد..

دستش و روی شانم گذاشت..

با صدای خشداری گفت:

\_بخواب راشین..

هم تو خسته ای هم من...

جفتمون به یه خواب آروم نیاز داریم...

پس شیطونی نکن و بخواب..

حق با کیارش بود...

جفتمون خسته بودیم...

خیلی خسته...

به آرامش وجود هم و یه خواب آروم در کنار هم نیاز داشتیم..

پس کمی سرم و روی سینه ی مردونش جا به جا کردم و چشمام

وبستم...

صبح که از خواب بیدار شدم دیدم تو بغل کیارشم...

تازه یاده کاره دیشبم افتادم...

اینکه بی هوا رفتم تو بغلش و سرم و روی سینه اش گذاشتم...

دلَم نمیومد از بغلش بیام بیرون..

البته اگرم میخواستم نمیتونستم..

طوری من و بغل کرده بود که انگار میخوام فرار کنم..  
 به چهره ی غرق در خوابش نگاه کردم...  
 حتی تو خوابم جذبه داشت...  
 یه لحظه دلم برآش ضعف رفت...  
 دستم و روی سینه اش گذاشتم...  
 بازم یادم رفته بود خواب کیارش به طور فجیعی سبکه..  
 نگاهم به چشمای خواب آلودش افتاد...  
 سوالی نگاش کردم..  
 سرش پایین اومد ..  
 با صدای خشداری گفت:  
 \_دیشب که نداشتی بخوابم، الانم نمیداری؟!  
 تعجب کردم..  
 من که دیشب خوابیدم..  
 یه خورده سرم و چرخوندم و گفتم:  
 \_من که دیشب خوابیدم..



\_خودت خوابیدی و نداشتی من بخوابم...

نمیدونستم منظورش چیه...

من تو خواب لگدم نمیزدم..

هرچند اگه لگدم میزدم اونطوری که اون من و بغل کرده بود مسلما

نمیتونستم جم بخورم...

خواستم بگم منظورت چیه که سکوت کردم...

نفسم تو سینه حبس شد و چشمامو بستم..

\_شیطونی تاوان داره ..

چه اول صبح باشه چه آخر شب فرقی نمیکنه...

اینو میدونستی!؟

آب دهنم و قورت دادم..

یه دستش و دور گردنم و دست دیگش روی شانم بود...

گوشیش زنگ خورد..

یه لحظه مکث کرد..

صدای گوشیش قطع شد و دقیقه ای نگذشت که صدای زنگ

گوشیش دوباره تو اتاق پیچید...

آروم سرش و بالا آورد..

چشم های گیجمون قفل هم شد...

منتظر بودیم صدای گوشه قطع شه...

ولی مثله اینکه اونى كه پشت گوشيه سیریش تر از حرفاس...

اخمای کیارش رفت تو رو هم و با گفتن لعنتی بلند شد...

گوشیش و برداشت و جواب داد..

\_بله

\_...

\_سلام

\_...

\_کار داشتم نتونستم پیام..

\_....

\_چی؟؟؟؟

چی میگی!؟

...\_

\_پس من برا چی شما رو گذاشتم اونجا؟!\_

...\_

\_تا من میام تو حواست به همه چی باشه..

الان راه میوفتم..

سریع گوشی و قطع کرد...

من و نگاه کرد و گفت:

\_یه کار واجب واسم پیش اومده باید زود برم...

مواظب خودت باش ..

و با عجله از اتاق بیرون رفت...

با خودم گفتم: یعنی چه اتفاقی افتاده که کیارش اینطور به هم

ریخت...

از رو تخت پا شدم..

زیر لب به اون کسی که به کیارش زنگ زد و گند زد به حالمون

لعنت فرستادم...

رفتم جلوی آینه ی روی میز آرایشم..

روی صندلی نشستم...

از تو آینه به خودم نگاه کردم...

یقه ی لباسم باز بود..

و همین باعث شده بود گردنم کاملا تو چشم باشه..

زیر لب گفتم: پوست سفید این دردسارو هم داره..

یهو در باز شد..

چرخیدم سمت در..

کیارش تو چهارچوب در وایستاده بود و مشغول بستن دکمه های

پیراهنش..

نگاهم و از هیکل عضله ایش گرفتم و به صورتش دوختم..

نزدیکم شد...

از جام بلند شدم..

نمیدونم چرا هول کردم و گفتم:

\_صبحونه نمیخوری!؟

نیشخندی زد...

\_اینم صبحونم...

دستش و از پشت گردنم برداشت...

در حالی که عقب عقب به سمت در میرفت گفت:

\_تمام سعیم و میکنم شب زود برگردم..

به هیچ عنوانم اگه کسی در زد در و روش باز نکن من خودم کلید

دارم...

و با خدافظی از اتاق بیرون رفت...

با رفتنش از بهت خارج شدم..

لبخندی زدم...

لب پایینم و به دندون گرفتم...

دوباره نشستم رو صندلی...

آرنجم و روی میز و دستم و روی صورتم گذاشتم...

ذوق زده شده بودم...

ذوق زده برای محبت شوهرم...

با فکره ماندانا که بهش محبت میکنه  
دوباره عصبی شدم...  
ولی نباید امروزم و با فکر به ماندانا خراب میکردم...  
اونم امروزی که انقدر خوب و شیرین شروع شده بود..  
پس بیخیال فکر کردن به اون افریته شدم...  
الان فقط باید به کیارش و رفتار امروز صبحش فکر میکردم..  
دلَم میخواست برایش یه غذای خوشمزه درست کنم..  
پس با عجله از اتاق اومدم بیرون...

خواستم وارد آشپزخونه بشم که تلفن زنگ خورد..  
برای لحظه ای کوتاه ترسیدم..  
یعنی کی میتونه باشه؟!  
بی توجه شونه ای بالا انداختم...  
وارد آشپزخونه شدم..

تصمیم داشتم جواب ندم...

در یخچال باز کردم که صدای ساناز تو خونه پیچید..

\_علو راشین جان خونه ای؟!\_

سانازم...

کارت داشتم اگه هستی جواب بده...

در یخچال و بستم و سریع به طرفم تلفن رفتم و جواب دادم...

\_علو سلام ساناز جون..\_

بیخشید دستم بند بود..

صداش از پشت گوشی بلند شد

\_سلام قربونت برم..\_

اشکال نداره..

خوبی؟!\_

نتونستم خوشحالیم و بروز ندم پس با ذوق گفتم:

\_مرسی عزیزم من که عالیم..

شما چطوری!؟

کوچولوت خوبه!؟

\_هم من خوبم هم کوچولوم..

\_خداروشکر

\_راشین جان تا نیم ساعت میام اونجا بریم بیرون...

باهات کار واجب دارم...

کمی مکث کردم...

میدونستم اگه بدون اینکه به کیارش بگم برم دوباره باید منتظر یه

دعوای حسابی باشم...

پس با من من گفتم:

\_ساناز جان راستش... اول باید با کیارش هماهنگ کنم..

با صدایی که کاملا مشخص بود داره میخنده گفت:

\_همین الان داشتم با کیارش حرف میزنم...



بهش گفتم که میخوام بیارمت بیرون قبول کرد..  
 فقط کلی سفارش کرد مراقبت باشم...  
 خوشحالی امروزم با این حرف تکمیل شد...  
 واقعا از تو خونه موندن و به در دیوار خیره شدن خسته شده بودم..  
 \_وای مرسی...  
 دیگه کم کم داشتم از تو خونه موندن دیوونه میشدم..  
 \_راستی فقط یه مشکلی هست..  
 لبخند رو لبام ماسید..  
 \_چه مشکلی؟!  
 \_باید دو تا از سرخرای کیارش و تحمل کنیم..  
 برامون محافظ گذاشته...  
 لبخندی به این کارش زدم..  
 مثله همیشه مراقب همه چی بود...  
 یهو ساناز گفت:

\_اه اه داره دیر میشه برو آماده شو چند دقیقه دیگه یه تک میزنم به  
خونه بیا پایین..

باشه ای گفتم و با خدافظی گوشی و قطع کردم...

سریع رفتم تو اتاق کمد و زیر و رو کردم تا یه دست لباس مناسب  
پیدا کنم..

چون کیارش باهام نبود باید تیرپ مناسبی میزنم تا جلب توجه  
نکنه...

با بلند شدن صدای تلفن خونه..

لبخندی به خودم تو آینه زدم و با عجله از خونه زدم بیرون..

سریع سوار آسانسور شدم و رفتم پایین...

با باز شدن در آسانسور متوجه تو مرد غول پیکر که دو طرف در

آسانسور وایستاده بودن شدم..

با دیدنم سلام کردن...

نمیشناختمشون همین باعث شد بترسم..

انگار متوجه ترسم شدن که یکیشون گفت:

\_خانوم مارو آقا کیارش فرستاده تا مراقب شما باشیم...

خانوم فرخی هم تو ماشین منتظرتون

بفرمایید..

خیالم راحت شد..

پس اون سرخرایی که ساناز میگفت این دو تان..

لبخندی زدن و راه افتادم...

به ماشینی اشاره کردن..

با دیدن ساناز که تو ماشین نشسته بود و برام دست تگون میداد

قدمامو تند تر کردم و به سمتش رفتم..

در ماشین و باز کردم و کنار ساناز نشستم..

با خوشحالی به هم سلام کردیم و همدیگرو در آغوش گرفتیم..

طوری که انگار سالهاست با هم دوستیم و همدیگرو میشناسیم..

نمیدونم چرا مهره ساناز به دلم افتاده بود و انقدر دوستش داشتم...

شروع کردیم به احوال پرسى که اون دوتا سرخر سوار شدن و

ماشین شروع به حرکت کرد...

رو به ساناز کردم و گفتم:

\_حالا کجا میریم!؟

\_میریم کادو بگیریم..

متعجب شدم

\_برای کی!؟

\_کیارش

تعجبم بیشتر شد

\_برا کیارش چرا!؟

\_پس برای کی!؟

مثله اینکه فردا تولده کیارشه ها..

با یادداواری تولد کیارش ضربه ای روی پیشونیم زدم..

\_ای وای یادم رفته بودااا

لبخند ژکوندی زد

\_کاملاً مشخصه..

ولی عیب نداره ..

حالا دیگه یادت اومد...

از اینکه همچین چیزه مهمی رو بهم یادداوری کرده بود ممنونش  
بودم...

بعد از دقایقی ماشین نگه داشت..

محافظا از ماشین پیاده شدن و با آوردن ویلچر ساناز بهش کمک  
کردن روش بشینه..

ساناز که روی ویلچرش نشست گفتم:

\_حالا چیکا کنیم..

فروشگاهی و با دست بهم نشون داد..

میریم اونجا خودت میفهمی..

با هم وارد اون فروشگاه شدیم..

محافظا هم از پشت سرمون میومدن...

فروشگاه خیلی بزرگ و شیکی بود...

نگاهم به هرچی میوفتاد دلم میخواست بخرمش...

با صدا زدن اسمم از زبون ساناز چرخیدم سمتش..

به مغازه ی کناریش اشاره ای کرد..

\_بریم اینجا...

نگاهی به مغازه انداختم...

پر بود از عروسک و چیزای تزئینی و لوازمی که برای یه تولد

لازمه...

وارد مغازه شدیم..

ساناز کاملاً به زبان ایتالیایی مسلط بود..

به فروشنده سلام کرد..

مثله اینکه قبلنم اینجا اومده بود..

چون فروشنده با خوشرویی جواب سلامشو داد و باهاش احوال  
پرسی کرد..

منم به فروشنده سلام کردم و بعد کمی خوش و بش و معرفی کردن  
تو مغازه چرخ زدم..

از حرفاشون فهمیدم که قبلا ساناز با کیارش و سارا اومدن اینجا تا  
برای سارا اسباب بازی بخرن ...

نگاهی به عروسکا انداختم

اون آقا که حالا فهمیدم از دوستای کیارشه سمتم اومد...

\_برای بچه میخوان هدیه بگیرین!؟

لبخندی زدم..

\_نه برای کیارش..

مرموز نگام کرد..

\_شما نسبتی با کیارش دارین!؟

نمیدونستم باید چی بگم..

دو دل بودم راستش و بگم یا نه که ساناز جای من جواب داد..

\_خانومشه...

متعجب برگشتم سمت ساناز...

با لبخندی نگام میکرد...

پس ساناز میدونست من زن کیارشم...

فروشنده ابراز خوشحالی کرد و کلی تبریک گفت...

بعد چند دقیقه با خریدن کلی بادکنک و شمع و لوازم تزئینی از

فروشنده خدافظی کردیم...

دوست داشتم فضای خونه رو درست مثل روز ازدواجمون

رمانتیک کنم...

سعی داشتم توجه ی کیارش و به خودم جلب کنم...

شاید اینجوری همیشه مثل دیشب و امروز صبح مهربون شد..

باید ماندانا رو از میدون به در کنم...

کیارش ماله منه، حقه منه، سهم منه، عشقه منه...



فقط من...

به هیچ عنوان کنار نمی‌کشم...

این سری با تمام وجود می‌جنگم...

من به مامان و بابا قول دادم که حقم و از این زندگی بگیرم و

خوشبخت بشم...

پس به قولم عمل می‌کنم..

خوشبختی و خودم می‌سازم...

شعار همیشه‌گیم و با خودن تکرار کردم "غیر ممکنه یه دختر بخواد

کاری انجام بده و نتونه...غیر ممکنه...فقط کافیه که بخواد"

لحظه ای که داشتیم از مغازه بیرون می‌ومدیم،فروشنده صدام زد..

\_خانوم احتشام!؟!

برگشتم سمتش..

\_اگه خواستین برای کیارش کادویی بگیرین که خوشحالش کنه من

به شما ساعت و پیشنهاد میکنم..

تا جایی که من یادمه ماهی یه ساعت میخرید..

و عاشق ساعته...

از راهنمایش خیلی خوشحال شدم..

تشکری کردم و از مغازه بیرون اومدیم..

ساناز چرخید طرفم..

\_خب کارمون راحت تر شد..

ساعت گزینه ی خیلی خوبیه..

البته بستگی به نظره تو داره..

خودت چی دوست داری براش بگیری!؟

\_همون ساعت خوبه..

وقتی دوستش گفت ساعت دوست داره پس حتما با خریدن ساعت

خوشحال میشه...

ساناز سری تکون داد و گفت:

\_\_پس پیش به سوی خرید ساعت...

بعده دو ساعت زیر و رو کردن فروشگاه بالاخره تونستم یه ساعت

شیک و گرون قیمت برای کیارش بخرم...

بعد از خریدن یه سری لباس و کفش بالاخره برگشتیم خونه...

هرچی به ساناز اصرار کردم بیاد خونه نیومد...

بنده خدا گفت زحمت سفارش کیکم میکشه...

و من چون خسته بودم و تو خونه حسابی کار داشتم قبول کردم...

قرار شد فردا کیک و بیارن دره خونه تحویل بدن...

وارد خونه شدم...

خداروشکر کلید خونه رو داشتم ...

رو میز بود منم موقع خروج از خونه برش داشتم...

وارد اتاق شدم...

چیزایی که خریده بودم و داخل کمد گذاشتم و در کمد بستم...  
با فکر به برنامه ای که برای فردا داشتم لبخندی روی لبام نقش  
بست...

بعد از تعویض لباسام و بستن موهام از اتاق بیرون رفتم...  
نگاهی به دورتادور خونه انداختم...  
خونه کاملا مرتب و تمیز بود...  
و این کارم و راحت تر میکرد...  
همون موقع تلفن خونه ب صدا در اومد..  
با فکر به اینکه سانازه گوشی و جواب دادم  
\_بله!؟

\_برگشتی خونه!؟  
با شنیدن صدای آروم کیارش یه جوری شدم...  
یه حسی مثله دلتنگی اومد سراغم...

قوزمیت سلامم بلد نیست...

لبخندی زدم..

\_نه هنوز برنگشتم, تو خیابونم...

تلفن خونه رو جمع کردم با خودم آوردم که اگه یه وقت کاری

داشتی زنگ بزنی...

یه موقع نگران نشی...

صدای خنده ی آرومش دلم و زیر و رو کرد...

\_باشه شما پشت تلفن زبون بریز و من و مسخره کن..

بالاخره که برمیگردم خونه..

اون موقع نشونت میدم..

لبخنده روی لبام عمیق تر از قبل شد..

از پشت خط صدای یه آقایی اومد که کیارش و صدا میزد...

کیارش گفت :

\_راشین من شاید شب یه خورده دیر برگردم...

منتظرم نمون...

راستی شام خوردی؟!

\_اوهوم

\_خوبه پس

مواظب خودت باش

باشه ای گفتم و با خدافظی گوشی رو قطع کردم...

از اینک شب دیر تر برمیگرده یه خورده ناراحت شدم ولی از

طرفیم میتونستم تو نبودش یه سری کارا انجام بدم...

پس با عجله وارد آشپزخونه شدم...

بعد از زیر و کردن یخچال و کابینتا تصمیم گرفتم برای فردا شب از

بیرون غذا سفارش بدم...

چون غذایی که میخواستم درست کنم هیچ کدوم از موادش تو

آشپزخونه یافت نمیشد...

غذای ایتالیایی هم بلد نبودم..

از آشپزخونه بیرون اومدم...

تلفن و برداشتم و به ساناز زنگ زدم..

موضوع شام فردا شب و بهش گفتم..

اونم گفت که سفارش میده...

چون اینجارو بلد نبودم مجبور شدم بازم ساناز و بندازم تو زحمت...

یادم باشه بعدا درست حسابی جواب این همه محبتاشو بدم و واسش  
جبران کنم...

خیالم که از بابت غذاهم راحت شد برگشتم به اتاقم...

بعد از کلی فکر کردن راجب فردا بالاخره رو تخت دراز کشیدم و  
خوابیدم...

با حسه بوسه ای که روی گونم نشست از خواب بیدار شدم..

ولی خواب آلوده تر از این حرفا بودم که بتونم چشمام و باز کنم...

با بوی عطر تلخی که تو مشامم پیچید خیالم راحت شد..

این عطر و فقط یه نفر میزد...

یهو دستی دور کمرم حلقه شد و تو آغوش گرمی فرو رفتم..

این آغوش و خوب میشناختم..

آرامش این آغوش فقط مطلق به یه نفر میتونست باشه..

تکونی خوردم و دوباره تو عالم بی خبری فرو رفتم ..

صبح از استرس زیاد که کارا خوب انجام شه از خواب بیدار شدم..

با دیدن دستی که دور کمرم حلقه شده بود آروم به سمت عقب

برگشتم..

کیارش از پشت بغلم کرده بود..

با خودم گفتم: این دیگه اینجا چیکار میکنه!؟

کی اومده تو اتاقه من!؟

که با یادداوری موقعی که توی خواب تو آغوشی فرو رفتم لبخندی

زدم...

خواستم از بغلش بیرون بیام که حلقه ی دستاشو محکم تر کرد..

در حالی که چشماش بسته بود با صدای خواب آلودی گفت:

\_کجا!؟

سعی کردم کمی از حلقه ی دستاشو شل کنم که آخرم موفق

نشدم...



با صدایی که آرومی گفتم:

\_برم صبحونه رو آماده کنم..

\_نمیخواد..

من صبحونه نمیخورم...

خیره ی چشمای بستش شدم..

\_حالا کی گفت میخوام برای تو درست کنم!؟

خودم میخورم..

و سریع از بغلش بیرون اومدم که مچ دستم و کشید و دوباره پرت

شدم تو بغلش..

من و تو بغلش گرفت و سرم و به سینهش چسبوند.

یه دستش دور شانم و دست دیگش دور گردنم حلقه کرد..

سرش و فرو برد تو موهام و گفت:

\_جای شما همینجاس...

تا من نخوام نمیتونی از اینجا بری بیرون سنجاب کوچولو

پس انقدر وول نخور و بذار بخوابم..

و گازی از لاله ی گوشم گرفت...  
دلَم از این رفتارش و حرفاش قیلی ویلی رفت..  
ولی سعی کردم خونسرد باشم..  
چون میدونستم زورم بهش نمیرسه دیگه چیزی نگفتم..  
همونطور که سرم روی سینش بود به صدای قلبش گوش میکردم..  
هرچی سعی کردم بخوابم خوابم نبرد..  
همش استرس داشتم که امروز برسم همه ی کارارو همون طور که  
میخوام انجام بدم...

دستم و روی سینه ی کیارش گذاشتم..

و با صدای مظلومی گفتم:میشه بیدار شی؟!!

با صدایی محکمی گفت:نه

از پرویش کلافه شدم..

\_اصلا مگه نباید الان شرکت باشی?!!

نه \_

با نه گفتنش داشت حرصم و در میاورد

\_کیارش میگم پاشو برو شرکت..

نه \_

با مشت کوبیدم رو سینش

\_ای کوفت..

ای مرض..

ای درد هلاهل..

مرضه نه گرفتی مگه!؟

از تکون خوردن شونه هاش فهمیدم داره میخنده..

کفری شدم..

من به خاطر آقا استرس دارم اون وقت این غول بیابونی منو دست

میندازه و میخنده!؟

الان حالش و میگیرم..

و دستم و روی موهای گذاشتم و کشیدم...

چشم هاش باز شد..

\_|| چیکار میکنی موهام کندی, ولش کن..

محکم تر کشیدم

\_منم دارم میکشم تا کنده شه دیگه...

دستام و با یه حرکت از موهای جدا کرد و محکم تو بغلش گرفتم...

سرش و نزدیک گوشم برد و گفت

\_این شیطنتا برات گرون تموم میشه هااا..

آروم شدم...

واقعا الان دلم شیطنت نمیخواست..

اگه شیطنت میکردیم این از خونه نمیرفت بیرون, همه ی نقشه

هاییم

که کشیده بودم باده هوا میشد...

حالا فکرای دیگه ای توی ذهنم بود که باید اونارو اجرا میکردم..

با دیدن صورتم آرام ازم جدا شد...

با صدای شیطونی گفت :

\_منظورم از گرون تموم شدن یه چیز دیگه بودااا...

با تعجب زل زدم تو چشمای شیطونش

\_البته اون چیزیم که تو ذهن تو میگذره محترمه..

ولی حیف الان عجله دارم...

تو شوک حرفش بودم که پاشد و پاشو دو طرفم گذاشت..

متکای کوچک و نرم روی تخت و برداشت..

لبخند خبیثانه ای روی لباش بود

و با گفت "منظور من این بود" شروع کرد منو با متکا زدن...

منم فقط جیغ میزنم و تهدیدش میکردم ..

نمیدونم چرا کیارش اول صبحی بازیش گرفته بود

بعد از لحظه ای متکارو گذاشت کنار و دستی توی موهام کشید و

بعد از بهم ریختن موهام و کلی جیغ جیغ کردنای من از تخت پایین

رفت...

\_حیف کلی کار دارم...

وگرنه حالت میکردم یه من ماست چقدر گره داره

اداشو در آوردم که لبخندش عمیق تر شد

حوله ای که به کمد آویزون شده بود و برداشت و به سمت حمام

قدم

برداشت...

با صدای بلندی گفتم:

\_حوله ی منو کجا میبری!؟

اصلا مگه اتاق خودت حمام نداره پاشو برو تو اتاق خودت حمام

کن...

هووووی با توامال!

لبخند دندون نمایی زد..

\_من و تو نداریم که..

و با زدن چشمکی وارد حموم شد...  
با بسته شدن در حموم دستم و روی قلب بیتابم گذاشتم..  
کیارش چقدر عوض شده..  
مثله اینکه امروز روزه خوش شانسیه منه..  
امیدوارم اوضاع تا شب همینطور خوب پیش بره..  
واسه شب برنامه ها داشتم...  
از ذوق دستم و روی چشم هام گذاشتم و خندیدم..  
سریع از اتاق بیرون رفتم و وارد حال شدم..  
تلفن و برداشتم و به ساناز زنگ زدم..  
بعد از چند تا بوق بالاخره گوشی و جواب داد  
بعد از سلام و احوال پرسی ازش راجب سفارش کیک و غذا  
پرسیدم..  
که گفت سفارش داده و راس ساعت ۷ میاد دمه خونه..

خیالم راحت شد...

بعد از تشکر کردن و خداحافظی گوشه و قطع کردم..

و وارد آشپزخانه شدم...

سریع چایی دم کردم

درست بعد از چیدن میز صبحونه کیارشم وارد آشپزخانه شد...

آماده شده بود...

نگاهی به میز انداخت

راضی به زحمت نبودم..

یه چی دیگه جای صبحونه میخوردیم...

حرکت دیروزش یادم اومد

پررویی نثارش کردم..

بهش پشت کردم و مشغول چایی ریختن شدم..

که دستی دور شانم حلقه شد..



خواستم برگردم که نداشت..

کنار گوشم گفت :

\_بازم اشتباه فکر کردی سنجاب کوچولو..

منظوره من اینبارم اون چیزی نبود که تو فکره کوچولوت

میگذره...

از نزدیکی و لحن حرف زدنش بدنم گر گرفت...

من و چرخوند سمت خودش..

که دستم نشست روی سینش...

خیره ی چشمای هم شدیم...

و با صدای آرومی گفت :

\_ولی میتونیم اون چیزیم که تو ذهنه تو میگذره رو عملی کنیم..

چطوره!؟

در مقابل کیارش چقدر سست میشدم...

نگاهم به میز صبحونه افتاد..

کیارش هیچی نخورده بود...

زیر لب گفتم: ولی در عوض یه

چی دیگه خورد...

منم دیگه میلی برای خوردن صبحانه نداشتم..

صبحانه ی دو نفره ی من و کیارش سیرم کرده بود...

سریع میز جمع کردم و مشغول گردگیری خونه شدم..

اتفاقات چند دقیقه پیش باعث شده بود با انرژی بیشتری کار کنم..

بعد از اینکه خوب تمیز کاری کردم و همه جای خونه رو برق

انداختم رفتم سراغ چیزایی که دیروز خریدم...

همه ی بادکنکارو باد کردم...

کلی شمع با سایز و اندازه و شکل های مختلف خریده بودم...

نمیدونستم باید با این همه شمع کنم...

درگیر فکر کردن به این موضوع بودم که زنگ خونه به صدا در

اومد...

وحشت زده به سمت در چرخیدم...

کیارش که گفت خودش کلید داره پس یعنی کیه؟!

با صدایی آقایی که با صدای آشنایی گفت : خانوم سفارشاتون

رسیده حدس زدم کیک یا غذا رو آورده باشن...

سریع یه شال از اتاق در آوردم و روی شونه های بی پوششم

انداختم...

به سمت در رفتم...

که با یه سبد بزرگ پر از گلای قرمز رو به رو شدم...

نگاهم و از گلا گرفتم و شخص رو به روم دوختم...

قیافشم مثل صداش آشنا بود...

من این مرد و تو عمارت کیارش دیده بودم...

سلامی کرد..

و با اشاره به گل ها گفت :

\_ خانوم فرخی گفتن این هارو براتون بیارم...

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد :

\_گفتن لازمتون میشه...

سبد گل و برداشت و خواست بیاد داخل که هول کردم و گفتم :

\_نه نه شما زحمت نکشید خودم میارمش داخل...

متعجب نگاهم کرد...

ابرویی بالا انداخت..

و با گفتن "باشه هر طور راحتین""سبد گل و گذاشت کنار در و با

خداحافظی از اونجا دور شد...

نفسم و با صدا بیرون دادم...

و با برداشتن سبد گل برگشتم داخل خونه...

سبد گل و کنار شمع ها گذاشتم...

از خوشحالی دلم میخواست جیغ بزنم...

کلی قربون صدقه ی ساناز رفتم...

فکر همه چی و کرده بود..

انگار خدا تو این موقعیت ساناز و واسم فرستاده...

اگه اینجا بود میپریدم بغلش و یه ماچ آبدار از لپاش میگرفتم...

با ذوق دستامو به هم کوبیدم...

امشب چه شود...

زیر لب گفتم : آقا کیارش خودت و آماده کن برای یه سوپرایز ویژه دارم..

شمع های کوچک و برداشتم به صورت دو ردیف از جلوی در

ورودی تا به سمت هال چیدم..

به حال که رسیدم ادامه ی مسیر شمع و به شکل قلب بزرگی درست وسط حال در آوردم...

چند شاخه از گل های رز داخل سبد و برداشتم..

با این که دلم نمیومد ولی با حوصله شروع کردم به پر پر

کردنشون...

گلای پر پر شده رو بین دو ردیف شمع و وسطشون ریختم...

به قلب وسط حال که رسیدم کمی مکث کردم...

قلب و دو ردیفی درست کرده بودم و وسطش کلی گل رز پر شده

ریختم...

یه قلب کوچیک ترم وسط قلب درست کردم...

زیر لب گفتم: قلب بزرگه قلبه کیارشه و کوچیکم قلبه منه..

بادکنای باد شده ی قرمز و مشکی رو هم گذاشتم گوشه خونه...

ساعتی که برای کیارش خریده بودم و آوردم و گذاشتم پشت زیر

میز طوری که تو چشم نباشه...

با هزار سختی و بدبختی تونستم چند تا از بادکنارو هم از سقف

آویزون کنم...

خونه تا الان خوب شده بود...

خودم همیشه عاشق اینجور کارا بودم..

شب ازدواجمون با کاری که کیارش کرد خیلی ذوق کردم...

امیدوارم اونم امروز خوشحال شه و از این کارم خوشش بیاد

نگاهی سر سری به خونه انداختم..

همه چی عالی بود...

همون لحظه زنگ خونه به صدا در اومد...

نگاهی به ساعت انداختم..

۶بود

پس حتما کیک و غذارو آوردن...

شال و از روی مبل برداشتم و به سمت در رفتم...

با باز کردن در مرد رو به روم با خوشرویی سلام کرد...

چند کیسه و یه جعبه دستش بود..

جواب سلامش و دادم..

به کیسه های دستش اشاره کرد و گفت : سفارشاتون و آوردم..

تشکری کردم..

خواستم کیسه رو ازش بگیرم که گفت : سنگینه خودم واستون  
میارمش داخل...

نا خداگاه اخمی روی پیشونیم شکل گرفت..  
نمیدونم چرا امروز همه میخوان داخل خونه!؟

اگه این بیاد تو و کیارش که اول اینو میکشه بعد منو...

هر چند مثله اینکه یادم رفته ایتالیاس نه ایران...

و فرهنگشون خیلی با ما فرق میکنه...

دستم و دوباره به سمت کیسه ها بردم

\_ممنونم ولی خودمم میتونم ببرمشون داخل...

با لحن خشک و جدیم و اخم روی پیشونیم,لبخند روی لباس  
ماسید..

کیسه هارو داد دستم..

ازش گرفتم و همه رو گذاشتم.داخل کنار در...

جعبی کیک رو که ازش گرفتم چقدر میشه!؟



\_حساب شده..

و با گفتن روز خوش از اونجا دور شد...

و من باز هم شرمنده ی مهربونیه ساناز شدم...

جعبه رو داخل یخچال گذاشتم...

همه ی کیسه هارو برداشتم و گذاشتم روی کانتر...

ظرف های غذا رو از داخل کیسه در آوردم..

با دیدن چندین نوع غذا و دسر سالاد و نوشیدنی لبخند عمیقی

زدم...

ساناز در حقم دوستی و تموم کرده بود..

یاده حرفه اون روزش تو مطب حسام افتادم..

که منو خواهره خودش معرفی کرده بود..

واقعا برام شده مثله یه خواهر...یه خواهر خیلی مهربون...

چشم هامو برای لحظه ای بستم و با تمام وجود خدا رو صدا زدم..

زیر لب گفتم :

خدایا خودت سلامتی و به این فرشته ی مهربون برگردون..

کاری کن بتونه دوباره راه بره...

زندگیش و پر از شادی کن...

انقدر که تو خوشبختی غرق شه..

چشم هامو باز کردم..

شاید الان کاری از دستم برنمیومد واسش انجام بدم ولی دعاش که

میتونم بکنم..

یه دعای خالصانه و از تهه دل...

اکثر غذاها, غذاهای سرد بود و نیاز به گرم کردن نداشتن جز

سوپش..

که اونم لحظه ی آخر گرمش میکنم..

با دیدن ساعت هول کردم..

هنوز کلی کار مونده که باید انجام بدم وقت زیادیم ندارم...

با عجله وارد حموم شدم...

بعد از شستن خودم سریع از حموم بیرون اومدم...

خودم و خشک کردم و آب موهامو گفتم...

لوسیون بدنم و به کله بدنم زدم...

بوی خوبش تو اتاق پیچید...

موهامو بالای سرم بستم...

به سمت کمد رفتم و کیسه ی خریدای دیروزم و بیرون آوردم...

پیراهن کوتاه قرمزی که دیروز همراه با کفش هم‌رنگش خریده بودم

و از کیسهش در آوردم...

پیراهنه ساده و شیکه بود..

آسینش حلقه ای بود و اندازش تا زیر باسنم میرسید...

لباس و پوشیدم...

رنگش به پوست سفیدم میومد...

کشوی میز آرایشم و باز کردم...

جعبه ی لوازم آرایشم و بیرون آوردم و یه آرایش کامل رو صورتم

انجام دادم...

با زدن رژ آتشین هم رنگ لباسم به آرایشم خاتمه دادم...

موهای نم دارم و باز کردم..

سشوار و از داخل کمد بیرون آوردم...

و موهام و سشوار سشوار کشیدم..

بعد از تموم شدن کارم موهای لطیفم و از قبل صاف تر و لطیف تر

شده بود و شونه زدم..

و آزادانه روی شونم رهاش کردم...

لاک قرمزی برداشتم و روی ناخونای بلندم زدم...

آماده شده بودم...

نگاه دقیقی به خودم تو آینه انداختم...

خط چشمم و زیباتر از همیشه کشیده بودم...

و سایه دودی پشت پلکام زیبایی چشمم و دو چندان کرده بود...

چشمام با این آرایش روشن تر از همیشه دیده میشد...

لبای سرخمم قیافم و به کل عوض کرده بود

در کل خوب شده بودم...

همیشه آرایشم خیلی ملایم و دخترانه بود...

ولی یه امشب و دلم میخواست یه خورده تو آرایش زیاده روی کنم...

تازه الان قیافم شبیه یه تازه عروس شده بود...

آرایش ماله یه خانومه..

من واسه شوهرم آرایش نکنم واسه کی بکنم!؟

دوست داشتم امشب به چشم شوهرم زیبا بیاد...

در حالی که ناخونامو فوت میکردم تا هر چه زودتر لاکم خشک شه

از اتاق بیرون رفتم...

نگاهم تو خونه چرخید..

همه چی عالی بود...

درست همون طور که میخواستم...

نگاهی به ساعت انداختم...

ساعت ۹ بود...

دیگه نزدیک بود کیارش برگرده ...

هول کردم...

غذاهارو داخل ظرف های مخصوص ریختم و خیلی با سلیقه میز و

چیدم...

و سوپ و روی گاز گذاشتم تا گرم شه...

با عجله وارد حال شدم...

گلای رزی که از قبل کنار گذاشته بودم و برداشتم و همرو روی

میز وسط حال که دقیقا رو به روی اون قلبی بود که با شمع و گل

درست کرده بودم گذاشتم...

کیک و از داخل یخچال در آوردم و روی گلای پر شده ی میز

گذاشتم...

یه کیک شکلاتی به شکل قلب بود...

شمع های باقی مونده رو هم دور کیک بع حالت همون قلب چیدم...

یه آن فکری به سرم زد...

با شیطنت لبخندی زدم..

قبل کیک با شمع نوشتم او بعدش U

کیک قلبیه وسطم به معنیه لاو...

آی لاو یو قشنگی درست شده بود...

با هیجان به شاهکارم نگاه کردم...

هر لحظه ممکن بود کیارش برسه..

سریع وارد آشپرخونه شدم....

زیر گاز و خاموش کردم...

سوپ و توی یه ظرف در دار ریختم تا سرد نشه و گذاشتمش روی

میز...

فندکی که از قبل آماده کرده بودم و روی کانتر گذاشته بودم و

برداشتم

شمع هارو خیلی با حوصله روشن کردم...

چون تعدادشون خیلی زیاد بود طول کشید تا روشنشون کنم...

بعد از روشن کردن همه ی شمعها نفسم و با صدا بیرون دادم..

برقای خونه رو خاموش کردم...

شمع ها فضای خونه رو روشن و رمانتیک کرده بودن...

رفتم برگشتم تو اتاق..

کفش پاشنه بلند قرمزم و برداشتم...

با پوشیدن کفشام جلوی آینه ی قدی وایستادم..

نگاهی به اندامم و پاهایم انداختم..

هوس انگیز شده بودم..

خودم از این همه زیباییم ذوق کردم و لبخنده دندون نمایی زدم..

ادکلن و از روی میز برداشتم..



و بعد از دوش گرفتن با ادکلنم با احتیاط از اتاق بیرون رفتم...  
ساعت ۱۱ شده بود و کیارش هنوز نیومده بود خونه...  
روی صندلیه روبه روی تراس نشستم...  
و به منظره ی بیرون چشم دوختم...  
شبای اینجا فوق العاده بود...  
نگاهم و از تراس گرفتم...  
کیارش دیر کرده بود...  
استرس داشتم...  
نمیدونستم دقیقا باید چطور برخورد کنم...  
یهو چشمم به گیتاره گوشه ی حال خورد که کنار پیانوش بود..  
با ذوق به سمتش رفتم...  
تا حالا این گیتار و اینجا ندیده بودم...

با خودم گفتم مگه کیارش سر از موسیقی هم در میاره!؟

گیتار و برداشتم و برگشتم سره جام...

کارای امشب کمی خستم کرده بود...

از طرفیم زیادی هیجان داشتم...

مسلمای کپارش با دیدن خونه تعجب میکنه نمیدونستم باید جلوش

چطور رفتار کنم...

قلبم تند تند میزد..

دستم و روی سیم های گیتار کشیدم..

خیلی وقت بود نزده بودم..

با آهنگی که یهو به ذهنم رسید لبخندی زدم...

با خودم گفتم: تا رسیدن کپارش یه آهنگ میزنم و زودی میذارمش

سره جاش..

دستم و روی گیتار به حرکت در آوردم و شروع کردم به گیتار

زدن..

امشب تولد کپارش بود و خیلی دوست داشتم این آهنگ و براش

بخونم...

ولی حیف که نمیتونستم...

نگاهم و به بیرون تراس دوختم..

و همراه با گیتار زدن خودمم شروع کردم به خوندن...

خیلی خوشحالم از اینکه تو به دنیا اومدی ، تو

دنیا فهمید که تو انگار نیمه ی گمشدمی تو

زندگی خیلی خوبه چون که خدا تو رو داده

روز تولدم، برام فرشتشو فرستاده

قیافه ی مردونه و جذاب کیارش جلو چشمم نقش بست...

هیچ وقت فکر نمیکردم روزی بتونم عاشق کیارش بشم...

ولی حالا با تمام وجود میپرستیدمش..

من مرده مغرور و مهربونم و دوست داشتم..

اونم خیلی زیاد

خدا مهربونی کرده تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم  
 خدا مهربونی کرده تو رو سپرد دست خودم  
 دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم  
 کیارش تو دنیا تک بود...لنگه نداشت..

تنها عشقه زندگیمه...

تنها مردیه که تو قلبم دیوانه وار عاشقشم..

مگه با وجود کیارش میتونم عاشق کسه دیگه ای باشم!؟

خدا کیارش و برام فرستاد تا سختی هایی که تو این همه سال  
 کشیدم

و به این وسیله جبران کنه..

چقدر از ازدواجم راضی بودم...

میخوندم و ذهنم پیش کیارش بود..

آورده دنیا یه دونه اون یه دونه پیش منه

خدا فرشته هاشو که نمی سپره دست همه

تو نمی اومدی پیشم من عاشق کی می شدم  
 به خاطر اومدنت، یه دنیا ممنون توام  
 با تموم شدن آهنگ گیتار و گذاشتم کنار..  
 همون لحظه دستی دور کمرم حلقه شد و با شدت تو بغل کسی فرو  
 رفتم...  
 یه لحظه جا خوردم..  
 سرم به سینه ی محکمش خورد..  
  
 خواستم ازش جدا بشم که نتونستم..  
 منو به طرف خودش برگردوند و سرم و روی سینش گذاشت..  
 دهنم و برای زدن حرفی باز کردم که با صدای کیارش لال شدم..  
 در حالی که منو محکم به خودش میفشرد گفت:  
 \_شششش یه لحظه هیچی نگو..  
 ضربان قلبم شدت گرفت...

قلبم با تمام وجود خودش به سینه میکوبید...

نفسام کشدار شد...

سر کیارش توی گردنم فرو رفت...

یه لحظه کله تنم لرزید..

سرم و تکونی دادم...

لباش و بی حرکت روی گردنم گذاشت...

داغ کردم..

از فکره اینکه موقع گیتار زدن و خوندنم اینجا بود تنم گر گرفتم...

یکی از دستاش که دور کمرم بود و کشید بالا و پشت گردنم

گذاشتم...

لباش روی گردنم از هم باز شد..

نفسای داغش که به گردنم میخورد حالم و دگرگون میکرد...

با نشستن بوسه ی داغش رو صورتم چشمام و بستم...

بعد از لحظه ای کمی سرش و عقب برد..

صورتامون رو به روی هم بود..

نفسامون تو صورت هم پخش میشد...

چشمام همچنان بسته بود و جرعت باز کردنش و نداشتم..

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و با صدای خشداری گفت:

\_خانومم ...

با شنیدن خانومم از زبون کیارش چشمای بستم با تعجب باز شد..

\_قشنگ ترین سوپرایز زندگیم بود...

خیره ی چشمای هم شدیم...

دستم و روی سینه ی عضلانیش گذاشتم..

انگشتش شصتش و نوازش وار روی گونم تکون داد...

حس میکردم هنوز تو شوکه...

\_دارم خواب میبینم راشین مگه نه؟!

بدون زدن هیچ حرفی محو چشم هاش شدم..

چرا حس میکردم چشماش از همیشه زیباتر جلوه میکنه؟!

\_بگو اونیکه چند لحظه پیش داشت گیتار میزد و آهنگ میخوندی

خودت بودی؟!

بگو راشین..

بذار باورم بشه اینا خواب نیست...

دستم و از روی سینش برداشتم و روی گوش گذاشتم...

تمام جرعتم و جمع کردم و گفتم:

\_خواب نیستی کیارش ...

همه ی اینا واقعیه...

تو چشمای هم نگاه کردیم...

چشماش برق میزد...

دو تا دستش و دور گردنم گذاشت به طوری که انگشت شصتش

روی گونم بود...

نگاهی به سر تا پام انداخت...

چشم هاش برگشت رو صورتم...

تمام اجزایه صورتم و از نظر گذروند..



\_حتی فکرشم نمیکردم بخوای همچین کاری بکنی!!  
 فکر میکردم اصلا نمیدونی تولدم کی هست...  
 و قسمتی از موهامو که تو صورتم پخش شده بود و کنار زد....  
 از این رفتارش غرق لذت شدم...  
 لبخندی به روم زد..  
 \_اون آهنگ و برای من خوندی!!  
 خجالت کشیدم...  
 نمیخواستم صدام موقع خوندن اون آهنگ بشنوه..  
 اصلا نمیدونم کی برگشت خونه...  
 با صدای آرومی گفتم :  
 \_کی اومدی خونه!!  
 لبخندش پر رنگ تر شد..

\_از همون لحظه ای که گفتم خیلی خوشحالی از اینکه من به دنیا

اومدم...

پس همون موقعی که شروع به خوندن کردم رسیده خونه..

نمیخواستم اولین نفری باشم که به احساسش اعتراف میکنه..

پس بدون هیچ حرفی سرم و انداختم پایین...

دست کیارش روی چونم نشست و سرم و بالا آورد..

\_ خانوم من چرا انقدر خجالتیه آخه!؟

من چیکار کنم تا این خجالت تو بریزه..

تو چشمات زل زدم و با پرویی گفتم :

\_ من اصلنم خجالتی نیستم...

و خواستم از کنارش رد شم که کمرم و گرفت و من کشید سمت

خودش...

\_ نه دیگه نشد...

قرار نیست دوباره از دسته من فرار کنی..

شوهرتم و باید این موضوع و قبول کنی و باهات کنار بیای..

دیگه نمیتونم خودم محروم کنم از چیزی که حقمه...

و نگاه و جدیش و به چشمام دوخت...  
 از حرارت نگاهش در حال ذوب شدن بودم..  
 تنها یه راه برای فرار از این وضعیت داشتم...  
 و اونم عوض کردن بحث بود...  
 با لحنی شاکی گفتم :

\_من این همه زحمت نکشیدم که اینجوری بچسبی به من و تکون  
 نخوری...  
 الان کیک خراب میشه...  
 باید شمعاتو فوت کنی...  
 با خنده ضربه ای به بینیم زد..  
 دستش و پشت کمرم گذاشت و گفت :

\_البته،،بریم ببینم. خانومم چه کرده..

با هر خانوممی که میگفت نفسم تو سینه حبس میشد و قلبم بی  
 قرار

تر میشد..

با هم به سمت میز رفتیم...

خوشحالی و تو نگاهش میدیدم...

کیارش امشب کیارش روزای گذشته نبود...

چشم هاش از خوشحالی برق میزد...

با دیدن میز روی موهامو بوسید..

\_باورت میشه هنوزم باورم نشده؟!\_

\_یعنی انقدر این کارا از من بعیده؟!\_

لبخند مردونه ای زد

\_نه عزیزم..

من توقع نداشتم..وگرنه هر کاری از خانوم خوشگله ی من بعیده..

لبخند روی لبام ماسید...

کیارش زیادی مهربون شده بود و این برای من قابل هضم نبود...

تعجب و دید با دستاش صورتم و قاب گرفت..

\_چرا تعجب میکنی!؟

مگه خانوم من خوشگل نیست!؟

و یهو دستم و گرفت و کشید...

روی مبل رو به روی میز نشست و من و نشوند روی پاش..

خواستم بلند شم که نداشت..

\_امشب یه لحظم حق نداری از من جدا شی...!

از این رفتار جدید کیارش غرق لذت شدم..

نزدیک بودن به کیارش و دوست داشتنم پس هیچ تلاشی برای بیرون

اومدم از بغلش نکردم...

کیارش نگاهی به خونه انداخت و گفت:

\_همه ی این کارارو به تنهایی انجام دادی!؟

سری تکون دادم

سرم و روی سینش گذاشت..

و با صدایی که حالا کمی جدی شده بود گفت:

\_واقعا سوپرایز شدم...

سوپرایزی که اصلا توقعش و نداشتم..

تمام خستگی این مدت از تنم در رفت..

وجودم لبریز از غرور شد..

شمع روی میز و برداشت و گذاشتش وسط کیک..

با فندک روی میز شمع و روشن کرد..

و با ذوق گفت : حالا نوبته آرزو کردن و فوت کردنه شمعه...

نگاهش کردم..

با چشم به شمع اشاره کرد...

نگاهم و ازش گرفتم و به شمع دوختم...

دستاب حلقه شدش دور کمرم نشست روی شکمم...

و نوازش وار روی شکمم تکونش داد...

متعجب چرخیدم سمتش...

چشماش بسته بود..

همون لحظه چشماش و باز کرد...

نگاه متعجب من و که دید گفت:

\_آرزو کردم...

فضولیم گل کرد...

\_چه آرزویی!؟

با انگشت ضربه ای به نوک بینیم زد

\_دیگه دیگه...

و به کیک نگاه کرد و با صدای آرومی کنار گوشم گفت:

\_میخوام کیک و دوتایی فوت کنیم..

باشه ای گفتم...

و با گفتن ۲۳ اشمع و فوت کردیم...

هیجان کیارش منم به وجد آورده بود..

بعد از فوت کرده شمع جیغی کشیدم و با صدای بلند گفتم: تولدت

مبارک...

با لبخند روی لبام به کیارش نگاهی انداختم..

با دیدن قیافه ی جدیدش لبخند از روی لبام ماسید..

صورتش نزدیک اومد چشمامو بستم..

هر لحظه منتظر بودم که ببوستم ولی با کاری که کرد جیغی کشیدم

و چشمامو باز کردم..

به تیکه کیک مالیده بود تو صورتم..

لبام و قسمتی از گونم کیکی شده بود...

از روی پاش بلند شدم..

دستی به گونم که کیکی شده بود کشیدم..

با صداب بلندی گفتم: میکشمت کیارش...

داغونم کردی...



خم شدم و ضربه ای به سینش زدم که تو حرکت من و تو آغوشش  
گرفت..

سرم و روی دستش گذاشت و خم شد روی صورتم..

به چشمای شیطونش نگاه کردم...

\_ولم کن برم پاکش کنم..

\_خودم پاکش میکنم...

\_مگه نگفتم خودم تمیزش میکنم..

پس تو دست نزن..

چون همش ماله خودمه...

و انگشت کیکی شدم و وارد دهنش کردم...

با خوردن کیک روی دستم انگشتم و ول کردم...

مور مور شدم...

کمرم و گرفت و با هم از روی مبل بلند شدیم...

به سمت تلویزیون رفت..

بعد از روشن کردنش آهنگی و گذاشت و اومد کنارم...

رو به روم و ایستاد...  
دستش و برای رقصیدن سمتم دراز کرد...  
دست ظریفم و روی دست مردونش گذاشتم...  
دستم و گرفت و منو کشید تو بغلش..  
با حلقه شدن دستش دور کمرم دستامو دور گردنش حلقه کردم...  
تو آغوش گرمش فرو رفتم..  
حسم قابل توصیف نبود...  
انگار رو ابرا بودم...  
خواننده شروع به خوندن کرد  
با صدای بهنام صفوی زیر لب با آهنگش همخونی کردم...  
میدونم که توی قلبت بجز من جای هیشکی نیست

چشات آرامشی داره که دورم میکنه از غم  
یه احساسی بهم می‌گه دارم عاشق میشم کم کم

کیارش کمی من و از خودش جدا کرد و زل زد تو چشمام  
 تو با چشمای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی  
 خودت خوبی و خوبی رو داری یاد منم میدی  
 تو با لبخند شیرینت بهم عشقو نشون دادی  
 تورو یای تو بودم که واسه من دست تکون دادیی  
 همره با ریتم آهنگ خودمون و تکون میدادیم..  
 و دست کیارش کمرم و نوازش میکرد...  
 خیره ی همدیگه شده بودیم چشمامون کلی حرف برای گفتن  
 داشتن  
 ولی لبامون برای زدن حرفی از هم باز نمیشد...  
 از بس تو خوبی ، میخوام باشی تو کل ، رویا هام  
 تا جون بگیرم ، با تو باشی امید ، فردا هام  
 کیارش دوباره سرم روی سینش گذاشت...  
 سرش و نزدیک گوشم برد و با صدای آرومی آهنگ و ادامه ی  
 آهنگ و زمزمه کرد..  
 چشات آرامشی داره که پابند نگات میشم

ببین تو بازی چشمت دوباره کیش و مات میشم

بمون و زندگیمو با نگاهت آسمونی کن

بمون و عاشق من باش بمون و مهربونی کن

با تموم شدن آهنگ منو به خودش فشرد...

سرش و توی گردنم فرو برد...

دستم دور گردنش تکونی خورد...

ازم جدا شد..

با صدای لرزونی گفت :

\_از این دیوونه ترم نکن راشین...

با صدای خشداری گفت :

\_دوست دارم راشین...

یه لحظه نفس تو سینم حبس شد..

نفس کشیدن یادم رفت...

دستم از دور گردنش شل شد...

این الان چی گفت!؟

با کی بود؟!

حس کردم گوشام اشتباه شنید...

با چشمایی که هر لحظه ممکن بود از حدقه بزنه بیرون نگاش

کردم...

دستش و روی صورتم گذاشت..

زل زد بهم و گفت:

\_دیگه از این وضع خسته شدم..

میخوام منو تو هم مثله زن و شوهرای دیگه باشیم...

دیگه تحمل این وضع و این همه دوری و ندارم...

مثله یه مجسمه فقط نگاش میکردم...

خشکم زده بود توان حرکت یا زدن حرفی و نداشتم..

دستش نوازش وار رو گونم به حرکت در اومد..

\_راشینم در کم کن..

منم یه مردم..

یه مردی که کم کم داره سنش میره بالا و دلش یه زندگی آروم و بی

دقدقه میخواد...

راشین این فرصت و به من بده که عشقم و بهت نشون بدم...

دیگه نمیتونم تو رو اینجوری ببینم و جلوی خودم و بگیرم...

تو زنی، حقی، خانوم خونمی...

ولی نمیدونم چرا نمیتونی من و به عنوان مرده زندگیت قبول کنی...

یعنی انقدر از من بیزاری؟!

یعنی انقدر برات غیر قابل تحملم؟!

کیارش همه ی این حرفارو با یه دنیا غم میزد...

دوست نداشتم مردم جلوی من انقدر سرشکسته بشه...

با نشستن دست کیارش روی چشمام به خودم اومدم..

با صدای لرزونی گفت:

\_چرا گریه میکنی؟!

میخوای قلبم و از کار بندازی؟!

تازه متوجه ی اشک روی صورتم شدم...

اشکی که اشک شوق بود...

با صدای بغض آلودی لب زدم: کیارش

کیارش بوسه ای روی چشمم زد

\_جانہ کیارش!؟

هنوزم گوشام و برای شنیدن این حرفا باور نداشتم...

انگار همش یه خوابه...

یه خوابی که هیچ علاقه ای به بیدار شدن ازش نداشتم..

با دستاش صورتم و قاب گرفت..

با صدای غمگینی گفت:

\_راشین همسفر زندگیم میشی!؟

دیگه طاقت ساکت موندن و نداشتم...

چشمامو باز و بسته کردم..

قطره ای اشک از چشمم روی گونم چکید..

تو چشماش زل زدم و گفتم:

\_ مگه نیستم!؟

لبخند محوی زد...

\_ هستی...

ولی میخوام خانوم واقعیم باشی...

هوم!؟

دست راستش و روی سرم گذاشت و موهام نوازش کرد...

\_ میشی!؟

همراه با گریه لبخندی زدم...

باورم نمیشد کیارشم منو دوست داشته باشه...

با تک تک سلولای بدنم خوشحالی و حس میکردم...

کاش امشب تموم نشه...



کاش عشق کیارش به من تمومی نداشته باشه...

کاش تا ابد بمونیم برای هم...

کاش...

کیارش که سکوتم و دید گفت:

\_عروس رفته گل بچینه...

نگاهم به چشمای نگرانش افتاد...

سوالی نگام کرد...

و سرش و به معنیه چی شد تکون داد..

دیگه نتونستم بیشتر از ساکت بمونم..

سرم و به بالا پایین تکون دادم..

نفس حبس شدش و بیرون فرستاد...

لبخنده مردونه ای زد...

تو یه حرکت کمرم و گرفت و از روی زمین بلندم کرد...

در حالی که من و تو هوا میچرخوند با صدای بلندی گفت:

\_دنیارو برات بهشت میکنم دنیای من...

صدای جیغ من و صدای خنده های کیارش کله فضای خونه رو پر کرده بود...

با صدای خندونی داد میزدم: منو بذار زمین دیوونه..  
و کیارش بی توجه به اصرارهای من برای زمین گذاشتنم همچنان به چرخوندنش ادامه میداد..

همه چی مثله یه خواب بود.. یه خواب قشنگ..  
جفتمون میخندیدیم...

خنده های از تهه دل..

بعد از لحظاتی من و گذاشت زمین و کشیدم تو بغلش..

سرش و نزدیک گوشم برد و گفت:

تک ملکه ی قلبمی تو وروجک..

قلبم بی تاب تر از همیشه شد..

طوری خودش و به سینه میکوبید که انگار میخواست سینم و با

ضربات پی در پیش بشکافه و ازش بیرون بیاد..  
 صورت کیارش رو به روی صورتم قرار گرفت...  
 در حالی که خیره ی لبام شده بود با پشت دست صورتم و نوازش  
 کرد..

\_راشین؟!\_

\_بله؟!\_

نگاهش و از لبام به چشمام سوق داد...  
 \_از امشب دیگه تمام و کمال ماله خودمی آره؟!\_  
 منظورش و خوب فهمیدم...  
 سرم و پایین انداختم..  
 دستش و زیر چونم گذاشت و سرم و بالا آورد..  
 به چشمای شیطونش نگاه کردم..  
 \_منظور من اون نیست...\_  
 متعجب نگاهش کردم..

دستش و روی قلبم گذاشت...

\_منظوره من این بود...

از خجالت سرخ شدم و هول کردم...

که خندش عمیق تر شد..

با صدای شیطونی گفت:

\_باید یه فکری به حال این ذهن منحرفت بکنم...

با حالت قهر روم و از برگردوندم و گفتم:

\_من اصلنم منحرفم نیست...

ذهن تو خرابه که فکر میکنه من دارم به چیزای خراب فکر میکنم..

با صدایی که معلوم بود داره خندش و کنترل میکنه گفت:

\_آره خو...

مشتی به سینش زدم..

\_برو عمتو مسخره کن...

دست مشت شدم و از روی سینش برداشت..

انگشتای بسته شدم و باز کرد و به لباش نزدیکشون کرد..

بوسه ای روی انگشتم زد..

تنم لرزید..

قلب من با این کارای کیارش آخر از کار میوفته..

برای اینکه به این موضوع خاتمه بدم خیلی سریع گفتم:

\_بریم شام بخوریم!؟

خندون گفت:بریم..

خواستم به سمت آشپزخونه برم که مچ دستم و چسبید..

\_کجا!؟

متعجب گفتم:تو آشپزخونه دیگه..

میز و از قبل آماده کردم بریم شام بخوریم..

با چشای شیطونش نگام کرد..

\_ولی من میخوام شامم و یه جای دیگه سرو کنم..

سوالی نگاهش کردم..

\_ یعنی غذاها رو یه جای دیگه بچینم!؟

صدای خندش بلند شد..

\_ موقعی که باید منحرف بشی برای من میشی بچه مثبت..

مثله اینکه ذهنمون اصلا با هم همخونی نداره ها..

یه خورده هماهنگ باش..

تازه متوجه ی منظورم شدم..

پررویی نثارش کردم که تو آغوشش فرو رفتم..

روی موهام و بوسید و گفت:

\_ خجالت کشیدنتم برام لذت بخشه...

لبخندی روی لبام نشست..

سرش نزدیک گوشم اومد..

\_ در ضمن پیش من همیشه منحرف باش..

دوس دارم..

چقدر ایت شیطنتاش و دوست داشتم..

تو آغوشش غرق لذت بودم که گوشی کیارش به صدا در اومد..

لعنتی زیر لب گفت..

از آغوشش بیرون اومدم..

\_گوشیت داره زنگ میخوره..

جواب بده..

مثله بچه هایی که لج میکنن گفت:نمیخوام..

خندیدم و گفتم:امشب تولدته و ممکنه خیلیا بخوان بهت زنگ بزن و

تبریک بگن..

پس جواب بده..دور از ادبه...

لپم و کشید

\_بابا با ادب..

و گوشیشو از جیبش در آورد..

نگاهم به صفحه گوشیش افتاد..

شماره ناشناس بود..

نگاه کیارش جدی شد..

طوری که انگار طرف از پشت خط میتونه ببینتش..

سرم و به سینهش چسبوند و با خیلی جدی و محکم گفت:بله..

صدای دختری از پشت خط بلند شد...

صداش خیلی واضح نبود ولی متوجه حرفاش میشدم...

گفت:سلام کیارش کی برمیگردی!؟

کیارش منو به خودش فشار داد..

با همون جدیتش گفت:امشب نمیام..

\_ولی من و ساناز منتظر تیم..

تازه فهمیدم ماندانا پشت خطه..

اخمام رفت تو هم..

امروز ماندانا رو به کل فراموش کرده بودم..

با صدای کیارش سرم و از روی سینهش بلند کردم..

\_ولی من که به ساناز گفته بودم امشب نمیام..



\_ولی من منتظرتم کیارش..  
 از صبح کلی برای امشب تدارک دیدم..  
 بی انصافیه برنگردی خونه..  
 چشمام پر از اشک و دلم پر از حسادت شد..  
 دیگه منتظر نمودم ببینم کیارش چی میگه..  
 ازش جدا شدم و قبل از ریختن اشکام سریع به اتاقم پناه بردم و در و  
 قفل کردم..  
 و به صدا زدناى کیارشم توجهی نکردم..  
 تازه میفهمیدن هرچقدرم عاشق کیارش باشم باز نمیتونم حضور یه  
 زن دیگه رو تو زندگیش تحمل کنم..  
 اشکام یکی پس از دیگری روی گونه هام میریختم..  
 کیارش پشت در وایستاده بود و ازم میخواست در و براش باز کنم..  
 ولی نمیخواستم..  
 کاش ازش نمیخواستم گوشیشو جواب بده..

کاش ماندانا امشب بهش زنگ نمیزد..

کاش امشبمون خراب نمیشد...

کاش..

با داد کیارش که گفت: یا در و باز میکنی یا میشکنمش از در فاصله

گرفتم..

فریاد زد: راشین میگم در و باز کن...

بذار با هم حرف بزنیم...

اصلا تو در و باز کن من همه چی و واست توضیح میدم..

زیر لب گفتم: چه توضیحی؟! دیگه توضیحی نمونده.. همه چی و

میدونم...

خودم و به تخت رسوندم و روش دراز کشیدم...

در حالی که گریه میکردم به سرنوشت نفرین شدم لعنت میفرستادم..

آخه چرا باید همیشه درست موقعی که داره خوب پیش میره یهو

همه چی خراب شه...

کیارش بعد از کلی داد و بیداد لگدی به در زد و از اوجا دور شد..

چشمای گریونم و رو هم گذاشتم شروع کردم به اشک ریختم...

نمیدونم کی خوابم برده بود که با احساس دستی دوری کمرم

چشمام

و باز کردم..

چرخیدم و با دیدن کیارش متعجب نگاهش کردم..

\_تو اینجا چیکار میکنی!؟

چطور اومدی تو!؟

دستش نزدیک صورتم اومد..

و تار مویی که روی پیشونیم افتاده بود و پشت گوشم فرستاد...

\_اومدم پیشه زنم...

فریاد زدم:من زن تو نیستم..

برو بیرون...

خیلی جدی خیره ی چشمام شد..

\_تو زنه منی زن منم میمونی...

شاید اگه موقعه دیگه ای بود از حسه مالکیتش خوشحال میشدم..

ولی حالا...

سعی کردم پشش بزnm..

ولی زورم بهش نمیرسید..

با صدای بلندی گفتم: چرا ولم نمیکنی!؟

چرا نمیری پیش زنت و دست از سرم برداری!؟

\_اومدم پیشه زnm دگ

\_گفتم که من زن ..

با صدایی که حالا خشمم کمتر شده بود گفتم:

\_لعنتی من شوهرتم چرا نمیفهمی؟! نمیخوام فکر کنم دارم اذیت

میکنم، تو حلالمی چرا باهام راه نمیای آخه!؟

لحن آرومش مثله آبه روی آتیش بود

آروم شدم

بازم ماندانا از یادم رفت..

قلب لعنتیم که این چیزا حالیش نبود...

اونم بیتاب کیارش بود...

میخواستش.. با تمام وجود..

با صدای سرشار از خواستنی گفتم:

\_ تک ستاره ی قلبم دوست دارم...

و منو و کیارش برای باره دوم باهم یکی شدیم...

گفت:

\_ مرسی خانومم...

دستم و روی دلم گذاشتم...

کیارش متوجه شد و سرم و از تو آغوشش بیرون کشید...

با نگرانی زل زد تو چشمام و گفت:

\_ راشین درد داری!؟

لبم و به دندون گرفتم و با درد سری تکون دادم...

سریع از رو تخت بلند شد..

چشمام و از درد بستم...

با نشستن دستی زیر سر و پام و بلند شدنم از روی تخت چشمام و باز  
کردم..

کیارش در حالی که منو تو آغوشش میفشرد به سمت حموم راه  
افتاد...

بعد از دقایقی کنار گوشم گفت:

\_بهتری!؟

اوهوم آرومی گفتم...

\_فردا حتما میریم دکتر..

نمیتونم بینم اینجوری درد میکشی...

نمیدونستم چرا با اینکه کیارش انقدر مراعات کرد ،

با این حال بازم انقدر درد دارم...

کم کم داشتم از ارتباط داشتن با کیارش میترسیدم...

یعنی قراره هر سری اینجوری درد بکشم!؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که کیارش گفت..

\_آب داره سرد میشه...

زیاد تو آب موندنت خوب نیست...

من میرم حوله بیارم...

بعد لحظه ای کوتاه در حالی که

یه حوله دستش بود نزدیکم شد...

کمکم کرد ...

خواستم قدمی بردارم که نداشت ...

دوباره من و از زمین بلند کرد و تو آغوشش گرفت...

و با صدای آرومی گفتم...

\_من باعث این حالتتم پس باید جورش و بکشم...

با بی حالی گفتم : میتونی نکشی...

خیره ی چشمام شد...

\_نمیشه...

\_چرا؟!\_

نگاهش و ازم گرفت و به رو به دوخت...

در حالی که از حموم بیرون میرفتیم گفت :

\_چون تو درد میکشی دردش و من بیشتر حس میکنم...

لحظه ای دردم به کل یادم رفت...

سرم و از روی سینش برداشتم و به صورت جدیش نگاه کردم...

اخماش تو هم بود و این جذاب ترش میکرد...

آروم من و روی تخت گذاشت...

آب موهام با حوله گرفت...

بوسه ای روی موهام زد و گفت :

\_من میرم واست لباس بیارم..

و ازم جدا شد...

چشمامو روی هم گذاشتم...

بعد از لحظه ای با نشستن دستی روی شونم چشمام و باز کردم...

کیارش لباسای دستش و روی تخت گذاشت...

سرش و بالا آورد و مبهوت نگام کرد...

حالم بهتر شده بود...

به آرومی گفتم : خوبم,خودم میتونم لباسامو بپوشم

با جدیت گفت : چی و از من میپوشونی!؟



بدنی رو که تا همین چند لحظه پیش تو بغلم بود؟!  
و منه لعنتی برای بار هزارم خجالت زده سرم و پایین انداختم...  
حیف که حال بحث کردن نداشتم و گرنه حالش و میگرفتم...  
اصلا به شخصیتش نمیخوره که انقدر پررو باشه...  
سعی کردم به روی خودم نیارم و بی توجه باشم...  
کیارش راست میگفت...  
من چیو میخوام ازش قایم کنم؟!  
موهای نم دارم و از روی صورتم  
کنار زد...  
خیره ی چشمای هم شده بودیم که کیارش نگاهش و ازم گرفت و  
بلند شد..  
از داخل کمد سشوار و برداشت...  
بعد از اینکه سشوار و به برق زد بالا سرم و ایستاد...  
و مشغول خشک کردن موهای بلندم شد...  
در تمام مدت خیره اش بودم...

بعد از خشک کردن موهام کمکم کرد رو تخت دراز بکشم...  
بدنم تقریبا کوفته بود..

کیارش از تو کشو شلوارکی برداشت و پاش کرد...  
چشمامو بستم...

خاموش شدن برق و با چشمای بستم حس کردم...  
و در آخر تو آغوش گرم کیارش فرو رفتم...  
منو از پشت کشید تو بغلش ...  
آروم گفت :

\_ببخش اگه بازم اذیت شدی...

دیگه نمیذارم اینجوری درد بکشی..

شاید دردت به خاطره کوچولو بودنته...

ولی فردا یه فکر اساسی برای این اوضاع میکنم...

تحمل دیدن درد کشیدنت و ندارم...

متعجب از عذرخواهی کیارش چشمام باز شد...

باورم نمیشد این مرد مغرور ازم عذرخواهی کرده باشه...

\_حالام دیگه بخواب خانومی...

امروز خیلی خسته شدی...

بابت همه چی ممنون..

امشب و برام به یاد موندنی کردی..

و حصار دستاش و تنگ تر از قبل کرد...

خسته تر اونی بودم که بخوام رفتار و حرفاش و تجزیه تحلیل کنم...

آرامش وجودش باعث شد که کم کم خوابم ببره...

میخواهم

دستانم دور شانت،

کورترین گره دنیا شود ...

با بیدار شدنم از خواب نگاهی به اطراف انداختم...

کیارش نبود...

آروم از جام بلند شدم...

زیر دلم یه خورده درد میکرد...

ولی دردش طوری نبود که نشه تحمل کرد...

از اتاق بیرون رفتم...

دنبال کیارش میگشتم...

میدونستم صبح که باید میرفته شرکت، ولی دوست داشتم تو همچین

موقعیتی کنارم باشه...

مگه دیشب ندید چقدر درد داشتم؟!؟

امروز باید کنارم میموند و نازم و میخرید نه اینکه صبح زود پاشه

بره شرکت

یعنی فقط در حد یه شب براش ارزش داشتم؟!؟

کلافه که خواستم برگردم تو اتاقم که متوجه کیارش تو تراس شدم...

رو صندلی نشسته بود و غرق در فکر بود...

از اینکه شرکت نرفته بود خوشحال شدم...

به سمت تراس رفتم..

با باز کردن در تراس برگشت سمتم..

با دیدنم از جاش بلند شد...

قیافش کلافه به نظر میرسید انگار از چیزی ناراحت بود...

ولی سعی میکرد به روی خودش نیاره...

به سمتش رفتم...

رو به روش وایستادم...

زیر لب سلام کردم...

با دو قدم فاصله ی بینمون و کم کرد..

دستش و دور شانم گذاشت و پیشونیم و بوسید...

\_سلام خانومی..

در حالی که هنوزم دستش دور شانم بود صورتش و عقب برد...

نسیم آرومی میوزید و هوا عالی بود...

موهای پریشون شده ی توی صورتم و کنار زد و فرستاد پشت

گوشم...

لب زد : بهتری؟!

سری تکون دادم...

به میز و صندلی های تراس اشاره کرد..

\_بشین..

ازش جدا شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم...

کیارشم صندلی نزدیک به من و کشید عقب و نشست روش...

نیم نگاهی به نیم رخ عصبیش انداختم...

آخرشم طاقت نیاورم و گفتم :

\_ چیزی شده؟!

چرخید سمتم

\_ نه مگه قراره چیزی بشه؟!

\_ نه آخه یه خورده پکر به نظر میرسی...

لیوان آب پرتغال روی میز و برداشت..

در حالی که لیوان و به لبش نزدیک میکرد گفت :

\_ نه چیزی نشده...

با این طور برخورد کیارش مطمئن شدم که یه اتفاقی افتاده...

ولی نمیتونستم حدس بزنم چه اتفاقی...

بعد از لحظه ای کیارش نگام کرد...

مثله اینکه خودشم متوجه شد که رفتارش خیلی تابلو برای همین

گفت :

\_یه سری اتفاقات توی شرکت افتاده که کلافم کرده...

دستش و روی دستم گذاشت...

\_تو نگران نباش...

سری تکون دادم

به میز اشاره کرد..

\_خب خانوم خانوما شما که برای صبحانه خواب بودی...

پس باید الان بیشتر از همیشه نهار بخوری...

متعجب گفتم : مگه ساعت چنده!؟

دستش و بالا آورد و ساعت مچیش و جلوی صورتم گرفت...

با دیدن ساعت ۳ چشمم گرد شد...

زیر لب گفتم : چقدر زیاد خوابیدم...

کیارش دستش و از جلوی صورتم برداشت

لبخند کجی زد پ گفت :

\_دیشب تا دیر وقت بیدار بودی از طرفیم کار زیاد خستت کرده

بود..

واسه همین دلم نیومد صبح واسه صبحونه بیدارت کنم..  
وگرنه یه خانوم شوهر دار باید زودتر از شوهرش بیدار شه و

شوهرش و با نوازش بیدار کنه...

پشت چشمی براش نازک کردم..

\_ نه بابا، دیگه چی؟!\_

قیافه ی متفکری به خودش گرفت

\_ دیگه چی؟!\_

خب به جز نوازش میتونی کارای دیگه ایم برای بیدار کردنم انجام  
بدی...

لبخند شیطونی زد و ادامه داد :

\_ و با شناختی که من از ذهن تو دارم میدونم الان داری به چیزایی  
خوب خوب برای بیدار کردنم فکر میکنی...

درسته؟!\_

لبخندی مرموزی زدم....



\_آره اتفاقا راه های خوبیم برای بیدار کردنت به ذهنم رسید..

لبخندش عمیق تر شد...

\_مثلا چه راه هایی؟؟

لبخندم و جمع کردم..

\_مثلا خالی کردن پارچ آب یخ رو صورتت...

تو گوشت جیغ کشیدن...

با مشت زدن تو صورتت...

کشیدن موهات..

ممممم

با گاز گرفتنم میشه بیدارت کرد...

مخصوصا با گازای ریزی که من میگیرم...

معلوم بود خندش گرفته و سعی در جمع کردن لبخند روی لباش

داره...

ولی چشماش داشت میخندید...

قیافه ی جدی به خودش گرفت و گفت:

\_هه تو؟!؟!!

ضعیفه برو با بزرگترت بیاد...

از این حرفش لجم گرفت...

با حرص گفتم: الان نشونت میدم ضعیفه کیه...

دستش و گرفتم و بردمش نزدیک لبم...

و با تمام وجود گاز گرفتم....

بعد از لحظه ای ولش کردم...

سرم و آوردم بالا که نگاهم به چشمای خندونش افتاد...

با خنده گفت:

\_همه ی زورت همین بود جوجه؟!!

از این دردش نیومده بود کفری شدم...

مطمئن بودم که محکم گازش گرفتم پس چرا اصلا به روی خودش

نیاورد؟!!

با عصبانیت از جام بلند شدم...

مثل بچه ها لج کرده بودم و باید حتما یه جوری حرص این کیارش

و در میاوردم....

از جام بلند شدم برم موهایم بکشم که دستم و کشید ...

پرت شدم تو بغلش...

در حالی که شونه هاش از خنده میلرزید سرم و تو آغوشش

گرفت...

\_انقدر شیطونی نکن کار دست میدما...

بوی عطر تلخش که به مشامم خورد از خود بی خود شدم...

منه بی جنبه در مقابل آغوش کیارش کم میاوردم و لال میشدم...

منو رو پاش نشوند و گفت:

\_چرا ساکت شدی!؟

تا همین چند لحظه پیش که خوب بلبل زبونی میکردی و مثل گربه

پنجول میکشیدی!؟

چی شد حالا!؟

زبونت کوتاه شد!؟

زبونم و تا ته در آوردم..

\_زبونم سره جاشه...

خیالت راحت...

گریم عمته اورانگوتان...

کیارش لبخند مردونه ای زد...

\_باشه من اورانگوتان..

حالا هم پاشو بریم نهار بخوریم گربه کوچولو...

مشتی به سینش زدم..

\_باشه اورانگوتان گنده بک..

از رو پاش بلند شدم...

خواستم برم سمت در که مچ دستم و چسبید...

برگشتم سمتش که گفت:

\_پس صبحونه ی من چی میشه!؟

ابرویی بالا انداختم

\_مگه قرار نشد نهار بخوریم!؟

با یه لبخند کج گوشه ی لباش گفت:

\_اون که بله، ولی من قبلش صبحونمو میخوام...

با خنده گفت:

\_درسته دیر از خواب بیدار شدی ولی این دلیل نمیشه صبحونمو

ندی...

از این به بعد صبحا هم بخوام برم شرکت حتی اگه اگه خوابم باشی

اول صبحونم و میخورم بعد میرم...

و چشمکی زد...

مثل همیشه خواستم غر بزوم که صدای گوشی کیارش بلند شد...

کیارشم گوشیشو از جیبش بیرون آورد و جواب داد..

\_بله!؟

...

\_آره...

...

\_اوضاع تحت کنترله...

...

\_براش مراقب گذاشتم...

...

\_نه نه نه شماها حواستون به اون ور باشه...

من خودم مراقبشم..

نمیتونه دست از پا خطا کنه...

...

\_باشه...

اگه اتفاقی افتاد خبرم کن....

صدای شخص پشت گوشی نمیومد و این موضوع کلافم میکرد...

خواستم به کیارش نزدیک شم که با خداحافظی گوشی و قطع کرد...

از فضولی داشتم میترکیدم...

باید میفهمیدم داشت با کی حرف میزد...

برای همین بی هوا پرسیدم: کی بود؟!

کیارش گوشی و داخل جیب شلوارش گذاشت...

\_بردیا...

از تعجب چشمام گرد شد...

\_چییی؟؟؟؟!

ابرویی بالا انداخت..

\_وا کجاش تعجب داشت!؟

\_نه آخه فکر نمیکردم با بردیا در ارتباط باشی...

مشکوک نگام کرد...

\_بردیا داییمه و به خاطر تفاوت سنی کممون ارتباطمون خیلی با هم

خوبه...

مثله دو تا دوسته خوبیم...

بردیا خیلی میاد ایتالیا و بهم سر میزنه...

اکثرنم با کیانوش میان اینجا...

فکر میکنی چون سال ها از ایران دور بودم با هیچکدوم از فامیلا

ارتباط ندارم!؟

شونه ای بالا انداختم...

\_نه منظور من این نبود...

آخه بردیا ...

هیچی ولش کن...

حداقل الان که زنگ زد گوشی و میدادی منم باهش حرف میزدم...

\_کار داشت...

سر فرصت بهش زنگ میرنم باهش حرف بزنی...

\_باشه..

بریم داخل...

کیارشم باشه ای گفت و دستم گرفت..

با لحن با مزه ای گفت:

\_این یه بارو از بیرون غذا گرفتم ولی از فردا باید خودت غذا

درست کنی گفته باشم...

من از غذای بیرون خوشم نمیاد..

در ضمن تا وقتی خانومه خونه خونس چه دلیلی داره آقای خونه

غذای بیرون و بخوره!؟

مرد باید به دست پخت زنش عادت کنه...



لبخندی به ابن زبون ریختنش زدم...

\_باشه بابا...

از فردا خودم آشپزی میکنم قوزمیت خان...

دستش و روی شونم گذاشت..

\_قربون خانومم و دست پختش..

خودشیرینی نثارش کردن که وارد آشپزخونه شدیم...

از تهه دل از حضور کیارش کنارم خوشحالم بودم..

و تمام خنده هام از تهه دل بود..

با خودم گفتم: کاش این خوشحالی ها تموم نشه...

نهار تو شوخی و خنده هامون خورده شد...

خواستم ظرفارو جمع کنم که کیارش نداشت...

گفت خودش هم رو جمع میکنه و میدارتشون تو ماشین ظرف

شویی..

منم از خدا خواسته قبول کردم...

از آشپزخونه بیرون اومدم...

تلویزیون و روشن کردم که حرف ماندانا تو سرم اگو شد  
 \_ "مگه اینجا خونه خالس بدون اجازه میخوای تلویزیون و روشن  
 کنی!؟"

شاید صدای تلویزیون صاحب خونه رو اذیت کنه و نخواد روشنش  
 کنی!؟"  
 دستام مشت شد...

کاش میشد هر ماندانا رو از زندگیم بندازم بیرون...  
 روی مبل نشستم...

دیگه اثری از خنده ی روی لبام نبود...

بعد از دقایقی کیارش اومد نشست کنارم...

دستش و دور شونم گذاشت و سرم و گذاشت روی شونش...

خواستم حرفی بزنم که گوشیش زنگ خورد...

تو دلم چند تا فحش آبدار به کسی که به کیارش زنگ زده بود  
 دادم...

کیارش گوشیش و جواب داد..

\_بله...

...

نمیدونم طرف چی پشت خط گفت که صدای کیارش نگران شد...

\_چی شده مگه!؟

...

\_باشه باشه الان میام...

گوشی و قطع کرد و با عجله از جاش بلند شد..

با نگرانی از پرسیدم چی شده کیارش!؟

\_هیچی یه کار مهم واسم پیش اومده...

باید برم عمارت...

و با عجله به سمت اتاق رفت...

بغض به گلوم چنگ زد...

دوست نداشتم بره تو خونه ای که ماندانا توش حضور داره...

لحظه ای نگذشت که حاضر و آماده از اتاق بیرون اومد...

رفتم جلوش و ایستادم...

متعجب به قیافه ی در همم نگام کرد...

با بغض گفتم:نرو

قیافش نگران شد...

دستش و روی شوئم گذاشت و گفت...

\_راشین چت شد یهو!؟

\_نمیخوام برگردی به اون عمارت...

لبخندی روی لباش نقش بست...

\_پس خانوم کوچولوی من حسودیش شده...

مثل بچه ها سرم و به بالا و پایین تکون دادم...

شوئم و کشید که پرت شدم تو بغلش...

سرش و برد تو گردنم و با صدای خشداری گفت :

\_این حسادت و بذارم پایه حس زنانت یا...

سکوت کرد...

\_ولی هرچیم باشه این حسادت و میخوام پیش خودم خوب تعبیر

کنم...

سرم و به سینش چسبوندم...

و لباسشو تو مشتتم گرفتم...

آروم گفتم : راشین کارم خیلی مهمه...

به خاطر تو باید برم...

متعجب سرم و از روی سینش برداشتم

\_چرا به خاطر من؟؟

\_بعدا میفهمی...

بوسه ای روی گونم زد و ازم جدا شد...

\_به موقعش خودت همه چی و میفهمی...

و بدون اینکه بذاره من حرفی بزنم با عجله از خونه بیرون رفت...

به جای خالیش نگاه کردم...

چرا باید به خاطر من بره...

کلافه تو خونه شروع کردم به قدم زدن...

از استرس ناخون دستم و میجویدم و زیر لب دعا میکردم که ماندانا

خونه نباشه...

نمیخواستم کیارش و ماندانا با هم رو به رو بشن...

دلشوره ی عجیبی داشتم...

طوری که انگار قراره اتفاق ناگواری پیش بیاد...

ساعتی از رفتن کیارش گذشته بود و من هنوز بی قرار تو حال قدم  
میزدم...

آخرشم طاقت نیاوردم و رفتم سمت تلفن خونه...

خداروشکر شماره ی کیارش به خاطر رند بودنش تو ذهنم مونده  
بود ...

شمارش و گرفتم...

بعد از چند تا بوق صدای ماندنا پیچید تو گوشم..

\_جانم!؟

یخ زدم...

لال شدم...

با چشمایی که هر لحظه ممکن بود از حدقه بزنه بیرون به رو به  
رو خیره شدم...

ماندانا چند بار پشت سر هم گفت علو...

و من همچنان شوکه سکوت کرده بود...  
صدای کیارش پشت گوشی تیر خلاص بود..  
\_ماندانا آماده ای؟؟  
ماندانا با عشوه خندید..  
\_آره عزیزم بریم...  
و گوشی قطع شد...  
دستای لرزوم تحمل وزن گوشی تو دستم و نداشت...  
دستام شل شد و گوشی افتاد رو زمین...  
هنوزم نگاه متعجبم به رو به رو بود...  
قدرت تکون خوردن نداشتم...  
تمام بدنم میلرزید...  
دوباره صدای ماندانا تو سرم اکو شد...  
"احمق کیارش من و دوست داره...  
تحت هیچ شرایطی من و از اینجا بیرون نمیندازه..  
این تویی که بالاخره باید این خونه رو ترک کنی..

چون تو فقط برای کیارش یه معشوقه ای...  
 مطمئن باش تو رو فقط برای رفع نیازاش آورده اینجا...  
 بعده یه مدت مثل یه آشغال پرتت میکنه بیرون...  
 ولی من خانوم این خونه هستم و تا ابدم میمونم.."  
 گریم شدت گرفت...  
 دستم و روی سرم گذاشتم و با تمام وجود جیغ کشیدم...  
 جیغی از سره ضعف از روی درد...  
 فکر خیانتی که بهم شده بود داشت دیوونم میکرد...  
 لبام میلرزید و دندونام به هم میخوردن...  
 قلبم درد میکرد...  
 دردی وحشتناک و غیر قابل تحمل...  
 کله وجودم داشت آتیش میگرفت...  
 و من داشتم تو این آتیش میسوختم...  
 ""سوختم  
 سوختم من از غم



دل او پی یار دیگری بود""

با بالا اومدن مایعی از معدم سریع خودم و به سرویس بهداشتی  
رسوندم...

هر چی خورده بودم و بالا آوردم...

همه جام درد میکرد...

چند بار پشت سر هم عق زدم ولی دیگه چیزی تو معدم برای بالا  
اومدن نبود...

از ضعف خودم بدم اومدم...

در حالی که گریه میکردم زیر لب اسم کیارش و زمزمه میکردم...  
هنوزم باورم نمیشد رفته باشه پیشه ماندانا...

یعنی تمام این مدت بازیچه بودم!؟

نه نه کیارش نمیتونه انقدر عوضی باشه...

ولی با یادداوری چند لحظه پیش که به کیارش زنگ زدم و ماندانا  
جواب داد دوباره جیغ بلندی کشیدم...

من و با یه مشت دروغ اینجا نگه داشت که با خانوم بره بیرون...

با صدایی که از شدت هق هق میلرزید نالیدم :

کیارش تو که دیشب گفתי دوسم داری...

گفתי تک ستاره ی قلبت منم....

پس این ماندانای لعنتی کیه!؟

چرا ازم سواستفاده کردی!؟

منه احمق که عاشقت شده بودم...

چطور تونستی قلبم و اینجوری به بازی بگیری!؟

آخه چطور!؟

یهو خون جلو چشمم و گرفت...

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم....

وارد حال شدم...

هرچی جلو دستم بود و پرت میکردم رو زمین...

همه مجسمه هارو شکستم..

ظرفای داخل بوفه رو بیرون آوردم و همه رو کوبوندم رو زمین...

ولی این کارا ارومم نمیکرد..

شکستگی قلب من خیلی دردناک تر و عمیق تر از شکستن این  
ظرفاس...

بعد از لحظه ای از شکستن ادامه ی ظرفا دست کشیدم...  
نگاهم به دستای خونیم افتاد...

انقدر درگیر درد قلبم بود که متوجه درد دستم نشدم...  
به خودم اومدم...

نگاهی به خونه ی بهم ریخته انداختم...  
تو به لحظه انگار بهم جنون دست داده بوده...  
دست زخم شدم و با اون یکی دستم گرفتم...  
و وارد اتاق خواب شدم...

آن کسی را که تو می جویی  
سر دارد...؟

تو ب

کی خیال

بس کن این ناله و زاری را

بس کن او یار

دگر دارد...

مثله دیوونه شده بودم

باور اینکه کیارش فریبم داده بود سخت بود برام...

دستام و مشت کردم...

لبای لرزونم و گاز گرفتم...

خون جلوی چشمم و گرفته...

به حدی که اگه ماندانا و کیارش جلوم بودن یه بلایی سره جفتشون

میاوردم...

در اتاق و قفل کردم...

دیگه نمیخواستم به هیچ عنوان کیارش و ببینم...

تا حالشم خیلی کوتاه اومدم...

باید به بابا زنگ میزدم و میگفتم یه جوری منو برگردونه...

ولی نمیدونستم دقیقا باید چی بگم!؟

یعنی باید میگفتم که کیارش بهم خیانت کرده؟!؟

باید میگفتم که زن داره؟!؟

داستان ماندانا رو باید واسش تعریف میکردم؟!؟

گیج شده بودم...

تو اون لحظه نمیدونستم چه کاریه درسته چه کاری غلط..

از شدت سر درد چشمام و رو هم گذاشتم...

بعد از دقایقی دستگیره در بالا پایین شد...

چشمام و باز کردم...

صدای کیارش اومد که میگفت:

\_راشین چرا در قفله؟!؟

خوبی؟!؟

به نگرانی صداش اهمیتی ندادم..

با مشت به در کوبید...

\_راشین چرا جوابم و نمیدی؟!؟

خوبی؟!؟

پوزخندی روی لبام شکل گرفت...  
کیارش اسمم و فریاد میزد و با لگد به در میکوبید...  
اون لحظه قلبم خالی از هر حسی بود...  
با همون پوزخند روی لبام به دری که هر لحظه ممکن بود از جا  
دربیاد خیره شدم..  
به فریادای کیارش گوش میکردم و چیزی نمیگفتم...  
لحظه بعد در از جا در اومد...  
کیارش با صورتی بر افروخته وارد اتاق شد...  
با دیدن من تو اون حالت لحظه ای خشکش زد...  
ولی زود به خودش اومد و خواست بیاد طرفم که با دادی که زدم  
سره جاش خشکش زد...  
\_همونجااااا وایسااا..  
نزدیک نیا...  
کیارش متعجب نگام کرد...  
آروم لب زد:راشین  
صدام بالا رفت...

\_اسم منو به زبون کثیفت نیار...

کیارش قدمی به سمتم برداشت...

\_گفتم نزدیکم نشو...

کیارش هنوزم تو شوک رفتارم بود..

حقم داشت، فکر نمیکرد به این راحتی دستش برام رو شه...

دیگه نباید ساکت میموندم...

نباید میذاشتم فکر کنه با یه بچه طرفه...

پس ولوم صدام و بردم بالاتر و گفتم:

\_فکر کردی با بچه طرفی؟!\_

که هر کاری خواستی بکنی و با خودت بگی بچس نمیفهمه؟!\_

نه کیارش خان کور خوندی...

من همه چی و میدونم و دیگه کوتاه نمیام...

از امشب به بعد دیگه زنی به اسم راشین نداری...

به زودیم کاری میکنم اسمم از تو شناسنامت خط بخوره...

طلاق میگیرم ازت...

تحمل یه آدم لاشی ندارم...

یه آدمی که...

با بالا رفتن دست کیارش سکوت کردم..

دستش و تو هوا نگه داشت و میخواست بزنه تو صورتم که لحظه

آخر پشیمون شد..

دستش و تو هوا مشت کرد ...

از شدت عصبانیت فکش منقبض شده بود و سینهش تند تند بالا

پایین

میرفت...

پوزخندی زدم...

\_تو که خوب بلد بودی درس اخلاق بدی...

میگفتی آدم نباید رو ضعیف تر از خودش دست بلند کنه...

هه اشکال نداره بزن...

ذات واقعیتو نشون بده...

نشون بده چه آدم کثیفی هستی...

با داد بلندی که زد ساکت شدم...



نگاهم به چشمای به خون نشستش افتاد  
 فقط برای یه لحظه از این حالتش ترسیدم..  
 ولی خیلی زود خودم و جمع کردم..  
 نفساش کشدار شده بود..  
 انگشت اشارش و به سمتم گرفت..  
 دندون قروچه ای کرد و از بین دندوناش گفت:  
 \_یه کلمه دیگه حرف بزنی دندون سالم تو دهنتم نمیزارم..  
 حق نداره انگ نامردی بهم بچسبونی..  
 حرفای الانت و نشنیده میگیرم..  
 یه بار دیگم اسم طلاق و به زبون بیاری بلایی سرت میارم اون  
 سرش نا پیدا..  
 خواستم حرفی بزنی که کیارش داد زد  
 \_مگه من نگفتم خفه شو!؟  
 راشین حرف نزن نزار بلایی سرت میارم الان عصبانیم..  
 این سری نتونستم جلوی ترسم و بگیرم..

کیارش خیلی عصبانی بود..  
طوری که نمیشد جلوشو گرفت...  
پس ترجیح دادم بلبل زبونیم و بذارم برای یه وقت دیگه..  
الان باید فقط به انتقام فکر میکردم..  
انتقام از کیارش و ماندانا..  
کیارش کمی با حرص نگام کرد...  
و بعد در حالی که بهم پشت میکرد به سمت در رفت...  
لحظه آخر سره جاش وایستاد...  
بدون اینکه برگرده طرفم گفت:  
\_من فکر نمیکنم بچه ای... مطمئنم..  
یه دختر بچه ی لوس که هیچی از زندگی هیچی نمیدونه...  
مقصر خودمم...  
نباید یه الف بچه دل میباختم و باهاش ازدواج میکردم...  
ازدواج برای تویی که چیزی از زندگی نمیفهمی خیلی زود  
بود.. خیلی زود...

و با زدن لگد محکمی به دری که از جا در اومده بود از اتاق بیرون  
رفت

با کوبیده شدن در خروجی فهمیدم از خونه بیرون رفت  
مسلمما از این دعوا خوشحال شده و حالا با خیال راحت میره پیش  
ماندانا..

یهو نفسم گرفت...

با تمام وجود برای ذره ای اکسیژن پر پر میزدم...  
از طرفیم بغض به گلوم چنگ میزد و راه نفس کشیدنم و بسته بود...  
دستم و روی گلوم گذاشتم..

میخواستم داد بزنم نمیشد...

حالت تهوع لعنتیم دست بردار نبود...

با هجوم مایعی به دهانم سریع خودم و سرویس بهداشتی رسوندم...  
با بالا آوردن مایع سبز رنگی راه تنفسیم باز شد...

چندین بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم...

چشمام سنگینی میکرد...

با سختی از سرویس بهداشتی بیرون اومدم...  
همون لحظه تعادلم و از دست دادم..  
پلکام رو هم افتاد و از حال رفتم..  
با دردی که تو تنم پیچید چشمام و باز کردم...  
وسط حال مثل یه جنازه افتاده بودم...  
اتاق تو تاریکی فرو رفته بود..  
دستم و روی سرم گذاشتم و از جام بلند شدم...  
معدم به سوزش افتاده بود...  
برق اتاق و روشن کردم...  
با پاهایی که به زور قدم برمیداشت از اتاق بیرون رفتم...  
برقای بیرونم روشن کردم...  
خونه بهم ریخته و داغون بود...  
و هنوزم ظرفای شکسته وسط حال بود...  
نگاهم و از خونه ی بهم ریخته گرفتم و وارد آشپزخونه شدم..  
درد معدم غیر قابل تحمل شده بود و هنوزم حالت تهوع داشتم...

با این حال دلم برای خودم سوخت...  
نمیخواستم ضعیف باشم ولی نمیتونستم قویم باشم...  
از این زندگیه نکبت خسته شده بودم...  
آهی کشیدم...  
از داخل یخچال تکه نونی برداشتم...  
میلم به خوردن هیچی نمیکشید...  
ولی برای ساکت کردن این درد لعنتی باید یه چیزی میخوردم...  
نمیدونستم باید چیکار کنم...  
کسی و نداشتم بهش پناه ببرم..  
داشتم دق میکردم که یهو فکری به سرم زد...  
تنها کسی که میتونستم راحت باهاش حرف بزنم بردیا بود...  
کیارشم که میگفت زیاد میومده ایتالیا پیشش...  
یعنی میتونه به خاطر من بیاد اینجا؟!  
بردیا همش پشتم بوده...  
مطمئنم تو این شرایط پشتم و خالی نمیکنه...

با اندکی امید به سمت تلفن رفتم...  
 الان به حضور و دلگرمی بردیا نیاز داشتم...  
 مثله همیشه خوب میتونه آرومم کنه..  
 اصلا شاید اومد منو از اینجا برد...  
 میدونم با موندم اینجا و حرص خوردن بالاخره میزنم به سیم آخر و  
 یه بلایی سر خودم میارم...  
 پس باید با بردیا حرف بزنم...  
 نفسم عمیقی کشیدم و شمارش و گرفتم...  
 تا جواب دادن بردیا هزار بار مردم و زنده شدم...  
 به محض اینکه بردیا گوشی و جواب داد و گفت بله؟!  
 سریع گفتم: علو بردیا...  
 بردیا متعجب گفت:  
 \_راشین خودتی...  
 \_اوهوم  
 \_بردیا قربونت بره...

بی معرفت تو این مدت نتونستی به من یه زنگ بزنی؟!

\_خودت چرا زنگ نزدی؟!

\_من که شماره ی خونتون و نداشتم..

هر دفعه که به گوشیه کیارش زنگ زدم حالت و پرسیدم پیشش

نبودی که بخوام باهات حرف بزنم...

حالا اینارو بیخیال خودت خوبی؟!

ایتالیا چطوره؟!

به اونجا عادت کردی؟!

غم نشست رو دلم...

با بغض نالیدم: بردیا...

\_جانہ بردیا...

بی مقدمه چینی گفتم:

\_بیا پیشم...

زدن این حرف مساوی شد با ریختن اشکام...

مثله اینکه بردیا متوجه حالم شد..

با لحنی که تقریبا عصبی بود؟!

\_راشین داری گریه میکنی؟!

چیزی شده؟!

آروم گفتم:نه

صداش کاملا عصبانی شد

\_راشین تو داری گریه میکنی....

چی شده?!?!

\_باور کن هیچی فقط دلم گرفته..

\_برای یه دل گرفتگی میخوای من پیام اونجا؟!

دلم از این حرفش بیشتر از قبل گرفت...

با بغض نالیدم:

\_یعنی گرفتن دل من انقدر برات بی ارزشه؟!

خیلی جدی گفت:

\_راشین خودت میدونی هرکی و بخوای گول بزنی من و یکی

نمیتونی...



این صدا و این بغض نمیتونه ماله یه گرفتن دل باشه...

تو یه چیزیت شده؟!

یا خودت میگی چی یا زنگ میرنم از کیارش میپرسم...

هول کردم...

نمیخواستم از این موضوع چیزی به کیارش بگه...

پس سریع گفتم:

\_نه نه نه به کیارش چیزی نگو..

یه لحظه سکوت کرد..

\_اگه تا الانم شک داشتم الان مطمئن شدم که یه چیزی شده...

از سوتی که جلوش داده بودم کفری شدم..

لبم و گاز گرفتم...

\_راشین؟!

با صدای پر از عشقش لبخند بی جونی رو لبام نشست..

\_نمیخواهی بگی چی شده؟!

با بغض نالیدم: بردیا اینجا..

دارم دق میکنم..

حالم اصلا خوب نیست...

و صدای هق هقم پیچید تو گوشی..

بردیا با نگرانی گفت:

\_راشین داری دق مرگم میکنی...

بگو چی شده!؟

نتونستم سوت کنم..

دلَم پر بود...

آخرم طاقت نیاوردم و گفتم:

\_نمیکدونم...

هیچی نمیدونم...

فقط میدونم حالَم خوش نیست...

بردیا اینجا دارم نابود میشم...

دوری از همه یه طرف کارای کیارش طرف دیگه...

دیگه خسته شدم..نمیکشم...

مگه من چند سالمه که باید این همه درد و تحمل کنم!؟

چرا خوشی به من نیومده!؟

چرا همش درد همش عذاب همش دل شکستگی...

به خدا کم آوردم...

بردیا بیا اینجا!!! دارم میمیرم...

تمام این حرفارو با گریه میزدم...

نمیتونستم این حجم درد و به تنهایی تحمل کنم...

باید با یکی حرف میزدم..

باید پیشه یکی گریه میکردم...

باید کمی خالی میشدم...

باید...باید...

وگرنه دق میکردم....

زن که باشی معنی واقعی شکست را وقتی میفهمی که با دل و جان

عاشق کسی باشی و او عاشق دیگری...

آن موقعس که خودت را بازنده میدانی...

بغض لحظه ای گلویت را رها نمیکند ..  
به هر دری میزنی و کاری از دستت بر نمیاید...  
عشقت را میخواهی و نمیشود...  
قلبت هر لحظه بی قرار تر میشود..  
و این جمله را بارها و بارها با خودت تکرار میکنی:  
مگر بی عشق هم میتوان زندگی کرد؟!  
بردیا مثل همیشه سعی در آرام کردنم داشت...  
با صدای ملایمی گفت:  
\_ میدونی وقتی تو گریه میکنی این قلب میخواد از سینه بیرون بیاد؟!  
نریز اون اشکارو لعنتی...  
تو اولین فرصت میام پیشت...  
تو فقط آرام باش...  
با پشت دست اشکام و پاک کردم...  
خواستم حرفی بزنم که صدای چرخش کلید تو در خروجی اومد...  
مطمئنا کیارش بود..

نمیخواستم بفهمه با بردیا حرف زدم..

با صدای آرومی گفتم :

\_بردیا من بهت زنگ میزنم...

الان یه کار واجب پیش اومد...

بردیا باشه ای گفت..

و با یه خداحافظی سریع گوشی و قطع کردم...

از جام بلند شدم..

همون لحظه کیارش وارد حال شد...

سرم و انداختم پایین و به طرف اتاق قدم برداشتم...

از کیارش که رد میشدم مچ دستم و گرفت...

اخمی رو پیشونیم نشست و سرم و آوردم بالا...

کیارش پشتم بود...

خواستم دستم و از دستش بکشم بیرون که گفت:

\_غذا گرفتم رو کانتیره...

از دیروز چیزی نخوردی...

و بدون زدن هیچ حرفه دیگه ای دستم و ول کرد و وارد یکی از  
اتاقا شد..

فقط برای یه لحظه قلبم لرزید...

فقط یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت...

دستم و روی قلبم نا آرومم گذاشتم...

با خودم گفتم:

\_آروم باش لعنتی...

تو که نمیتونی این وضع و تحمل کنی نباید کوتاه بیای...

چند وقت دیگه بردیا میاد از اینجا میبرت...

نفسم و با صدا بیرون دادم و وارد آشپزخونه شدم...

با دیدن ظرفای غذای روی کانتر به سمتش رفتم...

واقعا گشتم بود...

و همونجا شروع کردم به غذا خوردن....

یه هفته گذشت...

یه هفته ای که با درد و رنج و عذاب همراه بود...

روز به روز پژمرده تر از قبل میشدم...  
کیارش هر شب برمیگشت خونه و تو اتاق بغلی میخوابید...  
دیگه اصلا باهاش رو در رو نشدم...  
بعد از ظهر بود...  
دل پبچه ی جدید گرفته بودم و حالم بهم میخورد...  
همیشه از استرس زیاد اینجوری میشدم...  
زخم معدم اود کرده بود و اونم اذیتم میکرد...  
با درد رفتم تو آشپزخونه...  
یه مسکن برداشتم..  
دستام بی حس شده بود...  
خواستم بخورمش که از دستم افتاد...  
سرگم بیشتر شد ...  
دستم و روی سرم و گذاشتم و همونجا تو آشپزخونه نشستم زمین...  
صدای در اومد ...  
حتی نا نداشتم سرم و بلند کنم...

ولی با زدن ضربه های پی در پی بالاخره با سختی از جام بلند  
شدم...

به محض باز شدن در با نحس ترین قیافه ی زندگیم رو به رو  
شدم...

ماندانا عینک دودیشو از بالای سرش برداشت و با زدن تنه ای به  
من وارد خونه شد...

تازه به خودم اومدم...

با عجله از در فاصله گرفتم و رفتم رو به روش و ایستادم...  
\_کجا؟!

اینجا طویلس مگه؟!

خونت و اشتباه اومدی ...

گمشو بیرون...

دستش و گذاشت رو سینم و هولم داد...

\_برو اونور حوصله ی بحث با یه الف بچه رو ندارم...

از اینکه همه به چشم یه بچه منو میبینن کفری شدم...



و همین باعث شد عصبانیتم چند برابر بشه...

بازو شو گرفتم و کشیدمش سمت خودم....

تمام خشمم و ریختم تو نگاهم و گفتم:

\_اینجا خونه ی منه...

و تو خونه ی من عوضیایی مثل تو جا ندارن...

پس تا خودم پرتت نکردم بیرون خودت گمشو بیرون..

پوزخندی زد

\_خونه ی تو؟!؟!هه...

اومدم دنبال کیارش...

توا عوضی فکر کردی میتونی کیارش و صاحب بشی!؟

نخیر خانوم از این خبرا نیست...

کیارش ماله منه...

از این بیشترم نمیذارم تو این خراب شده پیشه تو بمونه...

عصبانیت و با تک تک سلولای بدنم حس میکردم...

دلَم میخواست الان یه اسلحه پر داشتم و تک تک تیراشو خالی

میکردم تو مغزش...

عصبانیتم که دید پورخندش عمیق تر شد

\_چیه از اینکه کسی که دوشش داری منو میخواد لجت گرفته؟!\_

آخی دختره ی بیچاره...

دوست داشتن که زوری نمیشه...

کیارش من و میخواد و تو توی زندگیش هیچ نقشی نداری...

تمام عشق و حالش با منه و گاهی برای ارضای نیازش یه سریم

میاد پیش تو..

شنیدم خوب سرویس میدی آره؟!\_

نفسام کشدار شده بود قفسه ی سینم با شدت بالا پایین میشد...

دل دردم بیشتر شد...

انگار زبونم و بریده بودن و نمیتونستم حرف بزنم...

خوشحال بودن ماندانا رو به راحتی میشد از چشمش خوندم...

\_در ضمن این خونه هم ماله منو کیارشه...

دیدم بی سر پناه و بدبختی کسی و نداری به کیارش پیشنهاد دادم

یه

مدت بیارتت اینجا...

الان برای من پررو بازی در نیار که..

\_ تا جایی که من میدونم بی سر پناه و بدبخت تویی...

خودم بهت پناه دادم...

جفتمون با تعجب برگشتیم سمت صدا...

لرزش دستای ماندانا رو به وضوح حس میکردم...

خیره ی کیارشی که تو چهار چوب در و ایستاده بود شدم...

سابقه نداشت این موقع روز بیاد خونه...

چشمای به خون نشسته ی کیارش روی ماندانا بود..

با چند قدم بلند نزدیکمون شد و درست رو به رو مون و ایستاد....

نگاهی به ماندانا انداختم که از ترس میلرزید...

انگار اونم مثل من اصلا توقع دیدن کیارش و نداشته..

دست کیارش بالا اومد و روی صورت ماندانا نشست...

از تعجب چشمام گرد شده بود...

ماندانا در حالی که اشک میریخت دستش و روی گونش گذاشت...  
کیارش مثل یه ببر عصبانی بود که هر لحظه امکان داشت حمله  
کنه...

فریاد زد :

\_به چه حقی اومدی تو خونه ی من به خانوم خونه ی من توهین  
میکنی!؟

بی سرپناه تویی یا راشین!؟

روزی که بهم التماس میکردی تو خونم نگهت دارم و یادت رفته!؟  
از همون موقع میدونستم همیشه بهت اعتماد کرد..

به اصرار ساناز نگهت داشتم..

گفت تو شهر غریب هم زبونشی...

هم سنشی...

گفت کسی و نداری...

هم میتونی کمک حال ساناز باشی هم یه سر پناه داشته باشی...

چون دیدم کسی و نداری و یه دختر تنها تو کشوره غریبی قبولت

کردم...

اونم فقط به خاطر ساناز و سارا...

ساناز نمیتونست از سارا مراقب کنه و سارا هم نیاز به مراقب  
داشت..

وگرنه من یتیم خونه باز نکردم که هر کی خواست بیاد تو خونم بگم  
بفرما...

صدای هق هق ماندانا تو خونه پیچید...

و من شوکه به کیارش نگاه میکردم باور حرفایی که شنیده بدم  
سخت بود...

خیلی سخت...

یعنی واقعا ماندانا با کیارش نسبتی نداره...

تمام مدت من براساس حرفای یه عوضی زندگی رو برای خودم و  
کیارش زهر کرده بودم...

هنوزم باورم نمیشد همچین ركب بزرگی خورده باشم...

چرا سعی نکردم از کیارش بپرسم و ازش جواب بخوام!؟

کیارش دندون قروچه ای کرد

\_اینجوری جواب کارایی که برات کردم و دادی؟!!

جواب خوبیم این بود؟!!

میخواستی زندگی و خراب کنی؟!!

ماندانا لال شده بود...

کیارش سعی در کنترل کردن عصبانیتش داشت

اینو از دستای مشت شدش و نفسای عمیقی که میکشید فهمیدم...

بعد از لحظه ای کوتاه کیارش دوباره با صدای بلندی گفت :

\_فکر کردی از قصدت خبر نداشتم...

موقعی که زنگ زدی شرکت ببینی من شرکتتم یا نه مطمئن بودم یه

غلطی میخوای بکنی...

میدونستم قراره بیای اینجا..

ولی فکر نمیکردم انقدر بی چشم و رو باشی که بخوای اون حرفارو

به زخم بزنی...

آخه چی با خودت فکر کردی که اون مزخرفات و گفتی؟!!

من کی با تو ازدواج کردم که خودم خبر ندارم؟  
 آخه تو چی داری که بخوام عاشقت بشم؟!  
 فکر کردی با این کارات میتونی زندگی من و خراب کنی؟!  
 میتونی زنم و ازم بگیری؟!  
 هه نه خانوم اشتباه فکر کردی...  
 زندگی من به این راحتیا خراب نمیشه...  
 نفسای کیارش کشدار شده بود  
 بدون اینکه نگاهی به من بندازه رو به ماندانا اشاره ای به من کرد و  
 گفت :

\_این خانوم و میبینی؟!\_

زنه منه, زندگی منه, تمام تار پوده منه...  
 کسی نمیتونه تار و پودم و ازم بگیره...  
 چون خودم با دستای خودم میکشمش...  
 و فشاری به دستای مشت شدش وارد کرد...  
 اولین بار بود کیارش همچین حرفی میزد...

تعجبم جلوی ذوق کردنم و گرفته بود...  
 و از طرفیم می ترسیدم با این حالش یهو خدایی نکرده سخته کنه...  
 کیارش پشت به ما رفت کنار دیوار...  
 با مشت چند ضربه محکم به دیوار کوبید...  
 من جای اون دستام درد گرفت...  
 جای انگشتای کیارش روی دیوار شدت عصبانیتش و نشون  
 میداد....  
 دست مشت شدش رو روی دیوار نگه داشت و گفت :  
 \_الانم هر چه زودتر از خونم گمشو برو تا یه بلایی سرت  
 نیاوردم...  
 برو وسایلت و جمع کن از عمارتمم گمشو بیرون...  
 دیگه یه لحظم نمیخوام ریخت نحست و تحمل کنم...  
 بیروووون...  
 با داد آخرش حس کردم گوشام کر شد...  
 صدای هق هق ماندانا تو خونه پیچیده بود...



علاوه بر دلم، سرمم درد گرفته بود...

کیارش با عصبانیت چرخید سمتمون...

چشماش از عصبانیت قرمز شده بود...

رو به ماندانا گفت :

\_میری یا از همین بالا پرتت کنم پایین?!

ماندانا بینیشو بالا کشید..

\_باشه میرم...

ولی امروز و یادت باشه...

تو این مدت باید فهمیده باشی که ماندانا کسی نیست که این حرفاتو

بی جواب بذاره...

میرم ولی منتظر یه طوفان باش کیارش خان...

یه طوفان خطرناک...

چشمای شیطانیشو به من دوخت و با عجله از خونه رفت بیرون...

کیارش زیر لب گفت : شرت کم

لحظه ای از تهدیدش وحشت کردم...

نگاهم به کیارش افتاد...

کلافه دستی تو موهای کشید و مشغول قدم زدن تو خونه شد...

نمیدونستم تو این موقعیت باید چی بگم یا چیکار کنم!؟

باور چیزایی که دیده و شنیده بودم سخت بودم

حرفای ماندانا تو سرم اگو میشد و مغزم سوت میکشید...

نگاهی به کیارش که مشغول روشن کردن سیگار تو دستش بود

شدم...

یعنی کیارش به من دروغ نگفته!؟

خیانت نکرده!؟

همه ی اون حرفا دروغ بود!؟

اصلا اگه دروغ بود چرا اونروز ماندانا گوشه کیارش و جواب

داد...

اگرم راست بود چرا حالا...

پاهام تحمل وزن نداشت...

با زانو خوردم زمین...

خیره ی رو به شدم...

تو ذهنم حرفای کیارش و هلاجی میکرد  
حالت تهوع لعنتی بازم اومده بود سراغم...

چشمام تار دید...

چشمام و روی هم گذاشتم که با شنیدن صدایی آشنا چشمام و باز  
کردم...

\_اینجا چه خبره!؟

نگاهم به بردیا و کیانوش که جلوی در وایستاده بودن و متعجب به  
ما نگاه میکردن افتاد ...

مثله اینکه قراره امروز همش با دیدن آدمای مختلف سوپرایز شم...  
ماندانا با رفتنش در خونه رو نبسته بود و کیانوش و بردیا خیلی  
راحت تونسته بودن وارد خونه بشن...

نگاهی به بردیا انداختم...

متعجب و با نگرانی بهم خیره شده بودم...

دلَم میخواست میتونستم از جام بلند شم و بع آغوشش پناه ببرم...

ولی حیف نای هیچ حرکتی نداشتم...  
بردیا اسمم و صدا زد و اومد سمتم...  
کنارم رو زمین زانو زد...  
با دستاش صورتم و قاب گرفت...  
تو چشماش نگرانی موج میشد...  
خیره ی چشمای نیمه باز شد و گفت :  
\_راشین چی شده؟!  
این چه حالیه تو داری؟!  
رنگ و روت چرا انقدر پریده؟!  
سکوتم و که دید کمی تکونم داد  
صداش اوج گرفت  
\_با تو ام راشین چرا چیزی نمیگی؟!  
اینجا چه اتفاقی افتاده؟!  
کی تو رو به این روز انداخته؟!  
دهنم برای گفتن حرفی باز نمیشد...

بردیا گه از جواب گرفتن از من نا امید شده بود رو کرد سمت

کیارش و فریاد زد

\_چیکارش کردی لعنتی!؟

راشین چرا اینجوری شده!؟

تصویر بردیا جلو چشمم کمرنگ شد...

سرم تیری کشید و دیگه چیزی نفهمیدم...

با حس سوزش تو دستم چشمام و باز کردم...

کمی طول کشید تا موقعیتم و تشخیص بدم...

تو بیمارستان بودم....

پرستاری سرمی به دستم وصل کرد و از اتاق بیرون رفت...

نگاهم با نگاه نگران بردیا گره خورد

با یه دستش دستم و توی دستش گرفت و دست دیگش روی

پیشونیم

بود....

آروم لب زدم : بردیا

بردیا لبخند محوی زد

\_جانہ بردیا، زندگیہ بردیا

بردیا بمیرہ و تورو اینجوری نبینہ

\_کیارش کجاس!؟

قیافہ ی بردیا عصبانی شد

\_اسم کیارش و جلوی من نیار کہ میرم یہ بلایی سرش میارم

\_بردیا

\_همین کہ گفتم

دیگم نمیذارم برگردی بہ اون خراب شدہ

این ہمہ مدت میمرد قضیہ ی اون ماندایایہ لعنتی و بہت بگہ!؟

باید میذاشت انقدر اذیت بشی و درد بکشی!؟

اونم با این شرایطی کہ تو داری

با درد نالیدم : خودم نپرسیدم

بردیا عصبانی تر از قبل شد

\_چون تو نپرسیدی اونم باید لال مونی میگرفت!؟

وقتی فہمیدم ماندانا قبل ما اونجا بودہ و باعث این حالت اونہ

میخواستم برم یه بلایی سرش بیارم  
حیف با این حالت نمیتونستم تنهات بذارم  
چشمام و مظلوم کردم  
\_بردیا در تمام مدت من اشتباه کردم  
اشتباه از من بود  
به خدا کیارش گناهی نداره  
چشمای بردیا قرمز شد  
خواست حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد  
نگاه عصبانیش و ازم و گرفت...  
گوشیش و از داخل جیبش در آورد...  
نگاهی به صفحه ی گوشیش انداخت و پوزخندی رو لباش شکل  
گرفت..  
رد تماس زد..  
حدس زدم کیارش باشه...  
تو این موقعیت دلم کیارشم و میخواست...

رو به بردیا گفتم : بردیا جوابش و بده

الان نگرانه، خواهش میکنم...

\_به هیچ عنوان...

باید ادبش کنم...

چندین بار گوشیش زنگ خورد ولی هر سری رد تماس میزد

انقدر چهرش عصبانی بود که میترسیدم چیزی بگم بره بلایی سره

کیارش بیاره

نمیدونم باره چندم بود که گوشیش زنگ خورد که بالاخره جواب داد

\_بله!؟

دلَم داشت پر میزد تا صدای کیارش و بشنوم خیره ی بردیا شدم

\_کیانوش اگه قراره بهت بگم کجام و تو به کیارش بگی به خدا قسم

دیگه اسمت و نمیارم

با شنیدن اسم کیانوش تمام هیجانم فروکش کرد

\_بیا بیمارستان...

و گوشی و قطع کرد...



تمام فکر و ذکرم شده بود کیارش  
 یاده حرفایی که بهش زدم افتادم  
 چقدر ناجور قضاوتش کرده بودم  
 کیارشه من هیچ وقت بد نبوده  
 به بدترین شکل ممکن قضاوتش کردم  
 حرفایی بهش زدم که حقش نبود  
 حق داشت بهم بگه بچه...  
 واقعا بچگی کردم...  
 بعده لحظه ای سرمم تموم شد...  
 پرستار وارد اتاق شد...  
 با لبخند گفت :  
 \_بهتری؟!\_  
 سری تکون دادم  
 خواست حرفی بزنه که بردیا سریع گفت :  
 \_خودم بهش میگم شما میتونی بری

پرستار با همون لبخند مهربونش گفت :

\_باشه پس بیشتر مراقبش باشید

و از اتاق بیرون رفت...

نگاهم به بردیا که اخماش تو هم رفته بود افتاد

\_میدونستی زخم معدت اود کرد و اوضاعش خرابه؟!

از دردای شدیدی که میکشیدم حدس میزنم پس سری تکون دادم

عصبانیتش بیشتر شد

\_اینم میدونستی داره کارت به خونریزی معده میکشه؟!

همیشه از خونریزی معده و اینکه خون بالا بیارم وحشت داشتم...

از جام بلند شدم

با ترس نگاهش کردم

نمیدونم چی تو نگاهم دید که اومد کنارم رو تخت نشست و بغلم

کرد

کنار گوشم گفت :

\_اگه میدونستم با اومدنت به اینجا قراره انقدر اذیت بشی هیچ وقت

نمیداشتم بیای اینجا..

اگه میدونستم برای چی راضی به این ازدواج شدی خودم از اونجا  
میبرمت...

باورم نمیشد بردیا هم از همه چی خبر داشته باشه...  
خواستم چیزی بگم که با صدای کیانوش بردیا ازم جدا شد...

کیانوش نزدیکم شد

\_حالت چطوره!؟

خوبم آرومی گفتم

کیانوش رو کرد سمت بردیا

\_بردیا میدونم کیارشم به اندازه کافی مقصره

ولی از اون موقعی که راشین و از خونه بردی مٹا دیوونه ها داره

دنبالتون میگرده

میترسم بلایی سره خودش بیاره

یه زنگ...

بردیا پرید وسط حرفش

\_هیچی نگو کیانوش

اگه قراره طرف داداشت و بگیری از اینجا برو

هیچ میدونی اگه چند دقیقه دیرتر میرسوندمش اینجا چه اتفاقی

براش

میوفتاد!؟

\_ میدونم ولی..

\_ گفتم هیچی نگو کیانوش...

تو هیچی نمیدونی...

الانم راشین و میبرم هتل تا زمانی که تکلیفم و با کیارش مشخص

شه

خواستم اعتراض کنم که از چشمای به خون نشسته ی بردیا ترسیدم

بردیا نزدیکم شد و کمکم کرد از رو تخت بلند شم...

کیانوشم دیگه حرفی نزد...

بعد از تصفیه حساب کیانوش مارو تا هتل همراهی کرد...

و خودش برگشت پیش کیارش..

داشتم پر میزدم برای آغوش کیارش..

کاش میتونستم با کیانوش برم...

بردیا انقدر عصبانی بود که جرعت زدن هیچ حرفی و نداشتم...

با پاهایی که به سختی یاریم میکرد وارد اتاق هتل شدم...

کیارش

مثل دیوونه ها تو خیابون پرسه میزدم

راشینه من حالش خوب نیست و تو این موقعیت من کنارش نیستم...

موقعی که راشین از حال رفت تا چند لحظه تو شوک بودم...

یعنی راشین در تمام مدت حالش اینقدر بد بوده من متوجه نشدم؟!

وقتی بردیا راشین و در آغوش گرفت و از خونه بیرون رفت تازه

به خودم اومدم...

با عجله از خونه زدم بیرون...

ولی بردیا و راشین سوار آسانسور شده بودن رفته بودن پایین...

خودم و رسوندم به پله ها و از با سرعت از پله ها رفتم پایین...

انقدر پله ها زیاد بود که نفسم گرفت...

وقتی رسیدم پایین با عجله به سمت آسانسور رفتم...

ولی کسی داخلش نبود...

نگاهی به اطراف انداختم...

راشینم نبود...

قلب بیقرارم داشت از سینه در میومد..

با دو خودم و به ماشین رسوندم...

کله اون اطراف و گشتم اما خبری از بردیا و راشین نبود..

برای اولین بار بغض کردم...

آخه راشینم کو؟!

خانومم کو؟!

همه کسم کو؟!

اون الان حالش بده..

فقط من میتونم آرومش کنم...

فقط میتونم حالش و خوب کنم...

آخه برای پیدا کردنش کجا رو بگردم؟!

گوشیمو برداشتم و شماره ی بردیا و گرفتم...

رد تماس زد

دوباره گرفتم

بازم رد تماس

تمام فکرم پیشه راشین بود...

شاید اگه تو موقعیت دیگه ای بودم و به کسی زنگ می زدم و اون

رد تماس میداد دیگه تا آخر عمرم بهش زنگ نمیزدم..

ولی الان قضیه فرق داشت

بحث زندگیم بود...

هزار بارم شده شمارش و میگیرم تا بالاخره جواب بده....

نمیدونم باره چندم بود که شماره ی بردیاری میگرفتم و اون جواب

نمیداد که عصبی شدم..

گوشی و کوبوندم زمین...

مشتام و پی در پی به فرمون ماشین میکوبیدم و با فریاد اسم راشین

و صدا می زدم...

دلم راشینم و میخواست..

مثل دیوونه ها شده بودم...

فریاد زدم :

\_ لعنتی زنه من و کجا بردی اون حالش خوب نیست..

یهو یاد کیانوش افتادم...

تنها امیدم به کیانوش بود...

حتما بردیا به کیانوش میگه که راشین و کجا میبره...

شمارش و گرفتم

با اولین بوق جواب داد

\_ علو داداش

صدای کیانوش ناراحت و کلافه به نظر میرسید

\_ جانم

\_ داداش راشین کجاست!؟

بردیا زنه و کجا برد!؟

کیانوش نفسش و بیرون داد

\_ نمیدونم

با اون حال بد راشین حتما بردتش بیمارستان...



با اسم بیمارستان عصبی شدم

چرا به عقل خودم نرسید؟!

با نگرانی گفتم :

\_ داداش جواب منو نمیده

ترو خدا تو بهش زنگ بزن

ببین زخم و با اون حالش کجا برده؟!

دارم دیوونه میشم

راشین حالش خوب نبود

داداش بهش زنگ بزن

کیانوش با نگرانی گفت :

\_ آروم باش کیارش

بردیا که نمیخورتش...

حال راشین خوب نبود حتما بردتش بیمارستان...

\_ آخه بهش زنگ زدم جوابمو نداد...

نکنه بخواد راشینم و ازم جدا کنه؟!

\_چرا جو میدی کیارش مگه جنگه؟!  
 لابد درگیر راشین بوده نتونسته جواب بده...  
 الانم به بردیا زنگ میزنم ببینم کجان تو هم پاشو برو خونه..  
 سعی کن آروم باشی آروم رانندگی کن...  
 منم چند دقیقه دیگه خونم...  
 باشه ای گفتم و گوشیم و قطع کردم  
 نمیدونم چرا دلشوره داشتم  
 قلبم داشت از سینه در میومد...  
 راشین و میخواست...  
 خودم و مقصر تمام این اتفاقات میدونستم...  
 نباید میذاشتم کار به اینجاها بکشه...  
 اگه به ماندانا نیاز نداشتم زودتر از اینا حالش میگرفتم...  
 امروزم با اون حرفام همه چی و خراب کردم...  
 ولی به درک...  
 الان فقط راشین مهم بود...

فقط راشین...

یادداوری حال بد راشین عصبیم میکرد

یعنی الان حالش چطوره؟!

بهتر شده؟!

نکنه داره درد میکشه؟!

هر لحظه عصبانیتم بیشتر میشد

مشت محکمم تو فرمون ماشین فرود اومد..

نگاهی به خیابون شلوغ انداختم و زیر لب گفتم :

\_کجایی خانومم کجایی آروم جونم؟!

هوا تاریک شده بود گوشیم و که کف ماشین افتاده بود برداشتم

میخواستم دوباره به بردیا زنگ بزنم

حس میکردم تو این چند ساعت به اندازه ی چند سال پیر شدم

گوشیم و که برداشتم متوجه شدم خاموشه

سری روشنش کردم

سی ثانیه از روشن شدن گوشیم نگذشته بود که زنگ خورد

با دیدن اسم کیانوش رو صفحه ی گوشیم جواب دادم  
صدای داد کیانوش تو گوشی پیچید که مجبور شدم یه خورده  
گوشی  
و از گوشم دور کنم  
\_ کجایی احمق؟!  
چرا گوشت خاموشه؟!  
کیارش فقط دستم بهت نرسه انقدر میزنمت تا صدا سگ بدی...  
کدوم گوری رفتی؟!  
مثل همیشه کیانوش نگران من بود..  
برادری که در تمام این سالها برام پدر بود، دوست بود، همدم بود..  
با صدای آرومی گفتم : اومدم ساحل  
\_ چی؟!؟!  
ساحل چه غلطی میکنی؟!  
الان وقت ساحل رفتنه؟!  
نکنه رفتی آفتاب بگیری؟!  
جمله آخرش و با لحن مسخره ای گفت..

پوزخندی زدم

نمیدونست همین حالا او مدم ساحل

چون با دیدن دریا یاده راشین میوفتادم

راشینم عاشقه دریا بود

با دیدن دریا مثله یه دختر بچه ی ۴ساله ذوق میکرد و با عشق

نگاهش میکرد

همیشه آرزوم بود راشین همونطور که به دریا نگاه میکنه به منم

نگاه کنه همونطور که عاشق دریاست عاشق منم بشه

میدونم مسخرس ولی به دریا حسودیم میشه...

\_کیارش تا ۵دقیقه خونه نباشی دیگه داداشی به اسم کیانوش

نداری

خودت خوب میدونی حرفم حرفه...

نفسم و بیرون دادم

\_الان برمیگردم

\_سریع..منتظرم...

و گوشی و قطع کرد....

گوشی و پرت کردم رو داشبورت ماشین...  
 تصویر راشین لحظه ای از جلوی چشمام کنار نمیرفت...  
 داغون بودم...  
 دوری از راشین اونم حالا که زخم شده بود سخت بود...  
 ضبط ماشین و روشن کردم..  
 چندتا از آهنگارو رد کردم تا رسیدم به همون آهنگی که میخواستم...  
 صدای ضبط و زدم و بالا...  
 موقعی که به قسمتی از آهنگ که دوست داشتم رسید زیر لب با  
 آهنگ همخونی کردم :  
 کجایی داغونم کجایی آرومم کنی تو خانومم  
 کجایی کجایی  
 جدایی حق ما نبود خدایی  
 کجایی مهربون!؟  
 راشین  
 از وقتی اومدیم داخل هتل بردیا کلافس..

نمیدونم چرا اینقدر عصبیه...

دلَم میخواست برم بهش بگم اصلا زن و شوهر ممکنه دعوا کنن  
ولی این دلیل همیشه تو خودت و بندازی وسط و بخوای من و از  
شوهرم جدا کنی...

دلَم شور کیارش میزد...

حس میکردم داره دنبالم میگرده...

گوشیم نداشتم بهش زنگ بزن...

دلَم آرامش وجود شوهرم و میخواست...

آخرم طاقت نیاوردم و خواستم به بردیا بگم برم گردونه پیش کیارش  
که بردیا برگشت سمتم...

با دیدن چشمای به خون نشستش ترسیدم

عصبی گفتم : راشین پاشو بریم

متعجب گفتم : کجا

\_ خودت میفهمی...

نگران شدم...

بردیا که دید هنوز سره جام وایستادم دستم و گرفت و کشید..

مجبوری باهاش همقدم شدم...

بعد از تصفیه حساب از هتل بیرون رفتیم...

بردیا ماشینی گرفت و سوار شدیم...

نمیدونستم قراره کجا بریم..

استرس تمام وجودم و فرا گرفته بود...

بعد از حدودا نیم ساعت رسیدیم به یه جای خلوت...

بردیا کرایه ماشین و حساب کرد و از ماشین پیاده شدیم...

از این محیط میترسیدم...

چسبیدم به بردیا و گفتم : اینجا دیگه کجاست!؟

دست بردیا رو شونم نشست و منو چسبوند به خودش

\_جای بدی نیست...

با هر قدمی که بردیا برمیداشت با ترس خودم و بیشتر بهش

میچسبوندم...

نزدیک یه خونه باغ شدیم..



بردیا کلیدی از جیبش در آورد و در و باز کرد...

متعجب نگاهش کردم...

چرا باید بردیا کلید همچین جایی و داشته باشه!؟

دست بردیا پشت کمرم نشست

\_بریم تو

با قدمای لرزون وارد خونه شدم...

با ورودم به خونه طاقت نیاوردم رو به بردیا کردم و گفتم :

\_بردیا من میترسیدم

بردیا با چهره ی درهمش برگشت سمتم

\_از چی!؟

به خونه اشاره ای کردم

\_از اینجا...

اخم روی پیشونیه بردیا عمیق تر شد..

\_تا من کنارتم که نباید از چیزی بترسی...

با این حرفش یاد کیارش افتادم

تو این موقعیت اگه کنارم بودم بغلم میکرد و با نوازش و حرفای  
 قشنگش سعی در آروم کردنم داشت...  
 بردیا نمیتونست مثل کیارش جلوی ترسم بگیره نمیتونست مثل  
 کیارش آرومم کنه...  
 فقط کیارشه که میتونه حال بده من و خوب کنه...  
 بغل کیارش برای من دواى هر دردییه..  
 بغض کردم...  
 مثل اینکه بردیا متوجه حالم شد که منو کشید تو بغلش  
 سرم و روی سینش گذاشتم و با بغض نالیدم : من و ببر پیش  
 کیارش...  
 بردیا بوسه ای روی موهام زد و گفت :  
 \_راشین فعلا نمیتونم تو رو برگردونم پیش کیارش  
 سرم و از روی سینش برداشت و خیره ی چشماش شدم  
 \_چرا؟!  
 \_خودت میفهمی...

\_اما من...\_

با انگشت کیارش که روی لبام نشست ساکت شدم

\_راشین هیچی نیپرس...\_

به موقعش خودت همه چی و میفهمی...

الانم میبرمت تو یکی از اتاقا تا استراحت کنی...

دلهم بهم اجازه ی سکوت کردن و نداد

صدامو بردم بالا

\_ولی من میخوام برگردم پیش شوهرم...\_

بردیا من نمیخوام اینجا بمونم...

منو ببر خونه خودم...همین حالا...

وگرنه خودم میرم...

با دادی که زد تعجب کردم..

اولین بار بود که بردیا سرم داد میزد...

چشمای به خون نشستش و دوخت بهم و گفت :

\_بحث نکن با من..\_

وقتی گفتم الان همیشه یعنی همیشه...

انقدر فهم این جمله سخته؟!

دیگه چیزی در این مورد نشنوم...

و پشت به من به سمت یکی از اتاقا رفت و درو محکم کوبید بهم...

به در بسته ی اتاق خیره شدم...

اشکام یکی پس از دیگری روی گونم میچکیدن...

باورم همیشه بردیا با من انقدر تند حرف زده باشه...

مگه من چی بهش گفتم جز اینکه میخوام برگردم پیشه شوهرم؟!

مگه برگشتن پیشه شوهرم گناهه؟!

آخه من دارم تاوان کدوم گناه نکرده رو میدم؟!

چرا باید تمام اتفاقات بد پشت سر هم برای من بیوفته؟!

به سرنوشت شومم لعنت فرستادم...

دستم و روی صورتم گذاشتم و با گریه نالیدم :

\_کیارش کجایی؟! دارم از دوریت دق میکنم...

کیارش

یه هفته گذشت

یه هفته ای که با بی خوابی و درد کشیدن گذشت  
هرجایی که به فکرم میرسید برای پیدا کردن راشین گشتم  
تو این مدت من و کیانوشم هرچی به بردیا زنگ میزدیم گوشیش  
خاموش بود

دیگه نمیدونم باید چیکار کنم یا کجارو بگردم  
نمیدونم چه اتفاقی برای راشین افتاده...  
حالش خوبه یا نه...

مثله دیوونه ها کارم شده بود تو خیابون پرسه زدن  
آخر شبا هم میرفتم روی تختی که بوی راشین و میداد  
ولی بوی عطرشم منو راضی نمیکرد  
من خودش و میخواستم

سیگار لای انگشتم و بین لبام گذاشتم و پک عمیقی زدم  
نمیدونم تو این مدت این چندمین پاکتیه که میکشم  
فقط میدونم اونقدری کشیدم که ریه هام داغون شده و هر لحظه  
دارم

سرفه میکنم

سیگار و از لبام جدا کردم

دودشو فرستادم تو ریهم

چشمای غمگینم و به گوشه ای از خونه دوختم

که دستی رو شونم نشست حتی حال نداشتم برگردم ببینم کیه

که خودش روی صندلیه کنارم نشست

کیانوش بود

اونم تو این مدت پا به پام دنبال راشین گشت

ولی بازم موفق به پیدا کردنش نشدیم

انگار بردیا کمر به قتل من بسته

ولی آخه چرا؟!!

ما که دشمنی با هم نداشتیم...

خواستم سیگارو به لبام نزدیک کنم که کیانوش نداشت

سیگار و رو دستم برداشت و توی جا سیگاری روی میز خاموشش

کرد

و با صدایی که ناراحتی توش موج میزد گفت :

\_بسه دیگه کیارش

داری خودتو از بین میبری

راشین جای دوری نرفته،همین نزدیکیاس و به زودیم بردیا برش

میگردونه

مطمین باش راشین این حالت و بینه ناراحت میشه

تو که نمیخوای ناراحتش کنی میخوای!؟

بغض داشت خفم میکرد

همیشه یاد گرفته بودم مرد که گریه نمیکنه ولی حالا...

حالا میبینم یه مردم گاهی به حدی کم میاره که دلش گریه میخواد

با یه دنیا غم برگشتم سمت کیانوش

چشمای خستم و دوختم بهش..

و با صدای پر دردی گفتم :

\_کیانوش زخم کجاست!؟

چرا برنمیگرده خونه!؟

دیگه کجارو باید دنبالش بگردم!؟

اصلا کجا مونده که نگشته باشم؟!  
کیانوش برادرانه سرم و تو آغوشش گرفت  
\_راشین گم نشده که بخواد پیدا بشه  
الانم پیشه بردیاس...  
بردیا انقدر بی فکر نبود نمیدونم یهو چش شده...  
نمیتونم این کارش و درک کنم...  
امیدوارم بعدا توجیح درست حسابی برای این کارش داشته باشه...  
توام انقدر نگران نباش...  
جای راشین پیشه بردیا امنه...  
هیچ اتفاقی براش نمیوفته خیالت راحت...  
آه سوزناکی کشیدم و با خودم گفتم :  
\_یه هفتس از زخم خبر ندارم بعد میگه نگران نباش!؟  
آخه مگه میشه نگران نبود؟! مگه میتونم؟؟  
لحظه ای بعد کیانوش من و از آغوشش جدا کرد تو چشمم زل زد و  
گفت :



\_ نمیخوام قضیه و جنایی کنیم ولی به نظرم باید به پلیس خبر بدیم..

اگه تا حالام پای پلیس و وسط نکشیدم فقط به خاطر این بود که  
گفتم

بردیا با دیدن اون حال راشین عصبانی شده گفته برای ادب کردن  
کیارش یه مدت راشین و ازش دور کنم...

ولی آخه ادب کردن تو یه هفته؟!

فقط شانس آوردیم کسی از ایران زنگ نزده بخواد با راشین حرف

بزنه وگرنه با گوشیه خاموش بردیا و بی خبریه ما از راشین فکر

کنم کل ایل و تبارمون میریختن اینجا...

در کل من پلیس در جریان میذارم شاید اتفاقی افتاد..

از دست دست کردن بهتره...

شاید خبری ازشون شد...

با آوردن اسم پلیس وحشت کل وجودم و فرا گرفت...

یعنی اوضاع انقدر خرابه که باید دست به دامن پلیس بشیم!؟

کیانوش دستی روی شونم گذاشت و گفت :

\_ نگران نباش...

به زودی راشین و برمیگردونم خونه...

بهت قول میدم...

و از جاش بلند شد

\_ الانم تا تو یه دوش بگیری و یکم استراحت کنی میرم تا به پلیس

جریان و بگم...

شاید خدا کرد زودتر پیداشون کردیم...

سری تکون دادم

کیانوش با گفتن مواظب خودت باش از خونه بیرون رفت...

با رفتن کیانوش سرم و به صندلی تکیه دادم

چشمم به گیتار گوشه ی خونه افتاد...

یاد شب تولدم افتادم

چقدر اون شب و دوست داشتم

تک تک صحنه های اون شب خاص از جلوی چشمم رد میشد

اون شب بچه های شرکت یه جشن کوچیک برام گرفته بودم

ازم خواستن بریم بار و تا دیر وقت تولدم و جشن بگیریم

ولی چون راشین تنها بود زیاد نمودم و برگشتم خونه  
به محض باز کردن در خونه صدای راشین که همراه با گیتار زدن  
مشغول خوندن بود به گوشم رسید  
دستم رو در خشک شد  
نگاهم به شمع و گلای جلوی در افتاد  
هر لحظه ممکن بود از تعجب زیاد پس بیوفتم  
گوش سپردم به صدای دلنشین راشین باورم نمیشد که میدونسته  
امروز روز تولد منه و همه ی این کارارو برای من کرده باشه  
با آهنگی که داشت میخوند دیوونه شدم  
حس میکردم همه ی اینا یه خوابه  
یه خوابه شیرین  
از بین شمع و گل ها رد شدم  
راشین پشتش به من بود و هنوز متوجه ی حضورم نشده بود  
پشت سرش وایستادم  
دلَم میخواست بغلش کنم و تو بغلم بچلونمش..

طوری که تو بغلم حل شه...

ولی نمیخواستم شنیدن صداشو اونم درست آهنگی که به تولدم

مربوط بود و از دست بدم...

پس تا تموم شدن آهنگ از پشت نگاهش کردم و به صدای قشنگش

گوش سپردم

قلبم تند تند به سینم میکوبید

حس میکردم از هیجان زیاد یهو قلبم از کار وایسته

دوست داشتم این کارای راشین و پیش خودم خوب معنی کنم...

یعنی عاشقم شده!؟

لبخندی زدم...

وقتی که که دستای ظریف راشین روی سیم گیتار تکون میخورد

واون آهنگ قشنگ و برام خوند قلبم بیتاب تر از قبل شد

با قطره اشکی که روی گیتار تو دستم افتاد از فکر به گذشته بیرون

اومدم

همون جایی که راشین روزه تولدم نشسته بود نشستم

گیتار و رو پام گذاشتم

تصویر راشین اومد چشمام

اسمش و زیر لب صدا زدم

خیره ی اون تصویر زیبا شدم و دستام و روی سیم گیتار تکون دادم

و با صدای غمناکی شروع به خوندن کردم :

سخته برام نبودنت چجوری عادت شه برام

جز اسم تو چیزی نمونده روی لبام

میخوام صدات کنم

سنگه دلت ولی من این روزا دلم تنگه برات

میخوام بهت بگم

نرو نمیتونم ازت جدا بشم

میخوای مثله دیوونه ها بشم

چطور دلت میاد که اینجوری تنها بشم

نرو

ترو خدا بذار صدات کنم

بذار دوباره باز نگاهت کنم

میخوام که این دل شکسته رو

فدات کنم....

راشین

رو تخت نشسته بودم و پاهام و بغل کرده بودم

و از پنجره ی کنار تخت به بیرون نگاه میکردم

حس میکردم دارم افسردگی میگیرم

دوری از کیارش برام عذاب بود

اینجا داشتم اذیت میشدم

رفتار و تلفن های مشکوک بردیا هم باعث ترسم شده بود

حالا فقط پیش کیارش احساس امنیت میکردم

تو این مدت که هیچی نمیخوردم بردیا به زور غذا میریخت تو حلقم

بدنم ضعیف شده بود

این وضعیت و دوست نداشتم

با صدای باز شدن در خروجی فهمیدم بردیا برگشته

با عجله از روی تخت پایین اومدم و رفتم تو هال

بردیا با دیدنم سلامی کرد  
 جوابش و ندادم و نزدیکش شدم  
 نمیدونم چی تو صورتم دید که عصبی شد  
 یه قدم فاصله ی بینمون و پر کرد و نزدیکم شد  
 دستش و روی صورتم گذاشت و با عصبانیت گفت :  
 \_چرا رنگ و روت پریده؟!  
 زیر چشمااتم که گود رفته  
 مگه نگفتم تا برمیگردم غذا تو بخور؟!  
 برای اینکه به این بحث خاتمه بدم بی حوصله گفتم : خوردم  
 دندون قروچه ای کرد  
 \_آره از رنگ و روت معلومه  
 بی توجه به حرفش گفتم :  
 \_بردیا میخوام باهات حرف بزنم  
 \_اول غذا تو میخوری بعد  
 \_ولی...

\_ولی بی ولی..

همین که گفتم، اول غذا

کلافه شدم

\_ولی من اون غذاهارو دوست ندارم

یهو رنگ نگاهش عوض شد

انگار آروم تر شده بود

\_خوب چرا اینو زودتر به من نگفتی؟!

همون موقع میگفتی میرفتم یه چی دیگه میگرفتم

مثله اینکه بردیا نرم شده بود

تو این مدت که همش عصبانی بود و نمیشد باهاش حرف زد

پس باید از این وضعیت به نفع خودم استفاده میکنم

قیافم و مظلوم کردم و بی توجه به بحث غذا گفتم :

\_بردیا

\_جان بردیا

\_چرا نمیداری برگردم پیشه کیارش!؟



قیافش دوباره خشمگین شد

چشماش به سرخی میزد

یه لحظه ازش ترسیدم

باورم نمیشد این همون بردیای مهربون همیشگی باشه

عصبی گفت : باز برگشتیم سر خونه ی اولمون که

وقتی میگم همیشه یعنی همیشه

\_آخه چرا همیشه!؟

فکر کنم حقم باشه که بدونم...

بردیا کلافه دستی تو موهاش کشید

صدامو بالا بردم

\_بردیا با توأم چرا همیشه!؟

\_چون تو خونه ی کیارش امنیت نداری

چون اونجا در امان نیستی

منم نمیتونم ریسک کنم و بفرستمت جایی که خطر تهدیدت میکنه

متعجب خیره ی بردیایی که همه ی حرفاشو با داد میزد شدم

نمیتونستم حرفاشو درک کنم

با صدایی که حالا آروم شده بود گفتم :

\_چرا پیش شوهرم باید خطر تهدیدم کنه!؟\_

پشت به من به سمت در رفت

و با صدای کلافه ای گفت :

\_فعلا هیچی نپرس راشین...هیچی...\_

چون نمیتونم جواب سوالات و بدم...

و با عجله از خونه بیرون رفت...

خیره ی در بسته شدم

هر لحظه داشت سوالات ذهنم بیشتر میشد و من جوابی برای هیچ

کدومشون نداشتم...

خودم و لعنت کردم که چرا وقتی دیروز داشتم با بابا حرف میزدم

همه چی و بهش نگفتم

خوب میدونستم بردیا فقط برای اینکه بابا یه موقع به کیارش زنگ

زنه و متوجه غیبت من نشه به بابام زنگ زد و گذاشت باهش

## حرف بزnm

به دروغم گفت که تو این مدتی که اومده پیشه ما همش در گشت و  
 گذاریم و ممکنه نتونیم تا یه مدت باهاش در تماس باشیم  
 بابامم گفت تا وقتی که من پیشه اونام خیالش راحتته...  
 نمیدونست بردیا من و از شوهرم دور کرده و تو این خونه ی خارج  
 از شهر حبسم کرده  
 بغضم و قورت دادم  
 کاش دلیل این کارای بردیا رو میفهمیدم  
 کاش توضیح میداد  
 یه توضیحی که قانعم کنه...  
 عصبی موهای بزم و تو صورتم بود کنار زدم  
 دیگه نمیتونستم اینجوری ادامه بدم  
 باید برای رهایی از اینجا خودم دست به کار میشدم هر چقدرم به  
 بردیا بگم و باهاش حرف بزnm بی فایده...  
 به سمت در رفتم...

میدونستم مثل همیشه قفله...  
باید یه فکری برای شکستنش میکردم...  
دستم و روی دستگیره در گذاشتم و کشیدم  
اما در کمال ناباوری در باز شد...  
باورم نمیشد در باز باشه...  
مثل اینکه عصبانی بودن بردیا باعث شده یادش بره در و قفل کنه...  
هول کردم...  
میترسیدم هر لحظه بردیا سر برسه...  
با عجله به سمت اتاق رفتم...  
لباسام و پوشیدم و اومدم بیرون  
همش خدا خدا میکردم یه وقت بردیا سر نرسه...  
در خونه رو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم  
کسی نبود...  
با عجله از خونه بیرون اومدم و در بستم...  
شروع کردم به دویدن

باید تا قبل از برگشتن بردیا از اینجا دور میشدم...  
 نمیدونستم دارم کجا میرم، مسیر درست میرم یا نه فقط میدویدم...  
 چون ورزشکار بودم و به دویدن عادت داشتم زیاد خسته نشدم  
 بعد از لحظاتی با رسیدنم به یه دریاچه ایستادم  
 نگاهی به مردمایی که کنارم رد میشدن انداختم  
 در حالی که نفس نفس میزدم جلوی از عبرا ایستادم  
 تو دلم خدارو برای اینکه زبان ایتالیایی بلد بودم شکر کردم  
 رو به مرد مینسالی که رو به روم بود گفتم :  
 \_بخشید آقا میتونم از تلفن همراهتون استفاده کنم؟!  
 مرد متعجب نگام کرد و در حالی که برای برداشتن گوشییش دست  
 به جیب میشد گفت :

\_البته

با گوشی که جلوم گرفت شکری کردم و گوشی رو ازش گرفتم...  
 با دستای لرزون شماره ی کیارش گرفتم  
 جواب نداد

کلافه شدم

شمارش و دوباره گرفتم

بازم جواب نداد

داشتم نا امید میشدم که با صدای بله ی کیارش حس خوبی تو

وجودم

سرازیر شد

چقدر دلتنگ این صدا بودم

یعنی اونم همینقدر دلتنگم بوده؟!

اصلا تو این یه هفته دنبالم گشته؟!

\_بفرمایید

با صدای دوبارش به خودم اومدم

با بغض نالیدم : کیارش

صدای بلند کیارش تو گوشی پیچید

\_علو راشین

خودتی؟! کجایی؟؟؟؟

با شنیدن صداش تازه فهمیدم چقدر این مرد و دوست دارم و دوری

ازش برام مرگه تدریجیه  
 اشکام دونه دونه رو گونم میچکید  
 با صدای آرومی گفتم :  
 \_کیارش بیا اینجا...  
 بیا من و از اینجا ببر  
 معلوم بود داره میدو!  
 با صدای کلافه ای گفتم :  
 \_راشین بگو کجایی تا دو دقیقه اونجام...  
 خوب به اطراف نگاه کن  
 اسم هر چیزی و که میبینی و بهم بگو  
 \_من الان کنار یه دریاچم..  
 رو به روش...  
 کیارش پرید وسط حرفم  
 \_فهمیدم کجایی...  
 اینجا فقط یدونه دریاچه داره

همونجا بمون تا چند لحظه ی دیگه خودم و میرسونم

فقط از اونجا تکون نخور

\_کیارش زود بیا

\_باشه خانومم تو همونجا بمون و جایی نرو من سریع میام

تمام آرامش دنیا به وجودم سرازیر شد

با اینکه دلم نمیومد قطع کنم گفتم

: پس منتظرتم...

من دیگه قطع میکنم

\_راشین گوشه و قطع نکن

متعجب گفتم : اما گوشه ماله من نیست

از یه آقایی گرفتم باید بهش پس بدم

\_اشکال نداره خودم میام هزینه ی کل گوشیه و بهش میدم فقط

قطع

نکن

نگاهی به مرد رو به روم که منتظر بود گوشیش و پس بدم انداختم

روم نشد حرف کیارش بهش بزنم



پس گفتم : نه کیارش همیشه

فقط زود بیا

و گوشی و قطع کردم...

با پشت دست اشکام و پاک کردم و گوشی رو با تشکر به صاحبش

برگردوندم....

دستامو دور خودم حلقه کردم و خیره ی دریاچه ی رو به رو شدم

کنار دریاچه آروم قدم میزدم و منتظر اومدن کیارش بودم

استرس کل وجودم و فرا گرفته بود

هر لحظه ممکن بود بردیا پیدا کنه

جایی دور از چشم وایستادم

نگاه منتظرم و به جاده دوختم

حدودا یه ربع گذشت

تو دلم خدا خدا میکردم هرچه زودتر کیارش سر برسه

گوشه ای نشستم و و پاهام بغل گرفتم

سرم و رو پام گذاشتم و این سرنوشت نفرین شدم و لعنت میکردم

با صدای بلند جیغ لاستیکایی وحشت زده سرم و بلند کردم  
ماشین کیارش بود  
لبخندی زدم و با هیجان از جام بلند شدم  
کیارش با عجله از ماشین پیاده شد  
از دورم میشد نگرانیه چهرش و تشخیص داد  
اطراف و نگاه میکرد و با عجله به سمت دریاچه میومد  
نگاهی به تیریپ مشکی همیشگیش انداختم  
پاهام تو حرکت یاریم نمیکرد ولی دلم داشت به سمتش پر میکشید  
زیر لب اسمش و صدا زدم  
کیارش یه دور، دوره خودش چرخید و اطراف و نگاه کرد  
عصبی دستی تو موهاش کشید  
خواست برگرده که لحظه آخر نگاهش به من افتاد  
لحظه ای متعجب نگاهم کرد و یهو دوید سمتم  
نزدیکم شد و خیلی محکم من و کشید تو بغلش  
سرم تو سینه ی مردونش فرو رفت

بوی عطر تلخش که مشامم خورد اشکام سر خورد رو گونم..  
 یه دست کیارش دور کمرم و دست دیگش دور گردنم حلقه شد  
 سرم و به سینش چسبوند  
 در حالی که نفس نفس میزد کنار گوشم گفت:  
 \_کجا بودی خانومم؟!  
 کجا بودی زندگیم؟!  
 نگفتی کیارش از دوریت دق میکنه؟!  
 دستم و روی سینش گذاشتم  
 و پیراهن خیس شده از اشکامو تو مشتم گرفتم و آروم نالیدم:  
 \_تو کجا بودی؟!  
 چرا گذاشتی بردیا منو بیره؟!  
 اصلا چرا دنبالم نگشتی؟!  
 یعنی انقدر برات بی ارزش بودم؟!  
 چرا گذاشتی انقدر اذیت بشم؟!  
 چرا؟! چرا!؟

هق میزدم و با مشتای بی جونم به سینش ضربه میزدم  
 منو بیشتر به خودش فشرد  
 سرش و روی موهام گذاشت و بوسه ای روش زد  
 \_آروم باش دردت به جونم..  
 کی گفته بی ارزشی؟!  
 کی گفته دنبالت نگشتم؟!  
 همه جارو رو زیر و رو کردم  
 کم مونده بود برم دره تک تک خونه هارو بزنم و خونه هاشونم  
 بگردم تا شاید پیدات کردم  
 پس نگو بی ارزش بودی  
 اگه بی ارزش بودی این همه مدت...  
 یهو سکوت کرد...  
 دستی روی سرم کشید و گفت :  
 \_دیگه یه ثانیم نمیدارم ازم دور شی...  
 ازش جدا شدم

خیره ی چشمای هم شدیم

باورم نمیشد بعد یه هفته دوری و دلتنگی بالاخره برگشته باشم

پیشش

با صدای مظلومی گفتم :

\_چرا بردیا این کارو کرد؟؟

چرا خواست من و از تو دور کنه!؟

اگه بخواد این کارش و تکرار کنه چی!؟

یعنی بازم منو تو از هم جدا میکنه!؟

چشمای کیارش به خون نشست

با دستاش صورتم و قاب گرفت

دندون قروچه ای کرد و گفت :

\_بردیا خیلی بیجا کرده

برای این مدت خودم میدونم چیکارش کنم

نگران نباش

دیگه نمیذارم نزدیکت بشه مگه اینکه از رو جنازه ی من رد بشه

دست کیارش از رو صورتم پایین اومد و دور شونم حلقه شد  
\_بهتره برگردیم خونه  
ملت دارن با تعجب نگامون میکنن و من اصلا از این موضوع  
خوشم نمیاد  
بازم غیرتی شده بود  
چقدر این غیرتی شدناس و دوست داشتم  
تازه متوجه ی اطراف شدم  
انقدر غرق کیارش شده بودم که یادم رفته بودیم الان تو یه مکان  
عمومی و بین کلی آدمیم..  
به کیارش تکیه دادم و باهاش همقدم شدم  
نفس عمیقی کشیدم...  
بوی عطرش و فرستادم تو ریه هام...  
در حالی که به سمت ماشین میرفتیم سرم و بلند کردم و نیم نگاهی  
بهش انداخت...م  
ته ریشی گذاشته بود که فوق العاده قیافش و مردونه تر کرده بود و

بهش میومد...

چقدر خوشحال بودم که برگشتم پیشش

دوباره سرم و رو سینش گذاشتم

من این مرد و میپرستیدم...

اونم دیوانه وار...

به ماشین که رسیدیم در و برام باز کرد

نگاهی بهش انداختم و سوار شدم

در و بست

با عجله ماشین و دور زد و خودشم سوار شد

تو ماشین که نشست برگشت سمتم گفت:

\_دیگه ازم دور نشو راشین...حتی یه لحظه...

سری تکون دادم

دستش و دور گردنم انداخت و سرم و به خودش نزدیک کرد

بوسه ای رو گونم زد

چقدر بوسش آرامش داشت

سرم و گذاشت رو شونش

سرش و برد تو موهام و نفس عمیقی کشید

بوسه ای روی موهام زد و ماشین روشن کرد

خواستم عقب بکشم که نداشت

منو به خودش چسبوند و با صدای آرومی گفت:

\_همینجا بمون...میخوام حسست کنم.

میخوام باور کنم برگشتی و پیشمی...

لبخندی زدم

سرم و دوباره رو شونش گذاشتم

دستم و تو دستش گرفت و به لباش نزدیکش کرد

با بوسه ای که روی دستم نشست چشمام و بست

چقدر کارای کیارش لذت بخش بود

این محبت و بوسه هاش و با دنیا عوض نمیکردم

بوسه ای رو موهام زد و دستامون رو روی دنده گذاشت

تا رسیدن خونه هیچ حرفی نزد و چند لحظه یه بار فشاری به دستم



وارد میکرد و روی موهام و میبوسید  
 با رسیدن به خونه هیجان زده شدم  
 این یه هفته انقدر بهم سخت گذشته بود که حالا با برگشتم  
 خوشحالی  
 رو با تمام وجود احساس میکردم  
 کیارش ماشین و پارک کرد سرم و از رو شونش برداشتم  
 نگاهی بهم انداختیم و از ماشین پیاده شدیم  
 کیارش دزدگیر ماشین زد و اومد سمتم دستامون قفل هم شد  
 وارد برج شدیم  
 نگاهی به اطراف انداختم  
 میترسیدم بردیا هر لحظه سر برسه  
 با ورودمون به آسانسور دست کیارش دور شونم حلقه شد  
 سرش و روی موهام گذاشت و گفت:  
 \_تو این مدت زندگیم جهنم بود  
 فهمیدم هیچ جوهره تحمل دوریتو ندارم  
 ولی همه اینا تقصیره منه

باید بیشتر مراقبت بودم  
 خواستم چیزی بگم که در آسانسور باز شد  
 با کیارش از آسانسور بیرون میومدم  
 در خونه رو باز کرد  
 وارد خونه شدیم  
 کیارش لبخندی زد و گفت:  
 \_به خونه خوش اومدی  
 در حالی که در میبست من جلو تر رفتم  
 چون تراس تمام شیشه بود از همینجا هم میشد منظره ی بیرون  
 دید  
 تو این یه هفته انگار سالها از اینجا دور بودم  
 دلم تنگ شده بود  
 با دستی که دور کمرم حلقه شد  
 سرم و کمی چرخوندم  
 سر کیارش تو گردنم فرو رفت  
 \_راشین بعده یه دوریه چند روزه که برای من به اندازه ی یه قرن

گذشت میخوام حسست کنم..

زنمی..حقمی..

این حق و از من نگیر...

بار اولتم که نیست بگم وحشت داری..

بیشتر که فکر کردم دیدم حق با کیارشه

این حق کیارش بود و من نمیتونستم کیارش و از حقش محروم کنم

مخصوصا حالا که جفتمون دلتنگ هم بودیم

دستم از روی دستش شل شد و اومد پایین

کیارش از کمرم گرفت و منو برگردوند سمت خودش

خیره ی چشمای هم شدیم

صورتش نزدیک اومد

نفسامون با هم یکی شده بود

دستش از روی کمر بی پوششم بالا اومد

گفت:

\_دلتنگت بودم خانومی

\_ گفته بودم طاقت دوریت و ندارم!؟

\_ گفته بودم دوری از تو منو به مرز جنون

میرسونه!؟

\_ گفته بودم شدی تمام دین و دنیا!؟

\_ گفته بودم چقدر دوست دارم!؟

با صدای خشدارای گفت:

\_ خیلی وقته شدی بته من

ضربان قلبم شدت گرفت

زیر گوشم گفت: میپرسمت بته من

\_ دردت به جونم

انقدر خوشمزه ای که ازت سیر نمیشم

لبخند بی جونی زدم

دستی روی بازویم کشید

سرم و تو بغلش قایم کردم و گفتم: بخوابیم

تک خنده ی کرد

\_چی چيو بخوابيم

من تازه شروع کردم

\_يه بار ديگه اينجورى نگام كنى مراعات و حالت و نميكنم و...

ضربه اى به سينش زدم

\_نميكنى و...

خندش عميق تر شد

\_اون وقت اتفاقاتى رخ ميدهد

ضربه اى به سينش زدم و "بى حيايى" نثارش کردم

قيافه ي حق به جانبى به خودش گرفت و گفت:

\_بى حيام كه بى حيام

دوست دارم جلو زنى بى حيا باشم

ضربه اى به نوک بينيم زد

\_اگه جلو تو بى حيا نباشم جلو كى باشم؟! جلو دختر همسايه!؟

با اخم نگاهش کردم

\_چه غلطا...

لحظه ای نگام کرد و در آخر محکم بغلم کرد و گفت:

\_وقتی اینجوری حسودی میکنی دلم میخواد تو بغلم بچلونمت

خانوم حسود من...

شیطنتم گل کرد..

در حالی که سعی میکردم خندم و کنترل کنم گفتم:

\_برا شوهرم حسودی نکنم برا کی حسودی کنم؟! برا پسر همسایه؟!!

از بغلش جدام کرد

نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_پسر همسایه خیلی غلط کرد

آتیشش میزنم

بوسه ی روی پیشونیم زد

دست و رو سرم گذاشت و شروع کرد به نوازش کردن موهام

\_جز من هیچ مرد دیگه ای و نبین

اسم هیچ مرده دیگه ای و به زبون نیار

فقط من به چشمت پیام باشه؟!!

متعجب نگاهش کردم

خندید و گفت

\_به مرد بودنم نگاه نکن از شما خانوما حسودترم...

با صدای بلند خندیدم

در حالی که از بازوی محکمش نیشگون می‌گرفتم گفتم: حسود خانوم

دوباره منو کشید تو بغلش

سرم و رو سینش گذاشت

کنار گوشم با لحن خواستنی گفت:

\_کمتر زبون بریز توله

دوباره کار دستت میدما

با این حرفش تو بغلش آروم گرفتم

میدونستم با زدن کوچکتین حرفی باید درد ناجوریه تحمل کنم

دردی که امشب دیگه طاقتش و نداشتم

پس چشمام و بستم و سعی کردم تو بغلش به خواب برم

چند دقیقه گذشت ولی هر کاری کردم خوابم نبرد

آغوش کیارش گرم تر از همیشه بود

از حرارت تنش نمیتونستم بخوابم  
 کمی تو بغلش جا به جا شدم که گفت :  
 \_ فکر میکردم خسته باشی زود خوابت ببره  
 سرم و آوردم بالا و خیره ی دوتا چشم شیطون شدم  
 \_ خوابت نمیاد؟؟  
 سرم و به نشونه ی نه تکون دادم  
 تک خنده ای کرد  
 به پشت خوابید و سر و من و روی سینهش گذاشت  
 و با صدای آرومی گفت :  
 \_ حالا که خوابت نمیاد میخوام باهات حرف بزنم  
 سرم و از روی سینهش بلند کردم  
 \_ چه حرفی؟!  
 سرم و دوباره رو سینهش گذاشت و گفت :  
 \_ انقدر وول نخور دختر  
 راجب خودمون...



صدای زنگ گوشیش بلند شد  
دوباره سرم و از روی سینش بلند کردم  
خواستم از جام بلندشم ک دستم و گرفت و دوباره پرت شدم تو  
بغلش

تو جاش نشست و به تاج تخت تکیه زد  
سرم از برخورد با سینه ی محکمش درد گرفته بود  
دستی روی سرم کشیدم  
گوشیشو از روی میز برداشت  
کشیدم تو بغلش  
روی سرم و بوسید و گفت :

\_وقتی میگم جای شما همینجاس یعنی همینجاس...

پس انقدر فرار نکن

اداشو در آوردم که گوشیشو جواب داد

\_بله؟؟

سعی کردم صدای شخصی که پشت گوشیه رو بشنوم

ولی صدای طرف نمیومد

...\_

\_مرسی, لطف کردی, فردا میرم تحویلش میگیرم  
تا برگشتنم حواست به همه چی باشه...

...\_

از این که نمیدونستم داره با کی حرف میزنه کفری شدم  
انگشتم و روی سینه ی بی پوششش تکون دادم  
\_خودم پیداش میکنم...

تو فقط مراقب باش اوضاع از این خراب تر نشه خودم میام همه  
چیو راست و ریست میکنم...

...\_

\_باشه خدافظ

با قطع کردن گوشی منو کشید بالا  
طوری که صورتامون رو به روی هم قرار گرفت  
در حالی که نگاهش روی لبام بود گفت :  
\_شیطون شدی...

لبخندی زدم

\_بودم

گازی از نوک بینیم گرفت

با مشت زدم رو سینش و گفتم :

\_!! نکن دردم میاد

خندید

\_باشه نمیکنم

مشکوک به گوشیه تو دستش نگاه کردم

\_کی بود؟!!

\_دوستم

موهایش و تو مشتم گرفتم

\_میگی کی بود یا مو رو سرت ندارم

خنده ی بلندی کرد

یه لحظه تعجب کردم

آخه کیارش و خنده؟!بعیده....

لپم و کشید

\_دایان بود حالا موهام و ول کن

موهاش و یه خورده کشیدم

\_دایان هم اسم دختره هم پسر کدومش بود

قهقهه ای کرد

\_ما یه دایان بیشتر نداریم اونم پسر عمومه...

حالا ول کن موهامو و گرنه فردا به مامانم میگم عروسش چه عجوبه

اییه و چه بلاهایی سره پسرش میاره

لبخنده مسخره ای زدم

\_بگو، کیه که حرفت و باور کنه

\_اینجور یاس؟

کمرمو انقدر چنگ گرفتی کلا زخم شده..

شاهکاراتو ببینه باور میکنه

\_!! من کی کمرت و چنگ گرفتم چرا دروغ میگی!؟

ابرویی بالا انداخت

\_به همین زودی چند دقیقه پیش و یادت رفت؟!  
 با یادآوری چند لحظه پیش خجالت زده لبم و به دندون گرفتم  
 با انگشت شصت لبم و از بین دندونام کشید بیرون  
 \_این صاحب داره اینجوری باهاش برخورد نکن  
 با شیطنت زل زدم تو چشماتش و گفتم :  
 \_ماله خودمه دوست دارم  
 انگشت شصت و اشارشو گذاشت رو لبم و فشار داد  
 لبام غنچه شد  
 در حالی که لبام و نگاه میکرد گفت :  
 \_یادم باشه فردا به دریا بگم چه عروس پررویی داره و اصلا حرف  
 گوش نمیده  
 شاید یه خورده مادر شوهر بازی درآورد درستت کرد  
 تا یاد بگیری رو حرف شوهر نباید حرف زد  
 با همون لبای غنچه گفتم :  
 \_فردا چه خبره که میخوای این همه چقلیه منو پیش مامانت بکنی؟!

در حالی که صورتش نزدیک میومد گفت :

\_فردا برمیگردیم ایران

مشغول جمع کردن لباسای مورد نیازم برای سفر به ایران بودم

مثل اینکه اوضاع شرکت کیارش تو ایران رو به راه نیست

یه نفر که معلوم نیست کیه و چه دشمنی با کیارش داره براش

دسیسه درست کرده

و داره باعث ورشکست شدن کیارش میشه

اوضاع شرکت به هم ریخته و یه سری کارا بدون حضور کیارش

درست نمیشه

مثله اینکه تو نبوده منم دایان به کیارش زنگ زده و موضوع رو

گفته و ازش خواسته هر چه زودتر برگرده ایران اما چون درگیر

پیدا کردنه من بوده در جواب بهش گفته فعلا سرش شلوغه و به هیچ

عنوان نمیتونم پیام

و به اصرارهای دایانم توجه نکنه

لبخندی از این کارش رو لبام شکل گرفت

\_به چی میخندی خانومی!؟

سرم و بلند کردم

کیارش در حالی که یه حوله دور کمرش بسته بود و با یه حوله

کوچک دیگه موهاش و خشک میکرد رو به روم وایستاده بود

نگاهم به سیکس پکاش افتاد که قطرات آب هنوزم روش بود افتاد

تو دلم گفتم : لعنتی چه هیکلیم داره

پس بگو چرا حوله بلندش و نمیپوشه،میخواد هیکل ورزشکاریشو به

نمایش بذاره

\_خوشت اومد!؟

نگاهم و از هیکلش گرفتم و به چشماش دوختم

خیلی عادی از جام بلند شدم و با گفتن "آفیت" از کنارش رد شدم تا

لباسایی که براش آماده کرده بودم و بیارم

که دستم و کشید

پرت شدم تو بغلش

دستم روی سینه ی خیشش نشست

دستاشو دور کمرم حلقه کردنو زل زد تو چشمام  
 \_راشین تو هنوزم میخوای به خجالت کشیدنت ادامه بدی و ازم فرار  
 کنی!؟

هول کردم و سریع گفتم : نه من که فرار نکردم  
 ابرویی بالا انداخت

\_الان داشتی فرار میکردی  
 به لباسای روی میز اشاره کردم  
 \_نه نه میخواستم برم اون لباسایی که واست آماده کرده بودم و بیارم  
 متعجب به لباسا نگاه کرد  
 نگاهش از رو لباسا چرخید تو صورتم  
 \_تو برای من لباس آماده کردی!؟

سری تکون دادم

\_اوهوم

نگاهش تو چشمام در چرخش بود

یهو گفتم : اگه دوششون نداری عوضش کنم!؟



دستش از رو کمرم بالا اومد و دو طرف صورتم نشست  
 کمی تو چشمام زل زد و در آخر بوسه ی طولانی روی پیشونیم زد  
 دستش و نوازش وار رو صورتم به حرکت در آورد  
 \_مرسی خانومی

از این به بعد همیشه خودت برام لباس آماده کن باشه؟!  
 میخوام لباسام و به سلیقه خانومم بپوشم  
 از این که با یه لباس آماده کردن انقدر خوشحال شده بود قلبم لبریز  
 از شادی شد

با عشق زل زدم تو چشماش و گفتم :

\_چه بخوای چه نخوای از این به بعد باید لباسایی که من واست  
 آماده میکنم و بپوشی

حتی اگه لباسای که انتخاب میکنم مثل خودت بیریخت باشه  
 و لبخند دندون نمایی زدم

کیارش در حالی که ابرویی بالا مینداخت گفت :  
 \_من بیریختم یا تو؟!!

لبخند رو لبام ماسید

بیشگون ریزی از بازوش گرفتم و گفتم :

\_حالا دیگه من بیرختم؟!؟

کی به چشمت اومده که به من میگی بیرخت؟!؟

از من خوشگل تر پیدا کردی؟!؟

ها؟!؟

متعجب نگاهم کرد

\_اول تو به من گفتی بیرختا...

\_یعنی من هرچی بگم باید تکرار کنی؟!؟

\_نه من تکرار نکردم که

\_یعنی من دارم دروغ میگویم؟!؟

با چشمای گرد شده نگاهم کرد

\_مثله اینکه یادم نبود نباید با یه خانوم بحث کرد

باشه هر چی تو بگی

داد بلندی زدم

\_ یعنی تایید کردی که من دارم دروغ میگم!؟

صورتش جمع شد و چشماش و بست

\_ چرا جیغ میزنی!؟

صدام بلندتر شد

\_ یعنی من جیغ جیغوام!؟

حالت گریه به خودش گرفت

خواستم بگم یعنی رو من الان رو مخم!؟

نگاهی به چشمای شیطونش انداختم

قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم و گفتم :

\_ فکر نکن نفهمیدم با این کار خواستی دهنم و ببندیا

با صدای بلند خندید و گفت : دیوونه..

محو خندش شدم

چقدر قشنگ و مردونه میخندید...

تو دلم گفتم : ای جونم تو فقط بخند...

مرد اخموی من تو که میخندی آنقدر محو خنده ی زیبایت میشود  
که

یادم میرود نفس کشیدن را....

از بغلش بیرون اومدم

به لباسا اشاره کردم و گفتم :

\_ خوب دیگه برو لباساتو بپوش سرما میخوری

تک خنده ای کرد

\_ یعنی الان نگران سرما خوردن منی؟!

قیافه ی جدی به خودم گرفتم و گفتم :

\_ نه حوصله پرستاری کردن ندارم

و سریع از اتاق بیرون اومدم

از اتاق که بیرون اومدم لبخند عمیقی روی لبام نقش بست

زیر لب گفتم : اگه اینجوری باهات حرف نمیزدم حالا حالا ها

مشغول حرف زدن و بحث کردن بود

با عجله وارد آشپزخونه شدم و میز ناهار و چیدم

کیارش بعد از چیده شدن میز وارد آشپزخونه شد

تیشرت و شلوار اسپرتی پوشیده بود

نگاهی به میز چیده شده که تمام سعیم و برای باسلیقه چیدنش به  
کار

برده بودم انداخت و گفت :

\_به به بین راشین خانوم چه کرده..

دستاشو بهم مالید و روی صندلی نشست

روی صندلی کنارش نشستم

به میز اشاره ای کردم و گفتم : بکش بشقابش و به سمتم گرفت

و با چشم به بشقاب تو دستش اشاره کرد

فهمیدم میخواد من براش غذا بکشم

بشقاب و ازش گرفتم و براش غذا کشیدم

چشمش برقی زد و با اشتیاق مشغول خوردن شد

زیر لب گفتم : نوش جان

یهو کیارش برگشت سمتم و گفت :

\_وسایلاتو آماده کردی!؟

شب بلیط داریم

امكانشم هست موندنمون يه خورده طولانی بشه

هرچی كه حس میکنی نیازه رو برداره

در حالی كه گوشت داخل بشقابم و تكه تكه میكردم گفتم :

\_ همه چی آمادهست

خونه بابامم همه چی دارم، مطمئنم اتاق همینطور دست نخورده

مونده و وسایلم همه سره جاشونن

اخمی كرد

\_ نمیخوام از وسایل قدیمیت اضافه کنی

الان من به عنوان شوهرت وظیفه دارم كه هرچیزی كه نیاز داری

و برات تهیه كنم

تازه عروسم هستی دوست ندارم از وسایل قدیمیت استفاده کنی

هر چی لازم داشتی بگو میخرم برات

خواستم حرفی بزنم كه صدای باز شدن در خونه اومد

کیارش سریع از جاش بلند شد و به سمت در رفت

منم پشت سرش راه افتادم

با دیدن کیانوش متعجب نگاهش کردم

قیافش آشفته بود

زیر لب سلام کردم

نگام کرد و سلام آرومی گفت

کیارشم مثل من توقع ورود کیانوش و نداشت و متعجب گفت :

\_سلام کجا بودی!؟

کیانوش پوزخندی زد

\_چه زود متوجه نبودم شدی..

کیارش کلافه شد

\_راشین که پیدا شد پاک یادم رفت اینجایی

و دستی توی موهاش کشید

\_حالا کجا بودی!؟

\_پیش بردیا

چشمای من و کیارش گرد شد

\_چی!؟!؟! کجا!?! بودی!?!?!

کیانوش نگاهی به من کرد

\_ببخشی راشین ولی باید با کیارش خصوصی صحبت کنم

یه قدم جلو رفتم

\_چرا خصوصی؟! فکر کنم این موضوع به من ربط داشته باشه

\_نه موضوعی که میخوام راجبش با کیارش صحبت کنم هیچ ربطی

به تو نداری

دست کیارش و گرفت

و در حالی که به سمت اتاق میرفتم گفت :

\_زیاد طول نمیکشه

با ورودشون به اتاق ذهنم پر کشید پیش بردیا

چرا بردیا یه هفته منو از اینجا دور کرد و کیانوش الان پیشه بردیا

چیکار میکرده؟!!

اینجا چه خبره?!!

چرا همه چی مشکوکه?!!

دیگه کم کم داشتم دیوونه میشدم



وارد آشپزخونه شدم

روی صندلی نشستم

دستم و روی سرم گذاشتم و زیر لب گفتم : خدایا خودت همه چی  
و

بخیر بگذرون...

بعد از دقایقی که برای من اندازه ی یه قرن گذشت بالاخره کیارش  
و کیانوش از اتاق بیرون اومدن

نگاهم به چشمای به خون نشسته ی کیارش افتاد

ترس افتاد تو جونم

یعنی چه اتفاقی افتاده؟!

کیانوش نزدیکم شد

دستی رو شونم گذاشت و گفت :

\_راشین بیشتر مراقب خودت باش

و با خدافظی از من و کیارش از خونه بیرون رفت

همش زیر لب تکرار میکردم اینجا چه خبره!؟

نگاهم و به کیارش دوختم

خیرم شده بود

یهو با چند قدم بلند خودش و به من رسوند و در آغوشم کشید  
انقدر محکم منو به خودش چسبونده بود که هر لحظه حس میکردم

استخونام در حال خورد شدن

با درد اسمش و صدا زدم

فشار دستش و کمتر کرد

کمی ازم جدا شد

چشمای بیقرارش خیره ی چشمام شد

نمیدونستم کیانوش چی به کیارش گفته که به این روز افتاده

با صدای آرومی گفتم : چیزی شده؟!

دستش و نوازش وار رو گونم کشید

\_نه

\_کیانوش چی گفت؟!

\_هیچی

\_پس چرا اینجوری شدی؟!

\_چه جوری!؟

\_اینجوری دیگه

دوباره سرم و رو سینش گذاشت

\_هیچی نشده

تا وقتی من هستم تو نگران هیچی نباش

میدونستم یه اتفاقی افتاده که کیارش نمیخواه راجبش حرفی بزنه

حضورش مثله همیشه آرامش بخش بود

و همین باعث شد دیگه چیزی نپرسم

ساعت بود و ما ساعت دیگه به سمت ایران پرواز داشتیم

کیارش چمدون و برده بود بذاره داخل ماشین

لباس مناسبی پوشیدم و بعد بستن در از خونه بیرون رفتم

کیارش مثل همیشه مشکی پوش به ماشین مشکیش تکیه داده بود

با دیدنم تکیش و از ماشین برداشت

در و برام باز کرد

روی صندلی جلو نشستم

با بستن در به سما دو تا از محافظای همیشگیش رفت

و بعد از لحظه ای سوار ماشین شد

با روشن کردن ماشین رو به کیارش گفتم :

\_چرا ماشین آوردی!؟

الان کی میخواد برش گردونه!؟

کیارش در حالی که مشغول رانندگی بود گفت :

\_دیوید برش میگردونه

\_دیوید دیگه کیه

از آینه به ماشین پشت سرمون اشاره ای کرد

\_یکی از بچه ها

با دیدن دو همون دو تا محافظ که پشت سرمون داشتن میومدن

آهانی

گفتم

تا رسیدن به فرودگاه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد

بعد از رسیدن به فرودگاه دو تا محافظا به سمتمون اومدن

و بعد از اینکه چمدونامون و بردن داخل کیارش سویچ ماشینش و

داد دسته یکیشون  
و با خدافظی از اونجا رفتن  
یه ساعتی معتل شدیم  
تا بالاخره سوار هواپیما شدیم و هواپیما بلند شد  
مثل همیشه سفر حالم و بد کرده بود  
سرم و روی شونه ی کیارش گذاشتم  
دستش و دور گردنم حلقه کرد و مشغول نوازش گردنم شد....  
با نوازش های کیارش کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد  
با تکون دادنای کیارش از خواب بیدار شدم  
\_خانومی پاشو هواپیما داره فرود میاد  
باید کمربندتو ببندی  
هنوزم خوابم میومد  
کمربندم و بستم و سرم به پشتیه صندلی تکیه دادم  
همون موقع کیارش دستم و گرفت و روی پاش گذاشت  
نگاهش کردم

حواسش به رو به رو بود

نگاهم و ازش گرفتم و از پنجره بیرون و نگاه کردم

هوایما در حال فرود اومدن بود

تا فرود اومدن هوایما بیرون و نگاه میکردم

یه خورده سرگیجه گرفته بودم

با صدا زدن اسمم توسط کیارش به سمتش برگشتم

\_شهر بازی نیومدی که بگیم یه دور دیگه

همه پیاده شدن اگه دوست داشتی ما هم پیاده شیم

نگاهی به مردم که در حال پیاده شدن بودن انداختن

و با باز کردن کمربندم از جام بلند شدم و گفتم :

\_حواسم نبود

کیارش سری تکون داد و با هم به سما در خروجی هوایما رفتیم

یه لحظه سرم گیج رفت و داشتم میوفتادم که کیارش سریع منو

گرفت

نگران نگام کرد

\_راشین خوبی؟!\_

دستم و روی سرم گذاشتم

\_آره فقط یه خورده سرم گیج رفت

دستش و دور کمرم حلقه کرد

\_لابد فشارت افتاده

به من تکیه کن تا بتونی راه بری

رفتیم خونه استراحت کن

باشه ای گفتم و بهش تکیه کردم

از هواپیما پایین اومدیم

سوار ماشینی شدیم و به سمت خونه ی مامان اینام حرکت کردیم

هنوز بهشون خبر نداده بودیم و مطمینا از دیدنمون کلی سوپرایز

میشدن

دل تو دلم نبود

باورم نمیشد تا دقایقی خانوادم و میدیدم

بی نهایت دلتنگشون بودم

با نگه داشتن ماشین کنار عمارت بابا بغض به گلوم چنگ زد

پیاده شدیم

کیارش پول تاکسی و حساب کرد و با برداشتن چمدون اومد کنارم

خواست زنگ خونه رو بزنه که در باز شد

نگاه جفتمون چرخید سمت در باز شده

آقا هاشم نگهبان و باغبون بود

با دیدنم چند لحظه متعجب نگام کرد

یهو به خودش اومد و گفت :

— دخترم تو اینجا چیکار میکنی؟!

کی برگشتی؟!

لبخندی به روش زدم

— سلام عمو هاشم همین الان رسیدیم

مامان اینا خونن؟!

در حالی که هنوزم کاملا متعجب نگام میکرد از جلو در کنار رفت

— آره آره اتفاقا مهمون دارن



بفرمایید داخل

حتما از دیدنتون خیلی خوشحال میشن

باشه ای گفتم و از کنارش رد شدم

با دیدن عمارت دلم پر کشید سمت خانوادم

خیلی وقت بود باهاشون حرف نزده بودم

عمو هاشم از کیارش خواست تا چمدونارو بهش بده اون واسمون

بیاره ولی کیارش قبول نکرد و با هم به سمت در ورودی قدم

برداشتیم

رو به کیارش گفتم : چرا چمدونارو ندادی بهش بیاره!؟

جدی نگاهم کرد

\_سن و سالی ازش گذشته بلند کردن چیزای سنگین براش خوب

نیست

لبخند محوی زدم

چقدر از اینکه کیارش همسرم بود خوشحال بودم

نمونه ی یه مرد واقعی بود

رسیدیم به خونه

کیارش با دست ضربه ی به در زد

و بعد از لحظه ای کوتاه در خونه باز شد

بابا با دیدنمون شوکه شد

نگاهم به چشم های غمگینش که افتاد طاقت نیاوردم و گفتن "بابا"

خودم و پرت کردم تو بغلش

با این کارم انگار تازه به خودش

دستش و پشتم گذاشت و با صدای غمگینی گفت :

\_بابا جان بالاخره اومدی

چرا انقدر بیخبر!؟

اشکام از دلتنگی زیاد روی گونم روان شد و لباس بابا رو خیس

کرد

صدای مامان از پشت سر بابا بلند شد

\_کیه فرهاد!؟

سرم و از روی سینه ی بابا برداشتم

مامان درست رو به رومون بود و با چشمای گردشده ما رو نگاه  
میکرد

با دو خودم و بهش رسوندم و بغلش کردم

مامان دستش و دورم و حلقه کرد و با بغض گفت :

\_مامان قربونت بره کی برگشتی دخترم!؟!

دیگه کم کم داشتم از دوریت دق میکردم

نگفتی یه مامان بابا دارم که چشم به راهمن

چرا هر چی زنگ میزدم گوشیت خاموش بود!؟!

یهو من و از خودش جدا کرد

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و گفت :

\_چرا انقدر لاغر شدی جگر گوشم!؟!

مامانت بمیره

نگاه بچم شده پوست و استخون

یعنی انقدر اونجا بهت سخت میگذره!؟!

با سر انگشتم اشکای روی گوشش و پاک کردم

\_من خوبم مامان

اتفاقا به اونجا عادت کردم و دوشش دارم

انقدر نگران من نباش..

به خدا همه چی رو به راهه...

مامان خواست حرفی بزنه که بابا پیش دستی کرد و گفت :

\_خانوم بچه ها همین الان رسیدن..خستن...

سر پا نگهشون ندار...

بقیه گله هاتو بذار برای موقعی که خستگیشون در رفت

الانم اگه اجازه بدی برن بشینن...

مامان با حرف بابا نگاهش کرد

انگار تازه متوجه ی کیارش شده بود

با صدا زدن اسمش از من جدا شد به سمتش رفت

مشغول خوش و بش بود که بابا اومد کنارم

دستی انداخت دور کمرم و گفت :

\_بریم داخل دخترم

لبخندی به روش زدم و با هم وارد خونه شدیم...  
 وارد حال که شدیم با دیدن خاله ثریا، عمو منصور، آراد و خانواده دو  
 تا عمه هام متعجب نگاهشون کردم  
 توقع دیدنشون و اصلا نداشتم  
 مثله اینکه مثل قدیم دور همی گرفته بودن و خونه ی بابا اینا جمع  
 شدن

تو دلم به این شانس گندم لعنت فرستادم  
 از بین این همه روز باید دقیقا امروز میوندن خونه بابا اینا...  
 لعنت به این شانس...

مامان دستش و دورم و حلقه کرد و با بغض گفت :

\_مامان قربونت بره کی برگشتی دخترم!؟!

دیگه کم کم داشتم از دوریت دق میکردم

نگفتی یه مامان بابا دارم که چشم به راهمن

چرا هر چی زنگ میزدم گوشیت خاموش بود!؟!

یهو من و از خودش جدا کرد

دستاش و دو طرف صورتم گذاشت و گفت :

\_چرا انقدر لاغر شدی جگر گوشم!؟

مامانت بمیره

نگاه بچم شده پوست و استخون

یعنی انقدر اونجا بهت سخت میگذره!؟

با سر انگشتم اشکای روی گوشش و پاک کردم

\_من خوبم مامان

اتفاقا به اونجا عادت کردم و دوشش دارم

انقدر نگران من نباش..

به خدا همه چی رو به راهه...

مامان خواست حرفی بزنه که بابا پیش دستی کرد و گفت :

\_خانوم بچه ها همین الان رسیدن..خستن...

سر پا نگهشون ندار...

بقیه گله هاتو بذار برای موقعی که خستگیشون در رفت

الانم اگه اجازه بدی برن بشینن...

مامان با حرف بابا نگاهش کرد  
 انگار تازه متوجه ی کیارش شده بود  
 با صدا زدن اسمش از من جدا شد به سمتش رفت  
 مشغول خوش و بش بود که بابا اومد کنارم  
 دستی انداخت دور کمرم و گفت :  
 \_بریم داخل دخترم  
 لبخندی به روش زدم و با هم وارد خونه شدیم...  
 وارد حال که شدیم با دیدن خاله ثریا،عمو منصور،آراد و خانواده دو  
 تا عمه هام متعجب نگاهشون کردم  
 توقع دیدنشون و اصلا نداشتم  
 مثله اینکه مثل قدیم دور همی گرفته بودن و خونه ی بابا اینا جمع  
 شدن  
 تو دلم به این شانس گندم لعنت فرستادم  
 از بین این همه روز باید دقیقا امروز میوندن خونه بابا اینا...  
 لعنت به این شانس...

با ورودمون به اتاق کیارش چمدون و گذاشت زمین و منو کشید تو  
 بغلش

سرم و رو سینش گذاشت و منو به خودش فشرد

قلبش تند تند به سینش میکوبید

خواستم سرم و از رو سینش بردارم و بهش بگم که به اراد هیچ

حسی ندارم و بهش اهمیت نده

که نداشت ازش جدا شم

سرش و فرو کرد تو موهام

نفساش کشدار شده بود

پشت گردنم و نوازش کرد و گفت:

\_آرومم کن

نمیدونستم باید چیکار کنم و چجوری آرومش کنم

حال بدش من و عصبی کرده بود

دستم و روی سینش گذاشتم

با بوسه ای که روی موهام نشست منم بوسه ای رویش نشوندم



مکثی کرد

در حالی که هنوزم دستش دورم حلقه شده بود منو از خودش جدا

کرد

چشم تو چشم شدیم

چشمای به خون نشستش قلبم و به درد آورد

مرد من به خاطر من غیرتی شده بود

به خاطر اشتباهات من

یعنی هر دفعه آراد و ببینه قراره اینجوری بشه؟

نه نه نمیخوام کیارش و اینجوری ببینم

تحمل یه لحظه ناراحتیش و ندارم

حاضرم بمیرم ولی اون خم به ابرو نیاره...

شده بودم یه عاشق دیوونه..

یه عاشقی که دیوونه وار عشقش و میپرسته...

این حالش کلافم کرده بود

با دستام صورتش و قاب گرفتم

رو انگشت پا بلند شدم و بوسه ای رو گونش زدم

نفساش داشت منظم میشد

لبام و روی گونش نگه داشتم

بوسه ای دیگه ای رو گونش نشوندم

با صدای خشداری گفت:

\_ فقط تو میتونی اینجوری آرومم کنی

لبخند زدم

\_ خسته نیستی؟!

منظورش و خوب فهمیدم

سری به معنای نه تکون دادم

تک خنده ی کرد

\_ با لمس تو آرومتر تر از همیشهم

میخوام حسست کنم

\_ خانومم شیطون شده

با تقه ای که به خورد چشمام و باز کردم

سرم رو سینه ی کیارش بود و دستای کیارش دورم حلقه شده بود  
خواستم ازش جدا شم که نداشت در حالی که هنوزم چشماش بسته  
بود گفت :

\_کجا؟!\_

با صدای آرومی گفتم :

\_کیا پاشو در میزنن

بدون اینکه تکونی به خودش بده خیلی خونسرد گفت:

\_خوب بزنین

متعجب نگاهش کردم

\_کیا یه نگاه به سر و وضعمون بنداز

اگه کسی بیاد تو چی؟!\_

چشماش باز کرد و مشغول برانداز کردن من شد

برای لحظه ای کوتاه از نگاه خیرش بهم خجالت کشیدم

و دستام و ضربدری روی بالاتم گذاشتم

نگاهش و از بدنم گرفت و به چشمام دوخت

ابرویی بالا انداخت و گفت :

\_خودت گفتی به نگاه به وضعمون بنداز خو

منم داشتم همینکارو میکردم

با مشت زدم تو بازوش

\_خوب حالا به نتیجیم رسیدی!؟

لبخند شیطونی زد

\_آره

\_خوب پس پاشو تا قبل از اینکه کسی نیومده تو اتاق لباسامون و

بپوشیم

نذاشت از تو بغلش تکون بخورم

سرم و به سینهش چسبوند و کنار گوشم گفت :

\_من گفتم به نتیجه رسیدم ولی نگفتم چه نتیجه ای که

منظورش و نفهمیدم که ادامه داد

\_تو چرا انقدر سفید و هوس انگیزی!؟

سرم و از روی سینهش برداشتم

\_!! کیا

\_جان کیا

\_اذیت نکن دیگه الان یکی میاد مارو اینجوری میبینه زشته

\_هیچکی نمیاد خیالت راحت

با حرص نگاهش کردم

\_از کجا انقدر مطمینی؟!

سرم و دوباره رو سینش گذاشت

\_از اونجایی که کسی بی اجازه وارد اتاق خواب یه زن و شوهر

نمیشه

مخصوصا اگه اون زن و شوهر تازه عروس دوماه باشن

مثله خنگا پرسیدم :

\_خوب این چه ربطی داشت؟!

از تکون خوردن شونش فهمیدم داره میخنده

با مظلومیت گفتم :

\_خوب چرا میخندی؟!

صورتش نزدیک اومد و گازی از لپم گرفت

\_چون زیادی دوست داشتنی

لبخندی زدم و گفتم :

\_کیا!؟

\_اولا من کیارشم نه کیا دوما جانم!؟

سرم و یه کوچولو کج کردم تا بتونم صورتش و ببینم

\_اولا من هرجوری دوست داشته باشم صدات میکنم

دوما بریم پایین!؟

اخمی نشست بین ابروهاش

\_بزار اون تن لش گورشو گم کنه ما هم میریم پایین

با این حرفش تازه دو هزاریم افتاد

پس کیارش به خاطر حضور آراده که هی داره وقت کشی میکنه

منه احمق چرا اصلا متوجه ی این موضوع نشدم!؟

پاک یادم رفته بود که مهمون داریم

نگاهم به چهره ی درهم کیارش افتاد

نباید میذاشتم فکر بدی کنه

برای همین گفتم :

\_حتما تا حالا رفتن

اخم روی پیشونیش عمیق تر شد

\_ماشینشون که تو حیاطه لابد پیاده رفتن

از این همه دقتش تعجب کردم

که ادامه داد

\_ماشینشون هنوز تو باغ پارکه

از صداش معلوم بود که بازم عصبانی شده

این همه تلاش کردم برای آروم کردنش دوباره گند زدم

خیلی عادی سرم و روی سینش جا به جا کردم و دست چپم رو هم

روی سینش گذاشتم

\_ای بابا من فکر کردم رفتن

پس همون بهتر که نرفتیم پایین

تا برن منم یه چرت میزنم

روی موهام و با عشق بوسید

و در حالی که با موهام بازی میکرد گفت :

\_بخواب خانومم

امروز حسابی خسته شدم

از این همه توجهش غرق لذت شدم

فهمیدم که سیاست های زنانه گاهی چقدر میتونه تو بهتر شدن

ارتباط کمک کنه

شاید بهش ابراز علاقه نمیکردم ولی با کارام بهش نشون میدادم که

چقدر بهش علاقه مند شدم

و به نظره خودم این کارم از هزار تا ابراز علاقه ی الکی ارزشش

بیشتره

حداقل تو عمل بهش نشون میدم نه پشت یه مشت دروغ

کیارش یه مرده تعصبیه

باید بهش این اطمینان و بدم که جز اون هیچ کسی به چشمم نیامد

و

هیچکی برام مهم نیست

باید گذشته ی نحسم و جبران کنم



که نه آرادی تو ذهنش بمونه نه سامانی  
 همونطور که تو بغل کیارش بودم و موهام نوازش میکرد دوباره  
 صدای در زدن بلند شد  
 سرم و بلند کردم و با ترس به کیارش نگاه کردم  
 که صدای مامان از پشت در اومد  
 \_راشین جان, کیارش بیدارین؟!  
 مهمونا رفتن اگه بیدارین بیاین پایین  
 \_باشه خاله جون الان میایم  
 با وحشت به کیارش نگاه کردم  
 میترسیدم مامان یهو در و باز کنه و بیاد تو و مارو اینجوری ببینه  
 ولی خدا روشکر مامان با گفتن "پس من میرم پایین شما هم زود  
 بیاین" از اتاق دور شد  
 نفسم و بیرون دادم  
 لبخندی روی لبای کیارش نشست و موهای تو صورتم و کنار زد  
 \_خانوم کوچولوی من ترسید؟!

با حرس از رو تخت بلند شدم

\_کیارش اگه یهو مامان میومد تو میکشتمت..اصلا تیکه تیکت

میکردم

و پتو رو روی بالا تنم گرفتم

صدای خندش بلند شد

پتوی دورم و بالا تر کشید و با لحن با مزه ای گفت :

\_!! همه جات معلومه

بیپوشون خودتو، زشته قباht داره

نمیگی من جلوت وایستادم!؟

یهو از تخت رفت پایین

: شونه ای بالا انداخت و گفت :

\_منم که اصلا هیچ جاتو ندیدم

متکای رو تخت و برداشتم تا پرت کنم طرفش که سریع پرید تو

حموم

لبخندی به این همه شیطنتش زدم

چقدر کیارش عوض شده بود

تازگیا خیلی میخندید

یهو در حموم باز شد

کیارش نگاهی بهم انداخت و گفت :

\_جای لبخند ژکوند زدن پاشو لباس واسم آماده کن

یهو دیدی مامانت اومد تو اتاق و تو رو با این وضع دید

میدونی راجبت چی فکر میکنه!؟

نچ نچ میگه دخترم با خودش...

با متکایی که پرت کردم سمتش حرفش نصفه موند و سریع در

حموم و بست

متکا به در بسته خورد

با صدای بلند گفتم :

\_کیارش خان بالاخره میای بیرون دیگه

صداش از تو حموم بلند شد

\_من نمیام بیرون ولی تو میتونی بیای تو...

بچه پررویی نثارش کردم  
رفتم سراغ چمدون لباسا...

ملافه هنوز دورم بود

با همون ملافه ی دورم برای خودم و کیارش لباس آماده کردم  
و منتظر اومدن کیارش شدم که بعدش منم برم یه دوش بگیرم  
حموم کیارش که طول کشید رفتم دره حموم و در زدم  
\_کیا زنده ای؟!\_

بسه دیگه انقدر خودتو نساب حموم عروسیت که نیست  
بیا بیرون منم میخوام دوش بگیرم

یهو در حموم باز شد و کشیده شدم داخل

قبل از اینکه فرصتی برای زدن حرفی داشته باشم دست کیارش  
دورم حلقه شد و منو برد زیر دوش آب

از تماس آب سرد با بدنم در حالی که داشتم یخ میزدم دستم و روی  
کیارش گذاشتم و خودم و بهش چسبوندم

لحظه ای بعد آب کمی ولرم تر شد

سرم و بلند کردم

کیارش با نگاه خاصی خیره ی من شده بود  
 با دیدنش اصلا یادم رفت زیر دوش آبیم  
 دستش نوازش گونه رو کمرم به حرکت در اومد  
 و دست دیگش صورتم و نوازش میکرد  
 با بسته شدن دوش آب دوباره از سرما خودم و انداختم تو بغل  
 کیارش

حلقه ی دستش دور شانم محکم تر شد

بوسید و گفت :

\_حتما باید بیارمت زیر دوش تا بغلم کنی!؟

لحظه ای سرما به کل یادم رفت

سرم و از رو سینش برداشتم و به چشمای جدیش نگاه کردم

تو نگاهش غم خاصی دیده میشد

یعنی به خاطر یه بغل کردن اینجوری ناراحت شده!؟

طاقت دیدن غم نگاهش و نداشتم

دستم و از رو سینش برداشتم و دورش حلقه کردم

سرم و رو سینه ی گرمش گذاشتم  
دیگه سردم نبود گرمای وجود کیارش گرمم کرده بود  
میخواستم به این باور برسونمش که بی دلیل میتونم بغلش کنم  
بوسه ی روی موهای خیسم زد و زیر لب زمزمه کرد  
\_عاشقتم وروجک  
و دوباره دوش آب و باز کرد...  
"مردها گاهی برای ذره ای محبت کودک میشوند  
با این تفاوت که کودک بهانه ی مادرش را میگیرد  
و مرد بهانه ی عشقش را"  
بعد از یه حموم دو نفره با پوشیدن حوله از حموم بیرون اومدیم  
با عجله به سمت لباسا رفتم و گفتم:  
\_کیارش صدامون بیرون رفته باشه میکشمت  
هی میگم بیا بریم بیرون گوش نمیدی که  
یهو با استرس برگشتم سمتش  
\_وای کیا نکنه کسی اومده باشه تو اتاق و متوجه نبودمون شده

باشه!؟

حتما فهمیدن تو حمومیم

من غر میزدم و کیارش در حالی که با یه حوله کوچیک مشغول

خشک کردن موهاش بود با لبخند نگام میکرد

برای اولین بار لبخندش کلافم کرد

من دارم از استرس دق میکنم اون وقت آقا لبخند میزنه

با حرص برگشتم که پام به یکی از لباسام که روی زمین افتاده بود

گیر کرد و داشتم با کله میوفتادم که دستی منو بین بازوان قویش

نگه

داشت

خواستم بلند شم که تو بغل کیارش فرو رفتم

\_کیا منو بذار زم..

با دیدن چهره ی نگرانش صدا تو گلوم خفه شد

منو رو تخت گذاشت و زل زد تو چشمام

چشماش ترکیبی از نگران و عصبانی بود

\_تو نمیتونی یه خورده آروم تر راه بری!؟

اگه نمیگرفتمت که سرت به لبه ی تخت میخورد  
 و الان ملاحظت تو دهنتم بود  
 چرا مراقب خودت نیستی؟!  
 با تعجب زل زدم بهش  
 باورم نمیشد کیارش سره همچین چیز کوچیکی داره سرم داد میزنه  
 مثل بچه ها بغض کردم  
 متوجه ی بغضم که شد رنگ نگاهش تغییر کرد  
 من و کشید تو بغلش  
 سرش و برد تو موهام و گفت:  
 \_بغض نکن لعنتی  
 چرا نمیفهمی نگرانتم؟!  
 یه لحظه دیرتر گرفته بودمت سرت به لبه ی تخت خورده بود  
 با بغض نالیدم:  
 \_همش تقصیر تو  
 من و از خودش جدا کرد و زل زد تو چشمام



و با تعجب گفت:

\_چرا تقصیر من!؟

\_چون تو این لباسارو انداختی اینجا

نگاهی به لباسا انداخت

لبخند محوی زد

سرم و چسبوند به سینش و با خنده گفت:

\_یادم باشه از این به بعد وسط ارتباط لباسامون و تا کنم بذارم گوشه

تخت بعد به کارم برسم

با تصور این حرفش خندم گرفت

خوب بلد بود درست وسط ناراحتی منو بخندونه

بوسه ای روی پیشونیم زد

\_این یعنی خداروشکر قهر نکردی

لبخندم و جمع کردم

\_کی گفته قهر نیستم!؟

ابرویی بالا انداخت

\_یعنی قهری!؟

\_اوهوم

لحظه ایم نگام کرد

یهو مثل فنر از جاش پرید و طوری که ادای من و در میاورد گفت:

\_وای راشین نکنه الان مامان بابات بیان تو اتاق و من و تو رو تو

این وضعیت ببینن

با این حوله های تنمونم حتما میفهمن حمومم رفتیم

وای وای اون وقت به جرم اذیت و آزار به دخترشون ازم شکایت

میکنن

اینا به کنار حالا با چه رویی تو چشم مامان بابات نگاه کنم!؟

آخ آخ زود باش لباس بپوشیم بریم پایین

لحنش انقدر بامزه بود که نتونستم جلوی خندم و بگیرم و با صدای

بلند زدم زیر خنده

بعد از پوشیدن لباسامون و خشک کردن موهام توسط کیارش از

اتاق رفتیم بیرون

مامان و بابا تو حال نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن

با دیدن من و کیارش لبخند به لب از جاشون بلند شدن و اومدن

نزدیک تر

مامان من و بابا کیارش و به آغوش کشید

و بعد از کلی احوال پرسى و ابراز دلتنگى کردن بالاخره رضایت

دادن بریم شام

از گشنگى معدم درد گرفته بود

شام با صحبتای بابا و کیارش خورده شد

و ۴ نفری برای هواخوری وارد باغ شدیم

با نشسن روی صندلی های باغ بابا گفت:

\_راستی یه خبر خوب

رو به بابا گفتم:

\_چه خبری؟!\_

\_مصطفی یه سری مدارک بر علیه اردشیر پیدا کرده

و به شدت تحت تعقیبه

همین روزاس که دستگیرش کنن

با تعجب گفتم:

\_جدااا؟؟؟!

بابا با لبخند سری تکون داد

\_آره دخترم

بالاخره اون عوضی درستگیر میشه و ما میتونیم از دستش یه نفس

راحت بکشیم

با خوشحالی نگاهم و به کیارش دوختم

کیارش خیلی عادی به بابا نگاه میکرد

طوری که انگار یا این خبر براش بی اهمیت بوده یا قبلا خبر داشته

به روش نیاوردم

خواستم حرفی بزنم که نگاهم به رد قرمزی که زیر گردن مامان

بودافتاد

با لباس یقه بسته ایم که پوشیده بود نتونسته بود اون قسمت و خوب

بپوشونه

با تعجب گفتم:

\_مامان زیر گردنت چی شده؟!

یهو رنگ نگاهش عوض شد

دستش و روی گردنش گذاشت و گفت:

\_هیچی دخترم چیزه مهمی نیست

از لحنش مشخص بود که برعکس حرفش چیزه مهمه ایه

از جام بلند شدم و رفتم نزدیکش

دستم و روی گردنش کشیدم

زخم بود

با نگرانی زل زدم تو چشمای مامان

\_این که زخمه

ولی آخه چطور زخم شده!؟

مامان نگاهی به بابا انداخت

و طوری که انگار هول کرده بود گفت:

\_هیچی نیست دخترم

تو باغ قدم میزدم گیر کرد به شاخه ی یکی از درختا زخم شد

الانم داره کم کم خوب میشه

بیخود نگرانی

یقه ی لباسش و کمی پایین تر دادم

\_اما این زخم نمیتونه کاره شاخه ی درخت باشه

نگاهی به بابا و کیارش انداختم

\_این جای چاقوا

قیافه کیارشم متعجب شد و اومد نزدیک

نگاهی به زخم روی گردن مامان انداخت و گفت :

\_حق با راشینه

این جای چاقوا

متعجب و نگران به مامان نگاه کردم

\_چی شده مامان!؟

جای چاقو رو گردنت چیکار میکنه!؟

\_دخترم گفتم که چیزی نیست

تو نگران نباش

با دستی که رو شونم نشست به عقب برگشتم

کیارش خیلی جدی نگام کرد و گفت :

\_راشین وقتی خاله می‌گه چیزی نیست لابد نیست دیگه  
 سعی کن آروم باشی استرس اصلا برات خوب نیست  
 نمیدونم چرا حس خوبی به این قضیه نداشتم  
 همش احساس میکردم این موضوع بی ربط به من نیست  
 نگاهی به مامان و بابا انداختم  
 \_اگه چیزی نیست چرا هول کردین؟!  
 چرا رنگ روی مامان با پرسیدن این سوال پرید؟!  
 اصلا چرا با پوشیدن این لباس سعی در پوشوندنش داشت؟!  
 چیو دارین از من مخفی میکنید؟!  
 اون چیه که من نباید بفهمم؟!  
 کیارش یه قدم بهم نزدیک شد.  
 دستاشو دو طرف صورتم گذاشت  
 \_آروم باش راشین  
 دست کیارش و پس زدم  
 \_تا نگید قضیه چیه آروم نمیشم

این جای چاقو رو گردن مامانم چیکار میکنه؟!  
 کی این بلارو سرش آورده  
 وقتی دیدن به هیچ صراطی مستقیم نیستم بابا ازم خواست بشینم رو  
 صندلی تا داستان و برام تعریف کنه  
 زل زدم تو چشمای عسلیش  
 \_بابا جون من و قسم بخور که یه مشت دروغ برای بستن دهنم  
 تحویلیم نمیدین  
 بابا دستی تو موهای مشکیش کشید و گفت  
 \_قول میدم  
 \_نه من قول نمیخوام قسم بخور  
 بابا نگاه مرددی به مامان انداخت و گفت :  
 \_باشه قسم میخورم  
 آب دهنم و قورت دادم و روی صندلی نشستم  
 نگاهم و به بابا دوختم  
 \_خوب میشنوم



بابا زیر لب گفت : مثل همیشه لجباز و یه دنده

\_بابااا...

\_باشه باشه میگم

بابا نفس عمیقی کشید و گفت :

\_بعد رفتن شما هر جا میرفتیم همش حس میکردیم یکی داره

تعقیبمون میکنه

تا اینکه یه شب بیرون بودیم یه ماشین ب طور فجیعی پیچید

جلومون

طوری ترمز کردم که اگه منو مامانت کمر بند نبسته بودیم از شیشه

ی ماشین پرت میشدیم بیرون

اون ماشینیم که پیچیده بود جلومون سریع دنده عقب گرفت و از

اونجا دور شد

دو نفر تو اون ماشین بودن و جفتشونم نقاب داشتن و قابل تشخیص

نبودن

اون شب خیلی ترسیدیم

حدس میزدیم از طرف اردشیر باشه

حالا که تورو فراری داده بودیم میخواست انتقامش و از خود ما

بگیره

نتونستم ساکت بمونم

مامانت و گذاشتم خونه و بعد از اینکه از قفل بودن در و پنجره ها

مطمئن شدم رفتم پیش مصطفی

با رسیدنم پیش مصطفی کل ماجرا براش تعریف کردم

یهو دیدم با نگرانی از جاش بلند شد و گفت "ای وای با این اوضاع

چرا پریا خانوم و تنها گذاشتین؟!"

با لحن نگرانش نگرانی به منم سرایت کرد

با عجله برگشتیم خونه

با دیدن خونه ی بهم ریخته تازه فهمیدم چه غلطی کردم

بابا آهی کشید

نگاهی غمگین به مامان انداخت و ادامه داد:

با مصطفی شروع کردیم به گشتن خونه

همه جارو گشتیم ولی اثری از پریا نبود  
 طبقه ی بالا بودیم خواستیم از پله ها بیایم پایین که متوجه ی چند  
 قطره ی خون روی نرده شدم  
 برگشتم سمت مصطفی که دیدم داره داره رد خون و دنبال میکنه  
 ترس افتاد تو دلم  
 همش خدا خدا میکردم اتفاقی برای پریا نیوفتاده باشه  
 مصطفی نگاهی به نرده کرد و گفت:  
 \_رده انگشتاش رو نرده نشون میده که به سمت بالا رفته  
 و به سرعت به سمت تهه سالن راه افتاد  
 زبونم برای زدن حرفی یاری نمیکرد  
 انگار لال شده بودم و فقط دنبال مصطفی قدم برمیداشتم  
 به تهه سالن که رسیدیم پریارو روی پله هایی که میخورد به بالا  
 پشت بوم پیدا کردیم  
 کله صورتش غرق خون بود  
 یا علی گفتم و رفتم سمتش

از حال رفته بود ولی خداروشکر نبضش میزد  
 سریع رسوندیمش بیمارستان  
 خداروشکر زخمش خیلی عمیق نبود  
 و اینکه زود رسونده بودیمش  
 بعده اینکه حال پریا بهتر شد برام و قضیه و تعریف کرد  
 مثل اینکه چند دقیقه بعد از رفتن من در حالی که پریا تو اتاق  
 خواب  
 بوده از تو حال صدای شکستن میشنوه  
 وحشت میکنه  
 تا میخواد بره در اتاق و قفل کنه طرف میاد تو  
 یه مرد نقاب دار که یه چاقو میذاره زیره گلوش و...  
 با سکوت بابا در حالی که اشکامو پاک میکردم گفتم:  
 \_بعدش چی؟!  
 \_بابا جان برای امشب کافیه  
 \_نه همین امشب  
 من میخوام بفهمم بعدش چی شد

بابا نفسش و با صدا بیرون داد

\_بعدش پریا و تهدید میکنه

کمی از گردن پریا زخمی میشه

که طرف به زور دستش و میگیره میکشه و به سمت طبقه ی بالا

میبرتش

مثل اینکه میخواست پریا و بدزده و اون و از بالا پشت بوم از خونه

خارج کنه

پریا هم محکم نرده ها رو میگیره تا مانع دزدیده شدنش بشه

موقعی که ما سر میرسیم اونا طبقه ی بالا بودن

طرفم وقتی میفهمه اینجوری نمیتونه پریا رو بیره خطی با چاقو زیر

گلوش میندازه و از همون بالا پشت بوم فرار میکنه

متعجب زل زدم به بابا و گفتم:

\_ولی دره بالا پشت بوم که قفله

بابا با ناراحتی سری تکون داد

\_میدونم

دقیقا سوال ما هم اینه

طرف کلید بالا پشت بوم و از کجا گیر آورده؟!

کلید پیشه خودم بود

یعنی کی تونسته کلید و از نن بیچونه سوالیه که هنوز هیچ جوابی

براش پیدا نکردیم

وحشت کله وجودم و فرا گرفت

یعنی کیه که انقدر به ما نزدیکه و داره اینجوری اذیتمون میکنه؟!

کیه که از جیک و پوکمون خبر داره؟!

مغزم دیگه رد داده بود

با نگرانی برگشتم سمت مامان

چشمای اونم نمدار شروع بود

از جام بلند شدم و خودم و انداختم تو بغلش

صدای گریه ی جفتمون بلند شد

مامانم در آغوشم گرفت و گفت: "گریه نکن قربونت برم، گریه نکن

قشنگم، دیگه تموم شد، بخیر گذشت، هیچی نیست، آرام باش مامان

جان"

ولی دل من با این حرفا آروم نمیگرفت

آخه مگه من و مامان چه جرمی مرتکب شدیم که باید اینجوری

تاوان پس بدیم؟!؟

گناهمون چیه آخه؟!؟

نمیدونم چقدر تو بغل مامان اشک ریختم که کیارش شونم و گرفت

و

از مامان جدام کرد

\_آروم باش خانومی

دیگه بسه

خداروشکر به خیر گذشت

از این به بعد بیشتر مراقبیم

و سرم و رو سینش گذاشت

تو آغوشش هق هق و از سر گرفتم

\_کیارش این چه مصیبتیه گریبان گیرمون شده؟!؟

چرا یه روز خوش به ما نیومده؟!؟

مگه نگفتی همه چی تموم شد؟!  
مگه نگفتی اردشیر به زودی دستگیر میشه؟!  
پس چرا نشد؟!  
من و از ایران بردی تا خونوادم قربانی بشن؟!  
من دیگه باهات برنمیگردم  
همینجا میمونم  
اگه قراره اتفاقی بیوفته باید منم باشم  
کیارش من و محکم تر به خودش فشرد  
\_باشه عزیزم هیچ جا نمیریم  
اصلا تا هر وقت تو بخوای اینجا میمونیم  
تو فقط آروم باش و گریه نکن  
با پشت دست اشکام و پاک کردم  
سر گیجه گرفته بودم و چشمام تار میدید  
چنگی به سینه ی کیارش زدم  
مثله اینکه متوجه ی حالم شد



کمرم و محکم و چسبید و رو به مامان و بابا گفت:

\_اگه اجازه بدین من و راشین و ببرم تو اتاقش تا استراحت کنه

صدای نگران مامان و بابا از پشت سرم بلند شد

ولی حالت تهوع و سرگیجه بهم اجازه ی حرف زدن ندادن

\_باشه پسرم ببرش

اگه حالش بهتر نشد بگو تا سریع ببرمیش بیمارستان

کیارش باشه ای گفت و کمکم کرد تا بریم وارد خونه بشیم

با ورودمون به خونه منو رو دستاش بلند کرد و با سرعت به سمت

اتاق رفت

من و رو تخت رو خوابوند

و کنارم نشست

دستش و رو صورتم کشید و با نگرانی گفت:

\_راشینم خوبی!؟

سری تکون دادم

که با هجوم مایعی از معدم به سمت دهنم با عجله خودم و به

سرویس بهداشتیه داخل اتاق رسوندم و هر چی خورده بودم و بالا  
اوردم

دست کیارش پشت کمرم نشست  
و در حالی که پشتم و ماساژ میداد گفت:

\_همین الان میبرمت بیمارستان  
منو بلند کرد که تو بغلش از حال رفتم  
با حس سوزشی تو دستم تکونی خوردم  
ولی نای باز کردم چشمام و نداشتم

دلَم میخواست بازم بخوابم  
صدای نگران کیارش کنارم بلند شد  
\_پس چرا بهوش نمیاد!؟

آروم چشمام و باز کردم  
نگاهم به پرستاری که بالا سرم و ایستاده بود و سرمم و چک میکرد  
افتاد

با دیدن چشمای بازم لبخندی زد

\_بفرمایید آقا بهوش اومدن

گفتم که جای هیچ نگرانی نیست

کیارش سراسیمه اومد کنارم

دستای سرم و گرفت

چشماش قرمز شده بود

معلوم بود هم عصبانیه هم نگران

دست دیگش روی گونم نشست

و با صدای خشداری گفت:

\_خوبی خانومی!؟

فقط تونستم چشمام و به معنی آره باز و بسته کنم

دستم و بالا آورد و عمیق بوسید

\_تو که منو جون به لب کردی...

لبخند بی جونی زدم

\_خداشکر حال خانومتون بهتره و بعد از تموم شدن سرمش میتونید

ببریدش

نگاهم به پرستاری که هنوز تو بود افتاد  
 نزدیکم شد و با همون لبخند روی لبش گفت:  
 \_قدر شوهرت بدون خیلی دوست داره  
 و با گفتن "با اجازه" از اتاق بیرون رفت  
 برگشتم سمت کیارش که دیدم زل زده بهم  
 دستش نوازش وار رو صورتم به حرکت در اومد  
 نفس عمیقی کشیدم  
 نمیدونم چرا حس میکردم عطر کیارش خوشبو تر از همیشش  
 نفس عمیق دیگه ای کشیدم  
 \_کیارش چقدر عطر خوشبو!  
 یهو اخم روی پیشونیش باز شد و جاشو به یه لبخند رو لباش داد  
 چشماش برقی زد  
 خم شد رو صورتم و بوسه ای رو گونم زد  
 یهو سرش رفت تو گردنم  
 با تعجب گفتم:

\_\_اِ کيارش نکن

الان یکی میاد تو

بوسه ای صورتم رو زد

\_\_اتاق خصوصیه کسی نمیاد

با هر کلمه ای که میگفت نفسای داغش به گردنم میخورد و حالم د

دگرگون میکرد

دستم و آروم بالا آوردم و رو سینش گذاشتم

سعی کردم از خودم دورش کنم

و جونی نداشتم تا دست بیحالم و رو سینش تکون بده

کیارش دستم و که رو سینش بود و بوسید و دوباره

نفس عمیقی کشید

\_\_میدونستی من عاشق عطر تنتم؟!

چیزی نگفتم

\_\_هیچ وقت عطر نزن من بوی تن خودت با هیچ عطری عوض

نمیکنم

میخواوم همیشه همین بو رو بدی

بوی وجود خودت

لبخندی زدم که از چشمش دور نمودند

سرش کمی عقب اومد و لبخند به لب گفت:

\_قربون خنده هات برم خانوم کوچولوی من

الکی اخم کردم

\_من اصلنم کوچولو نیستم

فشار آرومی به دستم وارد کرد

\_بله میدونم خانومم کوچولوی من دیگه بزرگ شده

نمیدونم چرا کشتم نسبت به کیارش بیشتر از قبل شده بود

برای همین نتونستم جلوی خودم و بگیرم

بعد از تموم شدن سرمم کیارش با بیمارستان تصفیه حساب کرد و

از بیمارستان بیرون اومدیم

کیارش آژانس گرفته بود

فعلا وقت نکرده بود ماشین خودش و از پارکینگ بیاره

به محض اینکه سوار ماشین شدیم گوشیه کیارش زنگ خورد

کیارش گوشیشو از جیبش در آورد و جواب داد

\_بله پدر؟!\_

فکر کردم بابای خودشه

ولی با حرفی که زد متعجب زل زدم بهش

\_آره حال راشینم خوبه

به خاله پریا بگین نگران نباشه

باورم نمیشد کیارشی که بابام و آقای طلوعی صدا میزد الان بهش

پدر گفته باشه..

جلل الخالق...

\_نیاز به اومدن شما نبود

حال راشین که بد شد سریع زنگ زدم به آژانس

خداروشکر تا یه چیزی تن راشین کردم و از خونه بردمش بیرون

آژانسم رسیده بود

....\_

\_نه ولی میخوام بهش بگم...\_

....

\_باشه پدر جان

گوشی و میدم با خودش صحبت کنی

فعلا خدافظ

و گوشی و به سمت من گرفت

گوشی و ازش گرفتم و به گوشم نزدیکم کردم

و بعد از حرف زدن با مامان و بابا گوشی و قطع کردم

همه چی یه جورایی عجیب بود

ما که الان داریم میریم خونه

دیگه نیازی نبود مامان بابا زنگ بزنن و یه ساعت حالم و بپرسن

اصلا چرا انقدر خوشحال بودن!؟

ابرویی بالا انداختم و نگاهی به بیرون انداختم

با دیدن مسیری که میرفتیم برگشتم سمت کیارش

\_کیا این که مسیر خونه ی خودمونه

لبخند روی لبای کیارش عمیق تر شد



\_ نه بابا؟! از کجا فهمیدی!؟

مشکوک میزد

\_ مگه نمیریم خونه بابا اینا!؟

\_ نه

\_ نه!؟

\_ نه دیگه نه

متعجب به چشمای خندونش نگاه کردم

\_ یعنی چی نه!؟

همه وسایلامون خونه مامان ایناس

از طرفیم اونا حالا نگران منن

لازم نیست انقدر زود بریم خونه خودمون

\_ الان میریم خونه خودت میفهمی

\_ چیو میفهمم!؟

لبخندرو لباش ماسید

\_ عزیزم اصلا من معذرت میخوام

میریم خونه من یه کاری دارم انجام میدم و زود برمیگردیم خونه  
باشه؟!

\_چه کاری؟!

کلافه دستش و توی صورتش کشید

\_همین دیگه...همین و قراره بفهمی....

خواستم چیزی بگم که با ننگه داشتن ماشین کنار برج سکوت کردم  
کیارش هزینه ی آژانس و حساب کرد و با گرفتن دستم به سمت  
برج راه افتادیم

با ورودمون به خونه یه حس خوب اومد سراغم

زندگی مشترک من و کیارش تو این خونه شروع بود

جلوتر از کیارش وارد خونه شدم

وسط حال و ایستادم و نگاهی به خونه انداختم

یه گردگیری درست حسابی میخواست

تو نبودمون کمی خاک رو وسایل نشسته بود

با دستی که دور کمرم نشست بیخیال چک کردن خونه شدم

دستم و روی دست کیارش گذاشتم و گفتم:

\_کیا کارت انجام بده برگردیم پیش مامان اینا

کیارش من و به سمت خودش برگردوند

و با همون لبخند مرموز روی لبش گفت:

\_منم دارم همینکار و میکنم دیگه

دستش و روی مانتوم گذاشت

مانتو رو از تنم در آورد

با افتادن مانتو رو زمین متعجب به کیارش نگاه کردم

یعنی من و آورده خونه تا با هم باشیم؟!!

ولی ما که همین امروز با هم بودیم

کیارش دوباره من کشید تو بغلش

گفت

\_از وقتی وارد زندگیم شدی هر لحظه داری به زندگیم شادی

میبخشی

ولی شادی امروز با همش فرق میکنه

امروز شادیم تکمیل شده  
 و دیگه هیچی از خدا نمیخوام،هیچی...  
 هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم بیای تو زندگیم و بشی زندگیم...  
 حرفای کیارش منو متحیر کرد  
 دلیل این همه تغییرش و نمیفهمیدم  
 دستش برخلاف همیشه پیشروی نکرد  
 و فقط نوازش وار رو شکمم تکون میخورد  
 با نفس های داغش که به گردنم خورد یه جوری شدم  
 سرم و کمی کج کردم و با صدای آرومی گفتم :  
 \_کیا...  
 \_جان کیا  
 \_عمر کیا  
 \_تمام زندگیه کیا  
 حالم داشت خراب میشد و من اینو نمیخواستم  
 واقعا طاقت یه ارتباط دیگه رو نداشتم

مخصوصا حالا که حس میکنم یه خورده ضعیف تر از قبل شدم  
دست کیارش هنوز دور شانم بود  
منو برگردوند سمت خودش  
خیره ی چشماش شدم  
نمیدونم چرا حس میکردم برق این چشما با روزای دیگه فرق داره  
از کمرم محکم گرفت و منو کشید سمت خودش  
بهش نزدیک تر شدم  
در حالی که صورتامون نزدیک هم بود گفت :  
\_خبری و تو که باید به من میدادی و من باید بهت بدم؟!  
آخه این انصافه؟!  
با تعجب به صورت جدیش نگاه کردم  
ترس نشست تو دلم  
یعنی من باید چه خبری و به کیارش میدادم و ندادم؟!  
با بوسه ی ریزی که رو لبم نشست چشمام و آروم بستم  
یه دست کیارش هنوز رو شکمم بود و دست دیگش پشت گردنم

نشست

منم دستم و بالا آوردم و روی سینش گذاشتم

لباشو از روی گونم کشید کنار گوشم

دستی رو شکمم و کشید و گفت :

\_ الان چه حسی داری؟!

مور مور شدم و چیزی نگفتم

دست مردونش و کامل رو شکمم گذاشت و آروم تکون داد

\_ حالا چی؟!

منظورش و از اینکارا هیچ. جوهر نمیتونستم درک کنم

سرم و کمی تکون دادم تا از خودم دورش کنم ولی انقدر محکم منو

چسبیده بود که هیچ جابه جایی رخ نداد

دوباره صداس زدم که بی حرکت وایستاد

سرش و از روی گردنم برداشت و خیره ی چشمام شد

با صدای خشداری گفت :

\_ فکر نمیکردم خانوم کوچولوی من انقدر زود بزرگ شده باشه

سوالی نگاهش کردم

\_من میخواستم فعلا خودت و بزرگ کنم

موهای پریشونم و از روی صورتم کنار زد و پشت گوشم فرستاد

لبخندی روی صورتش نمایان شد

\_اما حالا یه وروجک دیگم بهش اضافه شد

حرفاش و نمیفهمیدم یا شایدم میفهمیدم ولی نمیتونستم باور کنم

\_کیا راج..ب چی ح..رف میزنی!؟

لبای کیارش روی پیشونیم نشست

بعد از یه بوسه ی طولانی لباش و از پیشونیم جدا کرد و گفت :

\_خودت چی فکر میکنی!؟

حرفش چندین بار تو سرم اکو شد

من چی فکر میکنم!؟

کمی با خودم کلنجار رفتم تا ببینم به چی فکر میکنم

ولی انگار نمیخواستم اون چیزی تو ذهنم میگذشت و باور کنم

و همش ازش فرار میکردم

کیارش که نگاه متعجبم رو دید گفت :

\_راشین میدونم سنت کمه

سختی زیاد کشیدی و روحیه ی ضعیفی داری

ولی باید قبول کنی تو زندگی هرکسی ممکنه اتفاقاتی رخ بده

اتفاقی که زندگی طرف و زیر و رو میکنه

آب دهنم و قورت دادم

از جملات بعدی که قرار بود به زبون بیاره میترسیدم

\_ولی تو الان یه خانوم متاهلی

با ازدواجت پا تو یه دنیای جدیدتری گذاشتی

عوض شدی, خانوم شدی

دیگه اون راشین چند ماهه پیش نیستی

ازدواجمون خواه نا خواه تو زندگیت تاثیر گذاشته

کمی مکث کرد

انگار اونم از عکس العمل بعد من میترسید

همون طور که خودم میترسیدم



واقعا نمیدونستم بعد از شنیدن اون حرفی که تو ذهنم هی دارم ازش  
 فرار میکنم قراره چه واکنشی نشون بدم  
 حتی نمیدونستم آماده‌گیشو دارم یا نه  
 کیارش فشار آرومی به کمرم وارد کرد و گفت :  
 \_راشین تو از زندگی با من راضی؟!  
 توقع پرسیدن این سوال و ازش نداشتم  
 خودم و برای شنیدن حرفه دیگه ای آماده کرده بودم  
 آروم سری تکون دادم  
 \_به من علاقه داری؟!  
 ضربان قلبم شدت گرفت  
 بازم سری تکون دادم  
 \_میخوای تا آخر عمر کنارم بمونی؟!  
 سرم دوباره بالا پایین شد  
 با حرف بعدیش حس کردم لحظه ای روح از تنم رفت  
 و دستام رو سینه‌ش شل شد

\_\_ پس میتونی قسمتی از وجود جفتمون و تو بطنت پرورش بدی؟!

حس کردم پاهام تحمل وزنم و نداره

با وحشت خیره ی کیارش شده بودم

نمیتونستم حرفاش و باور کنم

حرف کیارش همون چیزی که بود تو فکرم بود و سعی داشتم ازش

فرار کنم

ولی آخه مگه میشه؟!

اشک تو چشمام جمع شد

اون لحظه نمیدونستم چه حسی دارم

نمیدونستم این اشک از سر شوقه یا ناراحتی..

با بغض نالیدم : چی داری میگی کیارش؟!

داری شوخی میکنی نه؟!

لبخند کیارش عمیق تر شد

\_\_ نه خانومم

کاملا جدیم

تو! جقله داری مامان میشی

یهو مثل دیوونه ها شدم

نمیتونستم این قضیه رو باور کنم

من از پس خودمم به زور بر میام

حالا چطور میتونم یه بچرم بزرگ کنم!؟

مگه من چند سالمه!؟

همش ۱۹\_۱۸ سال دارم

کیارش با نگرانی صدام زد

به خودم اومدم

دیدم پیراهن کیارش و تو مشتم گرفتم و با بغض به سینش خیره

شدم

لباسش و محکم تر تو. مشتم گرفتم در حالی که اشکام. دونه دونه

پایین میومدن به با مشتای بی جونم به سینش زدم و گفتم :

\_کیارش بگو داری شوخی میکنی

بگو همه ی اینا دروغه

بگو کیارش بگو

آخه چطور میشه من حامله باشم؟!  
 قرار نبود ما به این زودی بچه بیاریم  
 من نمیتونم کیارش نمیتونم  
 نمیتونم بچه بزرگ کنم  
 از پشش برنميام  
 تو راست میگفتی من از زندگی هیچی نمیدونم  
 من خودم هنوز بچم بچه میفهمی؟!  
 به درد مادر شدن نمیخورم  
 نمیتونم کیارش نمیتونم  
 سرم که به سینه ی کیارش خورد چشمام و بستم و شروع کردم به  
 اشک ریختن  
 کیارش منو محکم به خودش فشرد  
 سرش و تو موهام فرو برد و گفت :  
 \_آروم باش خانوم من  
 تو الان باید خوشحال باشی

یه کوچولو تو شکمت داره رشد میکنه که تا چند ماهه دیگه به دنیا

میاد و این خونه رو میذاره رو سرش

به تو میگه مامان به من میگه بابا

مگه قشنگ تر از این لحظم هست!؟

بوسه ای روی موهام زد و کمی منو از خودش جدا کرد

با دستاش صورتم قاب گرفت گفت :

\_راشینم خانومم

کی گفته تو هنوز بچه ای!؟

تو خیلی وقته بزرگ شدی و خودت خبر نداری

دیگه خانوم شدی

جفتمون با همم از پس اون وروجک بابا هم بر میایم

هوم!؟

زل زدم تو چشماش

چشمایی که هنوزم برق میزد

چطور میتونستم برق این چشما و خوشحالی کیارش و نادیده

بگیرم!؟

آروم لب زدم : من میترسم کیارش

کیارش همونطور که دستاش دو طرف صورتم بود دستی به چشمای

نمدارم کشید و گفت :

\_از چی میترسی!؟

تا من کنارتم که نباید از چیزی بترسی

جفتمون با هم و در کنار هم از پس همه چی برمیایم

تو نگران هیچی نباش

حرفای کیارش مثل همیشه آروم کرد و بهم قوت قلب داد

این بار من بودم که خودم و تو آغوش امنش رها کردم

بوسه ی کیارش مثل همیشه روی موهام نشست و با صدای لبریز

ازشادی گفت :

\_مامان کوچولوی من

از ذوق کیارش بی اختیار لبخند محوی روی لبام نشست

انگار تازه درک میکردم که چه اتفاقی افتاده

اگرچه باورش سخت بود ولی من حامله بودم ولی چطور تا حالا

خودم متوجه این موضوع نشده بودم؟!  
 سرم و از روی سینه ی کیارش برداشتم  
 نگاهی بهش انداختم

\_یعنی من از پیشش برمیام؟!\_

\_ما از پیشش برمیایم

بی اختیار لبخندی زدم

یهو جلو پام زانو زد

با تعجب نگاهش کردم

تاپ تنم و بالا زد و دستش و روی شکمم گذاشت

و شروع کرد به نوازش کردن

بغض به گلوم چنگ زد

با صدایی که کمی میلرزید گفت :

\_بابا جون خوش اومدی

با اینکه برای مامان شدن مامانت یه خورده زود بود ولی با اومدنت

یه دنیا من و خوشحال کردی

کم کم داشتم از پدر شدنم نا امید میشدم  
 قطره اشکی از چشمم رو موهای کیارش افتاد  
 تازه متوجه ی اشک ریختم شدم  
 اشکی که مطمئن بودم اینبار از سر شوقه  
 و بعد از یه بوسه ی طولانی پیشونیش و روی شکمم گذاشت  
 \_دختر بابا نبینم مامانی و اذیت کنیااا  
 این چند ماه و اون تو آروم باش به دنیا که اومدی خودم همه اذیتا  
 وشیطنتاتو به جون میخرم  
 \_حالا کی گفته که قراره این بچه دختر بشه؟!  
 کیارش سرش و بلند کرد  
 \_میدونم  
 فسقله بابا دختره  
 یه دختر شبیه مامانش  
 ابرویی بالا انداختم  
 \_نخیرم شما اشتباه فکر میکنی  
 فسقل مامان پسره



یه پسر شبیه پدرش  
 نگاه کیارش یه جوری شد  
 انگار توقع زدن این حرف و از من نداشته  
 از جاش بلند شد  
 دستش و دور گردنم گذاشت  
 خیره ی چشمای هم شده بودیم که گفت :  
 \_همیشه به بهترین شکل ممکن منو قافل گیر میکنی  
 چشمات بین دو چشمم در گردش بود  
 سرم و کمی جلوتر برد  
 \_میدونستی من عاشق بچم؟!  
 سرم و به چپ و راست تکون دادم  
 اینبار صورت خودش نزدیک اومد  
 طوری که نفسامون تو صورت جفتمون پخش میشد  
 \_همیشه دوست داشتم یه بچه داشته باشم  
 یه بچه که مامانش تو باشی

ولی به خاطر تو هیچی نگفتم  
 ولی مثل اینکه خدا صدام و شنیده  
 از وقتی که شنیدم حامله ای انگار رو ابرام  
 هنوزم حس میکنم همه ی اینا یه خوابه  
 خوابی که نمیخوام ازش بیدار شم  
 خودت بهترین هدیه ی زندگیم بودی و داری قشنگ ترین هدیه ی  
 دنیارو بهم میدی  
 انقدر خوشحالم که از خوشحالی نمیدونم باید چیکار کنم  
 کمی مکث کرد و ادامه داد :  
 \_دنیارو به پات میریزم دنیای من  
 لحظه ای بعد کیارش رو دستاش بلندم کرد و به سمت اتاق خواب  
 رفت  
 اتاق خوابی که شاهد اولین عشق ما بود  
 لبخندی زد و گفت :  
 \_راشین تو این مدت از طرفی از حامله بودن خوشحال بودم و از  
 طرف دیگه همش از واکنش تو بعد از فهمیدن این موضوع

میترسیدیم

چشمام از تعجب گرد شد

\_ تو این مدت؟!!

مگه تو چند وقته از این موضوع خبر داری؟!!

\_ چند روزی میشه

\_ از کجا فهمیدی؟!!

\_ کیانوش بهم گفت

مطمین بودم چشمام از این بیشتر دیگه گرد نمیشه

\_ کیانوش چجور فهمیده؟!!

کیارش با انگشتش ضربه ی به بینیم زد

\_ اون روزی که تو حالت بد شد و بردیا بردت بیمارستان دکتر بهش

میگه حامله ای

یهو یاده اون روز افتادم

یاده پچ پچ های مشکوک دکتر و بردیا

پس بردیا خبر داشته ولی چرا به من چیزی نگفت؟!!

نگاهم و به چشم های خوشحال کیارش دوختم

\_پس چرا بردیا چیزی به من نگفت؟!

صدای خنده ی کیارش بلند شد

\_خانوم خانوما بردیا باید بهت بگه؟!

یعنی با این همه علایم حاملگی که تو داشتی یه لحظم به این

موضوع شک نکردی؟!

مظلوم سرم و به چپ و راست تکون دادم

\_وای راشین نمیدونی وقتی اون روز کیانوش این خبر و بهم داد چه

حالی شدم

دلَم میخواست اون لحظه پیام تو بغلم بچلونمت

ولی باید اول یه جوری آمادت میکردم

میترسیدم نتونی این موضوع رو قبول کنی و کار دست خودت و

بچه بدی

برای همین ترجیح دادم فعلا چیزی بهت نگم

ولی نمیدونی تو این مدت چه حالی داشتم

میخواستم ببرت دکتر آزمایش بدی تا مطمئن بشم که خودم با  
گوشای  
خودم خبر حاملگیت و از زبون دکتر بشنوم ولی میبردمت دکتر تو  
همه چی و میفهمیدی  
پس صبر کردم  
با کمک دایان بلیط برای اومدنمون به ایران جور کردم  
شنیده بودم خانوما تو دوران بارداری روحیشون ضعیف تر از قبل  
میشه و ممکنه دچار افسردگی بشن  
و چون اتفاقات تمام این مدت برات همچین خوشایند نبوده ترسیدم  
حاملگی روت تاثیر بدتری داشته باشه  
برای همین آوردمت اینجا که حس تنهایی نکنی  
لبخند روی لبش عمیق تر شد  
\_هر چند با وجود من فکر نکنم احساس تنهایی کنی  
خندیدم  
دیگه مثل چند لحظه پیش از این موضوع وحشت نداشتم  
دستم و روی شکمم گذاشتم

و نگاهی به دستم انداختم

\_کیا هنوزم باورم نمیشد

دست کیارش دورم حلقه شد

\_وقتی شکمت قلمبه شد باور میکنی

یهو طوری که انگار چیزی یادش اومده باشه با خنده گفت :

\_وای راشین فکرش و بکن شکمت قراره یه متر بیاد جلو

جایی بخوایی بری شکمت نیم ساعت زودتر میرسه

و غش غش شروع کرد به خندیدن

قیافه ی دلخوری به خودم گرفتم

لب پایینم و جلو آوردم و با حالت مظلومی گفتم :

\_اصلا تقصیره منه که میخوام واسه جنابعالی بچه بیارم

رفتم انداختمش میفهمی نب...

با دیدن قیافه ی کیارش که هر لحظه قرمز تر و عصبانی تر

میشد صدا تو گلوم خفه شد

دستپاچه شدم

من که حرف بدی نزد

یهو منو کشید تو بغلش

چونس و گذاشت رو سرم و گفت :

\_باره آخرت باشه راجب انداختن بچه حرف میرنی

این همه مدت لال مونی گرفتم تا یه وقت همچین حرفی از دهن

بیرون نیاد

امروزم دکتر گفت باید بهت بگیم تا بیشتر مراقب باشی

میگفت مادر بچه باید با خبر باشه

به مرور زمان خودش بفهمه بدتره

به مامان و بابات همون لحظه زنگ زدم و گفتم

نمیدونی از خوشحالی چیکار میکردن

خواستن بیان بیمارستان که نداشتم

ازشون خواستم بذارن تنهایی اینن خبر و بهت بدم

اونا هم قبول کردم و ازم قول گرفتن که زود بریم پیششون

کمی سکوت کرد و با صدای ناراحتی ادامه داد :

\_راشین تو و این بچه دنیای منید

تو این سن بالاخره دارم بابا میشم  
این شادی و ازم نگیر  
با بغض نالیدم : کیا اون حرفم فقط شوخی بود  
کیارش منو به خودش فشرد  
\_اگه بدونی چقدر خوشحالم و مثله یه بچه ذوق دارم حتی به  
شوخیم  
اون حرف و نمیزدی...  
سرم و بیشتر به سینم فشردم و با بغض گفتم :  
\_ببخشی کیا نمیخواستم...  
\_ششش بیا اصلا راجبش حرف نزنیم  
فقط تو بغض نکن  
دیگه نمیخوام حتی یهه لحظم ناراحتیت و ببینم  
الان دیگه مسیولیتم سنگین شده  
باید مراقب دو نفر باشم  
تو ام باید بیشتر مراعات کنی  
حالام یه خورده استراحت کنیم بعد بریم پیش خاله اینا



الان دل تو دلشون نیست

به مامان بابای خودمم باید سر بزنیم بیچاره ها از هیچی خبر ندارن

نه از اومدنمون نه از پدر بزرگ، مادر بزرگ شدنشون

کلی سوپرایز میشن

بوسه ای روی موهام زد

\_ الانم بخواب که تو و اون فسقلچه ی بابا نیاز به استراحت دارین

چشمام و بستم

چقدر خوب بود که کیارش و داشتم

یه مردی که هر لحظه میشد بهش تکیه کرد

از خوشحالیش منم خوشحال بودم

با اینکه باورم نمیشد حامله باشم ولی تهه دلم یه هیجان خاصی

داشتم

با فکر به اینکه قراره برای کیارش بچه بیارم قلبم لبریز از شادی

میشد

خودم به کیارش چسبوندم و سعی کردم با فکر به زندگیه دو

نفرمون کمی بخوابم

که درست لحظه ی آخر دست کیارش رو شکمم نشست و شنیدم  
زیر

لب زمزمه کرد :

\_خدایا شکرت

بعد از یه چرت کوتاه با تکون خوردن تخت از خواب بیدار شدم  
چشمام و باز کردم و خیره ی کیارشی شدم که داشت شیطون نگاهم  
میکرد

دستی به چشمم کشیدم و از جام بلند شدم

صورت کیارش نزدیک اومد

و با زدن به بوسه رو گونم گفت :

\_خانومی پاشو غذا سفارش دادم

اگه کوچولوم تو خوردن به باباش رفته باشه الان اون.تو رو رو

سرش خراب میکنه

لبخندی به این حرفش زدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و

گفتم

\_نخیرم بچم قرار نیست مثل باباش شکمو باشه

وگرنه شیر من و اسش کافی نیست باید با شیر خشک بزرگش کنیم  
 یهو دست کیارش رو بازوم نشست و منو چرخوند سمت خودش  
 با تعجب به چشمای شیطونش نگاه کردم

\_اگه بچت مثل باباش شکمو باشه دیگه شیرت کافی نیست!؟

یعنی باباهه شیر و تموم میکنه!؟

از اینکه مثل همیشه منظور منو یه جور دیگه برداشت کرده بود  
 هول کردم و با تکون دادن سرم گفتم :

\_نه نه منظوره من این بود که تو غذا زیاد میخوری اونم بخواد مثل

تو زیاد شیر بخوره باید بهش شیر خشک بدیم

\_مثل من زیاد شیر بخوره!؟

مگه من زیاد شیر میخورم!؟

مثل همیشه ذهن منحرفش کلافم کرده بود

با صدای بلندی گفتم :

\_!!! کیااارش

مظلوم نگام کرد

\_چیه خو خودت داری میگی

مگه من چی گفتم؟!

اصلا حالا که اینطور شد من شیر میخوام

با چشم های گرد شده نگاهش کردم

و زیر لب گفتم : حالا یه شیری بهت بدم که حض کنی

و شروع کردم به گاز گرفتن بازوش

میدونم دردش نمیومد ولی مثل بجه ها شروع کرد داد و بیداد کردن

\_!! نکن راشین دستم و کندی

پس فردا بچمون به دنیا بیاد ببینه باباش دست نداره چی میخوای

جواب و بدی؟!

میخوای بگی بخاطر یه ذره شیر این بلارو سرم آوردی؟!

آخ آخ نکن بابا منظورم شیر پاستوریزه بود

اون یکی شیر ماله بچس من چیکار دارم به اون آخه؟! آی

دستش و ول کردم و زل زدم بهش

در حالی که دستش و میمالید گفت :

\_چه دندونی داری تازه تیزش کردی!؟

یا مشت زدم تو شکمش که دست خودم درد گرفت

\_حالا دیگه منظورت شیر پاستوریزه بود ها؟؟!

یهو نیشش باز شد

\_نه همش

نصفش پاستوریزه نصف دیگش از اون یکی شیرا

دستم و بردم و سمت بازوش و از یدونه از اون بیشگون ریزای

معروفم گرفتم

و در حالی که ناخونامو تو بازوش فشار میدادم گفتم :

\_چی گفتی یه بار دیگه تکرار کن

قیافش از درد جمع شده بود

\_اوخ اوخ بابا شیر ماله بچه ی خودمه اصن

اونم میخواد با باباش قسمتش کنه به تو چه آخه...

تو اون موقعیت خندم گرفته بود و سعی در کنترل خندم داشتم

که آخرم نتونستم و زدم زیر خنده

کیارش با دیدن خنده های من خندید و شیطون گفت :

\_آخ جون قضیه شیرم ردیف شد

بریم شیر بخوریم

و اومد نزدیک تر..

بعد از کلی شیطنت کردن کیارش و خوردن ناهار از خونه زدیم

بیرون

مثله اینکه مامان به خاله دریا موضوع برگشتنمون و حامله بودن

من و گفته که خاله یه ریز داره به کیارش زنگ میزنه

سوار ماشین کیارش شدیم

که یهو کیارش گوشیش و خاموش کرد

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

\_کیا چرا گوشیت و خاموش کردی؟!

مامانت بود

کیارش چرخید سمتم

و در حالی که ماشین و روشن میکرد گفت :

\_میدونم

\_خب جواب میدادی میگفتی داریم میایم دیگه

کیارش نگاهش و ازم گرفت

و در حالی که ماشینش و از پارکینگ بیرون میبرد گفت :

\_چون قرار نیست فعلا بریم خونه

کاملا چرخیدم سمتش و با صدای بلندی گفتم :

\_چی؟!؟!؟!؟!؟!؟!!

یعنی چی نمیریم پیش اونا؟!!

بابا اونا منتظرن کیارش چرا اذیت میکنی؟!!

کیارش عینک دودیشو رو چشمش گذاشت

آرنج یه دستش رو شیشه ماشین بود و دست دیگش رو فرمون

در حالی که به رو به رو نگاه میکرد گفت :

\_اذیت نمیکنم

\_ولی کیا..

\_ولی اما اگر نداریم

بعده این همه مدت که از ازدواجمون میگذره هنوز یه بار با زنم  
 تنهایی بیرون نرفتم  
 حالام که تا چند وقته دیگه جقله ی بابا بدنیا میاد بخوایمم نمیتونیم  
 دوتایی بریم بیرون  
 با لبخند روی لباش برگشت سمتم  
 \_مجبوریم سه تایی بریم  
 با این حرفش تهه دلم خالی شد  
 یه حس خوبی از بچه ای که قرار تا چند وقت دیگه به دنیا بیاد به  
 قلبم سرازیر شد  
 لبخند به لب دستم و رو شکمم گذاشتم و خیره ی دستم شدم  
 یهو دست کیارشم رو شکمم نشست و با ذوق گفت :  
 \_بابا قربونش بره  
 چرا لگد نمیزنه پس؟!  
 سرم و بلند کردم  
 \_هنوز کوچولو! نمیتونه



کیارش یکی از دکمه های مانتوم و باز کرد و دستش و گذاشت  
روشکمم

که با وحشت گفتم :

\_!! کیارش تو ماشینیم یکی میبینه

\_اون یکی خیلی بی جا کرده

شیشه ها دودین از بیرون داخل ماشین دید نداره

میدونستم هر چقدرم بگم دستش و برداره بازم کیارش گوش نمیده

تو این مدت اخلاقش دستم اومده بود

کاری و که بخواد انجام بده انجام میده

پس دیگه هیچ اصراری نکردم

که کیارش گفت :

\_میدونی چند ماهته!؟

نگاهی به نیم رخش انداختم

: با خنده مرموزی گفت :

\_یک و نیم

جدیش نگاهش کردم

\_خب این کجاش خنده داره؟!\_

\_یه ماه و نیم پیش شبه عروسیمون بود

\_خب باشه

\_خو این یعنی خانوم همون شب عروسی حامله شده

پشت چشمی براش نازک کردم

\_تقصیره تو! دیگه

سنگینی نگاهش و حس کردم

\_چرا تقصیر من؟!\_

تو حامله شدی به من چه

با حرص برگشتم طرفش

\_من الکی حامله نشدم تو نباید همون شب اول...\_

یهو مغزم فرمان داد که دارم چه زری میزنم

ساکت شدم

سکوت من مساوی شد با بلند شدن صدای قهقهه ی کیارش

در حالی که که شیطون میخندید گفت :

\_همون شب اول چی؟!\_

از سوتیه دوباره ای که جلوش داده بودم لبم و به دندون گرفتم و

چشمامو رو هم فشردم

\_کیارش بس کن

\_نه بگو همون شب اول چی میخوام یاد بگیرم

با صدای بلندی گفتم :

\_کیاارش

یهو دستش و از روی شکمم برداشت و دستم و گرفت

بوسه ای روی دستم زد و گفت :

\_عاشقه این بی فکر حرف زدنام

بعدشم میشینی یه دل سیر خجالت میکشی

خجالت نداره که

خیر سرم شوهرتم توله

و دستم و دوباره به لبش نزدیک کرد

با رسیدن به فرزند ماشین و تو پارکینک پارک و کرد و بازم

جنتلمن شد و اومد در و واسم باز کرد  
و با گرفتن دستم به سمت یکی از رستوراناش رفتیم  
حس خوبی از هم قدمی با کیارش داشتم  
و با غرور کنارش قدم برمیداشتم  
دوست داشتم همه عالم و آدم ما دوتا رو با هم ببینن و بفهمن که  
کیارش شوهرمه منه، بابای بچمه..  
با یادداوری کوچولویی که تو راه داشتیم خودم و بیشتر به کیارش  
چسبوندم و لبخند دلبرانه ی به روش زدم  
کیارش خیلی جدی و با ابهت به سمت یکی از میزای داخل  
رستوران رفت و بهش اشاره ای کرد و گفت:  
\_اینجا بشینیم؟!  
سری تگون دادم و با در آوردن کتونیاام رفتم بالا نشستم  
کیارشم اومد کنارم  
عینک دودیشو برداشت و گذاشت کنارش و دستش و گذاشت رو  
پشتی که پشتم بود

حس کردم کیارش یه خورده زیادی جدی شده  
ولی اهمیتی ندادم و سعی کردم بهش فکر نکنم  
دلَم نمیخواست امروزمون خراب بشه  
رو به کیارش کردم و در حالی که دستم و رو پاش میداشتم گفتم:  
\_ کیا قلیون بکشیم  
یهو با اخمی روی پیشونیش برگشت سمتم  
از نگاه خشمگینش ترسیدم  
لبخند رو لبام ماسید  
همونطور که زل زده بود بهم گفتم:  
\_ اصلنم حامله نیستی  
دودم برا بچه بد نیست  
تازه دو هزاریم افتاد  
ولی خودم و نباختم و در جواب گفتم:  
\_ اگه دود برا بچه بده چرا من و آوردی جایی که همه دارن قلیون  
میکشن

خیلی سرد جواب داد:

\_اگه دقت کرده باشی اینجا سر بازه

از طرفیم کسی اطراف ما قلیون نمیکشه

برای همین آوردمت اینجا

سری تکون دادم و نگاهم و ازش گرفتم

خیره ی زمین شدم و به رفتار کیارش فکر کردم

چرا یهو اینجوری شد آخه؟!

همون لحظه مردی منو به دست اومد کنارمون و بعد از سلام کردن

منو رو داد دست کیارش

کیارش منو ازش گرفت و دادش به من

متعجب برگشتم سمتش که گفت:

\_ببین چی میخوری

این رفتارش عصبیم کرده بود

ولی بازم سعی کردم چیزی نگم

همش با خودم میگفتم صبور باش راشین صبور باش

منو رو ازش گرفتم

و برای خودم و کیارش کلی تنقلات با سرویس چایی سفارش دادم

چون تازه ناهار خورده بودیم دیگه غذا سفارش ندادیم

با رفتن اون آقا خودم و به کیارش چسبوندم

دستم و دور بازوش حلقه کردم و سرم و روی شونش گذاشتم

با نشستن دست کیارش رو دستم سرم و کمی بالا اوردم و نگاهش

کردم

\_کیا کی بریم سونو؟!

نگاهی بهم انداخت

با این که هنوزم یه اخمی بین ابروهایش بود ولی چشماش برقی زد و

گفت:

\_به کسی سپردم پیش یکی از بهترین دکترای زنان زایمان واست

وقت بگیره

دکتره امروز نبوده

فردا پیشش وقت داریم

از این به بعد باید تحت نظر پزشک باشیم

آهانی گفتم

با آوردن سفارش ها از کیارش جدا شدم

دستی به شالم کشیدم که خیلی یهویی نگاهم به میز رو به رویی

افتاد

دستم رو هوا خشک شد

از دیدن کسی که درست با فاصله ی کمی زل زده بود بهم شوکه

شدم

به چشمام شک کردم

باور نمیشد این پسری که داره با نگاه غمگینش من و برانداز میکنه

سامان باشه

بعد از لحظه ای به خودم اومدم و نگاهم و ازش گرفتم

تازه متوجه اطرافش شدم

با اکیپ همیشگیشون اومده بود

همون اکیپی که باعث به هم خوردن ارتباط ما شد

دختری که تو اکیپشون بود و سامان من و فروخت به اون و رفت



نگاهی به جمعشون انداختم  
ولی دختره رو ندیدم  
یهو نگاهم به مامان و خواهر سامان افتاد  
چون از قبل میشتاختمشون و باهاشون در ارتباط بودم خیلی ضایع  
بود الان نادیدشون میگرفتم  
لبخند کاملاً مصنوعی به روشون زدم و رو به کیارش گفتم:  
\_کیارش یه سری از دوستان اینجان  
من یه لحظه برم سلام کنم پیام  
کیارش خیره ی چشمام شد و هیچی نگفت  
ازش جدا شد و با پوشیدن کفش هام به سمتشون رفتم  
کمی استرس داشتم ولی خودم و کنترل کردم  
باید طبیعی رفتار میکردم  
طوری که اصلاً انگار نه انگار که بین من و سامان اتفاقی افتاده  
باید بهشون نشون میدادم که تو این بازی من بردم و این سامان بود  
که باخت

با این فکرا یه خورده به خودم مسلط تر شدم  
 با رسیدن بهشون با لبخند محوی سلام کردم و با خانومای جمع  
 دست دادم  
 مامان و خواهرش انگار از دیدن من با کیارش هنوز تو شک بودن  
 فکر میکردن مثل تمام این ۴ سال بازم پای سامان و عشق بچه  
 گانمون میمونم ولی اشتباه کردن  
 این دختری که الان رو به روشون وایستاده با دختر بچه ی چند  
 ماهه پیش خیلی فرق کرده  
 الان یه خانوم متاهله، مامان یه بچه ی تو راهه...  
 به پسرا که رسیدم دستم و عقب کشیدم  
 انگار اونا هم فهمیده بودن که هیچ تن  
 مایلی برای دست دادن باهاشون ندارم برای همین دستشون و جلو  
 نیاوردن  
 بدون اینکه به سامان کوچک ترین توجهی کنم نگاهی به بقیه  
 انداختم  
 همه ی افراد حاضر در این جمع و خوب میشناختم

و تک تکشون میدونستن که من و سامان سال ها با هم بودیم  
 کمی احوال پرسى کردیم که یکی از دوستای صمیمی سامان که  
 اسمش یاشار بود با خشم نگام کرد و با تیکه گفت:

\_با دوست جدید خوش میگذره!؟

\_دوست نه، شوهر

مطمئن باش نمیذارم بهش بد بگذره

با تعجب برگشتم سمت کیارشی که این حرف و زد

یه لحظه ترس برم داشت

نکنه کیارش فکرة بدی راجبم کنه!؟

به خدا که من فقط برای اینکه بهشون نشون بدم شوهر کردم اومدم

پیششون

حس میکردم اگه ازشون رو برگردونم خیلی ضایعش و اینجوری

خودم و شخصیتم و زیر سوال میبردم

من با سامان مشکل داشتم نه با خانوادش

با اون دعوا شد نه خانوادش

با اون بهم زدم نه خانوادش

همه متعجب خیره ی کیارش شده بودن

سرم درد گرفته بود

منی که پررو پررو اومده بودم سمت اینا و تا چند لحظه پیش بلبل

زبونی میکردم حالا لال شده بودم

یاشار پوزخندی زد و گفت:

\_شوهر؟!\_

اینبار من پیش دستی کردم و محکم گفتم:

\_آره شوهر

لحظه ای همه از تعجب سکوت کردن

تا اینکه مامان سامان زودتر از بقیه به خودش اومد و گفت:

\_راشین مگه تو ازدواج کردی!\_

سری تگون دادم

\_بله خاله یه ماه و خورده ایه

\_چرا اینقدر بی خبر!\_

\_\_یهویی شد دیگه

قیافه ی مامان سامان پکر شد

لبخندی که مصنوعی بودن تابلو بود زد و گفت

\_\_مبارکه ایشالله خوشبخت بشین

فکر نمیکردم اینقدر زود بخوای ازدواج کنی

زود نبود برات!؟

\_\_نه خاله جون چه زودی!؟

آدم وقتب جفتش و پیدا میکنه دست دست کردن اشتباس

\_\_آره خو مبارکه

تشکری کردم که موژان خواهره سامان با چشمای گرد شده گفت:

\_\_راشین داری شوخی میکنی!؟

لبخندی به روش زدم

\_\_نه موژان جان شوخی نیست

\_\_آخه چطور ازدواج کردی که هیچ کسی در جریان نیست!؟

\_\_چون خودم اینطور خواستم

انقدر یهوهی شد که نتونستم به دوستانم خبر بدم  
 از طرفیم بعد عروسیمون رفتیم ماه غسل  
 لبخند حرص دراری زدم و ادامه دادم  
 \_تا چند وقت دیگه عکسامون و میذارم تو اینستاگرام و به دوستانم  
 اطلاع میدم  
 اون موقع دیگه همه در جریان قرار میگیرند  
 کمی به کیارش نزدیک شدم  
 خواستم دستم و دور بازوش حلقه کنم که گفتم اگه این کارو بکنم  
 اونا  
 با خودشون میگن دختره چه عقده ای و شوهر ندیدس  
 برای اینکه حرص مارو در میاره چسبیده به پسره  
 برای همین اینکار و نکردم و سعی کردم عادی رفتار کنم  
 و بعد از لحظه ای با خدافظی ازشون برگشتیم سره جامون  
 حس میکردم باور نکردن کیارش شوهرمه و فکر میکنن دوست  
 پسرمه و فقط برای اینکه سامان و حرص بدم و کاراشو تلافی کنم  
 اینجور گفتم

بیچاره ها نمیدونستم حاملم هستم  
 فکر کنم با شنیدن این خبر دیگه سنگ کوب میکردن  
 لبخند مرموزی و به کیارش نگاه کردم  
 با دیدن چشمای قرمزش مثل این خنگا تازه یادم افتاد کیارش عکس  
 سامان و دیده  
 پس به احتمال زیاد میشناختش  
 حس کردم قلبم برای لحظه ای از تپش ایستاد  
 نفسم تو سینه حبس شد  
 منه احمق چرا موضوع به این مهمی و یادم رفته بود؟!  
 چشمامو بستم و لبم و بین دندونام گذاشتم و محکم گاز گرفتم  
 و با خودم گفتم: وای وای وای  
 الان دلیل عوض شدن ناگهانی کیارش و میفهمیدم  
 پس از همون اول که سامان و دیده شناختش  
 مخصوصا با نگاه های خیره ای که سامان به من میکرد  
 دلم میخواست خودم و خفه کنم

چرا فقط بدم گاف بدم؟!

کاش قلم پام خورد میشد و نمیرفتم باهاشون حرف بزنم

پس بگو چرا کیارش دنبالم پا شد اومد

نمیخواست با سامان تنها باشم

ای وای نکنه راجبم فکر بد کنه و فکر کنه با قصد بدی رفتم پیش

اونا

از طرفیم نمیدونستم چرا کیارش نمیگه از اینجا بریم و به جاش داره

خود خوری میکنه

چرخیدم سمتش تا بگم پاشه بریم یه جای دیگه که صدای شکستن

چیزی اومد با وحشت چرخیدم سمت صدا

سامان و دیدم که با دست خونی کفشش و پوشید و دووید سمت در

با رفتن سامان نگاهم به لیوانای خورد شده ی روی میز افتاد

چشمام از تعجب گرد شده بود و از این باز تر نمیشد

مامان سامان عصبانی بلند شد

چند نفر اومدن سمتش



مثله اینکه از خدمه های اینجا بودن  
 مامان سامان معذرت خواهی کرد و بعد از پرداخت خسارت از  
 اونجا با عجله بیرون رفت  
 و بقیم پشت سرش راه افتادن  
 خیره ی خون ریخته شده روی زمین و میز شدم  
 دو نفر مشغول تمیز کردن شدن  
 همیشه با دیدن خون چندشم میشد  
 دستام شروع کردن به لرزیدن  
 واقعا فکر نمی کردم سامان همچین کار احمقانه ای و انجام بده  
 حالم از دیدن خون روی میز بهم خورد عق زدم که دست کیارش  
 رو شونم نشست و سرم و روی سینش گذاشت  
 و با صدای آرومی گفت:  
 \_آروم باش راشین چیزیش نشد  
 فقط یه بریدگیه سطحی بود  
 با این حرفش از خودم بدم اومد

من واسه دیدن خون به این روز افتادم و اون فکر میکرد نگرانه  
سامانم

بازم به خاطر رفتار بچه گانم و بزرگواریه کیارش شرمنده شدم  
دستم و روی سینش گذاشتم و لباسش و تو مشتم گرفتم  
زیر لب نالیدم:

\_کیارش خون

کیارش منو بیشتر به خودش فشرد

\_پاکش کردن عزیزم

فقط تو آرام باش

استرس برات خوب نیست

نفسم گرفت

چنگ دیگه ای به لباسش زدم

\_کیا از اینجا بریم

دست کیارش پشتم نشست و شروع کرد به مالیدم پشتم تا شاید راه

نفس کشیدنم باز شد

\_باشه خانومم الان میریم  
 تو فقط نفس عمیق بکش  
 و آروم من و از خودش جدا کرد  
 کتونیا و گذاشت جلو پام  
 خواست کمکم کنه بیوشمش که نداشتم  
 دوست نداشتم مرد من جلوی من سر خم کنه  
 من کیارش و مثل همیشه تو اوج دوست داشتم  
 کفشام و پام کردم و بعد از تصفیه حساب با کیارش از اونجا بیرون  
 رفتیم  
 امروز قرار بود روزه خوبی باشه ولی بر عکس کوفتمون شد  
 فرحزاد لعنتی برای من نفرین شدس  
 سوار ماشین شدیم  
 کیارش نگران زل زد بهم  
 \_بهتری؟!  
 بهتر شده بودم

سری تکون دادم

مثل اینکه خیال کیارش از بابت من راحت شد

چون اخمی روی پیشونیش نشست و نگاهش و ازم گرفت

ماشین و روشن و کرد

میخواستم باهاش حرف بزنم ولی نمیدونستم چی باید بگم

میترسیدم چیزی بگم و اوضاع رو از اینی که هست خراب تر کنم

پس سکوت و ترجیح دادم و تا رسیدن به خونه بابا اینا سرم و به

صندلی ماشین تکیه دادم و چشمام و بستم

با ورود ماشین داخل عمارت بابا چشمام و باز کردم

کیارش بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شد

با اینکه تحمل بی توجهیش برام سخت بود ولی سعی کردم

خونسردی خودم و حفظ کنم

از ماشین پیاده شدم و دنبالش راه افتادم

در ورودیه خونه باز بود

جلوتر از کیارش وارد خونه شدم که صدای دست و جیغ بلندی به

گوشم خورد و کلی گل رز روی سرم ریخته شد  
 با تعجب به رو به نگاه کردم  
 میشد گفت به راحتی نصف فامیل خونمون بودن  
 خواستم چیزی بگم که تو آغوش گرم مامان فرو رفتم و صدای کنار  
 گوشم بلند شد  
 \_الهی مامان قربونت بره  
 یکیه یدونم داره مامان میشه  
 درد و بلای تو و بچت به جونم  
 وای خدای من باورم نمیشه دخترم انقدر بزرگ شده باشه  
 راشینه من حاملس خدایا شکرت  
 جمله های آخرش و با بغض بیان میکرد  
 مامانمم مثل خودم دل نازک بود  
 یهو منو و از خودش جدا کن  
 و شروع کرد به بوسیدنم  
 همون لحظه خاله دریا اومد کنارمون

منو و از مامان جدا شد و به آغوش کشید

\_عروس قشنگم حاملس

دختره گلم حاملس

وای خدا ازت ممنونم

بالاخره میتونم بچه ی کیارشم و ببینم

همش میترسیدم بمیرم و بدون دیدن نوه هام و سرم و بذارم زمین

خوشبختیه بچه هام و نبینم

ولی تو بالاخره منو به آرزوم رسوندی

الهی عاقبت بخیر بشین

الهی این بچه پاش خیر باشه و زندگیتون و پر و شادی کنه

الهی روز به روز خوشبخت تر از قبل بشین

خاله دریا منو به خودش میفشرد و برامون دعای قشنگ قشنگ

میکرد

لبخندی زدم و ازش جدا شدم

\_مرسی خاله جون شما همیشه به ما لطف داشتین

ایشالله سال های سال سالتون بالای سرمون باشه و خودتون نوه

هاتون و بزرگ کنین

عمه پیشونیم و بوسید و گفت:

\_از خوشبختیه کیارشم خیالم راحته

فقط نگران کیانوشم

خوشبختی اونم ببینم دیگه هیچی از خدا نمیخوام

لبخندی به روش زدم

\_خاله جون نگران کیانوش نباشید

ایشالله اونم به زودی میره سره خون و زندگیش و همین روزا خبر

پدر شدن اونو میشنوید

\_چی بگم والا دخترم

خدا از دهنش بشنوه

میگن دعای زن حامله گیراس تو براش دعا کن

همون لحظه بابا و عمو کیان با جعبه های شیرینی که تو دستشون

بود وارد خونه شدن

شیرینی هارو رو میز گذاشتن و اومدن سمتمون

زیر لب اسم بابا و صدا زدم که منو کشید تو بغلش

سرم و رو سینش گذاشتم

آغوشش مثل همیشه آرامش محض بود و بوی امنیت میداد

بابا بوسه ای رو سرم زد و آروم گفت:

\_سلام بابایی

سرم و از روی سینش برداشتم

و خیره ی چشماش شدم

\_سلام بابا

لبخند رو لبای بابا عمیق تر شد

جمع ساکت شده بود و همه خیره ی ما شده بودن

دست بابا دو طرف صورتم نشست و پیشونیم و بوسید

\_تبریک میگم دخترم

وروجک بابا یهو چه بزرگ شد



هنوز باورم نمیشه

ایشالله بچت هر چی که هست سالم باشه و قدمش براتون قید باشه

لبخند پر از عشقی به روش زدم

\_مرسی بابا جون

یهو لبخند روی لباس ماسید

\_ولی فکر نمیکنی برای پدربزرگ شدن من زود بود؟!!

آخه من هنوز زیادی جوونم برای پدر بزرگ شدن

با این حرف بابا صدای خنده ی همه بلند شد

شوهر عمه ژاکلین رو به بابا کرد و گفت:

\_فرهاد خان زیادی خودت و دست بالا گرفتی!

اتفاقا برای پدر بزرگ شدنم دیر شده

پیر و چلوسیده شدی

صدای خنده ها بلندتر از قبل شد

بابا دستشو دور کمرم انداخت

ابروی بالا انداخت و در جواب به عمو حسین گفت:

\_حسین جان شما چشمتا مشکل داره

وگرنه هر کی من و میبینه فکر میکنه ۱۸سالمه

\_بابا شوخی نکن

دستت انداختن

از به بعد هرکی این حرف و بهت زد بزن تو دهنش تا دیگه

مسخرت نکنن

بابا پوزخند مصنوعی زد

\_هه بسه دیگه حسین آخه دیگه حسادت تا کی!؟

من درست تو اوج جوونیم داریم پدر بزرگ میشم و تو با اینکه در

حال فسیل شدنی هنوز بچه هاتم ازدواج نکردن

جای حسادت کردن دست به کار شو برای پسر آستین بالا بزن

اینجور پیش بره کم کم نسلتون منقرض میشه ها،از ما گفتن بود

بابا و عمو حسین کل کل میکردن و ما خندیدیم

و لحظه ای بعد کومار و شوهر عمه ژاله هم شروع کردن به

مسخره بازی در آوردن و گرم کردن مجلس

خداروشکر اینقدر باهم راحت بودیم که کسی از این شوخی ها  
ناراحت نمیشد

تو اوجه کل کل کردنا و خنده های بقیه که من و کاملا به وجد  
آورده

بود نگاهم به کیارش افتاد

بابا کنارش وایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد

بابا لبخند پر عشق رو لباش بود و کیارش به زور سعی میکرد لبخند  
بزنه

که خیلیم موفق نبود

لبخند روی لبام جمع شد

همون لحظه مامان اومد کنارم و در حالی که خیلی خوشحال بود  
گفت:

\_قربونت برم برات چند دست لباس گذاشتم رو تخت

برو یکیش و انتخاب کن و بپوش

تشکری کردم ازش و با بوسیدن گوشش به سمت اتاقم رفتم

تمام فکر و ذکرم پیش کیارش و اون اخم روی پیشونیش بود

امروزم با دیدن سامان به کوچیک بودن دنیا پی بردم  
 مگه میشه دلی بشکنی و دلت شکسته نشه؟!  
 سامان دل من و شکست و امروز خورد شد  
 صدای شکستن قلبش و شنیدم  
 آشنا بود واسم  
 صداش شبیه صدای شکستن قلب خودم موقعی که سامان خیانت  
 کرد بود  
 ولی من بدون خیانت باعث شکستن قلبش شدم  
 اون خیانت کرد و من شوهر  
 با نگاه امروزش فهمیدم هیچ جوهره باور نمیکرد من و کنار یه نفر  
 دیگه بیینه  
 فکر میکرد بازم پاش میمونم و با برگشتن دوبارش با آغوش باز  
 ازش استقبال میکنم  
 ولی اینطور نشد  
 آدما به راحتی عوض میشن  
 این موضوعم که تموم شد

فقط امیدوارم ازش درس گرفته باشه  
یاد بگیره باید برای داشتن کسی که دوشش داره بجنغه  
که اگه هر کاری کرد و طرف پاش موند این به معنای احمق بودنش  
نیست شاید طرف دیوانه وار عاشقشه و همه جوهره پاش میمونه  
که گاهی همونیکه که همه جوهره کنارته یه جایی یه جوری ولت  
میکنه که خودتم باورت نمیشه  
امروز پشیمونی و حسرت تو نگاهش بیداد میکرد  
چشمات از حلقه های جمع شده ی اشک میدرخشید  
و چه دیر فهمید که گاهی چه زود دیر میشود  
"دختر عاشقه  
عاشقه  
عاشقه  
ولی اگه بهش بی توجهی بشه و خیانت ببینه  
یهو به خودت میای و میبینی دیگه نیست  
عاشق نیست

وارد اتاقم شدم و درو بستم  
 به در تکیه دادم و نفسم و با صدا بیرون دادم  
 دستی روی شکمم که هنوز هیچ تغییری نکرده بود کشیدم و زیر لب  
 گفتم:

\_هر چه زودتر به دنیا بیا عزیزم  
 بیا و زندگیه من و بابات و پر از عشق و آرامش کن  
 لبخندی زدم و به سمت تختم رفتم  
 چند دست لباس رو تخت بود  
 مثل همیشه مامان با سلیقه ی خودش برام لباس گرفته بود و  
 خداییش  
 سلیقشم حرف نداشت

انقدر لباسا خوشگل بودن که تو انتخاب کردن از بینشون مونده بودم  
 یهو در اتاق باز شد  
 چرخیدم سمت در که با قیافه ی جدیه کیارش رو به رو شدم  
 خیلی سریع نگاهش و ازم گرفت و به سمت حموم رفت  
 بهش حق میدادم از دستم دلخور باشه

چیزی نگفتم و ترجیح دادم امشب تو مهمونی از دلش در بیارم  
از بین لباسا یه لباس صورتیه جیغ که خیلی کوتاه بود برداشتم  
قصد داشتم امشب حسابی برای کیارش دلبری کنم  
لباس و پوشیدم و رفتم و روی صندلیه رو به روی آینه نشستم و  
مشغول آرایش کردن شدم  
یه آرایش خانوما که خیلی بهم میومد رو صورتم پیاده کردم  
و مشغول شونه کردن موهام که بلند تر از قبل شده بود شدم که در  
حموم باز شد  
و کیارش حوله به تن از حموم بیرون اومد  
با دیدنم دستش که رو موهایش بود همونجوری خشک شد و با تعجب  
نگام کرد  
تو دلم عروسی بود که الان کیارش کلی خوشحال میشه و از دیدنم  
ذوق میکنه  
ولی یهو اخماش رفت تو هم و با قدمای بلند بهم نزدیک شد  
از بازو هام گرفت و با صدایی که سعی میکرد خیلی بالا نره گفت:

\_این چیه پوشیدی؟!\_

با تعجب خیره ی چشمای عصبیش شدم و گفتم:

\_مامان گذاشته بود

گفت لباست و عوض کن

صداش کمی بلند شد

\_مامانت هر کوفتیو و بذاره جلوت تو باید بپوشی؟!\_

با این یه وجب پارچه میخوای بری جلو اون همه آدم؟!\_

اصلا من هیچی خودت روت میشه؟!\_

چشمام بین دو چشماش دو دو میزد

خیلی وقت بود کیارش اینجوری سرم داد نزده بود

من فقط به خاطر اون و اینکه از دلش در بیارم این لباس و پوشیده

بودم

حقم نبود اینجوری سرم داد بکشه

اصلا از لباس خوشش نمیومد میتونست با لحن بهتری بگه تا

عوضش کنم نه اینجوری با داد و بیداد



بغضم و آروم قورت دادم و جلوی جوشش اشک تو چشمام و گرفتم  
 که شوئم و ول کرد و رفت سمت تخت  
 نگاهی به لباسای رو تخت انداخت و یکیشو برداشت  
 اومد جلوم و لباس و گرفت جلوم  
 \_اینو در بیار به جاش این و بیوش  
 با اینکه اینم خیلی درست حسابی نیست و قبولش ندارم ولی از  
 بقیش  
 بهتره  
 لباس و ازش گرفتم که چرخید به سمت چمدون که کنار در بود  
 یه دست کت شلوارم آورده بود که رو چمدون بود  
 چمدون و کت و شلوارش و گذاشت رو تخت  
 نگاهم و ازش گرفتم و مشغول ور رفتن با لباسای داخل کمد شدم  
 لباسای قومیم هنوزم دست نخورده داخل کمد بود  
 بعضیاشو یه بارم نپوشیده بودم  
 طوری وانمود کردم که دارم دنبال یه لباس دیگه ای میگردم

بعد از دقایقی کیارش در حالی که موهاشو سشوار کشیده بود و روبه بالا حالت داده بود کت شلوارش و پوشید و حاضر ک آماده به سمت در رفت

در و باز کرد و چرخید سمت من ک لا همون لحن جدیش گفت:  
\_ سریع آماده شو بیا پایین

اون آرایش لعنتیرم کمرنگ تر کم  
بذار این مهمونی بی دردسر تموم بشه  
اون عوضی بیاد و تو رو اینجوری ببینه گردنش و میشکنم  
با این زدن این حرف از اتاق بیرون رفت و در و پشت سر خودش  
بست

تحمل این برخورد کیارش و نداشتم  
دلَم میخواست تحت هر شرایطی باهام خوب باشه و خوب رفتار کنه  
چشمام پر از اشک شد  
حس میکردم این حاملگی حساس تر از قبلم کرده بود  
دستی به چشمای نمدارم کشیدم و سرم و انداختم پایین  
نگاهی به شکمم انداختم و زیر لب گفتم:

\_مامانی با این که مقصر خودمم ولی تحمل این رفتار بابات و ندارم  
 هر چه زودتر بیا  
 اومدن تو خیلی چیزارو عوض میکنه  
 و به سمت لباسای روی تخت راه افتادم  
 روی تخت نشستم و به لباسی که کیارش برام انتخاب کرده بود نگاه  
 کردم  
 لباسی آستین بلند که تا کمر تنگ و از کمر تا روی زانوم به حالت  
 کلوش  
 فوق العاده شیک و زیبا و معقول بود  
 یه لباس پوشیده به رنگ بنفش  
 رنگ مورد علاقم  
 خواستم لباسم و عوض کنم که یاده تریپ کیارش افتادم  
 کت شلوار مشکی با کراوات بنفش  
 لبخندی روی لبام نشست  
 امشب لباسامون ست بود

با این که میدونستم باهام قهره ولی بازم حواستش به همه چی بود  
 لباسم و عوض کردم  
 الحق که سلیقش عالی بود  
 این لباس خیلی بیشتر بهم میومد  
 چرخی جلوی آینه زدم  
 نمیدونم از لباس خیلی خوشم اومد یا چون انتخاب کیارش بود انقدر  
 ذوق داشتم براش  
 جوراب شلواری کلفت رنگ پامو پوشیدم  
 سریع رفتم جلو آینه  
 کمی از دنباله ی بلند خط چشمم و پاک کردم و روش پنکیک زدم  
 رژمم پاک کردم و یه رژ هم رنگ لباسم زدم  
 زیر چشمم به تازگی کمی گود افتاده بود و با کانسیلر پوشوندم  
 و پشت پلکامو یه خورده سایه بنفش زدم  
 آرایشم تکمیل بود  
 یه بار دیگه ریمل و روی مژه هام کشیدم و از آینه فاصله گرفتم

رفتم سراغ کمد  
کفش پاشنه بلند بنفشم برداشتم  
ستم تکمیل شده بود  
کفشامو پوشیدم و با کشیدن دستی به موهای پریشونم از اتاق بیرون  
رفتم  
از پله ها خواستم پیام پایین همه نگاه ها چرخید سمتم  
کلی مهمون جدید ریخته بود تو خونمون  
همون لحظه نگاهم به کیارش افتاد که با عجله از پله بالا میومد  
از چشماش میشد برق رضایت و دید  
دستش و گرفت جلوم  
لبخند پر عشقی به روش زدم و بازوش و گرفتم  
صدای دست زدن بلند شد  
با کیارش از پله ها پایین اومدیم  
مامان اسپند به دست بهمون نزدیک شد و چند بار اسپند و دور  
سرمون چرخوند

با سرفه کردنم بالاخره بیخیال شد و اسپند و ازمون دور کرد  
به سمت مهمونا رفتیم و خوش آمد گفتیم  
نمیدونم بابا چطور وقت کرده این همه مهمون دعوت کنه  
به خاله پریا که رسیدم غم نگاهش یه لحظه ناراحتم کرد  
در آغوشم کشید و تبریک گفت  
ازش تشکری کردم  
بعد از کلی سلام و احوال پرسی و خوش آمد گویی بالاخره از  
مهمونا فاصله گرفتیم  
خداروشکر مثل اینکه آراد نیومده  
دستم و از دور بازوی کیارش برداشتم و روی موهام کشیدم  
این دفعه دست کیارش رو بازوم نشست  
سرش و نزدیک گوشم آورد و گفت:  
\_این چه کفشیه پوشیدی؟!  
کفش از این کوتاه تر نداشتی؟!  
با تعجب نگاهش کردم

امروز کیارش چقدر بهونه گیر شده بود

مثل خودش آروم گفتم:

\_با این لباسی که تو انتخاب کردی هر کفشی زیرش نمیومد

نمیشد کتونی زیرش بپوشم که

اخم ریزی کرد

\_امشب از کنار من جم نمیخوری

با این کفشاییم که پوشیدی هر لحظه حس میکنم الان میخوری

زمین

روشو ازم گرفت

شنیدم که زیر لب زمزمه کرد:

\_انگار نه انگار که حاملس

تازه دلیل اون حرفش و فهمیدم

آقا نگران بود

لبخندی به روش زدم

من همه چیه این مرد و دوست داشتم

حتی اون اخماشو

نگاهم و از کیارش گرفتم و به جمع دوختم و با خودم گفتم:  
 چقدر خوبه عشقت با این که باهات قهره ولی بازم هواتو داره و  
 حواسش بهت هست  
 دو ساعت از مهمونی گذشته بود و همه در حال رقصیدن بودن  
 نمیدونم با این سرعت دی جی رو چطور ردیف کردن؟!  
 با این کفشام کیارش نداشت زیاد برقصم  
 همش به بهونه های مختلف من و مینشوند رو صندلی و هیچ حرفی  
 نمیزد  
 دیگه کم کم داشتم عصبی میشدم  
 که صدای دی جی بلند شد  
 \_ خوب یه آهنگ ملایمم میزاریم برای زوج های عزیز  
 همه دو به دو رفتن وسط  
 کلافه نگاهشون میکردم که دست کیارش دور شونم نشست و بلندم  
 کرد  
 و قبل و از اینکه به من اجازه ی زدن حرفی و بده من و برد اون



وسط

صدای دست و جیغ بقیه بلند شد

لبخند زورکی زدم

آهنگ ملایمی پخش شد

دست کیارش دور کمرم نشست و من و کشید تو بغلش

دستم و دور شونش حلقه کردم و خیره ی چشمای جدیش شدم

بغض به گلوم چنگ زد

داشتم خفه میشدم

از این بیشتر تحمل بی توجهیش و نداشتم

من چشمای مهربونش و میخواستم

اون نگاه پر از عشقش و میخواستم

نه این کیارشی در طول مراسم همش ازم رو گرفت

آخرشم طاقت نیاوردم و سرم و روی سینش گذاشتم و با بغض

نالیدم:

\_اینجوری نباش

کیارش منو بیشتر به خودش فشرد

با صدایی که ناراحتی توش موج میزد گفت:

\_چجوری!؟\_

\_انقدر سرد و بی تفاوت

یکی از دستای کیارش بالا اومد و پشت گردنم نشست

\_نیستم

\_هستی..هستی لعنتی...\_

\_هیس هیچی نگو راشین

\_نمیتونم

کیارش تحمل این بی توجهی و ندارم

\_باعث به وجود اومدن این بی توجهی خودتی

\_اما من...\_

\_راشین تو دقیقا دست میذارى رو اون چیزایی که میدونی من و

عصبانی میکنه

\_نمیدونستم...\_

\_ چیه نمیدونستی؟!\_

مثلا همین دو ساعت پیش نمیدونستی اون لباس مناسب این جمع نیست؟!\_

میخواستی با اون لباس کوتاه و بدن نما بیای جلوی این همه آدم؟!\_  
واقعا خودت روت میشد

یعنی من نبودم تو اون بی صاحب و میپوشیدی؟!\_  
با صدای مظلومی گفتم:

\_ میخواستم واسه تو بیوشمش  
\_ واسه من؟!\_

اونم جلو این همه آدم؟!\_

اگه میخوای واسه من همچین چیزی بپوشی باید تو خلوت دوتامون بپوشی نه تو جمع

من زیبایی های زنم و تمام و کمال برای خودم میخوام  
نمیخوام کسی با لذت به زنم نگاه کنم

تو نمیفهمی از اینکه کسی تو رو اونجوری ببینه غیرتم به جوش

میاد؟!!

راشین تو کی میخوای بفهمی من مردم غیرت دارم

چرا انقدر با غیرتم بازی میکنی؟!!

چرا باعث میشی خودم به خودم انگ بی غیرتی بزنم؟!!

جلو خوده من پا میشی میری...

با فشاری که به گردنش وارد کردم سکوت کرد

خوب میدونستم میخواد چی بگه

جلوی ریزش اشکام و گرفتم

دلَم نمیخواست آرایشم خراب بشه

با اون کفش های پاشنه بلندم رو نوک پا بلند شدم

کنار گوشش گفتم:

\_تو از هر چیزی برای من مهم تری

سرم و تو همون گردنش نگه داشتی و عطر تنش و نفس کشیدم

دست کیارش رو پشتتم به حرکت در اومد کنار گوشش زمزمه کردم

:

\_چشمام جز تو کسی و نمیبینه

ذهنم جز تو به کسی فکر نمیکنه  
 و قلبم جز تو برای کسی نمیتپه  
 شدت ضربان قلبش از روی سینش به وضوح حس میشد  
 منو بیشتر به خودش فشرد  
 نفساش تند شده بود و داغیش و رو گردنم حس میکردم  
 تو گردنم نفس عمیقی کشید  
 حلقه ی دستاش دورم تنگ تر شد  
 خودم بیشتر بهش چسبوندم  
 خواستم به عشقی که بهش اعتراف کنم که همون لحظه آهنگ تموم  
 شد و برقای سالن روشن شد  
 از کیارش جدا شدم  
 نگاهی به چشمای غمگینش انداختم  
 من با این مرد چیکار کرده بودم؟!  
 همه شروع کردن به دست زدن  
 دستم و دور بازوش حلقه کردم و با هم برگشتیم سره جامون

کانی اومد سمتمون و با خنده گفت:

\_آقا کیارش خودتون نمیرقصید حداقل بذارید راشین و ببرم  
اولین باره تو مهمونی راشین یه گوشه نشست و اهمیتی به رقص  
نمیده

سریای پیش باید به زور از وسط مینشوندیمش رو صندلی  
لبخند محوی زدم که کیارش گفت:

\_اون ماله گذشته بود الان دیگه فرق داره  
با این اوضاعش یا نمیرقصه یا اگه برقصه با خودم میرقصه  
کانی کف شده باشه ای گفت و ازمون دور شد  
خسته و کلافه از جام بلند شدم و رو به کیارش که سوالی نگاهم  
میکرد گفتم:

\_من میرم بیرون هوا بخورم  
و بدون اینکه مناظر عکس العملی از جانبش باشم به سمت باغ راه  
افتادم

نمیدونم چرا فضای خونه برام خفه کننده شده بود

با خروجم از خونه از پله ها پایین نرفتم و از همون بالا به باغ نگاه  
کردم

نفس عمیقی کشیدم

\_خوشگل شدی

با ترس برگشتم به عقب

آراد در حالی که به دیوار تکیه داده بود نگام میکرد

پکی به سیگارش زد و از همون بالا پرتش کرد پایین

تکیشو از دیوار برداشت و با قدمای آروم به سمتم اومد

توقع دیدنش و نداشتم

\_تو اینجا چیکار میکنی!؟

پوزخندی رو لباش نقش بست

\_اومدم جشن مامان شدن کسی که قرار بود مامان بچه ی من بشه

اخمی بین ابرو هام نشست

\_چرت نگو آراد

الان وقت این حرفا نیست

پس کی وقتشه

هیچ وقت

خواستم از کنارش رد بشم برم داخل که مچ دستم و چسبید

راشین من هنوزم دوست دارم

برگشتم سمتش

تازه متوجه ی قیافه ی پکر و بهم ریختش شد

حس کردم گریه کرده

امروز من باید جای کیارش بودم

تو باید کنار من بودی

باید بابا شدن من و تبریک میگفتن

بغضش کمی فقط کمی ناراحتم کرد

چشمای پشت اشکش و دوخت بهم و ادامه داد

اون شب نمیخواستم اون اتفاق بیوفته

نمیخواستم دست روت بلند کنم

اسم اون عوضی رو که آوردی نتونستم خودم و کنترل کنم



ولی کاش همون موقع که دستم برای زدن تو بلند شد میشکست  
اون وقت الان داشتمت  
الان زن من بودی  
دستم و محکم از دستش کشیدم بیرون  
قطره اشکی از چشماش رو گوش سرازیر شد  
\_هنوزم دیر نشده راشین  
قسم میخورم خوشبخت کنم  
برای بچتم پدری میکنم  
کیارش به درد تو نمیخوره اون یه...  
با سیلی محکمی که خوابوندم تو گوشش حرف تو دهنش ماسید  
تمام خشمم و ریختم تو چشمام و گفتم:  
\_باره آخرت باشه این حرفای مزخرف و به من میزنی  
چه بخوای چه نخوای الان کیارش شوهره من بابای بچه ی منه تمام  
زندگیه من  
جز اون هیچکسی و نمیخوام

مطمئن باش اگه کیارشیم نبود من بازم تورو انتخاب نمی‌کردم  
پس پاتو از زندگیه ما بکش بیرون  
دیگم به من فکر نکن حتی اشتباهی  
چشمای آراد هر لحظه قرمز تر از قبل میشد  
اهمیتی ندادم و به سمت در رفتم که درست لحظه ی آخر شنیدم  
که  
گفت:

یه روز تقاص این بی محلی و سیلی که به خاطر اون عوضی بهم  
زدی و پس میدی  
اون روز زیاد دور نیست  
امروز شانس در و خونت و زد و تو در و باز نکردی  
این یه فرصت بود و تو از دست دادیش  
آراد کسی نیست که ساکت بمونه  
پس منتظر باش  
زیر لب بمیر بابایی گفتم و وارد خونه شدم  
آخرای شب بود که بالاخره مهمونا قصد رفتن کردن و کم کم خونه

خلوت شد

خسته شده بودم

رو به مامان کردم و گفتم:

\_من میرم تو اتاقم استراحت کنم

و به سمت اتاقم راه افتادم

تو ذهنم همش دنبال یه راه حل بودم تا از دل کیارش در بیارم

میدونم اشتباه از من بوده و کیارش همش داره صبوری میکنه ولی

نباید بذارم اوضاع همینطور پیش بره

باید اعتماد کیارش و جلب کنم

با ورودم به اتاق کفش هام و در آوردم و روی صندلی نشستم

حوصله ی شستن صورتم و نداشتم

میخواستم با دستمال مرطوب آرایشم و پاک کنم

یه دستمال مرطوب برداشتم که همون موقع در اتاق باز شد و

کیارش اومد تو

چرخیدم سمت در

نگاهی بهم انداخت و در حالی که کراواتش و باز میکرد به سمت  
تخت رفت و روش دراز کشید  
معلوم بود اونم خستس  
هنوزم کلافه و عصبی بود  
آرایشم و پاک کردم و لباس تنمم با یه تاپ شلوارک عوض کردم  
رفتم رو تخت کنار کیارش نشستم  
به پشت خوابیده بود و دستش و رو چشمش گذاشته بود  
لباساشم عوض نکرده بود  
آروم شروع کردم به باز کردن دکمه  
ی پیراهنش  
که یهو دستش و از روی چشماش برداشت و متعجب نگاهم کرد  
به روی خودم نیاوردم  
و بعد از باز کردن دکمه هاش تکونی بهش دادم و پیراهنش و از  
تنش در آوردم  
دستم که به سمت کمر بند شلوارش رفت دستش و رو دستم گذاشت

و با صدای بهم مردونش گفت:

\_چیکار میکنی؟!\_

ابرویی بالا انداختم

\_معلوم نیست؟!\_

با گفتن "خودم عوض میکنم" از جاش بلند شد

شلوارش و با یه شلوار ورزشی عوض کرد و اومد رو تخت

راستش این کارش بهم برخورد

من هر چی بیشتر بهش نزدیک میشدم اون بیشتر ازم دور میشد

کلافه از جام بلند شدم

برق و خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم

چرخیدم سمتش

مثل چند لحظه پیش خوابیده بود

فاصله ی بینمون چند سانت بیشتر نبود ولی انگار کیلومتر ها از هم

دور بودیم

این دوری داشت عذابم میداد

عادت کرده بودم سرم و رو سینش بذارم و بین بازوهای مردونش  
بخوابم

دلَم میخواست مثل هر شب من و تو آغوشش حل کنه و با زمزمه  
های عاشقونش به خواب برم

بی توجهی از کسی که همیشه بهت توجه میکرده بدترین درده  
با حسرت بهش نگاه کردم

آخرشم دووم نیاوردم

بهش نزدیک تر شدم

سرم و رو بازوش و دستم و روی سینه اش گذاشتم

من این آغوش و با دنیا عوض نمیکردم

لحظه نگذشته بود که دست کیارشم دورم حلقه شد

بوسه ای رو موهام زد که دلَم و زیر و رو کرد

چشمام و رو هم گذاشتم و با خودم گفتم:

\_ناز کردن که همیشه ماله خانوما نیست

آقایونم یه وقتایی دوست دارن ناز کن و کسی نازشون و بخره

با این تفاوت که ناز کردن خانوما با

قهر و عشوس و مردا با بی توجهی

یه وقتاییم لازمه زن به همسرش نزدیک شه و منتش و بکشه

تا مردش بفهمه که چقدر براش ارزش

داره

این کار همیشه معجزه میکنه

تو خواب و بیداری بودم که دستی از زیر لباسم رو شکمم نشست

انقدر خسته بودم که قدرت باز کردن چشمام و نداشتم

از بوی عطری که تو بینیم پیچیده شده بود خوب میدونستم تو

آغوشه

کیارشم و کاره کیارشه

پس اهمیتی ندادم

شنیدم کیارش با صدای آرومی گفت:

\_کاش میفهمیدی چقدر عاشقتم

و دیگه چیزی نشنیدم و کم کم به خواب رفتم

با بیدار شدنم متوجه نبود کیارش شدم

سریع از تخت پایین اومدم

و بعد از شستن دست و صورتم اتاق و ترک کردم  
 مثل قبلنا اول از همه وارد آشپزخونه شدم چون مطمئن بودم  
 حتما ماما اونجاست  
 با دیدنش که مشغول غذا درست کردن بود لبخندی زدم و گفتم:

\_سلام ماما صبح بخیر

ماما با شنیدن صدام برگشت سمتم  
 با خوشحالی اومدن کنارم و گفت:

\_سلام به روی ماهت دخترم

خوب خوابیدی؟!

\_اوهوم

\_خدا روشکر، بشین برات صبحونه بیارم

باشه ای و گفتم و روی صندلی نشستم

\_راستی ماما کیارش و ندیدی؟!

\_چرا دخترم، صبح با بابا رفت شرکت

\_پس چرا به من چیزی نگفت؟!

\_لابد دیده خوابی دلش نیومده بیدارت کنه



سری تکون دادم

نمیدونم چرا از این که بی خبر رفته شرکت ناراحت شده بودم

یعنی هنوزم از دستم ناراحته؟!

پوفی کشیدم و با اینکه میلی برای صبحانه نداشتم ولی شروع کردم

به لقمه گرفتن

مامان نشست کنارم و لبخند به لب نگام میکرد

سری تکون و دادم و گفتم:

\_چیزی شده؟!

\_نه دخترم، فقط تو این مدت که نبودی خونه سوت و کو بود

\_آره دیگه من نباشم همه جا سوت و کوره

راستی مامان شهین خانوم چرا نیست؟!

\_یه مدته برگشته شهرستان

مثله اینکه طفلی دخترش سرطان گرفته

میگفت برم ازش مراقبت کنم

قاشق دستم و رو میز گذاشتم و با نگرانی گفتم:

\_ای وای، نگو که منظورت دخترش پریساس!؟

مامان با تاسف سری تکون داد

\_چرا اتفاقا منظورم پریساس

کلافه از جام بلند شدم

باورم نمیشد اون دختر مهربون به این روز افتاده باشه

مامانم با دیدنم نگران شد و با صدای دلگرم کننده ای گفت:

\_چیزی نیست دخترم

شکر خدا سرطانش خوش خیمه

مثله اینکه زود متوجهش شدن

تا چند وقت دیگه شیمی درمانیشم شروع میشه

به امید خدا زود خوب میشه

یهو از جاش بلند شد

\_ای وای راشین داشت یادم میرفت بهت بگم کیارش ساعت ۱۰

میاد دنبالت برین دکتر

خوب شد صبحونه نخوردیا

برای سونوگرافی باید معدت خالی باشه  
 وقتی دیدمت همه چی یادم رفت  
 دکتریم که من ازش وقت گرفتم برات با دکتري که کيارش سپرده  
 بوده ازش وقت بگیرن یکی از آب در اومد  
 دکتر مریم لشکری یکی از دوستای خوبه منه  
 بارها مطبش رفتم  
 حتما تاکید کن دختر منی  
 اونجوری بیشتر هواتو داره  
 الانم زود باش آماده شو الاناس کيارش برسه  
 کلافه دستی به موهام کشیدم  
 \_چقدر زود خبر دادی مامان جان  
 میذاشتی یهو کيارش بیاد بعد میگفتی  
 مامان تک خنده ای کرد  
 \_همچین دیرم نگفتم  
 تا آماده بشی کيارشم میرسه

عروسی نمیخواهی بری که یه ساعت لفتش بدی  
 باشه ای گفتم و با عجله به سمت اتاقم رفتم  
 سریع یه آرایش ملایم کردم و یه دست لباس شیک پوشیدم و از اتاق  
 زدم بیرون

با دیدن نرده ها وسوسه ی سر خوردن از روشون افتاد تو جونم  
 روش نشستم و خواستم سر بخورم که صدای داد کیارش و از پایین  
 شنیدم

\_راااشین صبر کن

با تعجب پایین و نگاه کردم که دیدم کیارش داره با عجله از پله ها  
 بالا میاد

به من که رسید دستم و گرفت و از روی نرده ها بلندم کرد  
 و با صدای بلندی گفت:

\_معلوم هست داری چیکار میکنی!؟

راشین چرا نمیخواهی بزرگ شی و دست از این کارای مسخرت  
 برداری!؟

اگه خدایی نکرده میوفتادی میدونی چه بلایی سره تو بچت میومد؟!!

حتما باید یه اتفاق ناگوار رخ بده تا تو به خودت بیای؟!!

آخه این چه کاریه؟!!

چرا مراقب خودت نیستی؟!!

با این لحن حرف زدن کیارش غم دنیا نشست تو دلم

قلبم به درد اومد

درسته نگرانمه ولی این دلیل نمیشه سرم داد بزنه

با صدای مظلومی گفتم:

\_اما من حواسم بود

\_اتفاق یه لحظست

الان که چیزی نشده میگی حواسم بود ولی اگه اتفاقی بیوفته چی

میخوای بگی؟!!

بگی حواسم نبود؟!!

جمله آخرش و با لحن مسخره ای ادا کرد  
دستم که محکم گرفته بود از دستش کشیدم بیرون  
و با گفتن "خودم حواسم به همه چی هست" از پله ها پایین اومدم  
مامان پایینه پله ها وایساده بود و با نگرانی به ما دو تا نگاه میکرد  
قبل از این که چیزی بگه سریع گفتم:

\_فعلا خدافظ مامان

زود برمیگردیم

و سریع از خونه زدم بیرون

دلَم گرفته بود

توقع نداشتم کیارش باهام انقدر بد حرف بزنه، اونم جلو مامانم

دلخور از عمارت بیرون زدم همون لحظه صدای دزدگیر ماشین

بلند شد

سوار ماشین شدم و لحظه ای بعد کیارشم از عمارت بیرون اومد و

سوار شد

نگاهش نکردم ولی سنگینی نگاهش رو خودم و به خوبی حس

میکردم

کمی نگام کرد و یهو با صدای ناراحتی گفت:

\_راشین چرا درک این چیزا انقدر واست سخته؟!!

چرا باید همش یه سری چیزارو بهت دیکته کنم؟!!

بچت تو راهه ولی خودت هنوز بچه ای

الانم اینجوری نگام نکن

حرفایی بهت زدم که باید میزدم

امیدوارم از این به بعد بیشتر مراعات کنی

با عصبانیت چرخیدم سمتش

\_باید اونجوری بهم میگفتی؟!!

حتما باید سرم داد میزدی؟!!

\_راشین این چیزی نبود که من بخوام بهت بگم

یعنی خودت این چیزارو نمیدونی؟!  
اون لحظه که رو نرده ها دیدمت کنترلم و از دست دادم  
هر لحظه ممکن بود تو از اون بالا سر بخوری تو اون موقعیت چه  
توقعی ازم داشتی؟!  
اصن منی که نگران جفتتونم به کنار خودت نگران بچت نیستی؟!  
نمیترسی از این که با ندونم کاریات بلایی سرش بیاری؟!  
یه خورده منطقی فکر کن  
انقدرم سریع جبهه بگیر  
یاد بگیر همیشه حرف حق و پذیری  
بچمون که به دنیا بیاد من صبح تا شب پشتون نیستم که  
بالاخره باید به کارمم برسم  
تربیت این بچه پای تو، تو باید تربیتش کنی ۹۰٪  
پس رو خودت و رفتارت کار کن  
تو الان یه مادری، پس مثل یه مادر رفتار کن



با زدن این حرفا رو ازم برگردوند و ماشین و روشن کرد

تمام حرفاش درست بود و همین موضوع باعث شده بود لال شم و

نتونم چیزی بگم

نگاهم و به پنجره دوختم و مشغول نگاه کردن بیرون شدم

با خودم گفتم: بازم گند زدم

بعد از دقایقی رسیدیم و وارد مطب شدیم

منشی گفت: مریضی که داخله اومد بیرون شما برید داخل

حدودا ۵ دقیقه بعد مریض از اتاق دکتر بیرون اومد و من و کیارش

رفتیم داخل

دکتر با دیدنم خیلی زود من و شناخت و شروع کرد به احوال پرسی

کردن

بعد از کمی حرف زدن بالاخره بهم گفت روی تخت گوشه ی اتاق

دراز بکشم

یه حس خاصی داشتم، یه حس متفاوت  
 از هیجان زیاد قلبم تند تند به سینه میکوبید  
 مثل اینکه دکتر متوجه حالم شد که گفت:  
 \_خوبی عزیزم!؟

سری تکون دادم

لبخند مهربونی زد

\_نگران نباش ایشالا یه بچه ی سالم و تپل میل به دنیا میاری  
 با این حرفش ضربان قلبم چند برابر شد  
 اینکه تا چند ماه دیگه بچه ی خودم و تو آغوش میگیرم من و به  
 وجد میاورد

با در آوردن مانتوم رو تخت دراز کشیدم  
 دکتر یه مایع ژل مانندی رو روی شکمم ریخت و یه چیزی روش  
 تکون داد

تمام حواسه من به مانیتور رو به رو بود

که یهو دکتر گفت:

\_اینم از کوچولوتون که خداروشکر سالمه سالمه

از ذوق زیاد چشمام پر از اشک شد

نگاهی به کیارش انداختم اونم لبخند به لب با چشمایی که از

خوشحالی برق میزد خیره ی مانیتور شده بود

\_شیش هفته...

جته ی بچت هنوز کامل نشده

میخواین صدای قلبش و گوش بدین!؟

قبل از این که من چیزی بگم کیارش عجولانه گفت:

\_بله حتما

و لحظه ای نگذشت که صدای تپش های قلبی تو اتاق پیچید

کیارش

با تمام وجود به صدای قلب جنینی که هنوز به دنیا نیومده شده  
تمام

دنیا میگردم

باورم نمیشد این بچه من، پاره ی تنه من..

با ذوق به مانیتوری که چیزه واضحی نشون نمیداد نگاه میکردم

از خوشحالی رو پاهام بند نبودم

صدای دکتر و دیگه نمیشنیدم

شیش دنگ حواسم به مانتور و اون جسمی که داخلش تگون میخورد  
بود

دل میخواست هر چه زودتر به دنیا بیاد و بغلش کنم

از تصور بابا گفتنش دل لرزید

با بلند شدن راشین از جاش تازه به خودم اومدم

مثله اینکه کاره دکتر تموم شده و من انقدر غرق بچه بودم که  
متوجه

نشدم

دکتر لبخندی زد و رو به من گفت:

\_آقای احتشام ماهی دوبار باید خانومتون و بیارید معاینش کنم

بدنش ضعیف شده

باید بیشتر به خورد و خوراکش برسه و مراقب خودش باشه

اگه یه بچه ی سالمه تپلو میخواید باید بیشتر حواستون و جمع کنید

نگاهی به راشین که سرش و انداخته بود پایین انداختم و گفتم:

\_بله حتما، از این به بعد بیشتر حواسم بهشون هست

دکتر یه خورده دیگه سفارش کرد و با خدافظی از مطب بیرون

اومدیم

سوار ماشین که شدیم تمام تلاشم و کردم بازم بهش بی محلی کنم

اما

نتونستم

شوق و ذوقی که برای اون بچه داشتم منو در مقابل راشین سست

کرده بود

بی اراده دستم و رو شکمش گذاشتم

متعجب نگاهم کرد

زل زدم تو چشمای متعجبش و گفتم:

\_راشین خواهش میکنم بیشتر مراقب خودت باش

نمیخوام اتفاقی برای تو و این بچه بیوفته

شما دو دو تو ...

یهو مکث کردم

برای زدن این حرف زود بود

میخواستم بگم شما دو تا تنها امیدای زندگیمین ولی ترجیح دادم

سکوت کنم

هنوز سره موضوع اون پسره ی لندهور از دستش ناراحت بودم

راشین باید یاد بگیره غرور من و خدشه دار نکنه

با دیدن خانواده دوست سابقش من و ول نکنه بره پیشه اونا

و از همه مهم تره بفهمه گاهی باید توضیح داد

تا اگه قصده بدی نداشته و طرفش بد برداشت کرده این سوء تفاهم بر  
طرف شه

کاش اینارو میفهمید... کاش...

نیم ساعت بعد رسیدیم عمارت آقای طلوعی

چون مجبور بودم همش برم شرکت ترجیح دادم راشین فعلا پیش  
مامانش بمونه

اینجوری خیالم راحت تر بود

راشین و گذاشتم خونه و بعد از کلی سفارش به طرف شرکت  
حرکت کردم

ذهنم درگیر آراد شد

اون شب که راشین برای هوا خوری رفت بیرون پشت سرش راه  
افتادم

دیدنیارو دیدم و تمام حرفاشونم شنیدم

دلَم میخواست برم جلو گردنشو بشکنم ولی ترجیح داد آروم باشم

ببینم چی بگه

حرفاش به دردم میخورد

آراد برای من زنگ خطر بود

باید بیشتر حواسم بهش باشه

با زنگ خوردن گوشیم سریع جواب دادم و گوشی و روی اسپیکر

گذاشتم

صدای کیانوش پیچید تو ماشین:

\_علو کیارش

\_سلام داداش جانم!؟

\_سلام چطوری!؟

اوضاع رو به راهه

\_تا حدودی، دارم اون قرار داد لعنتی و پیدا میکنم



یکی از بچه ها تونست وار اتاق همتی بشه ولی چیزی پیدا نکرد

\_ گاو صندوقش چی؟! تونست اونو باز کنه؟!!

\_ تو گاه صندوق شرکت که چیزی نبوده فقط مونده گاو صندوق

خونش

که چون زمان کم داشته نتونسته بازش کنه

این سری گاو صندوق خونشم باز میکنیم

\_ خوبه پس مراقب باش

\_ خیالت راحت

اوضاع اونجا چطور پیش میره؟!!

\_ گند، فرار کرد

وسط خیابون زدم رو ترمز و با صدای بلند گفتم:

\_ چیی؟!؟! فرار کرد؟!!

یعنی چی فرار کرد؟!!

\_نمیدونم لعنتی، چهار چشمی حواسم بهش بود نمیدونم چطور در  
رفت

با صدای بوق ماشینایی که از پشت سرم میومد ماشین و روشن  
کردم و زدم کنار

و به اطرافم اهمیتی ندادم  
دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

\_خدا به خیر کنه

\_نترس چیزی نمیشه

هیچ غلطی نمیتونه بکنه

یه سری کارای اینجارو رو به راه کنم منم برمیگردم

تو فقط مراقب راشین باش

مخصوصا تو این وضعیتش

دستام ناخداگاه مشت شد

دندون قروچی کردم و گفتم:

\_نمیدارم اتفاقی بیوفته..نمیدارم...

\_باشه آروم باش، نمیوفته، منم پشتتم..

ما نمیداریم اتفاقی بیوفته

اوضاع تا حدودی تحت کنترل

فقط نباید ریسک کنیم

منم دیگه برم تا این حسام بی گذار به آب نزده

تو هم چیزی شد خبرم کن

\_باشه

\_پس فعلا

\_فعلا

با قطع کردن گوشی دستای مشت شدم و کوبیدم تو فرمون

میخواستم حرصم و سره فرمون ماشین خالی کنم

رگای گردنم بیرون زده بود و نفسم کشدار شده بود

دیگه نمیتونستم این وضع و تحمل کنم

باید یه بار برای همیشه به همه چی خاتمه بدم  
 امنیت زن و بچم برام تو الویت بود  
 نباید میذاشتم یه مو از سرشون کم شه  
 عصبی ماشین و روشن کردم و به سمت شرکت راه افتادم

راشین

از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم  
 با دیدن مامان خودم و انداختم تو بغلش و با خوشحالی گفتم:

\_واای مامان دیدمش

بچم و دیدم

صدای قلبش و شنیدم

مامان ذوق زده من و به خودش فشرد و گفت:

\_الهی شکر، مامان قربونت بره

به سلامتی

ایشالله قدمش خیر باشه براتون عزیزه دلم  
 بشین برم یه اسپند دود کنم  
 آروم از بغل مامان جدا شدم و روی مبل نشستم  
 مثل اینکه تازه حس مادرانم گل کرده بود  
 الان میتونستم خیلی خوب وجود بچم و حس کنم  
 لحظه ای بعد مامان اسپند به دست نزدیکم شد

اسپند و چند بار دور سرم چرخوند و زیر لب میگفت: بتر که چشم  
 حسود

بوی اسپند داشت خفم میکرد

دستم و جلوی دهنم گرفتم و گفتم:

\_بسه مامان چشم همه ی حسودارو ترکوندی

مامان لبخندی زد و در حالی که به سمت آشپزخونه میرفت گفت:

\_دخترم تو نمیدونی چشم و نظر بد مردم چقدر تو زندگی تاثیرگذاره

خیلیا هستن دست خودشون نیست نظرشون بده و ناخداگاه چشم  
میزنن

ما نمیتونیم جلوی چشم زدنشون و بگیریم ولی میتونیم با اسپند و  
یه

سری چیزا نظر بدشون و از خودمون دور نگاه داریم  
سری تکون دادم

هیچ وقت به این چیزا اعتقاد داشتم درست بر عکس مامان  
مامان اسپند گذاشت تو آشپزخونه و با یه ظرف میوه ی اومد کنارم  
ظرف و گذاشت رو میز و گفت:

\_دخترم میدونم این حرفای من و خرافات میدونی ولی تو این دنیا  
چیزایی وجود داره که چه بخوای چه نخوای هست

مطمئنم مشابه این اتفاقات قبلا برات رخ داده  
فقط چون خیلی بهش بی توجه بودی درکش نکردی  
مثل پارسال که یه سری شاکی اومدی پیشم گفتم مامان دوستم

ناخونم و دیده میگه کاشته منم گفتم نه اونم گفته وای چه  
ناخونایی

قشنگی داری فکر کردم کاشتی

میگفتی ۱۰ دقیقه از این حرفش نگذشت که ناخونات دونه دونه

شروع کردن به از ته شکستن

یادم اون موقع خودت میگفتی مامان چه چشمی داره ایشالا کور شه  
یادته؟!؟

با یادداوری اون روز سری تکون دادم

مامان لبخندی زد و ادامه داد:

\_خدا روشکر که حداقل نزدی زیرش

دخترم این روزا خیلی تو چشمی هم تو هم کیارش

اسمتون و خیلی سره زبونا میشنوم

همین مهمونیه دیشب همش داشتن راجب شما و بچه ی تو راهیتون

حرف میزدن

مرجان همسر آقای رحمانی همون دوست بابات که چند بار تو رو  
برای تک پسرشون خواستگاری کرده بودن ندیدی چطور داشتن با  
چشماشون شما دو تا قورت میدادن

دخترای فامیلم هر ۲ دقیقه یه بار میگفتن خدا شانس بده چه  
شوهریم

کرد

با این کیارشی که ما داریم میبینیم معلومه راشین حسابی خوشبخته

خوش به حال خودش بچش

حس حسادت افتاد تو جونم

اخمی رو پیشونیم نشوندم و گفتم:

\_چه غلطا کیا همچین حرفی زدن!؟

مثل اینکه مامان متوجه ی حسادتم شد

دستی رو شونم گذاشت و گفت:

\_اینکه کی گفته مهم نیست

مهم اینه که حقیقت و گفتن اونم با حسادتی که از لحنشون کاملا

مشخص بود



دسته مامان از روی شوونم بلند شد و رو گونم نشست  
 \_مامان جان خیلی مراقب زندگیتون باش

کیارش میتونه آرزوی هر دختری باشه  
 ماشالا هم جذابه هم خوشتیپ هم خوش قد و بالا  
 وضع مالیشم شکر خدا رو به راهه  
 اخلاقشم که نمونس  
 همه ی خصوصیات یه مرد و واقعی و یه شوهر خوب و داره  
 مگه یه دختر دیگه چی میخواد؟!  
 شوهرت و سفت نچسبی یکی دیگه میچسبه بهش  
 \_مامان من از شوهرم مطمئنم  
 \_از دخترای مردم چی؟!  
 نمیدونم چرا با این حرف استرس نشست تو جونم  
 شروع کردم به کندن پوست لبم

مامان نوازش گونه دستش و روی صورتم تگون داد  
 \_ببین دخترم همه ی اینارو گفتم که برسم به این حرف  
 مواظب زندگی و شوهرت باش  
 نمیخواستم به روت بیارم ولی متوجه ی ناراحتی بین تو و کیارش  
 شدم

کیارش مردا عاقلیه نمیگم تو نیستی ولی مطمئنم اون تو این سن  
 سره یه چیزه بیخود اینجور قهر نمیکنه  
 در تمام طول مراسم هر چی اون سعی میکرد کسی باعث این  
 دلخوریه پیش اومده بینتون نشه تو بدتر نشون میدادی  
 میدونستم حق با مامانه  
 خجالت زده سرم و پایین انداختم  
 \_اما مامان دلخوریه بینمون یه چیزه الکی بود که درست شد  
 \_الکی!؟

حتی الکیم مطمئنم مقصرش تو بودی  
این و از رفتارتون به راحتی میشد فهمید  
\_اما مامان..  
\_اما بی اما..

تو دختره منی دختری که سعی کردم از همون بچگی خیلی چیزارو  
بهش یاد بدم و تو تربیتش کم ندارم  
هیچ وقت فکر نمیکردم اینقدر زود شوهرت بدم ولی حالا که  
شرایطش پیش اومد و تو ازدواج کردی باید این موضوع رو قبول  
کنی و باهش کنار بیای

مثل یه زن متاهل رفتار کنی  
به خودت و شوهرت بررسی  
باید مثل یه زن نمونه باشی و شوهرت و با سیاست های زنانه کنار  
خودت نگه داری

با استرس گفتم:

\_یعنی اگه اینکارایی که می‌گین و انجام ندَم کیارش میذاره میره؟!!

مامان که متوجه ی نگرانی من شده بود گفت:

\_نه دخترم نگفتم میذاره میره که

یه مرد وقتی هی بره سمت زنش و اون ازش فاصله بگیره باعث

میشه سر خورده شه

نسبت بهت سرد میشه و کم کم به خودت میای میبینی زندگیت و

باختی

و وای به اون روزی که تو باعث این سردی بشی و یکی دیگه

گرمش کنه اون موقع میدونی نتیجه چی میشه؟!!

سرم و به نشونه ی نه تکون دادم

\_طلاق

با وحشت به مامان نگاه کردم

\_پس فکر کردی چرا آمار طلاق اینقدر بالاست دو نفر براساس یه  
 حس بچه گانه که اسمش و عشق میدارن با هم ازدواج میکنن و بعد  
 یه مدت میفهمم اون چیزی نبودن که میخواستن  
 هر کدوم از اون یکی توقعاتی داره که طرف تو انجامش نا توانه و  
 این میشه آغاز قهره و دعوا بینشون  
 این غرورم که به تازگی بینشون مد شده که انگار هرکی مغرور تر  
 باشه با کلاس تره

همین غرور باعث میشه که هیچ کدوم برای بهتر شدن این وضع  
 پیش اومده تلاش نکنن و کم کم جفتشون از این وضع خسته میشن  
 و

تنها راه چاره این بین میشه طلاق  
 واژه ی طلاق همش تو سرم اکو میشد و عصبیم میکرد  
 ترس از دست دادن کیارش مثله خوره افتاد تو جونم  
 با ترس گفتم:

\_مامان من نمیخوام کیارش از دست بدم

\_میدونم عزیزم میدونم قشنگم

یه وقتایی لازمه ترس از دست دادن چیزی و داشته باشی تا برای  
حفظش تلاش کنی

اینارم گفتم تا بیشتر حواست به شوهرت باشه

اکن یه مرده نیاز به توجه داره

پس بیشتر بهش توجه کن

نذار روزی برسه که برای جبران دیر باشه

محبت یه مرد همیشگی نیست اونام مثل هر کسه دیگه ای ممکنه

خسته شن کم بیارن جا بززن اینجاس که یه زن باید با تمامه

زنانگیش خستگیه مردش و به جون بخره و اون و آروم کنه

یادت باشه همیشه باید منبع آرامش شوهرت باشی

شوهرت آرامشی که میخواد و باید تو وجود تو پیدا کنه نه جایه

دیگه ای

بوسه مامان رو سرم نشست

\_میدونم زیاد حرف زدم  
 ولی زدن این حرفا لازم بود  
 من که مادرتم این حرفارو بهت نزنم کی بزنه؟!  
 گاهی راهنمایی دیگران خیلی تو زندگی به کار میاد  
 پس به حرفام فکر کنم  
 الانم تا من ناهار درست میکنم برو اتاقت استراحت کن  
 حرفای مامان من و به فکر فرو برده بود

باشه ای گفتم و سلانه سلانه به سمت پله ها راه افتادم  
 حرفای مامان باعث زدن جرقه ای توی ذهنم شده بود  
 باید این زندگی و حفظ میکردم  
 باید

با ذهنی درگیر وارد اتاق شدم و بعد از تعویض لباسام رو تخت  
 دراز کشیدم

حرفای مامان من و به فکر فرو برد  
 یه ترس ناجور افتاد تو دلم  
 نمیدونم چقدر به حرفای مامان فکر کردم که ضربه ای به در خورد  
 و در باز شد  
 با دیدن مامان از جام بلند شدم و به تاجیه تخت تکیه زدم  
 مامان سینی به دست نزدیکم شد  
 سینی رو روی میز کنارم گذاشت و رو تخت نشست  
 نگاهی به سینی که روش یه لیوان آب پرتغال و چند نوع میوه ی  
 پوست گرفته شده و یه تیکه کیک شکلاتی بود انداختم و رو به  
 مامان کردم و گفتم:  
 \_مرسی مامان  
 \_خواهش میکنم دخترم  
 تا اینارو بخوری غدام آماده میشه  
 چیزی لازم داشتی بهم بگو  
 خواست از رو بلند شه که صداش زدم



\_مامان؟!\_

نگاهی بهم انداخت و دوباره نشست سره جاش

\_جانم مامان؟!\_

خجالت و گذاشتم و کنار و رو به مامان گفتم:

\_مامان چیکار کنم که از چشم شوهرم نیفتم؟!\_

که ازم خسته نشه؟!\_

که یه وقت از هم دور نشیم

مامان باور کن من هیچی از زندگی مشترک نمیدونم

حق با شماست همش منم دارم باعث این بحثا و دعوا میشم

ولی به خدا دست خودم نیست بلد نیستم

یه وقتایی کارایی میکنم که از نظر خودم موردی نداره یهو به خودم

میام میبینم گند زدم

کیارش یه مرده یه مرده جا افتاده

یه مردی که خیلی سردی و تلخی روزگار و چشیده و یه مرد واقعی

بار اومده

اما من چی؟!

یه دختر بچه ای که تا به خودم اومدم دیدم خونه شوهرم

مامان لبخندی زد و دستم و بین دستای گرمش گرفت

\_ با این حرفت خوشحال شدم

همین که خودت به اشتباهات اعتراف میکنی و از من راهنمایی

میخواهی یعنی خودتم از این وضع راضی نیستی و میخوای تغییر

کنی

بین دخترم هر مردی یه قلقی داره

تو باید قلق شوهرت بیاد دستت

\_ چه جوری؟!

\_ با توجه کردن

\_ یعنی همش بهش توجه کنم

\_ نه که همش

هر چیزی زیادیش خوب نیست و دل و میزنه

توجه و محبتم به اندازش خوبه

بعضی از خانوما هستن دائما به شوهرشون آویزونن

دائن محبت های پشت سر هم میکنن

این کارا تا حدی محبت و برای شوهر عادی میکنه

گاهی لازم نیست دائم محبتت و نشون بدی یکم صبر کن که

همسرتم

فرصت کنه به تو محبت کنه

گاهی با سکوت همراه با لبخند اجازه بده اون بیاد سمتت

اگه همش تو پا پیش بذاری واسه محبت کردن،اولا میشه

وظیفهت،دوما ارزش کارت میاد پایین و دیگه با گذشت زمان

محبتات به چشم نمیاد

با دقت به حرفای مامان گوش میدادم

یعنی زیاد بهش محبت نکنم!؟

لبخند روی لبای مامان عمیق تر شد

\_مگه اصلا بهش محبت میکنی!؟

ببین دخترم من این همه حرف زدم و تو فقط ازش یه برداشت کردی

اینکه به کیارش محبت نکنی

اما منظور اصلی من این بود که شاید کیارش بعده این همه محبت

کردن خسته شده و اینبار اونه که از تو محبت میخواد

شاید با همین سکوتش میخواد اینو بهت بفهمونه اما افسوس که کلا

فکره تو یه جای دیگس

غمگین سرم و پایین انداختم

\_دخترم این چیزا که ناراحتی نداره

هنوزم وقت برای جبران هست، پس جبران کن

به شوهرت نشون بده که چقدر حضورش تو زندگیت بهت آرامش

میده و برات مهمه

دوست داشتنت و بروز بده بذار احساس غرور کنه  
من این عشق و تو چشمای جفتتون میبینم  
تا زمان هست حرفای دلت و بهش بگو  
شاید زبون لال فردایی نباشه  
اون وقت این موضوع میشه عقده رو دلت  
و تا آخر عمرت باید بار پشیمونی رو به دوش بکشی  
با بغض خودم و انداختم تو بغل مامانم  
حرفاش مثل همیشه معجزه میکرد

آروم شده بودم

انگار تازه فهمیدم از این زندگی چی میخوام

که باید چیکار کنم

مامانم و سفت به خودم چسبوندم و کنار گوشش گفتم: مرسی مامان

یه دنیا دوستت دارم

"برای گفتن دوستت دارم هیچ وقت دیر نیست"

دست مامان پشت کمرم نشست

\_منم دوست دارم یکی یدونم

دختره عاقلم

مطمئنم بهترین تصمیم و برای زندگیت میگیری

آروم از بغلش بیرون اومدم

نگاهی به چشمای مهربونش انداختم که گفت:

\_از صبح انقدر حرف زدیم وقت نشد ازت بپرسم نوم حالش

چطوره!؟

چند وقتشه!؟

چشمام از خوشحالی برقی زد و با ذوق گفتم:

\_دکتر میگفت حالش خوبه خوبه

هفت هفته

والای مامان نبودی صدای قلبشم شنیدم  
ولی مامان دکتر گفت اعضای بدنش کامل تشکیل نشده پس چطور  
قلبش میتپید؟!

مامان با صدای بلند زد زیر خنده

\_دختره با سواده من مثل اینکه زیادی از درس دور بودیا  
در انتهای هفته ی چهارم اندام های اصلی کم کم شروع به تشکیل  
شدن میکنن و ضربان قلب شروع میشه

تو ماه دومم بازو و پاها و یه سری چیزایه دیگه تشکیل میشه  
سری تکون دادم که مامان از جاش بلند شد

\_وای راشین من برم یه سر به غذام بزنم

تا میز و میچینم تو هم بیا پایین

\_باشه مامان فقط کیارش برای ناهار میاد خونه؟!

\_نمیدونم چیزی نگفت

و از اتاق بیرون رفت

حرفای مامان به شدت روم تاثیر گذاشته بود  
 من این همه از کیارش محبت گرفته بودم ولی یه بارم بهش محبت  
 نکرده بودم

حتی یه کلمه ی محبت آمیزم از دهنم بیرون نیومده  
 کلافه از جام بلند شدم

تلفن تو اتاق و برداشتم و شماره ی کیارش و گرفتم  
 لحظه ای نگذشت که صدای خستش تو گوشی پیچید  
 \_بله!؟

\_سلام

کمی مکث کرد انگار باورش نمیشد من بهش زنگ زده باشم  
 با صدای متعجبی گفت:

\_راشین تویی!؟

\_په نه په عباس آقام بقال سره کوچس

صدای خنده ی آرومش تو گوشی پیچید



\_جانم؟! چیزی لازم داری!؟

از این که فکر میکرد حتما باید چیزی لازم داشته باشم تا بهش

زنگ بزنم ناراحت شدم

با صدای غمگینی گفتم:

\_ناهار میای خونه!؟

\_نه شما بخورین من کارام و انجام بدم تا شب میام

نمیدونم چرا انقدر دلتنگش شده بودم

خواستم بهش اصرار کنم برگرده اما با یادداوری اینکه بهم گفته بود

کلی کار داره و شرکتش به مشکلش بر خورده دیگه اصرار نکردم

زیر لب "باشه ای گفتم

\_راشین مطمئنی چیزی لازم نداری!؟

\_اوهوم

\_پس فقط برای اینکه بدونی من ناهار میام خونه یا نه زنگ زدی!؟

تمام جرعتم و جمع کردم و گفتم:

\_اوهوم

من و کوچولومون دلتنگت بودیم میخواستیم ببینیم میای یا نه  
 کمی سکوت کرد و یهو با صدای سرشار از آرامشی گفت:

\_قربون تو و کوچولومون بشم مگه میشه شما دو تا ازم بخواین و  
 من نیام

تا نیم ساعت دیگه خونم

لبخندی زدم و ادامه دادم

\_اومدی پفک و لواشکم بیار من نمیخواه بچت میخواد

\_قربون ویارت برم من چشم خانومی میارم امره دیگه!؟

\_ممممم فعلا هیچی همینارو بگیر اگه چیزه دیگیم خواستم زنگ

میزنم بهت

و سریع گوشی و قطع کردم

برای شروع خوب بود

ضربان قلبم شدت گرفت

مامان راست میگفت: انقدر به کیارش محبت نکردم تشنه ی محبت

از طرفه منه

با اینکه باهام قهر بود ولی با همون یه جمله کلی ذوق کرد و گفت

برمیگرده خونه

گوشی تلفن و رو سینم گذاشتم و زیر لب گفتم: قربونت برم من

و سریع از جام بلند شدم

باید خودم و برای استقبال از شوهرم آماده میکردم پس با عجله رفتم

رو صندلیه میز آرایشم نشستم

بعد از انجام یه آرایش ملایم یه تونیک آستین حلقه ای تا زیر باسنم

که کلیم تنگ بود و بهم میچسبید و با یه جوراب شلواری پوشیدم

صندلای ظریفم پام کردم و آروم از اتاق بیرون رفتم

مامان با دیدنم لبخند تایید آمیزی زد گفت:

\_دخترم چه خوشگل شده

دامن فرضیمو گرفتم و کمی جلوش خم شدم

\_مرسی بانو

با صدای آیفون یه لحظه استرس گرفتم

مامان جلوتر از من رفت در و باز کرد

مثل اینکه آقا هاشم مدتی نیست که بخواد در و باز کنه

نگاهی به مامان انداختم که دیدم داره با لبخند نگاهم میکنه

لبخندی به روش زدم و گفتم:

\_مامی من برم پیشواز شوهرم

\_باشه دخترم برو

با عجله به سمت در رفتم

از خونه بیرون اومدن و اون بالا وایستادم و از پایین به کیارشی که

داشت ماشینش و پارک میکرد نگاه میکردم  
 با جذبه از ماشین پیاده شده و دستی تو موهای پریشونش کشید  
 دزدگیر زد و در حالی که عینک دودیشو از روی چشمش  
 برمیداشت به سمتم اومد  
 نگاهش که من افتاد با تعجب لحظه ای سره جاش ایستاد  
 خندم گرفته بود  
 خیلی زود به خودش اومد و در حالی که لبخند محوی روی لبش  
 بود با عجله از پله ها بالا اومد  
 رو به روم و ایستاد  
 لبخند به لب سلامی کردم و قبل از اینکه بفهمم دارم چیکار میکنم  
 دستم و دورش حلقه کردم و سرم و روی سینه ی مردونش گذاشتم  
 لحظه ای طول کشید تا دستش دورم حلقه شه  
 تو شوک بودنش و به خوبی حس میکردم  
 با شنیدن صدای قلبش و آرامشه آغوشش تازه فهمیدم این همه  
 مدت  
 خودم و از چه چیزه دلنشینی محروم کرده بودم

کاش زودتر برای بغل کردنش پیش قدم میشدم

زیر لب گفتم:

\_خسته نباشی

بوسه ای روی موهام نشست

\_مرسی خانومی

خستگیم کامل در رفت

سرم و از روی سینش برداشتم و خیره ی چشماش شدم

برق رضایت تو چشمای زیباش به خوبی دیده میشد

میدونستم اگه بیشتر از این اونجا بمونیم خراب کاری میکنیم

پس دستش و گرفتم و گفتم:

\_کیا بریم تو مامان منتظره

و دنبال خودم کشیدمش داخل

مامان با دیدنمون اومد سمتمون و گفت:

\_سلام پسرم خسته نباشی

کیارش قدمی به سمت مامان برداشت

\_سلام مرسی خاله جان زنده باشی

\_ناهار حاضره تا دست و صورتت و یه آب بزنی منم میز و میچینم

مامان که وارد آشپزخونه شد خواستم پشت سرش برم منم کمکش

کنم که دستم توسط کیارش کشیده شد و افتادم تو بغلش

دستم و روی سینش گذاشتم که شیطون گفت:

\_کجا؟!\_

\_میرم به مامان کمک کنم دیگه

\_نه دیگه رسیدگی به شوهرت الان از هر چیزی مهم تره

شیطنت میکنی باید پاش وایستی

\_چه شیطنتی؟!\_

لبخند مرموزی زد

\_ یعنی نمیدونی تو؟!

سری تگون دادم

\_ مهم نیست این که تو میدونی یا نه مهم اینه که من میدونم

چشمکی زد و گفت:

\_ اینم از صبحونم که صبح یادم رفت بخورم

حال میتونی بری کمک مامانت

و در حالی که آستین پیراهنش و بالا میزد به سمت سرویس

بهداشتی رفت

دستی رو لبم کشیدم

کاش الان تو اتاق بودیم

از این فکرم لبخندی زدم و با خودم گفتم: نه به اون شوریه شور نه به

این بی نمکی

یخت دیگه داره باز میشه خدا به کیارش رحم کنه

لبخند روی لبم عمیق تر شد و با عجله وارد آشپزخونه شدم

مامان کامل میز و چیده بود و داشت غذارو میکشید نزدیکش شدم و

گفتم:



\_مامان دیس و بده من بذارم رو میز  
همونطور که داشت برنج میکشید گفت:  
\_نمیخواد خودم میدارم تو برو بشین یهو تو آشپزخونه پات سر  
نخوره بیوفتی  
اون وقت یکی میخواد جواب کیارش بده  
\_بله خاله درست میگه  
شما لطف کن بشین خودم به خاله کمک میکنم  
برگشتم سمت کیارشی که درست پشت سرمون وایستاده بود  
\_واای کیارش مواظبم آشپزخونم سر نیست که  
شونه هام و گرفت و در حالی که من و به سمت میز ناهار خوری  
می برد گفت:  
\_هرچقدرم مواظب باشی بازم کمه  
در ضمن آشپزخونه سر بود که اصلا نمیداشتم واردش بشی

ولی بازم کار از ممکن کاری عیب نمی کنه  
 اینجوری خیالم راحت تره  
 من و رو صندلی نشوند

\_حالم همینجا بشین و کمتر غر بزن  
 میدونستم بحث با کیارش بی فایده پس سری تکون دادم و برای  
 خودم سالاد خالی کردم  
 مامان خودش غذاها رو میز گذاشت و با کیارش نشستن رو صندلی  
 آبلیمو و برداشتم و خالی کردم تو سالادم  
 کیارش ظرف آبلیمو رو ازم و گرفت و گفت:  
 \_چه خبرته؟! فشارت میوفته  
 با ذوق به سالادم نگاه کردم و گفتم:  
 \_نخیرم نمیفته  
 خواستم مشغول سالاد خوردن بشم که کیارش نداشت

مظلوم نگاهش کردم که گفت:

\_اول غذا، سالاد معدت و پر میکنه اون وقت برا غذا جا نداری

با حسرت به ظرف سالادم نگاه کردم و زیر لب گفتم: باشه

کیارش برام برنج کشید و گذاشت جلوم

\_از کدوم خورشت برات بریزم!؟

نگاهی به میز انداختم و با دیدن مرغ ترش مثل این بچه ها با ذوق

به ظرفش اشاره کردم و گفتم :

\_از اونا از اونا

یهو دیدم مامان و کیارش دارن میخندن

کیارش زیر لب ای جانی گفت و از مرغ ترش برام ریخت رو

برنجم

با تعجب نگاهش کردم که صورتش و آورد نزدیکم و با صدای

آرومی گفت:

\_\_ویارت و قربون توله

معلومه تا به دنیا اومدن فسقل بابا باید هی برای ترشیجات بگیرم

تازه متوجه منظورش شدم

تمایلم به چیزای ترش بیشتر از قبل شده بود

لبخند زدم و مثل خودش صورتم و بردم جلو گفتم:

\_\_همینه که هست

وظیفته

بچه میخوای باید جور مامان بچه رم بکشی

لبخند روی لباش عمیق تر شد

\_\_جور مامانشم میکشم

همون موقع نگاهم به مامان افتاد که با چشمایی که میدرخشید زل

زده بود به ما

با دیدنم چشماشو آروم باز و بسته کرد

لبخندی به روش زدم و مشغول خوردن شدم

و الحق که یکی از بهترین ناهارای زندگیم شد

با اشتهای زیاد میخوردم و مامان و کیارش ذوق میکردن  
 همه چی خوب بود ولی جای خالی بابا به خوبی حس میشد  
 کاش اونم با کیارش بر میگشت  
 اون موقع دیکه حسابی جمعمون جمع میشد  
 بعد از خوردن ناهار خواستم میز جمع کنم که مامان نداشت  
 کیارش گفت من جات جمع میکنم که مامان جفتمون و هول داد و  
 از

آشپزخونه انداخت بیرون  
 ما هم از خدا خواسته رفتیم تو اتاق  
 به محض ورودمون رو به کیارش کردم و گفتم:  
 \_کیا نمیخوای برگردی شرکت!؟

لبخندی زد و در حالی که دستاشو دور کمرم حلقه میکرد گفت:  
 \_نه فعلا زوده  
 یه نیم ساعته دیگه میرم

دستام و بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم  
از چشمام معلوم بود که دلیل تغییر رفتار امروزم و درک نمیکنه  
خودمم از کارایی که انجام میدادم تعجب میکردم  
لبخندی به چهرش که شبیه علامت سوال شده بود زدم و گفتم:  
\_پس تا زمانی که میخوای بری یکم استراحت کن  
میدونم بری تا دیر وقت مشغول کار کردن میشی پس استراحت کن  
تا انرژی داشته باشی  
منو کشید تو بغلش و دستش و گذاشت پشت گردنم  
منو به خودش فشرد و آرام گفت:  
\_تو که بغلم باشی انرژی میگیرم  
دیگه نیازی به استراحت ندارم  
با این حرفش یه چیزی تو دلم تکون خورد  
چقدر این کیارش مهربون و دوست داشتم  
\_شیطونی نکن و روجک الان وقتش نیست  
سرم و از رو سینش برداشتم و نگاهش کردم

\_وقت چی؟!\_

لبخندی مرموزی زد

\_وقت شیطنتای زن و شوهری دیگه

با این حرفاش گر گرفتم و حس کردم گونه هام قرمز شد

چقدر خنگم که همیشه باید سوالات چرت بپرسم

حالا کیارش با خودش میگه چه زن املی گیرم اومد

کیارش گفت:

\_وقتی اینجوری سرخ و سفید میشی دلم ضعف میره واست

دلم میخواد گازت بگیرم

با این حرفش یه گاز محکم از لپم کشید که بلند جیغ کشیدم

دستم و رو لپم گذاشتم و با اخم مصنوعی به کیارش نگاه میکردم

کیارش که این حالت من و دید دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و

گفت:

\_من تسلیم

گردنم از مو باریک تر بیا بزن

به سمتش قدم برداشتم و گفتم:

پس چی بله که میزنم

فکر کردی بدون تلافی میذارم بری

کیارش خواست پشت تخت پناه بگیره که پیراهنش و گرفتم کشیدم

و

افتاد رو تخت

سریع رو سینهش نشستم و رو صورتش خم شدم

خب حالا بگو ببینم گاز گرفتی؟!

کیارش قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

بایا اون یه شوخی بود الان جدی جدی نزنم ناکارم کنی

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

چرا اتفاقا میخوام همینکارو کنم

و سریع بازوی مثل سنگش و بین دندونام گرفتم و با تمام وجود

گاز گرفتم

کیارشم شروع کرد به جیغ کردن و قر کردن

خیر سرش سن و سالی ازش گذشته خجالتم نمیکشه



ولش که کردم بازوش و چسبید و گفت:

\_اینا دندونا یا مته؟!\_

سوراخ کردی دستم

خم شدم رو صورتش و گفتم:

دستم درد نکنه

قیافش جدی شد

\_دست درد نکنه آره؟!\_

\_آره\_

یهو من و گرفت انداخت رو تخت و خودش اومد روم

حالا جاهامون عوض شده بود

شیطون نگام کرد

قیافم و مظلوم کردم و گفتم:

\_کیا تو که نمیخوای گازم بگیری نه؟!\_

گناه دارما

\_چرا اتفاقا میخوام همینکارو کنم

صورتش که نزدیک اومد دستم و گذاشتم صورتم و گفتم:

\_کیا ترو خدا نکن صورتم داغون میشه هنوزم جای گازت درد

میکنه

لحظه ای گذشت و دیدم کیارش هیچ کاری نمیکنه دستم و از جلو

صورتم برداشتم

دیدم زل زده بهم

تمام مظلومیتی که تو وجودم سراغ داشتی و ریختم تو چشمام و

گفتم:

\_نمیگیری دیگه!؟

\_نه ولی به جاش یه کاره دیگه میکنم

\_چه کاری!؟

یهو تاپم و از تنم در آورد

متعجب نگاهش کردم

\_عشقه بابا مامانیتو اذیت نکنیا

زودترم به دنیا بیا که بابایی دیگه طاقت نداره

لبخندی روی لبام شکل گرفت

نمیدونستم کیارش انقدر بچه دوست داره

رمان بوک

[/https://romanbook.ir](https://romanbook.ir)

لحظه سرش و رو شکمم نگه داشت و دوباره برگشت سره جاش

منو تو آغوشش گرفت و دوباره دستش و روی شکمم گذاشت

طوری که انگار میخواست اینجوری من و بچه رو با هم بغل کنه

منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت:

\_بخواب خانومی

از این به بعد باید بیشتر مراقب خودت باشی

تا میتونی استراحت کن

هر وقتیم چیزیم حوس کردی فقط به خودم بگو

اصلا به اینم فکر نکن که شرکتم کار دارم نصفه شبه سره صبحه

هر زمانی بود بهم بگو باشه!؟

\_باشه

بوسه ای روی موهام زد

\_باشه خانومم

حالام بخواب که فسقلچه ی بابا هم خوابش میاد

لبخندی زدم و چشمام و بستم

چقدر استراحت کردن و خوابیدن تو این آغوش و دوست داشتم

کلی آرامش تو وجودم سرازیر میشد

من این آرامش و با هیچی عوض نمیکنم

با هیچی...

به محض بیدار شدنم متوجه ی نبود کیارش شدم

نگاهی به ساعت که ۶و نشون میداد انداختم و از جام بلند شدم

خواستم از اتاق برم بیرون که یه جعبه روی میز آرایشم شدم دیدم

یه جعبه ی موبایل بود با یه یادداشت کنارش

یادداشت رو برداشتم و شروع کردم به خوندن

"سلام خانومی، تو که خوابت برد منم چند دقیقه بعدش رفتم شرکت

دلم نیومد بیدارت کنم

این موبایلیم که میبینی هدیه ایه از طرف من

هر چند هدیه ی اصلی هنوز مونده

این پیش هدیس

یه خطم برات گرفتم داخلشه

گوشیه و رو سایلنت نذار چون از این به بعد هر لحظه بهت زنگ

میزنم و حال خودت و بچم و میپرسم

پس از خودت دورش نکن

دوست دارم مراقب خودت و کوچولومون باش

کیارش"

با لبخند به نامه نگاه کردم و بوسه ای روش زدم

تو این مدت اصلا به گوشی نداشتمن اهمیتی نداده بودم

اصلا بود و نبودش برام اهمیتی نداشت  
ولی حالا کلی ذوق کرده بودم  
گوشی رو از تو جعبش در آوردم و روشنش کردم  
دلَم میخواست به همه ی دوستانم زنگ بزنم  
آخ که چقدر دلتنگشون بودم  
مطمئنم اگه حالا بهشون زنگ بزنم و متوجه ی اتفاقات اخیر بشن  
کلی فحشم میدن  
تو این مدت ازم بی خبر بودن و حتی یه زنگم بهشون نزده بودم  
شماره ی اونایی که حفظ بودم و تو گوشی سیو کردم  
اول از همه به عسل زنگ زدم  
با شنیدن صدام با صدای بلند شروع کرد به فحش دادن

\_راشین خودتی؟!!

تا حالا کدوم قبرستونی بودی؟!!

میمردی یه زنگ به من بزنی؟!

نمیگی نگران میشیم؟!

\_ میدونی چند بار با صنم اومدیم دره خونتون و کسی جواب نداد؟!

چرا انقدر ما رو حرص میدی آخه؟!

شیطونه میگه پاشم بیام انقدر بزنت تا صدا بز بدی

\_ تموم شد؟!

\_ چی تموم شد؟!

\_ قرقرات دیگه؟!

با صدای بلندی گفت:

\_ یعنی میخوای بگی من قر میزنم؟!

\_ یعنی نمیزنی؟!

\_ راشییییین؟!

گوشی و کمی از گوشم دور کردم

\_ چیه خو؟!

\_ دو ماهه ازت خبری نیست

دلَم هزار راه رفت

بعده دو ماه زنگ زدی در جواب نگرانیام میگی دارم قر میزنم!؟

لبخندی زدم و گفتم:

\_ میدونم عزیزم

ببخشی نگرانت کردم

حق با شماست ولی باید قبلش حرفای منم بشنوید حرفای غیر قابل

باوری برای زدن دارم

تمام اتفاقات این مدت و برای عسل تعریف کردم

باورش نمیشد ازدواج کرده باشم و مدتی و رفته باشم ایتالیا

تو شوک بود و همش میگفت: داری شوخی میکنی دیگه!؟

انقدر براش توضیح دادم و قسم خوردم تا آخرش باور کرد

بغض کرده بود و همش میگفت نتونستم تو مراسمت باشم

باید قند رو سرت و خودم میسایدم



حالا شوهرت خوب هست ازش راضی هستی؟!!

عسل طوری حرف میزد که انگار ازدواجم چون اجباری بوده و  
اولش من راضی نبودم پس حتما پسر یا کوره یا کچل  
ولی نمیدونه عجب شوهری گیرم اومده  
بعد از یه ساعت حرف زدن با عسل و قول دادن که همین روزا برم  
بینمش بالاخره گوشی و قطع کردم  
کش و قوسی به بدنم دادم و تصمیم گرفتم برم یه دوش بگیرم  
پس سریع وارد حموم شدم  
یه دوش گرفتم و از حموم اومدم بیرون  
با کلای حوله مشغول خشک کردن موهام بودم که متوجه ی صدای  
گوشیم شدم  
نگاهی به گوشیم که روی تخت بود انداختم و به سمتش رفتم  
گوشی و از رو تخت برداشتم شماره ی فائزه رو صفحه ی گوشیم

افتاده بود

با خوشحالی گوشی و جواب دادم

\_علو

صدای همیشه خوشحاله فائزه پیچید تو گوشی

\_سلام خانومه محترم

چه عجب بالاخره یه خبری ازتون شد

خندیدم

\_سلام محترم خانوم بله دیگه دیدم دوره ی غیبتم زیاد شد برگشتم

یه

سر بزنم دوباره غیب شم

ماشالله عسلم که بی بی سی

\_خفه شو دختره ی چشم سفید

زنگ زد بگه بالاخره ازت خبر گرفته

تو این مدت همه نگرانت بودیم دختر

هزار بار مردم و زنده شدم عوضی  
 عسل که زنگ زد گفت حالت خوبه خیالم راحت شد  
 شمارت و گرفتم بهت زنگ بزنم  
 کلاه حولمو سر کردم و در حالی که به سمت بالکن میرفتم گفتم:  
 \_خوب کاری کردی  
 منم دلم تنگ شده بود  
 وارد بالکن شدم  
 فائزه با صدای بلند خندید و گفت:

\_آره معلومه چقدر دلت تنگ شده  
 انقدر زنگ زدی گوشیم سوخت  
 گوشه ی بالکن که هیچ جوهره به بیرون دید نداشت رو صندلی  
 نشستم و گفتم:

\_پس عسل فقط گفته بهت زنگ زدم خبرارو بهت نداده

\_چه خبری؟!\_

\_حالا میگم بهت

\_خب دیگه چه خبر چیکارا میکنی؟!چه خبر از سامان بالاخره

آشتی کردین؟!\_

پوزخندی زدم

دیگه مثل گذشته وقتی حالش و میپرسیدن دلم نمیلرزید

خیلی عادی گفتم:

\_یه وقتایی یه ارتباط وقتی تموم میشه دیگه تموم میشه

منتظر آشتی بعدش نباید باشیم

آدما تا وقتی عاشق عشق بچگیشون میمونن که عشق واقعیشون و

پیدا نکرده باشن

به محض پیدا کردن عشق واقعی تازه میفهمی ارتباطهای قبلی

همش سوءتفاهم بوده

تازه اون موقعس که معنی عشق و میفهمی و درکش میکنی  
 میفهمی که عشق واقعی اصلا با عشق بچگی قابل مقایسه نیست  
 اون وقت روزی هزار بار خدارو برای پایان دادن به ارتباط قبلیت  
 شکر میکنی

سامان فرد زندگیم نشد به جاش شد درس زندگیم  
 صدای متعجب فائزه تو گوشی پیچید  
 \_راشین خودتی؟!\_

این تویی که داری این حرفارو میزنی؟!  
 یعنی واقعا سامان تموم؟!\_

\_اوهوم واقعا تموم

راستی فائزه تو الان باعث شدی بعده مدت ها یاده سامان میوفتم  
 آخه میدونی هر وقت سامان زنگ میزد میومدم تو بالکن  
 در حالی که باغ و نگاه میکردم باهش حرف میزدم  
 الانم خیلی وقته کسی بهم زنگ نزده که برای حرف زدن باهش پیام  
 تو بالکن

ذهنم شرطی شده اینکه که دارم با تو حرف میزنم و به باغ نگاه

میکنم یه جورایی من و یاده سامان میندازه یاده حماقتم

انگار هر دفعه که برای تلفنی حرف زدن میام تو بالکن باید حتما با

سامان حرف بزنم

\_بهتر بابا شما همش مثل موش و گربه میوفتادین به جون هم انقدر

بهم زدین و دوباره آشتی کردین ما خسته شدیم دیگه وای به حال

خودتون

خنده ای کرد و ادامه داد:

\_از این به بعد همش خودم بهت زنگ میزنم تا فقط یاده من بیوفتی

پوزخندی زدم

تازه یاده حوله ی تنم و حامله بودنم افتادم

نباید بیشتر از این تو بالکن میموندم

از جام بلند شدم و در حالی که از بالکن میوندم بیرون به فائزه گفتم:

\_فائزه من تازه از حموم اومدم برم لباسمو بپوشم سره فرصت بهت

زنگ میزنم کلی باهات حرف دارم

\_باشه اجی پس مراقب خودت باش

چقدر دلم برای آجی گفتناش تنگ شده بود

همیشه به یه سر از بچه ها میگفت آجی

باشه ای گفتم و با خدافظی گوشی رو قطع کردم

گوشی و رو تخت گذاشتم و سریع لباس پوشیدم

از اتاق که بیرون رفتم بوی خوب کیک خونگی پیچید تو

بینیم،ضعف کردم.

از پله ها پایین اومدن و با عجله رفتم تو آشپزخونه

مامان کیک و از فر در آورده بود و داشت روش خامه میریخت

با خوشحالی به سمتش رفتم و گفتم:

\_به به بین پریا خانوم چه کرده

مامان لبخند به لب برگشت سمتم

\_ا مامان جان بیدار شدی؟!\_

\_نه نیم ساعت دیگه بیدار میشم

مامان دست به کمر و ایستاد و با یه اخم ساختگی گفت:

\_باز تو زبون دراز شدی آتیش پاره؟!\_

زبونم و تا ته آوردم بیرون و گفتم:

\_زبونه من از همون اولشم دراز بود

\_آره راست میگی زبون تو هیچ وقت کوتاه نمیشه

با گفتن "خوبه خودت میدونی" روی صندلی نشستم

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

\_راستی مامان خانون شنیدم میخوای به من کیک بدی؟!\_

مامان در حالی که بقیه خامه رو رو کیک میریخت گفت:

\_نه کی گفته؟!\_



\_کلاغا خبر آوردن

\_کلاغا اشتباه خبر آوردن

لب و لوچم آویزون شد

\_باشه ولی بچم چیزیش شد پایه خودتا میگم یه مادر بزرگ داشتی

اصلا بهت اهمیت نمیداد

مامان ریز خندید و زیر لب گفت:

\_مامان بزرگ قربونش بره

اون روزم در کنار مامان گذشت

آخر شب کیارش با بابا اومد خونه، کلی آشفته و خسته بود

سریع رفت تو اتاق

از بابا پرسیدم کیارش شام خورده یا نه که اونم گفت خیلی کم

رفتم تو آشپزخونه دو تا هات چاکلت داغ درست کردم با دو تیکه

کیک گذاشتم رو سینی و رفتم طبقه ی بالا پیش کیارش

کیارش با همون لباسای تنش رو تخت دراز کشیده بود  
 سینی رو روی میز کنار تخت گذاشتم و رو تخت پیش کیارش  
 نشستم

دستم و گذاشتم رو سرش و در حالی که موهاش و نوازش میکردم  
 گفتم:

\_ کیا پاشو یه چیزی بخور

بدون اینکه چشماش و باز کنه زیر لب گفت:

\_ خوردم

\_ خب من میخوام دوباره بخوری

\_ میلم نمیکشه

\_ کیا...

پرید وسط حرفم

\_ راشین خواهش میکنم، خستم بذار بخوابم

مطمئن بودم این حال کیارش واسه خستگی نیست و یه چیزی شده

یاده حرفه مامان افتادم که یه زن باید یه جاهایی از سیاست های  
زنانش استفاده کنه

قیافه ی ناراحتی به خودم گرفتم و زیر لب گفتم:

\_باشه من فقط خواستم سه تایی باهم یه چیزی بخوریم حالا که تو

میلت نمیکشه اشکال نداره برش میگردونم تو آشپزخونه

خواستم از جام بلند شم که مچ دستم و گرفت

نگاهی به دست دیگش که هنوزم رو چشمش بود انداختم

معلوم بود از چیزی خیلی ناراحته اما چیشو نمیدونم

بدون اینکه مچ دستم و از تو دستش در بیارم بهش نزدیک شدم

دستم و بردم تو موهاش و گفتم:

\_چی انقدر ناراحت کرده؟!

چیزی نگفت

\_کیا نمیخوای با من حرف بزنی؟!

بالاخره با صدایی که از تهه چاه میومد گفت:

\_راشین فعلا هیچی نپرس

میدونستم با بیشتر پرسیدن کلافه ترش میکنم

پس چیزی نگفتم و کنارش دراز کشیدم

مردد نگاهی بهش انداختم نمیدونستم کاری که میخوام انجام بدم

درسته یا نه ولی آخرشم دل و زدم به دریا و دستم و گذاشتم رو

گردنش و کشیدمش تو بغلم

سرش و به سینم چسبوندم و همونطور که موهاش نوازش میکردم با

صدای آرومی گفتم:

\_خودم خسته گیات و به جون میخرم

میدونستم از این برخوردار من حسابی تعجب کرده

ولی کم کم باید باور کنه که راشین حالا با راشین یکی دو ماه پیش

زمین تا آسمون فرق کرده

اگه من بهش اهمیت ندم و موقع خستگیاش کسی جز من بتونه

آرومش کنه دیگه تمومه، زندگیم و باختم

کیارش تو بغلم تکونی نمیخورد و من همچنان مشغول نوازش  
 موهایش بودم لحظه ای بعد در حالی که حس کردم کیارش خوابش  
 برده بوسه ای رو سرش زدم و خواستم از جام بلند شم که بیشتر بهم  
 چسبید و نداشت

با صدای مظلومی گفت: نرو

لبخندی به روش زدم

\_باشه نمیرم پس پاشو یه چیزی بخور و لباساتو عوض کن بعد  
 بخواب

چشماش و باز کرد و مثل این بچه نخسا نگام کرد گفت:

\_نمیشه همینجوری بخوابم!؟

اخم ساختگی رو پیشونیم نشوندنم و گفتم:

\_به هیچ عنوان

با هر سختی بود از جاش بلند شد و تاج تخت تکیه زد

سینی و از روی میز برداشتم و رو تخت گذاشتم

خدهروشکر هات چاکلته خیلی سرد نشده بود

رو به کیارش کردم و گفتم:

\_ببین اگه سرد شده برم عوضش کنم

لبخند محوی زد

\_نه همینجوری خوبه

لازم نیست این همه پله رو هی بالا پایین کنی

به زودیم بر میگردیم خونه خودمون

با این که دوست نداشتم دوباره از مامان اینا دور شم ولی ترجیح

دادم تو این موقعیت چیزی نگم

یه تیکه از کیک و به سمت دهنم بردم و با ولع خوردمش

\_به به چه خوش مزس

تیکه بعدی و جلوی دهن کیارش بردم و با لحن بچه گونه ای گفتم:

\_قان قان قان دهنهت و باز کن هواپیما داره میاد

لبخند بی جونی زد و دهنش و باز کرد  
 بی حال بود دوست نداشتم اذیتش کنم ولی دلم نمیومد بذارم گشنه  
 بخوابه

با هزار تا مسخره بازی و جینگولک بازی بالاخره کیک و هات  
 چاکلت و به خوردش دادم  
 دوباره خیلی خسته رو تخت دراز کشید  
 لباساشو و عوض کردم و خودمم با پوشیدن لباس شخصی و خاموش  
 کردن برق اتاق کنارش دراز کشیدم  
 سرم و رو سینهش که گذاشتم موهام و بوسید  
 زیر لب شنیدم که گفت:  
 \_تا همیشه خودم مواظبتم

نمیذارم بلایی سره تو بچمون بیاد، نمیذارم  
 متعجب نگاهش کردم که اینار خودش سرم و رو سینهش گذاشت  
 نمیدونم چرا کمی نگران شدم و دلشوره افتاد تو جونم آروم گفتم :  
 \_کیا کم کم داری من و میترسونی

چیزی شده؟!

منو بیشتر به خودش فشرد

دستش مثل همیشه از زیر لباسم رو شکمم نشست و گفت:

\_نه عزیزم چیزی نشده

تو نگران نباش

ابرویی بالا انداختم و با گفتن "امیدوارم همینطور باشه" چشمام و

بستم.

دو ماه بعد

۲۱ آبان ماه بود کلافه مشغول فیلم دیدن بودم

شکمم کمی برجسته شده بود، این روزا حضور کوچولومون و بیشتر

از قبل حس میکردم

حساس تر شده بودم و گاهی به چیزای بیخود گیر میدادم

ولی کیارش با تموم بهونه گیرایم همش کنارم بود و آرومم میکرد



تو این مدت برگشته بودیم خونه خودمون چون به گفته دکتر نباید  
از

پله بالا پایین برم و خونه بابا چون اتاقم طبقه ی بالا بود همش  
مجبور بودم این پله ها رو بالا پایین کنم

امروز دیگه از تو خونه موندن کلافه شده بودم و کیارش منو آورد  
پیشه مامان

مامان به هیچ عنوان نمیداشت برم تو اتاق خودم هرچیم میخواستیم  
خودش برام میاورد

رو مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم که یهو دل درد گرفتم  
همش استرس داشتم نکنه اتفاقی برای بچم بیوفته.

عصبی یه سر رفتم دستشویی و اومدم دیدم گوشیم داره زنگ می  
خوره اهمیتی ندادم

ده دقیقه بعد دوباره گوشیم زنگ خورد  
با درد رفتم سمت گوشیم و برش داشتم

شماره ی فائزه که رو صفحه ی گوشیم دیدم عصبی گوشی و پرت  
کردم رو مبل و گفتم:

\_ای بابا یه امروز من حاملم خوب نیستا همه ر به ر زنگ میزنن

حالا خوبه میدونن حاملم

ذهنم برگشت به یه ماهه پیش

موقعی که بچه ها فهمیدن حاملم و کلی ذوق کردن

همه جیغ میزدن و میگفتن داریم خاله میشیم

اون روز فائزه با ذوق دست کشید رو شکمم و گفت:

\_واای راشین هنوز باورم نمیشه

چطور ممکنه که حامله باشی!؟

همش یکی دو ماه ازت بی خبر بودیما

بعده چند وقت با یه شوهر و بچه ازت خبردار شدیم

نمیدونی چقدر برات خوشحالم

لبخند به لب نگاش کردم و گفتم:

\_پس چی ، ما اینیم دیگه

لبخند دندون نمایی زد که برجستگی گونه هاش بیشتر از همیشه به  
چشم او مد

\_فعالی دیگه خانوم طلوعی چه میشه کرد؟!  
راستی کی به دنیا میاد!؟

میخوام هر چه زودتر خواهر زادم و بغل کنم  
\_شیش و نیم ماهه دیگه الان دو و نیم ماهشه  
\_ای بابا خسته شدم بگو زودتر بیاد دیگه  
\_دندون رو جیگر بذار بالاخره به دنیا میاد  
\_راش راش دختره یا پسر؟!  
\_وااای فائزه تا چهار ماهگی مشخص نمیکنه بچه جنسیتش  
چیه..انگار از من و باباش بیشتر عجله داریا  
لب د لوچش و آویزون کرد و گفت:  
\_خب ذوق دارم دیوس، ولی من میگم پسره

یه پسره تپل مپل که آخرشم میشه داماد خودن

قهقهه ای زدم و گفتم:

\_بشین تا پیام خواستگاریه دخترت

با خاموش شدن صفحه گوشیم از فکر بیرون اومدم

زیر لب گفتم:بعدا بهش زنگ میزنم و رفتم تو آشپزخونه پیش مامانم

ولی اگه میدونستم قراره در آینده چی پیش بیاد اون روز حتما

جوابش و میدادم

اون شب کیارش زودتر از همیشه برگشت و رفتیم بیرون

با این حاله من و برد شهربازی و نمیداشت سوار هیچ کدوم از

وسایلا بشم

با دیدن اسکیت هوایی کلی ذوق کردم و خواستم به کیارش بگم بره

بلیط بگیره که دیدم داره با خنده نگام میکنه

\_نگو که میخوای از اینا سوار شی!؟

میدونستم همیشه ولی مثل این بچه ها سری تکون دادم و گفتم:  
\_اوهوم

دستش و دور کمرم حلقه کرد و در حالی که قدم میزدیم گفت:  
\_از اینا سوار شی یهو خود به خود بچت به دنیا میاد  
متعجب نگاهش کردم  
لبخند مرموزی زد و گفت:

\_فشار بهت وارد میشه و بچه از پایین پرت میشه  
مخصوصا حالا که کوچولوا افتادنش راحت تره  
چشم های گرد شدم و که دید ادامه داد :  
\_شهربازی برای سقط جنین بهترین گزینه

وحشت زده نگاه کردم گفتم:

\_پس چرا من و آوردی اینجا؟!

\_همینجوری انقدر تو خونه بودی من جای تو خسته شدم

خواستم یه خورده آب و هوات عوض شه چهار تا آدم ببینی

اینجوری پیش بره افسرده میشی

\_حالا چرا شهربازی!؟

میتونستیم بریم یه جای دیگه

\_آوردت شهربازی چون میدونستم امروز خلوت از روزای دیگس

الان خودت مثل بچه ها واسه سوار شدن این وسایلا داری ذوق

میکنی ولی تا چند وقت دیگه بچت برا این چیزا ذوق میکنه

امروز من باید حواسم به تو باشه که وقت سوار چیزه خطرناکی شی

و چند وقت دیگه تو باید اینجور جاها مراقب بچمون باشی

نمیگم من نیستم ولی راشین اونقدری که این بچه قراره پیشه تو

باشه

پیشه من نیست

من از خودامه صبح تا شب پیشه شماها باشم ولی خودت خوب

میدونی نمیشه

من حالا دو تا شرکت دارم که باید حواسم به جفتشم باشه

الان ۲ ماهه کیانوش به خاطر من الاف شده تو ایتالیا کارای خودش  
کم بود کارای منم بهش اضافه شد  
ولی راشین بهت قول میدم کارام و درگیر خانوادم نکنم  
تا جایی که بتونم میام خونه  
شکر خدا دایانم هست، شده دست راستم، خیلی حواسش به کارا  
هست  
تا اون هست خیالم از یه سری چیزا راحت  
ولی راشین ازت میخوام بهم یه قولی بدی  
چرخیدم سمتش و نگاهی به نیم رخ جدیش انداختم  
\_ازت میخوام همه جوره حواست به این زندگی باشه  
میخوام با دل و جون بچمون و بزرگ کنی و تو تربیتش کم نداری و  
هیچ وقت به فکر پرستار گرفتن نباشی  
نمیخوام بچم جز ما دو تا کسی و به عنوان خانوادش قبول کنه و  
بهش وابسته شه  
خانواده اصلی این بچه من و تویم نه کسه دیگه ای باشه!؟

با این که چیزه درست حسابی از حرفاش دستگیرم نشد ولی زیر لب  
 باشه ای گفتم که کیارش سر جاش ایستاد  
 برگشتم سمتش دیدم با همون نگاه جدیش خیره ی من شده

تو چشمم زل زد و گفت:

\_قول بده

لبخندی به روش زدم و گفتم:

\_قول میدم

دو روز بعد در حالی که با خاله دریا و مامان مشغول صحبت کردن  
 بودیم یهو گوشیم و برداشتم و رفتم تو تلگرام  
 میخواستم به کیارش پی ام بدم که متوجه پیام پرند از دوستای  
 قدیمیم  
 شدم

خیلی باهاش رفت و آمد نداشتم و باهاش صحبت نمیکردم برای  
 همین پیام دادنش برام تعجب برانگیز بود



پیامشو باز کردم

نوشته بود:

\_فهمیدی تو هم؟!\_

خواستم بگم چی شده که دیدم پروفایلش مشکلی شد

ترس برم داشت

فکر میکردم اتفاقی برای خانوادش افتاده

با دستای لرزون تایپ کردم

\_چیوووو؟!\_

پرنده چیزی شده؟!؟!؟!!

چرااا پروفایلتت مشکیییه؟!؟!؟!!

\_مگه نفهمیدی تو؟!\_

فائزه دیشب تصادف کرده ضربه مغزی شده

با خوندن پیامش با خودم گفتم شوخیه مامان متوجه ی حاله شد و

گفت :

\_راشین چیزی شده؟!\_

سری تکون دادم و برای پرند تایپ کردم:

\_ پرند کدوم فائزه؟!\_

فائزه علی پور خودمون؟!\_

\_آره پست بچه ها رو ندیدی مگه؟!\_

با این حرفش دست و دلم لرزید

تپش قلب گرفتم

مامان اومد کنارم و گفت چی شده راشین؟!\_

چرا رنگ و روت پریده؟!\_

از جام بلند شدم و با صدای لرزونی گفتم:

\_میگن فائزه تصادف کرده،ولی فکر کنم شوخیه

وایسا برن یه زنگ به پرند بزنم ببینم چی میگه

و با عجله با اون حالم از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم  
 در حالی صدام میلرزید ویس دادم به پرند گفتم:  
 \_پرند خیلی شوخیه چرتی بود، مسخره  
 لحظه ای بعد پرندم ویس فرستاد  
 با شنیدن صدای بغض آلودش نفس کشیدن ثانیه ای از یادم رفت  
 \_چه شوخی؟!  
 فائزه و امروز بردن بیمارستان برای اهدای عضو  
 کلمه ی اهدای عضو بارها و بارها تو سرم اکو شد  
 رو تخت نشستم  
 هنوزم حس میکردم شوخیه  
 آخه این شوخیا از دوستای من بعید نبود  
 داشتم حرفای پرند و تجزیه تحلیل میکردم که یه عکس برام فرستاد  
 عکس و که باز کردم بغضم ترکید و زدم زیر گریه

آخه این چه شوخیه مسخره ای که تو این موقعیت با من میکنن!؟

به خدا ظرفیتش و ندارم

عکس یه اسکرین شات از پست زهرا تو اینستا بود

زهرا هم یکی از دوستایی بود که همراه با فائزه از ابتدایی با هم

بودیم

فقط دبیرستان یه عدمون به خاطر مدرسه از هم دور شدیم

اسکرین شاتی عکس فائزم با یه خط مشکی کنارش بود و زیرش

نوشته بود

\_خواهریم آسمونی شدنت مبارک

با رفتنت به چند نفر زندگی بخشیدی

لطفا واسش فاتحه بفرستید

دستم و جلوی دهنم گذاشتم و در حالی که هق هق میزدم و

میلرزیدم

گفتم:

\_غزاله مطمئنی!؟!؟!

یعنی چی؟! باورم نمیشه

مطمئنم شوخیه

همین چند وقت پیش به من زنگ زده بود

آره شوخیه، اصلا مگه میشه؟!

تو عکس و تو بیمارستان دیدی؟! نه نه غیر ممکنه

لحظه ای بعد صدای گریه ی پرند پیچید تو گوشه

\_منم اولش باورم نمیشد

بچه ها امروز بیمارستان بودن

میگفتن دکترا قطعه امید کردم

دیگه تحمل شنیدن حرفای پرند و نداشتم

از تلگرام او مدم بیرون

باید به عسل زنگ میزدم

عسل حتما از همه چیز خبر داره

حتما اون میگه همه چی شوخیه

سریع شمارش و گرفتم

بعد از چند تا بوق صدای گرفته ی عسل پیچید تو گوشی

\_علو؟!\_

هول کردم، ترسیدم، دستام سرد شد

از این که حرفای پرند و تایید کنه وحشت داشتم

با صدای گرفته ی عسل فهمیدم یه خبرایی هست ولی بازم امید

داشتم، امید به دروغ بودن این قضیه...

با صدایی که میلرزید گفتم:

\_عسل اینا چی میگن؟!\_

فائزه چطوره؟!\_

همون لحظه در اتاق باز شد و خاله اومد تو

عسل آهی کشید و گفت:

\_بیمارستانه، ضربه مغزی شده فقط دعا کن

گوشی از دستم پرت شد زمین  
 با صدای بلند زدم گریه  
 مثل اینکه خاله هم متوجه شد که قضیه از چه قراره  
 با چشمای اشکی نزدیکم شد و بغلم کرد  
 زجه میزدم و اسم فائزه و صدا میکردم  
 هنوزم منتظر بودم یکی بگه دروغه بگه شوخیه اصلا بگه یه  
 کابوسه  
 فقط این موضوع واقعیت نداشته باشه

که فائزه حالش خوب باشه

اما افسوس

لحظه ای بعد از آغوش خاله بیرون اومدم

در حالی که زار میزدم رفتم سراغ کمدم و عکسای دوران راهنمایی

و که تو مدرسه گرفته بودیم آوردم بیرون





مامان خم شد و رو به روم رو زمین نشست

چشمای پر اشکش و دوخت بهم و گفت:

\_آروم باش دخترم فائزه خوب میشه

امید داشته باشه

دستی به چشمای اشکیم کشیدم و از جام بلند شدم

باعجله به سمت لباسام رفتم

یه بافت و یه شال برداشتم و اتاق رفتم بیرون

الان نیاز به یه جای خلوت داشتم

با عجله رفتم بالا پشت بوم

به بالا پشت بوم که رسیدم زانوما شل شد و افتادم زمین

با صدای بلند اشک میریختم و فائزه رو صدا میزدم

به صنم زنگ زدم

اونم داشت گریه میکرد

هر لحظه بیشتر از قبل باورم میشد که فائزه گوشه ی بیمارستان  
 داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه  
 صنم گفت فردا میبرنش برای اهدای عضو میگفت عسل که اونجا  
 بوده دکتر گفته فقط یک درصد شانس زنده موندن داره اونم فقط  
 فقط

با معجزه

میگفت باید بریم با رفیقمون خدافظی کنیم  
 آخ فائزه

باورم نمیشد هیچ جوهره تو عسلم نمی گنجید

تک تک خاطراتمون از جلوی چشمام رد میشد و عذابم میداد  
 همه ی حرفامون، کارامون، شیطنتامون...

نه نه اینا همش دروغه..قرار نیست فائزه چیزیش بشه

هر لحظه گرم شدت میگرفت

از تهه دل زار میزدم برای رفیق با معرفتی که همیشه بود و ما  
 نبودیم

واسه رفیقی که دقیقا ۲روز پیش به من زنگ زد و نتونستم جوابش

و بدم با خودم گفتم بعدا بهش زنگ میزنم و یادم رفت

این موضوع شد عقده رو دلم، شد درد تو سینم، شد بغض تو

گلو،م،بغضی که داشت خم میکرد

گوشی و برداشتم و شمارش و گرفتم

\_مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد

گوشی و کوبیدم رو زمین

حالا چطور صداش و بشنوم!؟

چطور باهاش حرف بزنم!؟

مگه قرار نبود بهش زنگ بزنم!؟ پس چرا جواب نمیده!؟

رو به آسمون کردم و نالیدم:فائزه نرو، جون آجی نرو، عشقه راشین

نرو

تو که بدون ما تنهایی جایی نمیرفتی، تو که عنده مرام معرفت بودی

حالا بدون ما میخوای کجا بری!؟

تو که بی معرفت نبودی آجی

از تهه دل جیغ میکشیدم

\_خداااا نبرش، تو رو به تمام مقدسات قسم نبرش

خداااا یاااا تر و خدااااا

نمیدونم چقدر اشک ریختم و زار زدم که دیگه چشمم باز نمیشد

رو به آسمون کردم و گفتم:

\_خواهرم دووم بیار فردا میام پیشت

فائزه ی با معرفت من داشت میرفت و من کاری از دستم بر نمیومد

فائزه ای که همه سره معرفتش قسم میخوردم وسط راه جا زد و

مسیرش و از ما جدا کرد

دستی به صورتم و کشیم و گفتم:

\_فائزه من نیومدم پیشت من گوشه رو روت جواب ندادم من نامرد

بودم ولی تو که انقدر با مرام بودی چرا!؟

لعنتی چطور دلت میاد بی خدافظی بری؟!  
 برای یه لحظم شده بیا، بیا و حداقل خدافظی کن  
 انقدر حالم بد بود که نمیفهمیدم چی دارم میگم  
 هوا تازه تاریک شده بود که یه پرنده از رو به اوامد کنارم  
 یه دور دورم چرخید و کنارم ایستاد  
 چشمای پر اشکم بهم اجازه ی دیدن نمیداد  
 چشمام و باز کردم

یه یا کریم سفید کنارم بود  
 نمیدونم چرا یه جوری شدم  
 یه خورده نزدیک تر اوامد درست کنار پام ایستاد  
 خواستم دستم و دراز کنم که پر کشید  
 از همونجایی که اوامده بود برگشت و من شوکه به جایی خالیش  
 خیره موندم

رفت و تو سیاهیه ب گم شد  
طوری رفت که انگار اصلا نیومده بود  
بغض به گلوم چنگ میزد و داشت خفم میکرد  
قسم میخورم فائزه بود  
فائزه ای که تو یه جلد دیگه ظاهر شد و اومد برای خدافظی  
فائزه ای که تا آخرین لحظه معرفتش و نشون داد  
و باز هم من شرمنده تر از قبل شدم  
دستم و روی قلبی که تیر میکشید گذاشتم و زیر لب گفتم:  
\_خدایا لعنت به این دنیات  
نمیدونم چقدر اشک ریختم که دیگه نا نداشتم

چشمام میسوخت و باز نمیشد  
از بالا پشت بوم اومدم پایین  
مامان و خاله با نگرانی تو اتاقم مشغول حرف زدن بودن

من و که دیدن با عجله اومدن سمتم

مامان و خاله دوباره زدن زیر گریه

مامان نزدیکم شد و گفت:

\_مامان قربونت بره چرا با خودت اینکارارو میکنی آخه!؟

هنوز هیچی نشده داره خودت و از بین میبری

جای اینکارو آروم باش و براش دعا کن

برگردوندن یه مرگ مغزی شاید برای دکترا سخت باشه ولی پیش

خدا کاری نداره

بغضم دوباره شکست

نمیتونستم هیچ حرفی بزنم

لباسامو عوض کردم و رفتم سراغ کامپیوتر

خاله و مامان متوجه شده بودن که واقعا به تنهایی نیاز دارم

کمی دلداریم دارن و از اتاق رفتن بیرون





پاشو برام قصه بگو میخوام منم بخوابم

نفس بکش نفس بکش پاشو نده عذابم

ترو خدا جواب بده دلم داره میپوسه

با چشم بسته میبینی کیه تو رو میپوسه

نفس بکش نفس بکش بازی بسه دیوونه

چیزیت بشه دلم میمیره تو دستت میمونه

سر به سرم نذار گلم پاشو منو نگاه کن

ترو خدا نفس بکش دیگه چشاتو وا کن

اشکام یه لحظه هم بند نمیومد

با صنم و عسل و رویا هماهنگ کردیم صبح زود بریم بیمارستان

فائزه بیمارستان سینا بود و ساعت ۱۱ صبح عمل داشت، میرفت

برای اهدای عضو و من همچنان امید داشتم، امید به برگشتنش و اون

٪ ۱ درصد شانس که دکتر گفته بود.

شب وقتی بابا و کیارش اومدن رفتم پایین

با دیدن حال و روزم جفتشون تعجب کردن

مامان موضوع رو واسشون تعریف کرد  
در تمام این سال ها برای اولین بار بغض بابام و دیدم

دستی به چشم هاش و کشید و گفت:

\_ایشالله خوب میشه

کیارش با نگرانی نگام می کرد،نگاهش رنگ غم گرفته بود.

آخرشم طاقت نیاورد و با دیدن چشم های اشکیم رو به جمع گفت:

\_ببخشید راشین حالش خوب نیست با اجازشون ببرمش تو اتاقش

استراحت کنه

همه حرفش و تایید کردن

با کیارش برگشتیم تو اتاق

به محض ورودمون به اتاق بغضم شکست

رو تخت نشستم،دستم و رو صورتم گذاشتم و های های گریه کردم

همون لحظه دست کیارش دورم نشست

سرم و رو شونش گذاشت و شروع کرد به نوازش کردنم  
هیچی نمیگفت، بر خلاف همه هی نمیگفت خوب میشه، نمیگفت  
برمیگرده

در سکوت فقط موهامو نوازش میکرد و پشتم و ماساژ میداد  
تصویر فائزه از جلو چشمام کنار نمیرفت

حالم هر لحظه بدتر میشد

آغوش کیارشم تو این وضعیت نمیتونست آرومم کنه  
عزیزم رو تخت بیمارستان بود و معلوم نبود تا فردا دووم میاره یا  
نه

به پیراهن کیارش چنگ زدم و با حق حق گفتم:

\_کی.. فای..زه.. حال..ش..خوب..نی...ست، کی..م..ن..چی..کار

کن..م..؟!

رفیق..م..داره..می..ره..

آجی..م داره می..ره..

نفس..م داره می..ره...

کی..ا..م..ن میمی..رم..

بوسه ی کیارش روی موهام نشست

\_قربونت برم اینجوری نگو

میدونم سخته،میدونم تو وضعیت بدی هستی ولی به بچتم فکر کن

با این حالت بلایی سر بچت بیاد تا آخر عمرت خودت و نمیبخشی

پس به بچمونم فکر کن،به اون بچه ای که با این حال تو حالش

بدمیشه

کیارش سعی داشت با یادداوی بچه ی تو راهیمون من و آروم کنه

ولی مگه میشد؟!مگه میتونستم!؟

الآن امام فکر و ذهنم پیشه دوستم بودم،دوست که برای من دست

کمی از خواهر نداشت،دوستی که ۱۲سال با هم بودیم، ۱۲سال با

هم خاطره ساختیم

چرا فراموش کنم!؟

چطور سعی کنم آروم باشم!؟

چطور؟!

تا صبح تو بغل کیارش اشک ریختم و خاطراتم و با فائزه مرور

کردم

در تمام مدت با صنم در ارتباط بودم

حال اونم دست کمی از من نداشت

همش از فائزه میگفتیم و گریه میکردیم

بماند تا صبح چند بار مردم و زنده شدم چقدر گریه کردم، چقدر

نالیدم، چقدر خدارو صدا زدم، چقدر از فائزه خواهش کردم تا صبح

دووم بیاره...

بالاخره صبح شد، کیارشم تا صبح پا به پام بیدار بود

صبحی که همه آماده بودیم برای خدافظی با رفیقمون

همش دعا دعا میکردم یه وقت دیر نرسیم

نکنه وقتی برسیم که کار از کار گذشته باشه که نتونیم برای آخرین

بار فائزه رو بینیم

کیارش ما رو تا بیمارستان رسوند

فقط من بودم و عسل و صنم و هستی

کیارش خواست بمونه که نذاشتم

به زور فرستادمش شرکت و با بچه ها رفتیم داخل بیمارستان

قسمت آی سی یو رو پیدا کردیم، طبقه ی بالا بود

خواستیم بریم بالا که جلومون و گرفتن و نداشتن بریم داخل

میگفتن

اجازه ندارید

طرف گفت باید برید از آقای محسنی که فلان بخشه اجازه بگیرید

خدا میدونه چقدر در به در دنبال آقا محسنی گشتیم و پیداش

نکردیم

آخرشم برگشتیم پیش همون آقاهه

عسل عصبی شده بود یهو کنترل خودش و از دست داد و گفت:

\_شاید اصلا آقای محسنی پیدا نشه

آقای محترم میفهمید دوسته ما یه ساعت دیگه عمل داره یعنی  
چی؟!؟

داره میره برای اهدای عضو

یه ذره انسانیت تو وجودتون نیست بذارید بریم برای آخرین  
بینیمش؟!؟

اصلا وجدان دارید؟!؟

عسل داد میزد و اشکاش از رو گوشش سر میخورد  
همه داغون بودیم

بالاخره اون مرده قبول کرد که هر کدوممون فقط یک دقیقه بریم  
بینیمش

یک دقیقه کم بود، به خدا کم بود، واسه منی که دلم تنگ تنگه کم  
بود، واسه مایی که میخواستیم واسه همیشه خدافظی کنیم و دیگه  
نبینمش کم بود، خیلی کم...

عسل و هستی اول از همه رفتن تو آی سی یو

میگفت تو ای سی یو مریضای دیگم هستن نمیتونیم بذاریم همتون  
با

هم برید نظم اونجا بهم میخوره

ما هم قبول کردیم بالاخره از هیچی بهتر بود

دست صنم و محکم و گرفته بودم و از استرس داشتم میمردم

حدودا ده دقیقه بعد غسل و هستی با حال بعد اومدن پایین و من و  
صنم رفتیم بالا

وارد آی سی یو که شدیم ما رو بردن بالا سره فائزه

آخ فائزه، فائزه خواهر بمیره برات و تو رو اینجوری نبینه

راشینت پر پر شه

کاش پیش مرگت میشدم

کاش میمردم و اینجوری نمیدیدمت

به تختش نزدیک تر شدم

باور اینکه این دختری که رو تخت خوابیده فائزه باشه سخت و



دردناک بود واسم

کنار ابروش زخم شده بود، موهاشو تراشیده بودن که با وجود کلاه

سرش کاملا مشخص بود

پشت سرش باد کرده بود

کلی دستگاہ بهش وصل کرده بودن

از شدت گریه نفسم داشت بند میومد

دست زخمیش و تو دستم گرفتم:

\_فائزه پاشو، زندگیم پاشو، خواهرم پاشو

میخوان ببرنت اتاق عمل

پاشو بگو زنده ای فائزه پاشو

دستم و رو قلبش گذاشتم

\_نگاه قلبت میزنه، نفس میکشی پاشو

آجی پاشو

ترو خدا پاشو

التماست میکنم پاشو

فائزه ببین همه اومدیم پیشت

بیدار شو دیگه

زشته دوستات اومدن و تو اینجوری دراز کشیدی رو تخت

پاشو قربونت برم پاشو

من و صنم باهاش حرف میزدیم و ازش میخواستیم پاشه که چشمای

خوشگلش و باز کنه اما گوش نمیکرد

داشتم دق میکردم

چشم های نیمه باز فائزه پر اشک بود

همین که ما باهاش حرف میزدیم یهو اشکش پایین اومد

به خدا قسم که فائزم صدامونو میشنید

دکترم گفته بود که میشنوه چی میگید فقط نمیتونه حرکت کنه

مرگ مغزی لعنتی همینه

تک تک اعضای بدنش کار میکنه جز مغزش

فائزه ی من از ناراحتی دوستاش ناراحت بود

تو اون وضعیت با دیدن اشک ما اونم اشک ریخت

به خدا که اشک ریخت

خودم با دستای لرزون اشکشو پاک کردم

فائزه رو صدا میزدیم که دکتر لعنتی اومد بالا سرمون

\_ خانوم لطفا هر چه سریع با بیمار خدافظی کنید و اینجا رو ترک

کنید

اهمیتی ندادم

دلم نمیخواست از فائزه جدا شم

صورت مثل ماه معصوم تر از همیشه شده بود

بوسه ای روی سینه ی زخمش زدم و نالیدم:

\_ همه کس آجی پاشو

پاشو و زود خوب شو میخوایم بریم بیرون

چند ماهه دیگم بچم به دنیا میاد

مگه نمیخواستی خاله شی؟!؟

مگه واسه به دنیا اومدن و بغل کردنش عجله نداشتی؟!؟

پس پاشو دیگه

صنم خم شد و روی سینش و بوسید و با گریه گفت:

\_آجی حلالمون کن اونقدری که تو خوب بودی واسمون ما نبودیم

حلالمون کن آجی

دکتر باره دیگه تذکر داد

باورم نمیشد تا یه ساعت دیگه فائزه میره واسه اهدای عضو

که کتاب زندگیش به این زودی بسته میشه

فائزه که هنوزم نفس میکید حالش خوب بود،میخواستن بکشنش.

فائزه ی من خوب میشه،من مطمئنم.

آخه چطور باور کنم تا یه ساعت دیگه نفسش قطع میشه؟!؟که قلبش

از حرکت وایمیسته و از سینش میاد بیرون؟!؟

چطور باور کنم؟!؟!؟!؟ها؟!؟!؟!؟چطور؟!؟!؟!؟

دستشو گرفتم، سرد تر از همیشه بود  
کنار زخم رو دستش و بوسیدم  
دوباره زار زدم: بیدار شو  
حالا واسه خوابیدن خیلی زوده  
بیدار شو آجی بیدار شو  
صنم دستم و گرفت و گفت:  
\_ آجی باید بریم، زیاد اینجا موندن ما ممکنه حالش و بدتر کنه و  
باعث ایست قلبی شه  
دل کندن واسم سخت بود  
با سختی خدافظی کردیم و اومدیم بیرون  
آه که چه خدافظی دردناکی بود  
جلوی آی سی یو پاهای جفتمون خم شد و افتادیم زمین  
تا حالا شده عزیزترین کست با مرگ دست و پنجه نرم کنه و تو

خودتو به آب و آتیش بزنی اما کاری نتونی انجام بدی؟!  
 با صدای گریه ی زنی من و صنم از شوک بیرون اومدیم  
 از جامون بلند شدیم و با قدمای لرزون رفتیم پایین

با دیدن مامان فائزه پاهام شل شد  
 به خودم اومدم دیدم تو بغلشم  
 بوی فائزه رو میداد

خاله رو محکم بغل کرده بودم و تو آغوشش هق هق میکردم  
 صدای لرزون و پر از درد خاله بلند شد  
 \_ دیدی..ن بچ..م رف..ت؟!دخت..رم رف..ت  
 بچ..م و حل..ال کن..ید  
 خودت..ون مید..ون..ید دل..ش پ..اک بود  
 بچ..م س..اده ب..ود  
 هم..ش چ..وب س..ادگ..ی و می خ..ورد

راشی..ن جون..م بچ..م و حل..ال کن  
 به خ..دا بچ..م بچ..ه ی بدی نب..ود  
 کاری به ک..ار کس..ی نداش..ت  
 حلال..ش کنی..د بذاری..د آرو..م بخ..وابه  
 حرفاش و با گریه ی شدید میزد طوری که نفسش هی قطع و وصل  
 میشد و بین حرفاش فاصله مینداخت

حرفاش آتیشم زد  
 دلم ریش ریش شد  
 حال خودم یادم رفت و حالا فقط به مادری که من و جای بچش بغل  
 کرده بود فکر میکردم  
 الهی بمیرم، حال ما که دوستاشیم اینیم، این مادر چی میکشه؟!  
 خدایا صبر بده..فقط صبر....

لحظه ای بعد خاله با خواهر و برادرش رفت بالا پیش فائزه و ما

همچنان اون پایین گریه میکردیم

یک ساعت گذشت

صدایی از بلندگو پیچید که کارآموزها برن تو اتاق عمل

هر لحظه منتظر معجزه بودم

هنوزم به اون ۱٪ ایمان داشتم

لحظه بعد دایی و خاله فائزه با چشمای گریون اومدن پایین

با عجله رفتیم سمتشون با دستشون طبقه پایین و نشون دادن و

گفتن: فائزه رو با آسانسور بردن طبقه پایین

اتاق عمل پایینه

با عجله رفتیم پایین

طوری از پله ها میرفم پایین که هر لحظه ممکن بود با کله پرت شم

رفتیم پایین از پشت شیشه فائزه رو دیدم

جیغی کشیدم و چسبیدم به شیشه



تمام غم دنیا رو دلم سنگینی میکرد  
 با داد صداش میزدم  
 با دیدن صنم و عسل و هستی که کنار تخت فائزه بودن سریع دیوار  
 رو به روم و دور زدم و رفتم پیششون  
 مامان بابای فائزه بالا سرش بودن و داشتن با دخترشون خدافظی  
 میکردن  
 ای وای که چه خداحافظیه دردناکی بود  
 نزدیک تخت فائزه شدم  
 دستش و گرفتم و صداش زدم  
 دکتر اومد کنارمون  
 نمیشنیدم چی میگه الان فقط منتظره شنیدن صدای فائزه بودم  
 با هول دادن تخت دستم از دست فائزه جدا شد  
 لحظه ی آخر بوسه ی پدر فائزه رو پیشونیش نشست و تخت و بردن  
 داخل اتاق عمل  
 با بسته شدن در صدای جیغ های گوش خراش همه بلند شد  
 تازه اون لحظه بود که تمام امیدم از بین رفت

فائزم رفت

خواهرم رفت

زندگیم رفت

رفتنی بی بازگشت

رفت تا نفسش بره و به یکی دیگه نفس بده

فائزه من تو هجده سالگی پر کشید و با رفتنش به چندین نفر زندگی

بخشید

آه خواهرم چه غم انگیز رفتی

رفتنت دردناک اما زیبا بود

به آرزویت رسیدی

خودت کارت اهدای عضو گرفته بودی و خودت همانگونه که

خواستی رفتی

فرشته ی من آرام بخواب

آرام بخواب که این دنیا فانیه

شاید تو دیگر نیایی اما ما میاییم

همه ی ما میاییم

پس منتظر باش

دیدار ما به قیامت همه کسم

غم انگیز ترین روز زندگیم با رفتن فائزه رقم خورد

روزی که مامان فائزه در اتاق عمل جیغ میکشید میگفت:

\_دخترم رفت، همدم رفت، همرازم رفت، همه کسم رفت

قلب هر کسی با حرفای مامان فائزه به درد میومد خودش و میزد و

ناله میکرد

\_خدایا میخواستی امتحانم کنی چرا با رفتن اولادم این کار و

کردی؟! چرا!!!!!!؟؟؟!

من از پس این امتحان بر نمیام

به خدا که نمیام

آخه رفتن دخترم و چه طور دووم بیارم

رفتن جگر و گوشم و چطور تحمل کنم؟! خدااااااااااا

اون روز چقدر دردناک گذشت

روز پر دردی بود، روزه وداع با دوسته خوبم

همه چی مثل یه کابوس بود، یه کابوسی که هر لحظه منتظر تموم

شدنش بودم.

بعد از چند ساعت گریه کردن تو بیمارستان بالاخره با حال داغون

برگشتیم خونه

اون روز بود که فهمیدم یه آدمه پست با سرعت زده به فائزه و

همون لحظه فائزه پرت میشه رو کاپوت ماشینش و چون طرف

سنش کم بوده و ترسیده ماشین و عقب جلو میکنه و فائزه رو پرت

میکنه رو زمین و سرش میخوره به جدول

رانندم با دیدن اوضاع فائزه فرار میکنه، که ای کاش نمیکرد.

اگه یه ذره جوانمردی به خرج میداد الآن فائزه زنده بود.

و مردم با غیرتم جای اینکه برسوننش بیمارستان نگاه می کردن و  
فیلم می گرفتن

رفیقه مثل دسته گلم چهل و پنج دقیقه رو زمین بوده تا آمبولانس  
برسه

مامان باباش زودتر از آمبولانس میرسن بالا سرش  
مامانش بالا سرش داد میزده و خواهش میکرده که یکی دخترش و  
برسونه بیمارستان اما مردم گوشه به دست میترسیدن با قطع کردن

فیلمشون و رسیدگی به یه دختر صدمه دیده فیلم خراب شه و تو  
دنیای مجازی لایک کمتری بگیره  
هی افسوس ،افسوس به این فرهنگ  
به راستی انسانیت از کی به فنا رفت؟!

اگه یه سگ اونجا بود مطمئنا بیشتر از این جماعت به ظاهر انسان  
برای یه جسم نیمه جون دل میسوزوند و چه بسا همون سگ به

فائزه کمکم میکرد

آه خواهرم ببخش که اون روز دورت هیچ انسانی نبود  
ببخش که میتونستن نجاتت بدن و ندادن به جاش نگاه کردن و فیلم  
گرفتن

دکتر گفته بودن چهل و پنج دقیقه که رو زمین بوده باعث شده  
جون

به مغزش نرسه و ضربه مغزی شه

کاش اون روز یه انسان پیدا میشد و میرسوندش بیمارستان..  
کاش...

اون وقت الان فائزه کنارمون بود، زنده بود

فائزه ی من نمرد، کشتنش

یکی از مغازه دارای اون اطراف تعریف میکرده که فائزه وقتی  
میوفته رو کاپوت ماشین زنده بوده و از درد به خودش میپیچیده  
اما ...

آه خدا..

لعنت به باعث و بانیه این اتفاق

لعنت به مردم سنگ دل

لعنت به قاتلش

لعنت

اون روزم با هزار درد گذشت

روز بعد من و غسل و صنم و هستی رفتیم تطهیر خونه

قرار بود فائزه رو بهشت زهرا قسمت نام آوران دفن کنن

موقعی که جنازه رو آوردن صدای جیغ ما تو هیاهوی شلوغی

بهشت زهرا گم شده بود

همه جلوی جنازه نماز خوندن ولی من نتونستم

خیره ی تابوتی که بدن تیکه تیکه شده ی فائزه توش بود شدم و از

تهه دل جیغ میکشیدم و صداش میزد

پس از خوندن نماز تابوت فائزه رو گذاشتن تو آمبولانس که ببرن  
سره خاک

شاید احمقانه به نظر بیاد ولی سعی داشتم جلوشونو بگیرم و همش  
میگفتم فائزه پاشو، آجی پاشو میخوان ببرنت، آجی ترو خدا پاشو  
چند نفری جلوم و گرفتن و آمبولانس راه افتاد و ما هم پشت سرش  
موقع خاک کردن فائزه دیگه کار از جیغ زدم گذشته بود، خودم و  
میزدم و فائزه رو صدا میکردم

اما فائزه ی من آرام خوابیده بود، یه خوابه ابدی که بیدار شدنش  
غیر ممکن بود.

قبل خاک کردنش چهره ی زیباش و یه بار دیگه دیدم  
باورم نمیشد این همون فائزه ی شیطون باشه  
"لعنتی آرام بشور بدنش کبود میشه

نامردا نمرده اول جوونیشه

یه دقیقه خاک نریز بزار ببینمش

یه دقیقه خاک نریز داره وقتم تموم میشه"



هر بیل پر خاکی که رو فائزه ریخته میشد خنجری بود بر قلب  
شکستم

داشتم آتیش میگرفتم  
از کنار قبرش جم نخورم  
بعد از اینکه فائزه رو گذاشتیم تو خونه ی ابدیش متوجه ی پرند و  
مریم شدم

خودم و انداختم تو بغل پرند و با گریه و دلی پر از درد نالیدم:  
\_دیر رسیدین خواهرم رفت، فائزه رفت، آجیمون پر پر شد پرند  
پرند یادته فائزه انگشتش یه خورده زخم میشد چقدر ناله  
میکرد؟! تحمل درد و نداشت  
ولی نامردا دیشب تیکه تیکش کردن  
الهی بمیرم واسه فائزه که انقدر درد کشید، خدا لعنت کنه کسی و که  
این بالارو سرش آورد. فائزه رفت..



از حرف زدناش، آرزوهاش، خنده هاش، تکیه کلاماش...  
میگفتیم و اشک ریختیم  
گوشیم و برداشتم و آهنگ زند و کیلی رو پلی کردم  
با بلند شدن صدای آهنگ گریه های همه شدت گرفت و دوباره  
شروع کردم به ناله کردن  
لالا کن دختر زیبای شبنم لالا کن رویه زانویه شقایق  
بخواب تا رنگ بی مهری نبینی تو بیداریه که تلخه حقایق  
تو مثله التماس من میمونی که یک شب روی شونه هاش چکیدم  
سرم گرم نوازشهای اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم  
حالا من موندمو یه کنجه خلوت که از سقفش غریبی چکه کرده  
تلاطمهای امواج جدایی زده کاشونمو صد تکه کرده  
دلم میخواست پس از اون خوابه شیرین دیگه چشمم به دنیا وا  
نمیشد  
میونه قلب متروکم نشونی دیگه از خاطره پیدا نمیشه

آجی پاشو بذار یه بار دیگه بغلت کنم

زندگیم زود بود واسه رفتنت

رفتنت و چطور باور کنم؟!

پاشو آجی، پاشو قرار بود بریم بیرون، قرار بود بریم سیسمونی واسه

بچم بگیریم

پاشو لعنتی، پاشو خواهر زادت منتظرته

مگه نمیگفتی تحمل دیدن اشک دوستات و نداری؟! پاشو ببین چطور

دارن واست اشک میریزن، پاشو مثل گذشته اشکامونو پاک کن، پاشو

فائزه ترو خدا پاشو

صدام غمگینه از بس گریه کردم ازم هیچ اسمو هیچ آوازه ای نیست

نمیپرسه کسی هی در چه حالی خبر از آشنای تازه ای نیست

به پروانه صفتها گفته بودم که شمعم میله خاموشیه من نیست

پرنده رو درختم آشیون کن حالا وقت فراموشیه من نیست

تو مثله التماس من میمونی که یک شب روی شونه هاش چکیدم  
 سرم گرم نوازشهای اون بود که خوابم برد و کوچش رو ندیدم  
 میخواستم شب پیشه فائزه بمونم نداشتن  
 کیارش اومده بود دنبالم  
 با دیدنش خودم و انداختم تو بغلش  
 پیراهنش و چنگ زدم و نالیدم:  
 \_کیارش تو بگو همه ی اینا دروغه، بگو فائزه نمرده، بگو زندس  
 کیارش هیچ حرفی نمیزد و فقط پشتم و نوازش میکرد  
 نمیدونم چقدر تو بغلش گریه کردم و با مشت به سینش کوبیدم که  
 متوجه شدم هوا داره رو به تاریکی میره  
 کیارش رو به من کرد و گفت:  
 \_باهاش خداحافظی کن دیگه بریم  
 هر لحظه داره حالت بدتر میشه  
 با ترس از کیارش فاصله گرفتم  
 \_نه نه نمیخوام، میخوام شب پیشش بمونم، امشب شبه اول

قبرشه، فائزه از تاریکی میترسه تا به خونه ی جدیدش عادت کنه من  
پیشش میمونم، تنهانش نمیذارم . نه نه تنهانش نمیذارم.

کیارش نزدیکم شد و دوباره سرم و رو سینش گذاشت  
از خستگی زیاد و اینکه دو شب بود نخوابیده بودم داشت تو بغل  
کیارش خوابم میبرد  
کیارش سرم و نوازش کرد  
لباش و چسبوند به پیشونیم و با لحن که غم و ناراحتی توش موج  
می زد گفت:

\_راشینم عزیزم شب اول قبر خانوادش پیشش میمونن  
تو الآن حالت خوب نیست، نه حال تو نه حال بچت  
تو که نمیخوای بلایی سره بچمون بیاری میخوای؟!  
به خدا فائزه راضی به این حالت نیست  
اینجوری فقط داری عذابش میدی

اون الان جاش خیلی خوبه

مطمئن باش همین نزدیکیاس و داره نگات میکنه

هول کردم

سرم و از روی سینش برداشتم و به اطراف نگاه کردم

اما فائزه نبود

کیارش دوباره سرم و چسبوند به سینش و منو به خودش فشرد

\_اون ما رو میبینه ولی ما نمیتونیم ببینیمش

آروم باش دردت به جونم

قول میدم بازم بیارمت

الآن پاشو برگردیم نه به خاطر من، به خاطر اون کوچولویی که دو

روزه پا به پای مامانش ناراحته و داره اشک میریزه

به خاطر اون پاشو

سرم و از روی سینش برداشتم و نگاهی به کیارش انداختم

سری تکون و دادم و دوباره نزدیک قبر فائزه شدم

گریه ی آرومی سر دادم نمیدونم این همه اشک و از کجا میاوردم

با درد نالیدم:

\_کمرمون و شکستی فائزه، این کمر دیگه صاف نمیشه

قربونت برم میدونم الان راحتی

قلبت الان تو سینه ی یکی دیگه میتپه

دورت بگردم که همه چیتو اهدا کردن حتی اون چشم های

خوشگلت

و

ولی با این حال باز بد داغی و رو دلمون گذاشتی

همش با خودم میگم الان ما کلی فائزه داریم ولی این حرفا دردی و

ازم دوا نمیکنه

من فائزه ی خودم و میخوام

بینیمو بالا کشیدم و ادامه دادم:

\_آجی از خونه جدیدت نترسیااا

خودم از این به بعد همش میام پیشت



میدونم از تاریکی میترسی ولی خدا هواتو داره

تنهات نمیزارم نفسم

پاتوق من و بچه ها از این به بعد اینجاست

این همه مدت تو میومدی از این به بعد ما میایم

تا همیشه ما میایم

سرم و رو به آسمون بلند کردم و زیر لب زمزمه وار گفتم:

\_خدایا امشب بهش سخت نگیریا

خودت هواشو داشته باش

صدای حق هقم که بلند شد دست کیارش دورم نشست و بلندم کرد

دل کندن واسم سخت بود اما باید میرفتم

فائزه ی من رفته بود و دیگه بر نمیگشت

دست کیارش دورم حلقه شد و من و از اونجا دور کرد و من با

قدمای لرزون و به اجبار باهاش همراه شدم

دوستای دیگم پشت سرمون اومدن  
نگاهی به خورشید که در حال غروب کردن بود انداختم  
آه که چه غروب غم انگیزی  
آه خواهرم چه غم انگیز رفتی  
غم را به ما بخشیدی و خود از این دنیا رفتی  
خسته ام دوریت نمیروود از یاد  
اما تو خشنود و با دلی راضی رفتی  
پدرت کمر خم کرد و مادرت دیوانه شد  
اما تو سربلندمان کردی رفتی  
روز آخر التماس کردیم برگردی  
اما قسمتت ماندن نبود و رفتی  
اشک چشم دوستانت لحظه ای خشک نشد  
تو خود روز آخر اشک ریختی رفتی

خنده ات در روز آخر ثبت شده در ذهنم  
پر غرور و پر صلابت پر معنا رفتی  
با رفتنت جان دادی به چندین نفر  
غم انگیز اما دست و دل باز رفتی  
خود امضای کرده بودی کارت اهدای عضویت را  
آه خواهرم همانگونه که میخواستی رفتی  
دوریت شاعر کرد منه خسته دل را  
در خوابم آمدی لبخند زدی رفتی  
آرام بخواب این دنیا به کسی وفا نکرد  
تو نیز بی وفا شدی و رفتی  
این دل باور نکرد رفتنت را  
اما چه کند، که تو دیگر رفتی  
بسته شد دفتر عمرت ای رفیق  
همیشه به یادت هستیم اما افسوس که دیگر رفتی

روزها از پی هم میگذشت و همچنان داغ دل من تازه بود

اصلا کی گفته خاک سرده؟!

بعده به خاک رفتنشم درد و غصه همچنان باقی بود

چهلّم فائزه هم گذشت، تو این مدت وجود کیارش و کوچولوی تو

راهیمون بود که من و سر پا نگه داشت

اواخر ماه چهارم بودم که رفتم سونوگرافی، بچم پسر بود.

همش خدا خدا میکردم شبیه کیارش بشه، کیارش با اینکه دختر

دوست داشت ولی کلی ذوق کرد و همش میگفت: جنسیت مهم

نیست

مهم سالم بودن به بچست.

اواخر دی ماه بود که کیانوش بدون بردیا از ایتالیا برگشت

و جالب اینجا بود که هیچ کس سراغ بردیا رو نمیگرفت

با تمام اتفاقاتی که تو ایتالیا افتاد بازم دلتنگ بردیا بودم

هر چی باشه داییم بود و از بچگی هر لحظه کنارش بودم و به

وجودت کناره خودم عادت کردم

کیانوش اکثرا با کیارش میومد خونه ما  
کلی از حامله بودن من خوشحال بود و همش میگفت بالاخره دارم  
عمو میشم

راستش از این حرفاش ناراحت میشدم  
کیانوش الان باید برای بچه ی خودش ذوق میکرد نه بچه ی  
برادرش  
هر لحظه از تهه دلم واسش دعا می کردم و از خدا می خواستم یه  
زن خوب مثل خودش گیرش بیاد  
کیانوش واقعا مرد خوبی بود و کلی براش احترام قائل بودم  
واقعا حیف بود مرد به این برازندگی و خوشتیپی که میتونست  
آرزوی هر دختری باشه تا این سن مجرد بمونه  
چقدر دوست داشتم مهنه رو ببینم  
همون دختری که کیانوش سالها عاشقانه دوشش داشت و بعد اون

هیچ کسی و به قلبش راه نداد  
 با باز شدن در خونه از فکر بیرون اومدم و نگاهی به در انداختم  
 طبق معمول کیانوش همراه با کیارش اومدن داخل  
 نگاهی به کیسه های دستشون انداختم و زیر لب سلام کردم  
 جفتشون جوابم و دادن و وارد اتاق بچه شدن  
 اتاقی که تک تک وسایلاش و من و کیارش با عشق خریدیم و  
 چیدیم  
 رنگ اتاق ترکیبی از آبی کاربنی و سفید بود

این پیشنهاد کیارش بود و هر چی میگفتم رنگ روشن تری برای  
 اتاق انتخاب کنیم میگفت نه رنگ اتاق پسرم باید سنگین باشه  
 رنگ اتاق دخترمون و بعدا روشن میکنیم  
 از این استدلالش کلی خندیدم  
 پشت سرشون وارد اتاق شدم  
 بازم رفته بودن خرید اسباب بازی و لباس

تو این مدت انقدر واسه این بچه خرید کرده بودیم که دیگه خسته  
شده بودم

تو چهار چوب در دست به کمر و ایستادم و رو به کیارش گفتم:  
\_اینا چیه!؟

کیا همین دیروز کلی لباس و اسباب بازی گرفتیم  
مگه نگفتم دیگه هیچی نگیر!؟

اتاق دیگه جا نداره چرا الکی ولخرجی میکنی!؟  
قیافه ی کیارش مثل پسر بچه ای شد که در عین ارتکاب جرم  
مچش  
و گرفتن

نیم نگاهی به کیانوش انداخت و گفت:

\_بیا کیانوش چند بار گفتم همه چی هست لازم نیست چیزی  
بخری!؟

حالا خودت جواب راشین و بده

و مثل این خاله زنکا پشت چشمی برای کیانوش نازک کرد و

خواست از اتاق بره بیرون که جلوشو گرفتم

کیانوش ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_بچه پررو من خریدم یا خودت!؟

لابد عمم بود با دیدن سیسمونی با کله رفت داخلش و هر چی میدید

بر میداشت

کم مونده بود که چهار پنج تا دیگه تخت و کمد و میز و صندلیم به

سیسمونیش اضافه کنی

جلوتو نگرفته بودم که حالا کله مغازه رو بار زده بودی

با این حساب یه اتاق جوابگوی این همه وسایل نیست اتاق کار و

مهمان و کتابخونه و آشپزخونه و انباری و هر چی دمه دستتون

اومد همرو بکنید اتاق بچه

کیارش قیافه ی متعجی به خودش گرفت و پشت به من برگشت

سمت کیانوش

کیانوش با اون قیافه ی جدیش رو به کیارش گفت:





ابرویی انداختم

\_ بچه ی بعدیمون؟!\_

\_ آره عزیزم بعدیمون

\_ پس چرا حالا خریدی؟!\_

کیارش دستش و برد تو موهاش و کمی سرش و خاروند و با

صدایی که سعی میکرد مظلوم به نظر برسه گفت:

\_ آخه میدونی یه لحظه حواسم نبود فکر کردم دومی تو راهه، باور

کن انقدر ذهنم درگیر بود وقتی وسایل و خریدم وسط راه بودیم که

یادم افتاد هنوز اولی به دنیا نیومده، نمیدونم چرا ذهنم پیش دومی

بود

صدای خنده ی کیانوش بلند شد

کیارش برگشت سمتش و گفتم:

\_ تو یکی ساکت باش که همه آتیشا از گور تو بلند میشه

کیانوش لبخندش و خورد

شونه ای بالا انداخت و گفت:

\_به من چه خو

کیارش سری تکون داره

\_یه به من چه ای نشونت بدم که حض کنی

صبر کن نوبت منم میشه

نداشتم بحثشون بیشتر از این کش پیدا کنه

شونه ی کیارش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم

زل زدم تو چشماش و گفتم:

\_حالا من با این همه خرت و پرت و چیکار کنم!؟

اتاقای دیگم پر شده از وسایل بچه

فکر کنم از این به بعد باید از در و همسایم اتاق قرض بگیریم

کیانوشم در حالی که به زور سعی داشت جلو خندش و بگیره گفت:

\_رو اتاق منم میتونید حساب کنید!!! یه گوشش خالیه

کیارش برای کیانوش چشم و ابرویی اومد که یعنی بعدا حسابت و

میرسم

کیانوشم درست مثل کیارش پشت چشمی برایش نازک کرد و از اتاق

رفت بیرون

با رفتن کیانوش، کیارش قیافش و مظلوم تر کرد و گفت:

\_راشین باور کن من بی تقصیرم

همش تقصیر اون کیانوشه بی همه چیزه

گولم زد اغفالم کرد سرم و شیره مالید

گفت این مغازه چیزای قشنگی داره

جفت دستامو رو کمرم گذاشتم

اخمی رو پیشونیم نشوندم و گفتم:

\_اون بگه میمون قشنگه تو باید بری بخری؟!

منظورم از میمون، میمون واقعی بود که یهو کیارش خم شد از تو

یکی از کیسه ها یه عروسک میمون برداشت و در حالی که نیشش  
تا بنا گو باز بود گفت:

\_اتفاقا گفت این قشنگه منم خریدمش

از عصبانیت لحظه ای چشمامو بستم و باز کردم

\_کیارش مگه نگفتم اینا همش اصرافه!؟

مگه نگفتم چیزایی که خریدیم و دیگه لازم نیست دوباره بری بخری  
کله خونه شده اتاق بچه

این همه لباس گرفتی روزی یکیشونم بیوشه بازم زیاده

بچه که به دنیا میاد زود بزرگ میشه و رشد میکنه

هر ماه باید برایش لباس جدید خرید

لباسای قبلیش واسش کوچیک میشه

حالا من با این همه لباس چیکار کنم!؟

کیارش با یه قدم فاصله ی بینمون و پر کرد

دستاشو دور حلقه کرد

لبخندی مردونه ای زد و گفت:

\_راشین تو نمیتونی درک کنی چه حسی دارم

که چقدر از پدر شدنم خوشحالم

با همین خریدا یه جورایی میخوام خوشحالیم و نشون بدم

میخوام همش برم واسه فسقل بابا خرید کنم اینجور حس خوبی بهم

میده و باعث میشه پدر شدنم و باور کنم

نمیدونی چه حسی داره وقتی طرف ازت میپرسه: واسه بچه ی

خودتون میخواین!؟

اون لحظه دلم ضعف میره واسه کوچولومون با غرور سرم و بالا

میگیرم و میگم: آره واسه بچه ی خودم میخوام

آخ نمیدونی چه حس و حالی داره

از این همه شوق و ذوقش بی اختیار لبخندی رو لبام نشست

\_میدونم خوشحالی منم خوشحالم

ولی طوره دیگه ایم میشه این خوشحالی و نشون داد

به خدا منی که عاشق خرید کردن بودن حالا دیگه ازش بیزارم  
 کیا خواهش میکنم دیگه هیچی نگیر سیسمونی بچه تکمیله

قول میدم بهت اگه چیزه نیاز بود حتما بهت بگم تهیه کنی ولی سر  
 خود دیگه چیزی نگیر  
 صورت کیارش کمی نزدیک اومد  
 \_باشه خانومی

پس دیگه خرید واسه بچه بسه  
 فردا میریم واسه مامان بچه خرید کنیم  
 کم کم شکمت داره بزرگ میشه و باید چند دست لباس حاملگی  
 جدید  
 بگیریم

یهو قیافم غمگین شد  
 زل زدم تو چشمای کیارش و گفتم:  
 \_کیا شکمم گنده تر بشه زشت میشم!؟

بوسه ای رو پیشونیم زد

\_نه قربونت برم کی گفته؟!\_

هر چی گرد و قلمبه تر میشی خواستنی تر میشی

\_زن داداش حالا نمیخواه بیشتر از این دعواش کنی

بوی غذات پیچیده تو خونه مردم از گشنگی

با عجله از کیارش جدا شدم

قیافه کیارش جمع شد و زیر لب گفت:

\_بر خر مگس معرکه لعنت

لبخندی زدم و خواستم از اتاق برم بیرون که جلوم و گرفت

نگاهی به شکمم انداخت و با لحن با مزه ای گفت:

\_بابا جان به دنیا اومدی مثل عموت خر مگس نشیا!

دیوونه ای نثارش کردم و اتاق اومدم بیرون

کیانوش کتش و در آورده بود و لم داده بود روی مبل تلویزیون نگاه

میکرد

وارد آشپزخونه شدم

دو تا چایی تازه دم ریختم و با کاکائو و خرما گذاشتم رو سینی و



## رفتم بیرون

همیشه با قند مخالف بودن برای همین نمیداشتم کیارش و کیانوشم

بخورن

وارد پذیرایی که شدم کیانوش با دیدنم سریع از جاش بلند شد و

سینی و ازم و گرفت و لحن دلخوری گفت:

\_راشین چرا زحمت کشیدی!؟

میگفتی خودم میومدم میاوردمش

لبخندی روش زدم

\_نه بابا چه زحمتی!؟

یه چایی ریختم دیگه

همون لحظه در اتاق خوابمون باز شد و کیارش در حالی که لباساش

و عوض کرده بود از اتاق اومد بیرون

نگاهی به سینی چایی انداخت و گفت:

به به بین راشین خانوم چه کرده

خدایی الان چایی خیلی میچسبه

با زدن این حرف رو مبل کنار کیانوش نشست

کیانوش لبخند کجی زد و رو به کیارش گفت:

بپا نچایی

کیارش با آرنج زد تو شکمش و گفت:

چاییتو بخور حرف نزن

دو برادر در حال کل کل بودن که تنه‌اشون گذاشتم و وارد

آشپزخونه شدم

بوی قرمه سبزی کله خونه رو برداشته بود

همیشه عاشق آشپزی بودم

از وقتی با کیارش برگشته بودیم خونه خودمون مامان همش میگفت

هر وقت هر غذایی و هوس کردی بگو درست کنم بیارم واست

اما همیشه هر غذایی که دلم میخواست و خودم درست می کردم و

کیارش از این بابت خیلی خوش بود و دم به دقیقه بهم می گفت کد

بانو و موقع غذا خوردن انقدر قربون صدقم می رفت و از دست  
 پختم تعریف می کرد که غرق لذت می شدم  
 شکر خدا دست پختمم عالی بود چون از سن کم آشپزی و یاد گرفته  
 بودم و حالا حرفه ای شده بودم  
 یا مامان بهم یاد می داد یا شمسای جون  
 با یادداوری شمسای جون با خودم گفتم: یادم باشه حتما شمارش و از  
 مامان بگیرم و حال دخترش و بپرسم  
 مشغول چیدن میز بودم که کیانوش و کیارش اومدن داخل

کیارش از شونه هام گرفت و من و نشوند رو سندلی  
 متعجب نگاهش کردم که گفت:

\_ شما امروز زیاد کار کردی بشین بقیه کارا با کیانوش

کیانوش با دست زد پس کله ی کیارش و گفت:

\_ ا حرف نزن برو برنج و بکش

کیارش دستی به سرش کشید

\_باشه خو ، تا تو خورشت و بریزی تو ظرف منم برنج و می کشم

جفتشون به سمت گاز رفتن

همینطور که بهشون میخندیدم خواستم پاشم برم کمکشون کنم که

پشیمون شدم

نمی خواستم همچین صحنه ی تکرار نشدنی و از دست بدم

قیافه هاشون در حال کار کردن خیلی با مزه شده بودم

آخرشم نتونستم خودم و کنترل و کنم با صدای بلند زدم زیر خنده

صدای خندیدنم که بلند شد جفتشون برگشتن سمتم

کیانوش ابرویی بالا انداخت و گفت:

\_بخند بایدم بخندی تو ۳۴ سال عمری که از خدا گرفتم تا حالا یه

بشقاب جا به جا نکرده بودم الان دارم خورشت میریرم تو ظرف

خیر سرم مهمونم

کیارش ضربه ی آرومی پشت کیانوش زد و گفت:

\_مهمون؟!\_

مهمون یه روز دو روز تویی که ۲۴ساعته اینجایی مهمون به

حساب نمیای که

کیانوش ظرف خورشت و گذاشت رو میز و خودشم نشست رو

صندلی

\_خب که چی؟!\_

می خوای بگی زیاد میام اینجا؟!\_

همینه که هست،خونه داداشمه و فضولیشم به تو نیومده پس بشین

غذاتو بخور حرفم نباشه و گرنه پرتت میکنم بیرون

کیارش مظلوم سری تکون داد و کنارم نشست

با شوخی و مسخره بازیای دو برادر که حالا اسمشون و گذاشته

بودم پت و مت شام خورده شد

لامصب عجب شامیم بود

شام و که خوردیم با کمال پروویی گفتم ظرفا هم دست بوستونن واز

آشپزخونه رفتم بیرون

رفتم تو اتاق تا کمی استراحت کنم  
 کوچولوم کم کم داشت بزرگ می شد و یه خورده اذیت می کرد  
 رو تخت دراز کشیدم و با بستن چشم هام خوابم برد  
 نصفه شب بود که از خواب پریدم  
 با دیدن جای خالی کیارش از جام بلند شدم  
 یعنی این وقت شب کجا رفته؟!  
 دستی توی موهای بازم کشیدم و از اتاق رفتم بیرون  
 برق آشپزخونه روشن بود  
 خواستم وارد آشپزخونه بشم که با صدای کیارش سره جام ایستادم  
 با شنیدن حرفاش سریع چسبیدم به دیوار که یه وقت من و نبینه  
 \_کیانوش تو می گی چیکار کنم?!  
 اینکه تا مرز ورشکسته شدنم رفتم به خاطر اون عوضی بود  
 بهمین بهونه ی ورشکستیم بود راشین و آوردم اینجا چون اونجا آدم  
 مورد اعتمادی نبود که راشین و بسپرم دستش

این اواخرم همش با ماندانا بودم طوری که وقت انجام هیچ و کاری  
و نداشتم و نمیتونستم به راشین برسم  
انقدر درگیر ماندانا بودم که اون پست فطرت ها از فرصت  
سوءاستفاده کردن و گند زدن به شرکت  
حتی تو شرکتم تو ایتالیا هم نفوذ پیدا کرده بودن  
بین اینا دیگه چه جونورین  
دیروزم که بچه ها میگفتن اردشیر و نزدیک خونه دیدن  
دیگه نمی تونم ساکت بمونم کیانوش، باید کاملا پلیسم در جریان  
بذاریم  
ما به تنهایی کاری از دستمون بر نیامد  
دستم و جلوی دهنم نگه داشتم و همونطور که به دیوار تکیه زده  
بودم سر خوردم و نشستم رو زمین  
باورم نمی شد کابوس شب هام برگشته باشه  
کیانوش در حالی که سعی می کرد آرام صحبت کنه گفت:

\_مگه دیوونه شدی پسر؟!\_

این همه زحمت نکشیدیم که الان به بادش بدیم

دیگه چیزه تا رو کردن دستشون نمونده

این همه سال پلیسا چیکار کردن که الانم بخوان بکنن!\_

چه گلی به سرمون زدن ها؟!\_

\_اما کیانوش الان اوضاع فرق میکنه

بحث سره زن و بچمه

راشین حاملس

کوچکترین استرسی براش سمه

از تهدیدای این اواخر اردشیر و اون عوضی چیزی بهش نگفتم

چون میدونم دونستن این موضوع ها براش خوب نیست

راشین حتی نمیدونه دور تا دو خونه پر از محافظه برای اینکه ازش

محافظت کنن



چند روز پیش می گفت حس میکنه یکی دائما داره تعقیبش می  
کنه

لعنتی نمی دونستم منظورش محافظاس یا اردشیر

تازه به خاطر از دست دادن دوستش یه خورده آروم تر شده

حالا پیام یه شوک دیگه بهش وارد کنم!؟

از طرفیم باید یه سری چیزارو بدونه تا بیشتر حواسش و جمع کنه

مشکل ما اینجاس که داریم از خودیا میخوریم

اون قدر خودی که تو باور هیچ کس نمی گنجه

از طرفیم هدف اردشیر الان هم راشینه هم بچمون

لحظه ای سکوت کرد و دوباره ادامه داد:

\_دیگه مغزم رد داده نمیدونم باید چیکار کنم

خسته شدم کیانوش خسته

فکر اینکه بلایی سره زن و بچم بیاد داره دیوونم میکنه

به هر دری که بگی زدم نشد که نشد، واقعا نمیدونم چجوری باید از

خانوادم محافظت کنم

کاش هر چه زودتر اون مدارک لعنتی پیدا شه و کل باندشون

دستگیر بشن

فکر کنم تازہ اون لحظس که می تونم یه نفر راحت بکشم

ضربان قلبم شدت گرفت

باور حرفای کیارش واسم سخت بود

آخه چرا خوشی و آرامش به من نیومده؟!

چرا حالا که تازہ دارم معنای آرامش و می فهمم باید دوباره سر و

کله ی اردشیر پیدا شه؟!

نکنه بخواد بلایی سره بچم بیاره؟!

از این فکرم تنم لرزید

دیگه صدای کیارش و نمی شنیدم

زل زدم به رو به رو و ذهنم پر کشید به گذشته

گذشته ای که نتونستم کامل برای کسی تعریف کنم  
 چیزایی دیدم و حرفایی شنیدم که قابل بیان نبود  
 روزی که تو اون زیر زمین تاریک و خوف ناک اشک میریختم و ناله  
 می کردم که در یهو با صدای ناله ای باز شد و اون اردشیر لعنتی  
 اومد داخل

از ترس عقب عقب رفتم طوری که خوردم به دیوار  
 اردشیر با اون قیافه ی عصبانیش اومد رو به روم نشست  
 لبام می لرزید و قلبم داشت از جا در میومد  
 اردشیر با اون اخم روی پیشونیش که چهرش و ترسناک تر از قبل  
 کرده بود زل زد تو چشمام و گفت:

\_میدونی چرا اینجایی!؟

آروم سری تکون دادم

سر جاش بلند شد و گفت :

\_خب پس من بهت میگم

میگم تا بدونی پدرت چه جور آدمه  
چند قدمی ازم فاصله گرفت  
روی صندلی چوبی که روزه قبل بهش بسته شده بودم نشست و  
خیره نگام کرد  
از ترس آب و دهنم و قورت دادم و نگاهش کردم  
باور اینکه اردشیر من و دزدیده سخت بود واسم  
اردشیر دستاشو رو پشت گذاشت و با اون صدای عصبیش گفت:  
\_میدونم به هیچ عنوان توقع دیدن من و اینجا نداشتی  
روزی که داشتی به یکی از زیر دستام التماس می کردی تا ولت کنه  
همین که من و دیدی زبونت بند اومد و شوکه زل زدی به من  
پوزخندی زد و ادامه داد:  
\_میخوام برات یه داستان تعریف کنم  
داستانی که میدونم با شنیدنش شوکه تر میشی  
تک سرفه ای کرد و من منتظر شنیدن ادامه ی حرفاش بودم

بعد از کمی سکوت بالاخره به حرف اومد

\_ هفت سالم بود که فهمیدم پدرم سره مادرم هوو آورده اونم فقط به خاطر این که رحم مادرم موقع به دنیا آوردن من دچار مشکل میشه و آسیب میبینه و باعث میشه مادرم نازا بشه پدرم بچه های زیادی می خواست و تاکیدم داشت که حتما باید پسر باشه نمیخواست ادامه ی نسلش به مشکل بخوره و تنها دلیل طلاق ندادن مادر من این بود که واسش پسر آورده بود یک سال گذشت

زن دوم پدرمم پسر به دنیا آورد

و همین موضوع باعث شد پدرم همش پیش اونا باشه و من و مادرم و به کل فراموش کنه

ملوک بانو زن دوم پدرم دو تا دخترم آورد

پدرم با این که از دختر خوشش نمی اومد ولی حالا عاشق دختراش

بود

ملوک بانو بازم حامله بود

پدرم مثل پروانه دورش می چرخید

بیچاره مادرم همه ی اینارو میدید و دم نمی زد

روز به روز پیر تر و آشفته تر می شد و این خبر از حال درونش

می داد

منم با اینکه تو حال و هوای بچگی بودم ولی بازم پا به پای مامانم

درد کشیدم و سوختم و ساختم

ولی طولی نکشید که آهه مامانم گرفت و ملوک بانو سره بچه ی

چهارمش از بین رفت

بچشونم چون هشت ماهه به دنیا اومده بود زنده نمود

کمر پدرم شکست نابود شد

برای اولین اشک پدرم و دیدم

مثل یه بچه اشک می ریخت و ملوک بانو رو صدا می زد ولی لحظه  
ای دلم برایش نسوخت

مگه اون برای من و مادرم دل سوزی کرد؟!!

پدرم عاشق زن دومش شده بود و بعد اون از پا در اومد

با این حال مادرم بازم هواشو داشت و شد مرهم دردش

ولی اخلاق پدرم عوض شده بود

انقدر عوض که باورم نمی شد این همون پدرمه همون قهرمان

بچگیمه

پدرم مارو مقصر مرگ ملوک بانو می دونست

مثل این که اون روز مادرم برای سر زدن به ملوک بانو می ره

خونشون و همین که بر میگرده حال ملوک بانو بد می شه

مادرم زن بدی نبود

ولی پدرم فکر می کرد که اون روز اون چیزی به ملوک بانو گفته

که حالش بد شده

همش به مادرم می گفت قاتل میگفت تو کشتیش

و به قسم های مادرم توجهی نمی کرد

یک سالی زندگی و برامون جهنم کرد و آخرشم دوباره زن گرفت من

و از مادرم جدا کرد و از اونجا برد

چند ماه بعد مادرم از دوریم دق کرد و مرد و این موضوع باعث شد

نفرتم از پدرم بیشتر شه

دیگه نتونستم با پدرم زندگی کنم

پدرم خیلی ازم خواست برم پیشش اما قبول نکردم و سعی داشتم رو

پایه خودم وایستم

از این موضوع مدتی گذشت

یه روز رفتم جنگل برای شکار

آروم و بی صدا قدم بر می داشتم و منتظر شکار بودم که صدایی



شنیدم

صدای عصبانی مردی که داشت شخصی و تهدید می کرد  
بدون اینکه اونا رو متوجه خودم کنم آروم نزدیکشون شدم  
پشت درختی قایم شدم و به اون دوتا نگاه کردم  
باورم نمی شد این مرد رو به روم که یه اسلحه رو پیشونیش بود و  
داشتن تهدیدش می کردن پدر من باشه  
همین که مرد ماشه رو کشید و با اون خنده ی چندش رو به پدرم  
گفت آماده ای، سریع نزدیک شدم و با پشت تفنگ شکاریم کوبیدم تو  
سرش

مرد بیهوش افتاد رو زمین و پدر با چشمای گرد شده زل زد به من  
باورش نمی شد ناگیش پسرش باشه  
پسری که سالها بود که ولش کرده بود به امون خدا  
اون روز پدرم تازه یادش افتاد پسری به اسم اردشیرم داره اون  
موقع بعد سالها طعم آغوش پدری و چشیدم  
پدری که از پدر بودن فقط اسمش و یدک می کشید

از اون روز به بعد رفتار پدرم با من بهتر شد

من و به زور برد خونه خودش و سعی داشت گذشته رو جبران کنه  
ولی مگه می شد؟!

گذشته ی من که به این راحتیها جبران نمی شد

تباهی زندگی من و مادرم جبران نا پذیر بود

پدرم گفته بود برای جبران هر کاری می کنه

طوری که تمام داراییش و به نام کرد و من و فرستاد خارج از

کشور تا درس بخونم

تازه از ایران رفته بودم که بهم خبر رسید پدرم فوت شده یه خورده

ناراحت شدم بالاخره هر چی باشه پدرم بود کله دوران کودکیم با

پدرم گذشته بود هر چند بعد از سالها یهو از این رو به اون رو شد

نتونستم برای خاکسپاریش برگردم

موندم اونجا و درسم و تموم کردم

بعد از این که درسم تموم شد و برگشتم دیدم پسر بابام تمام داراییم  
و بالا کشیده می گفت حقه منه  
اون از پدرم اینم از پسرش

پسر عوضیش من و به خاک سیاه نشوند و باعث شد به خلاف رو  
بیارم اونقدری که غرق خلاف شدم و هیچ جوهره نمی تونستم خودم  
و از این منجلا ب بکشم بیرون  
زندگی من روز به روز گند تر میشد و اون عوضی روز به روز  
پیشرفت می کرد

همون موقع بود که قسم خوردم تمام حق و حقوق خودم و مادرم و  
پس بگیرم

اردشیر صداش عصبی تر از قبل شد و سرش و انداخت پایین  
چیزی از حرفاش نفهمیدم

نمیدونستم این اتفاقا چه ربطی به من داره

تمام جرعتم و ریختم تو صدام و گفتم :

\_خب اینا چه ربطی به من داره!؟

با عصبانیت سرش و بلند کرد

چشمای به خون نشستش و که دیدم از حرفی که زدم پشیمون شدم

دندون قروچه ای کرد و گفت:

\_داره خیلیم داره

اون پسر عوضی بابام پدر تو بود

پدر تو زندگی برای من حروم کرد

مادرش زندگی مادرم و خراب کرد خودشم زندگی منو

پدر تو برادر نا تنیه منه

این همه سال که به عنوان دوسته پدرت به من می گفتی عمو واقعا

عموت بودم

آره من عموتم

با صدای فریاد کیارش که همش می گفت راشین از فکر بیرون  
اومدم

کله تنم یخ کرده بود و می لرزید

کیارش با حاله داغون جلو پام نشسته بود و صدام می زد  
یه خورده طول کشید تا به خودم پیام و موقعیتم و درک کنم  
با دیدن حال کیارش سریع خودم و جمع کردم  
قیافه ی کیارش نگران بود و رنگ به رو نداشت  
با صدای آرومی زیر لب زمزمه کردم:

\_من خوبم، چیزی نیست

همون لحظه کشیده شدم تو آغوش گرم کیارش

کنار گوشم با صدایی که نگرانی ازش موج می زد گفت:

\_ ببخش خانومم کاش لال می شدم و اون حرفارو نمی زدم

قسم می خورم تا پایه جونم مراقب تو و پسر مونم و نمی دارم کوچک

ترین اتفاقی براتون بیوفته  
 تو من و باور داری مگه نه؟!  
 تحمل دیدن این حال کیارش و نداشتم  
 خیلی وقت بود که دیگه از اردشیر هیچ وحشتی نداشتم  
 مگه میشه با وجود کیارش از چیزی ترسید؟!  
 الانم تنها نگرانیم بابته پسر من بود که مطمئنم کیارش نمی ذاره اتفاقی  
 وارش بیوفته  
 سعی کردم به خودم مسلط باشم  
 و با صدایی که حالا لرزشش کمتر شده بود گفتم:  
 \_کیارش گفتم که من خوبم فقط با شنیدن حرفات یه لحظه شوکه  
 شدم  
 و مطمئن باش باورت دارم اون قدری که می دونم تا تو هستی هیچ  
 اتفاق ناگواری قرار نیست پیش بیاد  
 کیارش آرام من و از خودش جدا کرد  
 چشمای نگرانش حالا برق می زد

برای یک مرد چیزی از این لذت بخش تر نیست که و اونی که  
 دوشش داره بهش بگه باورت دارم  
 کیارش با دستاش صورتم و قاب گرفت و صدای پر از آرامشش  
 گفت:

\_تا من هستم از هیچی نترس از هیچی  
 و به دنبال این حرفش بوسه ی آرامش بخشی روی پیشونیم زد که  
 همه دردم و از یاد بردم  
 همون لحظه صدای کیانوش از پشت سر کیارش بلند شد  
 \_کیارش اونجوری که تو به این بیچاره چسبیدی اگه حالشم خوب  
 بود تا الان صد در صد استرس گرفته  
 من با این برخوردت ترسیدم چه برسه به راشین  
 خوب می دونستم کیانوش این حرف و برای عوض کردن جو به  
 وجود اومده زدلبخندی محوی زدم  
 کیارش کمکم کرد از جام بلند شم و رو به کیانوش گفت:

\_داداش تو برو تو اتاق استراحت کن من حواسم به راشین هست  
 کیانوش سری تکون داد و با گفتن شب بخیر وارد اتاق مهمان شد  
 با کمک کیارش رفتیم تو اتاق خودمون  
 من و آروم رو تخت خوابوند و خودشم کنارم دراز کشید  
 من و کشید تو بغلش و در حالی که کمرم و نوازش می کرد گفت:  
 \_الآن خیلی من ترسوندی راشین  
 از عکس العملت خیلی ترسیدم  
 همش با خودم می گفتم الآن دوباره راشین میره تو گذشته و حالش  
 بد می شه  
 ولی برخوردت خوشحالم کرد  
 خوش حالم که با قضیه اردشیر کنار اومدی و مثل سابق ازش  
 وحشت نداری  
 این وحشت تو! که به اردشیر قدرت میده  
 مثل اینکه جدی جدی بزرگ شدی  
 الانم دیگه بخواب و به هیچی فکر نکن



نگران چیزیم نباش، اوضاع تحت کنترل و من حواسم به همه چی  
هست

با خیال راحت بخواب

سرم و در آغوش گرفت

لبخند محوی زدم

یاده حرفای اردشیر افتادم

میدونستم همش دروغه، اون فقط می خواست ذهن من و درگیر کنه  
و از این طریق من و عذاب بده

ولی کور خونده همون موقعشم هیچ کدوم از حرفاش و باور نکردم

حرفای اردشیر اردشیر گوش کردنم نداشت چه برسه به باور کردن

روز بعد طرفای ظهر بود که از تو خونه موندن کلافه شدم

به کیارش زنگ زدم و اونم گفت رانندش و می فرسته دنبالم

بعد از یه ساعت حاضر و آماده از خونه رفتم بیرون

راننده دمه در منتظرم بود

به سمت ماشین راه افتادم

سنگینی نگاه خلیا رو رو خودم حس می کردم  
با شنیدن حرفای دیشب کیارش حالا وجود محافظارو بیشتر حس  
می کردم

بی توجه به اطراف سوار ماشین شدم  
راننده سلامی کرد و راه افتاد

جوابش و دادم و از پنجره خیره ی بیرون شدم  
درست لحظه ای که راننده داشت از کوچه دور می زد چشمم به یه  
قیافه ی آشنا خورد  
با تعجب برگشتم ولی مثل اینکه متوجه ی من شد و سریع صورتش  
و پوشوند و پشت به من به سمت ماشینی رفت  
نمی دونم چرا دلشوره گرفتم  
قیافش و کامل ندیدم ولی مطمئن بودم آشناست  
اون قد و هیکل و نیم رخ فقط می تونست ماله یه نفر باشه

خواستم به راننده بگم برگرده که ترسیدم  
من الان یه زن حامله تنها بودم  
نباید ریسک میکردم  
در ضمن غیر ممکنه اون باشه که من فکر می کنم  
اصلا مگه میشه؟!  
تا رسیدن به شرکت کیارش تمام حواسم پیش اون شخص بود  
راننده که در و برام باز کرد به خودم اومدم  
از ماشین پیاده شدم و همین که خواستم وارد شرکت بشم دو نفر دو  
طرفم ایستادن

یه لحظه ترسیدم که نکنه از طرف اردشیر باشه  
ولی با توجه به شلوغی اطراف به خودم گفتم از طرف اونم باشه تو  
این شوخی هیچ غلطی نمی تونه بکنه  
به قدمام سرعت بخشیدم و با عجله وارد شرکت شدم

قبل از این که اون نفر بهم نزدیک بشن سریع پریدم تو آسانسور و  
دکمه ۲۲ رو زدم

با بسته شدن آسانسور نفسم و با صدا بیرون دادم

همین که آسانسور تو طبقه ۲۲ ایستاد سریع ازش خارج شدم که  
محکم به کسی بر خوردم

با وحشت سرم و بالا آوردم که نگاهم بها دو چشم نگران گره خورد  
برام مهم نبود که الان کجاییم الان فقط آغوش کیارش و می  
خواستم

خودم و انداختم تو بغلش و گفتم:

\_کیارش دو نفر از دمه شرکت دنبالم بودن من خیلی ترسیدم  
همون لحظه با دیدن همون دو نفر سریع از آغوش کیارش بیرون  
اومدم و با وحشت گفتم:

\_کیا اون دو تا

کیارش برگشت و با دیدن اون نفر گفت:

\_ عزیزم این دو نفر از دوستان من هستن

خودم گفتم دمه در منتظرت بمونن

یه ثانیم نمیتونم بذارم تنها باشی

یهو لبخند شیطونی زد و گفت:

\_ مثله اینکه نداشتی سوار آسانسور بشن و اینطور که پیداست ۲۲

طبقه رو با پله بالا اومدن

از خجالت سرم و پایین انداختم و با مظلومیت گفتم:

\_ خوب من نمیدونستم اینا از طرف توأن

کیارش دستش و پشتم گذاشت و با گفتن اشکال نداره من و به

سمت

شرکتش هدایت کرد

و لحظه ی آخر به اون دو نفر گفت:

\_ شما می تونید برید

وارد شرکت که شدیم همه به احترام از جاشون بلند شدن و سلام

کردن

و من دنبال منشیش می گشتم

همش حس می کردم منشیش باید دختر بدی باشه ولی با دیدنش  
فهمیدم سخت در اشتباهم

وقتی به منشیش رسیدیم دیدم یه دختر ریزه میزه ی نازه که  
شیطنت

از چشماش میبارید

با دیدنمون سریع اومد کنارم و گفت:

\_سلاااام وای آقای مهندس ایشون خانومتونن!؟

ماشالله هزار ماشالله چقدر نازن چقدر به هم میاین

چشم بد ازتون دور باشه

همون لحظه که انگار تازه متوجه برآمدگیه شکمم شده بود با ذوق

ادامه داد:

\_وااااای خدای من شما حامله اید!؟!

ای جانم اصلا بهتون نمیاد

ایشالله قدمش خیر باشه

ایشالله یه بچه ی ناز و کاکل زری به دنیا میارید  
 وای خدای مهندس داره پدر میشه  
 باید حتما شیرینی بدید، اصلا باید...  
 \_خانوم رحیمی خانوم نباید زیاد سر پا باشه  
 اگه میشه دو تا چایی و کیک شکلاتی بیارید تو اتاقم

و دستم و گرفت و به سمت اتاقش برد  
 خانوم رحیمیم گفت:

\_ای وای اصلا حواسم نبود شما بفرمایید داخل اتاقتون الان میارم  
 نگاهی به قیافه ی جمع شده و کلافه ی کیارش انداختم و وارد اتاق  
 شدم

کیارش زیر لب گفت:

\_ای وای و کوفت ای وای و هناق  
 نمیدونم این دختر چرا انقدر حرف میزنه

مغز تمام کار کنار و خورده  
از صبح یه ریز بایداین فکش بجنبه  
نمیدونم چرا فکش درد نمی گیره  
فکر کنم صبح به صبح تخم کفتر می خوره میاد شرکت  
از حرفای کیارش خندم گرفته بود  
یکی نیست بگه آخه خودت انتخابش کردی دیگه چرا قر می زنی؟!  
لبخندی زدم و رو به کیارش گفتم:  
\_ولی دختره هوبی به نظر می رسید  
\_آره دختر خوبیه  
لبخند رو لبام ماسید  
دست به کمر جلوش وایستادم  
\_خوبه که خوبه به تو چه اصلا  
مگه من از تو اظهار نظر خواستم که نظر می دی؟!  
اصلا کی گفته انقدر بهش توجه کنی که خوب یا بد بودنش و  
تشخیص بدی؟!هااا!؟!



کیارش ابرویی بالا انداخت و نگاهی به سر تام انداخت  
در حالی که دست راستش و داخل جیب شلوارش گذاشته بود  
نزدیکم

شد

دستش و از جیبش در آورد و دور کمرم حلقه کرد  
با تعجب به قیافه ی جدیدش نگاه کردم  
زل زد تو چشمام و گفت:

\_جز تو کسی به چشمم نمیاد که بخوام توجه کنم  
هوم؟!\_

سری تکون دادم

\_پس دیگه اون حرف و تکرار نکن  
با این که اون حرفم فقط از روی شوخی بود وای مثل اینکه کیارش  
جدی گرفته بود

در اتاق باز شد و منشی سینی به دست وارد شد

با دیدن ما تو اون وضعیت هین بلندی کشید و گفت:

\_وااای ببخشید دستم پر بود نتونستم در بزمن، شرمنده

فکر نمی کردم تو این وضعیت... نه چیزه... یعنی می خواستم در بزمن

نشد

بعد طوری که هول کرده بود سینی رو روی میز گذاشت و با گفتن

با اجازه با عجله از اتاق بیرون رفت

خندم گرفته بود نگاهی به قیافه ی کیارش که پوکر شده بود انداختم

که یهو گفت:

\_ای وaaaaای دیوونه شدم از دست این

با این حرفش زدم زیر خنده

با صدا و از تهه دل می خندیدم

انقدر لحن کیارش و قیافش با مزه شده بود که نمی تونستم جلو

خندم

و بگیرم

همون طور که می خندیدم یهو صدای در اتاق بلند شد  
 خندم و جمع کردم  
 کیارش بفرمایی گفت که در باز شد و قامت یه مرد خوشتیپ و  
 خوش چهره تو چهار چوب در نمایان شد  
 متعجب نگاهش کردم  
 جلو تر اومد و سلام کرد  
 کیارش لبخندی زد و نزدیکش شد  
 \_به آقا پدرام، این طرفا  
 اون مرد که حالا فهمیدم اسمش پدرام لبخند مردونه ای زد و  
 کیارش  
 و در آغوش گرفت و با صدای بم مردونش گفت:  
 \_دلم تنگ شده بود پسر  
 دستای مردونه ی کیارش دور پدرام حلقه شد  
 \_پس بگو چرا اینقدر بهم سر می زنی دلت تنگ شده  
 پدرام از بغل کیارش بیرون اومد  
 دستی رو شونش گذاشت و گفت:

\_مسخره می کنی؟!\_

مگه هستی که بخوام بهت سر بزnm؟!\_

یه روز اینجایی یه سال اون ور

کجایی که بخوام بهت سر بزnm؟!\_

کیارش لبخندی زد

\_خب حالا بشین کم قر بز

و به صندلیای جلو میزش اشاره کرد

پدرام خواست بشینه که انگار تازه متوجه من شد

سلامی زیر لب کرد و روی مبل رو به روم نشست و کیارشم

کنارش جا گرفت

پا رو پا گذاشتم و در حالی مشغول خوش و بش بودن نگاهی به

پدرام انداختم از کله وجودش غرور می چکید

اهمیتی ندادم و مشغول خوردن چایی و کیکم شدم

که یهو نگاهم با نگاه پدرام گره خورد  
 همین که متوجه شدم داره نگام می کنه روشو کرد سمت کیارش  
 کیارشم سرش پایین بود و داشت تو پوشه ی دستش دنبال چیزی  
 می  
 گشت

نمی دونم چرا کیارش من و معرفی نکرد  
 از حرفاشون فهمیدم که پدرام تو شرکت کیارش مشغول به کار شده  
 و تو این مدت که ما برگشتیم ایران اون برای انجام کاری از ایران  
 خارج شده

بعدشم صحبتاشون راجب کار شد که خسته شدم  
 از جام بلند شدم و با گفتن من میرم بیرون از اتاق خارج شدم  
 تنهایی می ترسیدم از شرکت بزنم بیرون پس ترجیح دادم تو خوده  
 شرکت کمی فضولی کنم  
 شال سرم که بلند بود رو روی شکمم گذاشتم تا برامدگیش کم تر تو

ذوق بزنه و شروع کرد به بررسی شرکت بالاخره هر چی باشه  
 خانوم رئیس شرکتتم باید از اوضاع شرکت شوهرم با خبر باشم دیگه  
 لبخند پلیدی زدم و همینجوری راه روی بزرگ و به روم و طی  
 کردم

خداروشکر منشی سره جاش نبود وگرنه می خواست دوباره هی  
 وای وای کنه

به تهه راه رو که رسیدم خواستم برگردم که متوجه ی یه در نیمه  
 باز شد

از گوشه ی در نگاهی به اتاق انداختم

اتاقی به رنگ بنفش با دکوراسیون عالی  
 ذوق زده در اتاق و باز کردم و رفتم داخلش  
 اتاق به حدی قشنگ طراحی شده بود که قابل بیان نبود  
 از طرفیم چون عاشق رنگ بنفش بودم کل واسه رنگ بنفش اتاق

ذوق کردم

همونطور که مشغول دید زدن اتاق و فضولی کردن بودم یه با

صدای کسی که گفت "بفرمایید" جا خوردم و برگشتم عقب

نگاهم با یه جفت چشم پر غرور گره خورد

با تعجب به پدرام نگاه کردم که گفت:

\_امری داشتین!؟

از برخوردش خوشم نیومد

اخمی رو پیشونیم نشست

\_نه جناب داشتم این اطراف پرسه میزدم که در نیمه باز اتاق توجهم

و جلب کرد

\_شما هر در نیمه بازی ببینید واردش می شید!؟

خواستم بگم به توجه که چون دوسته کیارش بود ترجیح دادم

سکوت

کنم

پشت چشمی برایش نازک کردم و خواستم از کنارش رد بشم که مچ  
دستم و چسبید

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

\_جواب من و ندادید؟!\_

تو اتاق من چیکار می کردید؟!\_

تازه فهمیدم چرا انقدر گیر داده که من اینجا چیکار می کنم

پس اینجا اتاق اونه

با این که حق با اون بود ولی خودم و نباختم و خیلی محکم گفتم:

\_من فقط از دکوراسیون اتاق خوشم اومد

خواستم یه نگاهی به اتاق بندازم

اتاقتونم چک کنید مطمئن باشید همه چی سره جاشه

نیشخندی زدم و از کنارش رد شدم

این پسرم زیادی پررو بود باید از این به بعد از خودش و اتاقش

دوری می کردم

کلافه برگشتم تو اتاق کیارش

پشت به من مشغول صحبت کردن با تلفن بود



بی صدا در و بستم و سره جای قبلیم نشستم که یهو صدای داد  
کیارش بلند شد

\_پس تو اونجا چیکار می کردی؟!  
مگه نگفتم حواست به همه چی باشه؟!  
چند روزه کیانوش برگشته شماها باید هی گند بزیند؟!  
با فکر به اینکه داره با معاون شرکتش تو ایتالیا صحبت می کنه  
نگاهم و ازش گرفتم و خیلی یهویی چشمم به کیک شکلاتی کیارش  
که هنوز رو میز بود و چشمک میزد افتاد  
خم شدم و ظرف کیک و برداشتم  
با خودم گفتم من نمیخوام بچم می خواد  
چنگال و برداشتم و خواستم مشغول خوردن بشم که با حرفی که  
کیارش زد ظرف از دستم ول شد و صدای بدی شکست  
کیارش با وحشت چرخید سمتم  
معلوم بود توقع دیدنم و نداشته و انقدر غرق صحبت کردن بوده که  
نفهمیده وارد اتاق بشم

با دهنی باز به کیارش نگاه کردم و حرفش تو سرم اگو می شد  
 \_بردیا دست از پا خطا کرد بکشش

نباید لو بریم

کیارش گوشه و قطع کرد

زیر لب اسمم و صدا زد و نزدیکم شد

به شدت وحشت کرده بودم

اومد کنارم نشست

خواست دستش و بذاره رو شونم که بی اراده خودم و عقب کشیدم

چشمای کیارش غمگین شد

من و کشید تو بغلش و شروع کرد به نوازش کردنم

تو بغلش می لرزیدم

همش روی سرم و می بوسید و می گفت:

\_آروم باش، آروم باش نفس کیارش

هیچی نیست

به خدا که چیزی نیست

من همه چی و برات توضیح می دم فقط آروم باش

راشین نفس عمیق بکش

می گم، همه چی و می گم

فقط تو نلرز نترس آروم باش

چنگی به پیراهنش زدم

حرفاش مثل همیشه معجزه کرد و تونست آروم کنه

نفس عمیقی کشیدم

خودم و چسبوندم به کیارش و آروم زمزمه کردم :

\_کیارش

یکی از دستاش و از زیر شالم تو موهام برد و تکون داد

\_جان کیارش زندگیه کیارش

با صدای لرزونی گفتم:

\_ با کی حرف می زدی؟! بردیا!؟

\_ آره

\_ کیا گفتم کیو بکشه!؟

میخواین چیکار کنید!؟

فشار دستش دور کمر و گردنم بیشتر شد

من و به خودش فشرد

\_ هیچکی

اون لحظه عصبانی بودم یه حرفی زدم

\_ اما کیا...

\_ راشین تو راجب من چی فکر کردی!؟

مگه ما قاتلیم!؟

\_ آخه خودت گفتمی

\_گفتم که گفتم

دلیل همیشه اینجور موقع ها هر حرفی که می زنم و انجام میدم  
من بار ها شده تو عصبانیت به طرف گفتم می کشمت ولی اون فقط  
یه تهدیده

یه تهدیدی که فقط به زبون میاد و انجام نمی شه  
با این حرفش ضربان قلبم و نفسام منظم شد  
با این که اون لحظه لحن کیارش محکم بود و شبیه ی یه تهدید  
خشک

و خالی نبود ولی باز سعی داشتم خودم و گول بزوم و طوری  
وانمود کنم که حرفاش و قبول کردم  
ولی مطمئن بودم یه خبرایی هست

یه دلشوره افتاده تو جونم و داشت اذیتم می کرد  
همش سعی داشتم تمام این حسای منفی و از خودم دور کنم

نه به خاطر خودم، به خاطر بچه ای مه تو وجودم داشت رشد می

کرد و با بد شدن حال من حال اونم بد می شد  
 کمی که تو بغل کیارش موندم یهو صدای در اتاق بلند شد  
 کمی از کیارش فاصله گرفتم  
 و با بفرمایدی که کیارش گفت در باز شد و پدرام اومد داخل  
 با دیدن من و کیارش که انقدر به هم نزدیک بودیم تعجب کرد  
 ولی خیلی زود خودش و جمع کرد  
 کیارش از جاش بلند شد و در حالی که نزدیک پدرام می شد گفت:  
 \_چیزی شده؟!\_

پدرام برگه ای که از داخل پوشه ی دستش در آورد  
 \_نه فقط باید اینجارو امضارو کنی  
 کیارش برگه رو ازش گرفت مشغول بررسی کردنش شد  
 سنگینی نگاه پدرام و حس کردم  
 چرخیدم سمتش  
 نگاهمون با هم تلاقی پیدا کرد

بر خلاف سری پیش نگاهش و ازم نگرفت و همچنان خیره ی من  
شده بود

چشمای مشکی گیرایی داشت طوری که هر کسی و مجذوب خودش  
می کرد

کیارش به سمت میزش رفت

برگه رو امضا کرد و روش مهر زد و گرفتش سمت پدرام

\_بیا می تونی تحویلش بدی

پدرام سری تکون داد و برگه و ازش گرفت

و با گفتن "فعلا" از اتاق بیرون رفت

نگاهم و از در بسته شده گرفتم و به کیارش دوختم

تو خودش بود و کلافه به نظر می رسید

از جام بلند شدم

\_کیارش من می خوام برگردم خونه

سری تکون داد

\_باشه خودم می رسونمت

کیفم و از روی مبل برداشتم و جلوتر از کیارش از اتاق زدم بیرون

با کیارش از شرکت زدیم

تو راه کیارش همش سعی می کرد شوخی کنه ولی معلوم بود

شوخیاشم زوریه

کیارش شوهرم بود، بعد چندین ماه تمام اخلاقشم دستم اومده بود

می دونستم کی خوشحاله کی ناراحت

به محض رسیدن به خونه کیارش تا دمه در همراهم اومد

وقتی من و فرستاد داخل خونه و خیالش از بابتم راحت شد گونم

وبوسید و برگشت شرکت

لباسام و عوض کردم و رفتم تو اتاق پسر کوچولوم

روی صندلی کنار تخت نشستم

دستی به شکمم کشیدم و به عادت همیشگی مشغول حرف زدن با

پسر م شدم



\_مامانی از یه طرف دوست دارم هر چه زودتر به دنیا بیای و از

طرفیم می خوام حالا حالاها اون تو بمونی

می ترسم بیای و اذیت شی

ولی مامانی بهت قول می دم تا پایه جون مراقبت باشم

تا من و بابات هستیم نمی داریم مشکلی واست پیش بیار

فقط به مامانی یه قولی بده

قول بده مثل من صبور باشی و تحمل کنی

این روزا هر چند سخت ولی می گذره

تو فقط خوب باش و تحمل کن، وجودت به منم انرژی می ده

مشغول صحبت کردن با پسرم بودم که تلفن خونه زنگ خورد

از جام بلند شدم

دستی به چشمم که حالا نم دار شده بود کشیدم و از اتاق رفتم

بیرون

تلفن بی سیم و از روی کانتر برداشتم

شماره نا آشنا و واسه خارج از ایران بود  
 کمی تردید داشتم برای جواب دادن  
 آخرشم دل و زدم به دریا و گوشی و جواب دادم  
 \_بفرمایید

\_سلام راشین خانوم چطوری تو؟!  
 صداش آشنا بود ولی نتوستم تشخیص بدم کیه  
 \_ببخشید به جا نیاوردم  
 \_سانازم

لبخندی رو لبم نشست  
 \_!!! ساناز جان شمایی؟!  
 ببخشید به جا نیاوردم خوبی شما؟!  
 دختر کوچولوت خوبه؟!  
 \_قربونت برم من، ما خوبیم، شما چطورید!؟

کوچولوت چطوره!؟

وای نمی دونی وقتی شنیدم چقدر خوش حال شدم

مبارکه، ایشالله به سلامتی فارغ شی

\_ ممنونم، ایشالله

هرچی به نه ماهگی نزدیک تر میشم ترسمم بیشتر میشه

\_ نه بابا ترس چرا!؟

من موقعی که سارا رو حامله بودم خیلی میترسیدم

ولی باور کن اون قدرام ترسناک نبود

سعی کن استرس و ترس و این مزخرفات و از خودت دور کنی که

اصلا برات خوب نیست

آروم باش و فقط به چیزای مثبت فکر کن مثل در آغوش کشیدن

بچت

وای نمی دونی وقتی سارا رو حامله بودم چقدر واسه به دنیا

اومدنش بی قراری می کردم و ذوق داشتم  
با این که زایمان سختی داشتم ولی می ارزید  
مجبور شدم سزارین کنم  
\_ سزارین؟! چرا طبیعی به دنیا نیاوردی؟!  
آهی کشید  
\_ می خواستم ولی نمی شد  
سره بچه تو شکمم چرخیده بود باید حتما سزارین می شدم  
آهانی گفتم که یهو با هیجان گفت:  
\_ راستی کیارش گفت بچت پسره  
من دختر تو پسر، بچه هامون یه هم بازی خوب دارن  
از تصور پسر کوچولوم در حال بازی کردن دلم قیلی ویلی رفت  
لبخندی زدم و گفتم:  
\_ حتما همینطوره

یه ساعتی راجب زایمان و کارایی که باید اون موقع انجام بدم و چه چیزایی بخورم حرف زدیم

آخرشم گفت یه خبر خوب داره کلی اذیت کرد تا خبر خوب و بهم  
بده

آخرشم گفت که دو روز دیگه عمل داره و دکتر گفته به احتمال  
۸۰٪ پاش خوب میشه و می تونه دوباره راه بره

کلی خوش حال شدم

نمی تونستم ذوقم و پنهان کنم و همش پشت گوش می براش دعا می  
کردم

از تهه دلم از خدا می خواستم حس پاهاش برگرده  
ساناز دختر خوب و خوشگلی بود حیف بود اینجوری فلج  
باشه

کمیم راجب عملش صحبت کرد و آخرشم خدافظی کردیم  
با حرف زدن باهاش کمی انرژی گرفته بودم

رفتم تو آشپزخونه و مشغول درست کردن غذا واسه شام شدم

می خواستم ماکارانی بپزم

سریع موادش و آماده کردم و بعد از درست کردنش زیر کتریم

روشن کردم و رفتم حموم

یه دوشه سرسری گرفتم و اومدم بیرون

یه پیراهن کوتاه پوشیدم

آرایش کردم و با سشوار کشیدن موهام برگشتم تو هال

عادت کرده بودم همیشه جلوی شوهرم مرتب و آراسته ظاهر شم

حالا که حامله بودم و از نظر خودم داشتم از ریخت و قیافه میوفتادم

باید به خودم می رسیدم تا توجه شوهرم و به خودم و جلب کنم

هر چند کیارش همه جوهره حواسش به من بود ولی بازم کار از

محکم کاری عیب نمی کرد

هر وقت بیرون میریم نگاه خیره ی خیلی از دخترای جوون و رو

کیارش حس می کردم پس باید بیشتر مراقب باشم

نگاهی به ساعت انداختم، دیگه نزدیک بود کیارش برگرده  
 سریع رفتم تو آشپزخونه و چایی دم کردم  
 کیارش عادت داشت از شرکت که بر می گرده چایی بخوره  
 خسته رفتم تو حال رو مبل نشستم و شروع کردم به بالا پایین کردن  
 شبکه ها

همینطور که دنبال یه شبکه مناسب می گشتم ذهنم پر کشید سمت  
 مکالمه ی ساعتی پیش من و ساناز  
 ساناز گفت که کیارش بهش گفته بچه ی من پسره  
 پس ابن یعنی با هم حرف زدن و با هم در ارتباطن ولی آخه چرا؟!  
 چرا هیچ وقت از کیارش نپرسیدم چی شد که یهو ساناز و ماندانا  
 سر از خونش در آوردن!؟

انقدر مشکلات این مدت زیاد بود که وقت نکردم ازش بپرسم  
 تا زمانی که کیارش برسه ذهنم درگیر بود و خودم هزارتا جواب

برای این سوالم پیدا کردم که هر کدومش یه جور رو مخ بود  
با صدای باز شدن در دست از فکرای بیخودم برداشتم و چرخیدم  
سمت در

کیارش بود

از جام بلند شدم و رفتم استقبالش  
خوب می دونستم که الان خیلی خستس و به آرامش و استراحت  
نیاز  
داره

آرامش وجودم و ازش دریغ نکردم

لبخند زنان به سمتش رفتم

سلام پر انرژی کردم و رو انگشت پا بلند شدم گوش و بوسیدم

دستش و دورم حلقه کرد

گفت:

دیدن تو تمام خستگی های دنیارو ازم دور می کنه

شیطون شدم

لباش به خنده باز شد و منم منتظر دیدن همین لبخند بودم



من و به خودش فشرد و با صدای خسته ای گفت:

\_خانومی قرار نشد شیطونی کنیا

مگه نشنیدی سری آخر دکتر چی گفت؟! نزدیکی زیاد برای بچه

خوب نیست

اینجوری که وسوسه می کنی آخر کار دستت میدم

چشمکی زدم و با گفتن "غذا حاضره، برو لباسات و عوض کن بیا

شام" خواستم برم سمت آشپزخونه کن مچ دستم و چسبید

و با یه حرکت من و رو دستاش بلند کرد

شروع کردم به قر زدن

که من و بذار زمین، من الان سنگینم، بچم خفه شد

اما هیچ توجهی نکرد

وارد اتاق که شدیم در و با پاش بست

من و روی تخت گذاشت و گفت:

\_وقتی خودت و خوشگل می کنی و با شیطنت میای استقبال من

باید

خودت و واسه اتفاقات بعدشم آماده کنی

ازم توقع نداشته باش جلو خودم و بگیرم چون نمی تونم  
صبح روز بعد با صدای کیارش که مشغول تلفنی صحبت کردن بود  
از خواب پریدم

با چشمای خواب آلود از جام بلند شدم و رو تخت نشستم  
\_یعنی همه زحماتمون دود شد رو هوا؟! مگه شهره هرته؟!  
می دونید چقدر برای اون قرار داد لعنتی زحمت کشیدم!؟!

یعنی چی حالا اومده میگه نمی خوام!؟!

مگه همون اول شرایط و نمی دونست!؟!

لعنتی ما قرار داد و امضا کردیم همیشه حالا بگه پشیمون شده و  
بزنه زیر همه چی

من روش حساب کرده بودم

وحشت زده به کیارشی که رفته رفته صداس داشت بلند تر می شد  
نگاه کردم

معلوم بود حسابی اوضاع شرکتش بهم ریختس

گفته بود یه نفر داره اذیتش می کنه و تمام کسایی که با شرکتش

قرار داد می بدن و می پرونه ولی آخه اون شخص کی می تونه  
باشه؟!!

کیه که گند زده به شرکت کیارش؟!!

یهو کیارش از جاش بلند شد

با عصبانیت گفت "تا یه ربع دیگه اونجام" و سریع به سمت کمد  
لباساش رفت

با عجله لباساش و عوض کرد

لحظه ای که خواست از اتاق بره بیرون نگاهش به من افتاد  
اومد سمتم

بوسه ای گوشه ی لبم زد و با صدای آرومی گفت:

\_کاری برام پیش اومده مجبورم زود برم

مراقب خودت باش

به مامانتم زنگ می زنم امروز بیاد اینجا تنها نباشی

سری تکون دادم

زیر لب خداحافظی کرد و دوباره به سمت در رفت  
لحظه آخر نگاه نگرانی بهم انداخت و از اتاق رفت بیرون  
حس کردم دلش نمی خواست بره  
دلش شور می زد  
یه حس و حال عجیبی بهم دست داد

نمی دونم چم شده بود

کمیم دل درد داشتم

هر چی سعی کردم دوباره بخوابم نشد

با دردی زیر دلم از جام بلند شدم

رفتم تو آشپزخونه و برای خودم صبحونه آماده کردم

این حاملگی شکموم کرده بود و همش باید می خوردم

بچم نیاز داشت

برای خودم چایی ریختم و مشغول خوردن صبحانه شدم  
صبحانم و که خوردم میز و جمع کردم و خواستم ظرفارو بشورم که  
نتونستم

پس شستن ظرف هارو به یه زمان دیگه ای موکول کردم  
همون لحظه تلفن خونه به صدا در اومد  
رفتم تو هال و تلفن و جواب دادم  
مامان بود گفت کار داره و باید بره مطبش یه خورده دیرتر میاد  
با این که می خواستم تو این موقعیت کنارم باشه ولی هیچی نگفتم

از بین این همه روزم دقیقا امروز که کیارش و مامان نمی تونستن  
پیشم باشن باید این درد لعنتی میومد سراغم  
یه ساعتی گذشت و من همچنان درد داشتم و هر لحظه دردم بیشتر  
می شد طوری که از درد به خودم می پیچیدم  
نگران بچه بودم

می ترسیدم اتفاقی براش بیوفته  
 از طرفیم نمی تونستم به کیارش زنگ می زدم  
 می دونستم چقدر درگیره و کاراش زیاده  
 نمی خواستم مجبور شه به خاطر من پاشه بیاد اینجا  
 همینطوریشم اوضاع شرکتش داغون بود  
 باید می موند به کاراش رسیدگی می کرد  
 پس سری لباس پوشیدم و از خونه زدم بیرون  
 باید حتما می رفتم پیش دکترم تا معاینم کنه  
 دردم غیر قابل تحمل شده بود  
 اولین ماشینی که جلو پام وایستاد گفتم دربست و سوار شدم  
 رو کردم سمت راننده

\_ آقا برید اندرزگو

و سرم و گذاشتم رو شیشه وچشمام و بستم

سعی داشتم با فکر کردن به بچه ذهنم و منحرف کنم تا شاید درد  
یادم

بره ولی نمیشد

چند دقیقه ای گذشت که بالاخره چشمام و باز کردم

با دیدن مسیری نا آشنا رو به راننده کردم و گفتم :

\_ آقا کجا دارین می رین؟!!

\_ سمت اندرزگو ترافیک بود مجبور شدم میانبر بزنم

نگاهی به بیرون انداختم

\_ از کجا میانبر زدین؟! اینجا اصلا آشنا نیست

حس کردم راننده پوزخند زد

خواستم حرفی بزنم که دستی روی شونم نشست

با دیدن مردی که کنارم بود از ترس هینی کشیدم

چرا من متوجه این نشده بودم؟!!

چاقویی رو جلو صورتم گرفت و با لحن بدی گفت:

\_ اگه می خوای اتفاقی واسه خودت و بچت نیوفته ساکت باشه

یه کلمه حرف بزنی این چاقو تو شکمته ،اون وقت باید جگر گوشت

و تو خواب ببینی  
وحشت زده به در ماشین چسبیدم  
من این مرد و می شناختم  
من این مرد عوضی و اون ردای چاقوی روی صورت و زیر  
گردنش و خوب می شناختم  
خیلی خوب  
کسی که سالها پیش به دستور اردشیر من و شکنجه می کرد  
به خاطر بی اعتنائیم بازم گیر افتاده بودم  
کاش به کیارش اطلاع می دادم  
کاش..  
دردم بیشتر شد  
دستم و روی شکمم گذاشتم  
جیغ خفیفی کشیدم و زیر لب گفتم:  
\_بچم

با باز کردن چشمام خودم و تو یه اتاق نا آشنا دیدم



می خواستم از جام بلند شم که متوجه سرم داخل دستم شدم  
سوزشی تو دستم حس کردم که از بلند شدن منصرفم کرد  
خواستم مثل این فیلما سرم و از دستم بکشم که نتونستم  
یعنی جرعتش و نداشتم  
نگاهم و تو اتاق چرخوندم  
داشتم با خودم فکر می کردم که اینجا کجاست و من اینجا چیکار  
می  
کنم که یهو یاده صبح افتادم  
موقعی که سوار ماشین شدم و رسول و اونجا دیدم همون نوچه ی  
لعنتی اردشیر  
یاده کارایی که باهام کرده بود میوفتادم یه ترس وحشتناکی میوفتاد  
تو دلم  
ولی نباید می ترسیدم الان فقط ترس نبود  
الان باید می جنگیدم اونم به خاطر بچم به خاطر شوهرم به خاطر

زندگیم

اون موقعی که اردشیر من و دزدید یه دختر بچه بودم و حالا یه  
خانوم متاهلم یه مادرم  
یه مادری که باید به خاطر بچش هر کاری بکنه، هر کاری...

سعی داشتم خونسردی خودم و حفظ کنم و فقط به فکر بچه ی تو  
شکمم باشم که زیادم موفق نبودم

کیارش همیشه می گفت این بچه پیش تو یه امانته  
۹ ماه تو مراقبش باش یه عمر خودم هواشو دارم  
یعنی من عرضه ی ۹ ماه مراقبت از بچم و نداشتم؟!

بغض به گلوم چنگ زد

آروم لب زدم: نداشتم

اگه داشتم الان اینجا نبودم

که با بی فکرم بازم گیر این گفتار پیر نمی افتادم

دنبال راه چاره بودم که در اتاق باز شد  
دروغ چرا ترسیدم، خیلیم ترسیدم  
اردشیر کسی نبود که بخواد به آدم رحم کنه  
آروم از جام بلند شدم و به سوزش سرم تو دستم توجهی نکردم  
همونطور که خیره در باز شده بودم آب دهنم و قورت دادم  
با دیدن شخصی که وارد اتاق شد نفسم تو سینه حبس شد  
چشمای گرد شدم و دوختم بهش

باورم نمیشد ..

نمی تونستم دیدنش و اونم اینجا هضم کنم

اینجا چه خبر بود؟!!

این اینجا چیکار می کرد؟!!

چرا من و دزدیده؟!!

اصلا نکنه که...

نه نه غیر ممکنه

سعی کردم تمام افکار منفی و از خودم دور کنم  
صدای کفشاش رو موزاییکای اتاق طنین انداز شده بود  
هر قدمی که بهم نزدیک تر می شد ضربان قلبم شدت می گرفت  
تو اون موقعیت نفس کشیدن یادم رفته بود  
حال خرابم داشت خراب تر می شد  
نگاهی به سرتا پاش انداختم  
میخواستم مطمئن شم که خودشه  
یه کت سرمه ای خوش دوخت با شلوار کتان مشکی پوشیده بود  
مثل همیشه خوش پوش

دست راستش داخل جیب شلوارش بود و داشت میومد طرفم  
صدای تق تق کفشاش رو مخم بود  
کلافه و عصبی زل زدم تو چشمای جدیش و زیر لب زمزمه کردم:

\_آراد..

آراد نیشخندی زد

حالا دیگه کاملا کنار تختم بود

زیر نگاه خیرش داشتم ذوب می شدم

کنارم رو تخت نشست و با لحن خیلی سردی گفت:

\_بهتری!؟

اخمام رفت تو هم

\_تو اینجا چیکار می کنی!؟

ابرویی بالا انداخت

\_خیلی کارا

عصبی شدم و صدام و بردم و بالا

\_آراد درست جواب من و بده تو اینجا چه غلطی می کنی!؟

چرا من و آوردی اینجا!؟

آراد سری تکون داد

\_نچ نچ نچ آروم باش گربه کوچولو، به زودی خودت همه چی و می

فهمی

از جام بلند شدم، الان وقت دعوا و جرو بحث با آراد نبود

تمام مظلومیت و ریختم تو صدام و گفتم:

\_آراد من و برگردون خونه خواهش می کنم

الان کیارش نگران میشه

به خدا نمی گم تو من و آوردی اینجا

آراد کیارش الان همه جارو دنبالم زیر و رو می کنه اون...

با دیدن دستای مشت شده و چشم های به خون نشسته ی آراد صدا

تو گلوم خفه شد

یه لحظه ازش ترسیدم

دستاش و گذاشت رو بازوم و با عصبانیت داد زد:

\_کیارش کیارش کیارش همش کیارش

انقدر اسم اون عوضی و جلوی من نیاار







کیارش با کاراش من و عاشق خودش کرده بود ولی آراد چی؟!  
 سری آخر سعی داشت کاراش و با تهدید پیش بیره و روزیم که قرار  
 بود بیره برزیل رو من دست بلند کرد

واقعا من چطور می تونستم عاشق همچین مردی بشم؟!  
 همون طور که زل زده بودم به آراد در اتاق باز شد و رسول  
 اومد داخل

از ترس به آراد چسبیدم

تو این موقعیت آراد قابل اطمینان تر رسول بود

من به حد مرگ از این مرد می ترسیدم

دست آراد دورم نشست و من تمام حواسم به قاتل روحم تو دوران

بچگی بودم

رسول پوزخندی بهم زد و رو به آراد گفت:

\_ آقا منتظرته

آراد سری تکون داد

\_ باشه برو بهش بگو الان میاد

نمی دونم چرا از اسم آقایی که گفت به ترس نشست تو جونم

با صدای لرزونم گفتم:

\_آقا دیگه کیه!؟

رسول لبخند چندشی زد و با گفتن "اردشیر" من و با دنیای ترس و

وحشت همیشگیم تنها گذاشت

پاهام سست شده بود و تحمل سنگینی وزنم و نداشت

این همه قبلش خودم و دلداری داده بودم ولی انگار نه انگار

با اومدن اسم اردشیر تازه دارم می فهمم که چقدر ازش وحشت داره

با چشمایی متعجب و وحشت زده نگاهی به آراد انداختم

باید برام توضیح می داد با اردشیر چه سر و سری داره

آراد با کلافگی دستی توی موهایش کشید و از جاش بلند شد

در حالی که به سمت در می رفت صدایش زدم

\_آراد!؟

سر جاش ایستاد ولی بر نگشت

می خواستم حرف بزدم نمی تونستم، انگار زبونم تو دهنم نمی

چرخید

آراد کمی ایستاد و یهو با صدایی که کلافگی درونش آشکار بود

گفت:

\_ فقط همین قدر بدون که اردشیر نمی دونه اینجایی

تا جایی که باهام راه بیای هواتو دارم

پس تا برگشتنم فکراتو بکن

من و بچت یا اردشیر و ...

کمی کمش کرد و یهو با قدمای بلند از اتاق بیرون رفت و در و بهم

کوبید

اشکام یکی پس از دیگری روی گونم سرازیر می شد

چشمام و رو هم فشردم و زیر لب زمزمه کردم:

\_ خدایا این چه سرنوشتی بود که برام رقم زدی!؟

به خودت قسم خسته شدم، دیگه نمی کشم  
 اون لحظه حتی خودمم دلم برای مظلومیتت سوخت  
 مگه یه دختر ۱۹ ساله چقدر تحمل داره؟!  
 اونایی که می گفتم پول و زیبایی خوشبختی میاره آیا من با این همه  
 پول و زیبایی خوشبختم؟!  
 حاضر بودم یه دختر فقیر بی ریخت باشم ولی تو زندگیم آرامش  
 باشه  
 که هر لحظه با ترس و لرز زندگیم نگذره  
 حاضرم بمیرم ولی گیر اردشیر و آراد نیوفته  
 پاش بیوفتم خودمم می کشم  
 با یادداری بچه ای که تو شکمم بود بغض کردم  
 دستی به شکم برامدم کشیدم  
 یهو پسر لگد زد  
 گریم شدت گرفت  
 با کشتن خودم پسر مم میکشتم، چطور می تونستم؟!

جگر گوشم تا اسم مرگ اومد شروع کرد به ضربه زدن به شکمم

انگاری بچم ترسیده

آروم مشغول نوازشش شدم

دستم می لرزید

نمی دونستم این سرنوشت لعنتی چه خوابایی واسم دیده

تصویر کیارش اومد جلوی چشمم

با صدای آرومی نالیدم:

\_کجایی کیارش!؟

کجایی ببینی راشینت داره دق می کنه؟! که پسر کوچولوت ترسیده

کیارش ترو خدا بیا، ترو خدا پیدامون و کن و مارو از این جا ببر

دیگه بریدم، نمیتونم

کیارش زود بیا، میخوام موقعی که اومدم خودم بغلت کنم

نمی خوام دیر برسی و مجبور بشی جسم بی جونم و از اینجا ببری

کیارش بیا...

کجایی بیا خیلی تنهام

کجایی که تاریکه دنیام

برات مینویسم یه نامه

کجایی که غم تو چشمه

کجایی که من بی قرارم

کجایی که طاقت ندارم

کجایی بیا بسه دوری

چجوری تونستی چججوری

چند روز با درد و عذاب گذاشت

آراد هر لحظه کنارم بود و بهم محبت می کرد

یه وقتی از دستش آسی می شدم و هر چی از دهنم در میومد

بارش می کردم اون وقت اونم کلی با اردشیر تهدیدم می کرد و

دهنم

و می بست

روز به روز پژمرده تر می شدم

آرادم مثل یه دیوونه ای شده بود که می خواست من و به زور

تصاحب کنه

همش تهدید، تهدید، تهدید

تازه می فهمیدم چرا هیچ وقت نتونستم آراد و دوست داشته

باشم، آراد ذاتش خراب بود

از طرفیم مگه یه زن حامله چه کاری از دستش برمیاد؟!

با این همه نگهبان که نمی شد فرار کرد

بیشتر از اینام با آراد لج می کردم یهو می زد به سرش و من و می

سپرد به اردشیر

اردشیرم که مثل آراد عاشق و دلداده ی من نبود و برام دل نمی

سوزوند

من و می سپرد دستش صد در صد یه بلایی سره من و بچم میاورد  
 اردشیر به هیچ کس رحم نمی کنه  
 اصلا خودم به درک باید بیشتر حواسم به بچم باشه  
 این بچه ثمره عشق من و کیارشه  
 امانته دستم

امانتی که تا به صاحبش تحویلش ندم دلم آروم نمی گیره  
 کیارش عاشق این بچه بود و کلیم براش ذوق داشت  
 با یادداوریه خونه ی پر از وسایل بچه اشکام گونم و تر کرد  
 خودم و انقدر بدبخت می دیدم که حتی خودم و صاحب بچم نمی  
 دونستم

نمی خواستم این بد شانسی لعنتیم به بچمم سرایت پیدا کنه

اشکام و با انگشتم پاک کردم و یه بار دیگه از تهه دل خدا رو صدا  
 زدم



هر چند شك داشتم كه صدام و بشنوه  
 حس می كردم كه خدا هم من و فراموش كرده  
 با باز شدن در اتاق از ترس رو تخت مچاله شدم  
 آرآد با دیدنم لبخندی زد و اومد کنارم  
 با نفرت نگاهش كردم  
 کنارم رو تخت نشست و گفت:  
 \_ خانوم و بچم چطورن؟!  
 تمام نفرتم و ریختم تو صدام  
 \_ نه من خانوم توام نه این بچه ،بچه ی تو  
 جفتمون مطلق به كیارشیم فقط كیاررررش  
 بر خلاف روزای دیگه این سری آرآد با زدن این حرفم هیچ  
 واکنشی نشون نداد  
 پوزخندی زد و گفت:  
 \_ مهم نیست مطلق به کی بودی مهم اینه كه الان مطلق به کی  
 هستی

هم تو هم این بچه ماله منین فقط من  
تا چند فقط دیگم از ایران میرم می خوام ببینم اون موقع بازم  
کیارش  
کیارش می کنی یا نه؟!  
از جاش بلند شد و به سمت در خروجی راه افتاد  
با حرص نگاهش می کردم  
موقع خروج از اتاق برگشت سمتم  
\_در ضمن یه چیزیم که باید برات یادداوری کنم اینه که اردشیر  
همین اطرافه  
چموش بازی در بیاری سه سوت خودش و دار و دستش ریختن  
اینجا  
پس انتخاب با خودته یا من یا اردشیر  
و با زدن نیشخندی از اتاق رفت بیرون  
کیارش  
همه جارو دنبال راشین گشته بودم ولی انگار آب شده بود رفته تو

زمین

دیگه کم کم داشتم به مرز جنون می رسیدم

زن حاملم نبود و هر جارو که دنبالش می گشتم اثری ازش پیدا نمی  
کردم

خوب می دونستم کاره اون آراده بی همه چیزه ولی بازم مثل همیشه  
مدرکی برای اثباتش نداشتم

آرادی که تهدید کرده بود و تا به خودم پیام تهدید و عملی کرد  
مثل دیوونه ها شده بودم

این حس و یه بار دیگم تجربه کرده بودم، موقعی که بردیا راشین و  
دزدیده بود

ولی حالا اوضاع به کل فرق می کرد

بردیا مطمئن بودم بلایی سره راشین نمیاره ولی آراد چی؟!

آراد یه دیوونس که بزنه به سرش هر کاری می کنه، درست هر

## کاری

راشین من الان باردار بود و مسلما این روزا داره بهش خیلی سخت

می گذره

شبا تا من با موهاش بازی نکنم آرام نمی گیره و نمی خوابه

عادت داره قبل خواب لواشک بخوره

از وقتی حامله شده شبا نمی تونه با لباسای پوشیده بخوابه اذیت می

شه

با فکر به این که راشین بخواد جلوی آراد لباس باز بپوشه خونم به

جوش اومد

داد بلندی زدم و ادکل روی دراور و کوبوندم تو آینه

آینه با صدای بدی شکست

خودم و تو آینه شکسته نگاه کردم

صورتتم از عصبانیت قرمز شده بود و رگای گردنم بیرون زده بود

موهای آشفتم رو پیشونیم ریخته شده و لباسام نا مرتب بود  
 برای اولین بار خودم و انقدر داغون می دیدم  
 قدمی به آینه نزدیک تر شدم  
 مشتای پی در پیم روی آینه ی شکسته فرود اومد  
 کله آینه از خون رو دستم قرمز شده بود  
 سوزش دستم در مقابل سوزش قلبم هیچ بود  
 دست زخمم و مشت کردم و فریاد زدم:  
 \_میکشمت آراد به خدا می کشمت

راشین

از پنجره خیره ی برفای نشسته شده رو زمین بودم و تمام فکرم  
 پیش  
 کیارش بود

نمی دونم چند روز گذشته شمارش روزها از دستم در رفته  
 دیگه مثل اوایل اشکم نمی ریختم شده بودم که مرده ی متحرک که

ساعت ها به یه گوشه ای خیره می شدم و به گذشته فکر می کردم  
هنوزم نمی دونم چرا کیارش پیدامون نکرده بود  
چطور تا حالا نفهمیده من کجام؟! مگه پلیس و در جریان نداشته؟!  
با ضربه ای که به شکمم خورد صورتم از درد جمع شد  
این روز ها پسر کوچولوم بازیگوش تر شده بود و شکم و من و با  
زمین فوتبال اشتباه گرفته  
با یادآوری قبل که وقتی پسر کوچولوم اذیت می کرد و کیارش  
شروع می کرد به نوازش کردن شکمم و صحبت کردن با پسر  
لبخند محوی رو لبم نشست  
یادمه یه سری درد وحشتناکی تو شکمم نشست  
کیارش با دیدنم هول کرد و من و برد تو اتاق خواب و رو تخت  
خوابوند  
\_آروم باش بابایی، مامانی و اذیت نکن قربونت برم  
واسه چی انقدر شیطنت نی کنی ها!!!؟!  
درسته تو عشقه بابایی ولی این خانومم نفسمه

تو که اذیتش می کنی نفسش می گیره و این قلب من و به درد  
میاره

پس تو این مدت که اون تویی آروم باش به دنیا که اومدی همش  
شیطنت کن

می زارمت رو شکمم هر چقدر دلت خواست لگد بیرون اصلا چنگ  
بنداز گاز بگیر فقط حالا آروم باش و خانوم و من اذیت نکن  
بچم به حضور باباش عادت کرده بود و هر وقت کیارش باهاش  
حرف می زد واقعا آروم می شد

فکر کنم این بازیگوشی الانشم فقط به خاطر اینه که دارن بهونه ی  
باباش و می گیره و دلتنگشه، درست مثل من

نمی دونم چقدر غرق فکر بودم که با دستی که رو شکمم نشست  
هول

کردم و سریع برگشتم عقب

آراد و که دیدم اخمی کردم و دستش و پس زدم

بی توجه به رفتار من لبخندی زد و گفت:

\_این جوجه باز داره خانوم و من و اذیت می کنه؟!

از لفظ خانومش دلم گرفت

فقط کیارش حق داشت به من بگه خانومم من فقط خانوم اون بودم  
نه

کسه دیگه ای

جوابش و ندادم

اومد کنارم و مثل من به بیرون نگاه کرد

\_راشین این بچه کی به دنیا میاد؟!

دیگه خسته شدم، حس می کنم حامله بودن سردت کرده

و من این سردی و دوست ندارم

می خوام هر چه زودتر عقد کنیم

نیشخندی به این تصوراتش زدم

من به چی فکر می کردم این به چی فکر می کرد؟!

فقط منتظر به دنیا اومدن پسرم بودم بعد از به دنیا اومدش برنامه ها

داشتم



آراد دستی رو شونم گذاشت و گفت:

\_می دونم هیچ حسی به من نداری ولی همون طور که از اول به  
کیارش حسی نداشتی و بعد عاشقش شدی اون حس رو هم به من  
پیدا می کنی، بهت قول میدم برات کم نزارم راشین  
نه برا تو نه برا پسرمون  
با گفتن پسرمون از کوره در رفتم  
این بچه فقط بچه ی کیارش بود و اون حق نداشت اونو بچه ی  
خودش بدونه  
اخمی کردم و با صدای بلندی گفتم:  
\_هزار بار گفتم بازم می گم این بچه ی تو نیست  
بچه ی کیارشه  
بچه ی مردی که دیوانه وار عاشقم و جز اون قلبم برای کسی جایی  
نداره

کیارش تنها مرده زندگیم و تنها پدر برای بچمه  
مزخرفات تو واقعیت و عوض نمی کنه پس دهنتم و ببند زر مفت  
نزن  
با ضربه ای که تو دهنم خورد میله ی پنجره رو گرفتم تا یه وقت  
نیوفتادم

دست و جلوی دهنم گرفتم  
آراد یقم و گرفت و با عصبانیت غرید:  
\_این بچه یا ماله منه یا هیچ کس  
کاری نکن مرده به دنیا بیاد  
از این به بعد دیگه این رفتارت و تحمل نمیکنم  
بسه هر چی باهات کنار اومدم  
یا باهام راه میای یا..  
کمی مکث کرد

یا به زور وادارت می کنم که راه بیای

متعجب بهش نگاه کردم

یعنی چیکار می خواست بکنه؟!

نکنه ازم ارتباط بخواد؟!

وحشت کردم

لرزی نشست تو تنم

آراد نگاهی بهم انداخت و با گفتن "مطمئن باش این کار و می کنم

با خشونت از اتاق بیرون رفت

و بار دیگه من و دردام تنها گذاشت

از درد زیاد داشتم دق می کردم ولی با این حساب به اشکام اجازه ی

باریدن ندادم

دیگه هیچ جوهره نمی تونستم این وضع و تحمل کنم

باید جلوی آراد می ایستادم، اونم محکم تر از همیشه

حتی اگه بعدش بخواد من و بسپره دست اردشیر  
 دیگه هیچی برام مهم نیست  
 نمی تونم این زندگی و تحمل کنم  
 مرگ با عزت بهتر از زندگی با ذلته  
 لحظه ای چشمام و بستم و نفس و عمیقی کشیدم  
 از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن بودم  
 نباید می داشتم آراد من و تصاحب کنه  
 نفسم و بی صدا بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم بیرون  
 آراد روی کاناپه نشسته و سرش و با دستش گرفته بود  
 از این که با حرفام عصابش و بهم ریخته بودم خوشم اومده بود  
 نزدیکش شدم

مثله اینکه حضورم و حس کرده بود

سرش و بلند کرد و با چشمای به خون نشسته ای نگاهم کرد

یه لحظه ترسیدم اوضاع از اینی که هست خراب تر شه  
 خواستم سکوت کنم که تصویر کیارش اومد چشمم  
 مطمئن بودم الآن داغونه و حالش خیلی بده  
 تصور حال بد کیارش بهم انرژی داد که خودم و از دست این  
 عوضی نجات بدم

نباید می داشتتم من و تصاحب کنه

با نفرت زل زدم تو چشماش و فریاد:

\_ الان می فهمم چرا هیچ وقت نتونستم دوست داشته باشم که چرا

هیچ وقت چشمام تو رو ندید همه اینا به خاطر قلب نا پاکت بوده

به خاطر انرژی منفی بود که همیشه بهم میدادی

هیچ وقت نتونستی حس امنیتی و بهم منتقل کنی ولی کیارش این

کار

و کرد

هیچ وقت از حضورت کنارم نه حسی بهم دست داد و نه احساس

آرامش کردم

همیشه سعی می کردی به من نزدیک بشی و من می ترسیدم که  
نکنه

یه وقت کسی متوجه بشه

از هر فرصتی برای ابراز علاقه کردن به من استفاده می کردی  
جای اینکه قبلش خودت و بهم ثابت کنی و کاری کنی که بتونم  
باورت داشته باشم

که بتونم یه جایی و تو قلبم بهت بدم

کارایی که کیارش کرد و تو هیچ وقت نکردی

برای اینکه من و به دست بیاری به تهدید رو آوردی

کاری کردی که من به اجبار بهت بله بدم ولی چه فایده

تو می خواستی من و به خودت نزدیک کنی ولی با تمام این کارا

روز به روز من ازت دور تر شدم و تو اینو نمی فهمیدی

همش فکر می کردی اگه عقلم کنی یا اسمم روت باش من کم کم

بهت علاقه مند میشم ولی برعکس شد

اون حس کمیم که تهه قلبم بهت داشتم و از بین بردی و جاش  
نفرت

گذاشتی

الآنم که رو به روت وایستادم سر تا پای وجودم حس تنفره اونم  
نسبت به تو

تک تک سلولای بدنم ازت بیزارن و تو هیچ وقت نمی تونی کاری  
کنی که این حس از بین بره

این حس تحت هر شرایطی تو دلم می مونه درست مثل عشق  
کیارش

همون قدر که کیارش و می پرستم از تو بیزارم،حالم ازت بهم می  
خوره،ازت متنفرم،متنفر

بر خلاف همیشه دیگه از چشمای به خون نشسته و فک لرزون از  
خشم آراد من و نترسوند

باید این حرفارو می زدم

حرفایی که مدت هاست داره تو ذهنم جولان می ده و اذیتم می کنه  
 آراد قدمی نزدیکم شد  
 یه لحظه نگران بچم شدم  
 ولی اگه قراره همچنان پیش آراد بمونیم و بچم پیش اون بزرگ شه  
 به دنیا نیاد بهتره  
 نمی ذارم دست آراد به بچه ی کیارش برسه، نمی ذارم  
 قیافه ی آراد هر لحظه ترسناک تو می شد و این موضوع دلم و می  
 لرزوند

معلوم بود داره خون خودش و می خوره  
 دستای آراد داخل جیبش رفت و گوشیش و در آورد و مشغول ور  
 رفتن با گوشیش شد  
 نمی دونستم داره چیکار میکنه ولی همش دلشوره داشتم  
 با خودم می گفتم نکنه داره به اردشیر زنگ می زنه



ولی این فکرارو پس زدن

دست اردشیر افتادندم دیگه برام مهم نبودن

نگاهی به دستای لرزون آراد انداختم

یهو سرش و بالا آورد

پوزخند پر دردی زد و گفت:

\_ الان ذات واقعی شوهرت و بهت نشون می دم

همون مردی که داری اینجوری سنگش و به سینه می زنه مطمئن

باش بعد از شنیدن واقعیت همه ی اون حس نفرتی که به من داری

و به کیارش خواهی داشت

مطمئن باش

همون موقع گوشه و گرفت سمتم

نگاهم رو صفحه ی گوشیش و عکسی که روش خودنمایی می کرد

ثابت موند

شوکه شدم

به چشمام شک داشتم

با صدای لرزونی زمزمه کردم:

نه نه این غیر ممکنه

این مرد تو عکس کیارش نیست

تو می خوای اینجوری کیارش و پیش من خراب کنی

ولی کورخوندی من باور نمی کنم

این کیارش نیست نمی تونه کیارش باشه

نه نه همیشه

آراد نیشخندی زد

\_عکسارو رد کن

باوحشت نگاهش کردم

اشاره ای به گوشه کرد

دستم و بردم سمت گوشه و با دستای لرزون زدم عکس بعدی

نفسم تو سینه حبس شد  
 حین بلندی کشیدم و دستم و گرفتم جلو دهنم  
 چشمای گرد شدم داشت کم کم نم دار می شد  
 باورش سخت بود که این مردی که تو عکس کنار ماندانا داره می  
 خنده کیارش باشه  
 با صدای لرزونی گفتم:  
 \_ نه نه چطور ممکنه!؟

کیارش من الان داره دنبال من می گرده نه این که دنبال ماندانا  
 باشه

در ضمن ماندانا که الان باید ایتالیا باشه نه ایران  
 پس این ماندانا نیست نمی تونه ماندانا باشه  
 تو داری دروغ می گی تو به دروغگویی  
 صدام بلند شد  
 \_ دروغگووووووو

پوزخند روی لبای آراد پر رنگ تر شد

\_باشه اصلا ما فکر می کنیم این خانوم تو عکس ماندانا نیست یه  
دختر دیگس

مهم اینه که کیارش تو این موقعیت به فکر دخترای دیگس نه تو  
بچت

کیارش از اولشم تو رو دوست نداشت  
فقط برای رو کم کنی با من باهات ازدواج کرد  
برای همین موقعی که برگشت ایران خواستم حتی شده با تهدید  
عقدت کنم که صبر نکردی

که یه مرد تنوع طلب و به من ترجیح دادی  
ماندانا و کیارش سالهاست که با همن، فقط چون مامان بابای کیارش  
ناراضی بودن و گفتن دختره بی کس و کاره نتونست باهات ازدواج  
کنه

به جاش دختره رو برداشت برد ایتالیا و براش خونه گرفت و بدون



نمی خواستم بهت شوک وارد شه ولی الان مجبورم کردی  
 مجبوری کردی واقعیت و بگم  
 راشین به خودت بیا، کیارش یکی دیگه رو می خواد  
 تو این وسط بازیچه ای فقط بازیچه  
 صدای آراد هر لحظه ضعیف و ضعیف تر می شد  
 و کم کم صداش قطع شد در حالی که هنوزم لباس تکون می خورد  
 سرم سنگینی می کرد  
 زیر لب همش زمزمه می کردم: دروغه دروغه

حرفای ماندانا بار دیگه تو سرم اکو شد  
 "احمق کیارش من و دوست داره...  
 تحت هیچ شرایطی من و از اینجا بیرون نمیندازه..  
 این تویی که بالاخره باید این خونه رو ترک کنی..  
 چون تو فقط برای کیارش یه معشوقه ای...

مطمئن باش تو رو فقط برای رفع نیازاش آورده اینجا...

بعده یه مدت مثل یه آشغال پرتت میکنه بیرون...

ولی من خانوم این خونه هستم و تا ابدم میمونم.."

بدنم می لرزید

خونه دور سرم شروع کرد به چرخیدن

کله صورتم عرق کرده بود

نفس کشیدن سخت شد واسم

وزنم رو پاهام سنگینی می کرد

آروم آروم چشمام تار شد و دیگه هیچی نفهمیدم

با باز شدن چشمام خودم و تو اتاقی که مختص آراد بود دیدم

سرم و کمی چرخوندم

آراد کنارم رو تخت نشسته بود و دستم تو دستش بود

با دیدن چشم های بازم لبخند محوی زد و گفت:

\_ تو که من و دق مرگ کردی راشین

هزار بار مردم و زنده شدم تا چشمت و باز کنی

نگاهی بهش انداختم، از چشماش می شد نگرانی رو خوند

نگاهی به سرم تو دستم انداختم که آراد گفت:

\_ موقعیت تو خیلی حساسه

بیمارستان که نمی تونستم ببرمت ولی دکتر و میشد آورد بالا سرت

طرف قابل اطمینان بود

معاینهت که کرد از اینجا رفت

خیلی نگرانت بودم ولی شکر خدا چیز حادی نبود

دستم و روی برآمدگیه شکمم گذاشتم و با صدای خیلی آرومی گفتم:

\_ بچم چگونه؟!؟

آراد دستم و به لباش نزدیک کرد و روش بوسه زد

\_ بچمونم خوبه

دلَم از لفظ بچمونی که به کار برد گرفت

هر کاریم کنه بازم نمی تونه واقعیت و تغییر بده این بچه بازم ماله

کیارشه



همون لحظه حرفای چند لحظه پیشش یادم اومد  
اون عکس لعنتی اومد جلو چشمام و باعث شد و چشمام و با درد  
بیندم

زیر لب زمزمه کردم:

\_میشه تنهام بذاری؟! میخوام استراحت کنم  
مثله اینکه آرامم متوجه حالم شده بود که باشه ای گفت و از اتاق  
بیرون رفت

با بسته شدن در اتاق چشمام و باز کردم

خیره ی در بسته ی شدم

قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی بالشت چکید

آروم زمزمه کردم:

\_ترو خدا همه ی اینا دروغ باشه کیارش، خواهش می کنم

نگاهم و از در بسته شده گرفتم و به پنجره دوختم

هنوزم برف می بارید

تو حال مشغول فیلم دیدن بودم که صدای باز شدن در خونه اومد

اهمیتی ندادم و همچنان مشغول دیدن شدم  
با دیدن آراد که خیلی پکر وارد حال شد متعجب نگاهش کردم  
از حرکاتش به راحتی می شد فهمید گیجه  
از طرفیم زیر چشماش کبود و لبش زخم بود  
کنترل دستم و روی میز جلوم گذاشتم و از جام بلند شدم  
قدمی نزدیک تر اومدم  
بوی الکل و به راحتی می شد از همین فاصله هم تشخیص داد  
برای لحظه ای ازش ترسیدم  
آراد در حالت عادی مشکل داشت چه برسه حالا که گیجه  
بخاطر حالمم نمی تونستم از دستش فرار کنم  
تو دلم شروع کردم به صدا زدن خدا که آراد درست رو به روم  
قرار گرفت  
دستش و گذاشت رو شونم

خواستم پیش بزنم که من و کشید سمت خودش  
 سعی داشتم خودم و از دستش رها کنم ولی مگه می شد؟!  
 نگاهی به صورت درب و داغونش انداختم

معلوم بود دعوا کرده  
 من و محکم گرفت و گفت:  
 \_چیه؟! به شاکار شوهر عوضیت نگاه می کنی!؟

چشمام از تعجب گرد شد  
 باورم نمی شد این کار کیارش باشه  
 دستی گوشه ی لبش کشید  
 \_می دونست تو پیش منی  
 می خواست ازم پست بگیره ولی من نداشتم  
 همش می گفتم ازت خبر ندارم ولی باور نمی کرد  
 تهدیدم کرد می خواست ازم شکایت کنه و من و تحویل پلیس بده

مشتاق به حرفای آراد گوش می دادم و امیدوار می شدم

یهو قهقهه ی بلندی سر داد

معلوم بود حالت تعادل نداره

زل زد تو چشمام و گفت:

\_ولی ازم مدرک نداشت

بدون مدرک هیچ غلطی نمی تونه بکنه

من انقدر تنیز کارام و انجام می دم که هیچ کس و به شک نمی

ندازم

و هیچ مدرکیم نمی ذارم ازم به جا بمونه

چشماش و لحظه ای بست

با این وضعش تابلو بود تا خرخره خورده که حتی نمی تونه قدم از

قدم برداره یا درست حسابی حرف بزنه

بعد از کمی سکوت دوباره ادامه داد

\_ازم خواست برت گردونم وقتی من زدم زیر همه چی شروع کرد

به زدتم

هی زد هی زد هی زد

دستی روی زخمش لب که حالا به خون ریزی افتاده بود کشید

برای یه ثانیم دلم نسوخت براش

با نفرت نگاهش کردم گفتم:

\_خوبه پس کیارش حقم و ازت گرفته

پوزخندی زد

\_لعنتی دستتم خیلی سنگین بود

حتی نداشت از خودم دفاع کنم نا جوانمردانه زد

ولی حیف نداره تلافی این کاراشو سره بچش در میارم

کارایی که با من کرد و با بچش می کنم

اونجوری هم دل من خنک میشه هم چندین برابر عذابش برای

کیارش بیشتره نه!؟

با تمام نفرت هولش دادم و فریاد زدم:

\_تو غلط کردی

فکر کردی می دارم بچم بیوفته دست تو و تو هم هر غلطی دلت

خواست بکنی!؟

هه نخیر از این خبرا نیست

شده خودم می فرستم به درک ولی نمی زارم نزدیک بچم شی

کیارش می کشتت، مطمئن باش

صدای قهقهه های بلندش تو خونه پیچید

دوباره نزدیک شد

از ترس قدمی عقب رفتم که دستم و گرفت

زل زد تو چشمام و گفت:

\_بچه ی کیارش یه عوضی میشه مثله خودش

ما دوتا می تونیم باز بچه داشته باشیم

یه بچه ای که پدر و مادرش فقط من و تو باشیم  
 بچه ای که خون من تو رگاش باشه  
 مطمئنا اون بچه خیلی بهتر از این میشه  
 امروز با دیدن کیارش فهمیدم نگه داشتن بچش همش دردسره  
 بچشم مثل خودش عوضی از آب در میاد  
 نمی دونم چی شد که یهو دستم و بردم بالا و تو صورت آراد فرود  
 آوردم  
 صورتش کج شد و چشمای متعجبش خیره ی زمین بود  
 صدام و بلند کردم و گفتم:  
 \_این بچه همه تا و پود منه دین و دنیامه  
 حاصل عشق من و عشقمه  
 کیارشم هر چیم باشه هنوز شوهرمه  
 هنوزم اسمش تو شناسناممه  
 پدر بچمه  
 بغض بهم امون حرف زدن نداد

با چشمایی که حالا مثل ابر بهار می باریدن زیر لب زمزمه کردن:

\_تمام زندگیه منه

مثل اینکه آراد جمله آخرم و شنیده بود که یهو عصبانی شد

با قدمی فاصله ی بینمون و پر کرد

\_الان چه زری زدی؟!\_

تمام جرعتم و جمع کردم

\_همونی که شنیدی

تو نمی تونی جای کیارش و بگیری واسم

حتی اگه کیارشم خیانت کار باشه حتی اگه من و نخواد من بازم می

خوامش بازم دوسش دارم

بازم کنارش بمونم

و تو هم نمی تونی جلوم و بگیری یا نظرم و عوض کنی

تمام تلاشت و کردی تا دید من و نسبت به کیارش عوض کنی ولی



نتونستی

من حالا بیشتر از همیشه عاشقشم

و تا زمانی که عشق کیارش تو دلمه تو نمی تونی من و به خودت

نزدیک کنی

چشمای من فقط یه مرد و می بینه اونم کیارشه

دستای آراد دو طرف بازوم نشست و محکم فشار داد

\_سامان و چی؟!

تو یه زمانی عاشق اونم بودی

یه زمانی چشمت جز اون کسی و نمی دید

می گفتی جز سامان نمی تونی کسی و دوست داشته باشی

چی شد حالا!؟

بعده سامان چطور تونستی دوباره عاشق شی؟! هااااا!؟!؟ چطور!؟!

خودم خوب می دونستم که بحث سامان و کیارش زمین تا آسمون

## فرقشه

حالا چطور باید برای این توضیح می دادم که سامان یه عشق بچه

گانه بود و کیارش عشق واقعیتم؟!

چطور بگم من فقط به خاطر تنهایییم رفتم سمت سامان و حسی که

بین ما به وجود اومد فقط یه وابستگی ساده بود نه عشق

یه وابستگی که به خاطر سن کمم اسمش و عشق گذاشته بودم و

حالا

با پیدا کردن عشق واقعیتم فهمیدم فقط به سامان عادت کرده بودم

حسی که به سامان داشتم از قلبم پاک شد ولی حس کیارش با تمام

حرفایی که آراد راجبش زد بازم پا بر جاست

حتی اون عکسم نتونست مهر کیارش و از قلبم بیرون کنه

عشق کیارش یه حس خاص و فراموش نشدنی بود

با تگون خوردنم توسط آراد به خودم اومدم

صداشو دوباره بلند کرد:

\_با توأم راشین حرف بزن

تو عاشق هیچکی نیستی

تو یه دختر هستی که از هر طرف محبت ببینی می ری اون سمت

کیارش موقعی اومد تو زندگیت که شکست خورده بودی که دلت

شکسته بود

نیاز به محبت داشتی نیاز داشتی یکی کنارت باشه و بتونی بهش

تکیه کنی

اگرم منم مثل کیارش تو جلد یه آدم فوق العاده ظاهر می شدم و

اسپایدر من بازی در میاوردم جذب من می شدی

ولی هنوزم دیرم نشده، اسم اون لعنتی و رو از زندگیت پاک می کنم

و جاش اسم خودم و حک می کنم

دیگه بسه هر چی تحمل کردم

از این به بعد آوردن اسم کیارش تو این خونه قدغنه

با صدای لرزونی گفتم:

\_تو نمی تونی هیچ غلطی بکنی

صورتش نزدیک تر اومد و فشار دستش رو بازو هام بیشتر شد

\_تویه دختر تنها و حامله ای که تو چنگال من اسیری

خودتم خوب می دونی هیچ راه فراری نداری

اون روز بچه های من خوب تونسته بودن نگهبانای دره خونتون و

بیچونن ولی نگهبانای دره خونه ی من به هیچ عنوان پیچیده

نمیشن

اینو تو مغزت فرو کن

اسم کیارش و از زبونت بشنوم یه بلایی سر خودت و بچت میارم

پس رو مخم راه نرو که بد میبینی

دستش از روی بازو هام شل شد

حس کردم حالش خوش نیست ،معلومه زیادی نوشیدنی کوفت کرده

قدمی عقب رفت و انگشت اشارش و گرفت سمتم

\_حرفامو یادت باشه

و پشت به من وارد اتاق خوابش شد

داشتم دق می کردم  
حالم اصلا خوش نبود

به هر دری می زدم بسته بود  
همش حس می کردم خدا من و یادش رفته  
نمی دونستم چه کار اشتباهی به درگاه خدا انجام دادم که دارم  
اینجوری دارم تقاص پس می دم  
نگاهی به در خروجی انداختم  
لحظه ای که آراد اومد داخل انقدر گیج و منگ بود که شک دارم در  
و قفل کرده باشه  
نگاهی به در بسته انداخته  
اگه در قفل نباشه تنها راه نجات من به حساب میاد پس باید یه  
جوری ازش فرار کنم  
با قدمای لرزون به سمت در رفتم

نگاهی به در اتاق آراد انداختم خداروشکر بسته بود  
آروم دستم و روی دستگیره ی در گذاشتم و کشیدمش پایین  
در بی صدا باز شد  
لبخند بی جونی زدم  
مطمئن بودم دیگه همچین شانسی پیدا نمی کنم  
با عجله وارد اتاقی که آراد تو این مدت در اختیارم گذاشته بود شدم  
سریع یه لباس مناسب پوشیدم و خواستم از اتاق برم بیرون که یهو  
فکری به ذهنم رسید  
با عجله رفتم کنار تخت و یه بالشت بزرگی که در تمام این شب ها  
جای کیارش در آغوش می گرفتم و وسط تخت گذاشتم و پتو رو  
کشیدم روش  
می خواستم با این کار وقت بیشتری واسه خودم بخرم  
چون مطمئنا آراد بیاد تو اتاق فکر کنه خوابم از اتاق میره بیرون این

موضوع بهم ثابت شده بود  
پتو رو مرتب کردم طوری که طبیعی جلوه بده و واقعا فکر کنه  
زیره این پتو منم نه یه بالشت  
لباسی که لحظه ای پیش تنم بود رو هم طوری گذاشتم زیر پتو که  
قسمتی ازش بیرون باشه  
دستی به پتو کشیدم و ازش فاصله گرفتم  
همه چی طبیعی بود  
دیگه بیشتر از این وقت و تلف نکردم  
با عجله از اتاق بیرون زدم  
موقعی که خواستم به سمت در خروجی برم در نیمه باز اتاق آراد  
توجهم و جلب کرد

نگاهی به اتاق انداختم

آراد رو تخت دراز کشیده بود و قیافش معلوم نبود

این گیج کردنشم برای من باعث خیر شده بود  
 زیر لب لعنتش کردم و سریع از خونه زدم بیرون  
 وارد حیاط بزرگی شدم که دمه درش دو تا نگهبان قلچماق بود  
 یه لحظه ترسیدم  
 ولی با فکر به این موضوع که اگه یه خورده همت به خرج بدم می  
 تونم برای همیشه از شر آراد خلاص شم و برگردم پیش کیارش  
 انرژی گرفتم و ترس و گذاشتم کنار  
 آرم خودم و به دیواری که نزدیک اون دو نفر بود رسوندم و پشتش  
 قایم شدم  
 نمی دونستم باید چطور فرار کنم  
 کلافه نگاهی به دور تا دور حیاط انداختم که نگاهم به یه سگ  
 بزرگ افتاد  
 با دیدن سگ فکری تو ذهنم جرقه زد  
 خم شدم و سنگ بزرگی و از روی زمین برداشتم و با قدرت به  
 سمت سگ پرتاپ کردم



سگ که معلوم بود بسته شده شروع کرد به پارس کردن و ورجه  
وروجه کردن

دو تا نگهبان با عجله به سمتش رفتن  
با این که ریسک بزرگی بود ولی سریع از پشت دیوار بیرون اومدم  
و با دو از در زدم بیرون

همیشه تو دوویدن استاد بودم ولی حالا با وجود حامله بودنم نمی  
تونستم با قدرت همیشگی بدوم

نمی دونم کجا بودیم فقط اینو می دونستم که دور تا دورم پر از  
درخت بود که این موضوع هم به نفعم بود هم ضررم  
خوبیش این بود که می تونستم پشت درختا قایم شم و دیدشون به  
من

کمتر باشه و بدیشم خش خش برگا زیر پام بود  
کمی که از اونجا دور شدم پشت یه درختی پناه گرفتم و شروع کردم  
به نفس نفس زدن

با وجود حامله بودم نمی تونستم خوب بدوأم  
یعنی دویدنم یه جورایی قدم زدن تند بود که همونم برام سخت و  
زجر آور بود

درد زیادی و تو ناحیه ی شکمم احساس می کردم  
چشم هام و از درد رو هم فشردم

لبم و گاز گرفتم که یه وقت صدام در نیاد  
حس می کردم هر لحظه ممکنه بچه به دنیا بیاد  
شکمم و آروم ماساژ می دادم و خدا خدا می کردم که دردم آروم شه  
از درد آروم قرار نداشتم و نشستم رو زمین  
به زمین چنگی زدم که یهو با صدا کسی که گفت "بچه ها اینجاس  
پیداش کردم" سرم و بالا آوردم  
یه مرد هیکلی بالا سرم بود و خیلی ترسناک نگام می کرد  
با دیدنش اشهدم و خوندم

همون لحظه چند نفر دیگه با عجله خودشون و بهم رسوندن  
 کار خودم و ساخته می دونستم  
 اومدن کنارم و دو طرفم و گرفتن  
 حتی نای پس زدنشون و نداشتم  
 من و بلند کردن و برگردوندن به همون خونه ی لعنتی  
 از تهه دل جیغ می کشیم و ناله می کردم ولی هیچ کدومشون بهم  
 اهمیتی ندادن  
 با ورودمون به خونه به محض باز کردن در با قیافه ی خشمگین  
 آراد مواجه شدم که مشغول قدم زدن تو حال بود

نگاهش که به من افتاد کمی مکث کرد  
 یهو صورتش آشفته شد با عصبانیت نزدیکم شد  
 با سیلی محکمی که تو گوشم خورد جیغ بلندی کشیدم  
 دردم چند برابر شده بود و اون عوضی از یقم گرفته بود و ناسزا

می گفت

\_یه خورده آدم حسابت کردم فکر کردی چه خبره؟!

که می تونی اینجوری من و دور بزنی و فرار کنی؟!

فکر کردی فرار از دست من آسونه؟!

دستم و دور شکمم گذاشتم و از درد به خودم پیچیدم

صدای فریادش بلند تر شد

\_فیلم برای من بازی نکن

جواب من و بده

می خواستیم کدوم قبرستونی بری ها!!!!!!؟؟؟؟

می خواستم حرف بزنی ولی نمی تونستم

حس می کردم بچم تو خطر

درد داشتم و صورتم پر از عرق شده بود ولی مگه یه مرد گیج که

در حالت عادی شرایط مساعد نداره اینارو می فهمید؟!

نفسام کش دار شده بود

لبامو برای زدن حرفی باز و بسته می کردم ولی صدایی ازش در

نمیومد

یهو چشمامو با درد رو هم گذاشتم

بازم تصویر کیارش جلو چشمام جون گرفت

بچمون تو خطر بود و کاری از دستم بر نمیومد

کاش بود تا حداقل بچمون و از اینجا ببره

کاش بود و نجاتمون و می داد

کاش کاش کاش...

یه عالمه کاش که می دونستم به واقعیت تبدیل نمی شه

با سیلی دومی که از آراد خوردم چشمام و باز کردم

سوزش صورتم نسبت به دردی که از زیر شکمم می کشیدم اصلا

قابل مقایسه نبود

با دیدن چشم های قرمز آراد تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی

گفتم

زیر لب اسم کیارش و صدا می زدم و این آراد و به مرز جنون  
رسونده بودم

مشتی به شکم زد و زیر لب گفت:

\_می کشمتون هم خودت و هم اون توله سگ و  
جیغ بلندی کشیدم

اگه تا حالا شک داشتم که بلایی سره بچم اومده باشه حالا با این  
کارش مطمئن شدم

دستم و رو شکم گذاشتم و خم شدم

پام شل شد و خوردم زمین

زیر لب می نالیدم:

\_بچ...م

ولی یه با غیرت یه مرد اصلا یه انسان اونجا نبود که کمک کنه

آراد گیج بود و نمی فهمید داره چیکار می کنه اون سه تاعوضی

که پشتم بودن چی؟!

یهو گوش‌ی آراد زنگ خورد

آراد نگاه‌ی به صفحه گوش‌یش که دستش بود انداخت و لبخند

چندشی

زد

گوش‌ی و به گوش‌یش نزدیک کرد و گفت:

\_بله

\_...

\_آره اینجاست

\_...

خونه باغم تو ورامین بیا اینجا

\_...

پوزخندی روی لب آراد جا خوش کرد و با حرف بعدیش حس کردم

روح تنم رفت

\_باشه اردشیر جان حواسم به همه چی هست

قرار ما هم از اولش همین بود  
 چیزی که مال من باشه میسپردمش دست خودت  
 فقط شما زود بیا،  
 خواستم از جام بلند شم که نتونستم  
 آراد گوشی و قطع کرد و نزدیکم شد  
 قیافش با اون خنده ی مضحک رو لباش ترسناک تر از قبل شده بود  
  
 جلوم خم شد  
 بوی الکل داشت حالم و بهم می زد  
 زل زد تو چشمام و با همون لبخند مسخرش گفت:  
 \_آره همه چی زیره سر من بود  
 من بودم که لحظه به لحظه مثل سایه دنبالت بودم  
 انگشت اشارش و به سمت خودش گفت:  
 \_من



نگاهم و با وحشت چرخوندم سمتش

ابرویی بالا انداخت و با خنده ادامه داد:

\_آره من

خوده خوده من

یهو از جاش پاش شد

نگاه خیرم و چشمای گرد شدم روی آراد خیره موند

قدمی عقب رفت و به من اشاره ای کرد

\_حالا که قراره بفرستمت پیش اردشیر بهتره همه چی بهت بگم

باید بفهمی چه کارایی از آراد بر میاد

همیشه من و دست کم می گرفتی

عینااا همیشه

فقط اردشیر بود که فهمید من چقدر می توئم خطرناک باشم

دستی به سرش کشید

ولی مقصر تمام اتفاقات خودت بودی

اگه باهام راه میومدی

اگه انقدر جواب منفی بهم نمی دادی

اگه انقدر من و معتطل خودت نمی کردی منم وسوسه نمی شدم با

اردشیر هم دست شم و راپورتت و بهش بدم

باید می ترسوندمت

باید تقاص این همه پس زدندات و ازت می گرفتم

وقتی دیدم بهم اهمیت نمی دم و حتی اجازه ی خاستگاری اومدن

بهم

نمی دادی و هر دفعه می پیچوندیم تصمیم گرفتم با اردشیر دست به

یکی کنم

اردشیر بهم پیشنهاد داد و من قبول کردم

بهم گفته بود قصدش اینه فقط تو رو از خانوادت دور کنه

می گفت بعد از دزدیدنت تو وو تحویل من می ده

می گفت کمکمون می کنه از ایران خارج بشیم و یه زندگی خوب و  
تشکیل بدیم

بهم قول پول و خونه و ماشین و یه زندگی بی دردسر و هزارتا چیز  
دیگه رو داده بود

منم جز اینا دیگه چی می خواستم!؟

عشق اینقدر کورم کرده بود که جز تو رو هیچی و نمی دیدم  
تا اینکه کیارش برگشت

با برگشتنش فهمیدم یه حسایی به تو داره و این برام زنگ خطر بود  
باید هر چه زودتر به دست میاوردم وگرنه کامل از دست می دادم

کیارش نمی خواست فعلا کسی از برگشتنش با خبر باشه

خودش چیزی نگفت ولی فهمیدم داره زیر نظرت می گیره

طوری که حتی فهمیده بود چی دوست داری کجاها میری با کی  
میری چیکار می کنی

از همه چیت سر در آورده بود، همه چی

که که فهمیدم کیارش دوست داره و همش این برام سوال شده بود  
که

چطور؟!

کیارش که تو رو ندیده بود و اصلا این همه سال ایران نبوده پس

چطور از تو خوشش اومده؟!

تا این که یه روز من و کیارش رفتیم کافه

کافه ی علیرضا، همون کافه ای که تو با سامان می رفتی

یه عده از بچه ها اونجا بودن و همشون می دونستن دختر خاله ی

منی

یهو بحث تو شد و یکی بچه ها گفت که اینجا با پسر دیدت

اون موقع یکی از بچه ها این حرف و زد که نمی دونست سامان

دوستته

فقط می دونست با دوستات و یه پسر اینجا میای

همین که این حرف و زد کیارش از خشم قرمز شد

منم اون موقع تازه فهمیده بودم تو قبلا با یه پسره اینجا میومدی

اینو علیرضا به من گفته بود و چند نفر و فرستاده بودم تا تتوی

قضیه رو در بیان

اون روز من و کیارش کلی با حامد که این حرف و زده بود بحث

کردیم

آخرشم با عصبانیت از کافه زدیم بیرون

اون روز متوجه حضور تو شده بودم

اون لحظه که وارد کافه شدیم یه لحظه برگشتم برم چیزی سفارش

بدم که متوجه تو شدم ولی چون نمی خواستم کیارش باهات رو به

رو شه به روی خودم نیاوردم و چیزی نگفتم

حرفای آراد هر لحظه من و شوکه تر از قبل می کرد

با دهنی باز و صورتی عرق کرده از درد زل زده بودم بهش و هر

لحظه ممکن بود پس بیوفتم

چیزایی می شنیدم که باورش برام سخت بود

خیلی سخت....

آراد بعد از کمی مکث ادامه داد:

\_بعد از مدتی که فهمیدم در تمام این مدت که من دنبالت بودم و تو

اهمیتی نمی دادی با کسه دیگه ای بودی مثله دیوونه ها شدم

نمی تونستم قبول کنم که دوست داشتی و به کسه دیگه ای دل

دادی

اون موقع تازه بود که فهمیدم اگه دیر بجنبم از دستت دادم الان

دیگه

دو تا رقیب داشتم

کیارش و سامان

سعی کردم به زور عقدت کنم ولی نتونستم یعنی نشد

از طرفی اردشیر تهدیدم کرده بود و باید می رفتم پیشش و از

طرفیم برای مسابقات انتخاب شده بودم

همش با خودم می گفتم اگه برم مسابقات و مقام بیارم به شهرت می

رسم و اون وقت شاید تو کمی بهم توجه کردی  
وقتی می دیدم چطور دخترای دیگه همش دورم بودن و منتظر یه  
اشاره از طرف من بودن بیشتر عصبام بهم می ریخت  
که چرا به چشم همه میومدم جز تو  
اردشیر می دونست تنها دلیل همکاریم باهاش تویی  
بهش زنگ زدم و گفتم زودتر کارش و انجام بده و تو رو بده من  
خندید و گفت تو که کاری برای من انجام ندادی چطور توقع داری  
راشین و بدم بهت!؟

اردشیر کسی نبود که بی دلیل برای کسی کاری انجام بده  
تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم که دارم با اردشیر همکاری می کنم  
با خودم گفتم اصلا از کجا معلوم بعد از دزدیدنت تو رو بده به من  
همون موقع گفتم که پشیمون شدم و دیگه نمی خوام باهاش  
همکاری  
کنم

چون اگه بحث دزدیدن بود خودمم می تونستم این کار و انجام بدم  
اردشیرم همون موقع قبول کرد

اما باید به ای موضوع فکر می کردم، پی می بردم که اردشیر کسی  
نیست که بخواد به راحتی بی خیال کسی بشه

به زور متوسل شدم و بالاخره نامزدم شدی

تو دوران نامزدی تصمیم داشتم هر چه زودتر عقدت کنم که پدرت  
مخالف بود

همش می گفت برا ازدواج زوده

تا اینکه زد به سرم و یه روز که برای انجام کاری می رفتم شرکت  
پدرت خطم و تغییر دادم و رو برگه ای نوشتم:

"من برگشتم فرهاد خان

منتظر باش

اردشیر"

همش منتظر بودم اکثرالعمل بابات و ببینم

که خداروشکر همونی شد که می خواستم



بابات همون روز بهم زنگ زد و ازم خواست هر چه زودتر مراسم  
عروسی و برگذار کنیم

چون قبلش به پدرت گفته بودم که می خوام بعد از ازدواج راشین و  
از ایران ببرم اونجا راه برای پیشرفت بیشتره  
اون موقع این حرف و زده بوده تا تو رو از سامان و کیارش و  
هرچیزی که ممکنه تو رو یاده گذشته بندازه دور کنم  
می خواستم بعد از این عاشقم شدی و از آینده ای که قراره فقط ماله  
ما دو تا باشه مطمئن شدم برت گردونم ایران  
ولی تو اون موقعیت فقط می خواستم ببرمت تا شر اردشیر کم شه  
باباتم می خواست زودتر ازدواج کنیم و از ایران ببرمت تا اینجوری  
از اردشیر دورت کنه

بعد از موافقت بابات تصمیم گرفتیم بعد از مسابقات من ازدواج کنیم  
تصمیم داشتیم تو مسابقات پیروز شم و این پیروزی و جلوی همه به

تو تقدیم کنم تا شاید تونستم گذشته رو جبران کنم  
کلی ذوق داشتم  
تصمیم داشتم بعد از مسابقات سریع مراسم عروسیمون و برگزار  
کنیم و تو رو از اینجا ببرم  
اون شبی که می خواستم برم برزیل برا مسابقات همون شبی که رو  
تو دست بلند کردم قبلش اردشیر بهم زنگ زد  
بهم گفت صدام و ضبط کرده  
گفت یا باید به همکاری باهاش ادامه بدم یا اون صدا رو برای کل  
اعضای فامیل می فرسته و گوشی و روم قطع کردم  
تو بد مخمسه اس گیر افتاده بودم  
از طرفی از اردشیر بیزار بودم و از طرفیم با پخش کردن صداهای  
من تو فامیل نه تنها تو رو برای همیشه از دست می دادم بلکه باید  
قید خونه و خونوادمم می زدم

چون دیگه همه به من به چشم یه خائن نگاه می کردن  
 اون شب می خواستم دل و بزتم به دریا و همه چی و بهت بگم ولی  
 با رفتار و حرفای تو قاطی کردم و چون از جای دیگه ای عصبانی  
 بودم به تو سیلی زدم  
 خودمم نفهمیدم اون لحظه چه غلطی کردم  
 وقتی از خونه زدیم بیرون متوجه شدم دو تا ماشین دارن مارو  
 تعقیب می کنن  
 ترسیدم، خیلی ترسیدم  
 حس می کردم می خوان اینجوری تهدیدم کنن که می تونن تو  
 نبودم  
 به خانوادمم آسیب بززن  
 گیج شده بودم

درست موقعی که همه چی داشت خوب پیش می رفت اردشیر اومد  
 و گند زد

تو فرودگاه رفته پیش دوستانم و در تمام مدت حس می کردم کسی  
داره تعقیبم می کنه

موقعی که رسیدیم برزیل بابا زنگ زد و با کلی قر زدن و عصبانی  
شدن موضوع و برام تعریف کرد

عصبی شدم

نمی تونستم باور کنم که نامزدی که اینقدر براش تلاش کرده بودم  
به

همین راحتی بهم خورده باشه

خون جلوی چشمم و گرفت

به هر قیمتی شده باید بر می گشتم

باید برمی گشتم و از همه انتقام می گرفتم

برای همین به بردیا زنگ زدم و گفتم خبر و که شنیدم رفته تو

خیابون و چون حاله خوش نبود تصادف کردم، الانم پام شکسته و

نمی تونم تو مسابقات شکست کنم، از طرفیم تا پایان مسابقات نمی

تونم برگردم

بردیا از طرفی از دستم ناراحت بود و از طرفی نگران

کمی داد و بی داد کرد سرم و آخرشم با گفتن بیشتر مواظب خودت  
 باش و من و از حالت بی خبر نذار گوشه و قطع کرد  
 همون موقع از مسابقات انصراف دادم و به هزار تا بهانه برگشتم  
 ایران

اونم به صورت مخفی

ولی درست تو فرودگاه گیر آدمای اردشیر افتادم و من و بردن پیش  
 اردشیر

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

\_ اردشیر با هزار تهدید من و پیش خودش نگه داشت و مجبورم کرد  
 باهاش همکاری داشته باشم

بههم می گفت فقط می خواد بترسونتت طوری که تو از ترس به من  
 پناه بیاری

ولی همه چی بر عکس شد

به جای من به کیارش پناه بردی  
 وقتی اردشیر گفت قراره با کیارش بری شمال مثل دیوونه ها شدم  
 یهو آراد به سمت دیوار رفت و دست مشت شدش و کوبوند تو دیوار  
 با صدایی که از درد می لرزید نالیدم:

\_ اردشیر از کجا فهمید داریم میریم شمال؟!  
 آراد با عصبانیت برگشت سمتم و اومد طرفم  
 \_ مرتضی بهش گفته بود  
 تو ذهنم داشتم دنبال مرتضی نامی می گشتم که با حرف بعدیه آراد  
 کپ کردم  
 \_ همون آقای یعقوبی  
 همونی که به روایتی دوست بابات بود ولی دوسته اردشیرم به  
 حساب میومد  
 اون روز که خواستین از بالا پشت بوم اونا رد شید و کاری کنید که

با متوجه خروجتون نشیم نفهمیدین دقیقا به همونیم که اعتماد  
کردین

که طرف ما بود

با پای خودتون رفتین تو دهن شیر و نفهمیدین که من تو خونه ی

آقای یعقوبی بودم و داشتم حرفاتون و گوش می دادم

ولی اون کیارش لعنتی مثل همیشه باهوش بود و شک کرده بود

آقای یعقوبی که ازش پرسید کجا می رید به دروغ گفت بابلسر

از طرفیم گفت خط ۹۱۹ش روشنه در حالی که خاموش بود

بازم هوش کیارش و دست کم گرفته بودیم

کیارش حتی اگه به چیزیم شک نکنه بازم مراقبه

بازم راستش و به هر کسی نمی گه

مخصوصا تو همچین موقعیت حساسی

تو و کیارش و که رفتین خیلی جلو خودم و گفتم تا با کیارش دست

به یقه نشم

این که کنارش قدم برمی داشتی رو نروم بود  
یاد زمانی میوفتادم که از کارم می زدم و بعد از کلاس میومدم  
دنبالت تو حتی حاضر نبودی به حرفام گوش کنی چه برسه بخوای  
باهام هم قدم شی  
هر دفعه به یه بهونه می پیچوندی و می رفتی پیش دوستات می  
گفتی می خوام با دوستام برم خونه  
منم هیچی نمی گفتم و تا خونه پشت سرت با ماشین میومدم و از  
دور مراقبت بودم  
از قدم زدن با تو فقط حسرش با من موند  
ولی تو هر لحظه با کیارش هر جا می رفتی و به منم اهمیتی نمی  
دادی و این حسادت و تو وجودم بیشتر می کرد  
یاده گذشته افتادم

موقعی که تو خونه ی یعقوبی بودیم و می خواستیم بریم شمال



حرفای یعقوبی و کیارش تو ذهنم اگو می شد  
 " \_خوبه..."

!کجای شمال میمونید؟ \_

کیارش تو سکوت کمی نگاش کرد و گفت:  
 بابلسر \_

\_خوبه پس...

..ما دیگه مییم \_

\_باشه به سلامت...

...رسیدی زنگ بزن

راستی کدوم خطت روشنه!؟

\_ ۰۹۱۹

..آهان ،خب دیگه عجله کنید \_

گذشته مثل تصویری جلوی چشمم زنده شد

موقعی که تازه رسیده بودیم شمال

و که کیارش داشت با بابا حرف می زد حرفاشون مو به مو یادم بود

دلیلی نمیبینم به جز شما به کسی راستشو بگم.."

...شمام ز بگی ی بابلسریم

از این به بعدم فقط به این خطم زنگ بزنین...خط های دیگم

خاموشه...

...\_

"\_آره همون ۱۲"

اون لحظه به این موضوع توجه نکردم

سرم داشت می ترکید

باور این حرفایی که آراد میزد سخت بود

این همه مدت آراد و آقای یعقوبی داشتن راپورت مارو به اردشیر

می دادن و ما هم از همه جا بی خبر به اطرافیانمون اعتماد می

کردیم

آراد نزدیکم شد و جلوم خم شد

تره از موهام که به صورتم چسبیده بود و کنار زد  
لبخند چندشی زد و گفت:

\_این وسط خیلی چیزا زیر سر من بود خیلی چیزا

مثلا یه سری با دوستات تو کافه بودین علیرضا اومد بهت شماره بده  
اونم زیره سر من بود

می خواستم هم با علیرضا ازت عکس بگیرم هم کیارش با دیدن تو  
کنار علیرضا به حرفای اون روز حامد پی ببره و باورش شه که تو  
با یه پسر تو اون کافه می رفتی

که از چشمش بیوفتی و قیدت و بزنه

که به چشم اون یه دختر نامرد بیای که هر لحظه با یه نفری و با  
یکی می پری

ولی اون کیارش لعنتی بازم گند زدم

بازم سوپر من بازیش گل گرد و گند زد به نقشه ی من

با علیرضا گلاویز شد و تو رو برداشت از اونجا برد

دستای آراد مشت شد

\_اون لحظه دلم می خواست با همین دستام گردنش و بشکنم  
چیزایی میشنیدم که چشمام هر لحظه گرد تر می شد  
باور اینکه در تمام این مدت همه چی زیر سر آراد بوده باشه سخت  
بود

همیشه کیارش می گفت همه چی زیر سر یکی از اطرافیانمونه ها  
ولی من باور نمی کردم  
همش با خودم می گفتم مگه میشه؟!  
آشناها گوشت هم و بخورن استخون هم و دور نمی ندازن  
که ظاهرشون با باطنشون یکیه  
ولی مثل اینکه اشتباه فکر می کردم  
هر چی سرم اومد از همون خودیه بود  
"گاهی حس می کنم چقدر غریبه ها را دوست دارم  
همان غریبه هایی که اگر بخواهند خنجر بزنند مرد و مردانه از جلو

می زند

اما دوستانم همان کسانی که بیشتر از هر کسی بهشان اعتماد کردم  
طوری از پشت و ناگهانی خنجر می زند که مدت ها در شوک می  
مانم و با خود می گویم آخر چطور ممکن است؟! "

آراد اصلا تو حال خودش نبود

سرش و کمی تکون داد و گفت:

روزی که گیر اردشیر افتادم بازم تهدیداش و شروع کرد

ولی زیر بار نرفتم

تا این که بهم گفت تو رو با کیارش دیده و اونجوری که پیدااست

قراره بابات با کیارش از اینجا فراریت بده

اون موقع بود که تصمیم گرفتم با اردشیر همکاری کنم و گند بزنم

به

زندگی همتون

ولی قبلش باید مطمئن می شدم

باید مطمئن می شدم که اردشیر راست گفته و قراره با کیارش از

اینجا بری

اون لحظه با خودم قسم خوردم که اگه تو رو با کیارش ببینم خون به

پا می کنم

که همین طورم شد

رفتم خونه ی یعقوبی و همه چی و به چشم و خودم دیدم

همون موقع بود که تصمیم گرفتم پیام شمال و زندگی و برای

جفتتون حروم کنم

با چشمای گرد شده گفتم:

\_اردش..بیر از کجا فهم..بید قراره از این..جا بریم!؟\_

آراد دستش و به نشانه ی سکوت بالا آورد

\_همه چی و می فهمی آسه آسه

از درد لبم و گاز گرفتم و زیر لب زمزمه کردم:

\_چط..ور فهمیدین ما کجایه شمال..یم!!؟\_

کیارش که به یعق..وبی راستش و نگ.فته بود

آراد قهقهه ی بلندی سر داد

یهو ساکت شد و اومد کنارم

از ترس سعی کردم برم عقب که درد زیر دلم بهم این اجازه رو نداد

رو به روم ایستاد و گفت:

\_بردیا

نفسم لحظه ای تو سینم حبس شد

باورم نمی شد داییم کسی در تمام این مدت عاشقش بودم بهم ركب

زده باشه

با صدایی که میلرزید نالیدم:

\_بردیا!!؟\_

آراد سری تکون داد

\_آره بردیا

جلو چشمام سیاهی می رفت و هر لحظه امکان داشت پس بیوفتم

چیزایی رو فهمیده بودم که باورش تو عقلم نمی گنجید  
 یه دستم رو شکمم و دست دیگم و به عنوان تکیه گاه روی زمین  
 گذاشته بودم تا یه وقت نیوفتم  
 آراد قدمی ازم فاصله گرفت

هنوزم اون لبخند چنندش روی لباش خودنمایی می کرد  
 دستش و داخل جیب شلوارش گذاشت و گفت:

\_اون شبی که شما رفتین شمال کمی صبر کردیم تا مصطفی از  
 اونجا بره بعدش دنبالتون راه افتادیم که اردشیر دستور داد با فاصله  
 ازتون رانندگی کنیم چون ممکن بود مامور پشتمون باشه و لو بریم  
 ما هم چون فکر می کردیم قراره برین بابلسر خیالمون راحت بود  
 که گمتون نمی کنیم پس نیم ساعت بعد از شما راه افتادیم به سمت  
 شمال

وقتی رسیدیم بابلسر هر جایی که فکرش و می کردیم گشتیم اما



اثری از شما نبود

فهمیدم کیارش و دست کم گرفته بودم و رکب خوردیم برای همین  
زنگ زدم به بردیا که...

با ضربه ای که به در خورد آراد سکوت کرد  
نگاهم خیره ی در شد و منتظره معجزه بودم

انگار همه شوکه شده بودن و کسی جرعت زدن هیچ حرفی و  
نداشت

صدای در شدت گرفت و ضربه های پیایی و محکمی به در می  
خورد

آراد با سر به یکی از نگهبانا اشاره کرد که ببینه کیه  
نگهبان از چشمی در نگاهی به بیرون انداخت و نگاه رمزی به آراد  
کرد

آراد سری تکون داد و نگهبان در و باز کرد

با باز شدن در چشمام از تعجب گرد شد

دیگه تحمل این یکی و نداشتم

برای امروز کافی بود

مغزم دیگه کشش نداشت و انگار داشتم کابوس می دیدم

یه کابوس دردناک که تمومی نداشت

تپش قلب گرفتم و هر لحظه ممکن بود قلبم برای همیشه از کار به

ایسته

نفس کشیدن برام سخت شده بود طوری که انگار راه تنفسیم بسته

شده و نمی تونستم هوا رو نفس بکشم

خیره ی زن رو به روم شدم که [OBJ] صدای آراد بلند شد:

\_ماندانا اینجا چیکار می کنی!؟

وحشت زده به ماندانا نگاه کردم

صدام در نمیومد و مثل یه مجسمه خشکم زده بود

ماندانا با عصبانیت به آراد نگاه کرد و گفت:

\_هیچ معلوم هست کجایی احمق دارو دسته ی اردشیر

دنبالتن، فهمیدن می خواستی دورشون بزنی

آراد قدمی نزدیک اومد

\_به درک

ماندانا خواست حرفی بزنه که انگار تازه متوجه ی من شد

پوزخندی زد و اومد جلوتر

جلوم خم شد و با لحن تمسخر آمیزی گفت:

\_به به بین کی اینجاست

راشین کوچولوی حامله زن کیارش

کمی مکث کرد و ادامه داد:

\_نه نه بهتره بگیم دست خورده ی کیارش

دستم و رو شکمم و گذاشتم و سعی داشتم از جام بلند شم ولی

نتونستم

ماندانا پوزخندی زد و به شکمم اشاره کرد

\_آخی تو یه زن حامله ی بدبختی

یه زنی که برای شوهرش اندازه سر سوزن ارزش نداره

تو داری اینجا جون می دی و شوهرت داره اون بیرون خوش می

گزرده

چونم میلرزید و بغض کرده بودم

نمی تونستم حرفای آراد و ماندانا رو باور کنم

ولی بد بازی و با من شروع کرده بودن

بازی با روح و روانم

و این بازی لعنتی از بدترین بازیایی که ممکن با یه انسان باشه

انقدر پست بودن که نمی فهمیدن من حامله و بازی با روح بیمار من

یعنی قتل عمد

قتل با اسلحه و چاقو با سقوط از یه جای بلند رخ نمی ده

گاهی طوری روحت و زخمی می کنن و آزارت می دن که ذره ذره

ی وجودت نابود میشه و این درد دردناک تره از درد جسمه

با وحشت به ماندانا نگاه کردم

\_هاا چیه توقع دیدن من و اونم اینجا نداشتی!؟!

خب معلومه نبایدم داشته باشی

من و آراد در تمام مدت انقدر تمیز کارمون و انجام دادیم که هیچ

بنی بشری حتی بهمون شک هم نکرد

خوب بلد بودیم شما و پلیسارو دور بزنیم

نگاهی به آراد انداخت و با اون لبخند روی لباش گفت:

\_از شاهکارامون واسش تعریف کردی!؟!

حس کردم آرادم از ماندانا خوشش نیامد

اومد بین من و ماندانا ایستاد و گفت:

\_بهت گفتم با راشین کاری نداشته باش

بحث راشین فقط به من و اردشیر ربط پیدا می کنه که ماهم با هم

کنار میایم تو پاتو از این قضیه بکش کنار

اخمای ماندانا تو هم گره خورد و با لحن غمگینی رو به آراد گفت:

\_اما برنامه ی ما این نبود

آراد کلافه نگاهش و از ماندانا گرفت

\_اما ما هنوز کار اصلی و انجام ندادیم

ماندانا با اون کفشای ۳سانتیش به طرف آراد قدم برداشت

\_چه برنامه ای؟!\_

آراد نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

\_کشتن کیارش

ضربان نا منظم قلبم و به خوبی حس می کردم

قلب زخمیه من دیگه طاقت نداشت

نه این بار تحمل نمی کرد

نفسام به شمارش افتاده بودن

جلوی چشمم تار شده بود

دل‌م کیارش و می خواست و ترس از دست دادنش داشت دیوونم می  
کرد

زیر لب اسم کیارش و زمزمه کردم

هر لحظه منتظر از حال رفتنم بودم که ضربه های محکمی به در

خورد طوری که هر لحظه ممکن بود در شکسته شه

قیافه ی آراد و ماندانا رفت تو هم و زل زدن به در

قلبم بی قرار شد

شنیدم کسی اسمم و با تمام وجود فریاد میزد

چقدر صدایش آشنا بود...

دیگه صدای ماندانا و آراد و نمی شنیدم و محو صدای شخصی شدم

که به در می کوبید و اسمم و فریاد می زد

آراد خواست بیاد سمتم که در شکسته شد و محو قامت شخص رو به

روم شدم که نگاهش با عصبانیت تو خونه می چرخید

به چشمام شک داشتم و حس می کردم دارم خواب می بینم  
 یه خوابی که دوست نداشتم هیچ وقت ازش بیدار بشم  
 با جلو اومدن شخص رو به روم قطره اشکی از گوشه ی چشمم  
 چکید

زیر لب زمزمه کردم :

\_کیارش

کیارش هنوز نگاهش به من نیوفتاده بود  
 به سمت آراد رفت و یقش و گرفت و غرید:

\_عوضی راشین کجااااست؟؟؟!

زنمم کجاست؟؟!

کجا قایمش کردی؟؟!

کیارش پشتش به من بود و من نمی دید  
 از هیجان دیدنش و درد و وحشتناک دلم زبونم بند اومده بود



بچمم وجود باباش و حس کرده بود و بدتر از همیشه لگد می پروند  
 چونم می لرزید و لبام مثل ماهی باز و بسته می شد  
 تمام وجودم کیارش و صدا می زد ولی از دهنم صدایی در نمیومد  
 مشتای پی در پی کیارش رو صورت آراد فرود میومد و حتی اون  
 دو تا نگهبان هر کولم نمی تونستن جلوی ضرباتش و بگیرن  
 دو تا از نگهبانا کیارش و از پشت گرفتن ولی کیارش آراد و ول  
 نکرد

با زانوش محکم کوبوند تو وسط پایه آراد که آراد دو تا دستش و با  
 درد گذاشت وسط پاش و خم شد

کیارش طوری داد می زد که خونه می لرزید  
 نگهبانا بالاخره تونستن کمی کیارش و ببرن عقب و کیارش همش  
 سعی داشت خودش و از دست اون دو نفر نجات بده  
 تقلا می کرد داد می زد و اسمم و صدا می کرد

\_عوضیییی راشین کجاست!؟!؟

چیکارش کردی!?!؟

رااااشین کوووو؟!؟!؟

عوضی یه مو از سرش کم شه فکر کردی زنت می زارم؟!؟!؟  
 می کشمت، به خداااا زنت نمی زارم آشغال بگو زنم و کجا قایم  
 کردی؟!؟!؟

آراد کمی خودش و جم و جور کرد و رفت سمت کیارش دستی  
 پشت لبش که خونی بود کشید و گفت:

\_زنت بود دیگه نیست، خیلی وقته شده زن من

تو که دست خورده دوست نداشتی ، داشتی؟!؟!؟

کیارش در حالی که سعی داشت خودش و از دست اون دو نفر  
 نجات بده غرید:

\_ببند دهنتم و عوضی

این که راشین نمی خوادت انقدر سوزوندت که داری همچین

اراجیفی و سر هم می کنی؟!؟!؟

انقدر بهش اعتماد دارم که مطمئنم دستتم بهش نخورده یعنی  
نذاشته

که بهش دست بزنی

پس چرت نگو

قیافه ی آراد رفت تو هم هر لحظه عصبانی تر می شد  
دستای مشت شدش و باز کرد و یقه ی کیارش و چسبید  
\_باور نمی کنی؟؟؟

اگه خوده راشین بگه چی؟!؟

اگه خودش بگه با من خوابیده اون وقت باور می کنی؟!؟

با این که کیارش پشتش بود ولی بازم می تونستم عصبانیت چهرش  
و ببینم

بازم می تونستم میزان خشمش و حس کنم و بفهمم که با هر کلمه  
ای

که از دهن آراد بیرون میومد چقدر عصبانی تر میشه

عصبانیتی که هیچ جوهره کنترل نمیشه

کیارش دستاش و مشت کرده بود و رگای دستش بیرون زده بود

فریاد زد:

\_داری دروغ می گی

تو! عوضی داری دروغ می گی

تو هیچ غلطی نکردی

نمی تونستی که بکنی

آراد قهقهه ای زد که من طاقت نیاوردم

با صدای آرومی گفتم:

\_کیارش

با این که صدام خیلی آروم بود ولی کیارش سریع برگشت سمتم

چشمای به خون نشستش با دیدن من متعجب شد

تو چشماتش به وضوح میشد عشق دید

این چشما مگه می تونه جز من کسی و ببینه و اینطوری خیرش

بشه!؟

نه نه محاله

همه ی حرفای کیارش و ماندانا دروغ بود

کیارشی که این همه به من اعتماد داره نباید بهش شک کنم حتی  
یه

لحظه

کیارش اسمم و زیر لب صدا زد و خواست بیاد سمتم که نامردا  
نداشتن

تقلا کردنای کیارش شروع شد

داد می زد و سعی داشت خودش و از دست نگهبانا نجات بده ولی  
نمی تونست

صورت کیارش هر لحظه عصبانی تر می شد و با تمام وجودش به  
اون نفر ضربه می زد ولی طوری گرفته بودنش که نتونه قدم از  
قدم برداره

تحمل دیدن کیارش و تو اون وضع نداشتم

از طرفیم پسر کوچولوم وجود باباش و احساس کرده بود و اونم  
خودش و به شکمم می کوبید  
طفلی بچمم مثل من بی قرار باباش بوده  
دستم و رو شکمم گذاشتم تا کوچولوم و آروم کنم که صدای فریاد  
کیارش بلند تو شد  
\_عوضی اون حاملس داره درد می کشه  
ولم کنید حیوونا!!!  
راشین حالش خوب نیست  
و یهو داد بلندی زد که کله خونه لرزید  
آراد رو به روی کیارش قرار گرفت و با پوزخند گفت:  
\_آروم باش پسر خاله  
راشین بیدی نیست که با این بادا بلرزه  
الانم حالش خوبه بهتره جای راشین نگران خودت باشی

نگاه نگران کیارش رو من بود و هیچ توجهی به آراد نداشت

ماندانا نزدیک من شد و نیشخندی زد

صدای کیارش بلند شد

\_عوضی نزدیک اون نشو

می کشمت به خدا میکشمت ماندانا برو اونور

وای ماندانا بی توجه به کیارش اومد جلوم و خم شد

چرخید سمت کیارش و گفت:

\_آخی نگران خودشی یا بچت!؟

کیارش در حالی که سعی می کرد بیاد سمتم داد زد:

\_گفتم بیا اینور

با اون کاری نداشته باش طرف حساب تو منم نه راشین

اون و ول کن

ماندانا برگشت سمتم

\_خوب پس بیاین معامله کنیم

من با راشین کاری ندارم به جاش بچش و ازش می گیرم قبوله!؟

\_\_ماندانااااااااااا

\_\_ماندانا با عصبانیت از جاش بلند شد و برگشت سمت کیارش

\_\_هااا چیه؟!؟!!

این وسط بچه مهم تره یا راشین؟!!

\_\_ماندانااااااااااا

\_\_جواب من و بده

راشین یا بچه؟!!

\_\_ماندانااااااااااا خفه شو

\_\_چرا خفه شم؟!!

چون باعث شدی بچم بمیره؟!!

چون دیگه نمی تونم مادر شم؟!!

\_\_مانداناااا ما قبلا راجب این موضوع حرف زدیم

ماندانا رفت سمت کیارش



\_چه حرفی؟!؟!\_

یه مشت دروغ تحویلم دادی که چی؟!\_

فکر کردی باور می کنم؟!\_

زندگیم و به گند کشیدی

حسرت بچه ای که هیچ وقت نمی تونم داشته باشم و بچه و ای که

ازم گرفتی رو دلم گذاشتی

تاوان همه کارایی که باهام کردی و باید پس بدی

یعنی خودم پس می گیرم

و درباره اومد سمت من

از نگاهش ترسیدم

کیارش فریاد زد

\_مانداناااا با راشین کاری نداشته باش

تو هیچی نمی دونی

اون شخص که باعث سقط بچت شد من نبودم به خدااا که من نبودم  
ماندانا نیش خندی زد

\_تو این کاری نکردی و من و بردی تو خونت!؟

چرا؟! چون عذاب وجدان داشتی

کاره تو بود

حرفات و اون شب با حسام شنیدم

همون شبی که بهش گفتم من و بگیره تا اسم غیر حلال رو بچم  
نباشه

همون شبی که بهش گفتم پایه کاری که کرده ایسته تا دیگه  
دوستی

به اسم کیارش نداره

اون شب حسام رفت تو اتاقش ولی تو تو خوش موندی

حسام تو اتاقش خواب بود که من و وسایلم و جمع کردم و از اون

خونه زدم بیرون

ولی رو پله ها...

گریه به ماندانا امون حرف زدن نداد

اشکاش و از رو گونش پاک کرد و ادامه داد:

\_ولی رو پله ها یکی هولم داد

ندیدمش ولی مطمئنم تو بودی

تویی که به بچم لقب غیرحلال داده بودی

تویی که همیشه به حسام می گفتمی از من دوری کنه چون از من

خوشت نمیومد

اون حرفاتم به حسام همش دروغ بود و خواستی بعدش که این بلا

رو سرم میاری حسام بهت شک نکنه، هر چند حسامم این بچه براش

مهم نبود و نمی خواستش

ولی من می خواستمش

بچم بود پاره ی تنم بود

صدای ماندانا به خاطر بغضش با لرزش همراه بود و به زور حرف

می زد

جو ساکتی به وجود اومده بود

ماندانا قدمی به سمت کیارش رفت

\_خواستی به وسیله ی کشتن بچم من و از زندگیه حسام بندازی

بیرون؟!

که اینجوری هیچ چیزی نمونه که بخواد من و به حسام وصل کنه؟!

بعدشم برای این که دهنم و ببندی من و بردی خونه خودت

تا بشم پرستار ساناز و سارا

تا شاید با این کار عذاب وجدانت کمتر شد

که خودت جلو همه گنده کنی که به یه دختر بی سر پناه، پناه دادی

و

هر لحظه این موضوع و می کوبندی تو سرم

گناه من چی بود؟! جز عاشقی

جز عاشق کردی بودن که من و فقط برای تخت خوابش می خواست  
 که حتی بعد از حامله کردنم کارش و گردن نگرفت می گفت از کجا  
 معلوم بچه ی من باشه؟!!

تا زمانی که خودش پاکیمو گرفت و زخم کرد پاک بودم  
 بعدش که خودش باعث حامله شدنم شد شدم نا پاک؟!  
 ما زنا تا وقتی که بتونیم مردا رو تمکین کنیم خوبیم تا اون موقع زن  
 زندگیم تا اون موقع قربون صدقمون میرن تا اون موقع برای آینده  
 ای که قراره برامون بیازن حرف می زنن تا اون موقع ما تنها زن  
 زندگیشونیم

وای بعش که خودشون گند بزنی میشیم خراب میشیم نامرد میشیم  
 زنه خیابونی

و روزی هزار باید این جمله رو بشنویم "تو که با من بودی و زیر  
 خواب من شدی از کجا معلوم با کسای دیگم نبوده باشی و با اونام  
 نخوابیده باشی"

و اصلنم به این موضوع فکر نمی کنید که د آخه لعنتی اگه طرف تا  
 حالا نجابتش و حفظ کرده و حالا به وسیله تو زن شده این یعنی

## عاشقت بوده

اون قدر عاشق که راضی شده خودش و در اختیارت بذاره  
حالا این وسط من عاشق که فقط به خاطر عشقی که به حسام  
داشتم

و دروغایی که باور کردم شدم آدم بده و دوسته شما آدم خوبه؟!  
ساناز کمی مکث کرد و بغضش و قورت داد  
\_اصلا می دونی چرا قبول کردم تو خونت بمونم!؟

فقط به خاطر سارا

فقط به خاطر بچه ای که ۱ماهش بود و مادرش نمی تونست ازش  
مراقبت کنه

سارا می تونست جای بچه ی نداشتم و برام پر کنه

با دل جون مراقبش بودم و بزرگش کردم

ولی اینا باعث نشد از فکر انتقام به تو دست بکشم

به هر قیمتی شده سعی می کردم بهت نزدیک شم و نابودت کنم

تو به من بچم رحم نکردی چطور می خواهی من به بچت رحم کنم؟!  
کیارش با عصبانیت گفت:

\_د لعنتی من که همه چی و گفتم بهت

گفتم که تو خونه بودم که از بیرون صدای وحشتناکی شنیدم

وقتی اومدم بیرون تو رو دیدم که از پله ها افتاده بودی زمین  
با عجله خودم و رسوندم بالا سرت که ...

کیارش ساکت شد

معلوم بود از به یاد آوردن اون روزا داره عذاب می کشه  
ماندانا در حالی که اشک می ریخت نزدیک کیارش شد و یقش  
گرفت

و فریاد زد:

\_چطور توقع داری حرفت و باور کنم؟!

جز تو کسی اونجا نبود

کاره خودت بود کاره خودت

کیارش سعی داشت ماندانا رو توجیح کنه ولی ماندانا بازم حرف  
خودش و میزد

انقدر بحث کردن که یهو آراد داد زد:

\_بسه دیگه تمومش کنید

جفتشون نگاهیه به آراد انداختن و سکوت کردن

کیارش چرخید سمت من و با دیدن حال روزم با عصبانیت گفت:

\_بی همه چیزا ولم کنید حالش خوب نیست

باید برسونمش بیمارستان

آراد در حالی که پوزخندی به لب داشت پشت به من بین من و

کیارش ایستاد

\_خب الان وقت اعترافه

کیارش قدمی به سمت آراد برداشت

\_د بی غیرت دارم می گم حال راشین خوب نیست



آرد نیم نگاهی به من انداخت

\_نه اتفاقا حالش خوبه

و به دور دور کیارش چرخید و آخرشم پشت سرش قرار گرفت  
استرس و دلشوره افتاده بود تو جونم و سعی می کردم از نگاه کردن  
به آراد خودداری کنم

کیارش هر لحظه عصبانی تر می شد

آراد با جدیت زل زد تو چشمام و گفت:

\_این مدت من و تو با هم بودیم یا نه!؟

چهره ی کیارش نگران شد

دوباره فریاد زد

\_ببند دهن تو بی ناموس

اگه مردی بگو ولم کنن بین چه بلایی سرت میارم

آراد به کیارش تشر زد

\_ ساکت باش ببین راشین چی می گه

چشمای کیارش سرخ تر از همیشه شده بود و رگای گردنش بیرون زده بود

آراد از پشت قدمی به کیارش نزدیک تر شد و رو به من گفت:

\_ سوالم و تکرار می کنم

تو این مدتی که اینجا بودی من و تو با هم بودیم یا نه

آراد با این کارش داشت کیارش و بدجور عذاب می داد

دست گذاشته بود رو غیرتش و این از هر شکنجه ای برای کیارش بدتر بود

خواستم دهن باز کنم و بگم همه حرفای آراد دروغه که با کلتی که

پشت کیارش شقیقه هاش و نشونه گرفته بود دهنم بسته شد

تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن

نمی دونستم تو این موقعیت باید چیکار کنم

می ترسیدم دهن باز کنم و بلایی سره کیارش بیاد

آراد ماشه کلت تو دستش و کشید و رو به من گفت:

\_ فقط پنج ثانیه وقت داری جواب سوالم و بدی

و شروع کرد به شمردن

۲ ۱

تمام تنم می لرزید

\_ ۳

پایه غرور و جون کیارش در میون بود

\_ ۴

چشمای غمگین و عصبانیه کیارش قدرت انتخاب و ازم گرفته بود

\_ ۴/۷۵

با ترس به آراد نگاه کردم

تو اون موقعیت نمی دونستم باید چیکار کنم

آراد لب باز که بگه ۵ که با تمام وجود جیغ کشیدم

درد دلم امونم و بریده بود و دیگه قابل تحمل نبود

اون لحظه دلم می خواست چشمام و ببندم و دیگه بازشون نکنم

از درد به خودم می پیچیدم و دیگه متوجه ی اطرافم نبودم  
صدای فریاد کیارش به با اون نفر گلاویز شده بود به گوشم می  
خورد و حالم و بدتر می کرد

کله صورتم عرق کرده بود و حس می کردم موقعشه  
نمی دونم چقدر گذشت که یهو با صدای شلیکی سرم و بلند کردم  
با دیدن کیانوش و بردیا که با اون دو نفر و آراد درگیر شده بودن  
تعجب کردم

اینا دیگه اینجا چیکار می کردن!؟

کیانوش کلتی دستش بود و با پشتش ضربه ای به سر یکی از اون  
دو تا قلچماق زد که بیهوش افتاد رو زمین  
دعوای بدی شده بود و این من و می ترسوند  
کله تنم یخ کرده بود

دستی به شکمم کشیدم و از تهه دل از خدا می خواستم پسر  
چیزیش

نشه

لحظه ای نگذشت که تو آغوش کسی فرو رفتم  
آغوشی که مدت ها ازش دور بودم و شده بود حسرت این روز هام  
چنگی به سینه ی مردونش زدم

تو بغلم نفس نفس می زد

هر دومون حال خوشی نداشتیم

دستش و انداخت زیر پام و بلندم کرد

با درد سفت بهش چسبیدم

خواست من و از در بیره بیرون که صدای آراد از پشت سرمون

بلند شد

برگشتن کیارش مساوی شد با صدای شلیکی از طرف آراد

چشمام و رو هم گذاشتم

قدم های کیارش سست شد

چشمام و که باز کردم چیزی و که که می دیدم باور نمی کردم  
چنگی به پیراهن کیارش زدم سرم و تو سینش فرو بردم و دوباره  
از تهه دل جیغ کشیدم

باور چیزی که می دیدم برام دشوار بود  
نفسم گرفت

خودم و به سینه ی کیارش چسبوندم و کیارش با اون حال داغونش  
سعی در آروم کردن من داشت  
پیراهنش و تو مشتم گرفتم و برای ذره ای اکسیژن تقلا می کردم

کیارش من و بیشتر به خودش فشرد و با صدایی که بی شباهت به  
زمزمه نبود نالید:

یا ابولفضل

با فریادی که کیانوش زد و اسم "بردیا" رو صدا زد کله خونه شروع

کرد به لرزیدن

طاقت نداشتم برگردم و داییم، اسطوره ی بچگیم و غرق در خون

بینم

و آخرشم دلم طاقت نیاورد و برگشتم

تیری که قرار بود به کیارش بخوره با فداکاری بردیا به خودش

خورده بود

دست بردیا رو قفسه سینهش بود و داشت ازش خون می رفت

زیر لب اسمش و صدا زدم

نگاهش رو من بود

حتی با اون حالشم می شد نگرانی رو به وضوح تو چشماش دید

دلم داشت پر می کشید سمت دایی زخمیم ولی پاهام همراهی نمی

کرد

قلبم داشت از سینه در میومد

کیانوش با عجله خودش و رسوند بالا سره بردیا و سرش و تو

سینش گرفت

کلت آراد از دستش افتاد رو زمین و با چشمای گرد شده خیره ی

بردیا شده بود

انگار اونم باورش نمی شد دست به همچین کاری زده باشه

ارتباط آراد و بردیا همیشه خوب بود و خیلی هم و دوست داشتن

آراد دو زانو افتاد رو زمین و شوکه به صحنه ی رو به روش خیره

شد

پیراهن کیارش و تو مشتم فشار دادم و نالیدم:

\_داییم، بردیا

ترو خدا یه کاری کن

کیارش داییم

پاهای لرزون کیارش به سمت بردیا قدم برداشت

کیانوش با دست به صورت بردیا ضربه می زد و با فریاد می گفت:

\_نبد چشماتو، لعنتی الان نباید بخوابی



## باز کن اون بی صاحب و

بردیایااا طاقا بیار الان می رسونیمت بیمارستان جون کیانوش

طاقا بیار

تو بیدی نبودی که با این بادا بلرزی

یه زخم کوچولو! چهارتا بخیه می خواد

تو فقط چشمات و نبند

بردیا چشماتو باز نگه دار ترو خدا

قطره های اشکم یکی پس از دیگری روی گونه هام سرازیر می شد

دستی زیر دلم کشیدم

تو اون موقعیت نمی دونستم به پسریم بگم دووم بیاره یا داییم؟!؟

دستم و برای دعا واسه کدومشون بالا ببرم؟!؟

واسه سلامتی کدومشون به خدا التماس کنم؟!؟

کیارش بالا سره بردیا ایستاد

چشم های نیمه باز بردیا هنوزم رو من ثابت بود  
دست خونیشو به سمتم دراز کرد و با صدای لرزونی گفت:  
\_ر..ا..ش..ی..ن

سعی داشتم از بغل کیارش بیرون بیام و خودم و بندازم تو بغل بردیا  
ولی کیارش طوری من و چسبیده بود که نمی تونستم تکون بخورم  
رو به بردیا کردم و آروم لب زدم:

\_دا..یی

چشم های نیمه جون بردیا کم کم داشت بسته می شد  
با صدای بلندی صداش زدم

\_داییییییی

صدای هق هقم بلند شد

این همه استرس و اضطراب تو این موقعیت برام حکم مرگ و  
داشت

کیانوش به چشمای قرمز شده سعی در بلند کردن بردیا داشت  
کم کم داشتم از حال می رفتم که صدایی مبهم به گوشم رسید

\_شما تو محاصره ی کامل پلیس هستین هر چه زودتر خودتون

تسلیم کنید

سرم و بالا آوردم و به چشمای قرمز کیارش خیره شدم

جو بدی بود

نفسای بردیا کشار شده بود و سعی می کرد حرفی بزنه ولی نمی

تونست

اون نگاه غمگینش داشت عذابم می داد

لباش مثل ماهی باز و بسته میشد ولی صدایی ازش در نمیومد

با تمام وجود خدارو صدا زدم

از کیارش خواستم من و بذاره کناره بردیا

نمی دونم چی تو نگاهم دید که قبول کرد

با درد کنار بردیا نشستم و دست خونیش و تو دستم گرفتم

لبخند محوی زد

دستش و به شکمم نزدیک کردم و زیر لب گفتم:

\_دایی نگاه بچمم بی قرارته

نگاه چطور داره لگد می زنه

با صدایی که انگار از تهه چاه میومد نالید:

\_مرا..قب...ش با...ش

به...ش بگ...و چق...د دو...ست دا...شت..م بب..نمش

به..ش بگ....

صورتش از درد جمع شد

نگاهی به اطراف انداختم و فریاد زدم

\_چرا کاری نمی کنید!؟

چرا نمی برینش بیمارستان!؟

داییم داره از دست میره،چیو نگاه می کنید!؟

بردیا فشار آرومی به دستم وارد کرد

با غم و اشک نگاهش کردم

من این دایی رو با تموم دیوونه بازیاش دوست داشتم و می

پرستیدمش

کیارش جلو پای بردیا زانو زد

برای اولین حلقه های اشک و تو چشمای مردونش دیدم

حس کردم کمرش خم شد

دستی به صورت بردیا کشید و با صدایی که سعی می کرد نلرزه

گفت:

\_چرا این کارو کردی!؟

بردیا لبخند پر دردی زد

\_همی..شه گفت...ه بود..م مرد و مرد..ونه پشت..تونم نگفت..ه

ب..ودم!؟

کیارش چشماشو به معنی آره باز و بسته کرد

\_ولی دیگه چقدر مردونگی!؟

بردیا دستشو به سمت کیارش برد

\_مردون..گی امر..وز بحث..ش فر..ق می کر..د

بی..ن چه..ار تا خو..هر زاده گی..ر کرده ب..ودم و بای..د از

چهارتاش..ونم محافظ..ت می کرد..م

با این حرف بردیا اشکای آراد رو گونش چکید

شرمندگی و میشد و از توی چشمای نم دارش به راحتی خوند

کیانوش دستی زیر چشمش کشید و گفت:

\_آقای مرد ما هنوزم به یه مرد که پشتمون باشه نیاز داریم!!

نباید به این زودی پشتمون و خالی کنی

بردیا در حالی که به زور سعی می کرد حرف بزنه شروع کرد به

سرفه کردن

حالش داشت خراب تر می شد و کاری از دست هیچ کدوم بر

نمیومد

بردیا به دستم که تو دستش بود فشاری وارد کرد و آرام گفت:

\_کوچول..وی دای..ی مواظب خود...ت و ....

یهو نفسش گرفت

با ترس نگاهش کردم و صداش می زدیم

و لحظه ای بعد با بسته شدن چشمای بردیا و صدای جیغ من مامورا

اسلحه به دست ریختن داخل

مامورا در کمتر از سی ثانیه کل خونه رو محاصره کردن

هیچ راه فراری نبود

نگاهی به چشم های بسته ی بردیا انداختم و با درد شدیدی زیر دلم

از حال رفتم

یه هفته بعد

چشم هام و با درد باز کردم

همه چی برام نا معلوم بود

چشم هام تار می دید و نمی تونستم سرم و تگون بدم

حتی نمی دونستم کسی تو اتاق هست یا نه  
چند بار چشم هام و باز و بسته کردم اما باز همه چی تار بود  
لبای خشک شدم و آروم باز و بسته کردم  
حس می می کردم تارای صوتیم مشکل پیدا کرده و نمی تونستم  
حرف بزنم  
سعی داشتم انگشتم و تکون بدن که خیلیم موفق نبودم

تمام تنم کوفته بود و هنوزم درد داشتم  
با حس ورود کسی به اتاق چشم های به سمتش چرخوندم  
شخص سفید پوشی بالا سرم بود  
مثل اینکه می خواست سرمم و تنظیم کنه  
صورتش و نمی تونم تشخیص بدم  
با یادداوری بچم دستی به شکم خالیم کشیدم  
ترس برم داشت



برای به دنیا اومدن بچم زود بود  
 همون لحظه صدای مهربونی تو گوشم پیچید  
 \_پس بالاخره به هوش اومدی خانوم خانوما  
 زودتر خوب شو که شوهرت بیمارستان و گذاشته رو سرش  
 نفس و بیرون دادم و با صدای خیلی آرومی که کمی می لرزید گفتم:  
 \_بچم...

کم کم اتفاقات اخیر تو ذهنم مرور شد  
 دزدیدنم، آراد، کیارش، اسلحه، بردیا، خون  
 تنم لرزید

خانومی که یا دکتر بود یا پرستار دستی رو پیشونیم کشید و گفت:  
 \_آروم باش عزیزم استرس برات خوب نیست  
 آروم باش

سرم و آروم به چپ و راست تکون دادم

و زیر لب زمزمه کردم

\_بچم...بردییا

تمام تنم می لرزید و لبام به می هم خورد

پرستار دکمه ای که بالا سرم بود و فشار داد و با عجله آمپولی و

داخل سرمم خالی کرد

کم کم از لرزشم کاسته شد

سرم سنگینی می کرد

چشمام و رو هم گذاشتم که در اتاق با شدت باز شد

و شخصی با عجله به سمتم اومد

نای باز کردن چشمام یا تکون خوردن نداشتم

قبل از این که بتونم تشخیص بدم کیه صدای فریادش بلند شد

\_چی شده؟؟؟؟!

حالش خوبه؟؟؟؟!

خانومی که بالا سرم بود گفت:

\_آقای محترم مگه نگفتم شما داخل نیاین

حال مریضتون اصلا خوب نیست و شما هم که مراعات نمی کنید

\_یه هفتس خانومم بیهوشه بعد شما دارید میگید مراعات نمی کنم؟!!

مراعات نمی کردم که حالا بیمارستان و تو سره همتون خراب کرده

بودم

اینجا بیمارستان یا کشتاگاه؟!!

زن من چرا به هوش نمیاد؟!!

چیکارش کردین؟!!

اون از بچم اینم از زخم

صدای مرد دیگه ای بلند شد

\_اینجا چه خبره آقا؟!!

خوبه میدونید حال مریضتون خوب نیست

بفرمایید بیرون بفرمایید

ولی مثل این که کیارش قصد بیرون رفتن نداشت و هر لحظه  
 صداش بلند تر از قبل می شد  
 \_به خدا یه مو سرش کم شه بیمارستان و رو سره همه خراب می  
 کنم

زندتون نمی زارم  
 همتون و می کشم  
 زن من ...

با دور شدن صداش فهمیدم از اتاق بردنش بیرون  
 اهمیتی نداد

قلب نا آروم من الان فقط دلم بردیا و بچم و می خواست  
 نمی دونم پرستار بالا سرم چیکار می کرد که باعث شد دوباره چشم  
 هام گرم شه و باره دیگه به خواب برم  
 از خواب بیدار شدم

روی تختی سفیدی بودم و هیچکسی هم اطرافم نبود

از جام بلند شدم

صدای گریه ی بچه ای میومد

نگاهم و به اطراف چرخوندم و دنبال صدا گشتم اما اثری از بچه  
نبود

ترس افتاد تو جونم

نمی دونستم کجام

دستی به شکم خالیم کشیدم و زیر لب زمزمه کردم

پسرم...پسرم

صدای گریه ی بچه بیشتر شد و این قلبم و به درد میاورد

از تهه دل جیغ میکشیدم و جگرگوشم و صدا می زدم

پسرم ماما جان کجایی!؟

آروم باش عزیز دلم الان ماما میاد

الان میام پاره ی تنم

با پاهایم شروع به دویدن کردم و دنبال صدا میرفتم  
اما هرچی بیشتر جلو می رفتم کم تر به نتیجه می رسید  
تمام تنم یخ کرده بود  
نگاهی به اطراف انداختم و با صدای بلندی گفتم:  
\_مامانی آخه تو کجایی!؟

صدای گریه قطع نمی شد و شده بود سوهان روحم  
چرخی زدم و دنبال یه نشونه بودم  
اما هیچی که هیچی  
سرم و پایین انداختم و نگاهی به پای بی کفشم که زخم شده بود  
کردم  
از پام خون میومد ولی اهمیتی ندادم  
جلوتر رفتم که با شخص سفید پوشی که پشت به من بود اولش  
تعجب کردم

قدمی به سمتش برداشتم و به آرومی گفتم:

\_\_بخشید آقا شما یه بچه این اطراف ندیدی؟!

به بچه ی چند روزه

مرد آرام آرام به سمتم برگشت

با دیدن چهره اش چشمم گرد شد و با صدای لرزونی لب زدم:

\_\_بردیا

لبخندی روی لبان خوش فرم بردیا ظاهر شد

و فاصله ی بینمون و با یه قدم کوتاه از بین برد

آنقدر غرق دیدن صورت دلنشین بردیا تو اون لباس سفید شده بودم

که متوجه نشدم صدای بچه لحظه ایه که قطع شده

نمی دونم چقدر مات و مبهوت به بردیا زل زدم که بالاخره دهن باز

کرد و گفت:

\_\_عشق دایی نمی خوای بچت و بیینی؟!

دهنم و که از دیدن بردیا کمی باز شده بود بستم و تازه متوجه  
 کودکی که در آغوشش آروم مشغول مکیدن انگشت شصتش بود  
 شدن

نگاهم و از بردیا گرفتم و به کودک چند روزه ام دوختم  
 لبخند روی لبم نقش بست

دستم و به سمت صورت کوچولوش بردم و آروم گفتم:

\_ بردیا بچه ی من پیش تو چیکار می کنه

لبخند روی لبای بردیا عمیق تر از قبل شد

\_ این بچه از همون اول پیش من بود

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ مراقب بچت هستم تو مراقب خودت باش

و قبل از این که فرصت زدن حرفی رو به من بده نا پدید شد

مثل دیوونه ها میچرخیدم و فریاد می زدم





که یهو انگار از دنیایی به دنیای دیگه پرت شدم

چشمای سنگینی می کرد و درد داشتم

صدای نامفهومی به گوشم می رسید

\_دکتر دکتر برگشت بیمار برگشت

بهوش اومده

چشمای نیمه جونم کمی باز کردم و باز هم همه چیز تار بود فقط تار

نالای آرومی کردم که در حس کردم در باز شد و کسی با

عصبانیت اومد داخل

از بحثایی که می شد معلوم بود بقیه سعی داشتن بیرونش کنن و او

همچنان پا فشاری می کرد و اصرار به ماندن داشت

سنگینی روی بینیم حس میشد و فهمیدم ماسک اکسیژنه

چشمای تارم و باز کردم

کم کم صداها واضح تر از قبل می شد

یا شایدم این منم که فقط به صدای خاص واکنش نشون میدم  
صدای مردونه ای که برام آرامش محض بود  
صدایی که بهم نزدیک تر می شد و با بغض فریاد می زد:

\_ لعنتیا چیکارش کردین!؟

این زن همه کسه منه

بلایی سرش بیاد من چطور زنده بمونم!؟

چشمای بی حال و باز کردم

تازه می فهمیدم چقدر دلم برای این مرد تنگ شده بود

با دیدن قامت کیارش که با دکتر و پرستار درگیر شده بود تازه می

فهمیدم که چشم های تارم با دیدن اون بینایشو به دست آورده

لبام و تکون دادم و آروم زمزمه کردم

\_ کیارش

شاید صدام خیلی آروم بود ولی همین که تونسته بودم بازم صدایی

از گلوم خارج کنم خودش برام کلی ارزش داشت  
به راستی که چه کسی گفته است عشق معجزه نمی کند؟!  
وقتی دیدم کسی متوجه ی صدای آرومم نشد و مشغول بیرون کردم  
کیارش از اتاق بودن بودن صدام و بلند تر از قبل کردم  
\_کیارش  
برای لحظه ای کل اتاق در سکوت فرو رفت و همه خیره ی من  
شدن

کیارش دستاش و از دست دو نفری که گرفته بودنش و به زور  
سعی در بیرون کردنش داشتن در آورد و با عجله به سمتم اومد  
دست سردم و تو دستش گرفت و خم شد رو صورتم  
\_جان کیارش عمر کیارش  
بالاخره بیدار شدی خانومی  
نگفتی کیارش از دوریت دق می کنه!؟

نگفتی نفسم به نفسات بنده و بلایی سرت بیاد من میمیرم...  
 باورم نمیشد این مردی که بالاسرم ایستاده و داره با بغض حرف  
 می زنه کیارش باشه

وای خدای چشم های مرد من پر از اشک شده

مگه کیارش گریه کردن هم بلد بود؟!

توقع دیدنش اونم تو این وضع و نداشتم

من مردم و تکیه گاه زندگیم و تو اوج دوست داشتم

دستم و آروم رو چشماش کشیدم

دستم و محکم گرفت و روش بوسه زد

حال کیارش خوب نبود و این و از سکوتش و چشم های قرمزش

میشد به خوبی فهمیدلباش و رو دستم نگه داشت و چشم هاش و

بست

با صدای شخصی پشت سر کیارش نگاهم و به پشت سرش دوختم

\_معجزه ی عشق

هنوزم نمی تونم باور کنم مریضی و هیچ امیدی به موندش نداشتیم

و

حالش هر روز بعد از دیروز میشد دوباره برگشته باشه  
شما دچار تنش عصبی شدید شده بودین و چون قبلا هم سابقه ی  
این

بیماری و داشتن این کار و برای ما سخت تر می کرد  
من در بهترین حالت پیش بینی کرده بودم که اگرم زنده بمونید  
دیگه

هیچ وقت بینایی و تکلمتون و به دست نیارید  
عصب های بینایتون آسیب دیده بود و ...

\_بسه هیچی نگین

تا بلایی سره همسرم نیاوردین ار اینجا میبرمش،همین الان  
باز این حرف کیارش دکتر عصبانی گفت:

\_ولی آخه آقای احتشام خانومتون هنوزم بهبودیشو کامل به دست  
نیاوردن

\_یعنی بمونه به دست میاره!؟!

\_حق دارید نگران حال همسرتون باشید ولی ما هم در تمام مدت هر

کاری از دستمون بر اومد انجام دادیم

بهوش اومدنشون مبنا بر خوب شدنشون نیست

\_چهره ی کیارش عصبانی تر و قرمز تر از قبل شد

با خشم برگشت سمت دکتر و فریاد زد

\_تمامی کاری که از دستتون بر اومد این بود؟؟؟!

اینکه بیشتر از یه هفته زن من رو این تخت بخوابه و هر لحظه

حالش بدتر شه؟!!

این که تا همین چند لحظه پیش زن من داشت برای همیشه ...

بغض به کیارش اجازه ی زدن ادامه ی حرفش و نداد

باورم نمیشد این مرد سیاه پوش رو به روم که صورتش آشفته و

ریشش و بلند تر همیشه بود کیارش باشه

خدایا من با این مرد چیکار کردم؟!!

نگاه متعجب کسایی که داخل اتاق بودن رو من بود

پیراهن مشکی کیارش و از پشت گرفتم و با دستای بی جونم آروم

کشیدم

تو کمتر از به ثانیه برگشت سمتم

صورت خشمگینش حالا فقط نگران بود

چطور انقدر سریع تونسته بود تغییر حالا بده؟!

دستم و محکم تر از قبل تو دستش گرفت و با نگرانی گفت:

چی شده عزیزه دلم؟! درد داری؟! جاییت درد می کنه؟!

با دیدن این حال کیارش قطره اشک سمجی از گوشه چشمم سرازیر

شد

کیارش دستی به چشمم کشید

گریه نکن همه کسم

این قلب دیگه طاقت نداره

اشکتو ببینه یهو از کار میوفته ها||

و هراسون برگشت سمت دکتر



همه هنوزم محو ما شده بودن و کاری نمی کردن  
 انگار هنوزم تو شوک برگشت من بودن  
 ولی چرا چشماشون خیس بود؟!  
 \_آقای دکتر زخم داره درد می کشه  
 ترو به هر چی می پرسی کمکش کن

نذار درد بکشه

و من باز هم در خود شکستم که این چنین مردم را در مانده میدیدم  
 دکتری لبخند محوی زد و با تگون دادن سرش بالاخره جرعت  
 نزدیک شدن به من پیدا کرد و به سمتم اومد  
 کیارشی که تا لحظه پیش مثل ببری زخمی کنارم ایستاده بود و  
 نمی  
 داشت کسی نزدیکم شه حالا کمی کنار رفته بود تا دکتر معاینم  
 کنه  
 امان از عشق....

ساعتی بعد از معاینه کردنم به بخش منتقل شدم  
هنوزم حال مساعدی نداشتم  
با این که همش بی حال بودم ولی با این حال حضور کیارش و هر  
لحظه کنار خودم حس می کردم  
نمی دونم چه مدت گذشت که حالم بهتر از قبل شد  
دردام کمتر شده بود و علائم هوشیاریم و به دست آورده بودم  
کیارشم در تمام مدت بالا سرم بود و از اتاق بیرون نمی رفت  
مادر و بابا هم میومدن پیشم کیارش نمی داشت خیلی بمونن همش  
میشنیدم که می گفت "من پیشش میمونم شما برگردین"

و بارها هم متوجه حضور کیانوش شده بودم که از کیارش می  
خواست برگرده خونه و چند ساعتی و استراحت کنه ولی مرغ  
کیارش یه پا داشت و به هیچ صراطی مستقیم نمی شد  
می گفت فقط با راشین برمی گردم

و کیارش نمی دونست با این حرفاش چقدر از درد من کم و به  
 بهبودیم کمک می کنه  
 مدتی گذشت  
 تازه ار خواب بیدار شده بودم که کیارش وارد اتاق شد  
 اولین بار بود که متوجه خروجش از اتاق می شدم  
 با دیدنم لبخندی محوی زد و اومد کنارم  
 حس می کردم قیافش تو این مدت کوتاه شکسته شده و این قلبم و  
 به درد میاورد  
 مثل همیشه سیاه پوشیده بود انگار عذار بود  
 کنارم رو تخت نشست و دستش و نوازش وار رو گونم به حرکت در  
 آورد  
 \_خوبی عزیزم!\_  
 سری تکون دادم  
 بعد از اون روز تو بیمارستان دیگه حرفی نزده بودم  
 به خاطر مسکنایی که بهم تزریق می کردن اکثرن یا خواب بودم یا  
 اگر بیدار بودم انگار بی حال بودم که نای حرف زدن نداشتم

خم شد و پیشونیم و عمیق و طولانی بوسید

دستی به موهام کشید و گفت:

\_زودتر خوب شو خانومی

دیگه طاقت دیدنت و تو این وضع ندارم

صداش غمگین بود، انقدر غمگین که برای لحظه ای تمام دردای

خودم از یادم رفت و غرق چشمای پر دردش شدم

مرد من حال خوبی نداشت

مشغول نوازش موهام بود که با وجود ترسی که تو دلم بود زیر لب

زمزمه کردم:

\_کیا

\_جان کیا

کمی مکث کردم

از جوابی که قرار بود کیارش بده هراس داشتم

ولی آخرشم طاقت نیاوردم و گفتم:

\_بچم...

لبخند بی جونی زد

\_بچت!؟

سری تکون دادم

خم شد و این بار گونم و بوسید

با دستاش صورتم و قاب گرفت و حالت تاکیدی گفت:

\_بچمون

\_حالش خوبه دیگه!؟

چشماشو آرام باز و بسته کرد

\_مامان کوچولو کوچولوتم خوبه فقط چون عجله داشت زودتر از

وقتش به دنیا اومد و مجبوره مدتی و تو دستگاه بمونه

باور حرفای کیارش برام سخت و دشوار بود

اشک شوق برای بچه ای که فکر می کردم از دستش دادم تو چشمام

حلقه زد و لب زدم:

\_راست میگی؟! واقعا حالش خوبه!؟

سری تکون داد

\_آره عزیزدلم

حالت که بهتر شه میگم بیارن ببینیش

از وقتی تو بهتر شدی وضعیت اونم شده انگار اون جقلم مثل باباش

این زندگی و بدون مامانش نمی خواسته، خیالش که بابت تو راحت

شده حال خودشم بهتر شد

دکتر فکر نمی کردن بمونه ولی مثل مامانش مقاومه و تحمل کرد

دستای مردونه ی کیارش رو چشمام نشست و اشکام و پاک کرد

\_نریز این اشکارو این همه مدت اینجا منتظر باز کردن چشمات

نبودم که حال خیس ببینمشون

دیگه همه چی تموم شد راشین همه چی

از این به بعد تازه قراره زندگی کنیم

یه زندگی برات میسازم که تمام گذشته ی غمگینت و از یاد ببری

دیگه نمی دارم این چشما بارونی شه

و دستشو بار دیگه وو چشمای خیسم کشید

\_قول می دم

تو چشمای بی حال کیارش زل زدم و متوجه شدم چقدر بیشتر از

قبل دوستش دارم

من این مرد و عاشقانه می پرسیدم

از حالت چشماش میشد به بی خوابی های اخیرش پی برد

خواستم بگم بره بخوابه که تصویر بردیا اومد جلو چشمام

لبخند رو لبام محو شد و دوباره یه ترس لعنتی اومد سراغم

یعنی چه بلایی سره داییم اومده؟!

نکنه...

با فکری که به مغزم خطور کرد دلهرم چند برابر شد

دستای کیارش رو صورتم به حرکت در اومد

\_راشین راشین خوبی؟؟؟! چت شد یهو؟!

چرا رنگ و روت پرید؟! درد داری قربونت برم؟!

راشین یه چیزی بگو

سعی کردم خودم و جمع و جور کنم  
 نباید کیارش و از این بیشتر نگران می کردم  
 ولی با این بار لرزش صدام قابل کنترل نبود  
 \_کی..ا

چشمای نگران کیارش خیره ی چشمام بود

\_جان کیا

\_دا..داییم

حس کردم چهره ی کیارش غمگین شد  
 چقدر غمگین بودن این روز های کیارش برام دردناک شده بود  
 اینبار نوبت من بود که دستم و رو دست کیارش بذارم و بگم:

\_کیا ترو خدا به چیزی بگو

بردیا خوبه؟!!

کیارش دستش و برد تو موهام



و در حالی که موهام و نوازش می کرد صورتش نزدیک اومد  
لباش و روی پیشونیم گذاشت و نگه داشت  
یه بوسه ی طولانی که درست مثل اولین بوسه قلبم و لرزوند  
کیارش خوب بلد بود چطور می تونه من و آروم کنه  
ولی با این حال بازم استرس داشتم  
پیشونیش و به پیشونیم چسبوند  
چشماش بسته بود  
حس کردم از گفتن چیزی که می خواد بگه حراس داره  
آب دهنم و قورت دادم و آروم لب زدم:  
\_کیا  
و با حرفی که کیارش زد چشمام از تعجب گرد شد  
\_تو کماس  
لحظه ای شوکه شدم  
لبای کیارش دوباره رو پیشونیم نشست  
تمام هوش و حواسم پیش بردیا

کیارش بعد از لحظه ای سکوت بالاخره به حرف اومد

\_بردیا هم قویه مطمئنم طاقت میاره

بغض به گلوم چنگ می زد و نمی تونستم هیچ حرفی بزنم

این همه بلا با هم سرم اومده بود

دیگه کشش نداشتم

مثل اینکه کیارش متوجه حال خراب شد

از جاش بلند شد و لیوان آبی و از روی میز کنارم برداشت و به لبام

نزدیک کرد

چیزی از گلوم پایین نمی رفت ولی به اصرار کیارش یه خورده آب

خوردم و سعی داشتم از جام بلند شم

کیارشم کمک کرد تا رو تخت بشینم و بالشت پشتم و تنظیم کرد و

بهش تکیه دادم

نفسم و بیرون دادم و با قورت دادن بغض لعنتیم آروم گفتم:

\_الآن کجاست!?

کیارش کلافه دستی تو موهاش کشید و بعد از کمی مکث گفت:

\_همینجا

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد

\_آی سی یو بستریه

با شنیدن کلمه ی آی سی یو اشکام رو گونم سرازیر شد

فائزه ی منم آی سی یو بستری بود

موقعی که رفتم آی سی یو نتونستم فائزرو برگردونم ولی اینبار

دیگه نمی دارم داییمم بره، نمی دارم

گریم داشت اوج می گرفت

انگار تازه داشتم مصیبت های این مدت و درک می کردم

آخه چرا اینقدر من بدبختم!؟

چرا این همه اتفاق شوم باید برای من بیوفته؟! اونم پشت سر هم و

بدون وقفه

دست کیارش پشتم نشست و سرم و رو سینش گذاشت  
 حال اونم دست کمی از من نداشت ولی به خاطر من سعی می کرد  
 آروم باشه  
 همش حس می کردم اتفاقی افتاده و کیارش نمی خواد چیزی به من  
 بگی  
 سرش و تو گودی گردنم فرو برد و در حالی که پشتم و نوازش می  
 کرد گفت:  
 \_آروم باش عمر کیارش  
 همه چی درست میشه  
 توکلت به خدا  
 دستم و رو سینه کیارش گذاشتم و هق و هق و از سر گرفتم  
 تو زندگیم همیشه سختی بوده ولی با این حال حاضر بودم تمام  
 سختی هاش و به جون بخرم ولی واسه عزیزام اتفاقی نیوفته  
 چطور می تونم با از دست دادن کسایی که با دل و جون دوشون  
 دارم کنار بیام!؟

مگه چقدر تحمل دارم  
 کیارش با حرفاش سعی در آروم کردنم  
 داشت ولی مگه میشد تو اون موقعیت آروم بود؟!  
 کیارش در حالی که پشتم و نوازش می کرد گفت:  
 \_راشین جان آروم باش الان حالت بد میشه  
 مجبورم نکن پرستار و خبر کنم که بهت آرام بخش تزریق کنه  
 منم دیگه از این آرامش بخشای لعنتی خسته شدم  
 میدونی چقدر عوارض داره؟!  
 اصلا تا کی باید با آرام بهش آروم شی؟! بالاخره که باید با همه  
 چی کنار بیای  
 نمی خوام بی حال و خسته ببینمت  
 پس تحمل کن ، ایشالله همه چی درست میشه  
 صداس غمگین بود

معلوم بود خودشم خیلی ناراحته ولی جلو من بروز نمی داد  
تکیه گاه من خودش خسته بود و داشت خستگی های من و رفع می  
کرد

خودش ناراحت بود و من و آروم می کرد

و چقدر سخته پر از درد باشی و بخوای مرحم درد کسی بشی  
ولی کیارش یه مرد بود یه مرد واقعی  
یه مردی با تمام خستگیاش شد مرحم دل خستم و انقدر زیر گوشم  
زمزمه های عاشقونه سر داد و از آینده ی روشن گفت که کم کم  
آروم شدم

آروم شدنی که با هزار تا آرام بخشم نمی تونستم تجربش کنم  
مگه آرام بخشی بهتر از آغوش یار هم هست؟!  
سرم و رو سینش جا به جا کردم و عطرش با تمام وجود بلعیدم  
چقدر دلتنگ این عطر بودم

لحظه ای بعد آروم ازش جدا شدم  
زل زدم تو چشمای قرمز و نگرانش و آروم گفتم:  
\_کیارش میتونم پسر و ببینم  
\_اخم مصنوعی کرد  
\_پسرتو؟!  
\_لبخند بی جونی زدم  
\_پسر مون و  
\_پیشونیم و آروم بوسید  
\_چرا نشه؟!  
\_منتظر بودم حالت بهتر شه  
\_الان می برمت پیشش  
\_و از جاش بلند شد  
\_کمک کرد از رو تخت بلند شم  
\_کمرم و محکم گرفته بود که در اتاق باز شد  
\_سرم و بلند کردم و با دیدن پرستار که لبخند به لب به سمتمون  
\_میومد بیشتر به کیارش چسبیدم

رو به رو مون ایستاد و گفت:

\_سلام راشین خانوم بالاخره تضمیم گرفتی از اون تخت دل بکنی!؟

سعی کردم منم به روش لبخند بزوم اما نتونستم

\_آره دیگه می خوام برم بچم و ببینم

لبخند رو لباش ماسید

نگاهی به کیارش انداخت

مشکوک می زد

کیارش خیلی جدی گفت:

\_قبلا با دکتر هماهنگ کردم

و بدون توجه به پرستار کمک کرد تا به سمت در قدم بردارم

از اتاق که بیرون رفتیم پرستارم پشت سرمون راه افتاد

کیارش کنار گوشم گفت:

\_می تونی راه بری!؟

آره آرومی گفتم و با سختی قدم برداشتم

شوق دیدن بچم از دردم کم کرده بود



کیارش من و بیشتر به خودش چسبوند

بوسه ای رو گونم زد و آروم گفت:

\_مامان کوچولوی من

بی اختیار لبخندی زدم

هنوزم باورم نمی شد مامان شده باشم

هیجان داشتم

لحظه ای بعد کیارش کنار به اتاق ایستاد

نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_راشین قبل از هر چیزی باید به قولی بهم بدی!؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

\_بچمون دو ماه زودتر به دنیا اومده طوری که هیچ کدوممون فکر

نمی کردیم بمونه، ولی موند

حالا هم تو دستگابه

## جش خیلی کوچیکه

اونقدری که وقتی بار اول دیدمش من یکی عصبی شدم  
یه سری دستگاهم بهش وصله که باعث میشه بچمون زودتر بزرگ  
شه

نمی خوام با دیدنش ناراحت شی یا اعصابت بهم بریزه  
اون دوماه باقی مونده که باید تو شکم تو باشه رو تو دستگاه میمونه  
و همه چی درست میشه، هوم؟؟؟

با این که از دیدن بچم تو اون وضعیتی که کیارش گفت کلافم می  
کرد ولی برای این که هر چه زودتر من و بیره پیشش سری تکون  
دادم

کیارش پیشونیم و بار دیگه بوسید

پس قول دادی دیگه

زبونم بند اومده بود

بار دیگه سری تکون دادم که کیارش در اتاق و باز کرد

دستش و پشت کمرم گذاشت و به جلو اشاره کرد

با قدمای لرزون وارد اتاق شدم

اتاقی پر از نوزاد  
نوزادایی که همگی داخل دستگاه بودن  
بغض به گلوم چنگ می زد  
دو تا پرستار اومدن سمتمون  
مثل این که کیارش و میشناختن  
داشتن به من و کیارش برای بهبودیم تبریک می گفتن که طاقت  
نیاوردم و گفتم:  
\_بچم کدومه؟!  
یکی از پرستارا لبخندی زد و گفت :  
\_دنبالم بیا  
و من با عجله دنبالش راه افتادم  
کنار یکی از دستگاه ها ایستاد و به کوچولوی داخلش اشاره کرد  
\_بفرما اینم از گل پسر تون

نگاهم و از پرستار گرفتم و به بچه ی داخل دستگاه دوختم  
کیارش راست می گفت خیلی کوچولو بود  
اون قدری که حتی نمیشد بغلش کرد  
حس مادرانم و عشق مادرانم با دیدن بچم گل کرده بود  
اشکام دونه دونه گونه هام و خیس می کردن و هیچ جوهره نمی  
تونستم جلوش و بگیرم  
باور نمیشد این کوچولوی ریز میزه ی ناز بچه ی خودم باشه پاره  
ی تن خودم باشه  
همون بچه ای که هفت ماه با دل و جون تو شکمم بزرگش کردم  
همونی که شد امید زندگیم و با اومدنش یه دنیا عشق و شادی به  
زندگی من و کیارش اضافه کرد  
دستم و رو دستگاه گذاشتم و با بغض گفتم:  
\_مامانت بمیره ولی تو رو اینجوری نبینه  
همه کسه مامان  
زود خوب شو پسرم

مامان طاقت دیدنت تو این وضعیت و نداره

من اون همه درد و به خاطر تو تحمل نکردم که حالا بخوای تنهام

بذاری

خوب شو پسرم خوب شو

حرف می زدم و اشک می ریختم

دست کیارش دور کمرم حلقه شد

سرش و آورد نزدیک گوشم و آرام گفت:

\_شششش آرام باش پسرمون خوب میشه مطمئنم

و من تمام حواسم پی کودکم بود

کودکی که آرام و بی دقدقه چشماش و بسته بود و به خواب رفته بود

و من داشتم پر پر می زدم برای در آغوش گرفتنش

دورترین و سخت ترین فاصله ی دنیا یعنی همین

که کودکت درست رو به روت باشه و تو نتونی بغلش کنی

از تهه دل گریه کی کردم برای پسر  
 کیارش سعی در آروم کردنم داشت ولی حتی صداشم نمیشنیدم  
 خیره ی پسر کوچولوم بودم  
 با صدایی که از شدت گریه کمی خشدار شده بود گفتم:  
 \_کیا پسر مون خوب میشه؟!  
 بوسه ی کیارش رو گونم نشست  
 \_آره خانومم آره قربونت برم  
 پسر مون همین الانشم خوبه  
 بهت گفتم که فقط چون زود به زنی اومده به خورده کوچولو! و باید  
 مدتی و تو دستگاه بمونه  
 ماسکی که رو دهنش بود قلبم و به در میاورد  
 یهو وحشت زده برگشتم سمت کیارش  
 \_کیا بچم گشنس نشه?!  
 نمی تونم بهش شیر بدم  
 دستای کیارش صورتم و قاب گرفت

لبخند مردونه ای زد و گفت:

\_ خانومی بچه قدرت مکیدن و نداره

با سرنگ بهش شیر می دن

انقدر نگران نباش

پرستارا حواسشون هست

از این که نمی تونستم خودم به بچم شیر بدم ناراحت شدم

با بغض نالیدم:

\_ یعنی بچم نمی تونم شیر من و بخوره!؟

کیارش دستش و نوازش وار رو گونم به حرکت در آورد

\_ میشه خانومی فقط باید یه مدت صبر کنی تا حالش بهتر شه

تو اوجه ناراحتی لبخندی زدم و برگشتم سمت پسر کوچولوم

دلَم داشت پر می کشید تا در آغوش بگیرمش

چقدر ضعیف بود

دستم و روی دستگاه گذاشتم و از روی دستگاه بوسیدمش

دست کیارش هنوزم دورم حلقه شده بود

از پشت بهم چسبید

سرش و رو شونم گذاشت و زمزمه وار گفت:

\_مرسی خانومم به خاطر همه چی مرسی

لبخند محوی رو لبم نشست

کیارش گونم و بوسید و ادامه داد:

\_مرسی به خاطر پدر کردن من

به خاطر صبر و تحملات

به خاطر وجود خودت

به خاطر همه چی

جز خوشحالی و سلامتی و تو و پسر مون دیگه هیچی نمی خوام

امروز من به همه ی آرزو هام رسیدم

یعنی تو من و رسوندی

لباش بار دیگه رو گونم نشست

\_دوستت دارم خانومی

حس کردم قلبم لحظه ای کوتاه از کار افتاد



نفس کشیدن یادم رفت و نفس تو سینم حبس شد  
 نمی تونستم باور کن کنم مردی که داره بهم ابراز علاقه می کنه و  
 می گه دوستم داره کیارش باشه  
 نفسم بالا نمیومد  
 ضربان قلبم یهو شدت گرفت  
 قلبم معلوم نبود با خودش چند چنده؟!

مرد من مگر میشود بگویی دوستت دارم و این قلب لعنتی آرام  
 بگیرد؟!

باره دیگه اشک تو چشمام حلقه زد

اینبار اشک شوق بود

اگر همین الان قرار بود بمیرم شکایتی نداشتم

با پشت انگشتم اشکم و پاک کردم

تازه متوجه نبود پرستارا داخل اتاق شدم

انگار اونا هم فهمیده بودن که من و کیارش نیاز داریم لحظه ای با  
پسرمون تنها باشیم

هر دومون سکوت کرده بودیم و در سکوت به پسر کوچولوم نگاه  
می کردیم

از تهه دل خدارو صدا می زدم و ازش می خواستم بچم هر چه  
زودتر خوب شه

کلی نذر و نیاز کردم که خدا پسرم و بهم ببخشه  
شاید تا حالا تونسته بودم سختی زیادی و تحمل کنم ولی با از دست  
دادن فرزندم نمی تونستم کنار بیام

باید مادر باشی تا بفهمی غم و ناراحتی فرزند تا چه حدی می تونه  
یه مادر و به جنون برسونه

مگه برای یه مادر عزیز تر جگرگوشش کسی هست؟!  
هر چقدرم اطرافیت و دوست داشته باشی حس مادرانه چیزه دیگه

ایه

مگه میشه به کسی زندگی بدی و نه ماه تو وجودت حملش کنی و

دوسش نداشته باشی!؟

مگه میشه کسی که تکه ای وجودته و هر لحظه شاهد رشد کردنشی

برات مهم نباشه!؟

حال بد یه بچه رو به مادر بیشتر تر یه پدر درک می کنه

مادری که با تمام عشق مادرانه فرزندش و نه ماه تو شکمش

پرورش می ده و هر لحظه باهانش زندگی می کنه

باید مادر باشی تا بفهمی اولین لگد کوچولوت چقدر می تونه تو رو

به وجد بیاره

که حاضری هر لحظه درد بکشی ولی کوچولوت هی اون تو وول

بخوره و تو بیشتر از همیشه حسش کنی

باید مادر باشی تا بفهمی نه ماه انتظار و حرف زدن با بچه ای که

هنوز به دنیا نیومده یعنی چی

بی خوابی های شبانه و خوندن لالایی با خستگی یعنی چی  
 درد کشیدن و گذشتن از جوونی و اندام و هیكل یعنی چی  
 مادر بودن بهترین حس دنیاست و زیباترین هدیه ی خدا  
 و حالا که خدا به من همچین هدیه ای داده با دل جون قبولش می  
 کنم

و از هدیش مواظبت می کنم

فقط کاش خدا قصد نداشته باشه هدیش و پس بگیره

کاش...

نمی دونم من و کیارش چقدر تو حالت موندیم که با تکون خوردن

دست پسر به خودم اومدم

با ذوق گفتم:

\_کیارش نگاش کن داره تکون می خوره کیارش بچم دستش تکون

خورد

[OBJ]کیارش دستم و گرفت و آروم گفت:

\_فکر کنم فسقل بابا گشنشه

از خوشحالی نمی دونستم باید چیکار کنم

با اومدن پرستار سریع گفتم:

\_خانوم پرستار بچم

بچم تکون خورد

پرستار لبخندی به روم زد گفت:

\_بله که تکون می خوره به جش نگاه نکن یه وقتایی خیلی شیطون

میشه

با این حرفش قند تو دلم آب شد

پرستار نگاهی به پسرم انداخت و گفت:

\_شاردتون وقت شیر خوردنش

و دوباره نگاهش و چرخوند سمت من

\_می خوای از شیر خودت بهش بدی؟!!

با تعجب گفتم:

\_ مگه میشه!؟

پرستاری سری تکون داد

\_ البته

شیر و از تو می گیریم و با سرنگ به بچه می دیم

چون بچتون به علت نارس بودن قدرت مکیدن و نداره

از طرفیم خاصیتی که تو شیر مادره تو هیچ شیری نیست

پسرت الان به شیر خودت نیاز داره

حسم اون لحظه قابل توصیف نبود

برای اولین بار قرار بود به بچم شیر بدم

شاید از راه دور ولی همین که می دونم شیر خودم و می خوره و

این براش بهتره تمام وجودم و غرق لذت می کرد

با کمک پرستار شیر خودم و تو شیشه ای ریخت و رفت سمت

دستگاه

تمام وجودم پسر و می خواست

مشغول دیدن شیر خوردن پسر شدم و همش با خودم می گفتم:

یعنی کی میشه حالت خوب شه و خودم بهت شیر بدم؟!

کی میشه بغلت کنم و سرت و بذارم رو سینم؟!

مامان جان زود خوب شو ترو خدا زود خوب شو

روزها از پی هم می گذشت

بردیا تو کما بود و هیچ فرقی نکرده بود

ولی پسرم داشت بهبودیش و به دست میاورد

من و کیارش اکثرن بیمارستان بودیم

یا پیش پسرم یا بردیا

گاهی می رفتم با بردیا حرف می زدم اما انگار نه انگار

اوضاع بردیا نمی داشت وقتی واسه خوشحالی کردن به خاطر

کوچولوم نداشته بود

بالاخره اسم پسرم انتخاب شد

یادمه روزی که کیارش گفت به خاطر حال من حتی واسه بچه

شناسنامه نگرفته

از مامان شنیده بودم که کیارش گفته باید نظر راشینم بپرسم  
بالاخره

اونم مادرشه و یه عمر قراره بچش و با این اسم صدا بزنه باید اسم  
و بچش و دوست داشته باشه

اون روز با چقدر با این حرفش ذوق کردم  
نه به خاطر انتخاب نکردن اسم بچه به خاطر احترامی که برام قائل  
شده بود

ولی هر اسمی می داشت دوست داشتم  
مگه میشه اسمی که به سلیقه ی کیارش باشه رو دوست نداشت؟!  
یادمه روزی که بحث اسم بچه اومد وسط بعده مدت ها خندیدم

کیارش گیر داده بود بچه شبیه منه پس اسمشم باید با اسم من هم  
خونی داشته باشه

می گفت رامین رادین رادوین سروین متین آبتین مبین امین اشکین



راستین اشکین شروین

انقدر با مزه اسمارو می گفت که از تهه دل می خندیدم و منم می  
گفتم:

\_نخیرم اسم پسر باید به باباش بیاد مثل کیاوش آوش آرش مهوش  
پریوش

کیارش بشکنی زد و ادامه داد

\_مهسا آویسا پریسا چه بد کرد شوهر کرد همه شهر و خبر کرد  
من و خونین جگر کرد

از تهه دل خندیدمو همراهیش کردم

\_دیگه حالی به آدم میمونه!؟

و به صدا گفتیم:نه والا

\_احوالی به آدم می مونه!؟

\_نه والا

ضربه ای به بازوش زدم و آروم دیوونه ای نثارش کردم

من و کشید تو بغلش و سرم رو شونش گذاشت

قیافه ی احمویی به خودم گرفتم و گفتم:

\_به به چشمم روشن آویسا و مهسا که می گی کین!؟!

دستش و با لحن با مزه ای جلو دهنش گرفت گفت:

\_ای وای سوتی دادم

با آرنج کوبیدم تو شکمش

\_یه سوتی نشونت بدم که حض کنی

با صدای بلندی زد زیر خنده و لحظه بعد گفت:

\_خوب راشین خانوم مهوش و پریوش اسم پسره دیگه!؟!

لبخندی زدم

\_مثل جنابعالی قبلش کلی اسم هم خانواده حفظ نکرده بودم یهو

اومد

منم گفتم

روی موهام و بوسه زد و با لحن شوخی گفت:

\_ولی پریوشم بد نیستااا مثلا فکر کن صداش بزمنم پری جان پسر

و جفتمون خندیدیم

اون شب خیلی خوب بود خیلی زیاد

وجود کیارش آرامش و به زندگیم بخشیده بود و باعث شده بود کمی  
آروم بشم

دستم و رو سینه ی مردونش گذاشتم

دلم نمیومد لحظه ای از آغوشش جدا بشم

کاش زندگیم همچن جور آروم بمونه

کاش بتونم بازم امروز بخندم

که پسر م و بردیا زودتر خوب شن

که....

چشم هام و رو هم گذاشتم و عطر کیارش و به ریه هام فرستادم

و تو دلم گفتم:

\_خدایا شکرت

دو ماه بعد

مشغول شیر دادن به ژیار بودم که کیارش اومد تو اتاق  
چند روزی میشه که پسر کوچولوم و آورده بودیم خونه  
حالش بهتر بود ولی هنوزم جثه ی ریزی داشت

دوست داشتم براش به جشن خیلی بزرگ بگیرم ولی به خاطر حال  
بردیا دلم نیومد و فقط به یه دوره همیه ساده بسنده کردیم  
خاله و مامان هم خوشحال بودن هم نگران  
خوشحالی بابت نوشون و نگران برای بردیا  
اما بازم تمام سعیشون و می کردن که نگرانشون و زیر قاب لبخند  
قایم کنن و به من نشون بدن که بیشتر خوشحالن  
اما من که از حال دلشورن با خبر بودم و حال خودمم دست کمی از  
اونا نداشت

بردیا برای من دایی بود برادر بود دوست بود همراه بود بردیا در

تمام این سالها همه کسم بود  
 خوب شدن بردیا می تونست شادیم و تکمیل کنه و خوب نشدنش...  
 وای چی دارم می گم زبونم لال  
 بردیا باید خوب بشه..باید...

پسر کوچولوم با اون لبای نازش مشغول مکی،دن سی،نم بود و من  
 خیره ی چهره ی معصومش بودم که در اتاق باز شد  
 سرم و بلند کردم

کیارش در و بست و اومد کنارم نشست

دستش و رو صورت پسر کشید و با لبخند گفت:

ژیار بابایی داری شیر می خوری!؟

آخ من قربون اون مکیدنتم برم لباش و نگاه

و با ذوق خم شد و گونه ی ژیار بوسید

ابرویی بالا انداختم و خطاب به کیارش گفتم:

\_\_|| کیا نکن بچه پوستش حساسه

مثله بچه های تخس نگام کرد

\_\_بچه ی خودمه به تو چه

ژیاری و به سینم چسبوندم

\_\_بچه ی خودت؟!!

لبخندی زد

\_\_آره دیگه نصفش ماله منه

\_\_حالا چرا نصفش؟!!

نیشش باز شد

\_\_چون تو این پروژه جفتمون و نصف نصف شراکت داشتیم و با

این حساب نصف بچه متعلق به منه

ضربه ای به بازوش زدن و پرویی زیر لب نثارش کردم

دستی به موهای کم ژیار کشید

\_کاش زیارم مثل باباش پررو نباشه

سرش و بلند کرد و خیره ی چشمام شد

\_اون وقت مثل مامانش زبون دراز باشه؟!

\_نه په مثل تو! قوزمیت بی حیا باشه

\_بی حیا بودن بهتر از پر حرف بودن

اخمی کردم و گفتم:

\_من پر حرفم؟!

دستش و رو گوشاش گذاشت

\_نه په من پر حرفم

ضربه ای به سینش زدم که دستم و گرفت و به لباس نزدیک کرد  
بوسه ای رو دستم زد و با لحنی که من براش ضعف می کردم گفت:

\_نکن خانومی دست خودت درد می گیره

درسته همیشه بحثامون شوخی بود ولی خوب می دونست بعدش

چطور دلم و بیره و به بحث خاتمه بده

دستم و از دستش کشیدم و رو لباس زیار درست کردم و در حالی

که نگاهم به زیار بود گفتم:

\_نمیری شرکت!؟

لحنش جدی شد

\_دوست داری برم!؟

نگاش کردم

\_مگه گفتم دوست دارم بری!؟

فقط پرسیدم

به تاجی تخت تکیه زد

\_کارارو سپردم دست کیانوش

امروز به خورده کار دارم شرکت نمی رم

\_چه کاری!؟

نگاهش و ازم گرفت و به زیار دوخت

\_مهمون داریم

\_کی!؟

یهو از جاش بلند شد



ژی‌یار و که تو بغلم آروم خوابیدم بود و ازم گرفت  
 بوسه ای روی پیشونیش زد و در حالی که با عشق به ثمره عشقمون  
 نگاه می کرد گفت:

\_اول بذار این جقله رو بدارم تو گهوارش راجبش حرف می زنیم  
 و به سمت گهواره ی ژیار که کنار تختمون بود قدم برداشت  
 ژیار از هنوز خیلی کوچیک بود و نمی تونستم بذارمش تو اتاق  
 خودش

یعنی اصلا از خودم دورش نمی کردم  
 گهواره ای که کیارش با وسایلا براش گرفته بود و گذاشته بودم  
 کنار تخت خودمون و شبا اونجا می خوابوندنش  
 اینجوری خیالم راحت تر بود  
 کیارش ژیار و تو گهوارش گذاشت و اومد کنارم  
 \_بریم تو تراس؟!!

سری تکون دادم و باهاش همراه شدم  
 تراس ما طوری بود که از اونجا میشد اطراف و دید ولی خودش

دید نداشت

برای همین با خیال راحت با کیارش رو صندلی نشستیم

دستم و رو میز گذاشتم و منتظر بودم تا کیارش حرفی بزنه اما چیزه

نگفت

هر دو در سکوت خیره ی درختای سرسبز محوطه ی برج شده

بودیم

بهار بود و همه جا سرسبز

هوای خنک و نفس کشیدم که بالاخره کیارش به حرف اومد

\_راشین خیلی چیزا هست که تو نمی دونی

خیلی چیزارو باید بهت توضیح بدم

خیره ی دهنش شدم و منتظر ادامه حرفش بودم که گفت:

\_ولی الان نه

یعنی وقتش نیست

شاید اگه قبلا ازم می پرسیدی جواب می دادم ولی حالا...  
 کمی کنجکاو شدم ولی باید قبل از هر چیزی از مهمان نا خوانده ام  
 سر در میاوردم  
 بی شک حرفای الان کیارش بی ربط به مهمان تو راهیم نیست  
 خیلی عادی گفتم:  
 \_خب حالا مهمونیم کی هست!؟

زل زد و تو چشمام و با کمی مکث گفت:  
 \_ساناز

با شنیدن اسم ساناز خوشحال شدم  
 باورم نمیشد ایران باشه و به خواد بیاد اینجا  
 ساناز دختر دوست داشتنی بود  
 تو اون مدت کوتاه به حدی به دلم نشست که حس می کردم  
 سالهاست میشناسمش و ارتباط نزدیکی باهاش دارم

کمکی که شب تولد کیارش بهم کرد و هیچ وقت فراموش نمی کنم  
با خوش حالی رو به کیارش لبخندی زدم و گفتم:

\_واقعا؟! راست می گی؟!؟!\_

ساناز داره میاد؟!\_

کیارش سری تکون داد

\_این که عالیه

دلَم برای خودش و دخترش تنگ شده بود

کیارش با دیدن عکس العمل من لبخند زد

فکر می کرد حالا که فهمیدم ساناز با ماندانا دوست بوده دیدنم  
نسبت

به سانازم عوض میشه

اما ساناز کجا ماندانا کجا

از جام بلند شدم

\_حالا کی میان؟!\_

\_امروز

تعجب کردم

\_امروز؟؟؟!

\_آره

نگاهی به ساعت انداختم

ساعت ۲:۳۰ بود

نگاهم و چرخوندم سمت کیارش

\_والای من هیچ کاری نکردم

خونه پر اسباب بازیای ژیاره

ظرفارم نشستم

غذا هم که درست نکردم

والای میوه ها هم کمه

کیارش لبخند زنان به سمتم قدم برداشت

دستاشو دو طرف صورتتم گذاشتم

\_خونه و خرید من

ظرفا با ظرف شوپی

غذا هم رستوران هست دیگه

زنگ می زنم سفارش می دم

با عشق زل زدم تو چشماش

چرا این انقدر با شعور و فهمیده بود؟!

چرا همیشه واسه هر چیزی یه راه حل داره؟!

همیشه با مهربونیش من و وجد میاورد!

یعنی این کیارش همون کیارش مغروره سابقه؟!

همونی که همیشه اخم می کرد و به هیچ بنی بشری محل نمی داد

همونی که شب مهمونی همون شب که برای اولین بار من و دید با

غرور زل زد تو چشمام و به جای سلام کردن پرسید راشین که می

گن تویی؟!

اون شب چقدر ازش بدم اومد  
حتی رفتارشم باهام بد بود  
و من هیچ وقت دلیل اون کاراش و نفهمیدم!  
چی باعث شد کیارش یهو عوض شه؟!  
اون موقع ها تو فکر من به مرد از خود راضی و خودخواه بود  
یه پست فطرت که خوشی زده زیر دلش و به همه از اون بالا نگاه  
می کنه  
اما حالا...  
حالا دیگه نظرم عوض شده  
اصلا مگه میشه راجب یه مردی مثل کیارش همچین فکری کرد  
مغروره درست ولی واسه بقیه  
خودخواهه ولی تو عشق  
پست فطرت...  
نه مرده من نمونه ی بارز یه مرد واقعیه

حالا این مرد واقعی چطور می تونه پست فطرت باشه؟!

کیارش که صدام زد از فکر بیرون اومدم

زل زدم تو چشماش و با لبخند گفتم:

\_تا من ظرفارو میشورم وسایل ژیار و بذار داخل اتاقش

\_باشه خانومی شمام زیاد خودتو خسته نکن

و چشمکی زد که دلم لرزید

گاهی حس می کردم چقدر بیشتر از قبل کیارش و دوست دارم

اما نمی تونستم به زبون بیارم

مگه دوست داشتن و همیشه باید گفت؟!

گاهی باید ثابت کرد

با کیارش از اتاق بیرون رفتیم

ظرفارو شستم و بعد از موتب کردن آشپزخونه رفتم تو اتاق تا به

ژیار سر بزدم دیدم نیست

از اتاق بیرون اومدم و رفتم تو اتاق ژیار

با باز کردن در اتاقش هین بلندی کشیدم و چشم هام از تعجب گرد



شد

اتاق بهم ریخته بود و کیارش تمام اسباب بازیای ژیار و انداخته بود

کفه اتاق

و از این بدتر این بود که ژیار و خوابونده بود تو کمپرسی اسباب

بازیاش و تو اتاق می چرخوندش

صدای خنده ی کیارش تو اتاق پیچیده بود

کیارش مثل بچه ها کمپرسی و هول می داد و ژیار و این ور اون

می برد

صدای ماشین در میاورد

همین که چرخید با دیدن من لبخند رو لباش ماسید

ژیار و از روی کمپرسیش برداشت و بلند شد

نزدیکش شدم و گفتم:

\_این چه کاری بود!؟

نمی گی بچه میوفته؟!!

نمی گی سر گیجه می گیره!؟

آخه بچه دو ماهه رو می زارن رو اسباب بازش می چرخونن!?!?  
مثل بچه ای که در عین ارتکاب جرب مچش و گرفتن نگام کرد و  
گفت:

\_آخه خوشش اومده بود می خندید

اخمی کردم

\_یه بچه ممکنه از چاقو هم خوشش بیاد بخواد باهاش بازی کنه باید  
دستش بدی!؟

ژیاری و که لبخند به نگامون می کرد و ازش گرفتم و به سینم  
چسبوندم

تازه می فهمیدم چرا می گن بچه رو نباید با پدرش تنها گذاشت  
با دیدن لبخند روی لبای کیارش با لحنی که یعنی قهرم گفتم:  
\_چیه!؟

لبخندش عمیق تر شد

\_اگه من برم سوار یه کمپرسی واقعی شم و بگم یکی من و  
 اینجوری بچرخونه منم اینجوری بغل می کنی!؟  
 با این حرفش نا خواسته خندم گرفت  
 یه وقتایی بدجوی دیوونه میشد  
 یه دیوونه ی دوست داشتنی  
 بالاخره من و کیارش لبخند زنان از اتاق اومدیم بیرون  
 کیارش زنگ زد و چند نوع غذا سفارش داد  
 ژیار و داد م به کیارش و خودم مشغول جمع کردن اتاق شدم  
  
 همه وسایل و انداخته بود وسط اتاق و به خیال خودش جمعشون  
 کرده بود  
 اتاق که مرتب شد رفتم بیرون  
 کیارش رو مبل دراز کشیده بود و ژیار و روی سینهش خوابونده بود  
 صحنه ی قشنگی بود

پدر و پسری جفتشون خواب بودن  
 سریع گوشیم و برداشتم و از جفتشون چند تا عکس گرفتم  
 بالا سر کیارش نشستم  
 نگاهی بهشون انداختم  
 با دیدن این صحنه تازه می فهمیدم چقدر خوشبخت ترم  
 خوشبختیم تکمیل میشد اگه...  
 آهی کشیدم  
 انقدر جفتشون با مزه شده بودم که خم شدم و گونه شون و بوسیدم  
 مگه خوشبختی غیر از اینه؟!  
 من و تو و ثمره ی عشقمون  
 دستم و تو موهای کیارش بردم  
 چقدر دلم می خواست می تونستم منم بغلش کنم و سه تایی با هم  
 بخوابیم  
 هنوزم آغوش کیارش مثل گذشته برام آرامش بخش بود  
 با باز شدن چشمای کیارش تازه یادم افتاد چقدر خوابش سبکه

و من همیشه این موضوع رو یادم میره  
خیلی سریع دستم و از رو موهای برداشتم  
طوری که انگار مچم و در عین ارتکاب جرم گرفته  
لبخندی زد و در حالی که سعی داشت زیار و آروم در آغوش بگیره  
از جاش بلند شد

زل زد تو چشمام و گفت:

\_ترسیدی؟!\_

سرم و به چپ و راست تکون دادم

حس کردم ناراحت شده

حقم داشت

معلوم نبود چه مرگم شده

بزرگ شدم مادر شدم اما همچنان دارم از کیارش فرار می کنم

مثل اوایل ازش خجالت نمی کشیدم اما نمی دونم چرا بهش نزدیکم

نمی شدم

من یه زن بودم بدون اینکه زنانگی بلد باشم

خودم از این وضع خسته شده بودم

اما چه باید کرد؟!؟

خیلی یهویی از جام بلند شدم

دستم و تو موهای خوش حالت کیارش کشیدم و گفتم:

\_پاشو این پسر کوچولوی خوابالو رو بذار سره جاش اینجوری

اذیت میشه

سرش و بالا آورد و زل زد چشمام

موهایش و بهم ریختم و خندیدم

\_چیه؟! اصن دوست دارم موهایت و خراب کنم همینکه هست

موقع خواب نمی خواستم بیدارت کنم ولی مثل این که خوابت

زیادی

سبکه

و جلوی چشمای متعجبش وارد اتاق شدم

باید یه دوش می گرفتم

بعد از یه دوش سر سری از حموم اومدم بیرون

سریع خودم و خشک کردم و به پیراهن شیک تا رو زانوم پوشیدم

خواستم زیرش جوراب شلواری بپوشم که پشیمون شدم

مگه غریبه تو خونه بود؟!!

یه آرایش لایت که به رنگ لیمویی لباسم بیاد رو صورتم پیاده کردم

و با خشک کردن موهام و زدن عطر خودم و تو آینه بر انداز کردم

خوب شده بودم

همون لحظه در اتاق خواب باز شد کیارش اومد داخل

قیافش کمی پکر بود و من فکر می کردم به خاطر کار لحظه ی

پیشمه

فکر کرده من هنوزم می خوام ازش دور شم

ولی نمی دونه با هر ثانیه دوری ازش هزار بار می میرم و زنده

میشم

من طاقت دوری از این مرد و نداشتم و نزدیک شدن بهش رو هم بلد  
نبودم

همش حس می کردم کیارش باید بیاد سمتم ولی آخه تا کی؟!  
اونم مرده و غرور داره بالاخره یه روز خسته میشه  
قدمی نزدیکش شدم و زیر لب گفتم:

\_چیزی شده؟!\_

معلوم بود یه چیزی می خواد بگه ولی دو دله  
این حالتش و خوب میشناختم

با یه قدم دیگه فاصله ی بینمون و پر کردم

\_حرفی و که می خوامی بزن

زل زد تو چشمام

انگار می خواست از صحت حرفم مطمئن شه

نفسش و با صدا بیرون داد



\_آخر هفته دادگاه آراده

نمی خوام پات به اینجور جاها باز شه

خیلی وقت بود منتظر همچین روزی بودم و کاملا آماده بود

خیلی محکم گفتم:

\_میرم

باید از نزدیک شاهد خیلی چیزا باشم

\_ولی...

\_کیا من خوبم

ولی باید برم تا بهتر شم

آراد نمی بخشم

نه به خاطر خودم به خاطر بردیایی که الان رو تخت بیمارستان

بردیا آراد و دوست داره اگه بهوش بیاد می بخشه ولی من نمی

بخشم

آراد خواهر زادشه دوستشه همراهشه  
ولی همون دوست باعث شد که داییم دوستم همراهم الان بخواد با  
مرگ دست و پنجه نرم کنه  
نه کیا نمی بخشم و باید با چشم خودم ببینم که دادگاه چه حکمی و  
براش اجرا می کنه  
باید ببینم تا شاید کمی از دردام کاسته شد  
که شاید قلبم آروم شد  
ولی من نمی بخشم نخواین که ببخشم  
با فرو رفتن تو آغوش کیارش تازه متوجه ریزش اشکام شدم  
اشک می ریختم برای زخمی که یهو سر باز کرده بود  
برا دردی که هی ازش فرار می کردم و حالا برام یادداوری شده  
بود

مگه کارای آراد یادم می رفت!؟

مگه اون چند ماهی که هر چی از دهنش در میومد به کیارش می  
گفت از ذهنم بیرون می رفت؟!!

مگه توهیناش و موقعی که می خواست پاره تنم و ازم بگیره  
فراموش شدنی بود؟!!

مگه صحنه ای که اسلحه رو جلوی کیارش گرفت و بازفداکاری  
بردیا تیر به دایی نازنیم خورد از جلو چشمم کنار می رفت؟!!

نه گاهی نباید بخشید

بخشش برای کسی که تا لحظه آخر زهر خودش و ریخت خوب  
نیست

آراد به رفیق همیشگیش به داییش به یه زن حامله رحم نکرد حالا  
می خواد به بقیه رحم کنه؟!!

نه آراد و نباید بخشید

پیراهن کیارش و تو مشتم گرفتم و کیارش با نوازش پشتم و حرفای  
قشنگش سعی در آروم کردنم داشت

ولی منی که زخمم سر باز کرده بود آروم

کردنم سخت بود

زخم عمیق بود و هر بار با یادداوریش انگار نمک روش میپاشیدن

و من تنم از زخم دوباره میلرزید

یعنی روزی میرسه که کابوس شبام به پایان برسه؟!!

که یادم بره؟!!

که گذشته رو به فراموشی بسپرم؟!!

میشه یعنی؟!!

خودم و به سینه کیارش چسبوندم و چشمام و بستم

امروز باید خودم خالی می کردم

خود خوری دیگه بس بود

و مرد با شعور من چه خوب آرام کردن و بلد بود

با بوسه هاش و نوازش هاش بازم آرامش به وجودم تزریق کرد

این مرد چه خوب آرام کردن را بلد بود

شاید خود آرامش باشد

ساعت ۸ بود که آیفون به صدا در اومد

جلوی میز آرایشم در حال تجدید آرایش صورتم بودم که سریع از

اتاق اومدن بیرون

کیارش در و باز کرد و با لبخند نگام کرد

\_این رژ بیشتر بهت میاد

جفتمون رفتیم جلوی در برای پیشواز از ساناز و دختر کوچولوش

با صدای باز شدن در آسانسور کیارش در خونه رو باز کرد

با دیدن ساناز که داشت رو پاهای خودش راه می رفت و دختر

کوچولوش تو بغلش بود دستم و روی دهنم گذاشتم و متعجب

نگاهش

کردم

یادمه یه سری کیارش بهم گفته بود که عمل داره ولی هیچ وقت

نشد

که راجب نتیجه ی عمل ازش پرسم

الانم فکر می کردم با اون صندلی چرخدار قراره بینمش

با نزدیک اومد ساناز کیارش که جلو بود باهانش سلام احوال پرسى  
کرد و سارا رو از بغلش گرفت  
\_چطوری تو عمویی؟!  
و محکم گونه ی سارا روبوسید  
ساناز قدمی نزدیک تر اومد  
هنوزم تو شک بودم

رو به روم که ایستاد و در حالی که لبخند به لب داشت آروم سلام  
کرد  
نگاهی به سر تا پاش انداختم  
انگار می خواستم مطمئن شم که خودشه که سالمه  
\_تعارف نمی کنی بیایم داخل؟!  
با این حرفش تازه به خودم اومدم  
زندگیم تو این مدت فقط شده بود شوک

شده بود اتفاقات غیر منتظره  
 زل زدم تو چشماش و خودم و تو آغوشش رها کردم  
 من چرا انقدر این زن و دوست داشتم؟!  
 چرا بهش حس خواهرانه داشتم؟!  
 من و تو آغوشش فشرد و کنار گوشش لب زدم:  
 \_نمی دونی چقدر برات خوشحالم  
 واقعا یکی از قشنگ ترین سوپرایزای زندگیم بود  
 خیلی خوشحالم که اینجوری می بینمت  
 از آغوشش بیرون اومدم  
 هنوزم لبخند به لب داشت  
 چقدر لبخند بهش میومد  
 گونم و بوسید  
 \_مرسی عزیزم اینا همش به خاطر کمکاب شوهرته  
 که اگه نبود من هیچ وقت نمی تونستم مثل سابق راه برم  
 و نگاه تشکر آمیزی به کیارش انداخت

کیارش لبخند کج مردونه ای زد

\_حالا بفرمایید بشینید وقت واسه حرف زدن خیلی هست

وارد پذیرایی شدیم

ساناز مانتو و شالش و در آورد ازش گرفتم تا آویزون کنم

و لحظه ای بعد همه دور هم نشسته بودیم

کیارش با سارا بازی می کرد و معلوم بود سارا شناختش و با لوس

کردن خودش واسه کیارش دلبری می کرد

ساناز دستم و گرفت و با خنده گفت:

\_قدم نو رسیده مبارک عزیزم

وای راشین نمی دونی وقتی شنیدم چقدر خوشحال شدم

همش دوست داشتم تو اون موقعیت کنارت باشم اما نشد

زل زدم تو چشمای مهربونش

\_مرسی ساناز جان



تو همیشه به من لطف داشتی  
دوباره نگاهی به پاهاش انداختم که خودش گفت:  
\_ گفته بودم قراره عمل کنم  
این عمل آخرین شانسم بود و من امتحانش کردم  
شکر خدا عملم موفقیت آمیز بود و چند ماه بعد از عمل دیگه شروع  
کردم به راه رفتن  
\_ خدا روشکر که بالاخره خوب شدی  
\_ آره بازم خدا روشکر که اون روزا تموم شد  
ولی الان دیگه قدر سلامتیم و بیشتر می دونم  
و آروم سرش و پایین انداخت  
معلوم بود از یادداوری اون روزای سخت هنوزم عذاب می کشید  
دستش و آروم نوازش کردم که خیلی زود خودش و جمع کرد و  
گفت:

پس این خوشگل خاله کجاست!؟

معلوم بود می خواد بحث و عوض کنه و منم تو این راه کمکش  
کردم

خوابه ولی الان دیگه وقتشه بیدار شه و شیر بخوره

وایسا الان میرم میارش

خواستم بلند شم که نداشت

نه راشین بچه بد بخواب میشه

وقتی بیدار شد می بینمش

لبخندی به این درکش زدم

پس برم یه نوشیدنی بیارم خسته این می چسبه

کمی تعارف تیکه پاره کردیم و همش می گفت میلی نداره ولی مگه

میشه مهمون بیاد خونت و تو پذیرایی نکنی!؟

شاید هر وقت دیگه ای بود بیخیال میشستم کنار مهمونا

ولی حالا دیگه اوضاع فرق می کرد

من یه زن خانه دار بودم یه مادر

شربت های آماده شده ی داخل یخچال و در آوردم و از آشپزخونه

رفتم بیرون

صدای گریه ی ژیار بلند شده بود و کیارش رفته بود تو اتاق تا

آرومش کنه

تازه تونستم سارا رو که تو بغل مادرش آروم نشسته بود و ببینم

چه بزرگ شده بود .. یعنی بچه ها کلا زود بزرگ میشن

گونش و بوسیدم که سرش و برد تو سینه ی مادرش

من و نمیشناخت و حضور من کنارش سخت بود

دلم می خواست لپاشو گاز بگیرم ولی حالا که خودم بچه داشتم

دیگه

دلم نمیومد

چون مطمئن بودم اگه کسی بخواد این بلارو سره ژیار بیاره تیکه

پارش می کنم

سارا رو چند باری صدا زدم ولی هنوزم ازم خجالت می کشید

منم دیگه چیزی نگفتم و سعی می کردم معذبش نکنم

با بیرون اومدن کیارش از اتاق بلند شدم و ژیار و از بغلش گرفتم

کنار ساناز که نشستم

سارا رو رو مبل گذاشت و با ذوق ژیار و ازم گرفت و بغلش کرد

خیلی نرم و آروم گونه ی ژیار و بوسید و گفت:

\_الهی خاله فدات شه چه قنده عسلیه

با ذوق به پسرم نگاه کردم

\_مرسی ساناز جان لطف داری

\_اسم این شازده چیه؟!

من و کیارش به هم نگاه کردیم و خندیدم

\_ژیار

\_ای جان چه اسم قشنگی

بعد در حالی که به من و کیارش نگاه می کرد ادامه داد:

\_شما دو تا مشکوک می زنید داستان چیه؟!

ژیار تو بغل ساناز زد زیر گریه

و ساناز ژیار و گذاشت تو بغلم تا بهش شیر بدم

پستونک ژیار و گذاشتم تو دهنش و گفتم:

\_داستانش مفصله

کلی اسم انتخاب کردیم برای ژیار

کیارش می گفت باید اسم بچم به اسم مادرش بیاد منم می گفتم نه  
باید

به اسم پدرش بیاد

خلاصه کلی اسم انتخاب کردیم و بالا پایین پریدیم

بعده دو ماه با پارتی بازی کیانوش رفتیم تو ثبت احوال یکی از  
دوستاش

کیارش تا کاراش و انجام می ده می خواد اسم ژیار و انتخاب کنه  
کیانوش برگه رو ازش می گیره کیارش و نی فرسته دنبال نخود  
سیاه

بعدشم فهمیدیم اسم و خودش انتخاب کرده

می گفت این لوس بازی چیه اسم باید شبیه باباش باشه شبیه  
مامانش

باشه

اسم بچه باید متفاوت باشه و خاص و صد البته به سلیقه ی عمومی

بچه

ساناز زد زیر خنده

\_ای جان پس عموش اسمش و انتخاب کرده و شما هیچ نقشی تو

انتخاب اسم نداشتین

کیارش زیر چشمی نگام کرد و رو به ساناز گفتم:

\_همچین بی نقشم نبودیم

بعدش گذش در اومد کیارش خان از قبل این اسم و دوست داشته

کیانوشم چون یادش بوده تصمیم می گیره اسم بچه رو بذاره ژیار

ساناز زیر چشمی نگاهی به کیارش انداخت

\_پس داداشا دسیسه کردن

و جفتمون با هم زدیم زیر خنده

همون طور که می خندیدیم کیارش جدی نگام کرد و به ژیار اشاره کرد

تازه فهمیدم برای ساکت کردنش پستونکش و گذاشتم تو دهنش و بچم

الان گشنشه

از جام بلند شدم

\_وای ساناز جان ببخشید من یه لحظه برم هم پوشک ژیار و عوض

کنم هم بهش شیر بدم زودی میام

ساناز لیوان شربتش و که برداشته بود سره جاش گذاشت و گفت:

\_اگه اشکال نداشته باشه منم باهات میام

ژیار و تو بغلم جا به جا کردم

\_نه چه اشکالی!؟

گفتم تازه رسیدی خسته ای هی نخوام از جات بلندت کنم

اخم مصنوعی کرد

\_نه بابا این چه حرفیه

و هر دو وارد اتاق خواب شدیم  
 قبل از هر چیزی پوشک ژیار و عوض کردم  
 یه دست لباس جدید پوشوندم تنش که آیفون خونه زنگ خورد  
 ساناز در حالی که هول کرده بود گفت:  
 \_قرار بود کسی بیاد!؟

شیر و گذاشتم تو دهن ژیاری که هی نق می زد  
 \_نه کیارش غذا سفارش داده لابد غذا رو آوردن  
 \_ای وای چرا زحمت کشیدین!؟  
 یه چیز ساده می خوردیم دیگه  
 با لبخند نگاش کردم  
 \_نه بابا چن زحمتی

یعنی ما خودمون هیچی نمی خوریم!؟  
 ساناز خندید و دیگه حرفی نزد  
 ژیار که شیرش و خورد از اتاق رفتیم بیرون



با دیدن کیانوش که کنار کیارش نشسته بود سلام کردم  
از جاش بلند شد

رو به من ساناز سلام کرد و اومد سمتم  
ژیاری و از بغلم گرفت و با ذوق گفت:

پدر سوخته رو نگاه چه روز به روز ناز تر میشه  
کیارش رو به کیانوش کرد و با لحن بامزه ای گفت  
پدر سوخته بچه خودته با پسر من چیکار داری

کیانوش گونه ی ژیار و بوسید  
فعلا که پسر تو

و دوباره کنار کیارش نشست

از این که بچم عمویی مثل کیانوش و خاله ای مثل ساناز داشت  
خوش حال بودم

نگاهی به ساناز انداختم

حس کردم یه خورده معذبه

دستش و گرفتم و گفتم:

\_با یه خورده حرفای خانومانه نظرت چیه!؟

به سارا که کنار کیارش نشسته بود و داشت کارتون می دید اشاره

ای کرد

\_سارا اذیت می کنه

دستش و به سمت اتاق مهمان کشیدم

\_نه بابا چه اذیتی

بچه ساکت نشسته داره کارتونش و میبینه دیگه

نگاه دیگه ای به سارا انداخت و باهام همراه شد

حرفاش باعث شد لبخند رو لبام محو شه و متعجب شم

نمی دونستم داره چی حرف می زنه اما یه ترسی اومد سراغم

پرتقال و بر گردوندم داخل ظرف و با صدایی که سعی می کردم

خونسرد به نظر برسه گفتم:

از چی حرف می زنی؟!

چیزی شده؟؟

ساناز سرش و بلند کرد

حلقه ی اشک تو چشم هاش دلم و لرزوند

سوالی نگاهش کردم و منتظر موندم تا بگه

تا بگه داستان چیه

بگه چی باعث شده عذاب وجدان بگیره و ازم بخواد حلالش کنم

اشک گونه های ساناز و خیس کرد و دستای من برای پاک کردن  
این

اشکا ناتوان بود

با پشت دست اشکاش و پاک کرد و گفت:

راشین به خدا نمی دونستم قراره اینجوری بشه

فکرشم نمی کردم

آخه...

اون لحظه انگار لال شده بودم

زبونم برای زدن حرفی تو دهنم نمی چرخید

در سکوت بهش خیره شده بودم که ادامه داد

\_تازه سارا به دنیا اومده بود و همش یه پام بیمارستان بود

به خاطر اون شوهر بی همه چیزم و استرسی که دوران بارداری

کشیدم رو سارا تاثیر گذاشته بود

تو همین رفت و آمدا با ماندانا آشنا شدم

دوران ساکت و آرومی بود

چند باری که باهاش هم صحبت شدم متوجه غمه نگاهش شدم

حامله بود و این برام تعجب آور بود که مگه میشه یه مادر از حامله

شدنش ناراحت باشه!؟

کم کم بهش نزدیک شدم و با هم دوست شدیم

با نزدیک تر شدن بهش فهمیدم عاشق بچشه ولی غم نگاهش و  
درک

نکردم

مدتی گذشت و اون اتفاق برام افتاد

مجبور شدن رو ویلچر بشینم و ...

گریه بهش امون حرف زدن نداد

اشکاش و پاک کرد

نفس عمیقی کشید و ادامه داد

\_دخترم نیاز به مراقب داشت

شوهر بی غیرتم نبود

وارد خونه کیارش شدم و...

یهو خیره نگام کرد

\_راشین کیارش دلیل حضور من تو خونش و بهت گفته؟!!

سرم و به نشونه ی نه تکون دادم

لب پایینش و گاز آروم گرفت

\_نمی دونم گفتنش درسته یا نه

ولی مطمئنا ازش بخوای بهت می گه

اصلا پرسیدی ازش!؟

بازم سرم و به چپ و راست تکون دادم

سکوت کردم

سکوت کرد

کنجکاوی امونم و بریده بود

زل زدم بهش و گفتم:

\_خب بقیش...

نفسش و با صدا بیرون داد

\_اون موقع تنها نگرانیم سارا بود

من از پس کارای خودمم بر نمیومدم چه برسه به دختر کوچولوم

حالم از خودم و این وضع به وجود اومده بهم می خورد

تا این که یه روز خیلی اتفاقی ماندانا رو تو خونه کیارش دیدم

اونم درست زمانی که کیارش می خواست واسم پرستار بگیره  
ماندانا با دیدنم تو اونجا اونم تو اون وضع جا خورد اما سعی می  
کرد حرکتی انجام نده تا من ناراحت شم

اون روز شاکی به نظر می رسید  
با هم کلی حرف زدیم و خلاصه ای از حضورم تو اون خونه رو  
واسش تعریف کردم  
اونم از بیکاریش نالید  
از این که بچش و از دست داده و حالا هیچ کس و نداره  
از این که خانوادش تردش کردن و بچشم حاصل ارتباط با دوست  
پسرش بوده  
درست پسری که هیچ وقت کارش و گردن نگرفت و اون و تو اون  
موقعیت تنها گذاشته  
راستش از حرفاش ناراحت شدم خیلی ناراحت شدم

مخصوصاً وقتی راجب از دست دادن بچش گفت  
منم مادر بودم اون روزا می دیدم با چه عشقی راجب بچش حرف  
می زد  
برق نگاهش و می شناختم  
کیارش و که دید خشم کله وجودش و فرا گرفت اما اون لحظه من  
کور شده بودن و این خشم و نفرتش و نسبت به کیارش نمی دیدم  
فقط از این که دوستم کنارم بود خوشحال بودم

دستمال کاغذی از کنار تخت برداشت و به بینش نزدیک کرد  
\_اون موقع ها نمی فهمیدم دارم چیکارم می کنم  
از کیارش خواهش کردم ماندانا رو تو خونه به عنوان پرستار من  
نگه داره

کیارش اول سر سخترانه مخالفت کرد  
اون روزا دلیل مخالفتش و نمی دونستم



اما...

بگذریم، انقدر اصرار کردم تا آخرش کیارش راضی شد  
می گفتم ماندانا دوستمه هم زبونمه چون بچش و از دست داده می

تونه جای بچه نداشتش مراقب سارا باشه

که با دل و جون ازش محافظت کنه

اما اشتباه کردم

اشتباه کردم راشین

حلالم کن، اگه من نمی داشتم ماندانا بیاد تو اون خونه خیلی اتفاقا

نمی افتاد

به خدا روی رو به رو شدن باهات و نداشتم

من شرمندتم راشین

نمی خواستم این اتفاقا بیوفته

یعنی فکر نمی کردم اینجوری بشه

امروزم برای همین اومدم اینجا

اومدم که من ببخشی

دستم و تو دستش گرفت

دستای جفتمون سرد سرد بود

با چشمای اشکیش زل زد تو چشمام

\_من می ببخشی مگه نه؟!

با چشمایی گرد شده خیره ی ماندانا شدم

این چی داشت می گفت؟!

یعنی عامل یکی از بدبختی های من و ساناز به وجود آورده بود؟!

سانازی که بهش حس خواهرانه داشتم؟!

چشمام پر اشک شد

زل زدم به چشمای نم دار ساناز

می تونستم ببخشمش؟!

یا بهتر بگم مگه میتونستم نبخشمش؟!

ساناز برام عزیز بود و درسته اونم اشتباه کرد و باید اون روزا به

حرف کیارش گوش می داد

اما این بنده خدا هم که پشت دستش و بو نکرده بود

نمی دونست ماندانا چه عجوبه ایه و چه هدفی داره

اونم چوب مهربونیش و خورده بود

تازه دارم می فهمم که گاهی مهربونی چقدر می تونه به آدم لطمه

بزنه

مهربونی زیادیش خوب نیست

گاهی باید دوست داشتن آدم رو تو دلت پنهون کنی و عادی رفتار

کنی تا نتونن از خوبیات و دوست داشتنت سوءاستفاده کنن

باید بلد باشی

بلد باشی چطور رفتار کنی تا لطمه نخوری

سانازم یکی بود مثل من

مثل من قربانی بود و مگه چطور می تونستم یه قربانی و نبخشم!؟

یه قربانی و که بی نهایت برام عزیز بود  
 دستای لرزونش و که دیدم طاقت نیاوردم و خودم و تو بغلش رها  
 کردم

ساناز برام دوست بود خواهر بود  
 نباید می داشتم خواهرم عذاب بکشه  
 من کشیدم بسه  
 مهمم اینه که همه چی تموم شد  
 نبش قبر دیگه فایده داره چون عذاب دادن؟!  
 جز یادداوری خاطرات تلخ و ده برابر کردن درد قلب آدم؟؟  
 جز رنج و عذاب مگه سودیم داره؟!  
 صدای هق هق ساناز بلند شد  
 \_الهی بمیرم برات  
 می دونم خیلی سخت گذشت بهت

اگه ماندانا نبود شاید خیلی اتفاقا نمی افتاد

به خدا ازت شرمندم

دستم و نوازش وار پشتش تکون دادم

\_گذشته ها دیگه گذشته

مهم اینه که همه چی تموم شد

همه چی

مهم از الان به قبل نیست از الان به بعده

گذشته رو فراموش کن همون طور که من دارم فراموش می کنم

کمی ازم فاصله گرفت

زل زد تو چشمام و زیر لب گفت:

\_تو خیلی خوبی

کیارش باید خیلی خوش شانس و خوش بخت باشه که همچین

خانومی گیرش اومده

واقعا برازنده ی همین  
و در جواب تعریفش فقط یه لبخند زدم  
لبخندی که خیلی حرفا توش بود  
لحظه ای بعد هر دو از اتاق بیرون رفتیم  
در حالی که هیچ کدوم هیچ کینه ای از هم به دل نداشتیم  
با دیدن کیانوش و کیارش که مشغول بازی با بچه ها بودن لبخند رو  
لبام پر رنگ تر شد  
کیارش و کیانوش هر دو عاشقه بچه بودن و حالا با وجود دو تا  
کوچولوی ناز غرق لذت شدن  
سارا با دیدن مامانش دستاش و به سمتش دراز کرد  
ساناز به سمت دختر کوچولوش رفت و اون و تو آغوش گرفت  
یه لحظه حسودیم شد و منم دلتنگ ژیار شدم  
به سمت کیارش رفتم و ژیار و ازش گرفتم

پسرم و به سینم چسبوندم و عطرش و تنش و بو کشیدم  
 لحظه ای نگذشت که صدای خنده ی مردونه ی کیارش و کیانوش  
 بلند شد

از تهه می خندیدن و مارو نگاه می کردن  
 کیانوش بین خنده هاش با لحظه با مزه ای گفت:  
 \_یه جوری اومدن سمت بچه هاشون انگار اومدن از اسارت  
 نجاتشون بدن

خدا سر شاهده یه لحظه به خودم شک کردم  
 با این حرف کیانوش من و سانازم زدیم زیر خنده  
 کیارش رو کرد سمت کیانوش  
 \_حالا تو هیچی راشین سمت من که اومدم از ترس خواستم جیغ  
 بکشم

از تصور کیارش در حال جیغ کشیدن صدای خندم بلندتر شد  
 متوجه شدم که کیارش آروم لب خونی کرد "ای جان"

نگاهی به جمع انداختم  
چه خوبه که همه لبخند به لب داشتیم  
حتی سارا و ژیار هم می خندیدن  
گونه ی ژیار و بوسیدم و سرش و رو سینم گذاشتم  
تو دلم خدارو برای این خوشبختی شکر کردم  
لحظه ای بعد هر دو از اتاق بیرون رفتیم  
در حالی که هیچ کدوم هیچ کینه ای از هم به دل نداشتیم  
با دیدن کیانوش و کیارش که مشغول بازی با بچه ها بودن لبخند رو  
لبام پر رنگ تر شد  
کیارش و کیانوش هر دو عاشقه بچه بودن و حالا با وجود دو تا  
کوچولوی ناز غرق لذت شدن  
سارا با دیدن مامانش دستاش و به سمتش دراز کرد  
ساناز به سمت دختر کوچولوش رفت و اون و تو آغوش گرفت  
یه لحظه حسودیم شد و منم دلتنگ ژیار شدم



به سمت کیارش رفتم و ژیار و ازش گرفتم  
 پسرم و به سینم چسبوندم و عطرش و تنش و بو کشیدم  
 لحظه ای نگذشت که صدای خنده ی مردونه ی کیارش و کیانوش  
 بلند شد

از تهه می خندیدن و مارو نگاه می کردن  
 کیانوش بین خنده هاش با لحظه با مزه ای گفت:  
 \_یه جووری اومدن سمت بچه هاشون انگار اومدن از اسارت  
 نجاتشون بدن

خدا سر شاهده یه لحظه به خودم شک کردم  
 با این حرف کیانوش من و سانازم زدیم زیر خنده  
 کیارش رو کرد سمت کیانوش  
 \_حالا تو هیچی راشین سمت من که اومدم از ترس خواستم جیغ  
 بکشم

از تصور کیارش در حال جیغ کشیدن صدای خندم بلندتر شد  
 متوجه شدم که کیارش آروم لب خونی کرد "ای جان"

نگاهی به جمع انداختم  
چه خوبه که همه لبخند به لب داشتیم  
حتی سارا و ژیار هم می خندیدن  
گونه ی ژیار و بوسیدم و سرش و رو سینم گذاشتم  
تو دلم خدارو برای این خوشبختی شکر کردم  
کاش خوشبختی ادامه داشته باشه  
کاش..  
عمو حمید و خاله ثریا از جاشون بلند شدن  
رو به روشون ایستادم  
عمه مات و مبهوت داشت نگام می کرد  
با دیدنش بغض کردم  
خاله مادر بود  
درست مثل من  
همون قدر که ژیار من عزیزه آرام واسه خاله عزیزه  
مادر بودم درک می کردم

بی اراده خاله رو در آغوش گرفتم

و همین کافی بود تا بغضش بشکند و صدای گریش بلند شه

گریه کرد

گریه کردم

مادر بود

مادر بودم

و به راستی که مادر بودن درد دارد!

با صدایی که سعی می کرد خیلی بلند نشه نالید:

\_راشین چرا اینجوری شد؟!\_

به خدا پسر من سر به راه بود

سرش تو کار خودش بود

کاری به کسی نداشت

آرادم آقا بود

راهش درست بود

چرا یهو اینجوری شد؟!

چرا مارو شرمنده و خودش و بدبخت کرد؟!

چرا داییش و که جانشون به جون هم بند بود و راهی بیمارستان

کرد؟!

من چطور تو روی تو و خواهرام و بقیه نگاه کنم؟!

خدااا آخه این چه بدبیاری بود سرم آوردم

چرا می خوام با بچم امتحان کنی

چرا بچم اینجوری شد؟!

آرادم که آزارش به مورچم نمی رسید چرا دلش سنگ شد؟!

خدا لعنت کنه اونی که راه بچم و عوض کرد

اونی که باعث شد بچم به این حال روز بیوفته

خداااا حالا من چیکار کنم؟!

خاله می نالید و هر لحظه صداش بلند تر می شد  
و من به پسر کوچولوم تو خونه فکر می کردم  
چقدر زود دلتنگش شدم  
با صدای سربازی از هم جدا شدیم  
نگاهی به چشمای گریون و قرمز خاله انداختم و ازش جدا شدم  
کلمه ای برای دلداریش از دهنم بیرون نمیومد  
آخه چی می گفتم؟!  
می گفتم اشکال نداره که من و بدبخت کرد؟!  
که از خونه و خانواده و همسرم جدام کرد؟!  
که می خواست بچم و بکشه؟!  
که هر لحظه با حرفاش آزارم می داد؟!  
  
که دایی عزیزم و انداخت گوشه ی بیمارستان؟!  
که....

کیارش دستم و گرفت و آرام فشار داد  
مثل همیشه مثل یه کوه پشتم بود  
یه کوهی که محکم تریت تکیه گاه بود و می شد تا آخر عمر بهش  
تکیه کرد و از چیزی هراس نداشت  
دادگاه داشت شروع میشد  
با کیارش ردیف اول نشستیم  
خاله و عمو حمیدم اومدن داخل  
نیم نگاهی به خاله و حال آسفتش انداختم  
اون یه مادر بود...  
دقایقی بعد خاله دریا و عمو کیان به همراه کیانوش هم اومدن  
مامان می گفت نمی تونه بیاد و ترجیح می ده خونه پیش زیار بمونه  
می گفت تو دختری و دلم می خواد حقت و بگیری  
که کسایی که بهت ظلم کردن مجازات شن ولی آخه ...  
اون روز منظورش و خوب فهمیدم

اون از این که باعث و بانی همه ی این اتفاقا آراد بود و قرار بود  
آراد مجازات شه ناراحت بود  
بالاخره آرادم بچه ی خواهرش بود و مامان همیشه می گفت  
خواهرزاده مثل بچه ی خود آدم می مونه  
مامان تو دو راهی گیر کرده بود و امروز نیومد چون نتونست شاهد  
حکم دادگاه باشه که ناراحتی خواهرش و ببینه  
که...

دادگاه که شروع شد اصلا حواسم نبود  
با دستی که با بازوم خورد از فکر بیرون اومدم  
تازه موقعیتم و درک کردم  
همه نگاه ها رو من بود  
کیارش خیلی آروم گفت:  
\_قاضی ازت خواست حرفای وکیل و تایید کنی  
فقط بگو آره

نگاهی به خاله انداختم

تو چشمات میشد هنوز امیدواری و دید

بالاخره مادر بود و نگران

نگاهم و از خاله گرفتم و به آراد دوختم

سرش پایین بود ولی از همینجا هم میشد شرمندگی رو تو نگاهش

دید

آروم از جام بلند شدم

سعی کردم به خودم مسلط باشم

آب دهنم و قورت دادم و خیلی محکم گفتم:

تمام چیزایی که وکیلتم گفتن درسته

تمام اون اتفاقات واقعا رخ داد

ولی...

کمی مکث کردم



نگاهم هنوزم روی قاضی بود

نفسم و بی صدا بیرون دادم

\_ولی من هیچ شکایتی ندارم

دادگاه تو سکوت فرو رفت

بدون این که به کسی نگاه کنم می تونستم نگاه خیره و متعجبشون

و

رو خودم حس کنم

بدون توجه به بقیه ادامه دادم:

\_ولی یه شرط داره

نگاهی به آراد که متعجب زل زده بود بهم انداختم

\_اینکه داییم به هوش بیاد

داییم به هوش بیاد من هیچ شکایتی ندارم

اون بلاها سره من اومده منم می بخشم ولی باید داییم خوب شه تا

بتونم چشم رو همه ی این اتفاقا ببندم

صدای کیارش آرام به گوشم رسید  
 \_هیچ معلوم هست داری چی می گی؟!  
 خودم و زدم به نشنیدن  
 قاضی با دقت نگام کرد  
 \_مطمئنی دخترم؟!  
 سری تکون دادم  
 \_بله  
 قاضی اشاره ای به اراد کرد  
 \_این آقا شما رو دزدیده

حتی ممکن بود تو این راه جون خودتون و فرزندتون به خطر بیوفته  
 به داییتون شلیک کرده  
 و الان تو کماست  
 بعد شما می گی شکایت نداری!؟

\_بله من هیچ شکایتی ندارم

\_خانوم رسولی چی؟!

این بار نگاهی به ماندانا انداختم

چند لحظه به چشماش خیره شدم

ماندانا داشت مادر میشد

اما بچش و از دست داده بود

اونم سختی کشیده بود

درد از دست دادن فرزند بدترین درد ممکنه

باید مادر باشی تا اینارو درک کنی

تا بفهمی مادر بودن چقدر درد داره

نگاهم از ماندانا گرفتم و به قاضی دوختم

\_من از هیچ کس شکایت ندارم

دادگاه که تموم شد اومدیم بیرون

کیارش عصبی بود ولی داشت به سختی خودش و کنترل می کرد  
 که اینجا چیزی به من نگه  
 جلسه بعدی دادگاه به بعد بهبودی بردیا موکول شد  
 البته اگه بهبودی وجود داشته باشه  
 خواستم سوار ماشین شم که صدایی آشنا اسمم و صدا زد  
 برگشتم و با دیدن خاله دستم روی دستگیره در خشک شد  
 اومد سمتم و من و کشید تو آغوشش  
 بغضش تکید و تو بغلم شروع کرد به زار زدن  
 \_الهی دورت بگردم من خاله جان  
 مدیونتم ، به خدا که مدیونتم  
 تو فرشته ای یه فرشته ای که هر چقدر از خوبیش بگم کم گفتم  
 به خدا جیگره خودمم خونه  
 از طرفی غم بردیا از طرفی غم پسر  
 خیر بینی راشین همونطور که دل یه مادر و شاد کردی ایشالله خدا  
 هر لحظه دل و شاد کنه

به خدا دعوات می کنم

همیشه دعوات می کنم

یهو از بغلم بیرون اومد

زل زد تو چشمام و ادامه داد:

\_بردیا هم خوب میشه من مطمئنم

نذر کردم که بردیا که خوب شه برم خدمت امام رضا

برم و نوکریش و بکنم

بردیا که خوب شه دیگه هیچی از خدا نمی خوام

چون تو خیالم و از بابت آرامم مطمئن کردی

خدا پسرت و برات نگه دار همون که پسر من بخشیدی خدا پسرت

و بهت ببخشه

و برای من همین دعاهاى خوب كافی بود

مگه قرار چقدر زنده بمونم و زندگی کنم که بخوام نبخشم؟!

اونی که باید ببخشه اون بالا سریه من که هیچ کارم  
 آراد پسر بدی نبود حیفه بخواد تو این سن بره گوشه زندان  
 پشیمونی و تو نگاهش دیدم و مطمئنم که راهش و عوض می کنه

که اونم می ره دنبال زندگیش  
 ماندانا هم به نوبه ی خودش حق داشت  
 البته باید به موقعش از کیارش همه چی و بیرسم  
 همه ی سوالایی که این همه مدت تو ذهنم بود و این غرور لعنتی  
 بهم اجازه ی پرسیدن نداد  
 تا واقعیت کامل ندونم که نمی تونم قضاوت کنم  
 یعنی همیشه که قضاوت کرد  
 لبخند محوی به روی خاله می زنم و سوار ماشین میشم  
 نیازبه تنهایی دارم  
 یه تنهایی دو نفره با کیارش

باید سرم و بذارم رو سینش و عطر تنش و بو بکشم  
 آرامش وجودم کم شده و فقط کیارش که حالا می تونه اون آرامش و  
 به وجودم تزریق کنه

ولی قبلش باید بریم دنبال ژیار  
 راستی امروز چرا انقدر دلتنگش بودم؟!  
 تو کل مسیر کیارش هیچ حرفی نزد

وقتی رفتیم عمارت بابا خونه نبود و مامان با ژیار مشغول بود  
 مامان سعی می کرد خودش و شاد نشون بده ولی غم نگاهش خبر  
 از دلش می داد

کیارش ژیار و در آغوش گرفت و گفت میره تو باغ تا بچه هم کمی  
 هوا بخوره

ولی معلوم بود می خواد من و مامان و تنها بذاره  
 مامان رفت تو آشپزخونه و مشغول دم کردن چایی شد

رو صندلی نشستم و خیرش شدم  
 یعنی منم می تونستم مثل مامان، مامان خوبی بشم؟!  
 نفس عمیقی کشیدم  
 چقدر دلتنگ عطر چایی های مامان بودم  
 مامان کنارم نشست  
 لبخند مصنوعی زد  
 \_ خوبی دخترم؟!  
 دردات کمتر شده؟!  
 سری تکون دادم

\_ کیارش چی؟! اونم خوبه؟!  
 ژیار اذیتت نمی کنه؟!  
 لبخندی زدم که بیشتر شبیه پوزخند بود  
 \_ مامان چرا می پیچونی؟!



حرفی که تو دلت رو بگو

خودش و زد با کوچه ی علی چپ

\_حرف دل؟!\_

وا چی می گی راشین؟!\_

حرفی تو دلم نیست

با زبونم لب پایینم و که خشک شده بود خیس کردم

\_نمی خواهی پرسوی چی شد؟!\_

مامان در حابی که با انگشتاش بازی می کرد سرش انداخت پایین

\_چی و بپرسم وقتی همه چی معلومه

\_اون چیزی که تو ذهن شما می گذره نیست

متعجب سرش و آورد بالا

\_یعنی چی؟!\_

دستش تو دستم گرفتم

\_ یعنی بخشیدم

هم آراد و هم ماندانارو

چشم های مامان گرد تر از قبل شد

\_ چی داری می گی؟!

یعنی چی بخشیدم؟!

\_ بخشیدم اما با شرط

به شرط بهوش اومدن داییم

مامان خیلی با خودم کلنجار رفتم تو بتونم ببخشم ولی اگه اتفاقی

واسه بردیا بیوفته...

بغض گلوم و ریزش اشکام بهم اجازه ی حرف زدن نداد

گلوم می سوخت

نه نه این قلبم بود که می سوخت

قلبی که خیلی دردارو تحمل کرده بود هنوزم می زد

مامان دستم و محکم تر گرفت

و با صدایی که می لرزید گفت:

\_راست می گی راشین!؟

واقعا بخشیدی!؟

آروم سری تکون دادم

یهو از جاش بلند شد و سرم و تو آغوشش گرفت

با بغض نالیدم:

\_ولی اگه اردشیرم دستگیر می شد اون و نمی بخشیدم

کاش اون روز اونم دستگیر میشد

مامان حکم اعدامم برا اردشیر کمه خیلی کم

اون و نمی بخشم نمی تونم که ببخشم

مامان موهام و نوازش کرد

\_می دونم دخترم

حق داری

آراد و ماندانا هم در حق تو خیلی بدی کردن

این دو تا رو هم می تونستی نبخشی  
می دونم تو دل پاکت هیچی نیست

سختی زیاد کشیدی ولی از این به بعد دیگه قرار نیست اتفاق بدی  
بیوفته

از این به بعدت فقط خوشبختیه  
فقط شادیه فقط خندس

اردشیر بدون آراد و ماندانا هیچه

اونا بودن که آمار تو رو بهش می دادن و باعث اذیتت می شدن  
واسه همین اردشیر هیچ وقت به تو نزدیک نمی شد و از اون دو  
استفاده می کرد

هر چی کشیدیم از خودی کشیدیم

حالا که اون دو تا نیستن اردشیر هیچ غلطی نمی تونه بکنه و به  
زودیم دستگیر میشه

همون لحظه کیارش وارد آشپزخونه شد

از بغل مامان اومدم بیرون

کیارش اشاره ای به ژیار کرد

\_گشنشه

با عجله به سمتش رفتم و ژیار و ازش گرفتم

ژیارم و به سینم چسبوندم و گفتم:

\_قربونت برم من گریه نکن همه کس مامان

الان بهت شیر می دم

با عجله وارد اتاق مهمان شدم و رو تخت نشستم

سینم و گذاشتم تو دهن ژیار و آروم گفتم:

بخور دردت به جونم

بخور و گریه نکن

ژیار که شیرش و خورد آروم تو بغلم خوابید

از نیومدن کیارش تعجب کردم

اولین بار بود موقع شیر خوردن ژیار نمیومد

همیشه وقتی به ژیار شیر می دادم کنارم می نشست و شیر خوردن  
ژیار نگاه می کرد  
می گفتم وقتی شیر می خوره دلم می خواد منم خوده ژیارو بخورم  
از اتاق بیرون رفتم  
مامانم حاضر و آماده کنار کیارش نشسته بود  
با دیدن من از جاشون بلند شدن  
مامان کیفش و از رو مبل برداشت و گفت:

\_می خوام برم بیمارستان یه سر به بردیا بزنم  
با این که منم دل تنگش بودم ولی ترجیح دادم یه روز دیگه برم  
پیشش

برای امروزم کافی بود  
خسته بودم و طاقت دیدن بردیا رو تو اون وضع نداشتم  
سری تکون دادم

کیارش اومد سمتم و ژیار و بغل کرد  
و چهارتایی به سمت در خروجی رفتیم  
کیارش خیلی اصرار کرد مامان و تا بیمارستان برسونه  
ولی مامان همش می گفت می خواد تنها بره  
و آخرشم با ماشین خودش رفت و منم کیارشم به سمت خونه راه  
افتادیم  
تو راه کیارش سکوت کرده بود  
انگار اونم می دونست به این سکوت نیاز دارم  
نگاهی به ژیار که تو بغلم بود انداختم  
امروز بیشتر از هر روز دیگه ای فهمیدم چقدر شوهر و پسر  
دوست دارم

کیارشی که مردونه پام ایستاده بود و پسری که همه دنیا بود  
باید یه تغییراتی تو زندگیم می دادم

نیم نگاهی به کیارش انداختم  
معلوم بود از دستم ناراحته  
اونم به خاطر سر خود تصمیم گرفتم  
حق داشت  
کیارشم این وسط زخم دیده بود  
فکر کن مرد باشی و زن و بچت دست یه نامرد بیوفته اون وقت چه  
حسی داری؟!  
مخصوصا اگه اون مرد یه مرد متعصب و غیرتی باشه  
مردی که واسه ناموشش جون می ده  
کیارش به خاطر تمام دردایی که کشیده بود می خواست جفتشون و  
قصاص بشن  
و اینجا بود که فهمیدم مردا به اندازه ما زنا صبور نیستن  
زنا شاید ببخشن اما هرگز فراموش نمی کنن  
و مرد ها نمی بخشند اما زود فراموش می کنن



آهی کشیدم که باعث شد کیارش نگاه گذرای بی بهم بندازه  
 خیره ی جاده ی رو به رو شدم  
 فکرم رفت پیش بردیا  
 کاش می تونستم برم پیشش  
 یعنی خوب میشه؟!  
 تا قبل کیارش بردیا تکیه گاهم بود  
 چه روزایی که وقت و بی وقت میومد دنبال من دو تایی می رفتیم گشت  
 و گذار  
 روزایی که خیابونای ولیعصر و زیر رو می کردیم  
 می رفتین خرید شهربازی مهمونی کافی شاپ...  
 آه دیگه ای کشیدم...  
 این روزا بدون بردیا شمارش آه کشیدنم از دستم در رفته بود  
 همینطور که تو فکر بردیا بودم یهو یاد حرفای آراد افتادم  
 اون روز گفت بردیا هم تو این راه بهش کمک کرده

می گفت موقعی که شمال بودیم بردیا بوده که آدرس دقیق مارو  
بهش داده

یاده موقعی افتادم که شمال بودیم و با به بردیا زنگ زدم

من آدرس دقیق بهش دادم

بههم گفته بود میاد اما نیومد

با یادداوری اون روز قلبم درد گرفت

باورم نمیشد

نه این غیر ممکنه

بردیا نمی تونه همچینه کاری کرده باشه

چشم هام و رو هم گذاشتم و سعی کردم فکرم و از این موضوع

منحرف کنم

به موقعش همه چی می فهمیدم

فقط کاش بفهمم که دروغ بوده

که بردیا بهم خیانت نکرده

که...

ژیار و به خودم چسبوندم

شاید پسر کوچولوم بتونه ذهنم و از این موضوعات دور نگهداره  
وقتی رسیدیم کیارش ماشین تو پارکینک پارک کرد و با گرفتن ژیار  
از من به سمت خونه راه افتادیم

سکوت کرده بود و این سکوت آزارم می داد

وارد خونه شدیم کیارش ژیار و گذاشت رو تخت خودمون  
همین که خواست از اتاق بره بیرون رو به روش ایستادم

بی هیچ حرفی بهم زل زده بودیم

اخمی رو پیشونیش بود که جذاب ترش می کرد

وای که من می مردم برای این اخماش

سکوت بینمون که طولانی شد خواست از کنارم رد شه که رفتم تو

بغلش

دستم و دور کمرش حلقه کردم و سرم و رو سینش گذاشتم

زیر لب صدام زد

\_راشین!

حلقه ی دستام و دورش محکم تر کردم و مظلوم گفتم:

\_هیچی نگو فقط بغلم کن

دستای کیارش که دور کمرم حلقه شد چشمام و رو هم گذاشتم

دست راستش از رو کمرم بالا اومد

از کمرم گذشت و پشت گردنم نشست

سرم و به سینهش چسبوند و فشار آرومی به کمرم وارد کرد

و زندگی یعنی همین

حل شدن در آغوش کسی که دوستش داری

عطر تنش و نفس کشیدم و بیشتر تو آغوشش فرو رفتم

هر لحظه آروم تر از قبل می شدم

آغوش این مرد جادو می کرد

درست مثل همیشه

تو سکوت من و تو آغوش گرفته بود و موهام و نوازش می کرد  
 نمی دونم چقدر گذشت و چقدر تو بغل کیارش موندم که آروم ازش  
 جدا شدم

هنوزم دستاش دورم حلقه شده بود  
 تره از موهام که تو صورتم بود و کنار زد  
 \_آروم شدی؟!\_

مثل بچه های لوس سری سکون دادم  
 لباش روی پیشونیم نشست

بوسه هاشم مثل آغوشش شیرین بود  
 \_نمی خوای لباست و عوض کنی?!\_

سرم و به چپ و راست تکون دادم  
 تک خنده ای کرد

\_باشه پس خودم عوضش می کنم  
 و من و رو دستاش بلند کرد

دستم و دور گردنش حلقه کردم و زل زدم تو چشمای جدیش

این چشما چی داشت که دیوونم می کرد؟!

سرم و رو سینش گذاشتم تا از جادوی چشماش در امان بمونم

من و رو تخت گذاشت و رفت سراغ لباسام

یه دست تاپ با یه دامن کوتاه واسم آورد

اشاره ای به لباسای تو دستش کرد و گفت:

\_می پوشی یا تنت کنم!؟

لبخندی زدم

\_نمی پوشم

مردونه خندید

\_نگو نمی پوشم بگو تنم کن

و اوادم سمتم

روزه بعد خونه ی خاله دریا دعوت شدیم

به محض رسیدنمون کیانوش ژیار و بغل کرد رفت نشست رو مبل  
کیارشم شاکی گفت:

\_خان داداش قبلنا بیشتر به ما اهمیت می دادیاااا  
کیانوش بدون این که نگاهی به کیارش بندازه گفت:  
\_اون واسه قبلنا بود

با این حرفش همه زدیم زیر خنده و کیارش رفت سمت کیانوش  
\_حالا که اینطور شد ژیار و بده و بینم بازم اینجوری حرف می  
زنی

کیانوش چشم غره ای رفت  
\_بشین بینم بابا

و از جاش پاشد و رو مبل رو به رویی نشست  
کیارش اصرار داشت ژیار و از کیانوش بگیره و موفق نمی شد

همه به کل کل دو برادر می خندیدن و خاله دریا با حسرت به این

صحنه نگاه می کرد

معلوم بود دلش می خواد هر چه زودتر کیانوشم بچه ی خودش و

بغل کنه

رو به جمع با اجازه ای گفتم و وارد اتاق مهمان شدم

لباسام و با یه تونیک بلند و یه ساپورت عوض کردم

رژ کالباسیم و دوباره به لبام کشیدم و موهام و رو شونم مرتب کردم

همین که خواستم از اتاق برم بیرون در باز شد و خاله ثریا اومد

داخل

با تعجب نگاهش کردم

لبخندی به روم زد و اومد کنارم

\_وقت داری چند لحظه با هم حرف بزنیم!؟

البته ای گفتم و به تخت رو اتاق اشاره کردم

جفتمون رو تخت نشستیم

خاله در حالی که با انگشتای دستش بازی می کرد کمی م ن من

کرد

\_خاله جان می دونم خیلی پررویی ولی ازت می خوام برا آخرین



بار یه کاری واسم انجام بدی

سوالی نگاهش کردم

\_ تو که تا اینجاش خانومی کردی

بیا یه بار دیگم خانومی کن و روی من و زمین ننداز

کمی مکث کرد و من کنجکاو شدم برای شنیدن ادامه حرفش

نفسش و بی صدا بیرون داد و گفت:

\_ آراد می خواد ببینمت

همین یه بار...

توقع هر حرفی و داشتم جز این

با چشمای بهت زده به خاله زل زدم

\_ اما...

دستم و تو دستش گرفتم

\_ دخترم می دونم چیزه زیادیه

می دونم توقعم بالاست به خدا وقتی این حرف و زد کلی عصاب منم  
خورد شد

کلی مخالفت کردم و آخرش گفتم اصلا گیریم که راشین اومد چی  
می خوای بهش بگی؟! اصلا چی داری که بگی!؟

روت میشه تو چشماش نگاه کنی!؟

گفت کارش واجبه...

می گفت باید ببینت و یه سری چیزارو بهت بگه

من پسر و خوب میشناسم راشین، خودم بزرگش کردم

چشماش دروغ نمی گفت

تو که بخشیدی برو بذار حرفاش و بزنه

نمی دونم چرا همش حس می کنم ...

کمی مکث کرد

\_اصلا ولش کن

فقط برو، برو و به حرفاش گوش کن  
 تو اون موقعیت نمی دونستم باید چی بگم  
 از طرفی نمیشد به خاله بگم نه و از طرفیم واقعا نمی تونستم برم  
 دیدن آرآد  
 اصلا چطور می تونستم بازم با آرآد هم صحبت شم؟!  
 سرم درد گرفته بود و با یادداوری گذشته داشتم عصبی می شدم که  
 در اتاق باز شد

با دیدن کیارش تو چهارچوب در در حالی که ژیار تو بغلش بود با  
 عجله از جام بلند شدم و رفتم سمتش  
 ژیار ازش گرفتم و با نگرانی گفتم:  
 \_چیزی شده؟!!

کیارش متعجب نگام کرد  
 معلوم بود از رفتارام شوکه شده

دستی تو موهاش کشید و به سمت بالا حالتش داد  
 \_نه بابا چیزی نشده فقط شازده ی بابا خراب کاری کرده  
 فقط کاش پوشکش نمی کردی حال این کیانوش و می گرفت  
 می خواستم ببینم تو اون وضعیت بازم اونجوری ژیار بغل می کرد  
 یا نه!؟

به سمت تخت رفتم و ژیار و روش خوابوندم  
 خاله لبخندی به رومون زد و گفت:  
 \_منم برم به دریا کمک کنم  
 و از اتاق رفت بیرون  
 بوسه ای روی گونه ی ژیار زدم  
 پسرک شیطونم داشت انگشت می خورد و لبخند به لب داشت  
 انگشتم و پایین لبش گذاشتم و گفتم:  
 \_گل پسر مامان خراب کاری کرده!؟  
 با ذوق خندید و باعث شد شد بوسه ی محکمی رو گونم بکارم  
 می خندید خوردنی میشد خیلی خوردنی...

نگاهی به کیارش که دست به خیره ی ما شده بود انداختم

\_کیا ساک بچه؟!\_

قیافه متعجبی به خودش گرفت

\_ساک؟! شیب دار؟!\_

اخم مصنوعی کردم

\_کیاااا\_

به سمت در رفت

\_باشه بابا جیغ جیغ نکن بچه می ترسه

و قبل از این که بذاره حرفی بزنم از اتاق بیرون رفت

لبخندی زدم و به ژیارم نگام کردم

انگشت شصت و اشارم و دو طرف صورتش گذاشتم و آرام گفتم:

\_نظرت چیه پوشکت نکنم حال بابایی و بگیریم؟!\_

پسرکم خندید

انگار اونم با نظر مامانش موافق بود  
 در اتاق که باز شد سرم و بلند کردم  
 کیارش سام ژیار و رو تخت گذاشت و خودشم کنار ژیار نشست  
 دستی رو موهای ژیار کشید و گفت:

\_فسقل بابا

مشغول عوض کردن ژیار بودم که کیارش خیلی یهویی گفت:  
 \_راستی راشین خاله چی می گفت؟!

لبخند رو لبام ماسید

\_هیچی

چونم و تو دستش گرفت و سرش و به سمت من چرخوند  
 \_نمی خوای بگی نگو ، از هیچی های الکی خوشم نمیاد

زل زدم تو چشمای جدیش

و خیلی عادی شونه ای بالا انداختم

\_باشه نمی گم

لباس ژیار و تنش کردم که دوباره چونم تو دستای کیارش اسیر شد  
و سرم به طرفش چرخید

\_راشین با توأم، خاله چی گفت!؟

\_نمیگم دیگه

کلافه دستی تو موهاش کشید و من ژیار و بغل کردم و گفتم:

\_کیا پاشو بریم بیرون زشته اومدیم تو اتاق نشستیم

از جام بلند شدم

دلم نمی خواست زودتر از کیارش از اتاق برم بیرون

بالاخره شوهرم بود و این اصلا صورت خوشی نداشت

نگاهی به صورت آشفتش انداختم

\_پاشو دیگه

پوفی کشید و از جاش بلند شد

لبخند به روش زدم

\_جمع کن خودتو این چه قیافه ای!؟

و جلو تر ازش از اتاق بیرون رفتم

خودمم از این که نتونستم بگم خاله چی گفته و آراد چه در خواستی  
داشته کلافه بودم

ولی این و خوب می دونستم که با فهمیدن این موضوع قاطی می  
کنه

درسته احترام بزرگ و کوچیکی حالیشه ولی انقدر دلش از آراد پره  
که ممکنه چیزی به خاله بگه

و من نمی خواستم کدورتی پیش بیاد و کیارش عصبانی شه  
وارد حال که شدم کیانوش اومد سمتم

\_این برادر زاده ی کثیف ما رو بده بریم  
صدای کیارش از پشت سرم بلند شد

\_پسره من کثیفه دیگه!؟

کیانوش ژیار و ازم گرفت



نه په پسر من کثیفه

کیارش نزدیک کیانوش شد و قیاقش مرموز شد

داداش می گمماا راستی بچم کنار پاش میسوخت مجبور شدیم

پوشکش نکنیم

یهو کله وجودت و چیز کرد به دل نگیر بچس دیگه پیش میاد

کیانوش مردونه خندید

تازه عوض شده فعلا خراب کاری نمی کنه اگه کرد می دارمش تو

بغلت تو هم فیض ببری

داداش ما هر روز داریم فیض می بریم بذار کلا تو بغل تو بمونه

از این فیض محروم نمونی

و جفتشون بلند بلند خندیدن

اون لحظه چقدر دلم خواست منم یه داداش یا یه خواهر داشته باشم

کاش تک فرزند نبودم

با صدا زدن مامان نگاهم و از دو برادر گرفتم و وارد آشپزخانه

شدم

نمی دونم چرا دلتنگ ساناز شده بودم

یادم باشه حتما بهش زنگ بزنم

با کمک خاله ها و مامان میز شام چیده شد و دقایقی بعد همه دور

میز

نشسته بودیم

ژیار و خوابونده بودم و مشغول خوردن بودم

موقع خوردن شام راجب چیزه خاصی بحث نشد

همه درگیر بردیا و موضوعات مربوط به من بودن که ترجیح می

دادن جلو عمو حمید و خاله ثریا حرفی نزنن

شام که خورده شد خانوما مشغول جمع کردن میز و شستن ظرف ها

شدن و هر کاری کردم به من اجازه ی کمک کردن ندادن

آقایون به سمت گوشه خونه رفتن تا بیلپارد بزنن و منم کنار کیارش

و کیانوش نشسته بودم که کیانوش خیلی یهویی گفت:

\_راستی یه چیزی چند وقته ذهنم و به خودش مشغول کرده

کیارش جدی نگاش کرد

\_چی؟

\_شما که شمال بودین ماندانایی نبود آرادم که از سفرتون خبر

نداشت به اون مردیکه هم که آدرس غلط دادین

پس آراد از کجا فهمید شما می رین ویلای من؟!

با این حرف مثل مجرمی که خطایی کرده و الان لو رفته ترس کل

وجودم و فرا گرفت

حس می کردم قلبم هر لحظه ممکنه از کار بیوفته

یاد حرفای آراد افتادم که اون لحظه خونه ی یعقوبی بوده و

حرفامون و شنیده ولی ولی ما به یعقوبی آدرس اشتباه داده بودیم و

آرادم به همون آدرس اشتباه می ره ولی بعدش این بردیا بوده که

آدرس دقیق مارو بهش می ده  
 که بردیا گفته ما رفتیم متل قو ویلای کیانوش  
 چشمام و رو هم گذاشتم  
 باور خیانت دایی عزیزم برام سخت بود  
 خیلی سخت...  
 چشمام و که باز کردم دیدم کیارش و کیانوش غرق بحثن و من  
 هیچی از حرفاشون نفهمیده بودم  
 اصلا نمی خواستم که بفهمم  
 از جام بلند شدم و با گفتن "من می رم پیش ژیار" وارد اتاق کیانوش  
 شدم  
 تا آخر مهمونی خودم و با ژیار سرگرم کردم  
 آخر شب بود که باباخره برگشتیم خونه  
 مثل همیشه به محض پیاده شدنمون از ماشین کیارش، ژیار و که تو  
 بغلم خواب بود ازم و گرفت و وارد خونه شدیم  
 کیارش ژیار و تو گهوارش و گذاشت و زل زد به منی که داشتم

لباسام و عوض می کردم

سوالی نگاهش کردم

\_ چیه؟! چیزی شده؟!

نزدیکم شد

قیافش جدیه جدی بود

رو به روم ایستاد و گفت:

\_ من باید بپرسم چیه چیزی شده؟!

لبخند مسخره ای زدم

\_ نه مگه قراره چیزی بشه؟!

\_ راشین تو چشمام نگام کن

زل زدم تو چشماش

\_ خب حالا بگو

آب دهنم و قورت دادم

نمی دونستم چی بگم

کیارش با یه قدم فاصله ی بینمون و پر کرد و دستش دور کمرم

حلقه شد

\_راشین من شوهرم محرم تر از هرکسی به تو

اگه نخوای به من بگی چی ناراحت کرده به کی می خوای بگی!؟

\_اما من که ناراحت نیستم

انگشت اشارش و رو لبم گذاشت

\_شششش نیازی نیست به من دروغ بگی

شوهری که ناراحتی و تو چشمای زنش نخونه به چه دردی می

خوره!؟

یعنی می خوای بگی این چشما دروغ می گه!؟

که حس من اشتباه می کنه!؟

راشین تو یه چیت شده

داری یه چیزی و از من پنهون می کنی  
 بغضم شکست و سرم و رو سینش گذاشت  
 حلقه دستاش دور کمرم محکم تر شد  
 سرش و آورد نزدیک گوشم  
 هرم نفساش به لاله ی گوشم می خورد و باعث میشد مور مور شه  
 بوسه ای زیر گوشم زد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد  
 \_دردت به جونم چی ناراحت کرده؟!\_

من باید بفهمم چی خانومم و ناراحت کرده...  
 چنگی به پیراهنش زدم نمی تونستم موضوع بردیارو بگم از طرفیم  
 می ترسیدم بگم خاله گفته برم اراد و ببینم  
 دستش که نوازش گونه رو موهام به حرکت در اومد آروم لب زدم  
 \_کیا  
 \_جان کیا؟! خانوم کیا

نفس عمیقی کشیدم

چشمام و رو هم گذاشتم و گفتم:

\_خاله ازم خواسته برم دیدن آراد میگه می خواد موضوع مهمی رو

بههم بگه اما من نمی خوام برم می ترسم کیارش می ترسم

می دونستم نباید این و بگم ولی اگه نمی گفتم دست از سرم برنمی

داشت

زدن این حرف از گفتن موضوع بردیا بردیا راحت تر بود

آخ بردیا..

با فشار دست کیارش دور کمرم می تونستم حدس بزنم چقدر

عصبانیه

کمی ازش جدا شدم و زل زدم تو چشماش

چشمای قشنگش قرمز شده بود و رگ غیرتش بیرون زده بود

خوب می دونستم کیارش تا چه حد به اسم آراد آلرژی داره و با



شنیدن اسمش از کوره در میره  
اما خودش اصرار کرد و منم از طرفی نمی تونستم دروغ بگم و از  
طرفیم پیچوندن کیارش کار من نبود  
بالاخره حرفایی که خاله به من زده بود و یه جوری از زیر زبونم  
می کشید بیرون  
کیارش زل زد تو چشمای نم دارم و گفت:  
\_حالا چرا داری گریه می کنی؟!  
تو که قرار نیست جایی بری  
و دستش و رو چشمای خیسم کشید  
\_کیا خاله گفت کارش مهمه...  
چشماش خشمگین تر شد  
\_مثلا اون از گل چه کار مهمی می تونی با تو داشته باشه؟!  
کاری داره به خودم بگه ، نه به تو  
گفتی بردیا خوب شه میبخشمش هیچی نگفتم  
گفتم حق خودشه خواست ببخشه

با این که دلم می خواست سر به تن آراد نباشه ولی به نظرت احترام  
گذاشتم

حالا هم دیگه نمی زارم از صد فرسخت رد شه  
به زودیم از اینجا می ریم برمی گردیم همون ایتالیا  
دیگه مانداناییم اونجا نیست که بخواد آتیش بسوزونه  
میریم و اونجا یه زندگی جدید شروع می کنیم  
یه زندگیه بدون دقدقه

سرم و رو سینش گذاشتم و چشمام و بستم  
نمی خواستم از ایران برم و تو این موقعیتم نمی خواستم با کیارش  
مخالفت کنم

به موقعش باهش حرف می زنم

تا کی باید فرار کنیم!؟

من می خوام اینجا بمونم و با مشکلات بجنگم

الان دو تا دلیل قوی برای زندگی و جنگیدن دارم  
کیارش و ژیار

با وجود این دوتا من قوی ترین زن دنیام

زنی که هیچی نمی تونه شکستش بده  
هیچی...

اون شب با وجود کیارش حالم بهتر شد ولی بازم فکرم پیش  
درخواست آراد بود

ازم می خواست من و بیینه و می گفت کار مهمی داره  
و همش دلشوره داشتم که چی می خواد می گه

که نکنه کارش واجب باشه

نکنه نرم و بعدش پشیمون شم

اصلا نکنه جز اونا کسه دیگه ای هم باهاشون همدست باشه و بخواد

اون و به من معرفی کنه

هزار و یک فکر به ذهنم خطوط کرد و داشت دیوونم می کرد  
 فکر یه مشکل دوباره تنم و می لرزوند  
 دیگه طاقت یه مشکل جدید و نداشتم  
 روز بعد صبح زود ژیار و گذاشتم پیش مامان رفتم پیش بردیا  
 هنوزم بیهوش بود و اوضاع خوبی نداشت  
 کلی باهاش حرف زدم و در حالی که چشمام از گریه باز نمی شد  
 رفتم خونه مامان اینا و با برداشتن ژیار رفتم خونه

به حدی حالم بد بود که نمی دونستم باید چیکار کنم  
 زنگ زدم به ساناز بیاد پیشم اونم انگار از خداهش بود گفت تا یه  
 ساعت دیگه اونجا  
 حوصله آشپزی نداشتم ولی وقتی مهمون دعوت کردم باید غذا هم  
 درست می کردم  
 سریع مشغول پختن ماکارانی شدم

دردسرش از بقیه غذا کمتر بود و نسبتا زودتر آماده می شد  
 سالادم درست کردم و گذاشتم تو یخچال  
 خداروشکر خونه مرتب بود  
 به کیارش زنگ زدم گفتم ساناز داره میاد اینجا و شب داشت میومد  
 میوه بگیره  
 میوه های خونه رو به اتمام بود  
 شربت درست کردم و داشتم ژله درست می کردم که زنگ خونه به  
 صدا در اومد  
 سریع رفتم سراغ آیفون  
 ساناز و سارا بودن  
 در و به روشون و باز کردم و سری پریدم تو اتاق  
  
 لباسام و عوض کردم و منتظر اومدنشون شدم  
 وقتی وارد خونه شدن با خوش رویی ازشون استقبال کردم

ساناز از وقتی سلامتیش و به دست آورده بود روز به روز خوشگل  
تر می شد

آرایش می کرد و لباسای شیک تر می پوشید  
چقدر از این ساناز جدید خوشم میومد

سانازی که همه چیش و باخته بود و هنوز امید به زندگی داشت  
و بی شک این همه امیدواری و شادابی بی ربط به فرزندش نیست  
مگه میشه یه کوچولوی ناز داشته باشی و بازم نا امید باشی؟!  
آدم که نباید همیشه داشته هاش و یادش بره و نداشته هاش و  
بچسبه

همیشه باید از داشته ها لذت برد و همون و امیدی برای زندگی  
قرارداد  
درست مثل ساناز..

از ساناز به خوبی پذیرایی کردم و چند تا عروسک های ژیار و  
آوردم و دادم به سارا تا باهاشون بازی کنه  
عروسکایی که کیارش هر سری می گرفت و من قر می زدم که  
کیابچه پسره نه دختر

اونم اصرار داشت که آدما هر چی و که نداشته باشن نسبت به  
 داشتنش حریص تر می شن  
 مثل دو تا بچه ای که که اگه دوتا عروسک یه شکل جلوشون بذاری  
 و بگی کدوم و می خوای دومی همونی و می خواد که اولی خواسته  
 چون با خودش فکر می کنه بین اولی چه خوبی داشته که اون  
 انتخابش کرده

بچه ها هم همینن پسرا عروسک دست دختر که میبینن دلشون می  
 خواد و برعکس دخترا هم ماشین و دست پسرا میبینن و می خوان و  
 چون این وسط کسی به خواسته هاشون اهمیت نمیده میشه عقده  
 رو

دلشون

اونقدر زیاد که وقتی بعد ها بزرگ شدن دخترا می رن سمت کسایی  
 که ماشین دارن و با اون طرف بازی می کنن و پسرا هم آدما رو با  
 عروسک اشتباه می گیرن و باهاشون بازی می کنن  
 انقدر بازی می کنن تا اون عروسک خراب شه و بندازنش دور و  
 برن دنبال یه سالمش

آخه کی و دیدی که با یه عروسک خراب بازی کنه؟!  
 عروسک خراب جاش آشغالیه و بعدش یه دونه خوشگل تر و بهترش  
 جایگزین میشه

می گفت می خوام به پسر عروسک بازی یاد بدم تا علاوه بر ماشین  
 بازی و تفنگ بازی عروسک بازی هم یاد بگیره  
 یاد بگیره عروسک چقدر ظریفه و اگه بخواد باهاش بد رفتار کنه می  
 شکنه و بعضی شکستنا با هیچ چسب و نخ سوزنی و درست نمیشه  
 و چون ممکنه شکسته های اون عروسک به خودشم آسیب بزنه چاره  
 ای جز دور انداختنش نداره  
 کیارش همیشه تاکید داشت تربیت بچه از همون سن کم باید شروع  
 شه

از همون موقع ها باید یه سری چیزارو واسه بچه جا انداخت  
 اون روز با ساناز از هر دری حرف زدیم



ژیا ریه بار بیدار شد شیر خورد و بعد از چند دقیقه دوباره خوابید  
 سارا هم خوابش برده بود و حالا فقط مونده بودم و ساناز  
 تصمیم داشتم ریه سری سوالات و از ساناز بپرسم  
 حتما ساناز جواب سوالاتم و می دونست  
 چایی و آوردم خیلی یهویی گفتم:  
 \_ساناز جان می تونم چند تا سوال ازت بپرسم؟!  
 قیافه ی ساناز متعجب شد

\_آره عزیزم حتما  
 کمی دست دست کردم و آخر گفتم:  
 \_می خوام همه چی و بدونم  
 لبخندی روی لبای ساناز نقش بست  
 \_چهره عجب، پس بالاخره به دونستن گذشته علاقه نشون دادی  
 کم کم داشتم شک می کردم که تو هم ریه زنی

فکر می کردم هیچی برات مهم نباشه

حق داشت من زیادی بیخیال بودم

سرم و انداختم پایین

چی داشتم بگم!؟

می گفتم غرور و لجبازیم بهم اجازه پرسیدن نداده!؟

می گفتم روزی هزار بار تو خودم شکستم ولی باز حاضر نشدم

چیزی بپرسم تا مثلا کیارش فکر نکنه برای من مهمه!؟

که خودخواهیم باعث می شد توقع داشته باشم کیارش خودش همه

چی و بدون این که من بپرسم برام تعریف کنه!؟

آروم گفتم:

\_کیارش نخواست که بگه

\_تو پرسیدی مگه!؟

سرم و بلند کردم و زل زدم به چشمش

\_ نه ولی خب اون....

پرید وسط حرفم

\_ چرا هیچ وقت به این موضوع فکر نکردی که شاید کیارش می

خواد اینجوری میزان علاقت به خودش و بسنجه

ببینه اصلا برات مهم هست که بپرسی یا نه

وقتی تو نپرسیدی یعنی برات مهم نبوده و کیارش برای چیزی که

برای تو هیچ ارزشی نداره چه توضیحی باید بده!؟

\_ ولی اون باید می گفت

\_ ببین راشین گاهی یه اتفاقیاتی میوفته که آدم دوست ندارن

راجبش

صحبت کنن ولی اگه کسی که دوستشون داره ازشون بپرسه حتما

جوابش و می دن و چه بسا اون شخص بخواد همسر آدم باشه

اصلا بذار قضیه رو یه جور دیگه بگم

فکر کن کنکور دادی و نتیجه کنکور ت اومده و چه بسا نتیجه ی

خوبی نداشتی

سوال اینجاست که آیا تا کسی ازت بپرسه رتبه کنکور و همه جا  
جار می زنی؟!

\_این موضوع فرق داره

\_اتفاقا مشکل همینجاس که ما همیشه وقتی به موضوعات مشابه ای  
بر می خوریم میگی این فرق داره

گاهی برای پیدا کردن جواب باید سوال پرسید

مثل اون معلمی که تا ازش نپرسی نمیفهمه کجا رو متوجه نشدی یا  
اشتباه متوجه شدی

ولی وقتی می پرسی می فهمه ضعف کجاست و کامل برات  
توضیح می ده

کیارشم مطمئن باش از اون دسته معلماست که تو اگه هزار بارم یه  
جای درس و نفهمی باز با حوصله برات توضیح می ده

ولی وقتی نپرسی معنی اینه یا درس و یاد گرفتی یا علاقه ای به  
یادگیریش نداری

و اینجا تو درس و یاد نگرفتی و نخواستی که سوالات و بپرسی  
نخواستی یاد بگیری

و شک نکن اینجوری پیش بری مشروط میشی  
اونم توی زندگی...

حرفاش من و به فکر فرو برد

ساناز دستش و رو دستم گذاشت و ادامه داد:

\_راشین نمی خوام ناراحت کنم ولی کیارش چند باری راجب تو با  
من حرف زد

حس می کرد حسی بهش نداری

حس می کرد از روی اجبار باهاشی

می گفت اشتباه کردم از روی علاقه ی خودم عقدش کردم

می گفت اگه عاشقم نشه چی؟!

همش نگران تو بود

می گفت سنت کمه و نمی خواد آیندت و خراب کنه  
 مرد و مردونه پات ایستاده بود ولی می گفت عشق که زوری نمیشه  
 نمیشه به زور نگهش دارم یا به زور عاشقش کنم که  
 همش می ترسید از دستت بده ولی ترس این که تو بهش علاقه مند  
 نشی برایش بیشتر بود  
 راشین آدم عاشق حسود میشه  
 تو هم گاهی حسود می شدیا ولی حسودی که با حرفاش لذت و اون  
 حس دوست داشتن از سر حسادت و از بین می بردی

یه بار موقع دعواتون خیلی اتفاقی حرفاتون و شنیدم  
 تو جای حسودی کردن توهین می کردی  
 شخصیت و مردانگیش و زیر سوال می بردی  
 طوری حرف می زدی که کیارش دیگه به حسادته تو حرفات توجه  
 نمی کرد بر عکس فقط توهینش و می دید

تو مردارو بلد نیستی

کیارش متوجه شده بود که رو ماندانا حساسی ولی فکر نمی کرد این

حساس بودن به خاطر دوست داشتنه

به خاطر حرفایی که بهش زده بودی حس میکرد که تو داری فکر

می کنی داره بازیت می ده

کیارش هر اخظه منتظر بود تو بپرسی ماندانا کیه ساناز کیه ولی تو

با این که برات مهم بود باز هیچی نمی پرسیدی

نمی دونی با ماندانا چه دعوایی می کرد

آخرشم ازش زهر چشم گرفت که طرف تو اصلا نیاد

به خاطر من و سارا ماندانا رو تو خوش نگه داشته بود

سارا هم به ماندانا وابسته شده بود و کیارش تو این موقعیت من دلش

نمیومد ماندانا رو از خونه بندازه بیرون

تو اون مدت کیارش همیشه پکر بود و عصبانی

می دیدم با چه اشتیاقی تو رو نگاه می کنه و تو بی محلش می کنی  
 انگار نه انگار کیارشیم وجود داره  
 شرمنده سرم و انداختم پایین  
 همه ی حرفای ساناز و قبول داشتم  
 من تو زندگیم همش دارم چوب اشتباهتم و می خورم چوب حرفای  
 نگفته رو

همیشه میگن آدم از یه سوراخ دو بار نیش نمی خوره و من از یه  
 سوراخ بارها و بارها نیش خورده بودم و توبه نمی کردم  
 بیچاره کیارش چقدر صبور بود  
 بچه بازی های من و تحمل می کنه و دم نمی زنه  
 با دست قطره اشکی و که از چشمم رو گونم چکید و پاک کردم و  
 گفتم:

\_حالا دارم می پرسم

میشه جواب سوالاتم و بدی؟!

لبخند رو لباش عمیق تر شد



\_\_ نه همیشه

جواب این سوالا پیش کیارشه  
جواب سوال هر درسی و باید از استاد خودت بپرسی  
شاید منم جواب سوالات و بدونم  
اما روش جواب دادنا متفاوته  
بذار کیارش خودش همونجوری که می خواد توضیح بده  
با روش خودش...  
و یهو از جاش بلند شد  
سینی چایی رو از روی میز برداشت  
\_\_ چاییا یخ کرد می رم عوضشون کنم  
و من و با کلی شرمندگی تنها گذاشت  
کاش هر چی زودتر کیارش برگرده  
کاش...

شب کیارش طبق معمول با کیانوش اومد خونه  
کیانوش با دیدن سارا که داشت داشت آروم بازی می کرد به سمتش  
رفت و بغلش کرد

توقع داشتم سارا جیغ جیغ کنه چون به هیچ عنوان بغل غریبه ها  
نمی رفت  
اما بر عکس چیزی که تو ذهنم می گذشت سارا لبخند زد و از دیدن  
کیانوش کلی ذوق کرد  
سانازم لبخند به لب به دخترش و کیانوش می کرد  
موموز نگاشون کردم طوری که کیارشم متوجه شد و دور از چشم  
اونا چشمکی بهم زد  
رفتم تو آشپزخونه چایی ریختم  
معمولا مردا وقتی از سرکار بر می گردن خونه چایی بهشون می  
چسبه

مشغول چایی ریختن بودم که کیارش اومد تو آشپزخونه  
 همیشه حضورش و با بوی ادکلنش تشخیص می دادم  
 بوسه ی روی گونم زد و گفت:

\_ای شیطون تو هم به همون چیزی فکر می کنی که من فکر می  
 کنم!؟

ابرویی بالا انداختم

\_من به چی فکر می کنم!؟

اونم مثل من ابرویی بالا انداخت

\_به همون چیزی که تو فکر می کنی دیگه

\_خب تو به چی فکر می کنی!؟

یهو نیشش باز کن

\_اگه بگم باور نمی کنی

با کنجکاوی گفتم:

\_بگو

قدمی ازم فاصله گرفت

\_به همون چیزی که تو فکر می کنی

کفری نگاهش کردم

\_کیاااااااااا

بوسه ی دیگه ای رو گونم زد

\_جان کیااا

دوباره شیطون شده بود

و چون مهمون داشتیم باید یه جوری جلوی شیطنتش و می گرفتم

سینی چایی و برداشتم و در حالی که می رفتم بیرون گفتم:

\_پاشو بیا بیرون زشته اومدی اینجا

خواستم برم بیرون که بازوم توسط کیارش کشیده شد

برگشتم سمتش که شیطون گفت:

\_پس بوس من بعد از سر کار برای رفع خستگی کو؟!

با این حرفش خندیدم

صورتش و آورد جلو

\_ آخیش خستگیم در رفت

می دونستم بیشتر از این موندنم تو آشپزخونه اونم با حضور

مهمونام جایز نیست

پس سری از آشپزخونه اومدم بیرون

داشتم به ساناز و کیانوش چایی تعارف می کردم که صدای کیارش

بلند شد

\_ این فسقل بابا کجاست!؟

خوابه باز!؟

سینی چایی رو میز گذاشتم

\_ آره خوابیده

به سمت اتاق راه افتاد

\_ ای بابا این بچم همش خوابه که

نمی گه بابام خسته از سرکار می خواد انرژی می خواد

و بدون توجه به اصرار های من می گفتم یه وقت بیدارش نکنی  
وارد اتاق شد  
کنار ساناز نشستم  
سارا رو پای کیانوش نشسته بود و داشت خودش و لوس می کرد  
کیانوشم داشت باهاش بازی می کرد  
اولین بار بود میومد خونه ما و سراغ ژیار و نمی گرفت  
مشغول دید زدن کیانوش بودم که صدای کیارش به گوشم رسید  
\_بالاخره فسقل بابا بیدار شد  
سلام کن به بقیه  
برگشتم سمتش و دیدم ژیار و بغل کرده اومده بیرون  
نگاش کردم و گفتم:

\_مگه نگفتم بیدارش نکن  
بچه بد خواب میشه

کنارم رو مبل نشست

\_بیدارش نکردم همین که رفتم بالا سرش متوجه شد باباش اومده

بیدار شد

با لحن مسخره کننده ای گفتم:

\_آره خو تو که راست می گی

کیارش گونه ی ژیار و محکم بوسید و رو ژیار گفت:

\_من همیشه راست می گم مگه نه بابایی!؟

کیانوش مردونه خندید

\_خب حالا، چلوندی بچه رو

کیارش ژیار و به خودش چسبوند

\_بچه ی خودمه دوست دارم بچلونمش تو به بچه ی خودت برس

و با چشم و ابرو به سارا اشاره کرد

متوجه خجالت کشیدن و تغییر رنگ دادن ساناز شدم

با شونه ضربه ای به کیارش زدم که لبخند محوی زد

بوسه ی محکم دیگه ای روی گونه ی ژیار زد و سرش و به سیش

فشرد

اینبار من بودم که قر می زدم

\_کیارش خفه شد بچه

جوره دیگیم می تونی ابراز محبت کنیا

و کیارشم اهمیتی به حرفام نمی داد

می گفت بچه خودمه، از صبح ندیدمش دلتنگشم حالا داره به باباش

آرامش می ده

و هرچیم بهش می گفتم دردش میاد می گفت نمیاد دردش بیاد

گریه

می کنه

و ژیارم انگار نه انگار

انگار اونم از این کارای باباش خوشش میومد و دوست داشت تو

بغل باباش حل بشه درست مثل من

نگاهی به کیارش و ژیار انداختم

لبخندی زدم و آروم لب زدم:

\_لنگه خودته



طرفای ساعت ۱۲ شب بود که ساناز یه نگاه به ساعت انداخت و  
هراسون گفت:

\_ای وای ساعت ۱۲ شد

راشین جان یه لطف می کنی یه آژانس بگیری واسمون

و هر چی اصرار به موندنش کردم فایده نداشت

همش می گفت فردا کلی داره و باید حتما بره

با خودم گفتم هر طور راحتی زیادی اصرار کنم معذب میشه

همین که به سمت تلفن رفتم کیانوش گفت:

\_نمی خواد زنگ بزنی من می رسونمشون

نگاهی به کیارش که سعی در جمع کردن خندش داشت انداختم

پس بگو چرا موقعی که ساناز می گفت می خوام هیچ اصراری

برای رسوندنش نکرد پس آقا نقشه داشته

ساناز در حالی که معلوم بود هول کرده گفت:

\_ نه ممنونم یه آژانس می گیریم می ریم دیگه

نیازی به زحمت شما نیست

کیانوش از جاش بلند شد

\_ نه بابا چه زحمتی!؟

اتفاقا خودمم می خواستم برگردم خونه منم فردا کلی کار دارم

سانازم که معلوم بود خجالت کشیده هی مخالفت می کرد و اصرار

داشت با آژانس بره

کیارشم لم داده بود رو مبل و خیلی ریلکس مشغول گاز زدن به

سیبش بود

دوست نداشتم ساناز انقدر معذب شه

چشم ابرویی برای کیارش اومدم که شونه ای بالا انداخت یعنی به

من چه

خواستم بگم کیانوش حالا که ساناز جان با آژانس راحت ترن بذار

واسشون آژانس بگیرم ولی با حرفی که زد دهنم بسته شد  
 \_ساناز خانوم واقعا راجب من چی فکر کردین؟!  
 که یه زن و بچه و تنها به حال خودشون می دارم؟!  
 فکر کردین همه ی این راننده آژانسا با اطمینان؟!  
 خودم برسونمتون خیالم راحت تره  
 دو تا مرد تو این خونه ایم نتونیم شمارو برسونیم که دیگه هیچی  
 کیارش گازی به سیب تو دستش زد و گفت:

\_رو من یکی حساب نکن که جون داداش خستم  
 چشم قره ای بهش رفتم که ادامه داد  
 \_پاشم می رسونمشونا  
 مثل همیشه نمی تونست دو دقیقه ساکت باشه و گند نزنه  
 کیانوش و سارارو که خواب بود بغل کرد  
 مثل این که ساناز بالاخره قبول کرده بود با کیانوش بره

خدافضلی کردن و از خونه رفتن بیرون  
 به محض بسته شن در دستایی دو کمرم حلقه شد  
 برگشتم و نگاهی به کیارش که با لبخند زل زده بود بهم انداختم  
 دستم و رو دستش گذاشتم و گفتم:

\_کیا اذیت نکن می خوام خونه رو جمع کنم  
 که یهو کیا از رو زمین بلندم کرد و من و گرفت تو آغوشش  
 دست و پا می زدم تا ولم کنه اما اهمیتی نمی داد  
 آروم کنار گوشم گفت:

\_کارا بمونه واسه فردا  
 امشب شوهرت نیاز به رسیدگی داره

با مظلومیت گفتم:

\_بذار حداقل ظرفارو بذارم تو آشپزخونه  
 لاله ی گوشم و بین دندونش گرفت

\_نه خانوم

از سر کار که برگشتم نصف خستگیم و ژیار برطرف کرد

اون نصف دیگس و باید مامان ژیار بر طرف کنه

تا الانم منتظر رفتن مهمونا بودم پس بهونه نیار

لبخندی به روش زدم

وارد اتاق شدیم و من و رو تخت خوابوند

پیراهنش و در آوردم و کنارم دراز کشید

صورتش که نزدیک اومد صدای گریه ی ژیار بلند شد

بچم از خواب بیدار شده بود

از جام بلند شدم و رفتم سمت ژیار

کیارش زیر لب گفتم:

\_اه خرمگس جدید

هی گفتم لنگه ی عموت نشیااااا آخرم شد

اینجاس که می گن حلال زاده به عموش می ره نه داییش  
 به خاطر ضد حالی که خورده بود و قرایی که می زد از تهه دل  
 خندیدم که ادامه داد  
 \_بخند بخند بایدم بخندی  
 شیر بچه رو که بدی می خوابه  
 می خوام ببینم بازم می خندی  
 یهو لبخند از رو لبام محو شد  
 و اینبار کیارش بود که به شیطون روم لبخند می زد  
 ژیار و در آغوش گرفتم و بهش شیر دادم  
 در تمام مدت سنگینی نگاه کیارش و رو خودم حس می کردم اما به  
 روی خودم نیاوردم  
 ژیار که خوابید گذاشتمش تو گهوارش  
 نگاهی به کیارش انداختم  
 با دست اشاره ای به کنارش کرد که برم پیشش  
 نگاه دیگه ای به ژیار انداختم و رفتم پیش کیارش

## سرم و رو سینش گذاشتم

به عادت همیشگیه سرش و برد تو موهام و نفس عمیقی کشید  
 همیشه می گفت عطر موهام و دوست داره حس خوبی بهش می ده  
 لحظه ای بعد بوسه ای روی موهام زد و سرش و از روی موهام  
 برداشت

و با دست مشغول نوازش موهام شد

\_راشین!؟

از لحن کیارش فهمیدم موضوع مهمی و می خواد بهم بگه و داره  
 دست دست می کنه

آروم گفتم:

\_هوم!؟

لب پایینم و تو دستاش گرفت و کشید

\_هوم نه جانم

کمی خودم لوس کردم

\_باشه خب

\_راشین!؟

آروم خندیدم

\_بله!؟

فشاری به کمرم وارد کرد

\_راشین!؟!؟

\_خب جانم

آروم خندید

\_خب اولش و حذف کن

جانم خالی اصلا از اول

راشین!؟

انگار بازیش گرفته بود



با خودم گفتم خوب منم بازی می کنم دیگه

\_جانم خالی

یهو سرم و از رو سینش بلند کرد و زل زد تو چشمام

نگاهش جدی بود

قیافم و مظلوم کردم

\_خوب خودت گفتی بگم جانم خالی

سکوتش و دیدم حس کردم زیاده روی کردم

دوست نداشتم کیارش و اینجوری ببینم

سرش و که کامل رو بالشت گذاشت من سرم و بلند کردم

خیره ی سقف شده بود

رو صورتش خم شدم طوری که تره ای از موهام رو صورتش افتاد

موهام و که از صورتش کنار زدم زل زد تو چشمام

کیارش همیشه می گفت تحمل نگاه خیره ی من نداره اما الان

همینجوری داشت نگام می کرد، بی هیچ حرکتی  
 با خودم گفتم خودت شروع کردی نباید کنار بکشی  
 حالا من سرم رو بالشت بود و کیارش روی من  
 لبخند محوی زد

\_\_ پس بالاخره خانوم یه حرکتی زد  
 تازه فهمیدم همه ی اینا نقشش بوده که من بهش نزدیک شم  
 کفری نگاش کردم که صورتش نزدیک اومد  
 زیر لب گفت:

\_\_ شیطون دوست داشتنی

روی موهام و بوسید

\_\_ مثل همیشه عالی بودی خانوم کوچولو

از تعریفش هم خوش حال شدم هم کمی خجالت کشیدم  
 هنوزم وقتی بحث همچین موضوعاتی که میشه یه جور می‌شدم  
 \_\_ راشین؟!!

با صدا زدن کیارش سرم و بلند کردم و چشمام و دوختم بهش

\_جانم

سرم و دوباره رو سینش گذاشت

معلوم بود حرفی می خواد بزنه که با نگاه کردن به من گفتنش

ممکن نیست

پس گذاشتم راحت باشه

کمی سکوت کردی و خیلی یهویی گفت:

\_می خوام فردا بریم پیش آراد

چشمام از تعجب گرد شد

باورم نمی شد کیارش این حرف و زده باشه

دهن باز کردم تا چیزی بگم که ادامه داد:

\_ می دونم همش تو فکر اینی که آراد می خواسته چی بهت بگه

می دونم این موضوع فکرت و درگیر کرده و همش تو خودتی

چند وقت پیش برای منم پیغام فرستاده بود

می خواست منم ببینه اما خواستم مخالفت کنم کا فهمیدم آراد اگر

بخواد نمی تونه کاره اشتباهی کنه یا دوباره به ما صدمه بزنه

اون الان زندانه و دستش از همه جا کوتاس

حرفیم نیست که بخواد با گفتنس ما رو بچزونه یا دو به هم زنی کنه  
چون هم به خودم اعتماد دارم هم به تو  
یه سری چیزا هم هست که با این که برات مهم نیست ولی به  
موقعش برات توضیح می دم

می خوام یه فرصت به آراد بدم برای زدن حرفاش  
شاید واقعا آدم شده باشه و بخواد یه سری واقعیت هارو بگه و  
سوءتفاهمایی که ممکن به وجود اومده باشه رو بر طرف کنه  
از طرفیم اردشیر دوباره فرار کرده و آراد به پلیسا گفته که ازش  
خبر نداره ولی شاید داشته باشه و بخواد به تو بگه  
البته اینم بگمااا یه درصدم قبول کنی بری حرفاش و گوش کنی منم  
هستمااا

یه ثانیم با اون عوضی تنهات ننی دارم چون بهش اعتباری نیست

حس کنم داره چرت می گه از اونجا میایم بیرون  
 و این که دیدن یا ندیدنش به خودت بستگی داره  
 بخوای نبینیشم حق داری  
 فقط من پیشنهاد دارم تصمیم گیری با تو  
 بی اراده لبخندی زدم

لبخندی که حتی با آوردن اسم آرام از رو لبام محو نشد  
 برای بار هزارم پیش خودم اعتراف کردم که عاشق این مردم  
 مردی که همیشه مثل یه کوه پشتم بوده و به تصمیماتم احترام  
 گذاشته  
 که مرد و مردونه پای اشتباهاتم ایستاده و در سخت شرایط هوام و  
 داشته

مگر یک زن جز مرد بودن از مردش چه می خواهد؟!!

حرفای کیارش برام قانع کننده بود

در نتیجه تصمیم گرفتم همراه با خودش برم دیدن آرام

شاید شنیدن حرفاش به نفعمون بود  
اون شب موافقتم و در این باره اعلام می کردم و قرار شد صبح  
روز بعد ژیار و بسپریم دست مامان اینا و بریم سراغ آراد  
تا صبح خوابم نبرد و همش استرس داشتم  
استرس حرفایی که قرار بود بشنوم  
دم دمای صبح از بغل کیارش بیرون اومدم و رفتم تو آشپزخونه  
چای دم کردم و بعد از چیدن میز رفتم تو تراس  
واقعا نیاز به هوای آزاد داشتم

دستی توی موهام که به دست باد پریشون شده بود کشیدم و از اون  
بالا خیره ی مردمی شدم که که هر کدوم قدم زنان به سمتی می  
رفتن

با خودم گفتم یعنی زندگیه اینا هم به اندازه ی زندگی من پر فراز و  
نشیب هست؟!؟

یعنی اینا هم مثل من کلی زخم رو دلشون دارن که هر چند وقت یه  
بار سر باز کنه؟!!

اصلا مشکلات من درست میشه؟!!

بالاخره میشه زندگیه من رنگ آرامش به خودش ببینه و آرام  
میشه؟!!

آهی کشیدم که دستی دور کمرم حلقه شد

دستایی که جز کیارش نمی تونست مطلق به کسه دیگه ای باشه

دستم و رو دستش گذاشتم و سرم و به سینش تکیه دادم

با صدایی که طنین دلنوازی داشت کنار گوشم زمزمه کرد

\_صبحت بخیر خانومم

آروم تر از خودش گفتم:

\_صبح شما هم بخیر

بوسه ای روی موهام زد

\_چی باعث شده خانوم من این وقت صبح هوس هوا خوری به

سرش بزنه؟!!

\_حالا از کجا فهمیدی واسه هوا خوری اومدم؟!  
\_از اونجایی که تو هیچ وقت از تراس اومدن خوشت نمیاد  
فقط وقتایی که ذهنت درگیره و می خواد هوا بخوره بیای اینجا  
لبخندی زدم  
و این مرد حواسش به همه چیز بود  
آروم برگشتم سمتش و زل زدم تو چشمات که منبع آرامشم بود  
\_میز و چیدم و بریم صبحونه بخوریم  
حلقه ی دستاش دور کمرم محکم تر شد  
سرش نزدیک اومد  
اونقدر نزدیک که هرم نفساش داشت دیوونم می کرد  
\_نمیشه به جای صبحونه شمارو بخورم؟!  
ازش جدا شدم  
\_نه نمیشه صبحونت و بخور امروز کلی کار داریم  
با قیافه ی جدیش زل زد تو چشمات  
سری به معنی چیه تکون دادم که گفت:



\_راشین از کاری که می خوام انجام بدی مطمئنی؟!  
 من با پیشنهاد دیشبم خواستم ذهنت و کمی آروم تر کنم ولی مثل  
 این  
 که بدتر شد

معلوم نیست اون تو چی می خواد بگه  
 از طرفیم فکر می کنی دونم دیشب تا صبح پلک رو هم  
 نداشتی؟!

اصلا می خوام نریم؟!ها چگونه؟!

\_نه نه من خوبم چیزیم نیست  
 فقط یه خورده ذهنم درگیر بردیا بود  
 یهو دلم تنگ شد براش

چشمای کیارش بین تو چشمام چرخید و لحظه ای بعد گفت:

\_امروز قبل از رفتن پیش آراد یه سر به بردیا می زنیم  
 اگه اصراری نمی کنم بریم دیدنش باور کن به خاطر خودته

اوضاعش هیچ تغییری نکرده و خوب می دونم به خاطر وابسته  
بودنت به بردیا هر دفعه می بینیش تا یه مدت تو خودتی  
آروم لب زدم:

\_ آخه می ترسم اونم مثل فا...\_

انگشت اشاره کیارش رو لبام نشست

\_ شششششش دیگه همچین حرفی و نزن

بردیا خوب میشه باید خوب بشه

و با بوسیدن پیشونیم دستم و گرفت و با هم وارد آشپزخونه شدیم  
بعد از خوردن صبحونه وسایل های ژیار و آماده کردم و سه تایی با  
هم از خونه زدیم بیرون

ژیار و سپردم دست مامانم و به بهونه ی خرید خدافظی کردیم و به  
سمت بیمارستان راه افتادیم

وارد بیمارستان که شدیم متوجه ی خاله دریا شدم که داشت با یه  
خانوم جوونی صحبت می کرد

نزدیک تر رفتم

با دیدنمون لبخندی زد

سلامی کردم و رو چهره ی دختر کنارمون دقیق شدم

دختری با چشمای مشکی که به خاطر گریه قرمز شده بود

دقیق تر نگاهش کردم

چقدر قیافش آشنا بود

با صدای لرزونش سلام که کرد تازه فهمیدم کیه

این ملیحه بود

همون دختر عاشق پیشه ای که دو سال پیش بردیا باهاش کات کرد

و هیچ وقت دلیلش و به من نگفت

ولی بعد ها خودم فهمیدم یکی دیگه رو می خواسته

دستم و رو شونش گذاشتم که باعث شد سرش و بلند کنه

چشمای معصومش قلبم و به درد آورد

یعنی هنوزم مثل دو سال پیش بردیارو دوست داره؟!

نمی دونم یهو چم شد که بغلش کردم  
 اونم انگار منتظر یه فرصت بود تا تو آغوش کسی راحت تر گریه  
 کنه  
 صدای هق هقش بلند شد و من در حالی که پشتش نوازش می  
 کردم  
 سعی در آروم کردنش داشتم

اشکای خودمم دونه دونه رو گونم سر می خوردن و کیارش و خاله  
 با تعجب به ما دو نگاه می کردن  
 حقم داشتن اونا که نمی دونستن ملیحه کیه و من میشناسمش  
 یکی دو باری با بردیا سره قرار رفته بودم  
 همیشه دوست داشتم هر جا بردیا میره دنبالش باشم  
 به قول بردیا ته تغاریه خودشم نمی تونم بهم نه بگه  
 کیارش مثل این که متوجه شد کن باید از اونجا بره  
 با گفتن میرم یه سر به بردیا بزنم از ما دور شد

خالم گفت خونه کار داره که بر می گرده

باهاش خدافظی کردیم و رو صندلی گوشه ی بیمارستان نشستیم

ملیحه اشکاش و پاک کرد و آرام گفت:

\_به خدا من تازه فهمیدم

داداش یکی از دوستانم با بردیا دوسته ،وقتی جریان و می فهمه به

دوستم می گه اونم به من گفت

اولش باورم نشد

تا این که اومدم با چشمای خودم ببینم

با دیدن خواهرتون خواستم ازشون بپرسم که شما اومدین

ترو خدا حال بردیا چطوره؟! خوب میشه؟!!

چند وقته اینجاست؟!!

یهو دستم و رو دستش گفتم و در حالی که گریه می کرد ادامه داد:

\_ترو خدا به من راستشو بگو ترو به هر چی که می پرسه

دارم دیوونه میشم

از دیشب که فهمیدم آروم و قرار ندارم

راشین بردیا چش شده؟!؟

یهو گریش اوج گرفت

سرش و رو سینم گذاشتم و آروم لب زدم:

\_هیچی نشده

بردیا خوب میشه اونم به همون زودی

نیم ساعتی و تو بغل هم اشک ریختیم و حرف زدیم تا این که

کیارش

اومد کنارمون

با دیدنش تازه یادم افتاد امروز قرار بود پیشه آرادم بریم

از جام که بلند شدم ملیحه صدام زد

اشکام و پاک کردم

\_جانم؟!؟

نگاهی به آی سی یو انداخت

\_میشه بردیا رو ببینم؟! خواهش می کنم

نگاهی به کیارش انداختم که سری تکون داد

با پارتی بازی میشد هر کاری کرد

دست ملیحه رو تو دستم گرفتم:

\_چرا نشه!؟

و با هم به سمت آی سی یو راه افتادیم

ملیحه که بردیا رو دید حالش بد شد

کمکش کردم از آی سی یو بیرون اومدیم

حقم داشت

آخه کی طاقت داره عشقش و تو اون وضعیت ببینه!؟

زار می زد و پیش خدا گله می کرد که باید این بلا سره بردیا بیاد

رو صندلی نشستم که کیارش با دو لیوان آب اومد سمتمون

یکی و طرف من و اون یکی و طرف ملیحه گرفت

نگاه کیارش به ملیحه فرق داشت  
 طوری که انگار میشناختش  
 و من اون لحظه انقدر غرق ملیحه شده بودم که پاپی این قضیه  
 نشدم  
 دقایقی بعد ملیحه از جاش بلند شد  
 زل زد تو چشمام و آروم گفت:  
 \_ببخشی نازخواسته تورم اذیت کردم  
 لبخند مصنوعی به روش زدم  
 \_نه بابا این چه حرفیه  
 معلوم بود دوست داره بیشتر بمونه اما فکر کنم مثل قبل خانوادش  
 سخت گیر بودن و مجبور بود زود برگرده  
 دستی به چشماش کشید و شالش و درست کرد  
 \_من دیگه برم  
 سعی می کنم بازم به بردیا سر بزنم  
 البته اگه اشکالی نداشته باشه



با لحنی که سعی می کردم مهربون به نظر بزنه گفتم:  
 \_نه عزیزم راحت باش

تشکری کرد و بعد از خدافظی از من و کیارش از اونجا رفت  
 نفس عمیقی کشیدم و رو کیارش گفتم:  
 \_بریم!؟

از چهرش معلوم بود کلافس  
 دستی تو موهایش کشید و نگاهش و از دری که ملیحه ازش خارج  
 شده بود گرفت  
 \_بریم

فهمیدم یه چی شده  
 خواستم بپرسم که فهمیدم بر خلاف دفعات دیگه باید زندون رو  
 جیگر بذارم و رسیدیم خونه ازش بپرسم  
 من که به کیارش شک نداشتم داشتم!؟

سوار ماشین شدیم و به سمت زندانی که آراد داخلش بود راه افتادیم  
 وقتی رسیدیم معلوم بود همه چی از قبل هماهنگ شده  
 وارد اتاقی شدیم و منتظر اومدن آراد شدیم  
 استرس داشتم و از اون محیط می ترسیدم  
 چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم که تقه ای به در خورد و  
 لحظه ای بعد آراد به همراه یه سرباز کنارش وارد اتاق شدن

یه لحظه از حضورش کنارم احساس وحشت کردم  
 کیارش تمام حواسش به من بود و دستم و گرفت و فشار خفیفی داد  
 آراد دستبند به دست روی صندلی رو به رومون نشست  
 دو تا سربازی که تو اتاق بودن اتاق و ترک کردن  
 کیارش با این که معلوم بود عصبیه ولی سعی داشت خونسرد به  
 نظر برسه

زل زد تو چشمای بی روح آراد و محکم گفت:

\_خب...\_

آراد آب دهنش و قورت داد و با کمی مکث گفت:

\_فکر نمی کردم بیاین

کیارش با حرص نگاعش کرد

\_حالا که اومدیم

و در حالی که دو تا دستش و رو میز جلومون میذاشت ادامه داد:

\_می شنویم

آراد سرش و انداخت پایین و مشغول بازی با انگشتای دستش شد

\_می دونم حضور من باعث اذیتتون میشه و برای اومدن اینجا کلی

با خودتون کلنجار رفتین

نمی تونم بگم پشیمونم چون اگه به گذشته برگردم ممکنه بازم این

کارو بکنم ولی....

ولی واقعا نمی خواستم اینطور شه

دستای کیارش مشت شد

\_ نمی خواستی چطور بشه؟!

\_ نمی خواستم انقدر بد باشم

نمی خواستم به راشین آسیب بزنم

نمی خواستم به بردیا...

یهو حرفش و قطع کرد و سرش و انداخت پایین

کیارشم داشت همچنان حرص می خورد

\_ به من چی؟!

آراد و سرش و بلند کرد و نگاهی سوالی به کیارش انداخت

\_ به من چی؟!

به من می خواستی شلیک کنی؟!

آراد بی هیچ واژه ای گفت:

\_ آره

می خواستم به تو شلیک کنم

\_ چرا؟!\_

\_ خودت هنوز نفهمیدی؟!\_

کیارش سکوت کرد و آراد ادامه داد

\_ مثل این که یادت رفته

تو هم تو این اتفاقا مقصری

تو هم اشتباه کردی

فک کیارش ار عصبانیت منقبض شد

\_ تو هیچی نمی دونی آراد

\_ چی و نمی دونم؟\_

خودت باعث و بانی و این اتفاقات شدی

خودت به ماندانا کمک کردی و از ایران بردیش

خودت باعث آشنایی حسام و ماندانا شدی تا شاید گذشته از سرش

بپره



بردیا روزی هزار بار مرد و زنده شد اما به روی خودش نیاورد  
تو اون روزای سخت بردیا من کنارش بودم

من باهات بودم  
من شدن مرحم درداش  
دردایی که تو به قلبش زدی  
فکر کردی ما نمی فهمیم؟!  
از همون روز اولم فهمیدم همه چی زیر سر تو بود  
به بردیا همه چی و گفتم  
بردیا همه چی و فهمید و حتی به روت نیاورد که...  
کیارش یهو میز و دور زد و یقه ی آراد و تو مشتش گرفت  
و از بین دندونای قفل شدش غرید:  
\_آراد تو هیچی نمی دونی  
مقصر اون اتفاقات من نبودم

چرا مثل آدم زنگ نزدی تا همه و چی و برات توضیح بدم!؟

آراد پوزخندی زد

\_بردیا نداشت

قسمم داد هیچی نگم چون فکر می کرد تو...

با سکوت آراد صدای داد کیارش بلند شد

\_چون فکر می کرد چی!؟

د حرف بزن لعنتی

همون لحظه در باز شد اون در تا سرباز اومد داخل

با عجله به سمت کیارش رفتن و یقه ی آراد و از تو دستش بیرون

آوردن

کیارش فریاد می زد و از آراد می خواست حرف بزنه اما آراد در

سکوت با اون دوتا سرباز از اتاق رفت بیرون

هنوزم موضوع رو درک نکرده بودم



نمی دونستم داره چه اتفاقی میوفته  
 نمی دونم کیارش تو گذشته چیکار کرده که باعث شده بردیا برای  
 انتقام دست رو من بذاره  
 کم کم همه چیز داشت باورم میشد  
 کیارش دستش و رو سرش گذاشته بود  
 معلوم بود خیلی عصبی  
 دیگه طاقت تحمل اون محیط و نداشتم  
 بغضم و قورت دادم و از جام بلند شدم  
 دستم و رو شونه ی کیارش گذاشتم و با بغض نالیدم:

\_میشه بریم!؟

کیارش نگاه بهم انداخت و با گرفتن دستم از اونجا خارج شدیم  
 دستم و انقدر محکم گرفته بود که هر لحظه حس می کردم داره  
 خورد میشه

با کیارش برگشتیم خونه  
در تمام مدت تو خونه راه می رفت و کلافه بود  
نگران شدم  
دلشوره ی عجیبی داشتم  
یعنی قبلا چه اتفاقی افتاده که باعثش کیارش بوده و بردیارو ناراحت  
کرده؟!  
چی شده که باعث این حال روزه کیارشه؟!  
به حدی عصبانی بود که حتی جرعت نزدیک شدن بهش و نداشتم  
آخرشم طاقت نیاوردم و رفتم تو آشپزخونه براش گل گاو زبون دم  
کردم  
تنها کاری بود که تو لحظه می تونستم انجام بدم  
خودمم بهش نیاز داشتم  
بعد از دقایقی از آشپزخونه رفتم بیرون

کیارش و دیدم که حاضر و آماده می خواد از خونه بره بیرون

صداش زدم

دستش رو دستگیره در خشک شد

با عجله رفتم سمتش

\_کجا می ری؟!\_

بدون اینکه نگام کنه جواب داد:

\_میرم پیش بردیا

جلوش ایستادم

\_به من نگاه کن

سعی می کرد نگاهش به من نیوفته که چونش و تو دستم گرفتم و

چرخوندم سمت خودم

\_با توام

نگاهش که بهم افتاد محکم گفتم:

\_بری پیش بردیا چیکار کنی؟!\_

چی بهش بگی?!\_

اصلن چیزیم بخوای بگی مگه متوجه میشه؟!

دستی تو موهاش کشید و پشت به من شروع به قدم زدن کرد

\_راشین خستم

نزدیکش شدم

دوباره رو به روش ایستادم

\_از چی؟!

دستش همچنان تو موهاش بود

\_از همه چی؟!

از قضاوتای بیجا

از آدمای دو رویی که دورمون

از این همه بدبختی

انقدر بعد از سختیا گفتن حتما حکمت خداست که حتی از حکمت

خدا خستم

زد زدم تو چشمای غمگینش  
 خدایا این غم نگاهش از چی بود؟!  
 دستم و دور کمرش حلقه کردم و سرم و رو سینش گذاشتم  
 مرد من خسته بود و باید یه جوری آرومش می کردم

قلبش تند تند به سینه می کوبید  
 طوری که حس می کردم هر لحظه ممکنه سینش و بشکافه و بزنه  
 بیرون

نگرانش شدم  
 از بغلش بیرون اومدم و دستش و گرفتم تا روی مبل بشینه  
 کنارش نشستم

و قبل از این که چیزی بگم سرش و رو پام گذاشت  
 دستم و دور سرش حلقه کردم و سرش و به سینم چسبوندم  
 طاقت دیدن کیارش و تو این وضع نداشتم

چشمام و بستم و در حالی که مردد بودم با صدای لرزونی گفتم:

\_می خوای به من بگی چی شده؟!

سرش و بیشتر تو آغوشم فرو برد

\_می گم

همه چی و می گم ولی نه امروز نه الان

راشین قضیه واسه خیلی وقت پیش باید از اول بگم

برم تو گذشته و مو به موی همه چی و واست تعریف کنم

فقط ازت می خوام یه قولی بهم بدی؟!

\_چی؟!

\_قول بده بهم اعتماد کنی

که تو هم مثل همه زود قضاوتت نکنی

لبخند بی جونی زدم

\_اگه قرار بود زود قضاوتت کنم الان اینجا نبودم

و دستم و بردم تو موهایش

یک ساعتی گذشت

کیارش با خوردن گل گاو زبون آروم شده بود  
 سرش هنوزم رو پام بود و با این که می خواستم برم یه چیزی  
 درست کنم ولی دلم نمیومد تکون بخورم و بیدارش کنم  
 سرم و به مبل تکیه دادم و چشمام و بستم که بلند شدن کیارش و از  
 روی پام حس کردم  
 سری چشمام و باز کردم  
 از جاش بلند شد و دستش به چشماش کشید  
 نگران زل زدم بهش که گفت:

\_میرم دنبال راشین

از جام بلند شدم

\_نمی خواد

یه امشب پیش مامان اینا بمونه چیزی نمیشه

اتفاقا مامان همش می گفت شب بزارش پیش من

اخماش رفت تو هم

\_پسر من شب باید تو خونه خودش باشه

نمی خوام از الان عادت کنه شب بخواد اینور اونور بمونه

\_اما کیارش یه شب که چیزی نمیشه

چند لحظه مکث کرد

و با گفتن "حتی یه شب" به سمت اتاق رفت

بعد از دقایقی در حالی که لبای تنش و که به خاطر دراز کشیدنش

کمی چروک شده بودن و با یه دست لباس مرتب عوض کرده بود از

اتاق خارج شد

بوی عطرش توی خونه پیچیده بود

نزدیکش شدم

\_وایسا منم باهات پیام

همون طور که داشت دکمه های سر آستینش و می بست گفت:



\_نمی خواد خودم میارمش

به فکر غذا هم نباش یه چی می گیرم

و سری از خونه خارج شد

با رفتن کیارش آبی به دست و صورتم زدم و نشستم تو حال تا بیاد

همش تو دلم دعا دعا می کردم که یه وقت از عصبانیت سرعتش و

زیاد نکنه

خیره ی تلوزیون خالی بودم و دل تو دلم نبودیه ساعتی گذشت و

خبری از کیارش نبود گوشیشم که خاموش بود

مثل مرغ سرکنده شدم و تو هی هی قدم می زدم

کم کم داشت اشکم در میومد در خونه باز شد

همین که چشمم به کیارش که ژیار تو بغلش بود افتاد با عجله به

سمتشون رفتم و اشکام رو گونم سرازیر شد

ژیار ازش گرفتم و سینم چسبوندم

با نگرانی در حالی که سعی داشتم صدام بلند نشه گفتم: چرا انقدر

دیر اومدی!؟

در خونه رو بست و گفت:

\_مامانت تا وسایلی ژیار و جمع کنه طول کشید

در ضمن

کیسه های دستش و بالا آورد

\_غذام گرفتم

و به سمت آشپزخونه راه افتاد

ژیار به خودم فشردم و آروم لب زدم:

\_خدایا تا کی می خوای امتحانم کنی!؟

اون شب کیارش همش تو خودش بود

چند باری و می خواست سیگار بکشه اما هر بار نگاهش به ژیار

میوفتاد پشیمون میشد

اون شب تا صبح خوابم نبود

صبح صبحونه رو آماده کردم اما کیارش بدون این که لب بزنه از

خونه رفت بیرون

ذهنم هر لحظه درگیر تر از قبل میشد

## تصمیم گرفتم برم بیمارستان پیش بردیا

باهاش خیلی حرفا داشت

حرفایی که شاید اگه بهوش بیاد نتونم بهش بگم

ژیار و آماده کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم

با دیدن ملیحه یه لحظه تعجب کردم

یعنی هر روز به بردیا سر می زنه؟!

نزدیکش شدم

با دیدنم از جاش بلند شد

رفتم کنارش و بعد از سلام و احوال پرسییای همیشگی نگاهی به

ژیار که تو بغلم آرام خوابیده بود انداخت و گفت:

\_ای جونم این بچه ی کیه؟!\_

\_خودم

متعجب سرش و بالا آورد

\_ شوخی می کنی؟!!

لبخندی زدم

\_ نه پسره خودمه

از قیافش میشد فهمید تو شوکه

رو صندلی نشستم و گفتم:

\_ اون موقع ها مجرد بودم

اتفاقاتی افتاد که باعث شد زود ازدواج کنم و زودم بچه بیارن

اون آقایی که اون روز همراهم بود شوهرمه که پسر خالمم به حساب

میاد

دهن ملیحه از تعجب باز موند

\_ یعنی تو ازدواج کردی؟!!

سری تکون دادم که لبخندی زورکی زد و تبریک گفت

تشکری کردم و از جام بلند شدم

\_می خوامی بری پیش بردیا

\_آره برم یه سر ببینمش

نگاهی به ژیار انداخت

\_خو می خوامی پسرت و بذار پیش من

من همینجام

پیشنهاد خوبی بود ولی حس می کردم پررویی که زود قبول کنم

برای همین مردد گفتم:

\_مطمئنی اذیت نمیشی!؟

لبخندی به روم زد

\_آره مطمئنم

و در حالی که ژیار و از بغلم می گرفت ادامه داد:

\_تو هم برو با داییت خلوت کن

خیالتم از بابا پسرت راحت مراقبت هستم

تشکری کردم و شیشه شیر زیار و از تو کیفم در آوردم و دادم بهش  
 که اگه یه وقت بیدار شد بهش شیر بده  
 نگاهی به پسر کوچولوم که در حالی که انگشتش تو دهنش بود به  
 خواب رفته بود انداختم و با هماهنگ کردن وارد اتاق بردیا شدم  
 هنوزم اون دستگاه های لعنتی بهش وصل بودن  
 رو صندلی نشستم و دستاش و تو دستم گرفتم  
 با سرازیر شدن اشکام داغ دلم تازه شد و شروع کردم به گله کردن  
 \_بردیا چرا!؟!

مگه تو داییم نبودی!؟!

مگه نمی گفتی من و از همه بیشتر دوست داری!؟!

که طاقت ناراحتی و درد کشیدنم و نداری!؟!

چت شد یهو!؟!

چرا اینجوری شدی!؟!

به چه قیمتی؟!

مگه کیارش چیکار کرده بود که تاوانش و من و بچم پس دادیم؟!

بچه ای که پا به پام درد کشید و به خاطر اراد لعنتی داشتم از

دستش

می دادم.

بردیا پاشو

پاشو بگو همه ی این حرفا دروغه

بگو تو هنوزم همون بردیایی که من دیوونه وار دوست داشت

که عاشق خواهرزادش بود و نمی داشت آب تو دلش تکون بخوره

بردیا همه پشت و پناهم تو بودی

توو خدا پاشو

اینجا همه چی برام مبهمه

کسی چیزی به من نمی گه

اصلا نمی تونم داره چه اتفاقی میوفته

دارم دیوونه میشم بردیا  
 اگه حتی یه ذره راشین برات مهمه برگرد  
 برگرد و همه چیز و خودت برام توضیح می ده  
 برگرد و بگو همه اینای دروغه  
 بردیا من طاقت خیانت تو به خودم ندارم  
 پاشو دایی جون راشین پاشو  
 نمی دونم چقدر زار زدم و گله کردم که با صدای دکتر که ازم می  
 خواست دیگه اونجا رو ترک کنم به خودم اومدم  
 با پشت دست اشکام و پاک کردم و زیر لب زمزمه کردم:  
 \_منتظرت می مونم  
 و آروم از اون اتاق خارج شدم  
 به محض بیرون اومدن ملیحه رو دیدم که رو صندلی نشسته بود و  
 داشت به ژیار نگاه می کرد  
 دستی زیر چشمم کشیدم و نزدیکش شدم  
 من و که دید سری از جاش بلند شد



\_اومدی؟!چی شد؟!

از گریه زیاد سر درد گرفته بودم

رو صندلی و نشستم

\_هیچ اوضاعش هیچ فرقی نکرده

هنوزم همونجوریه

آهی کشید و کنارم نشست

ژیار و از بغلش گرفتم که یهو جرقه ای تو سرم زده شد

رو به ملیحه کردم و گفتم:

\_یه سوال

آروم لب زد:

\_جانم؟!

\_تو چند وقته بردیا رو میشناسی؟!

متعجب نگام کرد

\_چطور مگه؟!\_

\_همینجوری\_

\_۵سالی میشه\_

لب پایینم و گاز گرفتم

حس می کردم ممکنه ملیحه چیزی از گذشته ی بردیا بدونه که

جواب یه سوالاتم باهاش داده بشه

\_راجب گذشته ی بردیا چی می دونی؟!\_

چهرش شبیه علامت سوال شد

\_منظورت و نمی فهمم\_

نمی دونستم چی بهش بگم

نمی خواستم چیزی و پیشش لو بدم

برای همین گفتم:

\_همینجوری\_

می خوام ببینم کسی بوده که بخواد به بردیا خیانت کنه یا باعث  
 ناراحتی بردیا بشه؟!  
 این حرف و زدم چون آراد گفته بود کیارش کاری کرده که باعث  
 حال بده بردیا شده  
 کاری که با توجه به حرفای بردیا فقط میشه خیانت معنیش کرد  
 ولی چه خیانتی؟!  
 ملیحه که غمگین سرش و پایین انداخت فهمیدم از یه سری چیزا  
 خبر داره

نمی دونم چرا یهو یه جوری شدم  
 همش می ترسیدم حرفی بزنه که نتونم باور کنم که باعث بهم  
 ریختن  
 زندگیم شه

آب دهنم و قورت دادم و در حالی که هول کرده بودم گفتم:  
 \_ملیحه هر چی می دونی بهم بگو خواهش می کنم

فهمیدن این موضوع خیلی برام مهمه خیلی  
ملیحه سرش و آورد بالا  
در حالی که چشماش پر از اشک شده بود گفت:  
\_ دو سال پیش بود که با بردیا بهم زدم  
اخلاقش یه خورده عوض شده بود و منی که دیوانه وار عاشقش  
بودم متوجه ی کوچک ترین تغییراتش می شدم  
کمتر بهم زنگ می زد  
به پیام دیر تر همیشه جواب داده میشد  
دیگه مثل سابق برای دیدن هم بیرون نمی رفتیم  
بهش زنگ می زدم همش می گفت کار دارم  
انقدر سرد شد که باعث شد منم یخ بزنم  
  
طوری که طاقت این بی محلیاش و نداشتنم و باهانش بهم زدم  
حدودا چند ماه گذشت

از همون دوستم که داداشش با بردیا دوست بود شنیدم بردیا یکی و  
دوست داره

خوده بردیا نگفته بوداااا ولی از کاراش و رفتاراش و تلفنی حرف

زدناش با یه خانوم ناشناس متوجه شده بود

یه روز رفتم خونه دوستم و با داداشش حرف زدم

ازش خواهش کردم برام ته توی این قضیه رو در بپاه

می خواستم ببینم اون زنی که زندگیم و بهش باختم کیه

ببینم چی داره که من نداشتم

که رقیبم چقدر ازم سر تره

که...

هق هقش بهش اجازه ی حرف زدن نداد

و اون لحظه چون ژیار بغلم بود نمی تونستم بغلش کنم و بهش

دلداری بدم

چند لحظه ای و گریه کرد و بالاخره ادامه داد:

تا این که بعد از یه مدت دوستم بهم زنگ زد برم خونشون

وقتی رفتم دیدم داداشش پکره  
ازش که راجب بردیا پرسیدم فهمیدم با یه دخترس  
چند باری و با هم بیرون رفتن و اون دیدتشون  
ازش آدرس دختره رو خواستم که نداشت  
می گفت بردیا رو تعقیب کردم و دیدم میره کافه ستاره  
مثل این که همیشه دختره زودتر میرسه سره قرار و تو کافه منتظر  
بردیا میمونه  
شکستم خورد شدم غرورم به باد رفت  
همون روز به خودم قول دادم بردیا و واسه همیشه فراموش کنم  
که دیگه سمتش نیام و مزاحم زندگیش نشم  
بردیا راهش و انتخاب کرده بود و کسه دیگه ای و می خواست و  
من تو زندگیش اضافه بودم  
مگه عشق زوریم میشه!؟

درکش می کردم

منم قبلا این حسارو تجربه کرده بودم

زل زدم تو چشماش و آروم گفتم:

\_اون دختر و میشناختی!؟

سرش و به معنی نه تکون داد

\_اسمش و چی؟! اسمش و می دونی!؟

لب پایینش و گاز گرفت و سرش و انداخت پایین

منتظر جواب بودم که زیر لب زمزمه کرد:

\_ماندانا

دست و دلم لرزید

با دهنی باز و چشمای گرد شده نگاهش کردم

دستام سر شدن طوری که هر لحظه حس می کردم ممکنه ژیار از

دستم بیوفته

زل زدم تو چشمام و در حالی که تپش قلب گرفته بودم گفتم:

\_چی از ماندانا می دونی؟!

چه شکلیه؟! چه جوریه؟! یه مشخصاتی ازش بده که بفهمم اونیه که

تو ذهنم می گذره یا نه

ملیحه با این که هول شده بود گفت:

\_نمی دونم یه بار بیشتر ندیدمش اونم عکسش و

یه دختر قد بلند با چشمای آبی بود

نمی دونم چه جوری قیافش و توصیف کنم ولی در کل خوب بود

چشمام و رو هم گذاشتم

نفس کشیدن از یادم رفت

خودش بود

همون ماندانا

همون ماندانای قد بلند چشم رنگی



حالا همه چی و فهمیده بودم

کیارش ماندانارو از بردیا گرفته بود و بردیا هم می خواست با

گرفتن من از کیارش تلافی کنه

چقدر احمق بودم که به همه اعتماد داشتم

که فکر می کردم همون قدری که من بقیه رو دوست دارم اونام

دوسم دارن؟!!

یهو با فکر به این موضوع که نکنه علاقه ی کیارشم همش فیلمشه

مثل دیوونه ها از جام بلند شدم

هر چیزی و می تونستم قبول کنم جز این موردو

حس می کردم کسی داره صدام می زنه ولی نمیشنیدم یا شایدم

نمی

خواستم که بشنوم

ژیار و به خودم و چسبوندم و از بیمارستان زدم بیرون

دیگه تحمل و وضع و نداشتم

بفهمم کیارش دوستم نداره ولش می کنم

به خدا که ولش می کنم

سره ژیار و به سینم فشردم و برای اولین تاکسی دست تکون دادم و

سوار شدم

باید برمی گشتم خونه و یه تصمیم درست حسابی می گرفتم

بعد از دادن آدرس به راننده نگاهی به چشمای باز ژیار انداختم

فکر کنم زیادی محکم بغلش کرده بودم

هر لحظه ممکن بود بزنه زیر گریه

بچمم مثل مامانش احساس خطر کرده بود

سریع پستونکش و از تو کیفم در آوردم و گذاشتم تو دهنش

بوسه ی روی موهاش زدم و زیر لب گفتم:

\_نمی زارم تو رو ازم بگیرن، نمی زارم

به محض رسیدن به خونه سریع ژیار و تو اتاق گذاشتم و با استرس

شروع به قدم زدن کردم

تو زندگیم زیاد اشتباه کرده بودم و اینبار نمی خواستم با تصمیمات

غلط بازم مرتکب اشتباه بشم

باید یه فکر درست حسابی می کردم

نمی دونم چقدر تو اتاق قدم زدم و چقدر فکر کردم که با صدای

گریه ی ژیار به خودم اومدم

با عجله خودم و به اتاق رسوندم و پسر کوچولوم و در آغوش گرفتم

و رو تخت نشستم

معلوم بود گشنشه

بهش شیر دادم و مثل همیشه بعد از خوردن شیرش خوابید

با خودم گفتم خوش به حالش تنها دقدغش تو زندگی پوشک خیس

و

شکم گشنشه بعدشم راحت می خوابه

کاش ما آدما تو همون کودکی می موندیم و هیچ وقت بزرگ نمی

شدیم

قطره اشکی که رو سر ژیار چکید و پاک کردم و دستی به چشمای

خیسم کشیدم

با صدای در سرم و بلند کردم

کیارش تو چهارچوب در بود و داشت با قیافه ی متعجبی من و

برانداز می کرد

سرم و انداختم پایین تا با دیدن قیافم پی به حال درونیم نبره

اما سکوتم همه چی و لو داد

سکوتمی که اگه شکسته میشد اشکامم با خودش سرازیر می کرد

نزدیکم شد و ژیار و از بغلم گرفت

یه لحظه ترسیدم یه چیزی تهه دلم فرو ریخت

ترس از دست دادن ژیار افتاد تو جونم

کیارش بوسه ای روی سر ژیار زد و خوابوندش تو گهوارش

دوباره اومد کنارم

جلوم زانو زد و با دستای گرمش دستای سردم و گرفت

\_خب می شنوم

مردد سرم و بلند کردم و زل زدم به چشمای متعجب و نگرانش

یکی از دستاش بالا اومد و رو گونم نشست

\_چی خانوم من و به این حال و روز انداخته!؟

همین جملش کافی بود تا اشکام رو گونم سرازیر شه و هق هق و از

سر بگیرم

کیارش با نگرانی رو تخت کنارم نشست و سرم و تو آغوشش

گرفت

تنم می لرزید و کیارش سعی در آرام کردنم داشت

همش می ترسیدم کیارش و ژیار و زندگیم و همه و همه رو از

دست بدم

بغض به گلوم چنگ می زد و هیچ جوهره آرام نمیشدم

نمی دونستم دست تقدیر دیگه چه برنامه هایی واسم داره

بعد از دقایقی گریه کردن در حالی که دلم نمی خواست از آغوش  
 کیارش دل بکنم ولی سرم و از روی سینهش بلند کرد  
 شصت دو تا دستش و روی چشمام کشید و گفت:  
 \_چی شده راشین؟! کم کم داری نگرانم می کنی  
 اتفاقی افتاده؟!!

می خواستم موضوع و بهش بگم ولی اگه جواب سوالم اون چیزایی  
 که می خواستم بشنوم نبود چی؟!!

اگه مرد زندگیم تمام این مدت بهم دروغ گفته باشه و شنیدن  
 واقعیت

گند بزنه به تصورات و زندگیم چی؟!!

اون وقت مطمئنا قلبم و نفسم هر دو با هم از کار میوفتادن

من تو این موقعیت حتی به سانازم شک داشتم

سانازی که برام شده بود خواهر حالا به چشم رقیبم بهش نگاه می

کردم

یه رقیب مرموز

ولی تا کی سکوت؟!

زندگی که بر پایه دروغ بنا شده باشه هر چی زودتر خراب بشه

بهتره

چون دست دست کردن ممکنه باعث شده همون زندگی خراب شه

رو سرمون پس بذار خودم خرابش کنم

خرابش کنم و از دور نگاره گر خرابه هاش باشم

چشمام و لحظه ای بستم و باز کردم

دیگه تحمل و سکوت بسه

کیارش باید همه چی و توضیح و بده

اونم همین الان...

از جام بلند شدم

و در حالی که سعی داشتم خشمم و کنترل گفتم:

\_کیارش دیگه خسته شدم

دیگه نمی کشم، شدم عین دیوونه ها

جواب سوالاتم و نمی دی و هر لحظه داره به سوالاتی ذهنم اضافه

میشه

گیج شدم

نمی دونم کی راست می گه کی دروغ

دیگه به خودمم شک دارم

یه نگاه به من بنداز!

مگه چند سالمه؟!

چند سالمه که باید این همه درد و رنج و تحمل کنم و منتظر باشم

تا

بالاخره ابهامات ذهنم برطرف شه

که بالاخره شوهرم بخواد همه چی و برای من تعریف کنه

کیارش دست و گرفت و من و نشوند رو پاش

\_می خوام چی و بدونی بپرس تا بگم



چنگی به لباسش زدم و آروم لب زدم:

\_ همه چیو

همه اون چیزایی که باید بدونم و

کیارش نفس عمیقی کشید

من و رو تخت خوابوند و خودشم کنارم دراز کشید

آروم لب زدم:

\_ فقط چون ژیار قسمت می دم دروغ نگی، قول نمی دم با چیزایی

که خوشم نیاد کنار پیام ولی می خوام تو واقعیت و بهم بگی

کیارش سرم و رو سینهش گذاشت

\_ قول می دم

سرم و رو سینهش جا به جا کردم و مثل کسی که می خواد با شنیدن

یه داستان به خواب بره چشمام و بستم

از شنیدن حرفایی که قرار بود کیارش بزنه استرس داشتم

کیارش بالاخره بعد از لحظه ای سکوت گفت:

\_نمی دونم به عشق تو یه نگاه اعتقاد داری یا نه ولی من تو یه نگاه  
عاشق شدم

عاشق دختری که از همون موقعی که به دنیا اومدم شیفتش شدم هر  
لحظه کنارش بودم ولی با مرور زمان و جداییم از اون دختر  
کوچولو همه اون حس دوست داشتن بچه گانه پرید  
از ایران رفتم تا به هدفام برسم تا درس بخونم  
پدرم و سرمایش پشتم بودن  
درس خوندم و خوندم و تا رسیدم به اینجایی که می بینی  
شرکت خودم و زدم  
کارم گرفت

با اینکه سنم نسبتا کم بود ولی تجربم خوبی داشتم  
چون خودم و با تجربه بقیه کشیدم بالا

آدم احمق یه راهی و الکی انتخاب می کنه بی هیچ برنامه ریزی و با

سر می ره تو چاه

آدم موفق یه دو دو چهارتا می کنه و با چند تا برنامه ریزی خوب و

شاید چند تا هم شکست بالاخره خودش و می کشه بالا

ولی آدم باهوش با استفاده از تجربیات بقیه و درس گرفتن از

اشتباهاتشون خودش و می کشه بالا

که راهی که اونی طی کردن و خوب و بدش دستشونه رو معیاری

واسه خودش قرار می ده و من اون آدم باهوشه بودم

برای همین زود کارام نتیجه داد

بابات که دید چقدر موفقم باهام تو به پروژه همکاری کرد و الحق که

چقدر کمکاش به دردم خود

پدرت از همون آدمایی بود که از تجربیاتش خیلی به دردم خورد و

باعث شد راهه چند ساله رو یه شبه طی کنم

حالا از این داستانا بگذریم یه روز پدرت عکست و بهم نشون داد و

درست موقعی که غرق کار بودم شدم غرق دو چشم میشی  
 دختری با چهره ی شیطون که یه معصومیت خاصی تو نگاهش بود  
 اون موقع هم ازت خوشم میومد هم دوسته بچگیم بودی و باهات  
 کلی

خاطره خوب داشتم هم خیلی خوشگل تر شده بودی  
 وهمینا کافی بود تا جذبت بشم

اون موقع ها من انقدر دوستش داشتم و شیرین کاریات برام دل  
 نشین بود که دوست داشتم همش باهات وقت بگذرونم  
 اون موقع بچه بودم نمی دونستم عشق چیه ولی وقتی اون عکس و  
 دیدم برگشتم تو گذشته

تو رو دوباره کنارم دیدم و آرامش روزای گذشته اومدم سراغم

آرامشی که با غرق کردن خودم تو کار از خودم دریغ کرده بودم  
 مگه ما آدما از زندگی چی می خوایم جز اندکی عشق محبت آرامش  
 اون روز کیانوش متوجه حالم شد

چون می دونست چقدر تو بچگی بهت وابسته بودم و با دیدنت  
برگشتم به اون روزا  
اون موقع کیانوش یه پاش ایران بود یه پاش ایتالیا  
تا زمانی که بابات اینجا بود دیگه جلوش سوتی ندادم ولی همین که  
رفت مخ کیانوش و کار گرفتم و هی از تو می پرسیدم  
کیانوشم بعد از کلی اذیت کردن و سر به سر گذاشتن من بالاخره دو  
کلوم از تو می گفت و نمی دونم چرا با هر حرفی که از تو می  
شنیدم یه جوری میشدم  
شاید هر کی این حرفارو بشنوه بگه چرته مگه میشه یه مرد عاشق  
یه دختر بچه ای بشه که وقتی خیلی کوچولو بوده کنارش بوده  
ولی هیچ کار خدا بی حکمت نیست  
تو رو روزی که می فرسته زمین برای من می فرسته  
همه این اتفاقاتیم که تو این بین افتاد میشه گفت یه پیام بازرگانی  
بود  
که یهو ادامه ی فیلم و بزنه چند سال بعد و من و تو رو بهم برسونه

این همه سالی که اینجا بودم ازم یه مرد ساخت  
و تو در تمام این سالها با وجود سختیایی که کشیدی به یه مرد نیاز  
داشتی و شاید من هدیه ایم که خدا خواسته بعد از تحمل این همه  
سختی بهت بده  
سرم و از رو سینش برداشتم و خیلی جدی به صورت خندونش نگاه  
کردم که ادامه داد:  
\_مگه دروغ می گم!؟  
پشت چشمی برایش نازک کردم و دوباره سرم و رو سینش گذاشتم  
مهم نبود قراره چی بشنوم  
الان فقط کیارش مهم بود و آغوشش و هرم نفساش  
و از همه مهم تر این که دوست داشتنش واقعی بوده و از همون اول  
من و می خواسته  
من مطمئنم کیارش جون پسرمن و الکی قسم نخورده  
کیارش دستش و برد تو موهام

\_خب داشتم می گفتم

من از بچگی دوست داشتم و اون روزیم که عکست و دیدم از طرفی  
جذب قیافت شدم و از طرفی رفتم تو گذشته

دوست داشتم بیشتر راجبت بدونم و کیانوش تو این راه خیلی کمکم  
کرد

از شیطننتات می گفت از علایقت از باشگات از دوستات از همه  
چیت

کم کم با وجود دوری و جدایی بینمون بدون این که خودت بفهمی  
بهت نزدیک شدم

همش بهت فکر می کردم به کیانوش که زنگ می زدم اولین حرفش  
همیشه این بود: کیارش من و نمودی تو بابا خبر جدید ندارم، نمی  
تونم برم خونشون بشینم و ره دلش ببینم چیکار می کنه چی می گه  
چی میخوره کجا میره خیلی دوست داری اینارو بدونی خودت پاشو

بیا ازش بپرس

و من هر سری می خندیدم و به این فکر می کردم که کی کارم یه

خورده سبک تر میشه تا برگردم

مدت ها گذشت

و من دورادور به وسیله ی کیانوش حواسم بهت بود

تا این که با کیانوش تصمیم گرفتیم شرکت و گسترش و بدیم و تو

ایرانم به شرکت بزنیم

همه کاراش در توانمون بود و بعد مدتی کارامون جور شد

من از این طرف کارارو رو به راه می کردم و کیانوشم از اون

طرف

تا این که کارامون درست شد

و من همش شوق این و داشتم که با یه موفقیت توپ دارم بر می

گردم ایران



که چقدر سربلندم

به مامان گفتم دارم میام و قسمش دادم به کسی نگه که اگه بفهمم  
بقیه

از اومدنم با خبر شدن کنسلش می کنم اونم گفت که نمی گه  
درست موقعی که خواستم برگردم .....

با صداز زنگ گوشیه کیارش جفتمون از جامون بلند شدیم  
کلافه شدم که چرا باید تو همچین موقعیتی گوشیش زنگ بخوره  
کیارش گوشیش از برداشت و گفت:

\_مامانه

با خودم گفتم: آخه خاله جون این چه وقت زنگ زدن بود  
شونه ای بالا انداختم که کیارش گوشیش و جواب داد  
فکر می کردم یا می خوان بیان اینجا یو می خواد دعوتمون کنه ما  
بریم

ولی با تغییر قیافه ی کیارش نگران شدم و فهمیدم یه خبرایی شده

کیارش با گفتن "باشه باشه الان میایم" گوشی و قطع کرد و در حالی که لباس می پوشید می گفت:

\_راشین سریع ژیار و آماده کن باید بریم بیمارستان

از رو تخت پایین رفتم و کنارش ایستادم

تمام فکرای منفی با هم اومد سراغم و عصبی شدم

\_کیارش چی شده؟ واسه کسی اتفاقی افتاده؟!

کیارش بازو ها، و تو دستش گرفت و لبخندی زد

و با صدایی که خشدار شده بود گفت:

\_بردیا بهوش اومده باید هر چه سریع تر بریم بیمارستان

شوکه شدم

پاهام شل شد و درست موقعی که خواستم بیوفتم دستای تنومند

کیارش من و گرفت

با نگرانی من و رو تخت نشوند و دستم و محکم گرفت:

\_راشین خوبی عزیزم؟!

به اجبار سری تکون دادم

روی دستم و بوسه ای و زد و با ذوقی که نمی تونست پنهونش کنه  
گفت:

\_بالاخره بردیا بهوش اومد

دیگه تموم شد همه دل نگرونیام تموم شد

دیگه آرومم خیالم راحت

وای راشین دلم می خواد هر چه زودتر ببینمش

بردیا به خاطر من به این روز افتاد

بلایی سرش میومد تا آخر عمر نمی تونستم خودم ببخشم

بغضم و قورت دادم و آروم لب زدم:

\_الان آماده می شم

از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم

نتونستم اون ذوقی که تو نگاه کیارش بود و خراب کنم

خوش حال بودم از این که بردیا بهوش اومده

ولی از دیدنش می ترسیدم

چطور می تونستم تو چشمای کسی که زندگیم و به گند کشید نگاه

کنم؟!

ولی با این حال با نجات کیارش تا آخر عمر بهش مدیون بودم  
اون پدر بچم و نجات داد در حالی با این کارش با جون خودش  
بازی کرد

مانتو شلوارم و از کمد برداشتم که قطره اشکی از چشمم چکید  
سریع اشکم و با پشت دست پاک کردم و لباسام و پوشیدم  
لباس مناسبی تن زیار کردم و رو به کیارش که حاضر و آماده دمه  
در ایستاده بود گفتم:

\_بریم

کیارش سری تکون داد و زیار و از بغلم گرفت  
نمی دونم چرا قیافش بهم ریخته بود

معلوم بود کمی کلافس ولی یهو چش شد؟!

از در که خارج شدیم چشمام و لحظه ای رو هم گذاشتم

بردیا هنوزم برام بهترین بود و دلم نمی خواست خیانتش واقعی بوده  
باشه

و این موضوع داشت عذابم می داد  
نفس عمیقی کشیدم و تو دلم گفتم:  
\_خدایا معجزه کن

به سمت بیمارستان راه افتادیم  
در طول مسیر کیارش کمی سرعت می رفت و نگاهی به ژیار می  
نداخت دوباره سرعتش و میاورد پایین  
خوبه حداقل به خاطر پسرش مراعات می کرد  
هزار بار مردم و زنده شدم تا رسیدیم  
وارد بیمارستان که شدیم کیارش از پذیرش پرسید و فهمید بردیاری  
بردن بخش

سری به سمت اتاقی که گفتن رفتیم

به محض ورودمون نگاهم به نگاه بردیا گره خورد  
 همه اومده بودن و صدای گریه ی مامان و خاله ها که از خوشحالی  
 بود تو اتاق پیچیدی بود  
 خوب شد تو اون موقعیت ژیار بغلم نبود و گرنه اینبار حتما میوفتاد  
 به تختش نزدیک شدیم  
 صدای بقیه رو نمی شنیدم  
 فقط خیره ی دو تا چشم مشکی بودم که مدت ها بود حسرت باز  
 شدنش و می کشیدم  
 کنار تخت بردیا ایستادم

هنوزم حال درست حسابی نداشت و معلوم بود به زور چشماش و  
 باز نگه داشته  
 با دیدنم لبخند بی جونی زد و آروم لب زد:  
 \_بالاخره اومدی...

همین یه جملش کافی بود تا صدای هق هقم بلند شه و خودم و  
پرت

کنم رو تختش

اون لحظه تنها چیزی که برام مهم بود این بود که داییم بهوش اومده

که بالاخره چشمای خوشگلش و باز کرده

با صدای کیانوش که می گفت خفش کردی آروم بلند شدم

چشمای خیسیم و دوختم بهش آروم لب زدم:

\_می دونستم خوب میشی

می دونستم تنهام نمی ذاری

همون لحظه در اتاق شد و دکتر در حالی که اخمی رو پیشونیش بود

گفت:

\_اینجا چه خبره!؟

مریضتون تازه بهوش اومده نیاز به استراحت داره اون وقت شما

بالا سرش مهمونی گرفتین!؟

نگاهش رو کیانوش ثابت موند

\_آقای احتشام شما گفتین فقط ۲ دقیقه

از صبح که بهوش اومدن همش بالا سره مریضید

کیانوش لبخندی زد و گفت:

\_اتفاقا من هی می خوام پیام بیرون استراحت کنه خودش نمی زاره

می ترسه از بیمارستان همش می گه تنهام نذار منم گفتم گناه داره

بمونم کنارش ترسش بریزه

همونطور که کیانوش و دکتر بحث می کردن

کیارش اومد جلو

حس می کردم از دیدن بردیا خجالت می کشه ولی آخه چرا!؟

اون که باید خجالت بکشه بردیاس نه کیارش

بردیا با دیدن کیارش لبخند محوی زد

نمی تونست خیلی حرف بزنه و مثل این که هنوزم درد داشت

کیارش ژیار و داده بود دست مامان

نزدیک تر شد و کنار من ایستاد



چشمای غمگینش دوخت به بردیا و آروم گفت:

\_خوش اومدی بردی

بردیا نفس عمیقی کشید

\_بچه من داییتما بردی دیگه چیه!؟

کیانوش بلند خندید و رو به بردیا گفت:

\_بابا شوخی نکن، حتی تصور دایی گفتن کیارشم خنده داره

بعد در حالی که انگار چیزه تازه ای یادش اومده انگشت اشارش و

گذاشت بالای لبش و گفت:

\_اِ اصلا کیارش و بیخیال فکر کن من بهت بگم دایی

با لبخندی که روی لبای کیارش نشست کیانوش پس گردنی بهش

زد

و جدی شد

\_با دایی بودم تو فکر نکن

اینبار همه می خندیدن

خنده ای که بعد مدت ها از تهه دل بود  
مامان و خاله دریا هی قربون صدقه ی بردیا می رفتن و خاله ثریا  
ریز ریز گریه می کرد  
هنوزم شرمنده بود  
شرمنده ی کار پسرش

اشتباه و آراد کرد ،شرمندگیش برا خانوادش موند  
با اصرار دکتر بالاخره همه نوبتی خدافظی کردن و از اتاق رفتن  
بیرون

بردیا به خاطر داروهاش گیج و منگ شده بود  
کیانوش با خنده می گفت از وقتی بهوش اومده یه سره خوابه یعنی  
بردیا دقیقا از اون دسته افرادی که ده سالم بره تو کما بعد بخوان  
بیدارش کنم می گه پنج دقیقه دیگه  
بعد رو به خوده بردیا کرد گفت:

\_این همه خوابیدی بس نبود واقعا؟!

از خواب زیاد خسته شدی باید دوباره بخوابی تا خستگیت در بره؟!!

می خوای یه برنامه بچینم یکی دو ماه دیگه بری تو کما؟!!

تعارف نکنیا

کیانوش می گفت و یاده اون روزا می افتادم که با بردیا کل کل می

کرد و بردیا هم جوابش و می داد ولی حالا فقط به نیم چه لبخند رو

لباش بود که اونم زورکی نگه داشته بود

کم کم داروهاش داشت اثر می کرد که از اتاق اومدیم بیرون

کیارش در تمام مدت سرش پایین بود و تو فکر بود و کیانوشم مثل

همیشه سعی در عوض کردن جو داشت

دوست داشتیم اونجا بمونم ولی به خاطر بهونه گیریا ژیار مجبور

شدیم برگردیم خونه

بالاخره هر چی باشه حالا خیالم از بابت بردیا راحت شده بود و این

برای من خیلی ارزش داشت

موقعی که وارد خونه شدیم کیارش به عادت همیشگی ژیارو و

گذاشت رو تخت و خودشم کنارش دراز کشید

خیلی وقت بود انقدر آشفته ندیده بودمش

دستش و رو سرش و گذاشت و چشماش و بست

دوباره اوضاع روحیم بهم ریخته بود

نمی دونستم چیکار کنم

لباسام و عوض کردم و رفتم تو حال رو مبل دراز کشیدم

زندگیم رو هوا بود

نمی دونستم چرا باید این همه بلا فقط سره من بیاد

چشمام و بستم و به اتفاقات اخیر فکر می کردم که دستی سرم و

بلند

کرد

چشمام و باز کردم و نگاهم به کیارش افتاد که رو مبل نشست و سر

من و رو پاش گذاشت

هنوزم پکر بود

دستش و برد تو موهام و مشغول نوازششون شد

سوالی نگاش کردم

\_می خوام ادامه حرفامو بزنم

شاید با گفتن از گذشته کمی از درد قلبم کم شد

آهی کشید و ادامه داد:

\_تا اینجا گفتم که می خواستم برگردم ایران

روزی که دنبال یه سری از کارای برگشتنم بود تو راه زدم به یه

خانوم

با نگرانی رسوندمش بیمارستان و هزار تا نذر و نیاز کردم که

بلایی سرش نیاد

هیجان زیاد کار دستم داده بود و پشت اتاق عمل منتظر به خبر

خوب بودم

داشتم دیوونه می شدم عذاب وجدان لحظه ای رهام نمی کرد

گوشیش و که موقع تصادف رو زمین افتاده بود و برداشتم

رفتم رو تماساش و به آخرین نفری که زنگ زده بود زنگ زدم

طرف گفت تا چند دقیقه دیگه اونجاست

وقتی اومد فهمیدم شوهرشه

ولی چه شوهری

یه عوضی به تمام معنا بود

زنش حالش خوب نبود و اون از طلاق حرف می زد

از این که خیلی وقته دنبال کارای طلاقشونه و این زن براش هیچ

اهمیتی نداره

خیلی شیک به منم رضایت داد و گفت مهم نیست برو پی زندگیت

از بی غیرتی اون مرد خونم به جوش اومد و کلی باهاش حرف زدم

و آخرم کار به دعوا کشید

اما انگار نه انگار

آخرشم گوشیش زنگ خورد و معلوم بود داره با یه خانوم دیگه  
حرف می زنه

مردی که تا دقایقی پیش برج زهرمار بود حالا با اون خانوم با  
ملایمت صحبت می کرد

یعنی اون لحظه قدرت این و داشتم بزنم بکشمش مردیکه بعد از  
کلی

چرت و پرت و گفتن با گفتن تا به یه ربع دیگه اونجام گوشه و قطع  
کرد

باورم نمی شد زنش تو این وضعیت باشه و این بخواد بره سراغ  
معشوقش

مگه داریم آدم انقدر عوضی!؟

یهو کیارش دندون قروچه ای کرد و دستاش مشت شد

نفسش و با صدا بیرون داد

\_گوشیشو که قطع کرد برگشت سمت من و گفت کار دارم بهوش

نیومد که به باباش زنگ بزنید بیاد ببرتش بهوشم اومد بگو بیاد  
 تولش و بیره و گرنه میزارمش پرورشگاه  
 شوکه شدم موقعی که برگشت تا بره مردد گفتم بچه داره؟!  
 با کمال بی رحمی پوزخندی زد و گفت آره بچشم مثل خودش  
 عوضیش می گه از منه ولی زر می زنه  
 زنی که پاک نباشه معلوم نیست بچش از کیه  
 و از اونجا رفت  
 انقدر شوکه شده بودم که نمی تونستم حرفی بزنم

آخه یه مرد یه شوهر یه پدر چقدر می تونه بی مسئولیت باشه؟!  
 چقدر می تونه سنگدل باشه؟!  
 چقدر می تونه بی غیرت...  
 از شدت عصبانیت سکوت کرد  
 چشماش کم کم داشت قرمز می شد



اینبار دستی به موهای خودش کشید و حرصش و رو موهایش خالی  
کرد

\_چند ساعت گذشت اون خانوم از اتاق عمل بیرون اومد  
حالش نسبتا خوب شد ولی...

ولی....

سکوتش که طولانی شد فهمیدم از گفتش هراس داره  
دستم و رو دستش گذاشتم و آرام گفتم:

\_ولی چی؟!

نگاهش و ازم گرفت

ب پایینش و گاز گرفت و با صدای گرفته ای گفت:

\_ولی حس پاهاش و از دست داد

آب دهنش و قورت داد

\_فلج شد

با ناباوری نگاهش کردم

سعی می کردم فکرایبی که جمع می شد تو سرم و پس بزنم  
با دهنی باز و فکری درگیر به ادامه ی حرفای کیارش گوش سپردم  
\_وقتی دکتر بهم گفت طرف پاهاش و تو این تصادف از دست داده

دلَم می خواست پاهای خودم و قطع کنم و بدم بهش  
باورم نمی شد یه خانوم و اونم تو اوج جوونی اینجوری بدبخت  
کرده باشم

و فاجعه تازه از اونجا شروع شد که بهوش اومد و فهمیدم بچش  
هنوز به ماهشم نشده

دلَم می خواست از شرمندگی بمیرم  
من زندگی و یکی و خراب کرده بودم  
کسی که یه بچه شیرخواره داشت

شوهرشم که از قبل می خواسته طلاقش بده حالا با این اتفاق و فلج  
شدنش برای طلاق دادنش مصمم تر شد و می گفت زنه افلیج می  
خوام چیکار

به هر دری زدم . سراغ هر دکتری که فکر مب کردم می تونه تو  
این زمینه بهش کمک کنه رفتم  
اما هیچی که هیچی  
عذاب وجدان لحظه ای رهام نمی کرد  
موقعی که بیمارستان بود بچش و آوردم پیش خودم  
روزی که از اون خانومه آدرس گرفتم برم بچش و بیارم دیدم یه  
خانوم خونشه  
راشین شاید باورت نشه اون دختری که تو خونش بود هیچ جوهره از  
زن خودش بهتر نبود  
از قیافش هرزه، گی میباید  
نمی دونم چطور اون دختر بچه رو به زنش توجیح داده بود  
انقدر از بی غیرتی شوهرش کفری شدم که حتی چند بار باهش  
دست به یقه شدم حتی یه بارم زنگ زد به پلیس داشت برام دردسر

میشد

اون زنش و نمی خواست و منم نمی تونستم به زور چیزی و بهش

تحمیل کنم

بچه و ساناز و آوردم خونم و یکی از خدمتکارام مراقبش بود

بعد یه مدت که حال اون خانوم رو به بهبودی رفت آوردمش تو

خونم

من باعث این مصیبت شده بودم و باید یه جوری جبران می کردم

قرار بود چند وقت دیگه بازم عمل بشه

موقعی که بهش پیشنهاد دادم بیاد خونم اولش مخالفت کرد

همش می گفت نمی تونه سربارم بشه

می گفت مقداری پس انداز داره بالاخره یه جایی و پیدا می کنه

برای رفتن

از این که تو این مدتم بچش و نگه داشتم کلی تشکر کرد

ولی آخه چطور می تونستم یه خانوم فلج و با بچه ب کوچولوش اونم  
 تو همچین موقعیتی که کسی و نداره ول کنم؟!  
 من باعث شدم علاوه بر پاهاش ،زندگیشم از دست بده  
 با وجود اون بچه ی کوچولوش بالاخره خوب یا بد داشت با  
 شوهرش زندگیش و می کرد  
 شاید شوهرش عوضی بود ولی بالاخره یکی و داشت که از نظر  
 مالی تامینش کنه

شوهرش تو خونس کلی خدمتکار داشت حداقل اونا می تونستن  
 گاهی کمکش کنن ولی حالا با این وضع پاهاش و بی سر پناهیش  
 تنهایی می تونست از پس زندگیش بر میاد؟!  
 به هر قیمتی که شده راضیش کردم یه مدت و خونه ی من بمونه  
 کلی باهاش حرف زدم تا قانعش کردم حداقل به خاطر بچش  
 اولش می ترسید ولی طوری باهاش رفتار می کردم تا معذب نشه

که راجبم فکر بد نکنه و ازم نترسه  
 با نفس عمیقی که کشید تازه متوجه ی اشکای روی گونم شدم  
 خوب می دونستم کیارش داره راجب کی حرف می زنه  
 بیچاره سانازی که این همه سختی کشیده و دم نزده  
 از خودم بابت فکراییی که اوایل راجب ساناز می کردم بدم میومد  
 دیگه حتی خجالت می کشیدم تو چشماش نگاه کنم  
 شوهر من باعث فلج شدنش شده بود و اون بیچاره هیچ وقت هیچ  
 اعتراضی نکرده بود  
 کیارش دستی زیر چشمم کشید و با مهربونی همیشگیش گفت:  
 \_اینارو نگفتم تا گریه کنی  
 سرم و انداختم پایین

آه سوزناکی کشید و ادامه داد:

\_راشین نمی دونم الان راجبم چی فکر می کنی درسته منم مقصر

بودم منم اشتباه کردم ولی به خدا از عمد نبود به خدا که تمام  
تلاشم

و برای جبران کردم

می دونم ساناز خیلی سختی کشیده می دونم منم شدهم باعث یه  
بدبختی جدیدش ولی باور کن نمی خواستم اینجوری بشه  
صدای کیارش که می لرزید گریه منم شدید تر می شد  
گریه می کردم و لبم گاز می گرفتم تا یه وقت صدام بلند نشه  
با خودم گفتم: الهی بمیرم برات تنهایی چه غم بزرگی و تحمل کردی  
کیارش اشکام و پاک کرد و گفت:

\_ادامشو بگم!؟

سرش تکون دادم و کیارش با غمی که تو صداش بود ادامه داد:

\_ساناز که اومد تو خونم همیشه نگران بچش بود

می دیدم از این که نمی تونه به دخترش رسیدگی کنه چه دردی

می

کشه

همش کلافه بود

سارا که گریه می کرد سانازم می زد زیر گریه چون نمی دونست  
باید چیکار کنه

یکی از خدمتکارای خونه اکثرا حواسش به سارا بود ولی خب اونم  
زیاد حوصله ی بچه داری نداشت

درست موقعی که دنبال یه پرستار خوب و مورد اعتماد می گشتم  
سر و کله ی ماندانا پیدا شد

تازه اونجا بود که فهمیدم ماندانا و ساناز از قبل هم و میشناختن  
و چون جفتشون با هم حامله بودن تو مطب دکتر با هم آشنا می  
شن

ماندانا من و قاتل بچش و زندگیش می دونست

می گفت تو زندگیم و خراب کردی

تو حسام و بچم ازم گرفتی

از سکوت کیارش استفاده کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

\_\_بردیا و ماندانا هم و دوست داشتن!؟!



کیارش سری تکون داد

\_داشتن، ماندانا گند زد به همه چی

بردیا انقدر دوسش داشت که خانواده نداشتن ماندانا براش مهم نبود

براش مهم نبود که تو پرورشگاه بزرگ شده و کسی و نداره

ماندانا باهوش بود درس می خوند و تلاش می کرد

دنبال پیشرفت بود و این کاراش بود که بردیا و به وجد میآورد

بردیا از هر لحاظ که بگی ماندانارو ساپورت می کرد و هوش و

داشت

مثل یه کوه پشتش بود و ماندانا هر چیزی که می خواست فقط

کافی

بود لب تر کنه

بهترین کلاسا می رفت بهترین لباسارو می پوشید بهترین جاها می

بردش

خلاصه انقدر تو عشق و محبت و پول و این چرت و پرتا غرقش

کرد که ماندانا خودش و گم کرد

که یادش رفت کی بوده و کی باعث این همه پیشرفتش شد  
مامان به بردیا شک کرده بود ولی از اونجایی که بهش اعتماد داشته  
با کلی ذوق به کیانوش میسپاره ببینه طرف کیه تا واسش برن  
خواستگاری

کیانوشم بردیا و ماندانارو زیر نظر می گیره و بعده یه مدت می  
فهمه ماندانا داره زیر آبی می ره

با پسرای دیگه گرم می گرفت و هر سری با یکی بیرون بود و از  
اونجایی که بردیا کاراش زیاد بود و به ماندانا زیادی اعتماد داشته  
متوجه ماندانا و کاراش نمیشه

کیانوشم بعده یه مدت میره سراغ ماندانا  
برای امتحان ماندانا بهش مبلغ قابل توجهی و پیشنهاد می ده در  
کمال ناباوری ماندانا قبول می کنه

چشمام از تعجب گرد شد

\_یعنی چی قبول می کنه!؟

\_کیانوش بهش می گه همه جوره آیندت و تامین می کنم حتی  
برای

ادامه ی تحصیل با هزینه ی خودم از ایران خارجت می کنم فقط از

زندگیه بردیا برو بیرون

\_اونم به راحتی قبول کرد!؟

کیارش پوزخندی زد

\_دقیقا به همین راحتی

سرم از چیزایی که شنیده بودم سوت می کشید

چرا همه چی اینجوری به هم گره خورده بود!؟

یاده حرفای اون روز اراد افتادم و مردد گفتم:

\_تو ماندانارو از ایران خارج کردی!؟

کیارش سری به نشانه ی نه تکون داد

نه من این کار و نکردم

کیانوش وقتی می بینه ماندانا داره هرز می پره همون طور که بهش

قول داده کمکش می کنه و ماندانا بورسیه تحصیلی می گیره و از

ایران میره

ولی از اونجایی که جنبه نداشت همین که ایران میره گند می زنه به

زندگیش

کیانوشم چون می دونسته ماندانا کسی و نداره دورا دور حواسش

بهش بوده

می گفت کمکش کردم بورسیه گرفت . براش خونه گرفتم و حس

می

کردم اینجوری دارم به جفتشون کمک می کنم هم بردیا هم ماندانا

ولی ماندانا از این راه برای پیشرفتش استفاده نکرد

بر عکس این شد راهی برای کثافت کاریاش

خونش شده بود خونه ی فساد

طوری که کیانوش عذاب وجدان می گیره

اومد ایتالیا و باهاش کلی حرف زد

نصیحتش کرد

اما انگار نه انگار

ماندانا می گفت زندگیه خودمه

کیانوشم عصابش ریخته بود به هم که کاش تو این راه کمکش نمی

کردم

همش می گفت ماندانا کسی و نداشته حامیش باشه من با این کار

بهش ظلم کردم

ولی کیانوشم مقصر نبود

ماندانا ذاتش خراب بود

تو ایران کثافت کاری می کرد ولی از ایران که خارج شد بهش

فرهنگ اونور کثافت کاریاش راحت تر شد

منم برای آروم کردن کیانوش سعی کردم راه ماندانارو عوض کنم

به سری که خواستم با ماندانا حرف بزنم حسام و دیدم

مثل این که تو همون یه برخورد از هم خوششون میان

با هم دوست شدن

ماندانا کم کم عوض شد

با این که از گذشته ی ماندانا خبر داشتم ولی گفتم آدم شده

دستش و گرفتم

حسام شده عاشق و دلباخته ی ماندانا

می گفت گذشتش مهم نیست مهم الانه

با سکوت کیارش متعجب پرسیدم پس قضیه اون بچه چیه!؟

چرا ماندانا فکر می کنه تو بچش و کشتی!؟

کیارش لبش و گاز گرفت

\_چون انقدر حسام و دوست داشت یه لحظم به این موضوع شک

نکرد که شاید کار خوده حسام باشه

چشمام گرد تر از قبل شد

\_ یعنی چی؟! منظور ت و نمی فهمم

مگه نمی گی حسام عاشقش بود؟!

\_ بود حتی می خواست با ماندانا ازدواج کنه

\_ پس چرا بچشون و کشت

کیارش سرش و انداخت پایین

\_ چون اون بچه ، بچه ی خودش نبود

مغزم رد داده بود

این همه شوک اونم در عرض چند دقیقه دیوونه کننده بود

مغزم داشت سوت می کشید

با صدایی که می لرزید گفتم :

\_ یعنی چی؟! پس بچه ی کی بود؟!

\_ بچه ی کسی که تو نبود حسام ، ماندانا باهاش ارتباط داشته

ماندانا این اواخر کلا با حسام زندگی می کرد

ولی موقعی که حسام برای کاری مجبور شد مدتی بره یه شهر دیگه  
ماندانا برگشت خونه خودش  
یه ماهی و نبود و چون می دونست ممکنه کارش زیاد طول بکشه و  
ماندانا هم دانشگاه داشت اون و با خودش نبرد  
یه ماه بعد از برگشتنش می فهمه ماندانا حاملس  
انقدر خوشحال بود که سر از پا نمیشناخت  
می گفت می خواد هر چه سریعتر مراسم عروسیشون و برگزار کنه  
اولین بار بود حسام و انقدر خوشحال می دیدم  
همین ذوق و شوق حسام باعث شد که ماندانا هیچ جوهره بهش شک  
نکنه

گیج شده بودم و همچنان خیره به کیارش منتظر ادامه ی حرفش  
بودم

سکوتش که طولانی شد طاقت نیاوردم و پرسیدم:



\_حسام از کجا فهمید بچه ی ماندانا از یکی دیگس!؟

کیارش نگام کرد

\_آزمایش

چشمام گرد شد

\_چطوری!؟

\_به راحتی مثله اینکه یادت رفته حسام دکتره

\_چطور شک کرد!؟

یکی از دوستاش که خونش نزدیکه خونه ی ماندانا بوده بعد یه مدت

حسام و میبینه و بهش می گه نامرد مهمونی می گیری مارو دعوت

نمی کنی

حسامم از همه جا بی خبر می گه چه مهمونی؟!بعدش گندش در

میاد

ماندانا تو نبود حسام مهمونی می گیره

و چون ماندانا گذشته ی خوبی نداشته حسام بهش شک می کنه و

پیگیر بچش میشه

بعدش می فهمه ماندانا موقعی حامله شده که حسام نبوده طوری که  
خودشم شوکه میشه با فاصله ی یه ماه بین نبودش و حامله شدن  
ماندانا می فهمه بچه ی خودش نیست

انقدر این موضوع براش باور نکردی بوده که با یه آزمایش مطمئن  
میشه

شروع می کنه به این در و اون در زدن تا بفهمه ماندانا با کی بهش  
خیانت کرده

که بعدشم می فهمه ماندانا شبه مهمونی گیج می کنه و آخر شب با  
یکی از مردا می خوابه

در حالی که خودش هیچی یادش نمیاد  
باورم نمیشد

یعنی واقعا ماندانا همچین آدمی بوده!؟

علاوه بر زندگی خودش به زندگی بردیا و حسامم گند زده بود  
یعنی انقدر اون مهمونی لعنتی براش مهم بوده که بخواد اینجوری

زندگیش و آیندش و به آتیش بکشه؟!  
به چهره ی در هم کیارش زل زدم و گفتم:  
\_آراد اون روز چی می گفت!؟

چرا تو رو مقصر این اتفاقات می دونن  
کیارش آهی کشید

\_چون راجب ماندانا و کاراش چیزی به بردیا نگفتم  
روزی که ماندانا از ایران رفت یه پیام برای بردیا فرستاد و ازش  
خدافضی کرد  
اون موقع من ایران نبودم ولی کیانوش می گفت تا مدتا تو خودش  
بود

همیشه در تعجب بودم چرا بردیا دنبالش نیومد  
همش حس می کردم یه هوس زود گذر بوده یا شایدم بعد رفتن  
ماندانا بردیا تازه می فهمه که دوشش نداشته

ولی کیانوش همیشه از حال خراب بردیا می گفت  
از کلافگیش از تو خودش بودن از این که شبا تا دیر وقت بیرون  
می مونده و این اواخر کم و بیش نوشیدنییم می خورده  
دلیم برای بردیا سوخت برای دایی که عشقش و از دست داده بود  
پس بگو چرا دیگه سمت هیچ دختری نمی رفت  
ولی چرا هیچ وقت راجب ماندانا به من چیزی نگفته بود  
بردیا که همیشه همه پیشو با من در میون می داشت...

یهو کیارش از جاش بلند شد

آروم گفتم:

\_کجا؟!\_

در حالی که موهایش و مرتب می کرد جواب داد:

\_می ریم یه چی بیارم بخوریم دهنم کف کرد انقدر حرف زدم

و جلوی چشمای بهت زدم وارد آشپزخونه شد

گیج شده بودم

حس می کردم کیارش رفت تا من بتونم به سری از حرفاش و هضم  
کنم

که با این اتفاقات کنار بیام

از جام بلند شدم و رفتم تو تراس

نیاز به کمی هوای آزاد داشتم

روی صندلی نشستم و به آسمون خیره شدم

امروز هوا نسبتا بهتر بود

نسیم ملایمی می وزید و موهای آشفته ی من و همراه خودش اینور

اونور می برد

موهای ریخته شده ی جلوی صورتم و پشت گوشم فرستادم و به

حرفای کیارش فکر کردم

به تصادفش

به فلج شدن ساناز

به عشق بردیا

به خیانت ماندانا

به بردیایی که برای تلافی دست گذاشت رو من

به آرادی که به خاطر خودخواهیش و همدستیش با اردشیر گند زد

به زندگیم

به کیارشی که هر لحظه مرد و مردونه پای من ایستاد و سعی کرد

مشکلاتم و با هم حل کنیم

زندگیم خیلی پیچیده شده بود

نمی دونم چقدر غرق در فکر بودم که با لیوانی که جلوم روی میز

گذاشته شد از فکر اومدم بیرون

نگاهی به کیارش انداختم

بوی قهوه پیچید تو بینیم

آروم لب زدم:

\_با این که هیچ وقت قهوه دوست نداشتم ولی حالا واقعا بهش نیاز  
داشتم

دستم و رو لبه ی لیوان گذاشتم

\_زندگیمم مثل قهوس، تلخه تلخه

\_عادت می کنی

متعجب به کیارش نگاه کردم که ادامه داد:

\_مزش و می گم

نیشخندی زدم

واقعا راست می گفت

ما آدما به مرور زمان حتی به تلخیای زندگی هم عادت می کنیم

دیگه ماندانا و آراد مهم نبودن

ترسی از وجود اردشیر نداشتم

حتی خیانت بردیا رو هم ندید گرفته بودم

به این تلخیا عادت کرده بودم ولی دیگه نمی خواستم زندگیم تلخ

باشه

لیوان قهوه رو به لبام نزدیک کردم

یه امروزو قهوه می خوردم

ولی فقط همین یه امروزو

باید از چیزای تلخ دوری کنم

نمی خوام برام بشه عادت

نمی خوام...

اون روزم گذشت

مثل تمام روزای دیگه

ولی حالا حس خیلی بهتری داشتم

دیگه ذهنم درگیر این قضیه نبود که کیارش در گذشته چیکار کرده

و

همش دنبال افکار منفی نبودم

کیارش من مرد بود و مردونه پایه اشتباهاتش ایستاده بود

اون روز دیگه نداشتم بیشتر از این توضیح بده

یعنی نشد



ژی‌ار از خواب بیدار شد و با گریه هاش خونه رو گذاشت رو سرش  
 درگیر ژیار و شام شدم و همش سعی می‌کردم ذهنم و از حرفای  
 کیارش دور نگه دارم

ولی مگه میشد؟!!

مشغول چیدن میز بودم که کیارش وارد آشپزخونه شد  
 همون طور که غذارو می‌کشیدم دستش و دور شانم حلقه کرد و  
 سرش و برد تو گردنم  
 لبخند محوی زدم  
 آروم گفتم:

\_کیارش بشین غذارو بیارم

با صدای شیطونی کنار گوشم گفت:

\_میشه جای غذا شمارو بخورم؟!!

بازم شیطنتش گل کرده بود

چرخیدم سمتش و دیس حاویه لوبیا پلو رو جلوش گرفتم  
 \_فعلا باید این و بخوری  
 و از بغلش بیرون اومدم  
 زیر لب غر می زد و می گفت "اصلا سیرم من از اینا نمی خوام یه  
 چی دیگه می خوام"

اینجور موقع ها مثل بچه ها می شد  
 میز و چیدن و با کیارش در سکوت مشغول خوردن شدیم  
 جفتمون کمی پکر بودیم  
 بعد از خوردن شام به عادت همیشگی کیارش چاییش و خورد و رو  
 به روی تلویزیون لم داد  
 ظرفارو که شستم رفتم کنارش  
 سرم و شونش گذاشتم و اونم مشغول نوازش موهام شد  
 چقدر این کارش آرامش بخش بود

بوسه ای روی موهام زد و گفت:

\_حوصله داری بقیش و بشنوی؟!\_

سری تکون دادم

نه به اون روزایی که هیچ کدوم هیچ حرفی نمی زد

نه به حالا که می خواد همه ی ماجرا رو یه ساعته برام تعریف کنم

چشمام و بستم و به حرفاش گوش سپردم

طوری که انگار می خواستم به یه قصه و گوش بدم

یه قصه تخیلی و غیر قابل باور

کاش همه ی این اتفاقات خواب بود

کاش...

کیارش زل زد تو چشمام

\_تا اونجایی گفتم که ساناز و آوردم خونم و بعد از یه مدت سر و

کله ی ماندانا پیدا شد

ماندانا از من بیزار بود چون من و قاتل بچش می دونست

پریدم وسط حرفش

\_واقعا حسام اون کار و با ماندانا کرد؟!\_

کیارش سری تکون داد

\_آره،اون شب حسام تقریبا گیج بود و عصبی

ماندانا که از خونه رفت بیرون پشت سرش رفت و ماندانا و هول

داد

و همون لحظه برگشت تو خونه و نشست رو زمین

زانوهایش و مثل یه جنین تو خودش جمع کرد و شروع کرد به گریه

کرد

آروم زمزمه می کرد:

\_کشتمش،خیانت کرد،بچه ی تو شکمش ماله من نبود،من پدر اون

بچه نبودم

باید می مرد، کشتمش، کشتمش

حسام مثل دیوونه ها شده بود و منم فهمیدم یه غلطی کرده

با عجله از خونه زدم بیرون و ماندانارو رو زمین دیدم

با عجله رفتم سمتش

لحظه ی آخر برگشت من و دید و از حال رفت

حسام هیچ وقت راجب اون شب با ماندانا حرف نزد

از طرفیم ماندانا چون شب گند کاریش و یادش نبود و حس می کرد

چون حسام عاشقشه بهش هیچ صدمه ای نمی زنه من و مقصر می

دونست

آخه راستش اوایل دوستیش با حسام من همش به حسام می گفتم

حواسش و جمع کنه

دروغ چرا چند باریم خواستم بینشون و بهم بزنم

به هر حال ماندانا قرار بوده بشه زن داییم و با خیانت به داییم حالا

داشت می شد زن دوستم

می ترسیدم همون بلایی که سره بردیا آورده بود و سره حسامم بیاره

اصلا ازش خوشم نمیومد و فقط به خاطر کیانوش و قولی که بهش  
داده بودم تحملش می کردم

کیانوش به خاطر عذاب وجدانش همش بهم می گفت ترو خدا مراقب  
این دختر باش و منم کم کم داشتم با وجودش کنار حسام کنار  
میومدم

که گند زد

بازم خودش گند زد

خوشبختی برای بار دوم اومد سمتش و پیش زد

به خاطر چند ساعت خوشگذرونی، یه عمر خوش گذرونی رو از

خودش گرفت

بعد جریان اون شب و بلایی که سر ماندانا اومد، شدم دشمن خونی

ماندانا

می گفت اول خواستم حسام و ازش بگیرم نتونستم ، به جاش بچش

و

ازش گرفتم

کلی تهدیدم کرد

حتی خواست ازم شکایت کنه ولی حسام نداشت

منم نمی دونم چرا دلم نمی خواست حسام و خراب کنم

برای همین سکوت کردم و هیچی نگفتم

نگفتم کار حسام بوده

هیچی نگفتم

کیارش سرش و با دستاش گرفت و چشماش و با درد بست

معلوم بود از یادداوری اون روزا داره عذاب می کشه

که هنوزم جای زخم ماندانا و دردایی که به قلبش زده باقیست

با ناراحتی سرم و پایین انداختم و به این فکر می کردم که به زن

چقدر می تونه پست باشه

نه تنها به زندگیه خودش بلکه به زندگی چند نفر دیگم گند زده بود

اونم برای چی، برای برای چند ساعت خوشگذرونی

واقعا می ارزید؟!

یه هفته ای گذشت

من و کیارش حسابی تو خودمون بودیم و همین باعث دوریمون شده  
بود

بردیا از بیمارستان مرخص شد

ترجیح داد خونه بمونه و استراحت کنه

محیط بیمارستان براش کسل کننده شده بود

چند وقت بعد دادگاه داشتیم و طبق گفتم آراد و ماندانا رو باید می  
بخشیدم

چون بردیا بهوش اومده بود

ولی حالا که واقعیت و می دونستم از بخشیدن و آزاد شدن ماندانا

می ترسیدم



می ترسیدم آزاد شه و بخواد زندگیم و خراب کنه

بالاخره روز دادگاه فرا رسید

بخشیدم

هم آراد و هم ماندانارو

بخشیدم نه به خاطر اونا

به خاطر خودم

بخشیدم تا شاید یه روزی یه جایی یه نفریم من و به خاطر اشتباهم

بیخشه

بخشیدم تا آروم بگیرم...

اردشیر و یه بار گیر انداخته بودن ولی لعنتی به طور ماهرانه ای

بازم از دست پلیس فرار می کنه

ولی خوبیش اینکه اون منطقه تحت محاصره ی پلیس در اومده و

همین روزاست که اردشیرم دست گیر شه

همه چی کم کم داشت درست می شد  
ولی حال من هنوز همون حال بود  
گذشته دست از سرم بر نمی داشت  
کارام شده بود نشستن تو خونه و به یه نقطه خیره شدن  
حس می کردم دارم افسرده می شم  
انگار اوایل گرم بودم نمی دونستم چی سرم اومده و تازه الان داشتم  
موقعیت و درک می کردم  
خیانت بردیا برای من دیوانه کننده بود  
و هیچ جوهره نمی تونستم باهش کنار پیام  
از اون روز که تو بیمارستان دیدمش دیگه ندیدمش  
یعنی جرعتش و نداشتم  
کیارشم فهمیده بود علایقه ای به دیدن بردیا ندارم دیگه اصرار نمی  
کرد  
به همه گفته بود نا خوش احوالم  
همش خودم و با ژیار سرگرم می کردم

تا این که یه روز همون طور که مشغول گرد گیری خونه بودم  
 زنگ خونه به صدا در اومد  
 گمون می دادم یکی از همسایه ها باشه  
 وگرنه کیه بدون باز شدن در ورودیه پایین بتونه بیاد بالا؟!  
 چادری رو سرم انداختم و در و باز کردم  
 با دیدن شخص رو به روم شوکه شدم  
 کسی که این همه مدت ازش دوری می کردم حالا به پاهای خودش  
 اومده بود تو خونم  
 خیره ی صورتش که کمی ضعیف تر از سابق به نظر می رسید  
 شدم  
 سلام کردم و من لال شده بودم تا جوابش و بدم  
 با صدای خاله که درست پشت سرمون بود به خودم اومدم  
 \_خاله جان نمی زاری بیایم داخل!؟

سری تکون دادم و از جلوی در کنار رفتم  
 مامان و خاله دریا به همراه کیانوش وارد خونه شدن  
 و لحظه آخر با ورود بردیا تو آغوشش فرو رفتم  
 سرش و تو موهام فرو برد و آروم لب زد:

\_دلم برات تنگ شده بود فسقل دایی

چشمای پر اشکم و بستم

قطره های اشک گونم و خیس می کرد و من نمی تونستم هیچ جوهره  
 جلوشون و بگیرم

آخه چرا بردیا این کار و با من کرد چرا؟!!

آراد و ماندانا رو بخشیدم اما آیا می تونستم بردیا رو هم ببخشم!؟

چشمام و باز کردم

نه نمی تونستم

فعلا نمی تونستم

چون از بردیا توقع نداشتم و اصولاً بخشش کسی که ازش توقعی  
نداریم خیلی سخته  
اون قدر سخت که این وسط فقط خودمون اذیت می شیم  
فقط خودمون....  
از تو بغل بردیا بیرون اومدم  
با تعجب نگام کرد  
آروم زدم:

\_الان میام

و با عجله به اتاق خوابم پناه بردم  
در و بستم و تکیه به در شروع کردم به زار زدن  
اون قدر پر بودم که با این گریه ها خالی نمی شدم  
اشکام و پاک کردم و با عوض کردن لباسام از اتاق رفتم بیرون  
همون طور که کسی از مشکل بردیا با ما با خبر نشده پس نباید

بزارم کسیم از مشکل ما با بردیا با خبر بشه  
دستی دیگه ای به صورتم کشیدم و رو به جمع سلام کردم و با  
لبخند

مصنوعی روی لبام ادامه دادم:

\_ببخشی بردیا رو که دیدم یه خورده هول شدم  
خاله لبخند مهربونی زد:

\_اشکال نداره عزیزم درک می کنم

حالا راشین جان چرا یه سر به ما نمی زنی؟!  
در حالی که وارد آشپزخونه می شدم گفتم:

\_یه خورده حالم خوب نبود

از طرفیم ژیار بهونه گیر شده همش حس می کنم کم کم داره  
دندوناش در میاد

زیر کتری و روشن کردم و مشغول چیدن لیوانای کمر باریکم داخل  
سینی شدم

یه سری لیوان دیگم از داخل کابینت در آوردم تا شربت درست کنم

صدای مامان از داخل حال بلند شد

\_ژیاری خوابه الان!؟

\_آره مامان

\_ببینمش می تونم بفهمم دندونش داره در میاد یا نه. دکتر بردیش!؟

شربت و داخل لیوانا ریختم

\_نه فعلا نبردم. ولی فردا وقت دکترشه

سینی و برداشتم و تز آشپزخونه اومدم بیرون

مشغول تعارف کردن شدم که مامان گفت:

\_باید زودتر از اینا می بردیش پیش دکتر

خواستم حرفی بزنم که صدای گریه ی ژیار بلند شد

کیانوش سریع از جاش بلند شد و با گفتن "من میارمش" وارد اتاق

خواب شد

برگشتم تا به بردیا شربت تعارف کنم که دیدم لبخند به لب خیره ی

اتاق خواب شده

انگار اونم از دیدن ژیار ذوق داره

آروم گفتم:

\_بفرمایید

لیوانی برداشت و تشکر کرد

روی مبل کنار مامان نشستم که یهو بردیا از جاش بلند شد

رد نگاهش و دنبال کردم به کیانوش و ژیاری که تو بغلش و رجه

وروجه می کرد رسیدم

کیانوش با ژیار حرف می زد و می گفت:

\_فسقل عمو چرا انقدر می خوابی تو؟!!

کاری جز خواب نداری؟!!

و ژیارم آروم می خندید و برای عموش دلبری می کرد

بردیا به سمتشون رفت

لبخند رو لبم ماسید



می ترسیدم بخواد به ژیار آسیبی بزنه  
ژیار و از کیانوش گرفت و بغلش کرد  
کیانوش غر غر کنان گفت:

\_بیا هنوز نیومده شد هووی من

بردیا جان شما فعلا به استراحت نیاز داریناااا

بفرمایید بشینید تا منم به برادرادم برسم

بردیا اخمی کرد که کیانوش ادامه داد:

\_نه چیزه...می دونی...منظورم این بود برادرادم و بیارم شما بهش

برسی

مامان و خاله به این حرف کیانوش خندیدن و من استرس داشتم

بردیا نشست رو مبل و مشغول بازی کردن و حرف زدن با ژیار

شد

و من هر لحظه به این موضوع فکر می کردم که نکنه این رفتارشم

فیلم باشه

آخرشم طاقت نیاوردم و گوشیمو و از رو میز برداشتم و به کیارش

زنگ زدم

باید هر چه زودتر بر می گشت خونه

فاصله ی بین زنگ زدن من و برگشتن کیارش یک ساعت بود

موقعی که رسید خونه کلی از دیدن مهمونا به خصوص بردیا خوش

حال شد

نمی دونم چرا با این که از خیانت بردیا خبر داشت ولی انقدر

بیخیال بود

این موضوع رفته بود تو مخم

هر چقدر که من به بردیا بی محلی می کردم برعکس کیارش

تحویلش می گرفت

شب که شد بالاخره تصمیم به رفتن گرفتن

کیارش اولش اصرار به موندنشون کرد ولی وقتی بی توجهی من و  
دید ترجیح داد سکوت کنه و دیگه چیزی نگه  
مهمونا که رفتن بغضم شکست

کیارش اولش متعجب نگاهم کرد و یهو من و به آغوش کشید  
چرا این کابوسای لعنتی دست از سرم بر نمی داره؟!  
کمی که تو بغض کیارش گریه کردم آروم شدم  
آغوش کیارش مثل همیشه معجزه می کرد  
سرم و از روی سینش برداشت و دستی روی چشمای مناکم کشید  
\_ نمی خوای بگی چی شده؟!  
زل زدم تو چشمای مهربونش و گفتم:  
\_ چطور تونستی انقدر زود بردیا رو ببخشی؟!  
  
چشمای کیارش از تعجب گرد شد  
\_ چطور؟!\_

پوزخندی زدم

\_ یعنی واقعا نمی دونی؟!\_

دستم و گرفت و من و نشوند روی مبل

\_ درست حرف بزنم بینم منظورت چیه??\_

باید همه چی و می گفتم

نباید بذارم سکوت زندگیم و خراب کنه

نباید....

چرخیدم سمتش و گفتم:

\_ آراد همه چی و بهم گفت؟!\_

اخمای کیارش با آوردن اسم آراد رفت تو هم

\_ چی بهت گفت؟!\_

\_ همه چیو

آراد بهم گفت که روزی که ما رفتیم شمال آدرس جایی که بودیم و

از بردیا گرفته

من به بردیا زنگ زده بودم و فقط بردیا بود که از آدرس ما خبر  
داشت

این بردیا بوده ک برای انتقام از تو گند زد به زندگیم  
به زندگیمون

باز هم این بغض لعنتی سر باز کرد

کیارش لبخند محوی زد

\_پس آراد این چیزارو به تو گفته

سری تکون دادم

کیارش که سکوت کرد با صدای لرزونی پرسیدم:

\_مگه اینطور نیست!؟

یهو از جاش بلند شد

در حالی که به سمت تراس می رفت گفت:

\_چرا همینطوره ولی...

مردد زمزمه کردم:

ولی چی؟!\_

پشت شیشه ی تراس ایستاد

ولی نه کامل

تو هنوز خیلی چیزارو نمی دونی

سوالی به کیارش نگاه می کردم که به حرف اومد:

\_کارام که درست شد مجبور شدم ساناز و سارا رو تنها بزارم و

برگردم ایران

ماندانا با همه نفرتی که به من داشت در عوض ساناز و سارا رو

دوست داشت

بارها دیده بودمش که سارا رو به سینش می فشرد و اشک می ریخت

به سارا جایی بچه ی از دست رفتش عشق می ورزید و هوای

سانازرو هم داشت

و همین موضوع خیالم و راحت می کرد

تو اون مدت انقدر کلافه شده بودم و کارام عقب افتاده بود که  
 کیانوش شاکی شد و مجبور شدم همه چی و بهش بگم  
 کیانوشم مثل همیشه هوام و داشت و اومد ایتالیا  
 در به در به دنبال یه دکتر خوب می گشت  
 سانازم که تحت مداوا قرار گرفت خیالم راحت شد  
 وارد ایران که شدم جز خانوادم کسی نمی دونستن

باید کارای عقب افتاده خودم و کیانوشی که به خاطر من از کاراش  
 زده بود و انجام می دادم  
 حسابی سرم شلوغ شده بود و اگه اقوام می فهمیدن می خواستن هی  
 بهم سر بزنن و دعوتم کنن  
 منم نه که خوشم نیاد واقعا وقتش و نداشتم  
 کارام که درست شد بالاخره اعلام حضور کردم  
 و بعد سالها تو رو تو اون مهمونی دیدم

ولی چه مهمونی؟!

با حرفایی که آراد قبلش بهم زده بود کوفتم شد  
اون لحظه چقدر از دست آراد کفری شدم با حرص گفتم:  
\_همین که گفته بود من باهاش ارتباط داشتم!؟

اخمای کیارش رفت تو هم

انگشت اشارش و گذاشت رو لبم و گفت:

\_ششش اصلا نمی خوام راجبش صحبت کنیم  
چون بعدش ضمانت نمی کنم که بلایی سره آراد نیارم  
لبخند محوی زدم

بوسه ای روی سرم نشوند و ادامه داد:

\_دقیقا چند ساعت قبل از شروع مهمونی آراد اون حرفارو زد  
اون موقع ها قصد داشتم کم کم باهات بهت نزدیک شم و بیشتر  
باهات

آشنا شم ولی با حرفای آراد ...

با سکوت کیارش تو دلم به آراد لعنت فرستادم.

من می تونستم کیارش و زودتر از اینا داشته باشم ولی به خاطر



آراد لعنتی که ذهن کیارشم و شست و شو داده بود هم کیارش و  
اذیت کرد هم باعث دوری من از خوشبختی شد  
کیارش همون خوشبختی بود. نبود؟!  
خیره ی کیارش شدم که ادامه داد:  
\_اون شب خیلی بهم فشار عصبی وارد شد .  
نمی دونم چرا حس می کردم آراد دروغ می گه و می خواستم  
واقعیت و از زبون خودت بشنوم.  
اما تا به خودم اومدم دیدم آراد اومد خواستگاری و تو تو همون  
جلسه اول بله دادی.  
انگار یه سطل آب یه ریختن روم  
این کارت مهر تاییدی رو حرفای آراد بود.

اون لحظه بیشتر از همه از دست خودم ناراحت بودم که چرا زودتر  
بر نگشتم.

روزی که به خاطر ترسوندن من حالت بد شد و رسوندمت  
بیمارستان دکتر بهم گفت شوک عصبی بهت وارد شده.  
وقتی رسوندمت خونه بابات همه چی و برام تعریف کرد.  
فهمیدم چه گذشته ی سختی داشتی.  
راجب اردشیر همه چی و فهمیدم و شبش که آراد اومد با برخوردی  
که تو داشتی یه شکایی کردم.  
اگه عاشقش بودی تو همچین موقعیتی بیشتر بهش نیاز داشتی نه  
این که پشش بزنی.  
بعدشم که پدرت بهم گفت اردشیر دوباره برگشته، و آراد قول داده  
تو رو از ایران خارج شده حس کردم یه جای این کار می لنگه اما  
به خاطر حرفای آراد چیزایی که تو ذهنم بود و دور ریختم و سعی  
کردم خودم و قاطی این مسائل نکنم  
همه اینا گذشت تا رسیدیم به شب رفتن آراد  
اون شب خونتون دعوت بودم  
چون هم قرار بود آراد بره هم شب بعدش بلیط واسه ایتالیا داشتم

میخواستم برم و شاهد ازدواجت نباشم

اون شب به اصرار کیانوش اومدم خونتون  
 همین موقع آراد با چهره ی عصبانی اومد پایین  
 بقیه ترجیح دادن بیرون تو هوای آزاد بمونن که کیانوش به بهونه ی  
 فوتبال من و کشید داخل خونه  
 می گفت از قیافت فهمیده به این وصلت ناراضی  
 که آراد و نمی خوای  
 چندین دلیل آورد درسته من کمی شک داشتم ولی با حرفایی که  
 آراد

زده بود واقعا اون لحظه مخم رد داد  
 نمی خواستم پیام بالا ولی بالاخره یه حسی من و تا اتاقت کشوند  
 یه حسی بهم می گفت تو که بالاخره فردا می ری حداقل برو باهاش  
 خدافظی کن

وقتی وارد اتاقت شدم توقع هر چیزی و داشتم جز لبای پارت و رد

چهار تا انگشت رو گونت

اون لحظه تنها چیزی که می خواستم بودن آراد و شکستن انگشتاش  
بود

موضوع رو که برام تعریف کردی تازه به خودم اومدم  
تازه فهمیدم در تمام این مدت اشتباه قضاوتت می کردم

که گناهکار اصلی آراد بوده نه تو

همون موقع با خودم عهد کردم حال آراد و جا بیارم  
گریه هات عذابم می داد

چهرت انقدر مظلوم شده بود که قلبم و به درد آورد  
سریع از اتاق زدم بیرون

مجبور شدم برم و جریان و به بقیه بگم

چون باید همه چی و همون موقع تموم می کردم

نمی خواستم مثل خیلیا انقدر صبر کنم تا اون زخم کهنه شه و به

چشم کسی نیاد

بعدشم از یه جر و بحث کوچولو ازش یاد کنن

باید تا زخم تازه بود به بقیه می گفتم تا با دیدنت تو اوج عصبانیت

درست ترین تصمیم و بگیرین

اون موقع بهم خوردن نامزدی تو و آراد صد در صد تضمینی بود

بابات که شنید با دیدن قیافه ی جدی من فهمید شوخی در کار

نیست

با عجله به سمت اومد

مامانت خشکش زده بود و هر لحظه منتظر بود که من بگم دروغ

گفتم

یهو به خودش اومد و با عجله دنبال بابات راه افتاد

موندن و جایز ندونستم و منم پشت سرشون راه افتادم

اون روز بابات انقدر عصبانی بود که همون لحظه نامزدی و بهم

زد و خانواده ی خاله هم اظهار شرمندگی کردن و رفتن

از طرفی از پاک بودنت و از طرف دیگم از بهم خوردن نامزدی  
خوش حال بودم  
انگار قسمت این بود که تو این موقعیت من پیام تو اتاقت و تو رو تو  
اون موضعیت ببینم  
اون شب وقتی جلو همه ازت خواستگاری کردم واقعا از تهه دلم  
بود. واقعا می خواستم.  
خودمم نفهمیدم چطور اون حرف و زدم ولی واقعا با تمام وجود گفتم  
که می خوام زنم بشی.  
می خواستم تا قبل از برگشتن آراد به دستت بیارم  
بابات اول مخالفت می کرد اما وجود اردشیر برامون زنگ خطر  
بود

یه بار که با دوستات رفتی بیرون یادته اومدم سره راحت و ازت  
خواستم با من برگردی!؟

کمی طول کشید تا اون روز به باد بیارم  
با تکون دادن سرم کپارش ادامه داد:  
\_اون روز اردشیر همون اطراف بوده و بابات و با فرستادن  
عکسایی که همون لحظه ازت گرفته تهدید می کنه.  
برای همین من قدم به قدم دنبالت بودم و حواسم بهت بود  
تا این که همون روز یکی پنجره اتاقت و شکست و تو اصرار داشتی  
که اردشیره  
همون روز بود تصمیم گرفتم از اینجا ببرمت اونم به هر قیمتی که  
شده  
راضی کردن بابات سخت بود ولی وقتی موقعیت و سنجید و فهمید  
رفتن به نفعته بالاخره رضایت داد.  
شبی که قرار بود از اونجا بریم من یه دور اون اطراف و چک کردم  
مصطفی و چند تا مامور دیگم اون اطراف حواسشون به ما بود  
نمی دونم چرا حس خوبی به آقای یعقوبی نداشتم  
وقتی وارد خونش شدیم احساس خطر کردم

حسم هیچ وقت بهم دروغ نمی گفت

ولی اسلحه ای تو جیبم بود که خیالم و راحت راحت می کرد  
با تعجب گفتم:

\_کیارش تو اسلحه داشتی!؟

سری تکون داد

\_آره لازم بود

باورم نمی شد کیارش مجبور بشه اسلحه دست بگیره

زل زدم به کیارش که ادامه داد:

\_حالا یه اسلحه بود دیگه، اونم برای محافظت از تو

مصطفی هم در جریان بود یعنی خودش پیشنهاد اسلحه رو داد می

گفت داشتنش واجبه

تو خونه ی آقای یعقوبی یه لحظه دیگه می موندیم شک نداشتم

ازش

استفاده می کردم



چون حس خوبی به یعقوبی نداشتم آدرس و اشتباه بهش گفتم  
از خونه که زدیم بیرون همه حواسم به اطراف بود که یه وقت کسی  
نخواد تعقیبمون کنه

مصطفی و چند تا مامور دیگه هم از پشت هوامون و داشتن

چند باری میانبر زدم و از راه هایی می رفتم که مطمئن شم کسی  
دنبالمون نیست

وارد شمال که شدیم یه راست رفتم متل قو

حس امنیتی که کنار من داشتی بهم قدرت می داد

سیم کارتت و گرفتم و به جاش یه سیم کارت جدید بهت دادم

روز به روز بیشتر باهات آشنا می شدم

با فشاری که توسط اردشیر بهت تحمیل میشد و عصبیت کرده بود

ولی با این حال بازم شیطنتای خودتو داشتی

شیطون بودی و گاهیم بازیگوشی می کردی مثل پیاز ریختن تو

غذا و سالاد در حالی نمی دونستی من پیاز و دوست دارم  
با یادآوری اون روز لبخندی روی لبام نشست  
\_بعدشم که اون موضوع لعنتی پیش اومد  
جریان اون ماشین و اون نامه  
اون لحظه بود که من فهمیدم این اتفاقا زیر سره فقط اردشیر خالی  
نمی تونه باشه  
اردشیر هر چقدرم باهوش باشه بازم نمی تونه به تنهایی مارو اینجا  
پیدا کرده باشه

چون اصلا از وجود این ویلا با خبر نبوده و اون روزم که کسی در  
حال تعقیب کردنمون نبود  
پس این یعنی کسی کمکش می کرد  
و اون شخص بی شک یه آشنا بوده  
یه آشنای نزدیک

متعجب به کیارش نگاه کردم

\_یعنی تو از اولش شک کرده بودی!؟

کیارش سری تکون داد

من از اولش شک کرده بودم ولی نمیشد به پلیس همه چی و کامل

گفت چون فقط یه شک بود ، شکی که توش پای عزیزامم گیر بود

[OBJ]منظورش کیارش و فهمیدم

با ناراحتی سرم و پایین انداختم که کیارش ادامه داد:

\_اون روزی که تو توی شمال اون نامه رو پیدا کردی و یه ماشین

مشکوک و دیدی مطمئن شدم یکی از نزدیکامون طرف اردشیره

حتی به مصطفی که پلیس بودم شک کردم

اول نمی خواستم برت گردونم تهران ولی دستم امانت بودی و

اردشیر جامون و پیدا کرده بود

پس موندنمون ریسک بود

موقع برگشتمون وقتی تو خواب بودی صدای ویبره ی گوشیت بلند شد

اولش خواستم بیخیال شم اما با یادداوری این که کسی شمارت و نداره گوشی و برداشتم

چند تا پیام و چند تا تماس از دست رفته داشتی  
پیما رو که خوندم شوکه شدم

شماره ناشناسی بود که داشت تهدید می کرد که همون طور که شمارت و پیدا کرده جاییم که هستی رو پیدا می کنه  
عصبانی شدم

کم مونده بود گوشی و از پنجره پرت کنم تو اتابان که با دیدن پیام آخرت چشمام از تعجب گرد شد

کم مونده بود وسط خیابون تصادف کنم  
شماره بردیا بود

یه جایی نگه داشتم و با دقت پیامش و چند بار خوندم ازت معذرت خواسته بود که نمی تونه بیاد چون اراد برگشته و اوضاعش خیلی بده

و چند باری خواسته دست خودکشی بزنه و چون کسی از برگشت

آراد خبر نداره مجبووه کنارش بمون و از طرفیم گفته بود که

خیالش از بابت تو راحت‌ه که کنار منی ترجیح می‌ده فردا بیاد

این پیام خیلی مشکوک بود و مهم

می‌تونستم جواب تمام سوالاتم و با توجه به همین پیام پیدا کنم

فقط یه خورده دقت می‌خواست و تحقیق

وقتیم رفتم تو تماسات دیدم خودت به بردیا زنگ زدی

جریان اون پیامارو به بابات و مصطفی گفتم اما از پیام بردیا

فاکتور گرفتم و بعد فرستادنش واسه خودم از رو گوشی تو پاکش

کردم

تا روز عقدمون درگیر این قضیه بودم

رفتار بد بردیا منو متعجب و شکم و بیشتر می‌کرد زیر نظر گرفته

بودمش و مواظبش بودم

تا این که جریان و به کیانوش گفتم

کیانوشم میره با بردیا حرف می زنه تا شاید بتونه حرفی از زبونش

بکشه بیرون

از اونجایی که کیانوش و بردیا با هم خیلی جور بودن و یه جورایی

بهترین دوست هم به حساب میومدن بردیا به کیانوش می گه که

خونش بوده که در می زنن وقتی در و باز می کنه آراد و می بینه

که با قیافه داغون در حالی که حالت نرمالی نداشته وارد خونش می

شه

اولش تعجب می کنه ولی بعدش می فهمه که آراد تازه برگشته ایران

و به خواطر جریان بهم خوردن نامزدی و کاری که کرده روش

نمیشه بره خونه ، حالش بد بوده و

آراد ابراز پشیمونی می کنه و انقدر حال خودش و بد نشون می ده

که دل بردیا به رحم میاد

مثل این که تو این سالها که آراد تو رو می خواسته بردیا هم در  
جریان بوده

برای همین ازش جریان اون روز و می پرسه آرادم قضیه تو با اون  
پسره رو می ذاره کف دست بردیا

بردیا هم کار اون روزش و می زاره پای غیرتی ولی بازم می گه  
حق نداشته رو تو دست بلند کنه

آراد می زنه زیر گریه و می گه به خاطر راشین قید مسابقم و زدم  
و برگشتم اما اون رفته

همه جارو گشتم اما خبری از راشین نبوده

موقعیم که تو به بردیا زنگ می زنی آراد برای این که تو حالت بد  
نشه نمی گه که آراد برگشته

به خیال خودش شما دو عاشق و معشوق بودین

همون موقع به آراد زنگ می زنه و جای تو رو بهش می گه

می گه تا آراد آروم شه و انقدر دنبال تو نگرده  
 آرادم خودش و میزنه به دیوونگی و حال خرابی که راشین من و  
 نمی خواد و من باهش بد کردم و من لیاقت راشین و ندارم من  
 خودم و می کشم و این داستانا  
 از طرفیم می گه که منم تو رو می خواستم و اون شبم به خاطر این  
 کیارش همه چی و بهم زده که خودش صاحب راشین شه که راشین  
 و ازم بگیره  
 برای همین بردیا بهم بدبین شده بود  
 ازدواجمونم مهر تاییدی رو حرفای آراد بود  
 که من با نامردی با تو ازدواج کردم و تو حق آراد بودی  
 بردیا هم می ترسه آراد بلایی سره خودش بیاره دیگه نمیاد شمال  
 ودر به در دنبال آراد می گرده  
 در حالی که لبام می لرزید گفتم:  
 \_خب...



\_خب که خب ، آراد با این کارش بردیاری می فرسته دنبال نخود  
 سیاه و خودش میاد شمال  
 یه ماشینی از شمال تا دمه خونه پشت سرمون بود مثل این که آراد  
 بوده  
 و تو اعترافاتش گفته چند باری خواسته بدزدت ولی نتونسته نه که  
 موقعیتش و نداشته باشه ها اون موقع ها جرعتش و نداشته  
 در حالی که قلبم بی تابانه به سینم می کوبید گفتم:  
 \_پس بردیا چی؟!  
 صورت کیارش رنگ تعجب به خودش گرفت  
 \_بردیا هیچی  
 \_منظورم اینه بردیا هم باهاشون هم دست بوده آره؟!  
 ابروهای کیارش بالا رفت  
 \_خوبی راشین؟!  
 معلوم هست چی داری می گی؟! چه خیانتی؟!  
 بردیا در تمام این مدت داشت کمکمون می کرد

موقعی که فهمیدم همه چی زیر سره آراد بود اون شبی بود که  
رفتیم

خونه بابات اینا و آراد اومد و اون چرت و پرتارو گفت

چون از قبلم یه شکایی کرده بودم چند تا بپا گذاشته بودم وقتی بهم  
زنگ زدن و گفتن آراد کارای مشکوک می کنه و حتی یه بار با به  
فردی که بعد ها فهمیدم اردشیر بوده ملاقات داشته باورم نمی شد  
فکر می کردم ترسو از این حرفا باشه  
ولی مثل این که اشتباه فکر می کردم  
لعنتی بد ازش رو دست خورده بودیم  
وقتیم رفتیم ایتالیا و جریان اون گوشی پیش اومد به ماندانا شک  
کردم

و بعد از کار گذاشتن دوربین بازم شکم به واقعیت تبدیل شد

ماندانا تو خونم بود و خیلی راحت داشت بهمون نارو می زد

وقتی فهمیدم همه چی زیر سر مانداناس نتونستم از خونم بندازمش

بیرون چون از ما دور می شد معلوم نبود دست به چه کاری بزنه  
 باید نزدیک بود و زیر نظر می گرفتمش  
 پس تو رو از اونجا بردم  
 بردم تو اون یکی خونم  
 باید هم از تو محافظت می کردم هم قدم های ماندانارو کنترل می  
 کردم  
 باید گیرش می نداختم باید...

چشمام داشت از حدقه می زد بیرون  
 بغض به گلوم چنگ می زد و نمی دونستم باید چیکار کنم  
 باید تمام سوالاتی که تو سرم رژه می رفت و ازش می پرسم  
 با صدای لرزونی گفتم:  
 \_پس اون روزی که از خونه زدی بیرون و بعدش من بهت زنگ  
 زدم اون جواب داد چی!؟

لبخندی روی لبای کیارش نشست

تن لرزونم و تو بغلش کشید

بوسه ی روی موهام و زد و گفت:

\_اون شب مجبور بودم برم، ماندانا تهدید کرده بود و از طرفی

براش نقشه ها داشتم

ولی همون موقع تو زنگ می زنی به گوشیم و از شانس بدم اون

لحظه چون گوشی رو میز بوده و من تو اتاق، ماندانا گوشی و

جواب می ده می ده

اون شب می خواستم ماندانارو ببرم بیرون با حرف خرس کنم ببینم

میشه حرفی از زیر زبونش بیرون کشید یا نه

ولی آخرشم با دلشوره ای که داشتم برگشتم خونه و با دیدم تمام

ظرف و ظروفای شکسته شده اون وسطه

خواستم باهات حرف بزنم

حدس می زدم بازم ماندانا آتیش سوزونده باشه  
ولی هر چی من سعی می کردم باهات حرف بزنم تو جری تر می  
شدی

برای همین سکوت و ترجیح دادم  
مثل این که تو اون وضعیت به بردیا زنگ می زنی  
خودش بهم گفت  
نگرانت بود

و از طرفیم با کیانوش قرار بود بیان اینجا تا یه سری چیزای دیگه  
رو بررسی کنیم  
ماندانا یه هم دست داشت و باید اونم پیدا می کردم  
فهمیده بودم

با آراد هم دسته و می خواستم از این طریق اردشیرم گیر بندازیم  
اون روزی که ماندانا زنگ زد شرکت تا ببینه من شرکتم یا نه چون  
قرار بود برم فرودگاه دنبال بردیا و کیانوش

اون موقع فقط تو رو خطر دیدم و سریع برگشتم خونه  
حرفاش و که شنیدم نتونستم خودم و کنترل کنم  
معلوم بود اونم توقع دیدن من و نداشته  
از خونه که انداختمش بیرون کیانوش اینا هم رسیدن  
بردیا با دیدنت عصابش ریخت بهم  
قصدش داشت تو رو از اونجا دور کنه و منم چون محافظ گذاشتع  
بودم واست و خودمم حواسم بهت بود ترجیح دادم بمونیم و باعث  
دستگیریشون بشیم  
با فرار هیچی درست نمی شد  
این و تجربه کرده بودیم  
با بغض نالیدم:  
\_چرا بردیا من و دزدید؟!  
لبخندی روی لبای کیارش نشست  
\_اون تو رو ندزدید ما اینجوری فکر می کردیم

— یعنی چی؟!

— یعنی این که تو اون روز حالت بد میشه و بردیا می رسونتت

بیمارستان اون جاست که می فهمه حامله ای

و این یعنی زنگ خطر

ماندانا اگه می فهمید حامله ای هر کاری می کرد تا بچه رو ازت

بگیرم چون برای انتقام بچش اومده بود

فکر می کرد من بچش و کشتم و صد در صد با فهمیدن اینکه حامله

ای برای عذاب دادن من دست به کشتن بچم می زد

از طرفیم دکتر گفته با توجه به شوکی که اون روز بهت دست داده

ممکن بوده بچه رو از دست بدی

و چون موقع رسیدن بردیا و کیانوش فقط من و تو توی خونه بودیم

بردیا فکر می کرد باعث این حالتتم

همه ی این موضوعات باعث شد تو از اون من و اون خونه دور

کنه

که بعد ها وقتی توضیحاتش و شنیدم بهش حق دادم

بردیا از همه موضوعات خبر داشته

با توجه به اعترافات آراد مثل این که بردیا فکر می کنه من و ماندانا

با هم ارتباط داشتیم و برای همین دیگه دنبال ماندانا نمیاد فکر می

کنه اومده ایتالیا تا پیش من باشه

ولی وقتی با کیانوش میان برای کمک به ما کیانوش همه چی و

براش تعریف می کنه

برای همین من از روی بردیا خجالت می کشیدم

این همه مدت خودش و با فکر به این که من بهش خیانت کردم و

عشقتش و ازش گرفتم عذاب داده

و منم چون نمی دونستم قضیه از چه قراره هیچ توضیحی بهش

ندادم



اشکام یکی از پس از دیگری روی گونه هام سرازیر می شدن  
 سرم و از روی سینه ی کیانوش بلند کردن و زل زدم تو چشماش  
 \_یعنی بردیا بی گناه بود؟!!

یعنی من این همه مدت اشتباه قضاوتش می کردم؟! آره؟!!

کیارش متعجب نگام کرد

\_یعنی چی؟! چه گناهی؟!!

صدای هق عقم بلند شد

\_آراد گفت اون عوضی گفت و من خر باور کردم

اون گفت بردیا بهش بهش گفته با ویلای کیانوشیم

می گفت هم دستشونه

کیارش از اون موقع من دیگه نتونستم مثل سابق با بردیا رفتار کنم

ازش دوری می کردم

حس می کردم به من بچم آسیب می رسونه

تو دوره ای که به خاطر من تیر خورده بود و من باید پیشش می  
موندم ازش دوری کردم

من اشتباه کردم کیارش اشتباه کردم

با کشیده شدنم تو آغوش گرم کیارش صدای گرم بلند تر شد

تازه می فهمیدم با این سکوتم بازم چه اشتباهی کردم

هم خودم و عذاب دادم هم بردیا رو

می خواستم با سکوتم همه چی و درست کنم بر عکس گند زدم

چنگی به سینه ی کیارش زدم و بلند هق زدم

\_کیارش من با بردیا بد کردم

داییم در تمام مدت حواسش به من بوده و من اشتباه قضاوتش کردم

چطور تونستم همچین فکری و راجب بردیا بکنم؟! چطور؟!؟!؟

کیارش کمرم و نوازش می کرد و سعی در آرام کردنم داشت

ولی چطور آرام می شدم؟!؟

من به داییم تهمت زده بودم

ازش دوری می کردم و پیش خودم داشتم مجازاتش می کردم

از کی انقدر نامرد شده بودم؟!  
 با بوسه ای که روی موهام نشست  
 سرم و بلند کردم و با مظلوم ترین حالت ممکن گفتم:  
 \_منو و میبری پیش بردیا!?

کیارش من و به خودش و فشرد و کنار گوشم گفت:  
 \_فردا می برمت قول می دم تو آروم باش  
 سرم و رو سینهش گذاشتم و چشمام و بستم  
 بعد از لحظه ای شنیدم کیارش با صدای آرومی گفت:  
 \_لعنت بهت آراد ... لعنت...

روز بعد با کیارش و ژیار به سمت خونه ی بردیا راه افتادیم  
 دل تو دلم نبود تا هر چه زودتر داییمو ببینم  
 دلم برای آغوشش تنگ شده بود  
 تو کل مسیر به بردیا فکر می کردم  
 به گذشته  
 به کارایی که برام انجام می داد

به خوبباش

صحنه تیر خوردنش جلوی چشمام جون گرفت و اشکام و رو گونم

سرازیر می کرد

کیارشم همش می گفت آروم باش ژیار الان می ترسه

اما اون لحظه که من این حرفا حالیم نبود

بد کرده بودم و کاری جز گریه از دستم بر نمیومد

باید خودم و به جوری خالی می کردم

وقتی رسیدیم کنار آپارتمان بردیا دستی زیر چشمم کشیدم و با

پاهای

لرزون به سمت در رفتم

کیارش ژیار و از بغلم گرفت و زنگ خونه رو زد

بغض به گلوم چنگ می زد و به سختی داشتم جلوی ریزش اشکام و

می گرفتم

بردیا که در و باز کرد وارد ساختمون شدیم

یاده روزایی افتادم که بعده مدرسه بی خبر میومدم اینجا و بعدش  
 مامان قر می زد که حداقل یه خبر بده بعد برو  
 اون موقع دایی پشتم درمیومد و می گفت مقصر من بودم خودم  
 رفتم

دنبالش یادمون رفت خبر بدیم

بغضم و قورت دادم  
 وارد آسانسور شدیم و کیارش دکمه طبقه ی ششم و زد  
 چشمام و بستم

بوسه ی کیارش روی سرم نشست  
 و با صدایی مردونش کنار گوشم زمزمه کرد:  
 \_آروم باش خانومی  
 ولی مگه میشد؟!!

از رو به رو شدن با بردیا هراس داشتم  
 آخه چی بهش می گفتم؟!!

می گفتم ببخشید که بهت شک کردم؟!

اون وقت اون نمی گفت پس چرا چیزی نگفتی که لال مونی  
گرفتی...

با صدای خانومی که بودنمون تو طبقه ی شش رو اعلام می کرد  
چشمام و باز کردم  
کیارش آروم گفت:

\_مطمئنی همین الان می خوای بینیش!؟

سری تکون دادم و جلو تر از کیارش از آسانسور خارج شدم  
بردیا به عادت همیشگیش در خونه رو باز گذاشته بود و رفته بود  
داخل

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونش شدم

مثل همیشه شیک و مرتب

صداش از داخل اتاق خواب بلند شد

کیارش تازه از حموم اومدم بشین تا لباسام و بیوشم و بیام  
نتونستم جلوی ریزش اشکام و بگیرم  
چشمام شروع به باریدن کرد  
خیره ی در بسته ی اتاقش شدم  
کیارش و ژیار وارد خونه شدن  
ژیار متعجب به من نگاه می کرد و تا قبل از این که بخواد بهونه ی  
من و بگیره کیارش از کنار من رفت و وارد حال شد  
دوباره رفتم تو گذشته  
موقع هایی که بردیا می رفت حموم و من سشوار و قایم می کردم تا  
موهایش و خشک نکنه  
بعدشم خودم با حوله میوفتادم به جون موهایش و صداش و در  
میاوردم  
داد میزد نکن بچه موهام و کندی

و من از تهه دل می خندیدم و اونم هی قر می زد  
با باز شدن در اتاق تپش قلب گرفتم  
در باز شد و بردیا در حالی که حوله ای روی سرش بود و موهایش  
و خشک می کرد اومد سمتم  
سرش و بلند کرد و گفت:  
\_چه عجب یاد...

با دیدن من حرف تو دهنش ماسید  
دستش رو موهای خشک شد و با دهنی باز من و نگاه می کرد  
و من هیچ تلاشی برای جلوگیری از ریزش اشکام نمی کردم  
بعد از لحظه ای بردیا به خودش اومد  
حولش و رو شونش انداخت و اومد سمتم  
روی نگاه کردن او چشماش و نداشتم  
سرم و پایین انداختم



رو به روم ایستاد

دستش و رو چونم گذاشت و سرم و بلند کرد

نگاهمون به هم گره خورد

با صدایی که نگرانی توش موج می زد و من دلم براش لک زده بود  
گفت:

\_چرا گریه می کنی!؟\_

طاقت دیدن این چشمای نگران و نداشتم

خودم و انداختم و تو آغوشش و گریه رو از سر گرفتم

با صدای بلند گریه می کردم و سینهش چنگ می زد

دستای بردیا دورم حلقه شد

سرم و رو سینهش گذاشت و نگران تر از قبل گفت:

\_چی شده راشین؟! من و دق مرگ کردی

گریه بهم اجازه ی حرف زدن نمی داد

لباس تنش تو مشتم گرفتم و محکم فشار دادم

الان فقط دلم گریه می خواست

گریه ای که تو این یک سال یه لحظم ازم دور نبود

گریه ای که هیچ وقت آرومم نکرد

فقط گونه هام خیس می شد و سوزش قلبم بیشتر

نمی دونم چقدر تو بغلش بودم و اشک ریختم که خسته شدم

یا شایدم اشکام به پایان رسید و دیگه اشکی واسه ریختن نداشتم

سرم و از روی سینش برداشتم

دستای بردیا صورتم و قاب گرفت و انگشت شصتش رو صورتم به

حرکت در اومد

اشکام و پاک کرد و رو چشمام بوسه ای زد

زل زد تو چشمام و گفت:

\_دردونه ی دایی چرا گریه می کنه!؟

کی باعث ناراحتی خواهرزادم شده؟!هوم!؟

بگو تا خودم برم آتیشش بزنم

بینیم و بالا کشیدم و آروم لب زدم:

\_\_ بردیا

\_\_ بردیا اذیت کرده؟!

سری به نشونه ی نه تکون دادم و با بغض نالیدم:

\_\_ نه من بردیا رو اذیت کردم

از حرفم تعجب نکرد

\_\_ کی این و گفته؟!

\_\_ هیچکی

\_\_ پس چرا فکر می کنی تو بردیارو اذیت کردی؟!

\_\_ می دونم

سرم و رو سینش گذاشت

روی موهام بوسه ی طولانی زد و گفت:

\_\_ تو بردیارو اذیت نکردی این بردیا بوده که عزیزدردونش و اذیت

کرده

بردیایی که نتونست از خواهرزادش خوب محافظت کنه  
 که خواهر زادش کلی سختی کشید درد کشید و بردیای لعنتی هیچ  
 کاری از دستش برنمیومد  
 حرفاش داشت جیگرم و آتیش می زد  
 شده بود خنجری و قلب ناآرومم و به بازی گرفته بود  
 با صدایی که به خاطر گریه می لرزید گفتم:

\_تو مقصر نبودی بردیا

مقصر منم ، منم که این همه مدت هم تورو عذاب دادم هم خودم و  
 منی که راجبت اشتباه فکر می کردم  
 منی که...

بردیا من و ببخش

ببخش که جای پرسیدن قضاوت کردم

که مجازاتت کردم، هم تو رو هم خودم و عذاب دادم  
 ازت دوری کردم به خاطر به مشت حرف چرتی که آراد تحویل  
 داده بود

ولی به خدا تهنه دلم این حرفارو قبول نداشتم  
 نمی تونستم باور کنم ولی همه چی بر علیه تو بود  
 تو این مدت از تو فرار نمی کردم از واقعیتی فرار می کردم که  
 ازش وحشت داشتم  
 می ترسیدم باور کنم  
 می ترسیدم تو مقصر باشی  
 می ترسیدم....

گریه بهم امون حرف زدن نداد  
 میون حق هقم ادامه دادم  
 \_دوستم نداشته باشی

بردیا سرم و به سینش فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

\_هیچ وقت دیگه این حرف و نزن

بردیا همیشه دوست داره هیچ وقت به دوست داشتنش شک نکن

تو اوج گریه لبخند دردناکی زدم

چطور تونسته بودم به دوست داشتنش شک کنم؟!

و حالا با این اوضاع چطور می تونم خودم و ببخشم!

چطور؟!

یه هفته گذشته

یه هفته ای که همه چی رو به راه بود

همش دوره همی همش مهمونی

بردیا و کیانوش یه پاشون خونه ی ما بود

طفلی ژیارم دیوونه کرده بودن انقدر از این دست به اون دست می

چرخوندنش

صدای آهنگ از خونمون لحظه ای قطع نمی شد  
 بردیا و ملیحه دوباره با هم دوست شدن  
 و خونه ی ما شده بود پاتوقشون  
 ملیحه ای که همیشه اعتقادات خاص خودش و داشت و سمت خونه  
 ی هیچ پسری نمی رفت خونه ی ما میومد و در کنار ما خیلی  
 احساس راحتی می کرد  
 دختری که در تمام شرایط سخت بردیا لحظه ای تنهانش نداشت  
 بی شک لیاقت دایی خوش قلبم و داشت و می تونست خوشبختش  
 کنه  
 ساناز و دختر کوچولوشم تو مهمونیامون شرکت می کردن و تو  
 خوشحالیمون سهیم بودن  
 به تازگی متوجه شدم ساناز و کیانوش همچین نسبت به هم بی میل  
 نیستن و از اونجایی از این قضیه مطمئن شدم که مهنا می خواست  
 طلاق بگیره و برگشت سمت کیانوش اما کیانوش پشش زد  
 می گفت اگه منو می خواستی انقدر راحت نمیشدی خانوم خونه ی  
 یکی دیگه

## مهنا هم از زندگی کیانوش خط خورد

کیانوشی که طاقت گریه کردن هیچ و کس نداشت به راحتی از گریه  
های مهنا گذشت و می گفت گریه هاش واسه دو روزه بفهمه من  
نمی خوامش برمی گرده سره خونه زندگیش  
بازم مرد بود که برای انتقامم که شده نداشت زندگیه مهنا بهم بخوره  
اما چه زندگی؟! زندگیه که با حسرت داشتن کسه دیگه ای بخواد  
بگذره که زندگی نیست  
مهنا هم بد کرد  
پای عشقش نمودند و حالا مجبوره با کسی زندگی کنه که هیچ علاقه  
ای بهش نداره  
درد از این بیشتر که با کسی همخواب بشی که همسرته و هیچ  
حسی  
بهش نداری؟!  
و جالب تر از اون این بود که شوهر ساناز بچش می خواست



انگار اون دختری که باهاش بوده مقداری از اموالش و در عین  
گیجی بالا می کشه و می فهمه هیچکی براش ساناز پاک خودش  
نمی

شه

به بهونه ی سارا می خواست ساناز و برگردونه خونه اما ساناز  
قبول نکرد

می گفت مثل این که یادش رفته به دختر خودش می گفت می  
گفت

عوضی که می گفت سارا بچه ی من نیست از طرفیم سر پرستی

سارا رو به ساناز داده و حالا هیچ غلطی نمی تونه بکنه

اون روز وقتی کیانوش موضوع رو فهمید کلی داد و بیداد راه

انداخت که خیلی غلط کرده مردیکه عوضی

اون موقعی که با دخترای دیگه بود زن و بچه نداشت الان که

دورش خلوت شده یادش افتاده داره؟!!

از صد کیلومتری شون رد شه خودم آتیشش می زنم  
 و اون روز من لبخند ساناز رو به چشم دیدم  
 دیدم سرش و پایین انداخت و لبخندی میلحی روی لباش نقش  
 بست

آیا این اسمش عشق نیست؟!  
 آرامم به همه جرماش اعتراف کرد  
 ولی بخشش من کافی نبود  
 به جرم همدستی با به باند خلافکار براش چند سال حبس بریدن  
 همچنین ماندانارو  
 اونم مجبور شد مدتی و زندان بمونه  
 و این انتخاب خودشون بود

ماندانا می تونست الان زن دایی من باشه  
 که تو زندگیش پیشرفت کنه  
 درس بخونه خوشبخت شه

اما خودش زندان و انتخاب کرد

خودش درای خوشبختی رو به روی خودش بست و در زندان و باز

کرد

آرادم الان باید تو شرکت خودش بود نه گوشه ی زندان

و بی شک این ها تماما انتخاب خودشون بوده

ولی از این ماجرا چهار درس خوب گرفتم

این عشق آخر بهتر از عشق اوله

هیچ کاری تو این دنیا بی جواب نمی مونه چه خوب چه بد

خوشبختی یا بدبختی زندگیمون و خودمون انتخاب می کنیم

تنها خودمون

و در آخر عشق پاک بر همه چیز پیروزه

بر همه چیز...

سه ماه بعد

مشغول برانداز کردن خودم تو آینه بودم که گوشیم زنگ خورد  
گوشی و از تو کیفم در آوردم  
با دیدن اسم کیارش روی صفحه ی گوشی بی اختیار لبخندی زدم و  
جواب دادم:

\_جانم؟!\_

صدای خندونش از پشت گوشی بلند شد

\_خانوم خانوما کارت تموم شد؟!\_

\_آره کجایی تو؟!\_

\_دمه در بیا که ژیار من و کشت انقدر نق زد بچتم مثل خودت نق

نقوا

صدای ژیار از پشت گوشی میومد

مثل همیشه داشت بهونه ی من و می گرفت

بچم مامانی بود شدید

خندیدم و در جواب حرفش گفتم:

\_حالا که داره اذیت می کنه شد پسر من؟! دارم میام توام انقدر غر

نزن

\_قربون دستت زودتر بیا تا از دست این توله سر به بیابون نداشتم

باشه ای گفتم و از جام بلند شدم

آرایشگر کلی از آرایش صورت و موهام تعریف کرد

ولی الان فقط نظر کیارش برام مهم بود

می خواستم فقط به چشم شوهرم پیام

بدترین آرایشم اگه داشته باشم ولی مورد تایید کیارش باشه حرفی

نداشتم

مانتوی جلو بازم و پوشیدم و شالم و سر کردم

با صدای دوباره ی زنگ گوشیم از آرایشگرم خدافظی کردم و با

عجله از آرایشگاه زدم بیرون

ماشین کیارش دمه در پارک شده بود

ژیار و تو بغلش گرفته بود و داشت سعی می کرد پسرک توپولوی

من و بخندونه

تو اون حالت دلم برای جفتشون ضعف رفت

در جلو رو باز کردم و نشستم

کیارش سریع ژیار و که با دیدنم دستاش به سمتم دراز شده بود و تو

بغلم انداخت و گفت:

\_بگیر این جیغ جیغورو که مخ برام نداشت. یه سره گریه کرده

ژیار و به سینم چسبوندم و با حالت قهر گفتم:

\_همینه که هست دستش درد نکنه. داره تقاص من و می گیره ازت.

ابرویی بالا انداخت و جدی نگام کرد

زل زدم تو چشماش و سری تکون دادم

\_چیه!؟

لبخندی روی لباش نقش بست

\_خوشگل شدی خانوم

دلم از تعریف یهوهیش ضعف رفت

در جواب لبخندی به روش زدم که خم شد رو صورتم و بوسه ی

روی گونم زد

سریع عقب رفتم و گفتم:

\_ا کیارش چیکار می کنی تو خیابونیم

شونه ای بالا انداخت

\_خوب باشیم ، ز نمی به کسی چه.

کسی چیزی گفت ژیار و می کوبیم تو سرش می گیم بیا اینم

پسر مون ، زمه آقا زمه به شما چه.

اخمی کردم و گفتم:

\_از عمت مایه بذار چیکار به پسر م داری!؟

لپ ژیار و کشید و گفت:

\_پسره خودمه به تو چه. ماشالا توپلم هست بیوفته رو هر کی می

تر کونتش. نگاهی به پسرک توپولوم انداختم با اون لپای گوشتیش

خیلی خوردنی شده بود. انگشتش و تو دهنش گذاشته بود و آروم

میک می زد.

گونه ی توپولوش و بوسیدم که گوشیه کیارش زنگ خورد  
 اُاهی گفت و در حالی که ماشین و روشن می کرد جواب داد  
 \_بله!؟

صدای بلند بردیا پیچید تو ماشین

\_بله و بلا..کجایی گور به گور شده!؟

می خوای اصلا نیا، برو خونه یه چرت بزن یه دوش بگیر فوتبالم  
 ببین بعد حال کردی یه سرم به اینجا بزن  
 کیارش در حالی مردونه می خندید گفت:

\_بیا داری داماد میشی هنوزم نق نقویی پس این ژیارم به تو رفته  
 \_بی خود پسرتو نچسبون به من ، خیر سرم ساقدوشمی کیانوش  
 گفت برای ساقدوش آدم حسابی نیستیا من گوش نکردم تا پنچ  
 دقیقه

اینجا بودی بودی، نبودی دیگه رات نمی دم

و بدون هیچ حرف دیگه ای گوشه و قطع کرد

به بحث این دوتا ریز ریز می خندیدم که کیارش گفت :



## \_کمربندت و ببند

کمربند و که بستم پاشو گذاشت رو گاز و با سرعت به سمت باغی  
 که قرار بود توش عکاسی انجام شه روند  
 شکر خدا ژیار از سرعت وحشت نداشت  
 درست مثل باباش تخس بود..

با این وضع رانندگی کیارش درست پنج دقیقه بعد وارد باغ شدیم  
 بردیا و ملیحه در حالی عکاسی بودن و کیانوش و سانازم که به  
 تازگی نامزد کرده بودن گوشه ای داشتن حرف می زدن  
 با دیدن بردیا تو لباس دامادی یه لحظه بغض کردم و بغضم و پشت  
 لبخندم پنهون کردم.  
 با کیانوش به سمتشون رفتیم و بعد از عوض کردن لباسا عکاسی از  
 ما ساقدوشا هم شروع شد.

سارا و ژیارم سپرده بودیم دست یکی از کارکنای اونجا

چند ساعتی و اونجا بودیم. کارامون که تموم شد همگی به سمت  
تالار راه افتادیم  
تو مسیر کیانوش و کیارش همش کنار بردیا رانندگی می کردن و  
لحظه ای ازش دور نمی شدن  
به حرفای فیلم بردارم اهمیتی نمی دادن  
می گفتن زشته گناهه تا کامل زن و شوهر اعلام نشدن ما نمی تونیم  
تنهاشون بذاریم ما بریم شیطان میاد.  
بالاخره با چشم و ابرو اومدنای بردیا و تهدیدای بامزش کیانوش و  
کیارش با هم زدن زیر خنده و از بردیا سبقت گرفتن  
موقع رسیدنمون کمی سرعت و کم کردیم تا بردیا بیوفته جلو و  
پست  
سرش پارک کردیم  
اون شب همه چی عالی بود  
ژیار و سارا و نوبتی می سپردیم دست یکی و همش اون وسط در  
حال رقص بودیم  
کیارش مردونه می رقصید و من تو دلم هزاران بار قربون صدقش

رفتم

جای شیطنتای آراد خالی بود

پسر شر فامیل به خاطر اشتباهاتش و گندایی که بالا آورده بود  
مجبور بود آب خنک بخوره و باعث شده بود خاله ثریا عروسی تنها  
برادرش مثل غریبه ها یه گوشه بشینه و حسرت بخوره.  
بعد از عروسی . عروس و دوماد و تا دمه در همراهی کردیم و  
کیارش و کیانوش هر لحظه دره گوشه بردیا یه چی می گفتن و می  
خندیدن

بردیا هم لبخندی زورکی روشن می زد که یعنی بعدا شهیدین.  
بعد از راهی کردن بردیا و ملیحه هر کسی برگشت خونه ی  
خودش.

از تهه دل خوشحال بودم.

هم برای بردیا هم کیانوش هم ساناز و هم ملیحه

و از اینا بیشتر برای زندگیه خودم خوشحال بودم زندگیه که در کنار  
کیارش بهترین بود.

دو سال بعد

با صدای گریه ی دلپار با عجله وارد اتاق خواب شدم.  
ژیاری بالا سره خواهر چند ماهش ایستاده بود و با وحشت به من نگاه  
می کرد.

دلپار و از داخل تختش برداشتم و در حالی که سعی داشتم آرامش  
کنم رو به زیاری گفتم:

— چیکارش کردی زیاری!؟

ژیاری لباس و آرام جمع کرد و با لحن بچه گانه ای گفت:

— هیشی. میخوامش باش باژی تونم (هیچی می خواستم باهاش بازی

کنم)

— بیدارش کردی آره!؟

سری تکون داد

\_چه جوری؟!\_

\_تتونش دادم (تکونش دادم)

دلم نمیومد دعواش کنم. ولی باید بهش یاد می دادم خواهرش برای

اینکه باهاش بازی کنه زیادی کوچولو. و نباید اینجوری از خواب

بیدارش کنه.

با لحن توبیخ کننده ای نگاهش کردم و دلیار و که حالا کمی تو بغلم

آروم گرفته بود و خوابوندمش.

دلیار و تو تختش گذاشتم و نگاهی به زیار که مظلوم نگام می کرد

انداختم.

خودشم می دونست کارش اشتباه بوده و منتظر بود دعواش کنم.

دستم و به سمتش دراز کردم .

با تردید اومدم سمتم.

بغلش کردم و از اتاق رفتیم بیرون.  
 نشوندمش رو مبل خودمم کنارش نشستم و گفتم:  
 \_خب پس آقا ژیار ما حوصلش سر رفته و می خواسته خواهرش و  
 بیدار کنه تا باهم بازی کنن آره؟!  
 سری به نشونه ی آره تکون داد.  
 بوسه ای روی موهایش نشوندم و لب زدم:  
 \_خوب چرا به من نگفتی؟!  
 \_تون تو تار داستی ( چون تو کار داشتی)  
 لبخندی به روش زدم و دستم و روی موهای نرمش کشیدم  
 \_پسرم از کارم مهم تره. می گفتم خودم میومدم باهات بازی می  
 کردم. آقا دلپار برای بازی با تو خیلی کوچولو. بزرگ که شد  
 همیشه باهات بازی کن باشه؟!  
 چشمای درشتش و دوخت به چشمام و گفت:  
 \_تی بوزوگ میسه؟! ( کی بزرگ میشه?!)  
 از کمرش گرفتم و آروم نشونمش رو پام

بوسه ای روی موهایش زدم و جواب دادم:

\_خیلی زود، درست به همون اندازه که طول کشید تا تو بزرگ بشی

سره ژیار و به سینم فشردم و به کیارش فکر کردم که انقدر اصرار

کرد دختر می خوام تا بالاخره بازم حامله شدم بچه ای که نا

خواستته بود ولی خوب همه دوستش داشتن. همون طور که بچه هام

فکر می کردم صدای چرخش کلید اومد.

خواستتم بلند شم که در باز شد و قامت کیارش تو چهارچوب در

نمایان شد.

ژیار از بغلم بیرون پرید و با عجله به سمت کیارش دوید و با

صدای بلندی گفتم:

\_بابا..

کیارش خم شد و ژیار و تو آغوشش گرفت

گونش و بوسید و در حالی که در می بست گفت:

\_سلام وروجک بابا خوبی؟!!

ژیار سری تکون داد

—ژیاری زبون نداری سر تکون می دی؟!

ژیاریم مثل همیشه پررو پررو بازم سری تکون داد.  
لبخندی به پدر و پسر زدم و رو به کیارش سلام کردم  
نزدیکم شد و بوسه ای روی گونم کاشت  
—سلام به روی ماهت خانومی

دلیه بابا کجاست؟!

ژیاری سرش و پایین انداخت و منم جواب دادم:

—خوابه

کیارش کلافه گفت:

—ای بابا الان چه وقت خوابه. خسته از سر کار بر می گردم دلم می

خواد بچه هام کنارم باشن

با عشوه ای که تو کلامم می ریختم گفتم:

—فقط بچه هات؟!



لبخند مردونه ای زد

نگاهی به ژیار انداخت و گفت:

\_بابایی تو نمی خوای بخوابی!؟

با این حرفش خندم گرفت

خوب می دونستم منظورش چیه!؟

آروم لبم و گاز گرفتم که کیارش ژیار و رو مبل نشوند.

روی سرش و بوسید و تلویزیون و برآش روشن کرد

و با لحن شیطونی گفت:

\_بابا جان چند لحظه کارتون بین بابا با مامان کار داره. بچه خوبی

باشی میام مثل همیشه بازی می کنیم.

ژیار بازم سری تکون داد و کیارش اومد سمتم

کیارش دستم و گرفت و هر دو با هم وارد اتاق خواب شدیم.

اخم الکی روی پیشونیم نشوندم و گفتم:

\_کیارش جلو بچه این چه حرکتی بود!؟

لبخندی زد و دستاش و دورم حلقه کرد

\_ چیه مگه؟! دلم آغوش همسرم و خواست.

خو تو که همیشه جلو ژیار منو و بغل می کنی الان چرا اومدی تو

اتاق

با شیطنت خندید

\_ خوب شاید خواستم از بغل فرا تر برم

\_ در ضمن باید به خورده جلو ژیار مراعات کنیم.

توله چند وقت پیش اومده می گه بابا می تونم سارا رو بغل کنم؟!

پدر سوخته الان چشمش سارارو می گرفته. می گم چرا؟! می گه

تو چرا مامانی و بغل می کنی

با این حرف کیارش زدم زیر خنده

پسرکم چه بازیگوش شده بود. باید بیشتر مراقبش باشم

کیارش ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

\_ این که چیزی نیست. بهش می گم مامانت زنمه می تونم بغلش

کنم.

دستاش و گذاشته رو کمرش و حق به جانب می گه خوب سارا هم

خوشگله می تونه بعدا زنم بشه

یعنی من موندم این پسر سوختگیاش و از کی به ارث برده . والا من  
که بچه بودم اینجوری نبودم.

نگاهش کردم و در حالی که سعی می کردم خودم متعجب نشون  
بدم

گفتم:

\_ا که تو اینجوری نبودی آره؟! پس موقع بچگی من کی بوده که من  
و بغل می کرده و می بوسیده ها؟!!

کیارش متعجب گفت:

\_کی؟! من؟! عمر!!!

لبخند حرص دراری زدم

\_آره تو اتفاقا فیلماشم هست می خوای ببینی؟!!

لبخندی زد و صورتش و آورد جلو

\_من فرق داشتم. چون همون موقع که به دنیا اومدی می دونستم

اول

و آخرش مال خودمی.

خوبیه بحثمون این بود که آخر فهمیدیم اخلاقای ژیار کاملاً به باباش

رفته.

اینبار دیگه کیارش نمی تونست بزنه زیرش.

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با

سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.